

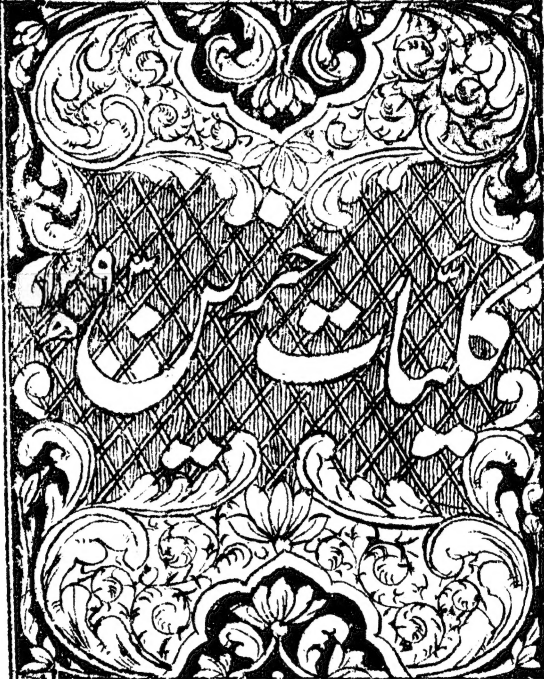
UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232055

UNIVERSAL
LIBRARY

صنعت و مکار و خلاق و وزیر
 بر عرش عظیمین و فصل و بین

در اشراف زمان عرفا حیان بن مجرعه پسندین و کوه نادر مقبول شایسته



مواقف انصاف المبع الیها مستندین امیر محمد بن و شافعی

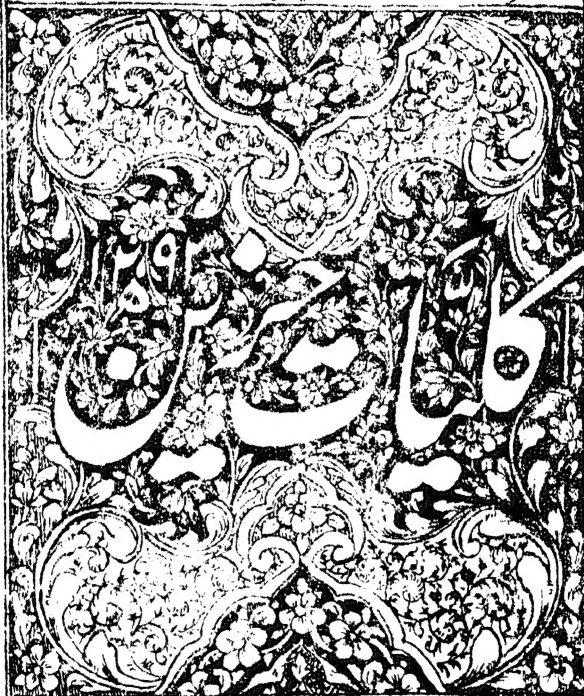
در طبع می نشی و طبع من مقبول جهان شد

فہرست کلیات خزین

نمبر	نام کتاب	ہندسہ
۱	سوانح عمری	ابتدا لغایت ۱۵۶۴
۲	قصائد	۱۵۷۵ ۲۵۶
۳	دیوان	۲۵۷ ۶۹۰
۴	متفرقات	۶۹۱ ۷۲۸
۵	رباعیات	۷۲۹ ۷۹۰
۶	ثنوی مستے بصفیر دل	۷۹۱ ۸۲۲
۷	ثنوی مستے بچمن و انجمن	۸۲۳ ۸۳۸
۸	ثنوی موسوم سخریات	۸۳۹ ۸۶۲
۹	دیباچہ مطمح الانظار	۸۶۳ ۸۷۰
۱۰	فرہنگ نامہ	۸۷۱ ۸۸۸
۱۱	فاتحہ و خاتمہ ثنوی موسوم تذکرۃ العاقین	۸۸۹ ۹۰۲
۱۲	مقطعات	۹۰۳ ۹۳۳
۱۳	تذکرہ	۹۳۱ ۱۰۲۵
۱۴	نثر خاتمہ از مصنف	۱۰۲۶ ۱۰۲۸
۱۵	نثر خاتمہ از منشی شیو پرشاد شیخبر مطبع	۱۰۲۹ ۱۰۳۲

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در اشرف زمان عرف جهان بچشم پند و سرگشته در مقبول متاخرين سمسى به



مولف فصیح ابلیغ مستغنی عن التامیج محمد علی خرنده شفا و سید المرسلین

درین مثنوی مشتمل بر کشتی و مریضیه و کلمات
درین مثنوی مشتمل بر کشتی و مریضیه و کلمات



بسم الله الرحمن الرحيم

تسلیح احوال تذکرہ حال مولانا شیخ محمد علی حنین
کہ خود نوشتہ است

رباعی

غمر لتی در دام بال و پر شکن میچاستم	نیت عالم جای پروازی کہ من میخواستم
بعد گرم نیت تاب بارانت از کسی	آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم

ایضا

تا کی برای گریہ جگر خون کند کے	خج پرودہ داخل کم چون کند کے
در زیر آسمان بود آسودگی محال	خود را نگہ ز دایرہ بیرون کند کے

سخنہ و نسألہ التقی و نقصہم بعبودۃ الوقی و نصلی علی سیدنا المصطفیٰ و آلہ اعلامہم

لراحمہ

یار ای زبان کو کہ شنائی تو کہم	توصیف کمال کبریائی تو کہم
چیزی بہ بساط ماتہیدستان نیست	جانی کہ تودادہ فدائی تو کہم

چون انسان را بهین شمره و گزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل عبرت
و از انیت که گروهی از دانشمندان و قدر وقت شناسان بدوین کتب
تواریخ و تحریراحوال هر بدو نیک پرداخته برخی از روزگار خود را در آن کار
بپایان برده اند و باجمعه تصنیف سیر و اخبار را نسبت بطبقات انام علی اختلاف
مرا تبهم نواید بشیارست و چون این سرگشته عمر با شفتگی تلف کرده چشم
حقیقت را محط احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشته را برای نگزندگان
خالی از فایده عبرتی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را
بنابر سببها تخلیط داشتند اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست
خواست که بذکر شمه از حالات و واقعات خود که درین عجاله بخاطر مانده
پردازد و در آن رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آرایش
عبارت مورث طال خود پشروهان نگردد و دوستان را یادگاری و
آیندگان را تذکاری باشد ماول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و
و ترحم نگرند و بطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را معاونت فرمایند
ربنا آتنا من لدنک رحمة و بی لنا من امرنا رشد *

اجداد و اقام

و انا المستد بواهب المواهب محمد المدعو بجلی بن ابی طالب بن عبد الله
بن علی بن عطاء الله بن اسمیل بن اسحاق بن نور الدین محمد بن شهاب الدین
علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن
محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفين تاج الدین ابراهیم

المعروف بزاید اجمیلانی قدس استدار و احکم و ختم لی بالحق سنی +
 از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلدۀ استارا که موطن و مدفن شیخ
 گذاشته بدار السلطنت لاهجان که احسن بلاد گیلان است سکنی نمود و از آن
 زمان باز لاهجان متوطن اجداد گردید و جد فقیر شیخ اعلی بن عطاء الله از
 معارف علمای زمان خود بود خان احمد خان بادشاه گیلان نظر باستعداد
 که داشته در تعظیم او مباهله نمودی و بعضی مراتب علیه را از ایشان استفاد
 نموده در دار السلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل مهاد الدین محمد علی
 علیه الرحمة رسید موانست تمام باهم داشتند چنانکه در شرح ممدیث
 معراج که از تحقیقات عالیه ایشان است به تقریری در فواید آن ذکر
 محبت خود با شیخ علیه الرحمة نموده و از مصنفات ایشانست شرح فارسی
 کتابیات قانون که بالتمس خان احمد خان نوشته و رساله اثبات و احباب
 که استدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رساله حل شبهه جذرا صم و این
 هر دو نسخ بخط ایشان در کتابخانه واکد علامه طباطبائی بنظر فقیر رسیده
 و داشته بسوخته بر فصوص فارابی و غیر تکمیل علوم در خدمت سیدالمتحققین
 امیر فخر الدین اسماعیلی استرآبادی نموده و بکفایت شعر رغبت داشته و حدت
 تخصص ایشانست و الحق سخنان عاشقانه اش در کیفیت و حسن بلاغت
 بی نظیر افتاده و آن بدو هزار بیت بنظر رسیده از انجمله است +

غزل

معشوق ز عاشق خبری داشته باشد

نوبت محبت اثری داشته باشد

دل رفت با تشکده عشق و نیامد	می آمد اگر بال و پری داشته باشد
مردیم ز بس ثابت و سیاره شمریم	آیا شب هجران سحری داشته باشد

وله

دل را بطاق ابرو جانانه سوختیم	تندیل کعبه را بضمخانه سوختیم
وحدت چه حالتست که خوابت نمی بُرد	ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

ولد ایشان منحصراً شیخ عبداللہ بود کسب فنون علم از والد خود نمود
تبعوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه محاش و اطااک موردی
حاصل آمد می بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کرد
سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطار اللہ و شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم
شیخ عطا اللہ که ولد اکبر بود در رفقه و حدیث احلم علما آن دیار و در زهد
و کثرت عبادت درجه عالی داشت درس کھولت در گذشت و اولاد
از و نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلوم
و ذکا اتصاف داشته مراتب متداوله علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران
گردید و بهفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی
که تمیز در میانہ دشوار شدی مصحف مجید و صحیفه کامله مترجم با تمام رسانیده
جته والد مرحوم باصفهان فرستاده بود هر دو را بفقیر شفقت نموده بودند
خوش نویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بهر بامی بردند و در ترسل
و انشامهارت تمام داشت منشآت ایشان در سفایین مستعدان مسطور
و مشهورست در شعر و معاصلیقه درست و احیاناً به گفتن میل نمود

این چند بیت از ایشان است +	
رباعی	
بادۀ خون جگر است زمینا طلب پلی لیلی نتوان گشت چو مجنون دروشت	گوهر از چشم ترهت ز درم طلب انچه در سینه توان یافت بجز طلب
وله رباعی	
در گلشن دهر محرم راز نبود پنهان نتوان ز منزه پردازی کرد	در بزم زمانه نغمه پرداز نبود بستیم زبان کسی هم آواز نبود
فقیر در صغرسن که در خدمت والد بلاهجان رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتم حقا که در محاسن صفات و حسن اخلاق و شکفتگی و مجلس آرائی تا امر در مثل او کمتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در لاهجان بر حجت ایزدی پیوست یک پسر می بنشیند مفید و دو صبیۀ از ایشان مانده بود پسر هم پس از چندی در اول شباب در گذشت	
محل احوال والد مرحوم	
<p>من غریب الاقدا علی الکتابۃ من عجایب اصلاح و العبادۃ</p> <p>آما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیه نزد مولانای فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراک صحبت فضیلهای عراق با صفهان آمده در مدرس استاد العلماء آقا حسین خوانساری علیه الرحمۃ که آثار فضایل و مناقبش از غایت اشتها ربی نیاز از اظهار است با استفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه را در خدمت بطلمیوس زمان علمای</p>	

مولانا محمد رفیع که بر فیعیای یزدی مشهورست تکمیل نموده چنان استغراقی
در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کتمه میر آمده باشد و تا اواخر عمر
بر همان منهج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل بکرت تربیت ایشان
بر ارباب عالیہ رسیدند و در کتابخانه ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود
هیچ کتاب علمی منظر در نیامد که از اول تا آخر تصحیح ایشان در نیامده باشد
و اکثر محشی بخط ایشان بود و قریب به هفتاد مجلد را که از انجمله تفسیر بیضاوی
و قاموس اللغة و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و امثال ذلک بود بقلم
خود کتابت نموده بود می فرمود که من مکرر در شبها روزی یکبار بیت و زیاده
نوشته ام خطی بغایت زیبا و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که میفرمودند
والله لم درم در حیات بود که با صفهان آدم و باین سبب که مبادا توطن اختیار
کنم زیاده بر قدر مصارف ضروریه بجهت من نمی فرستادند و آنرا هم در
عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای اقباع کتاب
از مقدور نبود بسیاری را خود می نوشتم بعد از چند کیه والد رحلت کرد
اندیشه معاودت بلا هجران از خاطر محو شد +
باجمله در اصفهان مکانی خریدید بر عمارتش افزودند و عازم سفر حجاز شدند
از راه شام بطواف بیت الله احرام مشرف شده بغداد بازگشتند
و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر برده باز با صفهان مراجعت نمودند
و از ابالی اسنجا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا و اخیار بود
با ایشان موانست پدید آمد و بمحبیه خود را با ایشان ترویج نمود اولاد

منحصر در چهار پیر بود مولود خستین این بمقدار است و سه برادر دیگر یکی
در کودکی و دو در عفتوان شباب درگذشتند *

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علوهمت و فطرت و قوت ایمان
و کمال فضل و دانش آن علامه تحریر غرض رود سخن بدربازی کشد و بسا باشد
که محل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند و بیچ فتن از فنون علوم نبو
که مهارتش کمال نباشد و با این حال هرگز مبالغات بعلم چنانکه رسم علمای
نذاشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبان سلوک گردیدی بآنکه
طول عمر مباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت مختر بودی و این شیوه را
مکرده داشتی بیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام
علوفتش چنانکه در نظر همیش دنیا را قدر کف خاکی نبود هرگز مهت بر تحصیل
مال و جاه و دنیوی که ادنی تمیز او را باندک سامحه بوجه اکمل میسر بود نگذاشت
و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود
لقمه نان حلایی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافیست و داعی بر تحصیل
دنیا اگر پرورش دیگران و اثیار بر خواهند گانست بی دولت نفس مومنه
میسر نیست و نزد من سر سخا و تمها قطع نظر کردن و وادگداشتن آنچیز نیست
که در دستهای مردمست با ایشان هرگز مبادرت با شنائی ارباب دول
نکردی و با جمعی از امارا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب
معنی میداشتند بزرگان سلوک نمودی عبادت و در عرش میناب بود که در عرض
میت و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرح مکرده باشد

از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض
 او را بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزت
 و خلوت بر فرازش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود و صلا پیروی
 انتظام امور معاش اهل خانه نیگروید و این فقیر را در آن باب مختار
 ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی
 بعبادت احیای نمودن با کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را
 خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در
 سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صبا محی که
 چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش باز ماندگان و نیکوکاری
 با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود دشتی خدای از تو خشنود باد
 و صیت من توانیست که هر چند اوضاع دنیا را بروفق مرام نه بنی درگاه
 ناسازگار افتد باید که بذلت رضاندی و تبعیت دو بناله روی اختیار
 نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف
 مکن که شاید از کسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیا فتم تا بعد از چند سال
 که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام متبرکه که بهر چه
 دست دهد و میر آید ما را فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا رجوع
 فرمودند و من ایشان در مقابر مشهوره هزار بابا رکن الدین در جنب
 تربت عارف ربانی مولانا حسن دشمن گیلانیت افاض الله تعالی
 علیه شاء ائیب الرحمة والعفوان و اسکنه فی فرا دین الجنان خدیعت

از مرتبه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد *

غزل

سپهر از مرگت احیای حقیقت بی صفاست کشیدی تا زدمت و نوازش ای چمن پیرا تو در پیرانه سفرتی و منم در غمت پیرم نهالی ای عرش فخت تا دیدم در فلک خاکت گستی تا زدم شیرازه تا لیت جهانی بدل آه رسائی دادم از مجبوره آتش	نمی ماند بسر کفیتی مینای غانی را مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته جانی را بجست می کنم هر لحظه یا خود سالی را نزد آتم که پوشد خاک ساخل کوه عالی را مشالی نیست در عالم مویدا بمینالی را ز خاطر برده ام کیباره مصرعها خالی را
--	--

ولادت را قلم من غریب از حفظ

رغبت بانثاء و شعر عاده حسامی ذکر برخی از اسانید اعلام
اما مجمل احوال این بمقدار ولادت در روز و شنبه بیت و هفتم شهر
ربیع الآخر سال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق
افتاده و هنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده چون چهار سال
از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود و در آن آوان مولانا می غلسم
لما شاه محمد شیرازی علیه الرحمة که از اعلام روزگار بود و دارد اصفهان روزیکه
در منزل والد علامه همان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم از روی تمکین
حاضر نمود مولانا می فرمود بعد از بسطه این آیات راسه نوبت تعلیق فرمود *

ربِّ اشرح لی صدیقی و یسر لی امری و اخلل عَصَدَ مِرْسَی سَاقِی یَقِیْقُوا قَوْلِی
و فاتحه خوانده نوازش فرمود در ده سال سواد خانی و خطی میسر آمده

و شوقی مفراط تحصیل حاصل شده هیچ شغلی نرزمین مرغوب تر از خواندن
و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم بر سایل صرف و نحو
و فقه مشغول ساختند و بزودی فرا گرفتیم رساله چند از منطق تعلیم کردند
مرآبان فن زیاده شوق و شغف پدید آمد و در دست اخذ کردم استادوی
که داشتم از ذکا و شوق من تعجب نمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی
میگرفت چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم میآفتم و گفتن میل
میشد و بدتی مخفی بود چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمودی و والد
مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتی و مرا صرف طبیعت یکبار از آن مکن بنویز
چیزی که دارد خاطر میشد مینوشتم و پنهان میداشتم +
در سن هشت سالگی والد مرحوم اشارت تجویفات قرآن نمود و در خدمت
مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان او در آن فن ممتاز
اقران بود دو سال قرات نموده چند رساله در آن علم خواندم و از آن
فراغ حاصل آمده حسن قرات من مرغوب اساع شد پس والد علاقه
از فرط اشفاقتی که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و
شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح ایسا غوجی و شرح شمیه و شرح
مطالع در منطق و شرح هدایه و حکمة العین با حواشی و مختصر تلخیص و تمام
مطول و معنی اللبیب و جفریه و مختصر نافع و ارشاد و شرایع الاحکام
در فقه و من لایحضره الفقیه در حدیث و معالم اصول و چند نسخه دیگر
در خدمت ایشان خوانده ام و هم در صفر سن والد مرحوم مرا بخیرت

عارف حقایق و معارف قدوه مشایخ کرام شیخ خلیل الله طلافانی
 قدس الله روحه که در آن وقت از غرلت گزندگان آن دیار بود برده
 خواہش تربیت و ارشاد نمود و قریب بسہ سال بخدمت ایشان میرسیم
 اگرچہ کتابی بخصوص در خدمت او ننخوانده ام لیکن ہر روزہ مطلبی مسئلہ
 بر کاغذی بخط خود نوشتہ میدادند و آنرا تعلیم میفرمودند و معلوم نبود کہ آن عبارت
 از چہ کتابست و در اصلاح و تزکیہ نفس ناقص چندان التفات و مبالغہ
 مینمودند کہ زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن
 عارف کامل عاجزست الحق اگر تصور استعداد من نبودی ہر آنیہ برکات
 تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامی کہ بایست رسانیدی وی از اکابر
 مشایخ عارفین و جامع علوم ظاہر و باطن بود اگر خواہم کہ شئمہ از حالات
 ظاہر و کرامات و مقامات و مجاہدات و ضبط اوقات و طور معاش آن
 عالی مقام را شرح دہم کتابی شود باجملہ چون طبع ایشان ہوزون و احیانا
 بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بمیل من سخن بود از ان چندان منع و زجر
 نمی فرمود بلکہ گاہی امر بخواندن چیزیکہ گفتہ بودم میکردند و تخلص بلفظ
 خزین از زبان گہ بار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوہ کرام ثبت افتاد

رباعی

کان نکی برجگریش نشین

ای شوخ بیا در دل درویش نشین

یکدم بکنا کشتہ خویش نشین

در ہجر تو دانم گلستان شدہ است

و در ہمان آوان ایشان بر حمت حق پیوستند پس از ان والد علامہ

سفرارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهار الدین گیلانی که از تلامذه
 سید احکام میر تقی‌رؤم علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و
 معنوی بود نمود چندی در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتابهای علمی
 و رسائل اسطراب و شرح چغینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعه کتب
 اخلاق میفرمود و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات
 صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار می‌رفت
 و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود
 اشغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بقرار
 داشت که التفات بذات نداشتم مگر در شبها از کثرت بیداری من والدین
 را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس باستراحت میکردند و سود نداشت و
 آنچه را بدرس نمیخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال
 میکردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنیه که در اندک مدتی بمطالعه من
 در آمد مگر قلیلی از علمای متقیع را میسر آمده باشد و با اینحال رغبتی موفوره بطاعت
 و عبادات بود و لذتی عجیب از ان میافتم ولیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه که
 را مصروف با دیار و مواظبت با ذکار و دعوات ماثوره مینمودم و بسیاری از
 نوافل و سنن عملیه ضائع نمیشد و دل را طفره رقت و صفائی و سینه را انشراح
 بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعم من
 بضایع المساکین است افسوس افسوس چه دانستم که کار با من ماندگی و دل مردگی
 و افسردگی که هنوز کشیده خواهد کشید و کام لذت خود گرفته را باید با انیم تلخی

وزیر جانگد از ناکامی ساخت *

وَبَشِّرِ بُكَيْلٌ سَاوَرْتَنِي عَمَلِكُوه
مِنْ الرُّقْشِ فِي اُنْيَا هَا السَّم نَارُ

حسرت بی پایان و غم جانگدای ایست که درین کید و نفسی که باقی ماند
باشد دیگر امید بهبود و بهتر از آنفیه مقصود نیست *

کو فصل بهاری که زمی کام برآم
چون شاخ گل از خرقه خود جام برآم

صدق امیر المومنین علیه السلام حیث قال اخذوا فرار النعیم فما کتلهم و بؤ

آسایش است آنچه بخاطر میرسد
آن روز گار نیست که این آرزو کنم

و هم دران آدان از برکت تقوی و ورعی که مزوق شده بود و مسائل

فروعیه عملیه که مواضع خلافت فقها بود اضطرابی و حیرتی رویدا و مخاطبین

بفتاوی و فقها و معمول بین الناس نغیثد و در آن باب غرض عظیم کردم

و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ

طوسی را در مدرس مجاهد الزمان آقا مادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی

علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و استادان کردم و رجوع

بکتاب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و بر کتب فروعیه

حدیث گذشتم و دران باب جدم موافق کردم تا آنکه در مسایلی که مرا محتاج الیه

و معمول به بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه باطنی

آراء و عدم عصمت احدی از مفتیان که مرض اقدام است و موقوف بر

فی الجملة ربانی حاصل آمد و دران آدان بعد از نیم شب که والد مرحوم بر بختی

پیش از آنکه بموافقت مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور

مولانا محمد محسن کاشانیست نزد ایشان قرأت کرده باتمام رسانیدم و باکثرت
مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوقی موفور بصحبت مستعدان و موزونان بود
و با جماعتی از ان طایفه مختلط بودم روزی در منزل والد علامه مجتبی از مستعدان
متعقد بودم و مرا هم در آن مجلس طلبیدند و از هر جا سخنان در میان بود یکی از
حاضران این بیت ملا محترم کاشی را بر خواند *

رخنائی آفریده قدر بلند تو

ای قامت بلند قدان در کمند تو

و بعضی از حضار تحسین بلوغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان طاهر
بنظر من در آمده شاعری بآن استادست اما کلامش بی نمک است و مقدار
از حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد با آنکه نمک در سخن شاید که گلو سوز تر
باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند و انیمینی مستنبط تواند شد و دیگر تنها
مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کمند
افتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبود و گفتی ای که
بلند قدان در کمند تو اند این کلام پسندین بودی حاضران تصدیق نمودند
پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی
درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان
باز بمن افتاد و دریافتند که چیزی بخاطر مر رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان
و حجاب مکن این مطلع بر خواندم *

فریاد از تطاول مشکین کند تو

صید از حرم کس در خم جعد بلند تو

حاضران از جا درآمدند و آفرینها گفتند تا ایشان در تحسین بود

مرا بیت دیگر بخاطر رسیده بر خواندم *	
شد رشک طور از آذنت کوئی عاشقان	انجمن که باو خروجه جانها سپند تو
درین مرتبه والد علامه نیز از جادو آمد و تحسین کرده فرمود که آنچه میگفتم در شعر ما محشوم نیست درین هست بیت دیگر بر خواندم *	
مشکل شد دست کار دل از عشق فو شد	شاید رسد بخاطر مشکل سپند تو
و همچنین بانکه تاملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن امر و ز مقدر نیست و والد فرمود که احوال ترا اجازت شعر گفتن دادم آمانه آن مقدار که وقت ضایع کنی و قلمدانیکه در سر کار خود داشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود *	
در همان اوان مرا حادثه سخت رسیده فرتی در احوال پدید آمد جوش مبار و خرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصبح از قم و سب تا ختم است و دیدن بنیقاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال با صلاح نیامد استادان ما هر معالجه میگرداند ورنجی صعب کشیدم و پس از چندی که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکار و بارگردن بود چون خوی نوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میگردم و در آن مصیبت داند و شعر بسیار گفته ام از جمله منوی ساقی نامه است که افتتاح آن اینست *	
خدا یا توئی آ که از ازاد بس	بهشت از تو دارند پا کان هوس
من وستی و کنج میخانه	به آزادیم خط میخانه
تخمیناً یک هزار بیت است بغایت سنجیده و مشانه گفته شده	

تا آنکه حق تعالی ازان در دوالم صحت بخشید و پراگندگی جمعیت گرایید*

ذکر معدودی از افاضل معاصرین

ن
 اکنون برخی از افاضل و معارف که در صغرن باصفهان ملاقات ایشا
 نموده ام و هم در آن آوان رحلت کرده اند بقلم آمد از آنجمله فاضل مرحوم
 مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانیست که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و
 فقهای امامیه بود مولفات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را
 دیده ام در مفتاد و دوسالگی در هنار و صدوده هجری در گذشت دیگر
 عمده السادات میرزا علارالدین محمد معروف بکلتانه است از افاضل
 و اتقیا بود و با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده
 بسر میرد و برکت متداوله شرعیه تعلیقات دارد و روزگاری با سئوگی
 و عزت داشت در همان آوان او نیز در گذشت و اولادش مناصب
 دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام ننماید دیگر فاضل مبرور
 شیخ جعفر علی قاضی ست وی از مشایخ بلده کمره و از اعظم تلامذه استاد
 العلما آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود در مدرس او جمعی کثیر
 از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بغزت و احتشام داشت بمنصب
 شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را بزنج ستوده تقدیم کرد و از وفور
 مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که داشت بوزارت اعظم نوید
 یافت بعضی امرای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست
 کار او کوشیدند و پادشاه را ازان اراده در گذرانیدند و رسن که کتبت

درگذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم
مروت و الفت تمام داشت مکرر فقیر خدمت ایشان رسیده دیگر برادر
کمتر ایشان شیخ علیست او تیر در سبک فضلا بود و بعد از برادر خود بچند
سال درگذشت و دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحانی کاشانیست بزور
فضل و کمال آراسته تمیز و داماد مرحوم آقا حسین خوانساری و بنایت
ستوده فصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و فاشات نفسیه دارد
صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشانست *

تا چشم من نمی بهم این رشته پاره است
پروانه با چراغ کند جستجوی تو
دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو

پیوند الفت تو چو تار نظاره است
بیل بگل نشان بد از رنگ بوی تو
تا باشم بهانه از مهر بازگشت

در اصفهان با فاده مشغول بود تا درگذشت و دیگر مولانا می مغفور
حاجی ابوتراب ست دی از علمای و بهر اصحابان مولانا محمد باقر مجلسی
بود با فاده فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شریعات معتمد علیه و زکاء
باسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت
ایشان را دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر
بچند سال درگذشت و دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد خلیف
علامه مخر آقا حسین خوانساری و از ادکیانی علما بود طبعی بنایت دقیق
و فکرتی عالی داشت در خدمت او بسیاری از فضلا مستفید شدند و جوانی
درگذشت فقیر در منزل والد خدمت ایشان رسیده و دیگر فاضل عارف

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبه‌ان بود
چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباسی با هم معرو
بود در اکثر علوم ماهر و با فاده مشغول و اوقاتی منتظم داشت با والد مرحوم مربوط
بود تا رحلت نمود و طبش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست ۴

فصل کل و موسم بهار است	گلزار بزرگ و یوی یار است
بیتو شب ماه تیره روزان	چون چشم سفید گشته تار است

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید
گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از
تحصیل بسیاری از فنون علمیه فوق سلوک و ریاضات برو غالب شد
و طرفه شوری و استغراقی ویرا فرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی
عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میداشت
و مردان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود و غنفلان
شباب در گذشت و پس از بدتی والدش که از اعظم علما بود رحلت نمود
با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود و دیگر مولانا محمد سعید فرزند کوراقا محمد
که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال دارد شنیده میشود که تا حال
در حیات و بلا هجان سکنی نموده دیگر جامع الکملات مولانا حاجی محمد گیلانی است
وی از مشایخ طریقه و بغایت حمیده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد
و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعظم علما بوده تحصیل
نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهور است در همراه

یکد و نوبت بمنزل والد آید چند روز توقف مینمود و بحق بغایت هموار و پرنیزگار
بود و در اصفهان رحلت کرد و این حیدریت از اشعار اوست *

تقنومی

از گداز شمع باشد شعله را پانیدی
میکنند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی
نی بکار خویش آیم فی بکار دیگری
چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی

ایضا

دل روشن تقرب هوس شوق آشنا گرد
اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گرد
چنین گرفتار هوش بیکان تیر است جانم را
پس این مرد غبارم سنگ آهین را گرد

وله

صبحم در پای خم آمد مرا دنیا بسنگ
و چنین وقتی نیاید بیکس را پانگ

توصیف اصفهان با ذکر شمه از محاسن و السلطنت اصفهان

و در اصفهان انقدر از انفاضل و مستعدان بودند که اگر استیفای اسماعی ایشان
شود بطول انجامد و بحق بان جامعیت مصر عظمی در موره عالم نتوان یافت
و یاربها حل الشباب تنمیت

و اول ارض مس جلدی ترا بها

هوائی بان اعتدال و قوت و لطافت و آبی بان گوارائی و شهری بان شکوه
و رونق و لطافت و نرا همت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدید
و انبوهی ناز و نعمت و ربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت و تکمیل نفوس
و ابدان انسانی از تاثیرات آن سبز زمین است همیشه فنائی انفاضل و اکابر

و مستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف خصایص جمیله آن کوشیده
 شود هنوز ناگفته ماند اگر چه شمعند جهان دیده آفاق گرویده بان بده رسیدنی آقا
 نموده عمر فرصت یافتی هر آینه بخصوصیات و جهات امتیاز آن بر کل جهان
 آگاه گشتی حسن معیشت در آن برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل
 هر کمالی و هر گونه نعمتی بمیر و آسان الی الی آن از هر طبقه بفرست و ذکا و مردوی
 و مردوی و مروت آشنا جمود و خلقتش بر لبه حیا و عفاف و رغبت بطاعات و
 مرضیات آراسته مدارس و معابد بشمارش بلول لیالی و ایام بریاضت عبادت
 سعادت مندان و حق طلبان معموره و بیکت معدلت سلاطین هوشمند
 دین پرور و ماثر علماء و اکابر بنیض گستر در طبایع قاطبه عواش مراسم و قوانین
 ستوده و روشهای پسندیده متطبیع و معمول و امور مکرره و اعمال نایمومه بغایت
 نادر و مستور بود حکیم شفاف شاعر مشهور در یکی از شئوایات خود بهت در وصف
 توصیف آن نموده و گفته:

غنوی

کردون پدرست و مادر ارکان	من زنده از پدر صفایان
محکم چو بنای دوستداری	در کنگره اش فلک حصاری
پیچ و خم ست ازان حصارش	کاندر شکست روزگارش
چپه شرق و چپه غرب را در و جا	یک کویچه گرفته هر دو با و
از غایت بسط آن معطنم	صد وقت درو شود بیکدم
یک خانه طلوع با باد است	یک کویچه شب سیاه زاوست

صد بار براج سر کشد مهر زان آب و هوا تبارک الله فطرت کل کس مبهومی خارش بر درگه این جهان حکمت هر کوچه مسئله ستاده بازار یکان او حسد دهند او باشش محبطه آفرینند انهار بهشت اگر چهارست	کش جای دگر نهان بود چه کافشانده اوست جان آگاه ادراک گیاه کشت زارش یونان باشد گدای فطرت هر گام فلاطنه فتاده هم عفت ده کشای و هم رصد اطفال شفا در آستینند خلد نیست که نهرا و نهراست
---	--

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثه روزگار بان مصر اعظم
از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسیده اند چه رسیده

شهر

ولا بدان تملک یونانیت از روی یاز خرمی یوان همی بنیمیتی برجای طلم جام می کوران بنایستند بنوا قصور آونی تحت الشری سکونا	سوار علیسا ان تجور و تعدل وز قد آن سر و سهی عالی همی بنیمیتی برجای جنگ نامی می آونی و از غمت غل ما بال ملکیم یو سیم الکفن *
--	--

و هنوز هم که خرابی آن بهر جامع بصاب کمال رسیده بهترین معمورهای
عالمست کسی که ادضاع سابقه آنرا مشاهده نکرده باشد چون بان دیار در آید
چنان مندارد که خبری کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و نیز ان ظلم عالمان
انگ پستی گیر و بکتر مدتی بروفق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان هیچ

رجال رجال شود عمر با الله تعالی بالعدل والانصاف +

نهضت راقم

در خدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان و ذکر معدودی از افاضل معاصرین
رحمهم الله و رود بلاهجان

مجتباً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام اراده رفتن بلاهجان
از خاطر سر برزد و مرا همراه گرفته بآنصوب نهضت نمودند و در هر منزل بعد
از نزول المہیات شرح تجرید و زبدۃ الاصول را در خدمت ایشان میخواندم
و از افاضل و اعلام که در آن سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا
حسن خلعت مرحوم مولانا عبد الرزاق لاهیجیست در دارالمومنین قم که
موطنش بود در سن کمولت و او اخراجات سعادت خدمت ایشان
یافته ام در علم و تقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع یقین
در عقاید دینیہ و جمال الصالحین در اعمال و رساله تقیہ و غیر آن +
دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود و همدان بلدن خدمت ایشان
رسیده ام حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت
دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراہیم قزوینیست جامع معقول و منقول
و از اتقیا بود و در دار السلطنت قزوین ایشانرا دیده ام دیگر سید الافاضل
میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی نخبه ریاضه و فنون منقولہ
امام بود شعر عربی و فارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده خصال بود و همدان بلد
اوداک صحبت ایشان نموده ام و این هر دو سید عالیشان تا چند سال

قبل ازین در حیات بودند و در گذشتند +

باجمله چون وصول بلاهجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بخدمت
عم عالی مقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب
بیک سال در آنجا بسر رفت و جمعیتی تمام دواشتم و والد مرحوم مذکره و
مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بنحوم و باشارت الد
رساله خلاصه الحساب را در خدمت عم مرحوم استناده نمودم و گاهی بموضع
دلکشا و منزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلگشاز بنظر میرسد
و صحبتهای خوش روی میراد +

ذکر شهر از احوال حکومت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بایه لاهجان در سبزی و غرمی و معموری
و دوفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و شمار گرم سیری
و سرد سیری در ربع مسکون بی عایل و نظیرست عالمیست جداگانه مشابه
آن یافت نشد و شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مزینه و قلاع متین
دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده است
و در میان سیه بادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوایی در رعایت
رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجه کمال و از
اکثر ممالک عالم ممتازست در جمیع ماکولات و اقسام لمبوسات و صنایع
ضروریات آن ملک رایج گونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک
حاصل و مهیا نتواند شد اینجا میسر و سهل الحصول و مقید و پهاست در اکثر

بیشهای آن از تراجم اشجار محال عبور بطور و دوحوش نیست و قوت نامیه
 بحدیست که یک قطعه سنگ در کو بهار و کف خاک و صحرا می آن که ساده
 از گل و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بی خزان چون
 شمشاد و آزاد و نارنج و ترنج و امثال فلک همیشه کوه و صحرا زمره غنایت
 و شوا ریخ بلاد و قصبایش با وجود از دحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت
 مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن
 از حوصله شمار افروخت مردش بوفور نوکا و هنر مشهور و بر پر همیشه نگاری
 و غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار مشحون بر دانشمندان و اعلام روزگار
 بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب انیست که پس از قری
 بسبب عفونت هوای دریای علت و با کم یا بیش در آن بلاد سیرت نموده جمعی
 تلف میشوند و رطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت
 شبنم خوابیدن زیر آسمان دشوار است بسا باشد که بطبع مردم بگیا نه زیاده نیست

مراجعت باصفهان

ذکر بعضی از افاضل اساتید علم

باجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تفتیق اراضی املاک موردنی که وجه معاش
 بدان بود عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیض مآب بودم و در
 عرض راه رساله تشریح افلاک و چند ذخیره در هیات تعلیم فرمودند تا باصفهان
 رسیده در آن بلده باز بتبوتی تمام و جدی موفور بگذراند و مباحثه مشغول شدم
 و روزگاری جمیعت و آرام دهم و در مدرس فاضل خرمین را کمال الدین حسین

باستفاده تفسیر بزیادی و جامع البجوامع طبری و امور عامه شرح تجرید بر ختم
 و نزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر صفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب
 استبصار شیخ طوسی و شرح لعمه و مشقه قرارت کردم +
 در آن زمان صیت دانش قدوة الحکما شیخ غنایت الله گیلانی رحمه الله
 که در صفهان با فادۀ مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا خوانان
 استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که از تفائس کتب منطق
 با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند
 در صفهان بود نسبت استفاده در میان بود پس عازم گیلان شده در قزوین
 رحلت کرد وی از تلامذه میر توام الدین حکیم مشهور و در حکمیات و سایر فنون
 استاد و واحدی مآثر حکما بود و در تحصیل مراتب عالیہ ریاضات عظیمه کشید
 ذوقی عجب و ملکه قوی داشت فقهائى ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانکه
 رسم ایشانست نسبتش بقایید حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند
 و حاشا عن الانحراف +

پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعظم علما
 و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه میفرمود
 با استفاده مشغول شدم و شرح بهی کل النور نیز در خدمت ایشان خواندم
 شفقتی عظیم بمن داشت در هیچ فنی از علوم نبود که اختصارش بکمال نباشد
 مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه الطریق داده علونى عظیم در اظهار
 مراتب ثلاثه توحید داشت ثبوت تقریر و مباحثه اش مشابه بود که احدی

از اصحاب جبل را نزد او یاری سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده فقیر و شیفقت ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعض طلبه ظاهر دی را نیز غایب بقایید غیر مستفاده از شرع اقدس نسبت میدادند +
والناس اعداء را جملوا

و از افاضل روزگار در آن بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتیاقی نیاز از تو صیقت فقیر اگر چه سعادت استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن مکر شرف حضور مجلس ایشان دریافتی در سن کوهلت باصفهان رحلت نمود و در جوار والد خود مدفون گردید و روزگاری با فاده و غرت و احتشام گذرانیده بغایت متقی و حمیده خصال بود +

و دیگر از علمای عالیشان اخوند مولانا محمد کیلانی مشهور بسراب بود وی از متهمدین عصر و صاحب وسع ذریه تمام و مدت ها بود که در اصفهان متوطن شد با فاده مشغول در روزگاری میادشت با والد مرحوم ایشان از الفت و صداقتی خاص بود مکر فقیر نجاست ایشان رسیده و تحقیق مسایل نموده در کبر سن رحلت نمود و در آن بلده مدفون شد +

و در آن آوان فقیر را تجصیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد بوالکینوس الزبان حکیم مسجای مشهور که طبیب دانشمند معمر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطبای آن شهری پرداخت استفاده نمود شبی بمطالعه مشغول بودم وقت بسمرحم والد علامه رحمه الله نزد من آمده به

در اطراف من کتابهای طب بود و بآنها مشغول بودم چون سوال نمودم معلوم شد که بآن فن فرورفته ام مرا از آن همه اهتمام و غور در آن منع فرموده گفت اگر کسی را اعتماد و بفرصت باشد آنچه طلبد رواست اما ترا آن یقین و اعتماد بطلول مدت عمر از کجا حاصل آمده من می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگذارد چنانکه شمشیر نیز نیام خود را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچه هست بگوش این بخت و بیکریت و مرا نوازش و دعا نموده برخاست +

پس از چندی بخدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلع میرزا ابو الحسن قاضی که در ریاضیات و ادوا سط حکمت نادره زمان بود رفته مدتی تحصیل و تفتیح رسایل هیأت و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر محبتی و قوانین حسابیه پیروانم و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نمود +

استعلام و توغل راقم

در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه تا بغیر

پس شوق باطلاع بر رسایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد و با علمای طبقه نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک از مودم یکی از میان ایشان امتیاز داشت و او را خلیفه آوانوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و مبنطق و هیأت و هندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز بمطالعه اش رسیده بود و شوقی تحقیقی بعض مطالب دشت و از خوف و عدم التفات علمای اسلام بآن طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا مفتشتم شمرید

و پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار
پیدا کرد و من انجیل از او آموختم و بشریح آن پی بردم و تحقیق عقاید فروعات
ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی
از من تحقیقات میپوید و مکرر بتقریرات مختلفه حقیقت اسلام را بر او تمام کردم
و او را سخنی ننماد و ملزم شد لیکن توفیق هدایت بظاهر دریافت تا وفات کرد +
و در میان یهود سکنه اصفهان که از عهد موسی علیه السلام بنوع خود
ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلی ایشان بود و او را مطمین ساختم و مکرر
پوشیده بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آورد و در او تورات و بیاضم
و ترجمه آن را نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دست ایشان است آگاه شدم
لیکن آن طبقه را بغایت عریض الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتم و عبادت
و تصلب ایشان را در جبل پایانی نیست +
و همچنین باختلافات مذہب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه و سخنان هر یک
را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی میافتم
که ربطی بمذہب خود داشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد سخنان او
مینمودم و درین وادی مرا با ارباب ارای مختلفه آن مقدار گفت و شنود
رویداده که خداوند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم
و حواشی و تعلیقات مینوشتم و بتقریرات رسائل میفرزده در تحقیقات مختلفه
تجربہ مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلاء لکن فن رسائده لطیفان حاصل میکردم
و همه مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تائید الهی تا این زمان هرگز نشد

که در موضعی از صفات من ستمی و خطائی ظاهر شود و من التذات میانه را اقتصام

ساخته انجذاب نفسانی ساخته احسانی

و در آن ایام از حوادث و واردات غریبه جذبه حسنی و شیوه زیبا شامیلی بود که
که دل را شایسته ساخت *

نمود می نشانی ز جمال دوست لیکن

دو جهان بهم برآید سرشور و شمرندام
ز ادویه نشینان کاخ و باغ را طره شوری در افتاد و از دل مهیته را
فقتنه و آشوبی برخاست *

مادر سحر در سر میخانه نهادیم
در حسد من صد زاهد عاقل ز نذر آتش
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

عند لیب دل شوریده حال نگهبانانک بلند این پرده سر آمدن گرفت *

فاش میگویم داز گفته خود دلشادم
نیست بر لوح و لم خرافت قامت یار
بنده محشم و از هر دو جهان آزادم
چکنم حرف دگر یاد ندا دستانم

طرفه ترا آنکه دل افتادگان و خاک نشینان آن مهر کوی از چند و چون بیرون
بود و این بیت و در زبان من *

ای گل نه همین مهر که من تبو گرم است
نهنگامه صد سوخته خرم تبو گرم است

شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بیامی رفتم مولانا محله
کوساری اصفهانی خطاط مشهور که مع کلمات صوری و مضوی و نادره روزگار
بود و در حسن صوت و سر آمدن نغمه اش ثانی معجزه داودی حاضر بود نیم شب
پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت *

مشب بیات و چمن سازیم بر پایه را	توسعه و گل را داغ کن من بلبل دیوانه را
این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کالبد عنصری را سلطان روح تهی ساخته باشد و تا صبح ترانه او همین بیت بود میگفت خاموش میشد و پس از لحظه همان سرانیدن میگرفت *	
پس از چندی مرا عارضه صعب پیش آمد شبی وجعی در مفاصل پیدا آمد صبح شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت بازماندم جمعی از اطباء بعالمه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و بر من کسب همچون مہوم و احتیاج دشوار بود از جمله اطباء میرزا شریف خلعت حکیم جلال الدین مشهور که از حذاق اطباء و مجلیه حلم و صلاح آراستگی داشت تعهد معالجه تدبیر دیگر نمود و مشغول شد دوسه روز چون برین بگذشت طبیب مزبور خود بهمان آزار مبتلا شده بر بستر افتاد و من در آن حال غزلی گفتم که مطلع آن نیست *	
مطلع غزل	
بجویم عشق اگر گشتی مرا ممنونان حاتم	گناه ناپدید دیار حبست حیرانم
و ازین غزل است *	
کتاب عشق لوح دل بود و کتبستی	نکو کردی بسطرتن کشیدی خطاطی
پس از دو ماه حق تعالی اذان وجع مزمن شفا بخشید و بار تعلیم بر دوشم *	
تدوین دیوان اشعار	
ذکر خلاصه ادوای میر عبدالغنی رحیم	
در آشنای آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن	

نماد ششم دیگر آن مینوشتند و آن اشعار الحق باوردی و اثری دیگرست پس
اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده یوانی مرتب شد
مشمول بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت هشت هزار
بیت و آن اول دیوان این خاکسارست و در میان مستعدان اول شد
و رغبت بگفتن و صحبت شعر افزونی گرفت و شعر درست مستحسن را
در مذاق من طرفه تاثیر می بود *

و از آن همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان دریافته ام یک کس را
دیده ام که بجمع الطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسد و حق سخن او را
ادامیتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان دریایه اندیده ام دی میر عبد الغنی
تفرشی است از احفاد فاضل مرحوم میر عبد الغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم
بهدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و در گذشته
با بیکه میر عبد الغنی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمضمون الولد الحس
نقبتی بابا الفخر باوصاف کمالات آراسته سلیقه در نهایت استقامت
و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متدولات علمی را طبع نموده در شعور
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع افکار
البارش بیک صدمت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت و حلاوت کیفیت
سخنش را نسبتی با شعار بگمنان نبود و در نکته پروری و در سخن رسی نظیر او را
ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بذوق سخن سخن او شعر بسیاری میگفتم و او را
بهن عظیم الغنی بود و این رباعی از ایشانست *

رباعی		
عمری بره و فاشستیم عبث در کوی تو قرب هر گلی بیش ازناست		دل خبر تو بدگیری نه بستیم عبث ما اینهمه استخوان شکستیم عبث
تا آنکه در شباب با صفهان در گذشت و داغ فراق بر دل اجاب گذاشت اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلیٰ علیین *		
حرکت راقم حروف		
از اصفهان بدار الفضل شیراز ذکر بعض دیگر از اساتید اعلام و فاضل کم پس تقریب نهضت چند کس از دوستان و یاران آزاوده بصوب دارالافاضل شیراز مرا هم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت از والدین روانه آنصوب شدم و بان بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان و مستعدان انجام دریا فتم و بان سرزمین مرانسی و الفتی پدید آمد و تا بوده ام وقت من خوش بود دارالملک شیراز از بلا معتبره فارس و تا بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده اگر چه در آب و هوای آن قوت و لطافت چندان نیست اما باعتبار است و بغایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس و بقیع انجیردان بسیار و کوشهای بکیفیت دل نشین دار و دوشج سعدی شیرازی		
اگر مهر و شام است اگر بر و حشر	همه روشتاق است شیراز شهر	
باجمله مولانای اعظم استاد العلما مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله و ران شهر بود و بسام کتاب اصول کافی در مدرسه ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات شبان روزی در خدمت او استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقی عظیم داشت		

فاضل مذکور از نوادر روزگار بود متبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت
ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود
و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل نفس ریاضتها کشیده بمشایخ و اولیا اخلاصی
عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود و قریب یکصد سال
عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیرخواهی عباد نمود و چند رساله
در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر
بان بلده رحلت کرد *

و دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع العقول و المنقول اخوند سیحی
نفسوی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین
خوانساری و قدوده فضلائی عمده و سجدت ذهن و حسن سلیقه و تجرد در جمیع علوم
اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بخدمتش مرجع و مدرستش مجمع
طلبه آفاق بود مدتی در خدمت ایشان بجا کره و مباحثه پر و ختم و طبیعیات
شفا و الهیات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفادہ نمود
تا آنکه بلده فاس رفته بر حمت ایزدی پیوست و احمق از سخا ریر فضلائی عالیشان
بود و فکری رسا و سلیقه استقیم و طبعی شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و معانی
و منشآت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود و قصائد عربی در بحر میسر گوین
علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد
معنی تخلص ایشان است *

شد گرم جگر سوزیم آن رند شرابی	مستیش بران شد که کردید کبابی
-------------------------------	------------------------------

از تربیت آب حیات گل برایش | فردوست که آن سبب ذوق کشته کلایی

دیگر از مشایخ فضلامی آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بودند
از فحول علماء و تلمیذ فاضل معارف مولانا محمد حسن کاشانی رحمه الله بود و خدمت
ایشان رفته مدتی با استفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذراندن
کتاب دانی که از مصنفات مآخسن مرحوم است اجازتی مفصله بحجت فقیه
مرقوم فرموده بود تا آنکه درس کوهلت در گذشت +

دیگر از افاضل آن دیار معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود بغایت
دانشمند و عرفانی کمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق
و قدری از قانون خوانده ام هم در آن بلده بعالم بقا پیوست +

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بعلیه علم و سداد آراسته
مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و در گذشت +
دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی شهسواری
بود موصوفی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت
و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند مسیحای فسائی و دیگران بود نسبت ابادت
بلسله مشایخ درست نموده در لباس ایشان میریت بغایت عالی فطرت
و صفاتی طویت و نجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در ولها داشت پیوسته دوستی
و مصاحبت با فقیری نمود تا آنکه در استیلامی افغانه بشیراز درجه شهادت
یافت شعر بغایت نیکو گفتمی این چند بیت ثبت شد +

و عالم را جزای قتل من نه خدای من | که بس باشد همین ذوق شهادت خنوبهای

بدن مصروف و فروع و بامان نفس و من مست	خیال و همها سحر و دلیل من عصای من
چون نفی نفی اثبات است از مردن نمی ترسم	بقای من چو شمع کشته باشد در فضای من
گذشتن از سرب هر دهن چیدنی دارد	ز آب بهت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص اوست *

و گیرید السوات والا فاضل میرزا مهدی نسایه بود منصب شیخ الاسلامی
بایشان مرجع شد و بغایت جلیل القدر و سلسله ایشان در آن بلده بجلالت
حسب و نسب مشهور اند با فقیه محبت و الهی تمام دشت و اولاد و احفاد آن
سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و آن سید عالیشان نیز در فتنه
شیراز بدرجه شهادت فایز گردید *

و دیگر از مستعدان سکنه شیراز که با من انس تمام دشت میرزا ابوطالب شولستانی
به وسیله درست و اخلاق ستوده دشت بصحبت مستعدان و مذاکره علوم
و عبادات میگذرانید و بعد از حرکت فقیر از آن ولایت باصفهان با و حیات
بود همیشه ابواب مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار
فقیر را جمع نموده بود *

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سوال از جمال الدین
عبد الرزاق اصفهانی و پیشکش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهش محاکمه
در شعر ایشان که آیا سخن کدام یک رحمان دارد و فرموده و در آن مکتوب
مسطور بود که در میان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است و طرفین رضا بجا میگویند
داده فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم و در مرسله مندرج ساخته با و فرستادم *

مثنوی

دوش از بر یاری که دلم شفیقه است
آمد بزم قاصد فرخنده سپردشی
نشرش نتوان گفت که سلکیت گوهر
بکشوم و بر خواندم و بنجیده و دیدم
کامروز درین ناحیه عاشق خننازا
القصه درین مسکه یاران دو گزیده
این شعر در آورده آن شعر پس را
راضی شده اند آنمه یاران مجادل
بکشادلی پاسخ بنجیده پر خویش
مجموعه آن هر دو بدقت نگرستم
دیدم که دوات و قلم آن دشمن شاه
آن هر دو بغض آیت بر بلان و بلا
غرائی هر مطلع شان مهر سپریت
شعر شعرائی که قرینید بالیشان
در جنگ دبیران قوی بنجیه قتلها
جمع آنمه اتقان بطافت که نمود
هر صغیر مشکین تم آن دو گهرنج
اما چو کسی دیده انصاف کشاید

وز شرح کمال خردش ناطقه است
بانامه عذبی که مگر آب زلاست
هر سطر از آن در نظر م عقد است
کز بنده بری حاصل آن نامه سواست
غوغا لبه شعر جالت و کمال است
در جت ترجیح یکی زین دو جداست
یکسو نشد این مشغله امروز دوست
کز کلک تو حکمی که رسد وحی مشا
سیمغ خیالم که سپر شتاب است
گر معجزه گفتن نتوان سحر حکایت
در مملکت شوکتشان کوس دوست
در حمله آن هر دو برزاده خیال است
سیرانی مبرع شان تیغ مشا
نسبت بکمر بنجی آن هر دو سفاست
پیرچ و خم از خجلت آن هر دو چوناست
پیش روم شان غاشیه بردش شتاب است
چون عارض غم بان غم و همه غماست
این مطلع من آئینه شاد است

<p>آمانه نریبائی ابکار کماست معنی بشکوهیت که طغرای جلاست هر نقطه او شوختر از چشم غمراست مدقلمش در افق فضل ملاست لیلیست که ستر تقدیم غنچ و دلاست احق رگ او بر قلمش سحر نواست تکمیل همان طرز دروش کار کماست اینست که گفتیم و جز این محض جد است آخره خطاب می از اصحاب کماست در پله میزان خود اندیشه و بالست ماه این هزار و صد و سی و دو و بالست</p>	<p>در شعر جمال ارچه جمالی کماست لفطش بصفایینه شاد منیت هر نکته سر بسته او نافه مشکست فیض رقص از تنق غیب سروست صد بار ز ستر ستر یوانش گذشتیم در لوزه گر رشته او مید حریفان استاد سخن گر چه جالست ولیکن تحقیق و احوال و داستان جزین را رای همه این بوده که خلاق معانی محیار کما لم من و با من گران را این نامه نوشتم شب مفهم شوال</p>
--	---

دوره دار العلم شیراز بسیاری از مستعدان و اهل عرفان با من معاشر بودند
که ذکر ایشان موجب الطنب عظیمست و هوای بلده با دماغ موافقت تمام دارد
چنانکه هر چند کسی مطالعه و فکر و قیق پردازد ملال حادث نمیشود و در ایام اوقات
آنجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر
تدقیق و آنکه که احصای آن عسیرست و گاهی بکوشهای دلشین و مکانهای
خوش تبفج رفته با احباب محبتهای بغض میداشتم *

ساخته غریبه

روزی در یکی از قبایع شریفه آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده
انعام و روی را دیدم میرفت سراپا عریان و بهر دوست خود کار داشت

و بقوت تمام براندام خود میزد و خون از وی جاری بود زخمهای کاری بسیار
بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان در آن کار بود و هر زخمی که بر خود میزد
نظاره میشد که راحت و لذت می یابد و اصلاً سخن نمیکفت از حال او پرسیدیم
گفتند اسمعیل نام دارد و یکسی عاشق بود او وفات یافت چون این گاه شد
بیوش شد چون بنجود آمد مجنون شده بود جامه بردید و کار و با بگریفت و
چند روز است که درین کار است گفتیم چرا کار و با از دست او نمی تانند گفتند
تویش سجد است که کار و از دستش بیرون کردن بغایت مشکل است و
چندین کس او را افکنند و خود بقتند که کار و بگیرند عجز کرد و حالتی مشاهده شد
که گفتند اگر کار و بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس او را داغداشتند و عجیب
اینست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره بر همان موضع نزد بوقت عصر
القیام میاید پس متفحص حال او شدم بعد از سه روز در بیرون شهر کار و
بر پهلوی او رسیده احشای او قطع شد و بنفیتا جان تسلیم کرد *

آنانکه غم عشق گزینند همه	در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق	با آنکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان فریق از بیضا بار و کان شیراز
پس از شیراز به جمال بیضای فارس حرکت کردم و در آن محال درین زمان شهر
نمانده اما مشغول است بر قرای محوره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتاز است
مکانهای بکفیت و شکارگاههای خوش دارد مدتی در آن حدود ماندم

و در اینجا بود سید فاضل ادیب حبیب طویل خورشید صدر الدین سید علی خان بن
 سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از احفاد استاد البشر امیر غیاث الدین
 منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود شعر
 عربی را بلاغت و متانتی که باید گفتی و صاحب دیوان ست و در سنجیدن
 و قیاس شعر عربی مثل افندیده ام و از مصنفات اوست شرح مسوط بر حقیقه
 کامله و کتاب بدایه و غیر آن بغایت عالی مهت و ستوده صفات و اخلاق
 نادره روزگار بود از مکمله باصفهان آمد و از سلطان مغفور احترام یافت
 منصب صدارت را اراده تفویض با و داشتند خوانندگان آن منصب
 کوششها کردند و وسیله با برانگیختند علوم مهت آن سید عالیشان از معامله
 دنیا طلبان پهلوتی نموده بشیر از و بیضا رفته عزت گزید تا بر حمت ایزد
 پیوست القصة چند روز صحبت ایشان فیضیاب شدم و مودت و عاطفته
 تمام بمن داشت *

و حاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز در آن محال متوطن بود نزد
 من آمد و بمباحثه شرح تجرید و استبصار حدیث پرداخت و در میان گفت
 عظیمه پدید آمد و او بغایت حمیده خصال و عالی طرت و از دنیا گذشته
 و جهان دیده بود و من حاشید بر امور عامه شرح تجرید و رساله تحقیق عنای
 و رساله منطق را در اینجا نوشته ام *

و در آن محال دانشمندی از مجوس بود که دیرا دستور گفتندی و عادت
 مجوس است که علمای خود را دستور خوانند با من آشنا شد و تحقیق اصول

و فروع و اخبار آن مذہب آنچه میدانست از وی کردم بذهیب خود گاه بود
و طبعی مستقیم و زهدی بکمال داشت *

و از انجا بار دوکان فارس رفتم مولانا عبد الکریم اردکانی را که از عباد و راجان
دعوت و اعداد و حروف بود و در نجوم و تنگانی عالی داشت بدیدم و مدتی معاشر
و هم صحبت بود و از وی استفاده بعضی غوامض کرده ام و در همان آنجا
درس نمودن ساکنی بر حجت حق پیوست *

و در آن قصه میر عبد الباقی اصفهانی را که ساکن کاشمر و از فارس بود بدیدم و
معاشر بود وی سید صالح ادیب محدث نقیه بود و متبع بسیار داشت و آن
آوان رساله در موارث نوشته بود بنظر فقیر رسانید بغایت منقح نوشته بود *

مراجعت بشیراز

حرکت از شیراز بفا - ذکر شیخ عارف شیخ سلام الله - و رویداده کارون

و از انجا باز بشیراز معاودت کردم چون در بین مطالعه کتب مختلفه بعضی کلمات
نادیده و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفیسه دریافته میشد که همه وقت طفر
بر آنها میسر نیست و کمتر کسی را از متبعین روزگار حاصل میتواند شد و بخاطر
قاصر نیز بسیاری از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالیّه متفرقه میسرید
خواهم که مجموعه مرتب سازم که نشتم بر بفایس و نواد را باشد و بر جوامع مشهوره
افاضل سلف راجع آید پس شروع در تحریر آن کردم و بجهت العزم و سوسم ساختم
و بتدریج آنچه لایق سیاق آن بود در آن مندرج میشد و در سفر فارس معتدل
از آن نوشته شد و همچنین تا ابتدای سال خمس و شصتین و مایه بعد الالف

تخمینا بهفت هزار بیت رسیده بود که در آن سال ساخته اصفهان روی داد
و با کسبخانه فقیر و آنچه بود بفارست رفت و مرا بر تلف شدن آن نغمه ناست
چه اگر انجام بیایست و بنظر فاضل جهان میرسد آنرا لایق ذخیره خزان
سلطان طبع قدر شناس می یابند *

با بجهله از شیراز ببلده فسا که اگر کسی سیرت فارس است رفتم و از آنجا غم ببلده
کازرون کردم در آن حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة اکامین
شیخ سلام الله شولستانی شیرازی که در آن حدود آنرا از خلق گزیده در
کوهی مقام گرفته بود و ریاضت و بندش شتافتم و از آنچه تصور حال کبری
اولیا نموده بودم و در جهان نشان ایشان کثرت یافت شود او را زیاده یا قسم سلسله
مشایخ وی تا معروف کرخی قدس الله ارواحهم تقسیم النظام بود با بجهله
چندی در قریه که قریب بآن مقام بود توقف داشتم و روز با ادراک سعادت
خدمتش میکردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفاتی طو
بود قبول نمود و شفقت و عنایت کریمانه فرمود چند شبانروز در همان مکان
بسر بردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضاند او را آنجا
بنوازش بسیار رخصت فرمود و تا این زمان توفیق حصول سعادت و اگر بشیر
شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانه آفاق میدم
مهربان باین مضمون ناطق است *

هر چند پیروخته دل ناتوان شدم	هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
آنروز برولم در محنی کشوده شد	کز ساکنان در که سپریغان شدم

پس بکارزون رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین گازرونی بود ویرا از جوهر در
روزگار دیده ام و بامین دوستی تمام دشت و از طلبه آن شهر مولانا محمد یوسف
عارف گازرونی بود و براتب متداوله مربوط و خطی بغایت نیکو دشت و طبعش
قادر بر نظم و بغایت درویش منش و پاکیزه اختلاط بود در ایام هتیکامی انجمنه
بشیر از رحلت کرد *

وصول بشولستان جهرم

رسیدن ببلده داراب - در و دبلده لار - در آمدن به بندر عباسی
و عزم سفر حجاز و روانه شدن از راه وریا - افتادن بساحل عمان
و در و دسقط - در و دبحرین - در و د بندرکنگ

پس از انجا بشولستان و بلده جهرم رفتم و از صلحا و علمای آنجا میر عبدالحسین مولانا
محمد صالح بود و بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بغایت پرستگار بودند
پس بداراب که از منزلت آن گرم سیرت رفتم و احوال بغایت خرم و چو
رساله الواع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رساله دیگر و غیره منضم
مسائل الیه در انجا نوشته ام *

پس سخته لار رفتم از اعیان آنجا میرزا شرف جهان لاری بود مروت و مکنات
بسیار دشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود *

و هم از اعیان آن بلع بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستگای عظیم
و از دنیا داران روزگار بود و ادنی از چاکران و گماشتگان ارضاداران مال
و جاهی موفور بودند و هر دو بامین مودت و الفت بسیار دشتند میرزا شرف جهان

در آخر سال که نجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک دنیا کرده بلباس فقرادران
آستانه مقدسه مجاور بود و هماغه مدفون شده و هم در او آخر که نوبت دیگر به لاری
دارو شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میر محمد نام که بغایت اهل و
ستود و صفات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانزوئی شده و زمره
مستحقین آن شهر بود.

و از افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود که در خدمت بسیاری از مشائخ
تفقه نموده و در فنون علم مهارت داشت و در آن بلده تا بودم اغلب به آن
صحبت میداشت.

پس از آنجا به بندر عباس رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بود مرا هم بهت مصروف
آن شد که با گیلان راوی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی در آمدم هوادمی را
و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و برنجی سخت کشیدم و پس از چند روز
باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات بردیدند حق تعالی نجات داد
و بعد از شش و صعبیت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که
اکثر خوار و مطاع الطریق سحرند کشتی بگریزند و اموال بغارت بردند و مرا
در آن صحرای گدازانند و بر فتنه پس از چند روز به مشقت تمام بمبکت که بمسقط
مشهور از شهرهای ایشان است رسیدم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک
آسودگی حاصل آمد و در آن سال موسم سفر حجاز و ماونت آن نماند غم مرا حبت
کردم و ناچار بکشتی سوار شده بخزیره بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایمان و صلحا
می باشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علما

واعیان آنجا بود شیخ محمد شیخ الاسلام با من الفتی تمام مهم رسانید و بالتاس او
 قریب یک ماه توقف کردم طول آن جزیره تنجین ده فرسنگ و عرضش چهار
 فرسنگ است و همه نخلستان و معمورست و کثرت مردم بسیار و انهار خوشگوار
 دارد اما هوایش بغایت گرم و بسبب احاطه دریا ناموافق است *
 پس یکبشتی در آمده به بندر معموره کنک که بهترین سواحل فارس است
 رسیدم و از آنجا عازم سرسیرات فارس شدم و در آن سفر کثر ناحیه از مملکت
 فارس مانده باشد که ندیده باشم *

معاودت بشیراز

در و بدار العباد و نزد مراجعت با صفا

پس بشیر از آدم و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق و سکنی
 در معموره کرده در یکی از جبال که بنایابی داشته باشد انزوا گیریم و با آنچه
 رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و یکباره دل از الفت خلق
 و اوضاع روزگار متنفر و منزجر شده بود احوال دنیا را با طبع خود ملائم نمی یافتم
 و هر جامی شنیدم که در کوهی غاری و چشمه و چند درختی هست بدیدن آن
 رغبت میکردم و غرم مقام در آن مکان می نمودم آشنایان و پیوستگان
 مانع می آمدند و الفت والدین و افراط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود *
 و بشیر از بودم که یکی از مرسلات الدمر هم رسید در عنوان آن این باعی نوشته بود *

رباعی

در دل ز فراق خستگیها دارم | در کار خجسته گیها دارم

با این همه نعم تو نیز پیمان وفا

مشکن که خزاین شکستگیا دارم

و در آن سخنان درج بود که دل الفت سرشت را بسی آرام کرد پس
غرم اصفهان که دوم و بر راه دارالعبادت یزدروانه شدم *

در آن شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکو خصال ستوده طو

داشت و از بلا و فتنه عراق ست و در اینجا بود رستم مجوسی منجم مشهور

کتاب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بهیأت و نجوم و دل و حساب

و ضوابط رصدیه باهر بود با او صحبت بسیار داشتم در صدی که اشتهر مجوسی

درسی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی بدیدم و بنظر اجمالی در آورده

تصور و نقص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلقت کیومرث

که نزد ایشان ابوالبشر و آدم عبارت از دست نهاده بود و بر نعم وی چهار هزار

سال و کسری از آن گذشته و این خالی از غراتی نیست چه جمهور متاخرین

مجوس ابتداء خلقت بشر را این مقدار نمیدانند *

مراجعت باصفهان

ذکر اساتید اجل مولانا محمد صادق رحمه الله - ترتیب یوان شام

پس از اینجا عازم اصفهان شدم و بنجد دست والدین و ملاقات اخوان احباب

رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر

مقاصد و مسائل علییه مستغرق بودم و با مستعدان آن شهر مخطم صحبت

میداشتم در آن وقت والدین خواستند که تا بهل اختیار کنم و در آن مبالغه

داشتند و جمعی از اکفاد اعیان خواهش به نسبت نمودند و مرا به سبب

استغاث و شوق مغرط بعلم رضایان نبود و آنرا عاقل فرصت مانع می نپنداشتم
و تجربه را بفرایغ و آزادی انساب یافته چندانکه جدموند را ضعیف نشدم.

پس بخدمت سلطان المتحققین افضل حکماء الراحمین المولی الاعظم و الجلال اعظم
مظهر المعارف و احتیاق کمال علوم السوالف و اللواحق محی الحکمت ابو الفصالح
مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمة که از متوطنین اصفهان و بتدریس
زمره از انوکهای افاضل می پرداخت رسیده باستفاد و مشغول شدم وی
از ساطین حکما بود و قمرها باید که مثل او کسی از میان دانشمندان بر خیزد
عاطفی بی پایان داشت و در خدمتش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکمیه فطریه
و علمیه بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کامل برین زیاده از استادان
دیگرست و تا هنگام رحلت استفاد من از خدمت ایشان منقطع نشد
در سال اربع و ثلثین و مایه بعد الالف بهنگام محاصره اصفهان به حجت ایزدی پور
و دوران آوان رساله موسوم به توفیق که در توافق حکمت و شریعت است
در ساله توجیه کلام قدما و حکمای مجوس در سبب ادعای عالم و وحاشی بر شرح
حکمت اشراق و رواج انجمن در ساله ابطال تنازع برای طبیعیین و شرح
رساله کلامه التصوف شیخ اشراق و حاشیه بر الیات شفا و فراید الفوائد حاشیه
بر شرح هیات النور در ساله در مدارج حروف و فرسانه تحریر نموده ام و غیر اینها
از مصنفات بسیار و جواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت و این زمان بتذکر
جملگی آنها نیستیم و اشعاری که در آن مدت وارد خاطر شده بود باز فراهم آورد
و یوانی شد تخمیناً ده هزار بیت و این دوم دیوان این بمقدار است

و ثمنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی تذکرۃ العاشقین نیز در اصفهان شروع
افتاد و افتتاح آن این است *

ثمنوی

ساقی ز سحر مودانه باتیره دلان چو لعل نور در ده که ز خود گرانه گیریم مطرب دم دلکشی به بی کن از صبح وصال پرده برگیر تا باز هم ازین جبرائی ساقی قدحی می معنانه در کام خرمین تشنه لب کن تا رخت کشته بمال آب مطرب نفست جلای جانهاست تنگیم چو خون مرده در پوست دل مرده تن فسوده کورست	ظلمت بر شرک از میانه در نیم شب بان سحر طور بے خود ره آن یگانہ گیریم این تیره شب فراق طے کن شام غم حجب در سحر گیر گیرم سر کوی آشنائی سر جوش حسم شرابخانه نزد دل آتشین نسب کن آسوده شوم ازین تب و تاب با مرده دلان دم مسیاست نشر بزرگ فسوده نیکوست آواز زنی تو بانگ صورت
--	---

این ثمنوی به تخمین یکصد بیت است و متضمن حکایتی است که منقول
از اصمعی که در طریق طایف نقلی دیدم بران این بیت نوشته بود *

شعر

الایحشر العشاق بالبعد خبروا . . .
اذا اشته عشق بالفتی کیف یضغ

و تمام قصه مشهورست *

رحلت والد علامه طاب ثراه

نهمست راقم از صفهان شیراز - تدوین یوان ثالث

باجمله در صفهان ایام بآرام گذران بود تا آنکه تباریخ سبع و عشرين و مائت
بعد الالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارشت یافت بچار رحمت حق
پیوست و از ان حادثه احتمالی در احوال پدید آمد و بعد از دو سال
والده مرحومه نیز رحلت نمود جدّه مادری که ضعیفه پیر بود با جمعی دوستگان
در ان خانه ماندند و هر دو برادر نیز به تحصیل مشغول و بقایت اهل متود اهلوا
و نسبت بمن نیکو کار بودند ازین حوادث مراد ماغ شوریده شد و بسر بردن
در ان منزل و شوار گشت باز غریمت شیراز کردم و چندی در ان بلده اقامت
نمودم و اوضاع آن شهر نیز تغیری یافته اکثر دستان سابق من در گذشته
بودند القصه خود را بهر صورت تسلی نمیدوم و بر رسم عادت گاهی بصحبت علمی
و تحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیاری دار و خاطرمی شد باز
در شیراز آنها را فراهم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمیناً سه چهار هزار بیت
لیکن خاطر نوعی از دنیا رسیده بود که انس بهیچ چیز حاصل نمیشد و با وجود
جوانی سجدی دنیا و مستلذات آن در نظر خواری و مکروه بود که پیرایون خاطر
نمی گشت و از استیلائی هموم آن شوق و شغفی که بعلم و تحریر و تقریر معارف
بود افسردگی یافت و همواره خوابان آن بودم که دلخی در پوشیده بگوشه انقطاع
گرتیم و بنابر علاقه باز ماندگان و بیکی ایشان میسر نیاید *

معاودت صفهان

حادثه اصفهان و استیلاي افغانه

باجمله باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم و بعد از فوت عم عالی مقدار و راجان و بتدریج سنج حوادث و احتمال باسباب مختلفه در اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موردی میرسید و مدار گذار مادر اصفهان منحصراً بهمان بود و هر ساله کاستن گرفت و بعد از رحلت المرحوم بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاروان غمخواری در آن ملک خود نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی میرسید و فاجعه چند ماهه مصارف لا بدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلاي جماعت اروس بر آن مملکت هرج مرج زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستقالات از حیز انتفاع و آبادانی افتاد و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران در آمد و قلیله که بانصاف خود بصبایا و بازماندگان عم مرحوم میدادند و فابصار ایشان نمی نمود بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات میگذشت و مرا خود طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده و نیست قبول و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالیشان و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بوجوب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدور و همت مجبوس است باحسان و اشیاء بر کافه خلق و با این حال زندگانی به تمیزی و قصور مقدرت از قدر همت اشق و مصعب اشیاء و سخت ترین بلیات است از حکمی پرسیدند که بد حال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعدت هستم

و انست امنیت و قسرت مقدرت و بر فرض محالی که نفس عالی مهتان ناچار
به پستی تن در وهد و تحصیل قدر ضرورت گردن نهد طریق تحصیل از وجه
ستوده در اکثر از مننه نایابست و اختیار ذلت و زبونی مقدور کر ارم نیست +
مرد از تهیدستی آزاد مرد

وجه نیکو گفته درین مقام شیخ فریدالدین عطار +
یکی پرسید از آن فرخنده ایام که هر چیزی دگر که میدهمند
که توجیه دوست داری گفت و شنام
بجز شنام منت می نهند دم

مجملاً چندی بر نیامد که حادثه اصفهان و محاصره آن رخ نموده محل آن
که از غریب احوال روزگار شعبده باز است اینکه +
طائفه افغانان قلعه که کمینۀ رعیت قندبار و برخی از ایشان دخیل در
سلک سپاه آن سرحد و به چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میر و پس نامی
رئیس آن محدود بود در شکارگاه قریۀ ده شیخ بخدعه و تمهید شاه نواز خان
امیر الامرای آن سرحد را بکشت و بران قلعه استیلا یافته خزاین موفور
بدست آورد و افاغنه با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک
رقاب شاه سلطان حسین صفوی قندهار و بفرمان تدارکی که در اطفای
نارۀ آن فتنه پیش رفتی حصول مقصود نگشت و افغان مذکور بران قلعه
استیلا داشت تا در گذشت بعد از و پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد
و بنو احمی خود دست تجاوز در از کرد و گاهی بساط سلطنت در آن مملکت
میگستر و گاهی عرائض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون قرنهای

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهای دنیوی و در ملک بهشت نشان
ایران نصاب کمال یافته مستند آسیب عین الکمال بود بادشاه و
امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب یکصد سال شمشیر ایشان
از نیام بر نیامده بود و غده علاج آن فتنه بخاطر نمیکندشت تا آنکه محمود مذکور
بالشکر موغور بالاک کرمان ویزد رسید و غارت و خرابی بسیار کرده عازم صفهان
شد و این در اوایل سال اربع و شصت و مائه بعد از الف بود *

چون قریب بدار السلطنه مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امرا و سپاه که
حاضر رکاب بودند مأمور بدفع او شدند و اینهم از اسباب اجرای تقدیر بود
که بربیک لشکر چندین کس که از بگنذ غفلت و نفاق رای و دهن از ایشان را
با هم اتفاق نباشد امید و سر دارند قصه در نواحی شهر تلمانی و افغان
غالب و امرا مغلوب شدند و اکثر رعایای قزاقی قریب مکانهای خود را
انداخته با عیال بشهر درآمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند
به هم برآمدند و چون چشم همگی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نکایت هم
از خود نماند محمود بالشکر خود بر در شهر آمده ببارات فتح آبا که آنهم شهری و قلعه
محکم اساس بود مقام گرفت و آنچه از ضروریات میخواست از دیات معموره
قریه بخود که بی صاحب افتاده بود بلشکر گاه خویش کشیده صاحب ذخیره
چندین ساله شد و آنچه میخواست تمامی را سوخته نابود ساخت *

من چون بیدیده بصیرت و مال آن حال نگرستم وصیت پدریاد آمد و اراده
بر آمدن از آن شهر کردم و در آنوقت حرکت با منسوبان و سرانجام مقدور بود

که راهها هنوز مسدود نشده بود تا دوسه ماه بیرون رفتن بسبب سستی شدن
دوستان و نزویگان نمیکذاشتند و سخنان و دراز کار خاطر رنج می نشستند
و در آن هنگام صلاح و حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت به خصم نمانده
و مقدر بود که خود با منسوبان و امرا و خزائن آنچه خواهد بطرفی نهضت کنند
تمامی ممالک ایران سوا می قندبار در تصرف او بود اگر ازان محضه بیرون
رفتنی سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت با و پیوستندی و چاره کار
توانستی کرد و الحق تأبیر در افوقت منحصر درین بود من انمعنی را بیکدیگر
از محرمات او فغانیدم و تحریر کس که ازمین راسی در بگذرند و استخلاص
اصفهان تیر درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را بر سر اصفهان
زیاده کوششی فرصت نبود و ب فکر کار خود می افتاد و عامه شهر او را به عنوان
از سر خود و امنی کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و برورایم
و سعی موفور آنرا کشاوه بود بمقر دولت خود باز گرد و یا آمده جنگهای سلطانی
شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بشمار بجنتی تلف نمیشدند
اما موافق تقدیر نمیتاد و چند کس از ناسمجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد
آنچه شد و چه نمیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی :

منوی

زمین هست اما جگه و زمان	نشانه تن ما و چرخش کمان
تقصا چون در آید براند حذر	قدر چون بجنبد به بند و گذر
شکاریم کیسر همه پیش مرگ	سری زیر تاج و سری زیر زرگ

چنین ست کردار چرخ بلند چو شادان نشیند کس با کلاه کجا آنکه بر سودا جش بابر نهمالی همه خاک دارند خشت زمین گر کشاده کند راز خویش کنارشش پر از تاجداران بود پراز مرد دانا بود دانشش چه افسر بود بر سرت بر چه ترک هر آنکس که دارد بدل خوشتر است	بدستی کلا و بدستی کند بخم کندش رباید زگاه کجا آنکه بودی شکارش هر بر خفک آنکه جز تخم نیکی نه گشت نماید سر انجام و آغاز خویش برشش پر ز خون سواران بود پراز خویش چاک پیرانش کز او بگذرد پر و پیکان مرگ بسازد به کار دیگر مرا
--	---

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران تسخیر و ماکولات دران
مصر اعظم که مشحون با بنو بی و از دحام بیرون از قیاس بود تنقیص یافت
ورفته رفته نمایاب شد و افاغنه با طراف شهر آگاه شده در هر دو فرسنگ
و کمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند و دائم الاوقات
فوج فوج سواران ایشان نبوت برگرد شهر و گردوش بودند و دران وقت
مردم از ضیق معاش پیوسته از سر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر
بیرون میرفتند و افاغنه بر کسی باقیانی کردند کمتر کسی جان سلامت بیرون
برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیه نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی
بیشمار با ورام و امراض مبتلا گشته هلاک می شدند و از فراخ و صلاکی جو انروی
مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بجا پنج اشرفی رسیده بود و کس

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بگزینگی مرده باشد و احدی سائل کف نشده بود
و آنکه از جمیع بیاب بود حال خود را از آشنایان پوشیده میداشت تا کابجانی
رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه
مردمی ناتوان و رنجور باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و
مستعدان و فاضل و اکابر و اشراف در آن حادثه درگذشتند که حساب آن
خدای داند و بر من در آن احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان
آگاه است و بر آنچه دست قدرتم میرسد صرف میکنم و بغیر از کتاب خانه
چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و با وجودی مصرفی قریب بدو هزار مبلد
کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تمه در آن خانه بغارت رفت *

القصه در اواخر ایام محاصره مرا بجاری صعب عارض شد و هر دو برابر و جده
و جمعی از مردم خانه درگذشتند و آن منزل خالی شده منحصراً بدو کس خادمه عاجزه
گشت تا آنکه بیماری من روی باخطاط نهاد و از شدت اندوه نقابت طرّفه حالتی

بر آمدن راقم حروف از صفهان

داخل شدن محمود با صفهان و جلوس سلطنت - جلوس شاه

طهاسب بر سر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین -

درود راقم بخوانسار - رسیدن نجم آباد

بر حسب تقدیر در غره شهر محرم خمس و شلشین و مائه بعد الالف که پایان آن
شدت بود برفاقت دوسه کس از اعظم سادات و دوستان تغیر لباس کرد
بوضع اهل رتاق از شهر برآمده بقریه که بدو فرسنگی بود رسیدیم و چند کس

از نزدیکان داور پادشاه را بر داشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند *
 و روز دیگر که پانزدهم شهر محرم مژبور بود محمود بشهر داخل شده در سرائی بادشاهی
 نازل و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند
 و سلطان مخفور را در گوشه از منازل خود نشاندند نگهبانان گماشتند و چون
 در ایام شدت محاصره شاهزاده و الایثار عظیم الاقدار شاه طهماسب را با معدود
 از مقر بان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر
 بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود *

باجمله فقیر از آن قریه حرکت کرده منازل خطرناک را بهشت و صعوبت تمام طی نمود
 ببلده خوانسار رسیدم و در آن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها
 پیربخت بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلد خرم آباد که مقر حکومت
 والی لرستان فیلی است رسیدم و آن ولایتی است بغایت معمور و در نیکوئی
 آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنانست
 شهرها و قصبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار دارد و از قدیم مسکن انبیا علی
 که از صد هجری از خانوار متجاوزند در آنوقت امیر الامرای آن ملک علی مردان خان
 بن حسین خان فیلی از خانه زاد آن قدیم و امرای بزرگ و دودمان علییه صفویه بود
 و با من مودت و الفتی خاص داشت و احوال از شجاعان و مستعدان روزگار
 بود و در آن قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک و علاج در خاطر
 داشت و با وجود کثرت لشکر و حشر بنا بر اسباب عائقه که ذکر آنها طویل دارد
 مصدر اثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت باجمله در آن بلده

توقف نمود و طاقت حرکت هم نبود و از شدت آلام و صدمات روزگار پر شور
و شر و هجوم احوال و حادثات عجب حالتی داشتیم قوای دماغیه عاطل شده بود
و اصلا معلومی از معلومات متن در صفحه خاطر ننانده ساده محض ننمود و قدرت
بر سخن گفتن نداشتیم از اثر حیات همین علاقه ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد توان
باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد از آن فی الجمله مزاج با صلاح آمد و آنچه را
شیخ ابن عربی رحمه الله در نص ادریسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا
محقق و معلوم شد و آخر شرحی دانی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران مخفی
نمانده که شرح سوانح و وقایع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار
و تفصیل آن در حوصله تحریر نمی آید و آنچه بقلم وقایع نگار تواند آمد اگر در آن
مسامحه نشود نیز دفتر بآبان مشغون گردد و بعمری ازان فراغ حاصل نیاید و درین
یکدمه فرصت کجا مجال آن که شمه گزارش یابد تجریر اندک از بسیار و سبکی
از هزار اقتصار می نماید *

مجملا در خرم آباد و جمعی از اعز و اوقیا و مستعدان مجتمع بودند و بانمن الفت گرفتند
و اعیان و امرای آن دیار را نیز باو ضلع شایسته و اوصاف ستوده یافتیم
و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و مشغول
میداشتند و بمرور بام تمامی آن مملکت را دیده ام *

ازا عالم سکنه آندیار عمده افاضل کرام قدوه سادات عظام امیر سید علی موسوی
رحمه الله و برادرش امیر سید حسین بود وی خلف سید الافاضل میر سید
جزایری و قریب بشصت سال بود که در آن بلده سکنی داشت و بغایت محترم

و مرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش کمال و در تقوی و ورع بی‌مال و احمق سیدی بزرگ منش عالیشان بود و محبت و افشش با من بدرجه رسید که من نیز بران نباشد و برادر عالمقدارش از اعیان افاضل بود و سایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند *

و در آن شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت با جمعی دیگر از مستعدان مرا با التماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر نصایح و شرح اشارات و غیره را شروع نمودند و از وجودت ذمین و فهم او مرا شوقی بنذاکره پدید آمد باجمعه از دو سال افزون در آن ولایت اقامت نموده بهر اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذکور در آن دیار روزگاری با خشام داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدم که بجوار رحمت حق پیوستند *

لشکر کشیدن رومیان تسخیر حدود ایران

نزول سپاه روم کبریا ن شاه - ذکر تمه از احوال بادشاه آشوب
 مالک ایران - در و دسردار دیگر از رومیان بالشکر بکیران
 با ذریه بجان و محاربات بادشاه با ایشان

و از جمله حوادث عظیمه که در این آوان سانح و باعث ویرانی ایران بل اکثر مالک جهان گردید حرکت لشکر بای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان روم با وجود یکصد ساله صلح دستور که موکد بغلاط ایما ن بود و اظهار موافقت و یکجبهتی با سلاطین سلسله علییه صفویه در آن هنگام که احتمالی چنان بدولت

و ملکت ایشان را دریافتہ بود و هنوز تدارک آن فشدہ کم فرصتی و نامروی و
 بیوفائی را کار فرما شدہ بعراق و آذربایجان و کرمان سه چار سردار عظیم القدر
 بالشکری کہ دست مکنش بدان میرسد بداعیہ تسخیر کیل نمود از جملہ تسخیر حدود
 عراق حسن پاشای حاکم بغداد و مجد و آذربایجان عبدالقدیر پاشای نیر نام شدہ بود
 حسن پاشای مزبور با صد ہزار کس افزون بسر حد عراق در آمدہ ببلدہ
 کرمان شاہان نزول نمود و در اینجا وفات یافت پسرش احمد پاشا کہ از
 شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و تسخیر آن حدود و کوشش گرفت پادشا
 عالیمہ شاہ طہاسب صفوی کہ در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از
 حادثہ اصفہان و گرفتاری پدر بغایت افسردہ و محزون بود یکی از امرای حایل
 بخیاں آنکہ او را از غصہ و اندوہ برآرد با سباب عیش و طرب دلالت کرد و باز کہ
 زمانی چنانکہ در مزاج جوانان خاصیت نمود و لعبت بان شیوہ از حد اعتدال
 در گذشت و خود و در بین این مضمون میرانید *

شاه بازمی کران چه برخو اید خاست	وز مستی بیکران چه برخو اید خاست
شہ مست جهان خراب و شمن بس پیش	پید است کزین میان چه برخو اید خاست

و درین حال بادشاہ مذکور در ملکت آذربایجان بود و عزم تدارک
 استیصال افغانہ داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشتہ
 براندن ایشان از ان حدود مشغول شد و لشکر قزلباش را در رکاب آن بادشا
 کہ در تہور دمزدانگی آتی بود بالشکر روم مکرر صافهای سخت روی داد گاہی
 غالب و گاہی مغلوب میشدند و رومیان بنا بر عادت پیشاور سامان مخوف

درین دود و معاون ایستادگی داشتند و خزانها بر سر آن کار گذاشتند و هر و هنی که با ایشان میرسید و هر قدر از ایشان کشته میشد در جنب آنایه کثرت بقیاس معلوم نبود و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود و مملکت را بیک بار فرو گرفته و مرکز دولت و خزان سلطنت در دست افغانه بود و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند دران انقلاب و طوفان حادثه چنانکه رسمت از هر گوشه و کنار بر بطغیان یافته و بر آورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران با پیش و رای در لجه اضطراب افتاده هر کس در هر جا بفکر کار خود فرو رفته بصیانت مال و عیال و حفظ ناموس در ماند و مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نیامد +

جلوس ملک محمود خان بسطنت خراسان

استیلای لشکر بادشاه اروس بر گیلان - آرام گرفتن افغانه در انغمان تسخیر نمودن اطراف خود

و دران هنگام مملکت خراسان نیز که از ان دو وقتیه بزرگ بر کران بود بسبب شورش و دعوی استقلال سی هزار کس افغانه ابدالی در دار السلطنت هرات و طغیان ملک محمود خان و الی ولایت نیروز و میشد طوس بهم بر آید و سکنه آن مملکت گرفتار آشوب شده کشتش و کوشش عام شد + و در ممالک طبرستان و گیلان علت و با شیوع یافته تا ده سال متداود و خلقی سجیاب در گذشتند و سرداران بادشاه اروس بالشکرا بنوه از دریاب آمده بر اکثر بلا اکثر بلا و معتبره گیلان استیلا یافتند و دران آوان

همچو کس صاحب جیش و خشم معدود شد که در ممالک ایران داعیه بادشاهی و سروری داشتند سوای غارتگران بادشاه صفوی نژاد و برین حوادث بایله دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان قوی بقدر مقدار لشکری میفرستاد که زیاده خصم را محال بقدری ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم در آنوقت بود و در میه رب یاری از آن مملکت استیلا داشتند *

و درین فرصت جماعت افغانه که ملوک تختگاه اصفهان شده بودند آشپز یافته بتسخیر بعض نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرداخته توسعی در ملک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طوعا و کرها با ایشان که عادت کردن صحرائشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهانداری و راه و رسم معیشت و دنیا داری تعلیم نموده طریق تقلید قمریاش پیش گرفتند لیکن از سفالت و زوال آنک چیرگی در نظر ایشان بنایت عظیم و عنبر و از تنگ حوصلگی و ناکسی اگر در شهری آنک بایه جمعی دست میداد از بیم ناکمان بقتل عام می پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از آنات چیزی بجسی نسیکنداشتند و آنایه اموال و خزاین و نفایس اندوختند که محاسب و هم و قیاس از تصور آن عاجزست و مردم را هیچگونه آرامی از ستم آن شور و خیزان نبود و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان کمر می بستند *

دار السلطنته قزوین را که متصرف آورده بودند روزی عوام و مردم بانا هم برآمد شمشیر در افغانه نهادند و چهار هزار تن کما بیش بکشتند و شهر مضبوط خود آوردند پس از چندی باز لشکر بر سر آن شهر کشیده بعد و پیمان متصرف شدند *

و همچنین در قصبه خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افغانه را با حاکم و سردار
از ایشان که وارد شده بجای می‌رفت و در میان گرفتند و دیگر در سه هزار تن کشتند
و از غرایب اینکه بعضی دلبات حقیره که بهر نوع ذخیره اذوقه داشتند و مدت
هفت سال که استیلای افغانه واقع بود حصار ناستوار خود را حراست نموده
خزینة تغنک از ایشان با افغانه نرسید و چندانکه در تسخیر آن قریه ^{مدیده} در آن
کوشیدند سود نداشت *

و ایشان پیوسته در تک و تاز بودند و با وجود غلبه گاهی از بیم و هراس و گاهی
از دست برد رحمت و سپاه آرامی نیافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش بر سر
ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت *

مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مرون دی - جلوس اشرف افغان بخت
اصفهان - جنگ احمد پاشا با افغان و هزیمت رومیان -
مقتول شدن سلطان مغفور

محمود نابکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه بقتل پادشاهزاد گامی صفوی
که مجوس بودند فرمان داد سی و نه نفر صغیر و کبیرید بگیناه را بقتل رسانید
و از غرایب اینکه در همان شب حال بروی کشته دیوانه شد و دستهای خود را
خائیدن گرفت و کثافات خود را خوروی و بهر کس دشنام و یاوه گفتی و درین
حال بمروا شرف نامی از ایشان بجای او نشست و بشجاعت و تدبیر
موصوف بود و از اهل عراق و فارس طوعاً و کرهاً جمعی را بکار مت گرفت

و سپاهی موفور آراسته فراهم آورد و اکثر فارس را منسوخ ساخت و در کار او رونق
عظیم بدید آمد احمد پاشا سردار روم بالشکری عظیم بر سر او رانده در نواحی قصبه
انجیدان مصاف دادند اول بفرز توخانه رومیان شکست در افغانه افتاد
و از جای خود عقب تر نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز صف سپاه
آراسته بآئین قزلباش از هر سو و لوله رعد آوای کرنا و کوس در افکنند
بر سپاه روم راند احمد پاشا در میان بهزیمت رفتند و آخر در میانه مصاف شد
پس اشرف مذکور سلطان مخمور شاه سلطان حسین را در اصفهان قتل
رسانیده نقش او را بدار المومنین قم فرستاده و فن کردند و با قمار بود تا از
پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منزه و متاصل گردید و ذکر آن بیاید *

ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشران

الکون ذکر معدودی از اعیان که با این فقیر دوستی داشته پیش از حادثه
اصفهان و دوران سانحه در گذشته اند می نمایم از انجمله مولانای فاضل میرزا
عبدالله مشهور با فذلیت بفضول متداوله ماهر و بغایت متمتع بود و در
اصفهان در جوار منزل خود مدرسه عمارت کرده با فاده اشتغال و روزگاری
حمیاد داشت چون بیلا و روم افتاد علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند
بقاعده خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود
بامن الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرد *

و گریه فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیست حاوی علوم شرعی
و روزگاری بغزت داشت قبل از ان سانحه در گذشته و چند کس از اولادش نیز

بجوهر فضل آراسته بامن مودت داشتند و قریب بحال تحریر درگذشتند و
 دیگر سید عالم میر محمد باقر خلیف میر اسماعیل حسینی اصفهانیست از مشاهیر علمای
 و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسه سلطانی
 باو مرجع و با فایده مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان درگذشت و
 دیگر عمده المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیست مدتها بود که با فایده
 معالم دینی مشغول و در شرعیات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بغایت ستود
 داشت با نقیض عظوفت بسیار میفرمود چون در صغیر سن با والد خود بهند افتاده
 بود و با فضل منهدی مشهور بود چندی قبل از حادثه اصفهان درگذشت و
 دیگر سید عالیشان میرزا داود خلیف مغفور میرزا عبدالقدوس وی از
 سادات عظیم القدر و از طرف جده منسوب بسلسله علییه صفویه و خود بمصاهرت
 سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهد مقدس رضوی باو مفوض بود
 بطرف طبیعت موصوف و اشعارش مشهور و بحایه کمالات صوری و معنوی
 آراسته روزگاری بغزت و احتشام داشت تا آنکه قریب بساخنه مذکوره
 بعالم بقار حلت نمود و

و دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنیست وی از سادات حلیه اصفهان و
 آن سلسله از قدیم الایام از احاطه و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان
 و اغلب منصب صدارت و بان خاندان و دیبا ایشان صاعده گشته اند

میر میرانیا و صاعیدیان	بادشاه مهند و بادشاه نشان
------------------------	---------------------------

با جمله سید مذکور از شگفته طبعا روزگار و ایامی میا بغزت و تهرام و

و مودت و اختصاص ویرا نسبت بمن پایانی نبود قریب بحادثه مذکوره حلت کرد
دیگر فاضل خیر میزاکمال الدین حسین فسوی ست که از استادان من بود
درس کهولت در ایام محاصره بر حمت ایزدی پیوست +
دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا خمره گیلانی ست که
از اعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمة و از
اصدقای من بود و یار و اواخرا ایام محاصره رحلت افتاد +
دیگر مولانا محمد رضا خلیف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی ست بحلیه علم و خصال
حمیده آراسته بتدریس مشغول و بعلومیهت موصوف بود و در سائمه مذکوره
با و برادر عالیقدر و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان
صمیم من بودند رحلت نمودند +
دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی ست وی از مشاییر فضلا
و در فنون علوم صاحب دستگاہی عظیم بود در اصفهان توطن اختیار
و با فاده اشتغال داشت و در آن حادثه بر حمت ایزدی پیوست +
دیگر امیرزاده اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلیف امیرالامراے
مرحوم ساروخانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استعداد ذاتیه
او را بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پایانی نبود بمنصب پدر
رسیده در دست افاغنه بدرجه شهادت فائز گردید +
چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته
بقیه سرگذشت هر قوم میگردو +

بقیه احوال را قلم در ایام اقامت خرم آباد

احاطه رو میان دار السلطنت همدان را - منو ساختن همدان و قتل عام در آن
 مجملاد خرم آباد بودم که آتش فتنه رومیه در آن حدود اشتعال یافته گاهی
 تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیرالامرا
 مذکور را بنحاطر رسید که چون محاربه بارو میان درین وقت کاری بزرگست
 انسب بصلاح حال اینکه بطرفی از آن مملکت که جبال صعب السالکست
 باجمعیته انبوه رفته بلده خرم آباد و نواحی آن را که قریب بشکرگاه رومیست
 خالی و خراب افکند و باین غرمت با سپاه و متعلقان حرکت کرد و بقصدای
 آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سلیمیزی را که از امرای آن قوم بود در شهر
 گذاشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته با و پیوند و سکنه شهر
 در اضطراب افتادند و اکثر ایشان را طاقت حرکت نبود و از دهمست رومیه
 اطمینان هم نداشتند و قریع قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد
 و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گفتگوی در میان گذشت من حرکت مردم را
 بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود
 و خلقی عظیم را خراب ترانان بدست خود نمودن و عجزه و اطفال عیال ایشان را
 سر بجزای هلاکت دادن - پسندیدم و امیر مذکور را اشارت باندن و حرکت خود
 و مردم را دلالت و تحریص با اتفاق و سامان یراق و پاس خرم و مردانگی نمودم
 سخنان من موثر و مقبول عمده افتاد و با هم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق
 حرب بر خود آرد است و در آن کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدور

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را مستحکم ساخته بلوایم آن پر دهتند و آن مقدار
ایشان را تشیع و تحریص کردم که بوی قوفان ایشان بانگ روزی در استعمال
اسلحه ماهر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند
و مردم آرام گرفته شهر بمجوری اول گرامید و خود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری
و روز با در سواری موافقت میکردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم و توان
شدند و نام کثرت الوس فیل و صعوبت مسالک آن مملکت و بودن حاکمی مثل
امیر الامرای نام آورند کور در میان ایشان بلند آوازی و دشت اندیشناک شدند
و دیگر متعزز آن حدود گذشته بسائر اطراف پر دهتند امیر الامرای مذکور چون دید
که مردم شهر بجای خود ماندند مکرر ایشان را تذکر کرد و کسی بدان التفات ننمود
بعد از شش ماه که در کومتهان محنت بسیار کشیده خود نیز لشیر آمد و آن را سه را
مستحسن شمرد *

در رومیه بمحاصره همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق است پرداختند
و در آن وقت حاکمی و لشکری در آن شهر نبود سکنة و عوام شهر جدا افتاده برخاستند
و مدت محاصره بمچار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران بدین ترفنگ بکشتند
و چند آنکه احمد پاشای سردار ایشان را با طاعت خواند و زنگرفت رومیه از صدها
افزون بودند و در قلعه گیري شهر جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف
حصار را باتش باروت فرو ریخته بشیر و آهنگ و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز
دست با اسلحه که داشتند برده از هر سو روی بایشان نهادند و چون کار از دست
رفته بود بران کوشش فائده مترتب نشده بهیچ در مبارزت بقتل رسیدند

افراط قتل رومی در آن شهر و ایستادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر
 روزگار است تا سه روز این هنگامه در آن شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان
 روی نگردانید تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته با طران فرستاد
 و همان وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق مدائن بلده جمع آمده
 بودند و حساب مقتولین آن قضیه را اعلام الغیوب دادند آن مقدار از مشاهیر
 سادات و افاضل و اعیان بقبل رسیدند که تخمین آن دشوار است تا با این
 چه رسد از جمله فاضل خیر علامه بی نظیر میرزا دوشم جہانی علیہ الرحمہ بود که از
 دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این بمقدار بود و هم از جمله مقتولین بود
 مولانای عارف عابد مولانا عبدالرشید جہانی که از مدعیان خلق و در علوم
 شرعیہ مرتبہ عالی داشت و هم از جمله مقتولین بودند و آفاق مولانا علی خطا
 اصفهانی که ذکر او تقریبی گذشت وی با کثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان
 می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه میسر نبوده و جامع
 جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان و معاشران من بود با بجز از اجتماع
 قضیه بلکه جہان اضطراب بحال سکنه آن حدود بلکه تمامی ایران را راه یافته
 مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت *

روانہ شدن راقم جہان

مراجعت از جہان نہادند - رفتن بولایت بختیاری - حدود
 بخرم آباد - ورود بزر فول - ورود بشوشتر - ورود بجوزہ -
 ورود ببصرہ - سفر بپای بفرست مکہ معظمہ - ورود قندہ مواخا -

رفتن به تقص و صنعا - مراجعت از زمین به بندر موخا و از آنجا
به بصره - معاودت بجوزیه و شوشتر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیه همدان درگذشته عیال
ایشان در زمره گرفتاران بودند مرا غم رفتن بآن دیار باستعلام حال و
استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان خرم شده بصوب همدان روانه شدم
و بامر دم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم طرق و
مساکل چنان پر افتنه و آشوب بود که عبور و شواری داشت مدید و منزل
و و چار عساکر رومیه و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای مصعب کشید
حق تعالی نجات داد و بهمدان رسیدیم جمعی از معارف بلده که یافتان
و غیره که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند
و در فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله مستخلص شده
بمانی رسیدند و در آن حال برین مشقتی و اندوهی و بلیه گزشت که خدای عز
در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که برزبر یکدیگر افتاده مجال
عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمدند که در آن حادثه همدانیان چون سر کوچای
بر رویان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند و دیگران بجای
ایشان بمقابله می ایستاده اند تا سر دیواری بلند اجساد کشتگان بود که بر فراز
هم ریخته بودند با بچه مراد میانه رویان بسر بردن با وجودی که جمعی از ایشان
آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از میان ایشان برآمده بشتی تمام
بلده نهادند که تا آن زمان تبصره و عیال و نیاده بود رسیدیم و آنجا بود

مولانای فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی در آن وقت متصدی شریعت آن بلده و الحاق از نیکان و جامع کمالات بود چند روزی در آن بلده که مکانی خوش است اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشتیم *

و از آنجا بالکامی بختیاری که معروف بزرگ است در آمدیم در آن هنگام عایشان محمد حسین خان در میان ایشان حاکم بود بر بسیاری از آن ملک عبور کردم و امر را و اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت در آن حدود مرا خوش نیامده طول شدم و بهمت بر آن گماشتم که بعراق عرب در آمده در مشایده مقدسه آنجا توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز ببلد خرم آباد رفتم و آن شهر را از دشت آسیب سپاه روم خالی دیدیم عازم شوشتر و ممالک حوزتان شده بقصبه ذوقل که از بلقات شوشتر است رسیدیم حاکم آن دیار ابو الفتح خان از غلام زادگان صفویه که جوان هوشمند بود در آن بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت و از اعیان آنجا بود سید فاضل میر عبد الباقی و جامع الکمالات قاضی محمد الدین ذوقلی که از آشنایان قدیم من بود و از آنجا ببلده شوشتر رفتم جماعتی کثیره از سادات و اعیان آنجا الفت گرفتند و چندی توقف کردم و از ایشان بود سید فاضل سید نور الدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و بهمن مودتی موفوره داشت و هم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبد الباقی مرغشی پس بشهر حوزیه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعشع در آن ملک است الی یوم مراسم مودت تقدیم کرد و از افاضل آن بلده بو شنج یعقوب حویناوی در فلول او به حدیث و فقه و معانی و سایر انساب عارث و خطی قوی داشت

پس بصره شدم و عازم رفتن بمغداد بودم که سفینه روانه مین بود و جمعی لغز می‌تجج
سوار میشدند مرا هم آرزوی قدیم در میان آمد و تدارک زاد می نموده قلیله که
داشتم بابل سفینه داده بچستی در آمدم و از حادثه طوفان و مشقت که سفر دریا
خالی از آن کمتر تواند بود مرخص و ناتوان شدم و عاجز و رنجور بعد از چهل روز
بمساعل بلاد مین که بندر موخاست رسیدم و از کشتی برآمده در آن بلده مرخص
اقدام و چون هوا موافقت نداشت بدلات بعضی مردم از آن شهر بیرون رفته
بمهموره بعضی که در ولایت مین بتر اهت هوا و خرمی مشهور است رفتم و در آنجا
صحتی روی داد و موسم حج خود در گذشته بود و بقری تابنده صفا که مرکز ولایت
او مقر صاحب مین است رفتم و از مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اولسی مین
امامی علیه الرحمه در آن بلده اقامت داشت و شفقتی خاص نسبت باین بمقدیر
میفرمود و باز مراجعت از مین به بندر موخا و از آنجا بصره نموده با سفاینی که روانه
بصره بود معاودت کردم و در آن سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و در آن
وقت از بصره بمغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصره چون
بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار بجوزیه و شوشتر
باز گردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار
نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهر است *

رباعی

باسا مانم اگر چه بی سا مانم
سرگردانم که از چه سرگردانم

آنم که بملک نیستی سلطانم
مانده آسیا درین ملک خراب

واللهی اکثر اماکن بسبب الفت چون خواهرش توقفت من داشتند ولایت
بکده خدائی منمودند و مرا نظر باحوال خود و اقتضای زمانه پراشتوب فرط غیرت
مرغوب نبود و در میان ایشان ماندن بجهات مکروه و صعب منمود +

ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر ببلستان - آمدن احمد پاشا ببلستان و تسخیر
آن و یار نهضت را تم با عساکر روم از لرستان بکربانستان -
استیلاى رومیان بر حدود عراق و کوشش رعایا با ایشان -
محاربات سبحان یردی خان بارو میان

و در حوزة شوشتر و ذوقل جمعی از صابییه می باشند و احوال در همه آفاق سوی این سلسله
در کانی دیگر نشانی از ایشان نیست چندانکه تفصیل کرم عالمی در میان ایشان ندیده بود و علوم و فنون
بودند و صابییه ملت صاب بن ادریس علیه السلام است و صاب بر دایت
بعض اصحاب سیر پیغمبر بوده و طایفه ویرا از حکما شمرده اند و صابییه گویند اول
انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابت
مشتمل بر یکصد و بیست سوره و آن را زبور اول خوانند و عقیده ایشان
اینکه صلح عالم کو اکب و اقلاک بیا فرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت
و پرستش سازگان کنند برای هر کو کبی شکلی معین نموده و هیاهل سازند
و گویند صورت فلان و فلان کو کب است و در ضراحتات و توسلات بهر
آداب و عبارات دارند و محققان ایشان گویند که سجد و پرستش کو اکب
و هیاهل نکنیم بلکه آن قبله است و جمیع این طائفه قایلند تا شیرتاج حرام علو

و همیاکل سفلیه یعنی تائیل و احصانم و در سالن زمان حکما و علمای عالیشان
درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند *

بجلا از شوستر باز بلرستان فیلی در آدم و بیمار شهر خرم آباد رسیدم و چنان
مرغض بودم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شرت
گرفت اندک مایه مردمی که بودند راه فرار پیش گرفته بگوشتانهای صعب رفتند
و تنها من با چند خدمتکاران شهر بودیم که سردار بالشکر بحیاب رومیه در سیده
فرو و آمدند و من تنها در آن شهر ماندن را صلاح ندیده بمیان لشکر روم درآمده
اقامت کردم سردار چند کس از مردم اسخارا پس از چندی بدست آورده نوید
عاطفت داد و اندک مایه مردمی جمع آمده از رومیه کسی را در اسخا حاکم گذاشته
مراجعت کرد و من با همان لشکر موافقت کرده بکروان شالون رسیدم و در آن
بمن از ناتوانی و بنحوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را بمن
الفتی پدید آمده احترام میکرد و جماعتی از ایشان با من آشنا و معاشر بودند
و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم
شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علمیه
بمیان می آمد ویرا قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بنایت فزونی
و از علم بیکانه یافتن سر مایه او منحصر بود و بقبضه چند مبدل متداوله از فقه حنفیه و بس
و مشهوران بعلم را در میان آن قوم هر کرا دیدم چنین یافتن آری در میان ایشان بود
عبد اللطیف چلبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود *

با بجهل چندی در کرمانشاهان بسر بردم و در ساله مفرج القلوب را در مجرب است

و فوائد طبیه و رساله تجرد نفس را در آن بلده نوشته ام و در آنجا بود سید فضل
امیر صدرالدین محمد قمی اصفهانی که مدرس طبع همدان و از آن بلویه نجات
یافته بکمران شاه آمده بود و احوال از تبحرین علماست و با من الفتی تمام داشت
و الحال ساکن نجف اشرف شده در حیات است *

و در آن وقت رومی به کل قلم و علی شکر و لواحق و کردستان و لرستان و نواحی
استیلا داشتند و همه را بکوشش و کشتش تبصر آورده بودند و رعیت مطیع
نمیشد و بارومیه نمی آمیختند و ویرانی تمام آن ممالک رسیده بود و قصبه زیجرود
را که متصرف شده حاکمی مستقل در آنجا داشتند روزی او باش و مردم بازار
تمام شوریده بر روی میان هجوم آوروند و چهار هزار کس از ایشان بکشتند و آخر
پنج هزار تومان با احمد پاشای سردار جریمه داده اطاعت کردند *

و از امرای قزلباش سجان و یرودی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان
که در آن وقت منصبی و سپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده در آن
نواحی بارومیه مدت ها در ستیز و آویز بود از سیصد مصاف اقرون بارومیه
داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار بالشکر بیکران روی بوسه
آوردی خود را بکناری کشیدی و احوال در آن مدت با عدم کنت و اومردی
و مردانگی داده و آن لشکر بجهت و کران را در امان داشت تا آنکه از کثرت
کارزار و سختی تک و تاز بستوه آمده فسرود شد و رومیان او را با محمد
و پیمان نزد خود آورده اول اعزاز کردند و آخر بکشتند و من از ابراهیم قای
و فقر دار بغداد که از عطای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیت و دودنر کس

از لشکر روم در محاربات سحان و یرودی خان قبتل رسیده اند و الحق اگر مجال
تفصیل احوالش و تدبیرات و صولات و جهت و تهور او درین مجال بودی نظر آن
را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار ناسخ داستان رستم و اسفندیار شدی +
مجملاً درین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان شیرمرد و یران
بود که توان باز نمود +

تسخیر تبریز و مقامله رومیان و تبریزیان
رفتن راقم تبوی و سرکان - نهضت بغداد و تشریف بشا
منوره عراق - معاودت بغداد و سامرا - غزیت سفر
بمالک خراسان و رسیدن بکرمان شابلن - رسیدن بک
کردستان و آذربایجان - ورود بولایت گیلان - وصول
بازندگان بهشت نشان

عبدالله پاشا نیز بر اکثر آذربایجان مستولی شده در دار السلطنت تبریز هم جا
همان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنی که از ستیز و آویز عاجز آمده رومیان
بشهر ریختند شمشیر با آخته تا پنج روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان
از محاربه ایشان تنگ آمده نداد و دادند که ترک جنگ کرده باطلخال و عیال
و مال آنچه توانند برداشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب بیخ هزار کس
که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی دشت عیال
خود گرفته از میان پناه روم بیرون رفتند و آن گونه مردی و تهور از عوام
شهری در روزگار کمتر ملاحظه شده باشد +

باجمله چندی در کرمان شاه و چندی در قصبه قومی و سرکان و محال و مهن کوه بودند که بهشت روی زمین ست اقامت نمودم و در اینجا بود سید جلیل القدر امیر صدر الدین محمد سرکافی و برادرش میر ابراهیم که هر دو از مستعدان و مهن مودتی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مودتی بود که ساکن آن بیا شده صاحب اقطاع و سیور خالات بودند +

پس روانه دارالسلام بغداد شدم و کربلای معلی و از آنجا به نجف اشرف رفته توطن اختیار کردم و قریب سه سال در آن آستان مقدس کامروا بودم و بآرام و ضبط اوقات میگذشت همیشه تنامی نوشتن مصحفی نخبه خود داشتم و در آن ایام توفیق یافته نوشتم و در آن روضه علیا گذاشتم و گاهی تحقیق مطالب و تحریر رسائل می پرداختم و گاهی بمطالعه مشغول میشدم در کتابخانه سرکار آنحضرت چندان از هر فن کتب اوایل و آواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم برسیایم بگذشت و گاهی با افاضل و اتقیا که مجاوران سده علیا بودند صحبت میدادم و از ایشان بود مولانای فاضل ملا ابوالحسن اصفهانی و مولانا نور الدین گیلانی و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد خرابیری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فرای و در بلده حله مکرر ملاقات سید الاتقیا و الافاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمه که از مشایخ مقدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات آن مکان مقدس خوش می گذشت و اندیشه سمنه و دوری از آن آستان در خاطر من نبود تا آنکه بعزم تجدید عذر زیارات مشایخ منوره کاظمین و مزمین رای میفرمودم و سعادت یاب گشتم اراده نمودم.

سبب اشراف بود که غرمت سفر خراسان در سیدن مشهد طوس و در دل افتاد
و تقدیر کسان کسان بکران نشان رسانید احمد پاشا بالشکر بکیران روم در آن
شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب عدم
امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود اعما و مجراست
حق نموده بلکمت کردستان در آردم و از آنجا باذربایجان رسیده آن ممالک
خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدیم *

از خرابی میگذشتم منزل آمد بیا د	دست و پا کم کرده دیدم دلم آمد بیا د
---------------------------------	-------------------------------------

بالجمله بارالار شاد اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و از آنجا
بگیلان در آردم در بلده استاراجمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده
یحیی خان طالش بان قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون
سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مرا هم مودت قدیمه تقدیم کرد
و بالتماس وی چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون
که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدم
از آن همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از هم را ندان
من نیز بآن مرض در گذشتند القصه طول آن مملکت را بصعوبت تمام
طی نموده بولایت مازندران در آردم *

تمت احوال پادشاه

مহারبه لشکر پادشاهی با اشراف افغان و شکست یافتن -
نهضت پادشاه از مازندران بخراسان و تسخیر آن استقبال نمود

ملک محمود خان موکب شاهی را بغرم زرم مخصوص شدن ملک محمود
فتح مشهد مقدس - نهضت را قم از نازندگان باستر آباد -
ورود مشهد - آمدن نذر قلی بیگ بار دوی اعظم و رسیدن
بامارت و یافتن خطاب طماسپ قلینخان

الکون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طماسپ بجهت ارتباط کلام نگاشته
در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش بالشکیر دهم نمود که قزلباش
از ستیز و آويز بستوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناخیر شدند و در میه بران
مملکت و مالک شروان و کرکستان مستولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار
دست از ان حدود کوتاه کرده بخمال آنکه شاید حدود عراق از افغانه تزع
شود بالشکیری که داشت ببلوچ طهران ری در آمده اشرف افغان اقتدار تمام
یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران بالشکیر بادشاهی مصان داد و غالب آمد
و سردار لشکیر قزلباش که از دوستان من بود در آن معرکه گرفتار شد و آخر نجات
یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود بادشاه باز نذران رفت که فکری اندیشد
و افغانه تا سرحد خراسان مالک شدند در نذران چون و با شیوع دشت
بسیاری از عساکر بادشاهی بآن مرض درگرفتند و چنان کسی باقی نماند و بادشاه
از آرزوی رقم غزل بر ناصیه جمعی از ارام و نرولیکان کشیده ایشان را از نزد خود
اخراج نمود و خود با معدودی چند غرم خراسان و تسخیر آن ولایت ازید متغلبه
نموده فوجی از جماعت قاپچار را بستر آباد بر کاب پیوسته بآن مملکت درآمد و مملکت
خراسان در آن وقت بسه قسمت بانقسام یافته بود و قندهار و تولنج و قهرق

افاغنه قلعه و دار السلطنت هرات و ملحقات درید افاغنه ابدالی و باقی خراسان
در تصرف ملک محمود خان حاکم نمرور بود و خود صاحب سکه و خطبه شده و مرشد
طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود
و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین
ساله چاکری و نمک پروردگی آن دو دمان بزرگ را پاس داشته بقدم اعتدال
پیش آید و خود این توفیق نیافته بغرم نرم استقبال موکب شاهی کرده
تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بنی توقف بغرم تملاتی
و گوشمال وی سوار شده ایثار کرد ملک محمود خان از جسارت خود نادم گشته
بسرعت تمام بمشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت
و بادشاه بر دروازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز
از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چندین
برین منوال بود مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان
صفویه بودند شهر را بتصرف داده فوج فوج بالشکر بادشاهی آمده نطق خندگیزی
و جان سپاری بر میان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاخته
مفتوح شد و ملک محمود مجبوس گردید در حبس سبعی یکی از اهرابی اطلاع
بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از بازندگان حرکت
کرده باستر آباد آمد و سید ستوده خصال سید مفید استرآبادی را که از
نیکان روزگار بود در آن شهر بدیدیم و از آنجا بمشهد مقدس رسیده بنیارت
روضه رضویه علیه السلام مشرف شدیم و اقامت گزیدیم بادشاه از قدر دانی

و مهربانی که شعار آن سلسله علیا بود بمنزل من آمد و مودت بسیار کرد و در آن مدت او را با فاغنه ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق افتاده ظفر یافت *

و در ایام محاصره مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی و رعیت اطراف خراسان بار دوی پادشاهی می آمدند نذر قلی بیگ افشار ابیوردی نیز از انجمله بود بار دو آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بساعت طلوع منصب حلیل القدر قوچی باشی گری یافت و بطما سب قلی خان ملقب گشت و بامداد ارباب مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود میداشت و شکست کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه زمام مهام ملکی برای ورویت می در آمده استقلال یافت *

و من در آن بلده مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم *

تدوین دیوان چهارم

و اشعاریکه در آن مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسارست و در آن بلده بود سید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمانه بود و از مشایخ میر فضلادران بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم در آن بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیای علماء و در اواسط حکمت نادره زمان بود همه با من انس و الفت تمام داشتند

و بحال بجا بمقام چو مستند و بچپک از ایشان در قید حیات نیست و در آن آوان
مربط ز بوستان سعدی و آن نوع سخن گستری رغبت افتاده شروع در گفتن
نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالی و سخنان
دلپذیر در آن کتاب بسبک نظم درآمد و افتتاح آن نیست +

شنا هست پیر خرابات را	که شست از دلم لوث طلمات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی	چو میخانه بخشید رنم سزلی

و یکبار دو دو صد بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند
بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد +

مثنوی

الا ای جهاندار فرخنده خوی	دمی گوش بکشا بفرخنده گوی
نخستین نگو گیر راه سلوک	که حلقی گراید بدین ملوک
جهاندار باید پسندیده کیش	غم پیروان خور بدنبال خویش
قلا و رز رهای بنیدیش حال	مبادا که باشی دیسل ضلال
و گر خود ندانی ز دانه پیرس	ز روشن دلان شناسنده پرس
خود پروان را خریدار باش	تن تیره سمنه کو خار باش
پیر و رذل و عقل مشکل کنایه	و دانش پزوهان باهوش ورا
بتدبیر سنجیدگان کار کن +	ز مغر خرد سر گرانبار کن +
سبک سر نباید بکارای پیر	که طبل تهی به زبی مغر سر
بروشن روانی بر آورد و نه	که یک مرد دانا به از عالیه

نظر کن در احوال دانشوران +
 بهر فرقه در دیر و میخانه
 بهر قسم که بینی بود در دو صفت
 چو دعوی کران را شماری تهی
 بجائی که باشد رواج خرف
 بدعوی میسرندی گر مهر
 فرومایه گر بدزد و دو حرف
 نهان تیغ مصری و چوبین کند
 فریبده دیناست سنگ محاکم
 بگیرای نگو کار عبرت سگال
 بصورت همه آدمی پیکرند
 ترش روزنید سخن گوگمن
 بردگویی مهر آن فروزنده بخت
 رگ وریشه قسوت از دل بکن
 نگیر و تو پسند حکمت پزوه
 به پیش دم ناصحان خاک باش
 براحت چه خسی اباتاج و ترگ
 بموئینه پنهان چو در نافه مشک
 مجوراحت از برک و ساز طرب

که بی خار نبود گل و ضمیران +
 بود در میان پای بیگانه
 فراخت پهنای میدان لاف
 کند از تو دانسته پهلوتی
 چرا گوهر آید بر دهن از صدف
 غلاطون شدی لافی خیره سر
 نگردد هم آورد دریای ثروت
 عیانست پیش نظر بای تسد
 چو خواهی نماند پس پرده شک
 عیار حریفان بخوی و خصال
 بسیرت بسته کم زگا و و خزند
 نگو خواه راتخ باشد سخن
 که بادوست نرمست و با خصم سخت
 که سنگ در شکت نشتر شکن
 چو باران رحمت به بنیاد کوه
 پذیرای حق از دل پاک باش
 بکردت فقیران بی ساز و برگ
 شکم بی طعام و گلوگاه خشک
 تن آسانی خلق نیردان طلب

نه بندی چو طالم بجم کند
چو رونق بماند در آن مرز و بوم
کمن پرورش سفله راز نیکو
بدیوان شایسته بیدمال
بنال که سلطان سزا میدهد
بلک تو هر جا که بیداد رفت
دل عاجزان برتا بد خراش
مترس از غریب و هزاران جنگ
مشو خنجره دشمن دوست رو
شبانیه که نازد بچنگال گرگ
نه سچی بلذات نفس و نرم
رو و مرد و ماند بجان نام نیک

بباید دل از ملک واقبال کند
که بازو کشاید تبه کار شوم
درختی که خارست بارش مکار
بیداد وطنالم شود لیده حال
تو چون دادندی حسدا میدهد
بود از تو چون از میان دادیت
ز آه ضعیفان حذر ناک باش
حذر کن ز افغان و لهامی تنگ
که بخت کند آن نکو میده خو
زبونست سودش زیانش عترت
چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
خنک آنکه جوید سر انجام نیک

ایضا

یکمی بار دل در گل افستاده
سخن چین حدیثش باز ده گفت
مرا هست در پیش راهی شکر
بسال اگر بخت شد رهنمون
ندارم ز بد گفتنش تیغ پاک
و که بر نیاید سپویم در دست

سخن راند و زبشت آزاده
نگر تا چو سان گوهر زار سفت
بصد حیرتم غرق دریای شرف
فزون لبه رخت من آمد برون
کجا گیرد آلودگی جان پاک
شود رشته باطنیه و کارست

از آنم نکوتر نه گوید کس خیرین سیرت رهروان یادگیر ترا با خود افتاده امروز کار حریفان و غلب از دره چپ تیج	سزاوار تا خوشترم زان سبسته سر سر حدیث جهان یادگیر بر نیک و بد کس مبر روزگار مبادا که فرصت بیازی بهیج
--	---

ایضا

شبی سر بر آردم از جیب خویش طلع جلوه گر شد مرا در نظر بدو گفتم امی رانده بخردن گفتم که شک در قضا و قدر گفتم که از پیشه خود بگو چه صنعت گری داری از خرد کل بدو گفتم از حاصل خود خبر ماکت که امست و حمایت کدام	چو آبی که خیزد ز دل های ریش ز سر زشت رو پیکری زشت تر بدر گیسوت باز گو در جهان نظر بتن از خلق نفع و ضرر چه بانی درین کارگاه دور گفتم از بونی و خواری و ذل بگو شمس باز ای خیره سر گفتا که حرامان بود و اسلام
--	---

ایضا

شنیدم که عیسی علیه السلام بر روزی نکر دی و دوزنک قضا را بنودش شب میل آپ آن شعل طامات و طول نماز در آن شب نیارست آسوه بود	خری دشتی کاهل و دست گام خرازمردی که شود تب پ دل عیسوی از غم او بتاب دوام نیاز و مناجات دراز شنیدم دو صد نوبت آتش نمود
--	---

خواری تعجب کنان از شکفت
که گرتش نه باشد خربی زبان
شود آتش جوری انگینمت
مروت بنا شد که روز دراز
نشاید شدن غافل از کار او
خرین از روشهای نیک اختران
چه مگر شسته راه مردان مبین
ز جام مروت شرابی بزن

مضولانه پرسید و پاسخ گرفت
چه سازد کرا آورد تر جان
بخاک آبرو گردد م رخت
کشد بار و ماند شب تشنه باز
حوالت با رفت تیار او
جو انم روی آموز و دل نه بران
درین ره پی ره نوردان مبین
دل خفته را مشت آبی بزن

ذوق سخن گسری خامه سیاه مست را از وادی که در پیش داشت
عنان بر تافت نگرندگان نکته نگیند +

لشکر کشیدن اشرف خان خراسان

و حرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف
دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان و هنر میت آن طاعنان
نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف
بوالایت مازندران - حرکت انا زنده ران آمدن بطهران

با بجمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب
پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مباد در خراسان تکیه استقلال
یافته بمنع او پروانه و پیش از آنکه متعرض او شوند اشرف مذکور با شوکت
و لشکر و خور روی بخراسان آورد پادشاه و طعناست قاینان امر را تمجیل

با سپاهی که مقدور بود از مشهد بعزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر
 آشنی و اربعمین و مایه بعد الالفت بود و افغانه درین سال متاصل شدند
 و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از مقریان را نزد من فرستاده
 کوشش کردند تا چار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان
 آن لشکر بر من دشوار نمود در آن منزل پادشاه را به سخنان معذرت آمیز
 تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم و در میان همیشه
 مسافت اندک بود چون پادشاه ببلخ بطعام رسید فوجی از افغانه
 شب بر سر توپخانه بعزم دست برد آمدند پاسانان آگاه شده ایشان را
 برانند الفقه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بهمان دوست که داخل زمین
 خراسانست تلافی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر
 افغانه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آرگشته پایی ثبات و مردانگی فشرود
 و افغانه نیز دلیرانه معرکه گیر و در گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست قفلکیان
 پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز دو مهارت و مردانگی
 داده پیش قدمان و دلیران لشکر افغانه را چندین دفعه از میدان برداشتند
 و گلوله بر مثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یک سواران قزلباش
 از چپ و راست بر ایشان تاخت آورده بهر کس که رسیدند خنجر افکندند
 و تا ظهر منگامه کارزار گرم بود الفقه از صدمات لشکرشاهی افغانه را پاک
 نمکن از جای رفت و چندانکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان
 بهم برآمده شکست در آن لشکر انبوه افتاد و اشرف مذکور و سرداران ایشان

روی از معرکه تافته بهزیمیت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد
کارزار شوند صورت نهیست بهتجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه
بدامغان نزول نموده من بیاضی که متصل بآن میدان بود اندک آرام گرفت
چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه برآمد
و نظاره مقتولان بدیده عبرت کردم چه تا آن روز افغانه جنگ قزلباش
و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند مردان معرکه از قزلباش زیاده
برد و کس که اندک زخمی داشتند کسی ضلعت نشد *

بعد از فتح و ظفر طهاسب قلینان صلاح در معاودت بمشهد مقدس دید که تدارک
شایسته نموده سال دیگر بدفع افغانه پردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان
گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افغانه بود راه فرار باصفهان
پیش گرفته اهل آن شهر با هزاران نیاز استقبال موکب شاهیه کرد
غلقه نشاط و شکر گذاری کیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بلشکر
ظفر اثر می پیوست *

و مرا از بلده سبزوار عارضه تب سانج شده بود و در دامغان شدت گرفت
و روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود و از راه الکای
هزار جریب ببلده ساری مانند ران رفتم و در آن راه از شدت بیماری
مشقتی صعب کشیدم و در آن بدن نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات
نمود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که در آن بلده مجتمع بودند
خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لایحضره النقیه و الیات شفا

و شرح تجربه خواندن گرفتند و این آفرینها شات فقیر بود از آن زمان باز تارک شده ام و ایام بهار را در مازندران بهشت نشان بخوشی گدنا منیده از آن دیار بطهران آمدم و در آن طرف مدت اصفهان مفتوح و افغانه متصل شده بودند و مجمل آن قصه اینکه *

رسیدن افغانه با صفهان و استعداد و محاربه
مصاف دادن پادشاه کرت دیگر با شرف افغان و زواجی اصفهان
و انکسار ایشان - فتح دارالسلطنت اصفهان و گریختن افغانه
بشیراز - تعاقب لشکر قزلباش افغانه را بستراری طماسب قلچیان
محاربه خان معظم با اشرف خان و هزیمت آن طانغیان - رسیدن
اشرف و بقیه السیف افغانه ببلده لار - کشته شدن برادر
اشرف بدست رعایا - انتراع لاریان قلعه معتبره لار از افغانه -
پراگندگی لشکر افغانه و گریختن اشرف بصوب قندهار -
من الغریب - بقتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته با صفهان رفت از خوف و هراس مردم صفهان را
از شهر اخراج نموده بدو متفرق ساخت و از اطراف سپاه خود را جمع نمود
بتدارک توپخانه پرداخت و چون بارو میان صلح نموده بود از ایشان جمعی
توپچیان امیر طلبید احمد پاشای رومی نوجوی توپچیان بمعاونت او فرستاد
چون بادشاه بنواحی اصفهان رسید افغانه با لشکر آراسته و توپخانه عظیم
استقبال نموده صف قتل آراستند لشکر قزلباش و تفنگچیان کابشاهی

اول بر سر توپخانه ایشان هجوم آورده رومیان را بکشتند و توپخانه بگریختند
پس از کوشش و کشتش بسیار باز شکست در افغانه افتاد و مقدار چهار هزار
سوار ایشان گرفته از آن سرطه مناره عالی برافراشتند +
و اشرف و افغانه شکسته و بد حال باصفهان در آمده آنچه داشتند و توانستند
از خزاین و اموال بر بسته بگی مملکت فارس که در تصرف ایشان بود مضطرب
روانه شدند اجماعه ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازارها که خالی
بود انداخته در هم شکستند و هر کجا در شهر و خارج شهر خزیده یافتند تقبل آوردند
و از مقتولین بود مولانامی فاضل عارف آقا مهدی خلیف مجتهد مبرور
آقا مهدی مازندرانی علیه الرحمة که از نیکان و اصدقای من بود +
باجمله بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش شهر در آمدند و مردم شهر از تواج
بشهر آمده هر کس متعجیر حال خود پر دخت و پادشاه بمنازل عالی خود تقرر گرفت
طهاسب قلیخان اراده معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام و اسحاق
مطالبی که دشت بقاقب افغانه مامور شد و در آن وقت راه کشید از
که سر و سیر سخت است پر برف و عبور دشوار بود خان معظم که در لشکر کشی
و سپه بندی یگانه روزگار است لشکر بشیر از کشیده اشرف و افغانه که بشیر
روز آمده بودند باز لشکر با فرام آورده اجماعه الویعات آن حدود و ماصلا
زیر و نعام رد داده جماعتی با کراه و طبع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بود
چون لشکر قزلباش پنج فرسنگی شیراز رسید افغانه باز بازو حامی تمام
روی با ایشان آوردند و کوشش با همی سخت کرده تا چهار روز هنگامیکه رزار بود

اسحق سپاه قزلباش در آن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر
از افغانه مقتول و بقیه السیف بهزیمت رفتند و در آن واقعه خانهای
شیراز را افغانه سوخته و اموال مردم را بغارت برده بودند و جماعتی از
روسای افغانه زنده دستگیر شده بیست رسیدند و از آنجمله بود میا سنجی
پیر و مرشد محمود و ملازعفران و امثال فلک از آن جا نوران باجمله
بعد از فتح و ظفر خان معظم شیراز در آمده به تسکین مردم و تسبیح آن ملک
پرداخت *

اشرف و بقیه السیف که هنوز بمیت و دود هزار کس افزون بودند بهر آن
بحال تباہ راه خطه لاریش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار
و شکیمر نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلف شد و در هر محله
جماعتی از پیران و اطفال و بیکاران خود را که از رفتن عاجز می شدند خود کشته
می انداختند چنانکه از شیراز تا بلده لار که پانزده روزه راه است کشتگان
ایشان ریخته بود چون آوازه فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دها
و نواحی اگر همه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده بر روی لشکر
بآن عظمت ایستاده ایشان میرانند و از بیم محال آن نداشتند که درنگ
نموده با کسی در آویزند و در آن راه قرصی نان بدست ایشان خفتاد
و گوشت اسپان و الاخان خود معاش میکردند و خلقی با وجود زور و جواهر
بگره سنگی میزدند *

الفصله یازدهم رسیدن چون قلعه آن شهره جهانست اشرف مذکور را بمحاطره

که آنجا خود داری نماید و از رویه معاونت طلبید برادر خود را با فوجی و نفایس
 بسیار روانه ساخت که از راه دریای بصره رفته از رویان درخواست امداد کنند
 چون روانه شد رعایای نواحی بر سر او ریخته بکشتند و اموال میبردند *
 افغانی که کوتوال بلده لار بود روزی از قلعه بهلام اشرف بزیارت
 ربیت و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت مجوسان از رفتن او
 آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افغانه را که در قلعه مانده بودند
 بشمشیر ایشان کشته قلعه را در بر بستند و چند قبضه تفنگ در منزل کوتوال
 و افغانه یافته بجاست چنان قلعه پر دختند از بروج آن فریاد دعای لیت
 شاهی برخشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش بمیت و پنج تن شدند
 برودی میسر نیست اشرف چندانکه تهدید و نوید خواست که ایشان را رام سازد
 و زنگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود
 گرفته بامید رسیدن بامنی بیرون میرفتند و رعایای اطراف برایشان
 سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند *
 اشرف چون پراگندگی خود دید و هراس بمقیاس بروی استیلا یافته بود
 راه فرار بقتلار پیش گرفت دوران گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شد
 راه سواحل دریا میگرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که
 بدریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین بتقدیر ایزدی غرق شده خلقی انبوه
 بدریا فرو رفتند و معدودی از ایشان بسواحل بحا و عمان و نواحی سند
 افتادند شیخ بنی خالد که صاحب لمباست ایشان را گرفته امر بقتل نمود

و پس از عجز و لایه از خون شان در گذشتند لباس و یراق شان بستند
و عریان به بیابان سرداد *

و پس از چندی که من بسوا حل عثمان رسیدم پسر یک برادر اشرف را که
قریب بیست سال عمر داشت و خدا داد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ
ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو مشکلی بر دوش گرفته آب بخانه ما میبردند
ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی تیر از امرای ایشان
در اینجا بود گفتند بمردی کارگل میکنند او را هم نزد من آورند و احوال پرسیدم
القصة چون اشرف از لار بیست حدود و بلوچستان راه قندهار پیش گرفت
در هر گریوه رعایا و مردم اطراف خود را بر آورده و جمعی مقتول نموده اموال
می بردند تا آنکه مال و سپاه او با انجام رسید و خود چنان بسرعت میراند
پسر عبداللہ بر دبی بلوچ ویرادران حدود و بادوسه کس یافته به قتلش
مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گران بهاکه بر بازوی او یافته بود
نزد شاه طهماسب فرستاد پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد و باز داد
و خلعت برای او عطا شد *

توجه خان معظم مہدان عمارات بارو میان ظفر قیچن پیشان
نہضت را تم از طہرائی باصفہان - لشکر کشیدن خان آذربایجان
فتح دار السلطنت تبریز و امنہ زام رو میان - روانہ شدن خان معظم
از آذربایجان بخراسان - محاصرہ السلطنت ہرات - حرکت نمون باقم حروف
از دار السلطنت صفہان شیراز - ورود بخطہ لار - رسیدن بہ بندر عباسی آہنگ سفر حاج

پس از تسبیح این حالات طهماسب قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان
در رستان بقلعه و علی شکر آمده با پاشای همدان و لشکریان روم مصاف داد
ظفر یافت و خلعتی انبوه از ایشان کشته حدود عراق را مسخر و مصفا ساخت
و بقیه السیف رومیان مبنیادگر نجاتند دوران وقت برای او کلی و جزوی تمام
ممالک محروسه تسلط شده پادشاه اورا حقیقه و مهر خود داده بود و از زیاده روی و
استیلائی او ملالت و افسردگی داشت *

مجلسی از طهران با صفهان آمدیم و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بغایت
خراب دیدیم و از آن همه مردم و دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و در آنوقت
مولانای فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد با صفهان آمده
شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و دوران شهر بود فاضل خورشید
گیلانی که بغایت ستوده خصال و از دوستان من بود و چندی قبل ازین
درگذشت دوران شهر از او داشت مولانای فاضل ملا محمد جعفر سنواری
که از اقطای معارف و متراضان بود با من الفت دیرین داشت
در آن وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره ور گردیدیم با جمله
ششماه در صفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتیم و بخیاری
چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود بارها دلالت کردم اما
تبعید و موافق نیفتاد *

طهماسب قلیخان با وزیر بایجان رفت و در سلطنت تبریز را متخاصم کرده
بارومیه مصافهای سخت داده ایشان را در شهر شکست و از مملکت آنها بیجا

انچه این طرف آب ارس بود بقبر در آورده بهر جا حکام گماشت و آن طرف
شط مذکور را مزاحم نشده بامرای روم که در آن سرحد بودند سخن مصالحه در میان
آورد و چون در آن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان و افغانه
ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود و خان توجه بصوب خراسان
معطوف داشت و ترکمان را گوشتال بلخ داده بر سر قلع هرات رفته
افغانه را محصور ساخت *

و چون در قصبه در کرین از توابع همدان جمعی که در روزگار افغانه با ایشان
یار شده فتنه با کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیه خود سری داشته قلع
استوار نموده بودند پادشاه بغرم دفع فتنه ایشان و استخلاص بقیه آذربایجان
از اصفهان در حرکت آمد و مبالغه در همراه بودن من داشت و در آنوقت
مرا حالت و سامان آن سفر نمانده بود و پهلوتی نموده از اصفهان بصوب شیراز
روان شدم که چندی در آن شهر بسر برم تا چه پیش آید *

چون بشیر از رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم و از آن همه اعظم
دوستان من کسی برجا نبود جماعتی از اولاد و منسوبان آنها را پریشان حال
و بی سرانجام یا فتم و از ایشان بود میرزا بادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد
شیرازی که خالی از جذب نبود و ترک معاشرت با خلق نموده در تکایا و مزارات
آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود چون سابقه
موقوفی داشت نزد من آمد و از غرایب اینکه او را با آن حالت که داشت
نوفتی محجب بمعا بود اگر چه خود نمیگفت اما بصحبت آن بغایت شائق و در حال آن

ماهر و چنان سریع الانتقال بود که هیچیک از عمره ان فن را مثل می ندیده ام
و مرا هرگز بمعارف نخت نبوده آنرا بجای اصل و صرف فکر در ان افسوس می نمایان
سلیقه بهر چیز مسا عد و طبع بهر چه پردازد آنرا ملکه می سازد این شیوه را نیز طبیعت
چنانکه باید مالک است و در معاشرت استادان این فن معنیات لطیفه بسیار
گفته ام یکدور در صحبت میرزا با دی مذکور نیز بدیده معانی بسیاری انشا شد
و چندیکه حالت تحریر بقلم آمده ثبت افتاد *

باسم مالک

ای ز ابد خشک بخت برگر دیده	دم سردی تو بساط ما بر چیده
شد فصل خزان چو آمدی سوچمن	گل گشت شکسته برگ و سمر ماده

باسم نصیر

از بسکه بجان از غم ز گمیر تو آمد	پیکان تو بخود بسر تیر تو آمد
----------------------------------	------------------------------

باسم خاندان

خواب راحت گونه بیند و فی صا جلدان	بخت بیداری بامی نذر آخر از جهان
-----------------------------------	---------------------------------

باسم جمال

پارینه ره جور بر آمال کشادی	بهیوجب و بجد شده اسال کشادی
-----------------------------	-----------------------------

باسم ترسا

اشک در دیده سوزنده کی جادار	تا که در جانب خار و خس صحرادارد
-----------------------------	---------------------------------

باسم امان

پیرا من آئینه بتیاب قبا شد	بر سینه من تیر تو تا عکس نما شد
----------------------------	---------------------------------

باسم قبا

مهر برج پنجم بابت هر روزی و جهان

باسم نفی

مجاز و باطل از بس در زمانه

مجملاً غارت زردگان شیر از نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش شنید
 مراد اول از جای رفت و بان حال در میان ایشان ماندن و شوار نمود از اینجا
 بصوب گرم سیرات فارس روان شدم و ببلخ لار در آمدم و زمستان
 اقامت نموده در آن حدود هم استقامتی نبود مملکت خراب و ضوابط و قوانین
 ملکی در آن چند ساله ایام فقرت همه از هم رنجیده و پادشاه صاحب اقتدار
 و بابتگیری و رانی بایست که نامدقی باحوال هر قصبه و قریه محال پردارد و
 و بصعوبت تمام ملک را با صلاح آورد این خود در آن مدت قلیله نشده بود
 و از مقتضیات فلکیه درین ازمنه رئیس که صلاحیت ریاست داشته باشد
 در همه روی زمین در میان نیست و در حال هر یک از سلاطین و رؤسا
 و فرمان دهان آفاق چند آنکه اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت یا
 از اکثر ایشان فرومایه تر و ناهنجار تر یافتیم مگر بعضی مندان بدان
 ممالک فزنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط
 اوصناع خویش استوار اند و از آن بسبب مبانیت تمامه بحال خلق
 سایر اقالیم و اصقاع فائده چنان نیست *

با بھلہ از لار عنان غرمت بصوب بندر عباسی معطوف داشتہ بآن بلدہ رسیدم و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم و جماعت فرنگ را کہ در آن بندرمی باشند با من اخلاصی تمام بود چون سفین و جهازات ایشان بنایت وسیع و مکانهای شایستہ دارد و در دریای نیر بلدہ تردد از ہر قوم ماہر تر اند ہذا ایشان اختیار کردم + اکنون خامہ سخن طراز بقیہ احوال پادشاہ را بتقریب ارتباط کلام سے نگارو +

محاربات پادشاہ با جماعت در کرین

و با عساکر روم در آذربایجان و طبرستان بر ایشان محصلہ ختن قلعہ ایروان - محاربہ پادشاہ با احمد پاشا و شکست قزلباش - مصاحبہ پادشاہ با رومیان - سفر دریانوردی از بندر عباسی بہ بندہ سورت و از آنجا بکبکہ معظمہ - تشریف بطواف و مناسک حجہ اسلام مراجعت از سفر حجاز بہ بندر عباسی فتح و تسلطت ہرات قبول ابدلہ ورود خان باصفہان - مخلوع شدن شاہ ظہاسب از سلطنت و پادشاہی پسرش عباس میرزا محسنافت و محاربات الوس بختیاری با خان معظم و اطاعت ایشان - نہضت خان معظم ببقاد و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن ہنداد -

پادشاہ از اصفہان حرکت کردہ با جماعت طاغیہ در کرین محاربات کردہ قلعہ ایشان را منہدم و بقیۃ السیف را منقاد ساختہ روی با آذربایجان نہاد

و از آب ارش گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده
ایروان تلافی فریقین رویداده پادشاه بظفر اختصاص یافت از خزان
معرکه شنیدم که نه هرگز کس از رومیه در آن معرکه بقتل رسید و غنیمت فراوان
بدست قزلباش افتاد و احمق فتح یابی بود و رومیان که در قلعه ایروان بودند
مستحصن شده پادشاه بمحاصره پرداخت *

و از آن طراب در ممالک روم افتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده
احمد پاشای بغداد را بالشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله
پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر وصول
لشکر روم بعراق که در آن وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود پادشاه رسید
دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند بدوی
عراق آورده در نواحی همدان تلافی فریقین روی داده قریب بهم فرو آمدند
و احمد پاشای مذکور بحلیه سازی مکرر پیغام صلح و التماس ترک جدال و خصوصیت
در میان آورد تانی اجماعه لشکر قزلباش از استعداد محاربه در آن زودی
غافل شدند *

و چنان عثمان مصالحه در میان بود اما چون آن دو لشکر کمینه جو بغایت نزدیک
و دست بگریبان فرود آمده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان محدودی بمیدان
درآمد و با هم آغاز کارزار کردند و منافعت از هر دو سود شوار گشته ناگهان جنگ
بزرگ در پیوست و در میان بحصار خرابی که متصل بصفوف قزلباش بود در آمد
استوار شدند و بنیاد قنک انداختن کردند و صفوف قزلباش متلاشی بمیدان

پراکنده شده راه فرار کشاد یافت پادشاه هر چند کوشید سو و نکرد و چند کس
از امارایانانش آونخته او را از معرکه بر آوردند و در و میه تیر قدم فواتر نگذاشته
ببغداد باز گشتند و این قدر غلبه را خنیت شمرده کسان زبان دان بالتهای
صلح و تمهید مصافقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه
نیز رضاداد در میانه مصالحه واقع شد و پادشاه با صفهان باز گشت و همان روز
که من از بندر عباسی اراده سواری سبها زور وانه شدن بغضم حجاز داشتم
مراسله پادشاهی و جمعی از آشنایان اردو رسیده این حقایق معلوم گردید *
و من یکشتی در آمده به بندر سورت در آدم و قریب بدو ماه اقامت کردم
از انجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان در آن سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی
مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان
سفر دریا را فراموش ساخت پس از انجا با دراک حج بیت الله الحرام مناسک
پرداخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در یک موعظه
بسبب اشارتی که در رویاروی داد رساله امامت را تحریر نمودم و اراده تو
در آن مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین میامد
بعد الا لعل با قافله حاج لمسار رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان
طی نموده بآن بلده آدم و از آن حد و یکشتی نشسته بجزیره بحرین و از انجا
به بندر عباسی رسیدم *

انجا معلوم شد که او ضاع ایران باز در هم شده که ساخته تغییر پادشاه در اوایل
سال مذکور روی نموده محل آن انیکه طهاسب قلینان در محاصره هرات بود

که پادشاه راجنگ همدان و مصالحه بارومیه اتفاق افتاد خان معظم این
 قضیه را خصل بزقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجادله
 هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افغانه ابدالی را قتل کرده بقیه السیف را
 در سلک سپاه ملازم ساخته بمشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقربان مقتول
 پادشاه را طلب داشته مطمین خاطر ساخت و غم زرم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرد
 گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت بغداد میروم مقربان بخدمت
 پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاص مندی و خاطر پادشاه را که تفرس داعیه
 استقلال وی نموده اند میشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم بالشکر می فرستاد
 باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم در میان آورد
 مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب رفتن پادشاه بمنزل
 که از باغهای پادشاهی بود کردند و بادشاه در خلوت سوار شده بان باغ رفت
 خان مزبور پیاده استقبال نموده بر اسم خدمت پردهت و بساط عشرت
 گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون بادشاه با سترحت مشغول شد
 وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که احوال
 صلاح آنست که بسبب ضعف طالع چندی بادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه
 نشیند و پسرش را بسلطنت برداشته معامله روم میسوزانیم چون این معنی مسموع
 ایشان نیز رضاداده پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقضاتن
 در داد و پسرش را که کوک دو ماهه بود بیارگاه پادشاهی در آورده خطبه و سکه
 بنام او کرده بشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را با جمعی پاسبانان

در آن خراسان نموده یکی از پادگیان سلطنت را خود پیشتر در جباله نکاح داشت
 در آن وقت دیگری را در سلک ازدواج پس بزرگ خود در آورد و آنچه در خراسان
 و کارخانجات پادشاهی بود بتصرف خان معظم در آمد و بر جمیع ممالک ایران
 حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده بقزوین شاه
 جماعت نخبیاری سر ازین معامله پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را کشتند
 به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ جلال متابعت کردند
 خان معظم روانه بغداد شد و در راه بالشکری از روم مصاف داده
 غالب آمد و بغداد را ند احمد پاشای حاکم دارالسلام بالشکری ابنوه از شهر
 برآمده در کنار شط بغداد مصاف داد و منظم قلعہ گرخت خان معظم
 با شوکت تمام مجاصره پرداخت و بر دجله جسر مستحکم بسته هر دو طرف شط
 و قلعہ را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه
 بتصرف قزلباش درآمده اکثر کلد کوب حوادث شد و احمد پاشا در آن
 قلعہ داری الحق نهایت مردانگی و تکلیف بکار برد و راه فرار بهم نداشت
 و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود بهر حال پای بنفشه را چون با سپاه
 موافق محصور شده بود مدت محاصره امتداد یافت در آن شهر ابنوه قحط افتاد
 و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سنگ و گربه را بخوردند و کما محصوران
 بصعوبت تمام کشید *
 چون برخی ازین سوانح گزارش یافت اکنون بقیه احوال خود
 می پردازد *

بقیه احوال خویش

حرکت راقم از بندر عباسی - در دو بیلده لار و تعدی
حاکم و محال در آن دیار - سزای محمدان بلوچ و ملک فارس

چون به بندر عباسی رسیدم بنا بر مشقت های سخت که در سفر حجاز کشیده
و قروض بسیاری که برگردان افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم
مدت دو ماه در آن بندر مانده بعض دیوان را به انواع صورتی داده بقدر مقدور
باحوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و در آن وقت بسبب انقلاب دولت
و تغییر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاد بر طبقات خلأ آن ملک
بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و بلیات
رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افغانه ظالم بد معاش بودند اصلاً تاب
و توان تحمل تعدی و ستم نبود و باین حال گماشتگان دیوان و محال به هر کس
بوجود متمسکه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر و عجز و لایه کسی
مسموع نبود و هر کس بجال خود در مانده و اداری در میان نه الحاصل که عجب
حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبوست که ابقای بر باطل و تکمیل ظالم
نتوانم و برادر اک ملوک و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار و اگر
عاجز آیم آرام محال و زنگانی بر من حرام است در آن هنگامه بیچارگان
ناچار بن استغاثه میکردند و چاره ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم اسیر
بر آن آگاه است و در جماعت عجزه همیشه با عهده اراک سنجی و درشتی و طاقت
و سزانش می بودم و چنان سودی نداشتم چه بنیاد کار بران بود و حد نهایتی نداشتم

از بندر عباسی حرکت غرمتی اصفهان نمود و بهر قلعه و قریه که می رسید
 مردم جمع آمده و زنازه و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده جانی نبود
 که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و احتفای من مقدور نمیشد تا ببلده لار
 در آید شدت ایام زمستان و بارش بود و برین ضعف و ناتوانی سستی داد
 و حالت سفر خاصه بسیر و سیر بنود چند روز توقف کرد و اوضاع آن شهر
 خراب نهایت ابر بود حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس
 سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غریب اینکه مقرر
 چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از
 خارج بسبب خرابی و نا امنی طرق اجناس بآن شهر نمیرسید و تسعیرات
 بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که از آن همه حوادث
 باز مانده بودند بفلأکت تمام روزگاری بسرنجی بردند حاکم و سپاه در اخذ
 ما محتاج یومیه خود عنف داشتند و امیر دیگر برای تعداد تخیمات
 آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و در آن مبالغه تمام داشت و
 بر سایر اشجار نیز خراجی که هرگز در آن ممالک رسم نبوده اختراع نموده
 وی نیز سرکاری علیحدّه فروچیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی
 که دست رس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز محصلان
 شدید گماشته تحصیل مینمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی بایراق
 و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی هر سوم و مدد خرجی نداشتند
 خدمت نماید و مقدار یک هزار کس از آن نواحی باین صنف جمع آورده بودند

وسه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بود درخت
و یاق و سامان یساق نداشت و در سرزمین خود با لیت بفلکات مضروب
قوتی برای خود و عیال پیدا کند ویرا چگونه سفر میسر بودی و کتخایان ایشان
در معرض مواخذه و تقاول بودند و با این حال مطالبه سیورسات و افوقه
میفرموده برای ذخیره می نمودند.

و این سلوک مخصوص رعایای شلیه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محل
آن که بر مذہب شافعیہ اند و در ایام استیلای افغانہ نیز آسوده حال و
تا زمان بازگشتی بجا کم نموده در مکانهای خود ممکن و ازین تمهیدات بکران
بودند و خان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده بتبلیغ ایشان
ماورنموده بود و وی باتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب
شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیدند.

محصور شدن عبدالغنی خان جهرم

و محاربه نمودن او با سرداران فارس - کشته شدن حاکم لار

و آشوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار و محاربات

او و مدافعه لاریان - عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از لار

بر آمدن سکنه لار از آن شهر

سردار بلبده جهرم رسیده عبدالغنی خان حاکم کن بلده که از نیکوای و دوستان
من بود و در آن مدت بحسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افغانہ نجات
نموده معمور داشت هر چند خواست که ایشان را با سامانی که تقدیر بود خدمت

از آن حدود در گذرانند راضی نشدند و درخواستهای بیش از وسع نموده دست
تعدی گشادند و عبد الغنی خان مذکور که بعد الت در عیت پروری و مردانگی معروف
بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد و با سپاهی که داشت بجزایر آن بلده
پردخت و در میان دشت خاسته سردار بجا صره و استیصال او گرفت و
چند آنکه وی سردار را بمواسا و مدارا و رفع جدال پیغام داد و در گرفت *

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست
بچاره کار خود در مانده از سلوک حاکم و محمد اران تنگ آمدند و از رسیدن سردار
و تعدی آن لشکر نیز وحشت تمام داشتند و حاکم نیز بنا بر سلوک ناگوار خویش
از ایشان نامطمین و حذرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون
منزل خویش جای داده پاس مزم می داشت و ازین غافل که

شهر

النضالیت با جناب و مجتهد

لکنه بسعادت و توفیق

از قضا روزی حاکم مبهانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او
کشیده افکندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را
که بسلام او حاضر شده بودند تهدید علف کرد ایشان بامردم شهر و اهلستان
کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چنانکه ایشان را تسلی و
دالالت بصبر و شکیب کردم و سو و نداشت و از حیات کلانتر که در خانه حاکم محبوس
بود مایوس شده بی تاب و فرج می نمودند و من حاکم را مکرر با طلاق کلانتر و دولت
کردم تعلل می نمود و اعیان شهر بار بار نزد او رفته بگینای و بیچارگی خود باز نمودند

و در استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نکرد *

حاکم روزی بوثناق من آمد با وی سخنان صلاح آمیز بسیار گفت و بساو کی که در آنوقت
شایسته حال او بود بمنوی کرده جلس کلانتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد
با وفهائیده وی را از جلس رہا کرد مشروط بر آنکه در آن ولایت نماند و روانه حجاز
شود این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دور فرنگدشت
حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب با هم میشتند
و بدفع حاکم که به بستند هنگام طلوع صبح بود که هگی با اتفاق کلانتر بجانه حاکم رنجته
صدای تفنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد سپاهیان
هر یک بگوشه نهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم
بانجام رسید کلانتر و دیگران بآن اردحام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم پنا
که تعدی بسیار دیده بودند غم مقام داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه
پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر و عامه نیز خود حجاب و رعایت آداب را
کار فرما شده از مراحمیت ایشان در گذشتند و همان روز آن جماعت را عذر خوا
نموده با اسپ و اسبانی که داشتند از آن شهر سلامت روانه نمودم و کلانتر و عیال را
سز نش و طاعت بسیار بر اقدام آن کار در آن وقت که اصلا ایشان را سامان
و توانائی بانجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی هگی میشد کردم
لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود *

و حاکم معزول که اشامی قدیم من بود از مصادره نجات یافته بامردم خود از آن شهر
بطرف بیرون رفت و پاسانان قلعه لار از نفاق بامردم شهر مهاستان نشده

در قلعه نشستند و در طرف چند روز طرفه فتنه و آشوبی در آن شهر بود و چند کس که با هم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک بآن رسیده که دست قطاوول بکشد گیرانگنند بحسن تدبیر نازده آن فتنه را تسکین داد و دور آن حادثه مشتقی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چند آنکه جهد میکردم که از میان ایشان بطرفی بیرون روم سود داشت و همگی بالتماس و ابرام مخالفت نمیدادند و از همه بهتر آنیکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر باشارت من بوده و چون یک هزار کس از آن مردم سکنه قری و فو احوی بودند که حاکم ایشان را با کراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفتند بمکانهای خود رفتند *

چون سردار فارس که بلده جهرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم شیراز را با فوجی بمحاصره و تفتیق آن بلده گذاشته خود بالشکر انبوه بعزت تمام بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم همگی در یک محله مجتمع شدند ب فکر کار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم مکرست و از طرف بآن محله هجوم آورده مردم نیز بمحافظت خود و مدافعت وی مردانه کوشیدند و یک هفته جنگ استدا داشت چون تسلط خود را بر آن محله بزود می شنواری دید و مهم مردم در میان بود ناچار بدار پیش آمده بعد از گفتگوی بنابران شد که بای در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شد هر کس بجانهای خود رفته نائب نیز از قلعه بشهر آمده بجا دست قیام نماند چنان کرد که کمتر محضر پیشکش میسر دار داده بازگشت و نائب با فوجی در قلعه بود

و مبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و ویرا از ایشان می ایشان را
از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گشته
با عیال و اطفال خود بهیات مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط
عازم سکنا سی قری و نواحی شده برآمدند *

در و در اتم حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - محبت
به بندر عباسی - رفتن به بلده جرون - رفتن با تم حروف
بملکت کرمان - طغیان محمدخان

و من نیز در آن وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دو قریه که املاک و قطع
داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباس
در آمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع تنگ آمده
طلاقت تحمل و شکیب نماند و هر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این
مضمون در زبان بود *

شعر عربی

یادوی بای من بغیض لمقبته و کیف اداوی ان شرقت ببار

و مرا همت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفته از آن سواحل
ببصره رفته بهر نوع خود را بنجف اشرف رسانم اما چون خان معظم بغداد را
محمود داشت و تاحی عراق عرب از صدقات لشکر قزلباش بهم برآمده لگدزد
حادثات شده بود مردم بصره نیز از دهمشت پریشان حال و اکثر بدیگر نیز از آن

و در آن شهر فرج قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدیم که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگاشت عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت و مر از یاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت و لذتسیره فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده ازان دیار که بر سواحل بحر و موسوم بصجارت نزل نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت مکاره و صعوبات و لذتنگ شده بحال قرار نماند از قبیله رنخاب اعراب سکنه آن حدود کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط ازان بلاد رفتم و از دو ماه افزون اقامت کردم وضع کثیف آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوای مرا رنجور و عاجز ساخت *

چهارک یکدم در مریضی نماند	از بیثباتی سرم می گرد و بالین نمی باید
---------------------------	--

مجملاً چنان رنجور و ناتوان بکشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضه چاربع نیز شدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت و بنا بر جهات طاقت توقف نبود ناچار بمحله نشسته بحال جردن که از لواحق آن بندرست و آبهای جاری دارد رفتم و چندی در قرای انجا بسر برده امراض شدت داشت و از مکاره و ملاحظه احوال بیچارگان و توقعات ایشان بر غیرت و همت من کار و شوار شد بحال صبر و اقامت نماند و راه بیرودن ازان مملکت نداشتم بجاظر رسید که از مملکت ایران جایی نماند دیدم ام

ولایت کرمان است و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند احوال چنانکس
باقی نمانده اگر تغییر وضع خود داده بآن شهر یا فرامی نواحی آن روم در گوشه
انزو اگر ننیم شاید چند روزی بسر توانم برد باین خیال تغیر اوضاع خویش
نموده خود با یک دوکس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و در آن وقت
مراسبب استیلائی اسقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر مغموره نمانده بود
با بجهل چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان در آمدم و در گوشه نشسته بکسی
معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفی داشتند مرا
دید و شناختند و بودن من در آن شهر نیز نهان نماند القصه چند ماه اقامت
نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث
دیگر احتمال تمام داشت ازان جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم
چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سرد و سخت است و مرا شدت پ
ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند *

و در آن آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسب قلی خان
دل و درگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و رقم ختم
بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را مجبوس داشت و عوی بندگی
و اخلاص بشاه طهماسب نموده وی اگر چه خالی از دلیری نبود اما بغایت
بکسر بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و با طبع هواخواه
خاندان علییه صغریه و اولاد ولای ایشان میزد و بجانب دی رحبت نمود
لشکری انبوه داشت *

سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا
 سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکویه - آمدن
 لشکر رومیان بجدو و کردستان - محاربه خان معظم با لشکر روم
 و ظفر یافتن - جنگ توپال پاشا و قتل وی - فرستادن
 جسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد و نوبت دوم

محملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته
 و خلاصه آن اینکه

چون محاصره بغداد یک سال کشید و احمد پاشا چند آنکه خواست خان معظم را
 بمصالحه راغب سازد صورت نه بست اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده
 در فکر تدارک آن حادثه بودند از اعظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها
 در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشجاعت و رای طلبند
 آوازه بود سردار عراق عرب نموده بالشکری کران بجنگ خان معظم روانه نمود
 چون خبر قرب وصول او بغداد رسید خان معظم جمعی را بجا است اطراف قلعه
 بغداد گذاشته خود بالشکری از قزلباش روی باو آورد و در استقبال آن لشکر
 تساب و ایلیا فرموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر
 خود را دو قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمه آن لشکر بر سر آبی فرود آمده
 توپخانه خود را با سلوب استوار و از قرب وصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار
 بودند اول صباح خان معظم با ایشان رسیده جنگ در پیوست و پس از ساعتی

سردار روم و بقیه لشکر و خشر با زمین تمام صفوف آراسته و توپخانه بر گرد لشکر
 بهم پیوسته در رسیده هنگامه کارزار سختی گرفت و در آن بیابان سوای آبی که
 در میان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود باجمه تا هنگام نزول آتش قتال
 افروخته و معرکه کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبه تشنگی پیادگان
 و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت باز ماندند خان معظم بجز چاه با امر کرد و در آن
 زمین عمیق عظیمی بایست تا آب پیدا آید حال سپاه زبونی گرفت و در میان
 زور آورده بسی از سواران و اسبان قزلباش بزخم تفنگ در غلطی از انجمه
 اسب خان معظم بود القصد آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منظم شدند
 و راه عراق عجم پیش گرفته کس بمبادا فرستاده جمعی را که محاصره آن قلعه مانده
 بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه کوجیدیه روانه عراق عجم شدند.

و احدی پاشا از محاصره بر آمده مشغول کشیدن اجناس قلعه و تدارک خیریه شد
 و سردار بجوانی قلعه بغداد آمده چون در آن حدود اذوقه که دفا ببلونده آن لشکر
 پیکران کند یافت نمیشد بصوب کرکویه عطف عنان نموده انجمه تمام گرفت
 و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان محبته از راه حدود کردستان
 بعراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در آنچه صلاح وقت باشد کوشند
 و خان معظم آن لشکر منظم شده را از پراگندگی مانع آمده بهمدان آمد
 و این در اواسط سال است و در بعین و مایه بعد الالف بود و در آن شهر خزانه
 از سابق دشت بانعام و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته و جمعی
 از سپاه که در اطراف دشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بپادگان سپارده

و از حال آن فوج رومیه آگاه شده بغرم رزم ایشان از همدان ایلتخار کرد و چون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده معرکه کارزار گرم ساخت و از حملات لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سرداران با جمعی مقتول برخی توبخانه و سامان برجای نهاده راه فرار گرفتند خان معظم بصوب کمرکویه راند توپال پاشای سردار نیز از آن شهر برآمده بالشکر بشیار صفت آراشد و پس از کوشش بسیار خان معظم بفتح و ظفر اختصاص یافته خلعتی انبوه از لشکر به وجه بجاک هلاک افتاد و سر توپال پاشا را یکی از قوچیان قزلباش بریده نزد خان آورد و تن او را نیز بموجب فرمان پیدا نموده آن سردتن را بهم دوخته یکی از افسدیان اسیر بجکم خان معظم بفرموده در مقبره ابو حنیفه دفن کردند و بقیه السیف رومیان بحال تباه راه فرار گرفتند خان معظم آن حده را لکه کوب حوادث نموده بنیاد و رفت و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت +

حرکت راقم از کرمان به بندر عباسی

ترک محاصره بغداد و توجه بدفع محمد خان - قتل شوشتر و خرابی آن -
جنگ محمد خان - نبرست محمد خان بصوب خط لار -

مجملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاودت خان معظم از بغداد و اتفاق افتاد و بخاطر رسید که درین وقت از بنا در فارس شاید بصره و نجف رسیدن میسر تواند شد باین غرض روانه بندر عباسی شدم و در آن راه از ناتوانی و شدت تب رنج که مدت شازده ماه بود عارض شده مشغنی سخت کشیدم تا آنکه به بندر مکرر رسیده هنوز راه دریا بصره مسلوک نشده بود در آن بندر اقامت کردم

پس از چندی خبر وصول خان معظم بغداد و دیگر باره محصور شدن بغدادیان
رسیده عالیق حصول مقصود گشت *

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازه غم تسخیر اصفهان و عراق
و استخلاص شاه طاهاسب در افکنده بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان
و آن حدود اقامت داشتند بنابر تمام استطاعت مقاومت با وی هرسان
شده طغیان او را با بلوغ و جوی سخنان معظم عرض و آن حادثه را بغایت عظیم
دامی نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیک با انجام رسانیده و هر اسب قیاس
بر احمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری
نداشتند و در همان آوان قلعه کشاده می شد لیکن سونخ فارس و عراق
خان معظم را بقیار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا
سخن مواسا در میان آورده قول و قرار چند واقع شد او خود این معنی را هرگز
امید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد *

و خان معظم بغیر دفع فتنه محو خان از بغداد بسرعت برق و باد در حرکت آمده
ببلده شوشر رسید و سکنه آن بلد بآنقیا و محمد خان و عروق و بهواخواهی و
متمم بودند در آن وقت ابوالفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از
اعیان و اهل مالی آنجا مقروض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری نهیب
و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست
و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان گردانید و خود نیز از عقب حرکت
آمد محمد خان نیز از شیراز بالشکری که داشت بغیر رزم نهضت نموده در حدود

کوه کیلویه تلاقی دست داده و محمد خان پامی ثبات فشرده جنگلهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آن وقت آواز و وصول خان معظم که از دنبال مقدمه لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان فارس را دل از جانی و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پرده حجاب خویش ساخته پراکنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود معدودی از قوم او و فرزندان و چاکرانیش که بسه هزار تن نمیرسیدند برگرد خیمه او باقی مانده بودند محمد خان ناچار از آن مصاف عمان تا فته بالمینا رسلده لارور آمد و در آنجا یکی از اقوامش را با فوجی بحکومت گذاشته بود بران شد که فوجی از مردم آن گرم سیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود *

برآمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریای از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بخدا آباد -

رسیدن به بهکر - روانه شدن بلمتان و اقامت در آن -

محذرت نگارش این اوراق ساخته شیوع و باد بلمتان -

حرکت نمودن از بلمتان و ورود بلامهور - حرکت از لامهور و

رسیدن به شاهجهان آباد - رجعت قهقری بلامهور

و در بندر عباسی چند کس از عاملان خان معظم بودند در آن وقت چند کس از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه تطاول و تعدی نمینمودند روزی بر چند کس از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظه آن احوال بی تحمل شده دل از جای برفت و غربت بر آمدن از آن ولایت کردم گشتی در جلاله

روانه سواحل ملاباد شد بود من هم غم روانه شدن مصمم نمودم و این روز دوم
 رمضان المبارک است و در بعین و نایه بعد الالف بود کتبان جماعت انگاشته
 فرنگ چون از اراده من آگاه شد بمنزل من آمد و از رفتن مهندوستان
 مانعت آغاز کرده برخی از زشتی های اوضاع آن ملک بر شمرده و ترغیب
 رفتن بفرنگ نمود و در آن باب مبالغه بسیار کرد و راضی نشدم و در همان روز
 ترک همه چیز گفته خود تنها بکشتی درآمده روانه حدود سند گشتم *

و یکی از سواحل ته رسیده غره شوال بود که بآن بلده در آمدم و نمی خواستم که درین
 مملکت کسی مرا شناسد میسر نشده و همان روز که بته رسیدم جماعتی از تجار
 آن بلده که در فارس مرادیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز در آنجا
 اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند با جمله این معنی در پیچ شهر ازین مملکت
 صورت نه بست و اگر مقدور شدی بر آئینه موجب رفیع بسیاری از مکاره مصائب
 و آلام بشمار من بودی و این مقدار که مهتم بتلاکبوناگون اندوه طلال و زبونی
 حال نبودم چه صعوبت و غم تنهایی و یکی از آن روز تا حال تحریر که اوایل سال پنج
 و خمین و نایه بعد الالف است همیشه مصاحب و مستوعب اوقات من بود
 و از نتایج روشناسی و گاه گاه ملاقات و مجالست ساعقی با اصناف خلق
 روزگار درین دیار که وارد منزل من گردیده اند تن و جان گداخته بیان چگونگی
 و وجوه و اسباب متکثره آن در خور نگارش نیست و من این مدت اقامت را
 درین مملکت از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک
 انجام عمر و حیات بود و در این مدت هشت سال انانجا تا بلده دلی که معروف

بشاه جهان آباد است دیده ام و آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت
و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاین و آنچه شنیده و بملاحظه فرموده
مشاهده و معلوم شد *

از دو ماه افزون و رتبه اقامت نموده از بی صبری و حرکت از ایمان خود را
ملاست کردم و از اختیار نکردن سفر ببالک فرنگ ندامت کشیدم و موسم
سفر دریافته تا بتان در رسیده بود و در مراجعت بایران یا بجای دیگر
انتظار موسم آینده بایست کشید با بجه در آن بلده از بی آبی و بد هوایی و
اوضاع زشت که این مملکت را عرض عامست بی آرام شدم مردم گفتند
بلده خدا آباد از معموره های سده که چند روزه رهست باید رفت و بچند
ماونتی احتیاج نیست بکشتی از راه رودخانه که از نواحی ته تا کنار آن شهر
کشیده می توان رفت و قسمت چنان بود *

بسواری کشتی بخدا آباد در آمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم حران
و شداید بامراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در اینجا بیکس و بیار
بیفتادم چون بعضی امراض را انخطاطی روی نمود و زیاده توقف با سبب
مختلفه مقدور نبود حیرتی طرفه عارض شد *

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر مکه که چند روزه راه بر کنار
همان آب سندست رسیدم و اصلاً طبع را طایمت و طاقت بر تحمل اوضاع
و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصور و قدرت طلاق
و محنت و آلام بود قریب بیک ماه توقف نموده نا توانی و اختلال بر مزاج

استیلا داشت ناچار بمحضه نشسته بصوب ملتان روان و آن منازل را
بمشقت طی نموده بقریه که نزدیک بجمار آن شهرست رسیده مقام گرفتیم *
و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت مکروه و پیوسته مهید و
نجات بوده عوارض احوال ایران برخاطر گوارا شد و همت مصروف
بعבודت بود و مقدور نمیکشت تا آنکه مدت اقامت در آن قریه تنهایی
و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی در آن طلال و اختلال خود را بنوشتن
مشغول ساخته هوش رسیده و حواس پریشان شد و این ندا میدادم *

مطرب سماع برکش و ساقی شراب بده [] ایام را جمال و فلک را جواب ده

و رساله گفته المرام را که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال است با چند
رساله دیگر در آن مقام تحریر نموده ام *

و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا
از التفات بذکر محلی هم از آن ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست
و اگر عنان قلم بذکر شمه از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از
قبایح و فضلیح احوال و اوصاف این دیار که ورت آثار شغفت اطوار زبانش
خواهد گرفت و بر کلک و صفحه افسوس ست همان بهتر که ناظران چنانکه
نگارش یافت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور
نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصه
این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر
و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت و رویت ازین شیوه بغایت

بیگانی و احتراز داشته بخاطر نمیکند نشت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی
 با احوال و پستی رتبه و قلت فائده و خاست این مقال موانع و معایب دیگر
 نیز داشت که شایان این انمقدار نبود چه بعضی سخنان بسا باشد که در نظر بخیر
 تشبیه بشیوه خود نمائی که سرمایه فرومایگان و نزد این بمقدار سرمه قباحست
 گردد و البته الحمد و المنة افراط وری و تجنب من ازین شیوه نظری و بحدت
 که موجب زبونی و خمول در دنیا شده اما باعث بر تسوید آن شد که درین آوان
 که آخر سال اربع و خمسين بمایه بعد الالف است و در بلده دہلی باشد است آلام
 و اسقام زاویه نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریز بالامال بود آسایش آرام
 که از آن گرفته از تعطیل قوا و هجوم اندوه خاطر هیچ چیز مشغول نمیشد و شبها خواب
 بنود بی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمده در دو شب تا این مقام تسوید نمود
 ناظران بذیل عفو و اغماض در پوشند که حوادث و سازگار را کار با و دل
 و دماغ شوریده آورده را اثر است +

عربی

الی امد الشکلی من دهر عیون و خلق مردود و قلیل حیا و هم کثیر شقا و هم علما
 هم جلا و هم امراء هم سفها و هم اخذوا الهوی ربا قسا لهم و تبارنا افرغ
 علینا صبرا و توفنا مسلمین +

شعر

الاکت اند دنیا ناقصه	لیست تقی عند ذی لب بقیراط
دنیا تابت عن الاحرار قاطبه	و طاعت کل صفهان ضراط

فارسی

گمان افتاد لنگر کوه در وسعت فرسار خدا صبری دهد و لهای از جازفته مارا

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از ورود باین دیار میخواست بقللم آید
اگر بطریق احوال تقیته آن نیز صورت انجمنی یابد باکی نیست +
چون مدتی اتفاق اقامت در ملتان واقع شد ساخته غریبه روی نمود و در تابستان
رو در خانه شد که از آن ناحیه میگذرو طغیان کرده صحرای شوارخ را فرو گرفت و
خرابی بسیار بعمارت و مسکن آن دیار رسیده مدار تردد بر کشتی شد و جماعتی غریب
گشتند چون موسم غریب رسید طغیان آب از صحرای دقری روی کبی نهاد
بعض زمین های مرتفع خشکی گرفت و مردم سال خورده آنجمنی گفتند که قریب
نیز عهدی چنین شده بعد از نقصان آب علت و با عام گشته خلقی سیلاب
هلاک گردیده اند و در آن سال نیز چنان شد مردم به تب لرزه مبتلا گشته اکثر بطریق
غیب بود و گفته کسی از آن مرض صحت یافته باشد و اصلاح چاره پذیر بود آنها که
مصابها کردند و آنان که نکردند همه در گذشتند بجز بعضی که از آن دیار بیرون رفتند
و یا در اجل ایشان تاخیری بود و این حادثه قریب به پنج ماه است و ایافت
و مرا هم این تب بشدت تمام عارض شده حالتهی باقی نگذاشت و در آن قریه
که اقامت داشتم کسی بر جانمانده از آبادی بمقتاد و ضروریات لابدیه یافت
نمیشد و از همه ضرورت و وجود خدا متکبر بود که حکم عتقا داشت و اگر بذر است و در اول
آن حادثه شخصی یافته میشد که صحتی داشت بعد از دوسه روز مرخص گشته محتاج
به مرستار و خدا متکبر دیگر بود تا آنکه بمرد +

و صعوبت معیشت و زندگی کافی بهر حال در هندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را
 دیده باشد پوشیده نیست و اسباب و علل صعوبت ازان بیشترست که معدود
 شود مجموع اوضاع و احوال این ملک مقتضی مشقت و تلخی معیشت است این
 معنی بر موش کشوف نیست بلکه خود را متعیش و مرفه تر از خلق عالم دانسته
 آن صعوبات و منافرات با طبایع ایشان ملایم و گوارا و غیر ملحوظ و بهر حال محظوظ
 معیشت درین کشور بی استجماع سه چیز نیست و آن زرد و افر و زرد و موفور و
 بلدیت تمام است و بر تقدیر استجماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل
 و بی رونق و ادنی چیزی بی سعی و سرگردانی و انتظار مقدور نمی شود و آن قدر
 کاری که در ممالک دیگر بیک نفر کار گذار سر برآه تواند شد اینجا بده کس سر انجام
 نیابد و چندانکه برخدم و حشم و اسباب مکنات میفراید اوضاع نا بهنجار تر و بی نظام
 ترست *

باجمله از ملتان ناچار در چنان شدتی روانه لاهور شده مشقت تمام بآن بلد
 رسیده بعد از چندی آن تب رفع شده صحتی رویدا و تخمیناً سه ماه اقامت نمود
 با سبالی چند ماندن در آن شهر مکرده و مضطرب بفر شدم و طرق و شوارع تمامی
 این مملکت همیشه نا امن و خطرناک است و با وجود نفرت و کراهت وصول ببلد
 و هلی که مقرر باد شاه هندست ناچار از لاهور حرکت نموده قمران قضا بد هلی رسانید
 و مدت یک سال افزون اقامت نموده هجوم هجوم بی آرام ساخت و عسکر
 بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم و پیش نهاد خاطر
 این که از صوب کابل بقندهار رفته در مملکت خراسان برگشته که اتفاق شده

غزلیت گزینیم تقارن وصول بلاهور خبر رسیدن لشکر قزلباش بقصد باقیصد تسخیر
 واسترداد اوزید افغانه و محصور ساختن آن قلعه رسید و مرا عارضه بیماری سخت
 برپاستر ناتوانی افکنده مدتی امتداد یافت و هوا گرمی گرفته ایام برسات و شد
 بارش این دیار در رسید و اقامت در لاهور بطول انجامیده منتظر وصول خبر
 انفصال مقدمه قندبار بودم که آن عایق از سر راه برخیزد و محاصره آن آشوب
 در آن حدود امتداد یافت *

بقیه سوانح ایران بعد از ورود و بهندستان
 فرار محمدخان زگر قناری وی - کشته شدن محمدخان بدست خود -
 استیصال رعایای شافعیه از خطه لار - محاربات بارو میه
 و شکستهای فاحش ایشان - جنگ لژی انهنرام ایشان

اکنون مجلی از وقایع ایران را که بعد از حرکت از آن ملکت هندوستان سموع
 و معلوم شده بطریق ایجاز درین مقام می نگارم تا ذکر آن قضایا را نیز صورت
 انجामी پدید آمده منتظران حقایق اخبار را انتظاری نماند *

نکاشته خامه وقایع نگار شده بود که خان معظم طهاسب قلی خان ترک محاصره
 ثمانیه بغداد بسبب آشوب و استیلائی محمدخان بلوچ در فارس نموده بغرم
 استیصال وی بکوه کیلویه آمد و بعد از محاربه محمدخان مذکور منهنم شده بلار
 و گرم سیرات آن حدود آمده در اندیشه کار خود بود و مجملات خان معظم بشیر از رسیده
 گماشتگان خود را که بحکم محمدخان مقید بودند را بنیده نوازش نمود و هر کس از
 متوسلان محمدخان هر جا بدست افتاد مورد سیاست و بازخواست شده

لشکری بدفع محمد خان گرم سیرات لار فرستاد محمد خان شهر و قلعه لار را گذاشته
 با فوجی که داشت بآن حدودی از لار که رعایای آن شایعه و در آن وقت
 معموری و جمعیتی داشتند درآمده بفکر سامان لشکر و تهیه مدافعه افتاد آن قوم
 بخيال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفت و منازعت او را با خان معظم
 حل بر مواضعه و تدبیر خان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت
 شایسته نداشتند نموده محمد خان بگور هر چند که شید اتفاق و همراهی از آن قوم
 ندید و چند آنکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد
 و به تنهایی از تدبیر کار و محافظت خود عاجز بماند سود نکرد و لشکر خان معظم بآن
 حدود درآمده آن قوم را پانگنده و قلاع و قرازی خود متحصن شدند و محمد خان
 با محدودی که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلوچستان یا قندهار
 رساند فوجی از لشکر قزلباش بروی سر راه گرفته جماعتی از همراهانش مقتول
 و خود زنده گرفتار شده ویرانزاد خان معظم پرورند و بعد از معاتبات درشت
 و بر آوردن چشمهای وی بنجبر محبوس گردید چون میدانست که باقی و جی کشته
 خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را هلاک کرد و لشکر خان معظم
 آن گرم سیر را لکد کوب حوادث ساخته آن طبقه شوافع را متاصل ساختند
 و محدودی بقیه السیف ایشان را با طراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا
 آورده در آن اکنه سکنی فرمودند

و خان معظم با صفهان رفته از اینجا با آذربایجان نهضت کرد و بالشکر لاری
 روم چه در حدود آذربایجان و چه در حدود حاکم ایشان کبریات مصانهای

و محاربات صعبه نموده در هر بار ظفر یافت و سر دران بسیار و لشکر بشمار از رومیه
 دران معارک مقتول شده قلعوایروان و کنگه و برخی از مملکت که حستان آن
 حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شده جانی از مملکت ایران ضبط
 آن جماعت باقی نماند و باین اکتفا کرده چندی در حدود مملکت ایشان استقامت
 نموده کارزار کرد و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکست های
 متواتر و ناخیر شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزان و سامان
 موفوره و خرابی اکثر حدود و ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته رونقی در
 در سلطنت ایشان نماند و خوف و هراسی عظیم بکنه آن دیار از سلطان و
 رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز می آمدند استماع
 افتاد که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکن نش را
 از سپاهی و رعیت بخوف و هراسی مشاهده شد که مارا نیز در میان ایشان خواب
 و آرام نبود و رومیه از خان معظم مکرر درخواست مصالحه نمودند و صورت قبول
 و استقرار نیافت *

پس از حدود روم عطف عنان بدخستان نموده ولات جماعت لژی که در
 ایام قدرت سر از اطاعت پادشاه ایران پیمیده بار و میان موافقت و هنوز
 راه متابعت و اعتذار نه سپرده بودند اول فراسم آمده مدافعه آغاز کردند
 و بعد از تنبیه و نهریت متمسک عفو و ملتمس اطاعت شده *

جلوس نادر شاه بسلطنت ایران

ترتیب وضع رضوی و اجرای نهر جدید - بنای مقبره - محاربه با بختیار

و قتل میثان - روانه شدن بقندار محاصره قلعه قندار - بنامی در آجا
 خان عظم بچول میثان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد و ممالک ایران عیان
 و که خدایان و رئیس سفیدان را طلب داشته با حضار ایشان محصلان غلامان
 گماشته بودند یکی را در آن مکان حاضر ساختند روزی خان عظم مجلسی مشغول
 بسپرداران سپاه و ایچی روم که با التماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته
 یکدیگر از مشاهیر را بهانه بقتل آورده اسباب و ادوات سیاست جلوه
 ساخت و در آن مجمع موب سخن در امر سلطنت آغاز نمود و همه آن خلایق را
 مخاطب ساخته سخنان سپاهیان مذکور شد و چون مسمد بود جمعی از مخصوصان
 سخنها میخلصانه چاکرانه بزرگان را زدند و از مردم مشورت میخواست که مناسبت
 بادشاهی کیست و مصلحت حال در چیست مردم در یافتند و به مقتضای مقام
 زبان برکشادند و چنانکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق نگاشته حاضران بر آن
 مهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر نیز نسخ گشته خطبه پادشاهی
 خان عظم اجرا یافته تقسیم بنادر شاه قرار یافت و این قضیه در سال ثمان
 و اربعین و آنکه بعد الا الف بود و عبارت اخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب الحکم
 تغیر که سابقه شده بر یک طرف نقود اسم بلد دار الضرب و بر یک جانب آن
 تاریخ اخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدیم که یکی از طرفای مؤمنان ایران این
 چنین مصرع رسانیده بود *

تاریخ اخیر فیما وقع

بریدیم از مال و از جان طمع

و شاه طماسب شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی

در شش ماه طلوس و بلده سبزوار و گاه در مازندران بسر می برد و مستحفظان سمرقند
قیام داشتند و نادر شاه به تعمیر و ترمیم عمارات روضه منوره رضویه علی
ساکنها التحیه پرداخته بعضی از انبیه عالیه آن صحن مقدس را سربازان نجشتم
ترمیم نمود و نهر آبی که از کوه پامپای آن دیار آورده بر نهر خیابان که از صحن
آن روضه میگذرد افزود و در آن شهر مقبره عالیه حجت خود عمارت نموده
اسکرام داد و بعد از اتمام بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیدند:

در هیچ برده نیست نباشد نوای تو	عالم پر است از تو و خالیت جای تو
--------------------------------	----------------------------------

و چنانکه تفحص کتاب نمودند معلوم نشد پس مملکت عراق نهضت کرد و عجمت
بختیاری باز بر طغیان شورش بر آورده بودند بعد از محاربه سخت بر ایشان تسلیم یافته بسیار
از ان قبیله مقتول و بقیه از توانائی طغیان مفتیانند از آن جد و غمیت قندار نمود و حسین برادر محمود
قلعه را که ضابط قندار بود از اراده خود آگاه ساخته بر راه مملکت
که روان بآن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت
چون نادر شاه سجد و دیستان رسید فوجی از افغانه بفرمان حسین بزم بست برد
در رسیده مغلوب و منکوب منزم شده بقندار باز گشتند و چون بحوالی قلعه قندار
رسید باز لشکری آراسته از افغانه بزم پیش آمدند و بعد از محاربه منزم گشته
بقلعه متحصن شدند و نادر شاه آن قلعه را که در رصانت و ممانت شهر آفاق
بود فرو گرفت و افغانه در لوازم خرم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتی جبری که
در حوصله طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد لشکر قزلباش توانج
و لواحق آن شهر را متصرف شده هر جا افغانی بود طعمه شمشیر گشت *

و نادر شاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کس موافق حال خود منترلی عمارت کند و خود
نیز به بر آوردن حمایه و ساج و ساختن منازل و ابنیه عالیه اشارت نمود معماران
و عماله که جمیع کثیر همراه داشت باندک مدتی در انجام آن کوشیده در جنب قندمار
شهری عظیم آراسته پدید آمد و بنادر آبا و موسوم گشت *

ادکر سخنی چند متعلق با احوال هندوستان

اکنون چند کلمه که متعلق به هندوستان است مرقوم میگردد و وفات حقایق
احوال و متنبهان اخبار و آثار پوشیده نیست که ربائی و اخلاص بابر میرزا
ابن میرزا عمر شیخ از خمبول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروجه و ترس
فرمان فرمائی نبوده الا بوسیله مسک و توسل با ذیال دولت قاهره حناقان
سلیمان شان ابوالقبا شاه اسمعیل صفوی چه بر واققان احوال اولاد و حضاد
صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشانرا با خود و خلایق را با ایشان
چه سلوک بوده دقیقه از دقایق محاصره و مقاتله با یکدیگر مهمل نگذاشته خود را
از قتل و ایذا میهم معاف نداشته اند و خلایق بطفیل تنازع و ظلم ایشان
همواره در پنج و عشا و باصناف محن و بلا یا مبتلا بوده و وجود آن طبقه بر خاطر
گران و مهمتا مصروف بدفع ایشان و بقدر قدرت و وقت فرصت خلایق نیز
از قتل ایشان تقصیر نموده اند و خوش معاش ترین این سلسله مغفرت پناه
سلطان حسین میرزای باب فرست که بعد از استقرار دولت نسبت بدیگران
بغایت سنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از رحلت آن مغفور و استیلا
شلیک خان اوزبک و اضحمال اولاد آن پادشاه بقهر و غرور می ارتفاع

اعلام شوکت او کار بقیة منتسبان سلسله تیموریه از زبونی حال بجای کشید
 که خلاصه آن بر متتبعان اخبار ستورنیت باجمعه نیروی همت و پرتو التفات
 خاقان مصطفوی نسب بهیمال که صیت سلطنتش خافقیق بن الاملا مال شت
 بابر میرزا را به عرصه ظهور در آورده پروبال داد و مورد انواع عنایت و امداد
 گردید و وی نیز مدام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن
 شیوه اعتضاد و اظهار خلوص و ادانست بآن دولت قاهره شعرا ساخته
 گاه بی باج رای خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی بار سال عراض نیاز و التماس
 مطالب خاقان سلیمان شان را خشنود میداشت و اولاد و احفادش را
 همیشه شیوه توسل و اعتضاد بدو مان علیه صفویه در هنگام عجز و مضطر و محظ
 اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سنج قضایای بایله در ایران
 یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منافع قوی در گوشه مملکت بنده
 آن شیوه را بمبدل آثار نخت و غرور و موفور ساخته راه آشنائی مسدود میداشتند
 و این عادت در طباع سلسله بابریه استقرار یافته همانا سوخ این شیوه از تاثیرات
 آب و هوای هندست چه ظاهر است که خلق این دیار با کسی بی غرض آشنانند
 و از پستان نامها هوید است که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندهان این دیار را
 همین طبیعت بوده هرگاه ملوک بجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان متعرض این
 میشده اند هندیان نیروی نظیر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت مسکنت
 و زبونی را کار فرما و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند چون بازگشت بایران
 روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای ملاحظه از دحام

نراغ صفقان بی اعتبار و ذاهم و بدین مشتی درم و دنیا ربلائی غرور مبتلا شده
در خانه خرد و عرصه خالی بنیاد لاف و کذات نهاده احوال گذشته و عهد
شیاق را فراموش و تغیر سلوک می نموده اند +

و همان معامله از آنها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته از آن جمله
در عهد منوچهرست که بفرموده اوسام بن زریان بهند آمده کیشوراج را باایالت
مشکن ساخت و آخر فیروز برای پسر کیشوراسی مخالفت و خود سری بنیاد کرده
کیتبا در ستم دستان را بهند فرستاده و فیروز بهزیمت رفته در جنگهای بهند بود
و ستم سوچ را باایالت تعیین نموده بازگشت +

و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام
ذکر آنها نیست +

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را برابر باب بصیرت واضح است
چپ کسی را که مقری و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل
و اشرف و بالعرض احسن و اکمل معوره ربیع مکشوفست هرگز با اختیار خویش
اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول است که بغیر از حال اضطرار
راضی بتوقف درین سرزمین نگردد و این معنی مشترکست در پادشاه و رعیت
و پناه و چنین است حال هر که ادراس صمیم بوده در آب و هوای دیگر خاضع
در ممالک ایران در دم تربیت یافته باشد مگر آنکه غافل و خیر باین دیار در آید
و قدرت بر بازگشت نیابد و با آنکه بسبب موانع و عوارض ویرا مجال اقامت
در جایی نمانده و سالف ایام خویش را بصحوبت و زبوننی تمام گذرانیده

درین دیار بحال و جاری بی اعتبار رسد و بغایت ضعیف الاحساس و سفلیه نهاد
بوده دل بران بند و بتدریج عادت پذیر گشته انس و آرام گیرد *

و در تاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون کرشاسپ را سردار کرده بهند میفرستاد
ویرا سفارش نمود که بزودی آن ملک را منسخر ساخته بمبارج سیار و بازگرد و چنانچه اگر
لشکر چندمی اقامت کند و در آن مرز و بوم بعاشرت آن مردم گذرانند و بگیرد
بکار نیاید ناچار باید بآن ملک رها کرد یا بقتل رسانید و هر دو را رواندارم
چه لشکر دست نیست نتوان برید *

و استاد اسدی طوسی در کرشاسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده *

مثنوی

وصیت چنین کرد کرشاسپ را نداری ز خون سپاهان درینغ بچستی ده انجام کار سترگ نمانی در آن بوم سال تمام گرت بگذرد چارموسم در آن	که در هند پدر و دکن خب را همی کار مرا در خشنده تیغ برایشان چنان زن که برگه گرگ که لشکر کران کیر داز رنگ و نام ز فرنگ و مردی نیانی نشان
---	--

مجملاً تحقیق سلوک سلاطین صفویه بآبادشاهان و شاهزادگان
سلسله بابریه بر بنامیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش
در غیر وقت ضرورت تغافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده
بیگانگی آغاز می نموده اند باز از آن جانب با فقدان جمیع اغراض و داعی محض
شده مردمی و مردمی احیای لوازم اشفاق و اعطای معمول میگردیده و تحت

یکی از خصایص سلسله علیه صفویه جوانمردی و وفا و پاس مروت و ووداد بود
 و آنچه ایشان بامتوسلان خویش از بیگانه و آشنا حتی دشمنان کمینہ در
 در روز در ماندگی و التجا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی
 و همان فواری و غم خواری مقرون بکمال فروتنی و رعایت آداب سلوک
 داشته اند از نوادر و غرائب روزگار است و این شیوه را بر طاق بلند نهاده
 کسی را از سلف و خلف با ایشان دعوی همسری نیست +

و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این
 طریقه را با سلسله بابریه مرعی داشته در ارسال سفر به تمنیت و تعزیت
 تاخیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده
 نوبت سلطنت بشاه طهماسب رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران
 شیوع یافت پادشاه هند را بشیوه خویش هرگز رسم پیشینی مخاطر نگذاشت
 بلکه بامیر ولس افغان راه آشنائی ووداد سلوک داشته و با حسین همسری
 افغان مذکور نیز در او آخر که ضابطه قندلمار شده بود با آنکه بکلیان لشکر
 کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نگمرده بازگشت و بنوبت
 طریق مرسله مفتوح شد +

فرستان ایلیان متعاقب هندیستان

نگاه داشتن محمد خان ایلمچی در شاه جهان آباد - فتح قلعه قندلمار
 و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن
 ایلمچی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد و قتل عام آن ملت

عیاق بازدارنده و مانع منتخب - کشته شدن ابراهیم خان
در شیروان - جنگ ناصر خان و گرفتاری دی -
ورود نادر شاه به پیشاور - عبور نمون از اراک

بهر حال شاه طهماسب بعد از فتح اصفهان و استیصال افغانه یکی از امرای
برسالت هندوستان فرستاده و قالیق آن ایام را بمحمد شاه اعلام و در نامه
اشعاری شده بود که چون محاذیل افغانه خاین این آستان و دزدین بیارند
و الحال بسای خود رسیده بقیة السیف در نهیمیت و فرزند و از بیم لشکر
خاطر ایشان را گریزگاهی سوای هندوستان نیست بایده که آن مدبران را
راه و جای نداده نگذارند که بان حدود در آیند باجگه محمد شاه پس از چندی
نامه متضمن سخنان بیفروغ نوشته ایلی را متصرف ساخت +
و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر و الاگر باز یکی از امرای
سفارت هند تعیین شده همین سخنان و نامه او نیز مندرج بود پس از
مدتی ویرانیه رخصت انصاف داده همان قسم کلمات که نفس الامر تیشیت
نکاشته بودند +

و بعد از چندی نادر شاه یکی از معتبرین فزلباش را نزد برهان الملک اعظم
امرای هند بود فرستاده بمحمد شاه و او هر دو نامه نکاشته بود فرستاده مذکور را
بعد از ورود و بعد و این مملکت و زوان غارت کرده بنهرا التماس نامه
از ایشان بست و بشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود و آنرا
قدر مراجعت نیافته هنوز در این دیار است +

و چون نادر شاه بقندهار رسیده آن قلعه را فرد گرفت محمدخان ترکمان را که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و کلمه از بهنجار سابق نمود چون بشاه جهان آباد رسیده نامه برسانید ویرا توقیف فرموده از جواب ساکت شدند و چند آنکه او اظهار رخصت میکرد سود نداشت گاهی در اصل نوشتن جواب تردد خاطر داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود نادر شاه را بچه القاب باید نوشت متحیر و سرگردان بودند حقیقت اینست که توقیف محمدخان ایلی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید حسین افغان با متحصنان قندهار بزرگوار شاه ظفر یافته ویرا ناچار یا منظم و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول کشیده مراجعت محمدخان نیز متعویق افتاد نادر شاه فرمانی بوی نوشته مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال و سعی در حصول جواب و امر بتعجیل عود نمود و چون جواب صادر نمیشد و رخصت نمی یافت اثری بران مرتب نه گشت +

باجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد و شهر نادر آباد در جنب آن اتمام یافت نادر شاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر بروج صعود نمودند و افغان غنچه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت و آن توم مقتول گشته حسین مذکور مقید باز نذران فرستاده شد +

و در عرض چند سال از ان زمان باز که افغانه در شیراز منظم شدند همواره از هر طرف جمعی از ان قوم برانگنده بهندوستان درآمده در هر جا سکنت

و در اکثر سرکارات لازم شده داخل سپاه گشتند و احمق تکلیف مانعی که
 که به محمد شاه می نمودند بیرون از حوصله وسع و ضبط وی بود.
 و نادر شاه بخیرب قلعه قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا بنادر آباد
 سکنی فرمود و بصوب غزنین و کابل در حرکت آمده که تووال قلعه کابل را
 پیغام داد که ما را بملکت محمد شاه کاری نیست اما این حدود چون معدن
 افغان است و محدودی گرنختگان نیز با ایشان پیوسته اند غرض تنصیال
 این قومست هر اس بنجولیش راه نداده در مراسم هماننداری کوشد.
 و خود بکنار شهر کابل نزول نمود که تووال و کابلیمان مستعد جنگ جدال
 شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سود نکرد و فوجی از قزلباش بقبل ایشان
 تخریب قلعه مامور گشتند و بمحور حمله و بنیاد تخریب برخی فریاد برآوردند و محصور
 امان یافته قلعه را خالی نموده بر رعیتی پرداختند و در آن حدود هر جا افغانه
 فراهم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل نمودند.
 و نادر شاه از توقیف محمد خان بنایت آزرده شده چند کس از معتبرین کابل را
 زبانی پیغام داده بشاه جهان آباد روانه ساخت که ببادشاه و امرار برسانند
 و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهور آمده بشاه جهان آباد رفتند
 و کسی سخنی از ایشان نه شنید و اگر شنید نفصید باز از کابل یکی از لشکریان را
 ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسیده در خانه فرو آمدند
 جمعی از تبه کاران آنجا برگردان خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در بر بودند
 و آزرده کس از ایشانرا گشته یکی فرار بجابل نموده صورت واقعه باز نمود.

و مدت اقامت نادر شاه در کابل تخمیناً بهشت ماه رسیده و افانغه آن حدوداً
 قه و قتل نموده بود و از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر بقیه ار شده بصوب جلال آباد
 نهضت کرد و آن شهر را قتل عام فرموده خلقی انبوه ناچیز شدند و از غرائب
 این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود
 که ارسال گردید و قتل عام جلال آباد عاقل آن شد *

و از آن روز که خبر ورود نادر شاه به کابل در مهند شیوع یافته بود و خان دوران
 امیر الامر و نظام الملک بمجاریه وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت
 داشتند و آوازه توجبه خود را عاقریب بصوب کابل منتشر میا ختند و این نیز
 بزعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود *

و از سوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادر شاه شد مقتول شدن برادرش
 ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز
 اقامت داشت چون سفر قندبار و کابل در از کشید جماعت لری مستعد شده
 بمملکت شیروان که قریب بایشان ست لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور
 بآن مملکت در آمده با آن قوم مصاف داد و بقتل رسید نادر شاه چنان اکتفا
 باین قضیه ننموده فوجی از سپاه را رخصت نموده بحد و شیروان فرستاد
 و خود بصوب پیشاور در حرکت آمد *

ناصر خان حاکم صوبه کابل که در پیشاور می بود با فوجی که هشت بر سر راه
 رفته جمعی از افانغه آن حدود را نیز فراهم آورده که یو لمی صوبه ایوهای
 تنگ را با اعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بود نادر شاه بومی پیغام کرد

که من در فلان روز خواهم رسید بهتر آنکه از سر راه برنجری سخن درنگ گرفت
و روز موعود نا در شاه رسید و خلقی ابنوه از افغانه و فوج ناصر خان بودی
بلاک رفتند و خان مذکور زنده گرفتار شده بعد از چند روز اغرازیافت
و نا در شاه ببلده پیشیا و نزول نموده از آب انگ بکشتی عبور کرد +

بقیه احوال راقم

حرکت راقم از لاهور - ورود بسر مهند - آمدن نا در شاه بلاهو -
مغلوب شدن حاکم لاهور - نهضت نا در شاه بصوب بلخی -
روانه شدن راقم از سر مهند و رسیدن به بلخی -

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فرخ قیامت برخاست و من در آن شهر
به بیماری صعب گرفتار شده بر بستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان
نیکو شناخته از اوضاع ایشان ملول و ازا دراک و تمیز ایشان با س تمام
دشتم بر حال عجز و زیر دستان دل بسوخت و در طرف آن مدت قدرت
روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بقیین میدافتم که اوضاع
مقتضی ورود نا در شاه هندوستانست و بصوبه کابل درآمده بود و حرکت
اگر عیس آمدی ناچار بهمان راه بودی و طبیعت و بنیش اهل این دیار مقتضی
آنکه لامحالہ رفتن مرا محکم آمدن او دانند و این محنی نیز مکرده خاطر و عایقی
شده بود و قطع نظر از موانع بسبب شورش عبور از آن طرف تمسیر تمام دست
لنذا تا آن زمان در لاهور مانده بودم و در آن وقت که آشوبی چنان افتاد و در صورت
احوال آن مردم امید بهبود نبود و در خود طاقت ملاحظه اوضاع حال مال

ایشان نیافتم و بسبب اختلاف احوال حالت معاشرت بالشکر فریباش نبود
 ناچار با ضعف و نقاهتی تمام از لاهور بعصب سلطانپور حرکت نمود آن ملک
 بهم برآمده بود و بر کس دست بغاوت و بغاوت آورده چندین هزار قطاع الطریق
 شوارع را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسر بند
 در آیدم و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل جنگ جلال مدافعت بگذشت
 و نا در شاه بکنار لاهور رسید و کرایا خان حاکم لاهور با چارده پانزده هزار
 سپاه و استعداد و بر لب آبی که متصل بشهر میگردد اطراف خود مضبوط خسته
 صفت آرا گشته بود و کیفیت صلح و جنگ هندی و نیز از غرائب است بقصه
 نا در شاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار فریباش
 بر سپاه لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماہر تر بودند
 بکمر نختند و باقی بهم برآمده متلاشی و متحیر شدند آخر حاکم با غنوبان بقبله درآمد
 و نا در شاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عرضیه نیاز و اعتذار فرستاد
 التماس امان کرد و بحضور نا در شاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق
 برقرار اند و نا در شاه جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بعصب شاه جهان آباد
 در حرکت آمد و محمد شاه با جمیع امر او لشکر خندگاه بود که از شهر برآمده بتابی تمام می
 مین از سر بند که بغایت خراب و محصور لشکر دزدان بود با جمعی
 بیا و گان تفنگچی که فراموش آورده با خود داشتیم بجانب دہلی روانه شدم و از میان
 لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چار منزل راه طی نموده باز دحام تمام نبود
 عبور نموده بشهر درآمد و بعد از ایام خند از آن شهر شوریده اوضاع

با دوسه خدمتگاران گوشه گرفت *

رسیدن نادر شاه در موضع کرناال

و مصاف دادن با محمد شاه و غالب شدن - نزول نادر شاه
بقبله شابعمان آباد - طغیان سکنه دہلی - قتل حمام بی -
گرفتن نادر شاه سند و کابل را بتصرف خود - تعیین نمودن
محمد شاه پادشاهی هند و تامل پس نادر شاه

و نادر شاه دوسه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن بلشکر هندوستان پیغام روانه
ساختن محمد خان ایلچی خود بمحمد شاه نمود و ایلچی مذکور را همراه دشتند و رخصت
نمی نمودند و در آن وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاه داشتن او چیست
تا آنکه نادر شاه رسیده در موضع کرناال که چهار منزلی شابعمان آباد است
تلاقی دست داده جنگ در پیوست هندیان توپخانه برگرد و خویش چیده
محمود بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تا خلق آورده راه
آمد و شد بر ایشان مسدود و قحط و غلاداران لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور
گمان نکرده بودند روی نمود و نادر شاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در ضرب
خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده بر بان الملک زنده و شکیر
شده خان دوران امیر الامرا و مظفر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی
بالشکر انبوه بقتل رسیده شب میان آمد و محمد شاه و بقیه السیف که
هنوز خلعتی بشمار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هراس شتند
طاعت و مجال قرار در خود ندیده بر جای نماندند و هر کس فرار کرد اگر بدست قزلباش

بنیتا در عیای آن حدود و دی رازنده نمیکذاشتند و آنرا که از خویش میگذاشتند
عریان ساخته سر میدادند *

شعر عربی

اذا كان الغراب دليل قوم | فنادوس المجرس لها قسيل

القصه نظام الملك و محمد شاه با بعضی مقربان تبوسل و اعتداز بمسک
نادر شاه رفته امان یافتند و نادر شاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض
سجانب و ملک و ناموس داد *

القصه نادر شاه با هر دو لشکر شهر درآمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده
و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امر او لشکریان هند بوضع معمول سابق در
مسکن خود قرار گرفتند و این تاریخ منم ذی حجه الاحرام احد و خمسين و مائت
بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه
در افکندند که نادر شاه در گذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را
سخن این که بغدر و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت
موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه نشسته بود
و ابواب آن شب و روز مفتوح و بفضل مهات مشغول و برخی از سپاهش
در حول قلعه و خانههای شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل شهرت
فرود آمده بودند مجلأ بمجد و این شهرت کاذبه در هر کوه و کنار فوج احمقان
کم فرصت با اسلحه و یراق از دحام و شورش افکندند بقتل و تاراج قزلباش
همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرو گرفت قزلباشیه که قسم

زبان هندیان نمی کردند و خبر از جانی نداشتند متفرق یکدو در هر کوچ و بازار در گذر بودند هندیان غافل با ایشان رسیده میکشند و با آنکه شب در رسید شورش انگیزان بد مال اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون کمر حقیقت حال بعضی نادر شاه رسید پاه را امر نمود که هر کس در جاد و مقام خود آرام گرفته با مقام نبرد و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آوردند مدافعه نمایند و در آن شب هیچ کس از امرای هند که واقف کار بودند اصلاً متضرر نسکین نماند آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الاستعداد از نادر شاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود بخانه برده بودند در منازل ایشان مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباشان اندک بزرخم تیر مجروح و زیاده بر کس مقتول نشده بود درین هنگامه قریب به هفتصد کس از ان طبقه بقتل رسید *

با بجه چون روز شد همان آشوب داشتند و نادر شاه صبح از قلعه سوار شده بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته با ایشان گفت که تا جایی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی ازنده نگذارند لشکر قزلباش بنیاد قتل و غارت کرده بنابرل و مساکن آن شهر در آمدند و قتلی با فراط کرده اموال به بیخا و حیمال با سیری بردند و بسیاری از ان شهر خراب و سوخته شد چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب در گذشت نادر شاه نمای امان بقبیه السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شوارع و مساکن پرازا جساد مقتولین بود و هوای مخفونیت یافته

عمو نیز و شواری داشت حکم به تنطیف آن شد که توانا شهر و هرگز آنهارا
جمع آورده باخس و خاشاکی که از عمارات فرو رخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر
شود همه را بسوخت *

و نادر شاه ذخایر پادشاهی را بقصر آورده از مردم نیزه را حاصل شد و چون
بسبب دواغی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبه کابل را
با بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبه کابل ست از مملکت هندوستان
و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بملک ایران ساخت و محمد شاه و امرا
هند را طلبیده مجلسی بپاراست و محمد شاه را جیفه داده امر را خلعت بخشید
و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت *

و دخترهای از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بجهان نكاح پسر کوچک خود
نصرت میرزا که همراه داشت در آورده بتاریخ هفتم صفر شانزدهمین
و مایه بعد الالف از شاه جهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت *

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسب

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه امار الله برهانم -

تمت احوال را قلم

و از سوانحی که در همین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسب
صفوی در بلده سبزوار است *

چون نادر شاه پسر بزرگ خود در خاقانی میرزا را در ایران نائب گذاشته بودند
آمده بود روزی که عوام شاه جهان آبا و بدروغ مرگ وی را شہرت داده

بنیادشورش کردند همان روز این خبر با طراف انتشار یافته بایران سرایت کرد
و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضا قلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت
بفکر کار خود اقامه حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت
بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان بجز استش قیام داشتند منافی
انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پا آورده بمشهد
مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو
صغیر بودند نیز وداع و یرغانی نموده اولاد از وی نماندند.

		شعر			
و تقطعت المنون بلا قتال ولا ینجین من خبث الیالی				نعمه المشرقیة والعوالی وزربط السوابق مقربات	
وقال ابو الدردجال الدین یا قوت الخطا ولقد احسن واجاد *					
فکانوا با و لکن للاعدای فکانوا با و لکن فی فوادی لقد صدقوا و لکن عن فوادی				او اخوا نا حبتهم درو عا و خلتم سہما صایبات و قالوا قد صفت منا قلوب	
<p>و از نوادرات اتفاقات اینکہ مراد حالتی کہ اصلا فکر و خیال متذکر و متوجہ این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند کہ مدت دولت سلاطین صفویہ لفظ صغریون است چون ملاحظہ نمودیم دیدیم کہ مطابق بود چہ خروج خاقان سلیمان شان شاہ اسمعیل از دار السلطنۃ لاجمان اگر چه در اربع و تسعمایہ است اما جلوسش بر سر بر سلطنت و در دار السلطنت تبریز</p>					

تبارخ سبع و تسعمایه روی داده و خلع عباس میرزا از نام سلطنت و جلوس
 مادر شاه چنانکه نگاشته شد در شان و اربعین و مایه بعد الالف واقع شد پس
 مدت سلطنت این سلسله علیا و ولست و چهل و دو سال خواهد بود که با عدد
 صفویون مطابق است *

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد و خامه را دیگر سر التفات بذكر
 بقیه این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته مختصار
 مینماید ختم الله بالمحسنى وجعل منقلبى فى الآخرة خيراً من الاولی *

مجملاً از حین ورود بشاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع و خمیس و مایه
 بعد الالف ست سه سال و کسری گذشته که درین مبداء اوقات بسر رفته
 و پیوسته در خیال حرکت و نجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بوده ام
 و از کثرت موافق عالیه مبسر شده از راه ناممهور زندگی پناه و سه مرحله بقلم
 استوار صبر و شکیب پیوده ام و کالبد مخضری از هجوم آلام و استقام دهم
 شکسته و قوای نفسانی افسرده و عاطل سر در جیب خمول کشیده اند اکنون
 عاجز و ناتوان گوش بر ندای رحیل نشسته ام رب ان تعذب بنى فانما من عبادك
 و ان تغفر لى فانك انت الغفور الرحيم *

فطرت و جبلت را با بیگانه کشور کون و فساد آشنائی و مایه انستی نبود و چون
 نه در آمدن اختیاری بود و نه در رفتن چندی بخونین مجاری ساختم *

رباعی

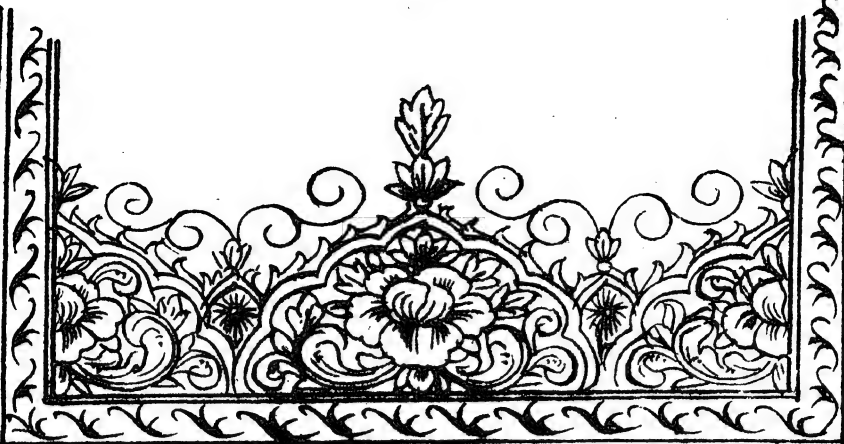
برخیز خرمین از سر و پایا برخیز / زمین کهنه زمن تو امی مسیحا بخیز

بخشید ازین میانہ تنها برخیز
وان یبدل بالفرج الاخران

تنها تو درین انجمن بیکانه
سال الله الفخران

انه جواد کریم





بسم الله الرحمن الرحيم

اقتحاح نامه نام آوران گهیاں خدیو سخن و مفتاح الجواب فیوضات خمنا نه قدی
 باد بلای مرد افکن بتایش مشکلیست ذوالمنن که اعتراف بجکمیش را طبع اللسان
 یونان کده خاک با مسبحان افلاک هداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان به خار
 و برگ هر گیاهی چون میخیزیا نمان عیدنان و قحطان دستان سنج این گلستان *

طنوی

نعمتش بیش از التماس غست	منتش برتر از سپاس غست
همیشش پرده پوش آن نظرست	که ز خورشید تابناک ترست
دل پاک از سر و شش تعلیمش	غرچه موج خیمه تسنیمش
خامه را از نرم مداد روان	مومیانی ده شکسته زبان
قطره با فیض اوست طوفان را	فوره با مهرش آفتاب انداز
دل و جان جمله ستمدانش	آسمان با نطق بندانش

<p>دم پاش بلند رایت اوست پرچم کرده این پرند بنفش صوت بلبل بدستان بنج غنچه رطب اللسان مدحت اوست از نیم گوهر عدن بارو + خم دل دارد از شرابش جوش می دهد خامه صدور اسرافیل کز قلم منیر خم دوال کبوس ناله در استخوان من نالت و زخموشم ز راز دارانم +</p>	<p>سر بلند آنکه در حکایت اوست از نفس بر کشیده صبح درفش رو بهستان سرای ده پنجه نافه مشکین نفس ز نکمت اوست نغمه سنجم حزین اگر دارد گر نواگر شوم و گر خاموش در مدادم فتاده موج نیل کی قبا دم درین جهان فوس کیل من درد و عشق میکالت گر خروشم ز دلفکارانم +</p>
--	---

ثم احم الصلوة و اتم التسليم على الفيض الاول والنور الاقدم انصح العرب
 والجم كلمة الله العلي وجوهرة الاصغر و على ابن عمه و وصيه خليف الله
 في العالم و على عمرته و صحبه الكرام و من اسلم وجهه لده و امن به و اسلم جون قلم
 موهبت رقم تقدير لوحه نكار جريده صورت احوال اين بيگانه آشنائی
 پردگيان حور انرا و سراق معنی محمد المشتبر بعلی الجليلانی بسوگ سبیل نظم گسری
 و ره نوردی وادی سخنوری گودیده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان که
 قدم نا استوار در پیايش خطوه خمسين ست همواره مضار اندیشه با ساقبت
 بر بان کار داشت اما یکباره از صناعت شمر عنان تاب نمیگشت و بی اختیار
 دل الماس پاره پاره بر آب جگر آب داده در کنارم میرنجست و از آن بر ما نیت پناه

انچه در سلک تدوین و تالیف آمده سه دیوان است مشتمل بر اقسام شعر عوام و اهل فن سخن

قطعه

نمک سینه جگر ریشان زیب گوش و کنار شاه عشق بر ضمیر ملک صغیرم رخت استخوان که در تن معنیت	بزبان سخن سدا می فست گوهر ملک نکته زای فست در صباغ فلک صدا می فست سرمه غزل نوا الهامی فست
---	--

و چون دامنی از گهرهای یتیم در آن سه عقد شاهوار در نیامده پریشان بخت بود
سلطان وقت خازن اندیشه را با نظام آن گماشته درین درج گرانی گذشت
مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت است بلیت
در دهر بایه در شد و بهقان حاصل با

شد سی هزار پاره سی پاره دل با

و از اخوان الصفا کسی که سببیکه طبیعتش از غش نقص و خامی نهاد روی خلک
دیده سکه در ضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید
داند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنی است *

قطعه

خرمین از تقاضای محبت بر آنم ز شوری که از سینه ام موج زن شد شکنج نفس تنگ دارد دلم را ز خاک ره ملک آهو خراهم رطبهای شیرین تر از قند مصری	که خوان سخن را با خوان فرستم بز حسنم جگر با نمکدان فرستم صفیری بمرغ گلستان فرستم شیمی بناف غزالان فرستم بر طب اللسانان عدنان فرستم
--	--

دیرین قحط سال بلاغت حدیثی	بمعجز بیابان قحطان فرستم
چو برقع کشایم ز رخسار معنی	فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فروست	مگر از معنای حکیمان فرستم
برانغم که اوراق اشعار خود را	چو شیرازه بندم بلبان فرستم
ترا شنیدم از دل سخنرانی که شاید	بدریا ولی زاده کان فرستم
ز کلام عراقی نژاد خود از هندی	سواد بی بخاک صفایان فرستم

از راستی اگر عیان نه پیچم و انهم که راستان نرنجند و اگر بی پرده حقیقتی بنجم سوز
 که سنجیده مغز آن در پوست نگنجند جایون خطه ایست لبالب از جوهر کلم و
 جوامع حکم روح پرور هوایش ربمعی اعتدال و جد اول سلویش از نام معین مال
 خاکش مشکین نفس و شمیمش غنبر آگین آتش خمار شکن و نسیمش مسیح آئین
 از صبوحی فیضی که ساقی کلکش بمپوده سیاهستان حروف سر در کنار هم نغز و اند
 از فشار هوش پرورانی که دست فکرت در جام و بسوی الفاظش ریخته خروشان
 معنی نشد شوق سروده بنامیز حسن لیلیت که طرف خیام الفاظ بر زده و جلوه گریست
 یا شو مجنون است که از اوادی تفسیده دل برخاسته در پرده درایت یوسف نیست
 از گل پیر میان در موج نگار نیست سیمین بدانش فوج در موج سبی بکند
 در خیابان سطور و شاد ووش مغان شیوه و لبر انداز باده ناز گرم نوشا نوش
 بازگ بداند حجاب پرور و گل پیرینا نند تنها گروخته مغز اند برشته پوست
 بیکانه نغز اند آشنای دوست صوفیا نند در وحدتخانه عشق مست سماع سوز خندان
 سپند آسای سر گرم دواع درویشان نند تجر و کیش فرو کیشان نند از همه در پیش

شیر صولتا نند از جوشن خط پلنگینه پوش در یاد لاند از شورش عشق در جوشن خورش
 آئینه پیکر اند آئینه تاب پاکیزه گوهر اند یکسر خوش آب گلبرگهای شبنم زده
 بهار است خراشیده ناله های بلبل شاخساری ست *

قطعه

<p>لافت مع در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تهمت و نه لاف کرده باشم مقام خود را ست فرس طبع چون برا نگیزم کلاک معجز نگار چون گیرم سربکیوان بگرد و از مستی در دلم خون فتد اگر از جوش رخشه پیریم گرفت دهان بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا نماند فمد</p>	<p>خویشتن را همی سپاس کنم از خود دان چهره اس کنم با محدب اگر تاس کنم خاک در چشمم بوفراس کنم فی بناموس بوفواس کنم می دانش اگر بکاس کنم آتش از طور اقباس کنم پنجه دیخبه حواس کنم شا هر طبع روشناس کنم بعسندیران چه التماس کنم</p>
--	--

ابوالآبابی معنی را درود که بدستکاری او این عقد گوهر سمت انتظام و نظم
 ارتسام یافت حاضر افزا تذکاری و آئیدگان را یادکاری باد *

قطعه

<p>هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود قصیده دغزال قطعه در باغی آن</p>	<p>که گشت نسخه دیوان چارمین سپری دو صد و نوزده هزار و سی و پنجری</p>
--	---

که لیلی عرب آراست در لباسی	همسر با شطه خادم کند نازش
که جاده است بسیط جهان جاگیزی	دعای رحمت از آینه گان میدم هست
که دیده اشک فشانست اشک جگری	شگفت نیست اگر آلوده است دهنش

ربنا آتانا من لدنک رحمة و همی لنا من امرنا رشدا و الحمد لله اولاً و آخراً و طاهر
و باطن حق حمده کما هو اله و صلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله و عترته الکرام

قصید

نقش لاد چشم وحدت بین من آستی	غیر نفی غیرت کیمای بی همتاستی
نخوطه در حیرت زو نداین چشمه حیرت آستی	فرقه اشراقیان و زمره مشایین
سر بر آبی که ز خود قطره نه در یاستی	مخصوص این دریای و خود فروفتن بود
آفتابی در دل هر ذره پویاستی	عالم از خود رشید رخسارش تجلی زار شد
ورنه خود جهان جهان را دیده بیناستی	چشمه چشم ترا لای حجاب انباشت است
آدمی دانای راز علم الاسماستی	بی خبر باشد فرشته بشنو از لالعلمون
گر نه نقاش زبردستی درین بالاستی	نقشه های بوالعجب در زیر چون پیدا شد
رتبه اش بالاست و ز کون مکان آستی	تو ز بالا پای معنی گیر و بگذار از جهات
انبساط از نیست از سخت روح افزاستی	هست بالا و صفت آن عالم که نبود امتداد
نه غلط گفتم که در ایم عقل و جان انجاستی	عالمی باشد که عقل و جان از آن آمد با
انچه ما داریم پنهان پیش او پیداستی	مولوی گفت از ازل حال او بمعلوم بود
از وجود این قالب جان را چرا پر آستی	چون ز ما بر فضل شست اینجا نیامد و وجود
بخل و در از فضل فیاض جهان آراستی	گفت ز ما قابل جا بوج قالب در جهان

بال شاهین نظر را آسان پرواز کن
 بهستستی خیر محض و بخشش اوج و محض
 هر کس را بود از احسان او چشم وجود
 داد و حکمش هر چه اعیان بابت خواستند
 شد محک فرمان حق نقاد و نقد و قلب
 خواهش در عنایتی از اینندگان میندست
 ما گدا و پادشاهان مابنده او فرمان روا
 دل بغیر از عروۃ الوثقی حق هرگز نمید
 ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت ختن
 ملک آن میدان که پانیده است نه پایان
 با همه آلودگیها گفته دل پارسا
 بیت معمور شکم شد خانه دینت خراب
 هر که فانی شد از خود باقی بخت خواهد شد
 تا گرفتار خودی در درون نقد خودی
 یا جیبی انت فرج کرۃ القلب الخیرین
 رحم فرمایک نظر بر بندیه چاکش نگر
 صفحه راوریای خون کردی بگریخ جامه

کج عدان و کج مبین و کج مگو گر راستی
 نقص ما عابد با نیست حق بی کاستی
 گر کل و لعنتی و گر خار و گر خار راستی
 گر چه ما محکوم گویا و بحکم ماستی
 کین مستی نیستی یا زهر حمر راستی
 آنچه آن سلطان سیایان کند زیبایی
 رستخیز از ما اگر انگیزد که حکم او راستی
 فیض او محبت اگر ابرموز اگر فردا راستی
 ملک دین جو چشم آخرین گرت بیبایی
 عاریت عارست اگر خود ملک دار راستی
 پارسا دل کی چنین استی بت ترساستی
 کعبه دل جوی تا کی بر در و لکاستی
 گر توانی بکسی از خوشین بکستی
 از خودی گر فارغی و جنت الما راستی
 عمر باشد در هوایت بی سرو بی پستی
 در خرابات محبت عاشق رسوا راستی
 استینت جو می خونی دیده خون پالاستی

و دیگر

استلار الخاقین شارق ضوء النهار

بر تو روی ترا نیست جهان پرده ار

ای من و بهتر زمین بنده فرمان تو
 گوش حکم تو ایمنم مرد زبان نیستیم
 عالم اگر دشمنست چون تن پناهی غم
 لطف تو بیکانه نیست از چه شفیع آوم
 لاله گلزار است سینه اغر فروز
 زاهد اگر با همیشی باده کش و توبه کن
 عریده افزون کند حادثه با گوشه گیر
 وه که ندارد درنگ گردش گرد و چرخ
 زحمت بهیوده دید ناخن اندیشه ام
 این بد می بسته است و آن لغبی می رود
 همسر دیرینه اند دیده کشا و بین
 آه چه سازد کسی بابت و تابی چنین
 خار چشم خلد از گل در میان او
 از فلک پشت اخم شد قدم و زمان علم
 تافت بطن نال و دهرست قیچی چرخان
 تاب تحمل نماند یا عجب اربابا بین
 پشت جوانمرد را بار لیما شکست
 بار خزان چون بر دوش خزال حرم
 هر طرفی یکیه تاز که دن و دن طرعت

کدول و گردین بری این لنا لاخیار
 طاعت اگر رد کنی حاش لنا لا اختیار
 رد شطاط اللد و عند ذوی الاقدار
 بالک استیجیر غریبک المستجار
 و الله دیدار تست دیده اختر شمار
 از حسد و دور بین فرموس فلکار
 لطفه زند پیشتر موج بدریا کنار
 شهد کند در شتر ناک ساغر لعل و نهار
 آه که جز با دغیت در گره روزگار
 هستی بد عهد بین شادی بی اعتبار
 خنده رنگین گل گریه ابر بهار
 چهره روز آتشین طره شب تابدار
 روی جهان دیدنی نیست درین روزگار
 کار جهان شد بهم گشت هنر عیب و عار
 همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار
 علم ستیجیر بین جبل خلیع العذار
 ریخت چو برگ خزان پنجه گوهر شمار
 شیر بیان چون کشد نازک جفیه خوار
 تکیه نان هر خریست جایی صد و یکبار

خامه همان به که روتا بد ازین گفتگو
 رونق لبان بود شور صفیرت حرمین
 چونکه پی امتحان با قره خوشچکان
 مایه مبدن دهد کلک جواهر رقم
 صبح قیامت مید از جگر سوخته

نیت بشکر نکو حظل ناخوشگوار
 بلبل دستان شود چو متوکی از هزار
 خامه نهی در بنان صغره کشی در کنار
 نکته بدامن بر طبع بدایع نگار
 خوشترم آمد درین گرم صغیر اختصار

فی النعت

پیوند بود بارگ جان خاستم را
 صد شکر که در وادی تفسیر حیران
 ای فتنه سر عریده بردار که چون صبر
 بنحست از نبود قوت بازوی نه برست
 کوه دل خارا جگر از اطراب آموخت
 من باده کش کنه سفال دل خوشم
 از هر دو جهان بادل آزاده گذشتیم
 سودای الست است که مغرور زربانیم
 شد خون دل از توبه بی صفره حلام
 از هیبت رنگینی سیلاب شرکم
 خون باری ابر مرده ام گرچه بیکدم
 از چسب نفست موج کدورت چسبیم
 اشک مرده را رنجیت بامید دندانست

گو گریه که شاداب کند کشتالم را
 دوار و فتم دم در گره آبله یم را
 مایع کشیدیم و کشودیم علم را
 پیچید قلم نجب شیران اجم را
 نظم که زبور آمده داود نعمت را
 بر تارک خورشید زخم ساغر جرم را
 دیوانه نه تجانه شناسد نه حرم را
 بستند میان دل و غم مع سلم را
 ریزم بر ساقه خود اشک ندم را
 خون در رگ اندیشه ز ریت بقم را
 می صفره کند خمرج دل فغین شیم را
 کی تیره کند حص تنگه عملیه یم را
 گزناز سر ما نبود خار خاستم را

ز جاذبه عشق ره ملت و کیشم
تا جان بود ای عشق تقاضای کامیم
کردیم درین دایره از تنگی فرصت
بالسته و امیم بی رشک صغیر
نازیم با فسر دگی نوازش که کرده است
صحرائی منیلاان هوس طلی شدنی است
و حشت که اخذ ادکجا مجلس از است
شادم که قضا ساخته محراب جبینم
سلطان رسل احمد رسل که نقش
آن در گرانمایه که امواج طموش
آن هدایت اقبال که خورشید جلالت
آن کعبه امید که تپ لیزه بمیش
آن شمع هدایت که کند نور جبینش
آن آیت رحمت که تپ و تاب سپید است
آن پرده نشین دل و جان کاوش نقش
بخروش تهرین که نفس سینه حرشت
امی لقب آورده تا به تکلم +
گر لعل شکر ریز کشانی به قلم
حیرت زده حوصله صبر و غروریم

کم کرده ام از بخیر و اذیر و حرم را
بر لب نفسی هست بکش تیغ ستم را
با صبح صبا دست و بغل شام هر دم را
از ما برسان حلقه مرغان حرم را
در عرصه هستی سپری راه عدم را
در دهن تجرید شکستیم قدم را
الفت نتوان داد بهم شادی و غم را
در گاه خداوند عرب را و عجم را
شان در گاه افزوده رقم را و تسلیم را
انداخته از چشم جان ناده ایم را
بر خاک کشد موی کشان پرچم جرم را
از طاق دل برین انداخت صنم را
هم منصب پروانه بر این حکم را
در محراب خشم و غضبش تخم ستم را
در سینه نفس سوخته حسان عجم را
نشته کرده گردید جگر مرغ حرم را
تقویم کمن ساخته معجز دم را
با چاشنی شهد ششم تلخی سم را
نشناخته بودیم من و ناز تو هم را

شوریده ام و دل بولای تو محبت
 با تیغ تو ام سبت اخلاص درست
 در دل و بیم گو خنجر حشمت
 خود کو چه ز مجنون سراسیمه کشاید
 در آتش عشق تو لب آه ندارم
 دل خام طمع نیست اگر غرق امید
 با جود تو کس هر دو جهان صورت لایت
 باشد بگفت را و تو ای گلبدن جان
 از سابقه رابطه که بانام تو دارد
 نفس دنی خصم تو از بسکه پلیست
 گرگان سرخو نیز اسیران تو دارند
 فریاد رسا شکوه فشر دست گلوم
 بپذیر و کرم کن اگر از ناله منم رازم
 بشنو ز نفس بوی کباب جگر من
 کلاک چومنی را رقم شکوه غریبت
 گر لایق دیدار نیم لیک بلطف
 دانم که ز آرایش دامن جانی
 تا چند خرمین از سخت شکوه طرازد
 ای صبح نفس ضامن صحت توان بود

بر هم نزنند حادثه پیوند دم را
 تا نماند بریدن غنزالان حرم را
 تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را
 بر نشکند از شا بهی طرف غیم را
 کاول دل بطاقت من سوخته دم را
 یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را
 نشنیده کس از دهن آرنج را
 خاصیت اوراق خزان دیده دم را
 قسمت همه جانم بود لام قسم را
 با فریبی تن نه در فرق و دم را
 واجب شمر و خرم شان پاس غم را
 چون نی ز کفم برده نگردد ای مه
 بر کنگره طارم اخلاک علم را
 در دل بهم انداخته ام آتش و دم را
 و انگه چو تویی چهره کش عدل و کرم را
 ز آئینه طمع پیش بود زنگ ظلم را
 تنگی نه کس در حوصله دریای کرم را
 بهشمار و مدبر پرده ناموس مجرم را
 باری غبار غت بخش این کینه دم را

شام بود و میدلم انیکه بمحشر
 کردست آهنگ شنائی تو جاگیر
 از صولت نیروی مدحیت نه کلام
 در نعمت تو هر که کفایت نماید
 من نمکین سخنم ساخته مجنون
 از لجه احسان تو در یوزه نقطه
 جولا که دشت خنق نعمت تو آموخت
 بر عرش سخن صورت سرفیل دیدیم
 انصاف رقم کرد بنام قلم من
 دوران جاگیر این کلک دست
 کردست سخن غاشیه داران کیتیم
 صبح دوم از پر تو انفاس شناسی
 لیلی لبان ما شطه طلعت خورشید
 در کتب مدحگریت داده بدستم
 زمین رفقه بود مولد و دیر نیه مقام
 می زیدیم اما به نسب نامه نناسم
 و دعوی بحسب یا به نسب در هر عالم
 گر بخت دیر نیه میراث ندارد
 جز من که ز فیض شرف نسبت آبا

در غل لوای تو کوشم قامت خم را
 مضرب زن خانه من ساز نفهم را
 ناخن کند از خجسته برون شیراجم را
 بر باد و هم نکست گلزار ارم را
 لیلی عرب زاده د شیرین عجم را
 ساز و صدق در عدل جذرا صم را
 مشکیدن رقیما قلم غالبه دم را
 آوازه بلندست ز ما نامی مسلم را
 طغرای نوا سنجی گلزار ارم را
 داوند خدیوانه با طبل و علم را
 فرسان عرب نفقه سرایان عجم را
 تا ز دوم جان بخش مسجای دودوم را
 زلف و رخ لوح و قلم آراسته هم را
 استا و سخن بخش ازل لوح و قلم را
 نازش بعا رقت صنایع عجم را
 من آدم و هر م نشانم اب عجم را
 سرایه عزت بود اصناف اعم را
 این سالبه عامست نخس او اعم را
 آراسته ام مصطفیٰ فضل و کرم را

لب را ز ستایش گری خویش گزیدیم
پاسی ز شب این نامه با بنجامانندیم
مفتاد و سه گوهر ز سحاب قلم نخیست

حسرت ز گزند ادا حسا و دژم را
خواندیم ریاض السحر این تازه رقم را
خشکی نفثا در درگ این ابر کرم را

افصافی نعت

جان تازه ز تردستی ابرست جهان را
افلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ
ساقی دم عیش است بنازی تنافل
این جوش بهارست که چون شور میست
پرداخت ز تسخیر ممالک شه خاور
دیروز گراز طوطی صفدری وی
امروز چه شد که کوبه باد خزان
کنج سر و کوسار بخونیزی بهمن
نازم بفرح بخشی فصلی که هواش
چون تیشه فرو باد که در خار کند شوق
از بسکه عرق ریز چو ابرست ماسش
دور است که در صاف می عیش کمیست
عامت ز بخش شدلی عهد عجبست
عطار صبا از پی ترکیب مفرح
سر میکشد از طوق تدر و ان خمید

آسب بخ آمد چه زمین را چه زمان
مشاطه نوروز بیا راست جهان را
بر آب اساس است جهان گذران را
از خاک با نگیخت شهیدان خزان را
گرداند سوی بیت شرف باز عیان را
خون در بدن فشرده شدی گوهر کان را
وان جمله کجاست ذی ملک شان را
از سبزه بنهر آب و دهنغ بیان را
از جام طراوت شده ساقی عطشان را
زین پیش اگر برق زدی کوه گران را
اکنون خطر از خار بود برق دمان را
این باد و بکاست دل پیرو جان را
ممک کند از یاد فراموش زیان را
آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را
بنگ و سر سر و غنچه در ریحان را

از پشت لب سبز کند ناله تراوش
 هر کس بنوای شده چون فی طرب بگیر
 غمبیر از من مهجور دل افکار که چشم
 افکوده بفرم مرغ قصص زاده چه اند
 دلنگار تر از غنچه بگلزار گذر شتر
 گفتم نسیم سحر این داغ جگر سوز
 بلبل رسد شاخ زو این غنچه گوشت
 این عشق چه چیز است گویند که باش
 سرگرد و سرانیده مجلس سخن از عشق
 یاران سبک روح گرانبار غمار اند
 با بر عطایت چه نماید نم فیض
 خشک است بزم دفع غمار مضاعف کن
 مطرب فی محو دل نفسی خوش نکشد پست
 عیسی نفسی چاره او کن که نباشد
 زندانی جسم بر بانه هم بسا
 القصه که دارم دل آغشته بخونی
 از آتش آیم دل سخت تو نشد نرم
 پید است که فکر دل افکار زرداری
 نای مستم را دم جان بخش و میدم

تا آب دهد سوسن آزاده زبانه را
 هر مرغ بر پیشگری بسته میان را
 در خواب ندیدست رخ بخت جوان را
 در گلشن ایجاد نشاط پیران را
 تا جلوه بنظاره دهم لاله ستالی را
 بر دل که نهاد این همه خونین کفنان را
 عشقت که فانی نگذار دل و جان را
 ای مجلسیان جمع صفت سخت بانه را
 شست از صدق سینه حدیث خدای را
 ساقی غم دل بمن و بده رطل گداز را
 تن در بند بجز گفت حد و گران را
 بکشاده مه عید خجسته زده ان را
 در راه تو دارم دل و چشم نگران را
 غم از دم گرم تو خلاصه خطقان را
 آزاد کن از تیره گل این آب روان را
 رحمی که ز کف باخته ام تاب تو ان را
 ره نیست مگر در دل ننگ تو فغان را
 دانه که ندانی غم خونین جگر ان را
 تا عرصه دهم سرور تو حسین مکان را

سالار رسل احمد رسل که ز نامش
 آن آیت رحمت که کل خلق کریمش
 برق غضبش جوشن با فلاك در اند
 رضوان بد و صد عزت و تعظیم فرستد
 ای شاه سوارى که ز عزت سگ کویت
 همچون گله میش که در حکم شبانست
 تهدید تو فزون از مژده تیر چکاند
 افکنده نظر تاب کین پایه قصرت
 از صلب شرف یاب صدق در تمیت
 از آب دمی آتشکده ها گشت فسرده
 گر ناخن فکر تو کند عقده کشائی
 آوازه عدالت ز کرات با بکران رفت
 گزیده کند تند نظر بر شمشه خاور
 از نقش سمش تارک گردون نهاده
 در بندگیت صدق من از جبهه عیادت
 از شهرت کلیم سرگردون بیاعت
 از داغ غلامی تو خورشید مکانم
 از شرم شکر خالی من نکته رنگین
 نسبت کنی منطلق طوطی بمقالم

اندوخته کونین حیات دل و جان را
 از حلم یک سنگ کند کوه گران را
 چون سکه نیم بگسلد او مار کتان را
 از خاک درشش غالیه خیرات حسان را
 نشمرده کسین چاکر خود قیصر و خان را
 سر خط فرمان تو شیران ثریان را
 تا دیب تو مالیده بسی گوش کمان را
 و هشت نبود از سر گردون و دوران را
 چون بست باطل حق عزت و شان را
 ز تاب دمی آموخت کواکب سیران را
 بیرقن بر دار کام شان محمد لسان را
 گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را
 خالی کند از بیم تو تخت سلطان را
 خنک که فرین کند از داغ توران را
 ای پیش تو سیامی عیان از نهان را
 سیم رخ پر آوازه کند قاف جهان را
 نام از تو علم شد من بی نام نشان را
 شد مهر خموشی لب شیرین مینان را
 با دمی ساوی چه شباهت در بیان را

<p>کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را نعت تو کند پیر گهر موج دهن را کردی برسان چشم خرمین نگران را از راه خطیری من بی تاب و توان را سر خاک رهت باد سپردم تبو جان را افروخت بحراب دعا شمع زبان را تاروشنی از مهر بود چشم جهان را راحت رسد از دولت وصل تو روان را تا سایه کند پرچم جا بهت ثقلان را</p>	<p>حاسد ز کلام لب گفت آمد و میگفت ناید عجبش گر شود از فیض تو وافت ای خاک درت قبله آماں و دو عالم اقتاد گذر در شب ظلمانی هستی نه قوت پائی نه ر سقیه نه وسیله با دیده گریان دل بریان من شب تا تیرگی از هجر کشد دیده عاشق روشن شود از پر تو دیدار تو دیده خورشید و لای تو بود نور ضمیرم</p>
--	--

ایضاً فی نعت

<p>تا شهر بان محفل بصحرای آورم این قطره را فشرده و دریا بر آورم چون شمع ز آستین بد طولاب آورم ام فرد سر زردون من بردا بر آورم نخل بخون دل شفق آسا بر آورم خارشکسته بامره از پا بر آورم از بهمن باده دلق و مصلا بر آورم چون صبح سوزد لوق مطرا بر آورم چون نیم سبل از همه اعضا بر آورم</p>	<p>از چاک سینه چون جرس آوا بر آورم کشتی دل فسرده بخشکی فکند است تا کار دافع عشق بسا آن کنم تمام نقدست نسیه های جهان پیش عارفا احرام کوی دوست بپا کان میرست قد خمیده ناخن تدبیر عقد بهت مستی روا بجفت خانقاه نیست رهبان نیم بسره چشم طلیشان شب کو جذبه که از طیش خویش بال و پر</p>
--	---

آشفته حال را سخن آشفته خوشتر است
 سودای زلفت خانه خدائی زلم شد است
 در بونته گداز نسیم حرص و آزار را
 کیخسروم چه زنده بگور جهان بود
 بخت جوان نسا زد با عجز کودک
 خفاش جل عرده بنیاد کرده است
 آزرده است بسکه دل از نقش آب گل
 زین نقش هرزه ساده کنم لوح جزو گل
 ملک حوادث است بنیایان جلال
 نصرت نیک بود عسلم کاویانیم
 جان را از چار منج طلبای کنم رها
 پامی مجردان کشته از قید آب و گل
 عقل شریف در خون نفس خمین نیست
 نفس میوه دشمن انفاس میسویت
 نور نظر زطره شب تیرگی گرفت
 خوناب دل سجام سفالین لعل نیست
 جامی غریز مصر کنبان جفا کشد
 غمخسته در بخار و من نفخه مین
 شمس الضحی زوادی مغرب علم کشید

دیوان دل خوش است مجزاً بر آورم
 از کعبه بهتر آنکه چلیب پیا بر آورم
 دودی ز راه سرد تنها بر آورم
 سرزمین نهفته دخمه خضرا بر آورم
 چون صبح شیر خواره نایا بر آورم
 چون آفتاب تیغ به همیجا بر آورم
 دست اردبد که دست بنیجا بر آورم
 هر صورتی بود ز هیولا بر آورم
 گرد از مناد مرکز غمجا بر آورم
 از نخل آه رایت علیا بر آورم
 جبریل را بعرش معلای بر آورم
 تحت اثری باوج شریا بر آورم
 چون اسم غمخش ز متعا بر آورم
 انجیل را ز دیر سکوبا بر آورم
 خورشید را بطلعت غرابا بر آورم
 این دردی از شراب حنابا بر آورم
 یوسف ز حبس دار میوه را بر آورم
 این بومی گل ز نکبت نگبا بر آورم
 شناس را ز صوم عذابا بر آورم

بین سبطیان صلا که با عجاز موسی
 خورشید سحرشرم بحیب سحر شد
 جان بخش نغمه زخم از طبع پاک حبیب
 حوری دشان ز خلوت مینو مثال دل
 تا کی توان منفعت غم عشق را بدل
 خال لبه کجاست که از ذوق و عشق
 این نازنین جسم بهوانی تو سوختم
 بفشان بصیر دهن ناز کرشمه
 بکشد دلمان چو غنچه بر نگین تمسکه
 گویند اگر ز لطف تو کردم زبان شکر
 چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشته
 دهن کشان اگر گدزی بر هزار من
 کردم زخم ز آتش جانسور دوستی
 حرف شب فراق اگر سر کشم چو شمع
 طوفان کنم ز دیده بدرگاه مططفه
 ابجاث یا یداک یا سید الرسل
 عنوان طراز نامه شوم چون نام تو
 خاک مرشته است بلب ولای تو
 داغ غلامیت که بود بر جبین مرا

سیل از سام صحفه صفا بر آورم
 از آستین اگر ید بیضا بر آورم
 روح الهی ز مریم عذرا بر آورم
 در حلما می سندس و قحط بر آورم
 این آتش از شکنجه خدا بر آورم
 گلبانگ یا بلال از حن بر آورم
 نبود عجب چو شعله که غوغا بر آورم
 تا شور محشر از دل شیدا بر آورم
 تا کام انان لبان شکر خا بر آورم
 پرسند اگر ز جور تو حاشا بر آورم
 گردن نهم زبان باطن بر آورم
 دستی ز دل بعرض تنها بر آورم
 آه از نهاد مومن و ترسا بر آورم
 دو دواز زبان خامه انشا بر آورم
 دریا ز خاک شیر و بطن بر آورم
 بنیزد اگر خروش اغشنا بر آورم
 از حبیب خامه عنبر سارا بر آورم
 تا با خشم نفس تنو لا بر آورم
 مهر سلسه است که منبردا بر آورم

چشم حزمین خسته بانعام حاتم است

زین بجز من فیض کام تنها برآوردم

ایضا فی الهبت

مرغ شب پیشتر از آنکه برآرد آواز
 میسر آید دل و کلفت آواز نبود
 داوم از شور جنون بال پر شوق بهوش
 تا چه راز است که از پرده بروی آید
 از طرب صومعه ارباب زردماغ آوردند
 شوق در گرم عنانی طلب درستی
 زخمه بر خود اثر زد دل و من سنجیدم
 من ز عاشق خمی گوش برآورد خبر
 من آتش جگری مویشی شاق سروش
 من بجزرت شکنی منتظر بوی یمن
 نکته سر بسته تر از غنچه راز محمود
 نمک اندوز تر از پسته شور سیله
 حالتی بود العجب آمد ز ساعده پیش
 ناگهان مرغ شب بنگ برآورد غروش
 مست پیانه آتش من و شمع سحری
 دل مرا گشت که متانه نوحانی سر کن
 با سخن داوم ازین صبح سنجید خویش

دل شوریده نواز مرمره کرد آغاز
 ایمن از فتنه گرمیای زبان محار
 کردم از شوق درون زنده گوش فراز
 تا چه تار است که اندیشه کشیدت بساز
 سر برون از حجب عنفوی کاخ مجاز
 مژه و دیال فشانی دنگه و پروانه
 او سرانیده و من پرده نیوشنده را
 او بجا و نفسی عشو فروش اعجاز
 او بدلیکش خبری شعله طور اعزاز
 او بشیرین دهنی خسرو خوبان طراز
 پرده پیمیده تر از طره مشکین ایاز
 سینه پروانه تر از ناله مجنون بگداز
 بیخودی را نتوان کرد بیان با خود باز
 همصغیران چمن سیر کشیدند آواز
 می پریشان می و قبله پریشان بنماز
 تو هم آخیز غم آن بت عشاق نواز
 آنچه انجم نامند اردو چه نمایم آغاز

باز دل گفت که مشتاق سخنها می ام
 بکش ای بحر نوال از رگ نیسان قلم
 انداخته که تنابی رخ ازین ملتمس
 گفتم از عذر و تعلل لشاری زهری
 که گویم بخبر از نعت رسول عربی
 باعث خلقت کل بادی ارباب بل
 بخشش عام چو جان دادند کریم
 بار دای کرش قامت امید قصیر
 صیت شمعش بلباهی چو زنده باغ غضب
 دولت از بهمت او طمه خوردست لیم
 در دم نزع بخاطر گدزدگر یادش
 آبرویی که مراد رود جهان بهت نیست
 سرور از اثر معنی اخلاص است این
 نفسم همنفس قافله بوی مین
 بادم پاک من فسانه گرازند خسان
 نکمت عنبر سارا نشود عالمگیر
 کربو بخیردی زاده دریا گهران
 پنج بی مسائده از سی خواهد برین
 جا نگد از سر شود نکته شیرینش

ای بلاغت ز کلام تو سطر بطراز
 گهری چند بگو شمع چه حقیقت چه مجاز
 ای سیر قلمت را بنوا بجان ناز
 تازه عمدت مرا با ملک بے انباز
 خواجه هر دو سراد ادرس بنده نواز
 سر و سرخیل رسل محرم خلوت گاه ساز
 برگرد و تهمی از در که او دست نیاز
 خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز
 نفقه خون گردود باز خمه چکد از رگ ساز
 سیر چشم از دشمنت گفت فیاضش آاز
 سوی تن جان بلبا من میگردد باز
 که باقبال جبین سانی ادریم ممتاز
 که گهر ریزدم از خانه صورت پرداز
 ناله من حدی و شت نور دان حجاز
 پور میرم نشود لعبتسی لعبت باز
 گر برون برنده لبوی خود از پروه ساز
 نتواند بگرانمایه دلان شد انباز
 ماکیان گر نکند پرورش بنیه قاز
 بیشکر عقرب حراره شود در اهو ساز

<p>رو خطیست خرمین انیمه بیابک کن وقت آنست که در بزم محبت مودل شام اجاب تو روشن ز دل نورانی</p>	<p>بکسیت قلم ارخای عنان و ترک و تراز بر فروزیم به محراب دعا شمع نیاز و شمعن جاده ترا سربو داند روم کار</p>
--	--

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

<p>آمد سحرزکوی تو دهن کشان صبا جز عشق هر چه هست ضلالت گری شد از آن سلام زنده عظام میمن داری اگر دگر سخن از یار بازگو داری حکایتی اگر از خویش میروی گشتم ازین ترانه دلکش بصد طرب بیگانه ام چو دید ز خود درد لمومید آن خوش نسیم کرد چو آهنگ بازگشت یکدامن اشک در قدش ریختم بجز چون میکنی زیارت آن خاک آستان از من بکن سجاکش عرض سجده پس بعد ازین زمین ادب بوسه بگو گر زیت در جدیت از جان سخت است مطرب ترانه دگر از پرده ساز کن یک شمه بی بقائی ایام بازگو</p>	<p>اهدی السلام منک علی تابع الهدی از بنده راه بهت ز عشقت تا خدا گفتم بصد نیاز که ابلا و مر جبا گفتا زیاده ازین نبود موش آشنا خواهی شنیدنش باشارت غمخوار چون فی تنی ز خویش من زار بنوا در پرده هر چه دشت نواهای آشنا باز آدم نجویش از آن سکر و دلکش گفتم با و نهفته که روحی لکس الفدا چون میرسی بدر که آن کعبه صفا گرد اگر قبول زهی عز و اعتلا کاین خسته نیست بهیودعی از غمت جدا در مرد در غم تو لک العز و البهت زیرا که حرف عشق ننیدارد انتقام افسانه به سنج زیاران مویفا</p>
---	---

بیوده نیست قصه این تیره خاکدان
 در سایه اش نبود کسی را فراسخت
 یک رنگ و زمانه کسی نیست با کس
 سنگ مزار ما بود سرسبز که هست
 هر نوک خارناوک شرکان و لبریت
 هر غنچه زینتگاه و بانی نشان دهد
 هر لاله نمونه حسن برشته است
 مضمون تازه مصرع موزون قافیه
 عبرت بود نصیب من از حادثات چرخ
 از تاب اگر گره نه فتنه بر زبان من
 روزی که بود در کف من دامن طین
 هرگز نبود خلوتی از اهل دل تنه
 چون آفتاب نوز به خشت میدید
 بود ارچه در کفم مه سامان عشرت
 آشوب و هیزد سر پا بر بساط من
 برداشت مرصع از سر شاخ آشیان من
 حاجت رومی شاه و گدا بود در گم
 خوش نعمت دولت دنیا بشوید
 اکنون جوید با کف خالی شسته ام

در چشم عبرت این کف خاکست تو تیا
 تا بوده است بر سر ما این کمن بنا
 یک گل درین چمن ندید بویی از وفا
 در چشم عبرت آینه های بدن نما
 هر مشت خاک پیکر شوخیست و در با
 رخسار تو خطیست ز هر جا دید گیا
 هر شنبلیله خبر دهد از زلف مشکا
 هر جا میدرسوی ازین عاریت سرا
 روشن شود چراغ من از گرد آسپا
 حریفی ز حال در هم خود میکنم ادا
 پایم همین بدامن خود بود و دشمن
 در دیده بود کلبه من باغ و گلش
 هر صفحه دشت همچو دل صوفیان صفحا
 بودم شسته بی همه با نقش مدعا
 بگرفت ذره ذره کف خاک من هوا
 انگنبد هر طرف خس و خاشاک من جدا
 اکنون نگنبد در بدم چرخ چون گدا
 خوش بولیت نعمت خوش لذت سخا
 شرمند گیت حاصل از خویش و آفتاب

در حیرتم که چون شده در یک مقام جمیع
 آسودگی چگونه کنم در بساط فقر
 هر چند هست شعله غیرت زبانه زن
 شد سر دلی ز مرغبت دنیا و آخرت
 بر تافت روی دلم از بلند و پست
 یا وایسب الموابسب و اجمود و لمن
 هر چند مدتی در بیگانگی زوم
 مگذار پامیال و بارند لستم
 بودم بکنج بیت حزن بادل حزین
 بر روی دل کشاده در باغ وحدتم
 و شب صبا نهفته بگوش دلم و مید
 طبع سخنور تو بهار شگفتگی است
 آموخت کبک است بدشت از تو تمهه
 قفل در دست زبان چون بود جوش
 سر کن ره تائیش شانه شکی نیست
 نفس نبی علی ولی حجت حبلی
 جانم ز بهوش رفت از غنچه شادامه
 ز جوش آب و رنگ بهار طراوتم
 گاهی آستان قصر حلال تو عرش با

این هست رسای من و دست نارسا
 نمی میکند بناخن شیران ز بوریا
 با آنکه هست پایه هست سپهر سا
 از لب که کرم بود بتم سوخت اشتها
 وجبت للذی فطر الارض و السما
 یا منزل الرغایب ذالفضل و العطا
 یا رب بحر میت و لهامی آشنا
 یا باری البریه یا رافع السما
 یعقوب و ارا از همه کس رو در انزوا
 پوشیده دیده از ضحی خاشاک با سوا
 کای خامه ات ز نافه مشکین گره کشا
 چون غنچه سرنجیب فرو برده چرا
 در باغ بلبلان تبو دارند اقتدا
 باشد زول کشودن این قفل مدعا
 نعلین پای زایا و تاج عرش سا
 صاحب لوای هر دو سر شاه اولیا
 بیگانه ساخت از خودم این چون آشنا
 شد شاخ خشک خالنه من گلبن ثنا
 دی مهر و موه براه تو گستر ز نقش پا

روشن فروغ رای تو کا لنور فی ظلم
 خیاط قدرت ملک العرش خست
 تبلیغ بلغ ست ز شان تو آتیه
 برد از زمانه نور وجود تو تیسرگی
 میدان دین نداشته مردی بغیر تو
 دریا که ای دست گمبارت از کرم
 برهان مستقیم فلک بر نیار خود
 بردار و آنکه در ره گویت ز جادوم
 غیر از تو گویت آنکه تواند گذشتن
 برقع کشای پرده نشینان حق توئی
 شب نم نباشد آنکه از بلوغ تازه روت
 تیغ تو آرد با بدم خویشتن کشید
 چاکست ز اشتیاق گریبان خامه ام
 ای نور دیده را بغبار تو العجا
 چشم فست و دست تو یا معدن الکرم
 زمین بیش اگر چه از مدد طلع بلند
 توفیق شد رفیق که چندی بکام دل
 روی فلک سیاه که از بی مروتی
 دوری بیک طرف که بجاک سیاه بند

در دل خیال روی تو کا لبد رقی الدجا
 بر قد کبریا ی تو تشریف انما
 توفیق کبریا ی تو تنزل بل سالتی
 اسے غیر ظهور تو در حد استوا
 ثابت شد این قضیه بر بلبلان فتی
 پیش کف تو ابر عرق ریز از حیا
 در پیشگاه قصه تو آورده انخنا
 اول نهد بکن گره کاخ کبریا
 بردوش سرور و دوسر پای عرش سا
 یا عارف العارف یا کاشف العطا
 گل و عرق نشسته ز روی تو از حیا
 موسی عصا بمعجزه اگر کرد آرد با
 بخواست رنجت مطلق از طبع مکته زنا
 خاک در ست کعبه دلهما دهد صفا
 دست نیت و دهنست ای مظهر السخا
 بودم بر آستانه است از صدق جبهه سا
 سودم جبین بجاک تو یا سید الوراء
 افکنده دورم از دلت ای کعبه صفا
 انداخت تیرگی نخت من مرا

یوسف نیم چرا بسیه چاه محنتم
 هرگز ندیده است کسی کعبه دوزنگ
 آئینه ام سپهر سجا کستم نشاند
 تا کی کنم مقام درین خاک تیر دل
 عاریست بهشتی شان روی یک زمین
 باز غمت بر دل وجان ناز زشت رو
 باشد ز دیو غمزه زود و عشوه جان گل
 خون شد و لم زکاوش این قوم گریند
 از بس گزیده ام ز رفعتان بدگر
 از بس کشیده ام ز وفای پیشگان خط
 دیگر نمی شود دل رم خورده رامن
 می بینم آسمان دزمینی بسی عجیب
 دل بغیر و غ و سینه پر از جمل و دیده کور
 مانند عجب رکب و شیهای آسمان
 یاران حذر کنسید ازین چرخ سفکد و
 ای عمر تا بکعبه کولیش رسیدم
 خاکم بسر که روضه رضوان طلب کنم
 آئینه دارد و دست شود چشم جانم
 هر چند عرض شوق نهایت پذیریت

نختم بحسب نهند چرا که موبت ملا
 در مروه مروه کی شده در جنبش صفا
 این تیره جا و گزینگی و من از کجا
 تا کی کشم مذلت ازین خلق بیجا
 عیبت به معنای شان زیر یک سما
 و انی بود بکیه دل مهر پر و غدا
 غنچ و دلال غول بود طرفه خوش ادا
 تنگ آدم ز صحبت این خلق جانگزا
 گو یا که مهت سایه مراد رسپله آرد با
 ذربکه دیده ام ز دغل سهر تان خطا
 طبعم کند ز سایه خود وحشت آفتقا
 خلقی دران میان همه در خلعت عا
 نه ز ابتدای کار خود آگاه نه ز انتها
 کرده صد که فاعبتر و ایا اولی النها
 ای دوستان گناه ازین دهر فتنه زنا
 من ببنده و فامی تو گر میبانی وفا
 گر کام دل بر آید از ان خاک دلکشا
 روشن کنم چو دیده از ان روح تو تیا
 در حضرت کنم بهین مطلع اکثفا

باشد ز شوق طوف تو ای کوبه صفا
 کردی ز آستان تو یا مبدی النعم
 سر کی فرد آیدم الا بطوق تو
 بر جبهه داغ بند گیم بر تور روشن ست
 پردای آفتاب قیامت نمیکم
 شرح محادث که از آن قاصد عقل
 شاهاتونی که از کرمات خاطر خربین
 هر صبح دم بصیقل مهر تو آسمان
 اکنون ز بای صبح سعادت کشو پر
 کامی که هست از تو طلب میکند لم
 باشد دوام وصل تنای غلام
 دیگر امید آنکه دهی سرفرازیم
 خواهیم که بطلبی من آواره زار طفت
 میسند پیش ازین تو که غمخوار عالمی
 این بود مطلبم بجناب تو عرض شد
 بایار مهربان زحل درد کش خربین
 افتاده در صوامع افلاک غفلت
 ختم سخن نهاد عافی ز روی صدق
 تا بهر دست شود تو سر بای سر خوشان

سر گشتگی مدار غبارم چو آسیا
 چشم امید وار مرا منتی از رجا
 لالای کمتسین تو ام خالص العوا
 ای آفتاب پیش خمیرت کم از سها
 در سایه لوای تو یا صاحب اللها
 کلک زبان بریده مرجین کند ادا
 دارد ز خوشدلی بنج صبح خندا
 آئینه ضمیر امید بد جلا
 دل می پرد بیال دعا های سیریا
 چون ذات تست واسطه رحمت خدا
 از لیس عنبر یک صبح و لا مسا
 گردد سرم ز سحره بجا تو عرش سا
 ای من سگ درت کجا آرم التجا
 که ز بار غم شود الف قائم دوتا
 گردد اگر تو بول و گر غیت دعا
 آهی بس است طول سخن میدی چرا
 از بس رسا بودنی کلک ترانوا
 اکنون که هست صبح اجابت جبر کشا
 تا هست کرم عشق تو و دلهای آشتیا

از جوش ذکر و غلغل زوار و روضات	پیوسته باد گنبد افلاک پر صدا
بیگانه نیست در نظر رهروان عشق	گر نام این قصیده نهم منج الولا

ایضاً فی مدح

ای موی ترا عنایه ساغبه سارا	چون نافه سیه روزم از آن لعل آسارا
دیدار ترا چهره کشا دیده حق بین	رخسار ترا رویه غانور تجلدا
هم روی تو پیرایه صد مسئله حکمت	هم موی تو سرمایه صدر مرحله سودا
شیرازه آرام ز زلفت تو مشوش	سی پاره ایام لبوسد تو مجزا
طرف سمننت داده نشان از گل سورا	دور نکمت گوشه نشین باد همرا
چون صبح دل افروز تو آید تجلی	خاموش شود شمع شب افروز میجا
سوسن ز زبان نکمت ز کس الکن	روشن ز نشان مژدات سینه خارا
ناهمید بود و بلبله دار تو بمنز ان	خورشید بود بسته نطق تو مجزا
چشم سیمت دست بر آورده بخت	ترک نکمت باره در افگست میجا
بنماده ام ابروی سیه تاب ترا سر	افستاده ام از روی دلا فیز تو در
در مانده پا در کلیم آه سبک سیر	شر منده خارا دلیت صخره صفا
تو قبله ایمانی و من جبهه تسلیم	تو یوسف کشفانی و من پیر کیمیا
منع دل من بخت کبابیت بر آذر	یا دل لب لعل تو شرابیت مصفا
تا ماه تو افروخت سحرگاه سحر	تا آه من افراخت سرایت علیا
از شرم رده ان شد قمر ناصیه سیمین	در رنگ نهان شد فلک آینه سیمین
بی جرم مسوزانیمه ای شعله سرکش	آشوب سازانیمه ای فتنه بیبالا

نیز گمباز انقدرای گلشن خوبی
 لعبت گریایم چه داند که اموز
 هشیار دلان را نسزد و نیمه سستی
 خاتم چه شد و تخت بیلیمان بکجاست
 ای نفس کجا بود ترا مولد و منش
 در مویط ادنی نجاست چه نشینی
 تا چند به پیمایش این شعیب فزاری
 زندانی جسم کنتم رب ترجم
 دوشینه مرا بود بستر آتش شوقی
 ناگه رهیم افتاد بخالی که ملایک
 جنت کده شد دیده نظاره ان کوی
 در پرده بر افکندن این سورت بهم
 گفتم به بیانی همه معجز و همه زاری
 ای کوی فتح بخش کدامی که ز غیبت
 روح القدس بانگ گفت که مهند آ
 سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر
 آن عرش خجانی که نماید پی شیطیم
 کامل ز کمال نهشش دوده آوم
 برخاک کشد در قدش اطلس گردن

بر حسن نماز انیمه ای گلشن زیبا
 تا خود چه برون آورد از پرده خردا
 از ساعه هستی که جلالیت بدریا
 کو انحر اسکندر و کو اسیر دارا
 بر توده غیبه را چه کنی منزل مادا
 ای گشته فراموش ترا معصدا علی
 بالا تر ازین بود ترا پایه والا
 اقبل تقبول حسن رب دعانا
 میسو ختم از گرم روی خار ته پا
 از دیدن آن آب و ده چشم تماشا
 حیرت زده شد چشم خرو آئینه آسا
 لبست سوال آمد و دل گرم تقاضا
 گفتم بزبان همه خوف همه شبری
 چون بیت حرم سر کلن قدیمی نعوی
 این روضه بود بار که قبله دلهما
 بازوی پیمبر علی عالی اسطفا
 بر سده او سجده بری کعبه علیا
 روشن نه جلال گرش دیده حوا
 بی آب شود با کرش مهت دریا

نازان بفرغ گهرش طینت خورشید
 بیمار بود در هوشش ز گساشن
 روشن شود از خاک برش و دیده منی
 از شرح کفش دهن نسیان گهر آگین
 ای جزیه ده خار بهت سدره طوبی
 دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون
 از بهیبت تو آب شود زهره رستم
 خیره سرتیغ و قلمت معجز موسی
 چون افی رمح تو بکا و دول و سمن
 بر اجری محسوس می گویند اعاد
 از بهت والا است که هرگز نغفاده
 بر دوش پیمبر چو نهادی قدم آمد
 درگاه ترا چون نه کم ناصیه سانی
 افکنده با دار گیم حسرت کویت
 انوار دل آرای تو در دیده دایم
 از روی تو تا مشعله زرکی افروخت
 گر شمع جلال تو نمیکرد تجل
 چون من تو شد جامع الطوار نکوئی
 گر رابطه فیض تو پیوند نمیکرد

ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا
 بر باد رود از نفسش نطق میجا
 گلشن بود از فیض ولایش دل دانا
 و ز خلق خوشش باد بهاران بموسا
 وی سجده بر خاک درت مسجد اقصی
 عنوان ازل یافته از نام تو طغرا
 بر طاق نهد معدلت شهرت کسری
 در یوزه گر فیض نوالت ید یضیا
 چون ضیغم تیغ تو بدر صفت همجا
 آب دم تیغ تو نویسد خط اجرا
 مجموع اسمای ترا قافیه لا
 مسراج تو بالا ترازد و یکقد و بالا
 هم کعبه دین آمده هم قبله دنیا
 بر آتش مجنون چه رنی دهن صحرا
 شد جلوه گرا از این طاعت عذرا
 شد گرم خورشید نظر بازی حرا
 پروانه یوسف نشدی جان زلیخا
 مجنون دل آشفته شد فتنه به لیلی
 صورت نگر فتی ره الفت بهیولی

<p>معلول پذیرد اثر از علت اولی عیسی اگر از مهر کند مسند استی شوریده سودای خیالت دل شیدا شیرین شود از شهد نعمت کام تننا آن جرعه کز چهره جان گشت مطرا در گوش و کنار دو جهان لولور لالا افراشته ام بر فلک از رفعت آبا شوریده سرم عار کند ز افسر دارا این شیوه که دارم به بنای تو زان شا افروخته در شجرم آتش موسی خورشید ز صحران کند هیچ محابا در خلد رسد گرمی ما خور سجورا بر کرد سنان قلمم سز ز شریا در مدح تو گیرم چو یکف کلک فلک سا تا صوت عنادل بر آید ره عنقا گوش فلک از خامه من باد پر آوا</p>	<p>از فیض تو گردیدم بگل آدم یر سوخته پروانه شمع حرم تست سیله خور دریای نوالست رخ امید وحشت شود از خاکد رت رام تسلی لب تشنه نواز از خمرین باز نگیری لالای کبکین است که در مدح تو کرده از دولت ویرینه غلامی تو تا سر آزاده دلم ننگ بر دوز اختر دولت منت که بتقلید و تبعلیم کسی نیست آموخته با قلم طرستایش شمع ز دم سرد خان باک ندارد از دل چو بر آید نفس شعله نهادم بر سینه اعدای تو تا پای نفی شود بر خاک ره عجز کشد پرچم راج تا فاخته بر سر دوزند پرده قمری در طغنه مدح سر ایت همیشه</p>
---	--

ایضا فی مدح

<p>نافوس صغیانه و لبیک حرم را سدره خود ساخته سنگ صنم را</p>	<p>یک پرده نشیدت صلا گوش اصم را از تکراره تا کعبه ری نیست بر من</p>
---	---

در عشق تبی را دل دین باخته بویم
 صیاد بگیریانی چشم تو ندیدیم
 خطاطانده بخونم حسم ابروی عیایت
 دل باد و جهان غم نمکند جرات آبی
 در کشور خوبی به از اکینم فانیست
 تا قصه عشق تو در آمد بنوشتن
 ای عشق نداری سر انصاف و گرنه
 از کوکبی قیثه فرما و منبر و ماند
 با قدر و تا چون مندوزادم و رفتم
 در ساغر ما هر چه گفت بر خیت کشیدیم
 دریا ز چه رو قطره زند بانم اشکم
 افسه خربین میگردد نغمه شوق
 شرح غم عشق است بخاموشی او کن
 در قصر فلک بانگ ستایش گری افکن
 نورانی نفس نبی شاه جهان بخش
 مقصود قضا شیر خدا قاضی فرود
 فراش جلالش چه کند پرده کشائی
 جانی که سخن کشش طلبد لعل سحیش
 گردد سستیش قایدا قبلا نه گردد

روزیکه کشوندند در دیر و حسرم را
 از یاد غمزالان برد آهوی نورم را
 تا چند بنهراب دهری تیغ و ددم را
 کاشفته مبادا کند آن زلف بجم را
 بیرحم چرا آخت تیغ ستم را
 بے چاک ندیدیم گریبان قلم را
 دل میکشد اندازد خود بارالم را
 داری بجز اشش دل مانا خن غم را
 نگذاشت نعمت رست کتم قامت خم را
 نه شد شناسیم مذوق تونه سم را
 وادست بطوفان شره ام شورش یم را
 نقشی نکین تر بزن این تازہ رقم را
 این قصه در از دست نگذار مستلم را
 سلطان عرب شاه عجم خمر امم را
 کر فیض کفشش زنده بود نام کرم را
 کاول رقم آمد ببقش لوح و قلم را
 بر تارک گردون زنداه تا دخیم را
 از سامعه جذر برد عیب صمم را
 رضوان نکشاید در گلزار ارم را

من کیستم و در چه شمارست نیازم
 مانند صد نهاکست امید کثارت
 ز اول قدم خویش که برق نهادی
 با جسم نبی جز تو که داری شرف سر
 کوفین پشیزی نشمارد کف جودت
 از خلق تو دارم که ارشاد بهاران
 هر کس که بزدست ز گلزار تو بوی
 شامان همه از رشک غلامی تو بخند
 یاد تو بهران دل که در آرد بتلاطم
 ز وفاش بنام تو قضا نوبت شاهی
 شاه کرمت نیست عجب گر بنوازد
 از قلب وجودم که با کس تو شادست
 آواره ام از خاک درت ساخته عمرت
 سرگشته در اقطار جهان قطره زانم
 خوناب شکایت درق خاک بشوید
 از طالع وارزون چه بگویم که ندانی
 دریای عطائی تو و من غرق تنای
 خواهیم که کنی نام گدائی در خویشم
 یکبار دیگر آرزوی طوف تو دارم

ای سجده بنجاک درت اخطایم را
 در یوزنه خاک ریت ارباب هم را
 سودی بفلک کنگره بیت حرم را
 بردوش پمیر که نهادست قدم را
 در دیده گدائی تو نیارودکی و جم را
 نشمرده کند در گرو غنچه دم را
 از نکمت خلش ز سر غالیه شمر را
 نام تو خراشیده جگر خاتم جم را
 اول شکند شتی طوفانی غم را
 ز دجاء تو بر کنگره عرش علم را
 قلبه چو من زار نکو بیده شمر را
 پرداخته نقاد قضا سلک خدم را
 آوخ چه توان کرد بدین بخت درم را
 جز کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را
 بکشتاید اگر زخم دلم پیش تو دم را
 ای علم تو شامل چه وجود چه عدم را
 از جود تو راضی نشوم قسمت کم را
 در راه تو در باخته ام خیل و حشم را
 مگذار که در خاک برم قصد ارم را

عالم نکند جلوه بر آست ضمیر دنیایه مقامیت که چنینه بساطی در جنب جلالت نهد شرف قصوم کار و گرم هست که در حشر بر آری	در کعبه کسی جانند نقش صنم را ز الیست که پیچیده بهم سنجم را تا خلامه دهد جلوه قوانین حکم را بر تارک من جایی دهی ظل علم را
---	---

ایضاً فی مدح

شد جان هوش و صبر خود را ز کار دست دست امی سبکوش ز حریفان درین دادم ز دست حلقه درگاه کعبه را پهلوی بستی نهم در ازان میان گیرم بگفت چگونه حریفان پیاله را دست از نمی نهی بدلم حق بدست مشغولم پس قصه این تاب ب تپ را نوبت بدست بیدر پایان نمیرسد شمشاد من ببال که صد بار برده است دست ز کار رفته مارا گناه چیت نتوان شکست بیعت یار تدیم را ساقی عشق یار که درده پیاله را افسرده ام بخوان غزل عاشقانه انس نهفته که در غم گرفتار شدم	مشکل دهد در گم بهم این هر چهار دست تا عهد کند تازه نمایم یار دست اما میکشتم زخم زلف یار دست یکشب که با غمی انگم در کنار دست ز غیسان که در عیشه دار بود از خار دست کیمن بل در شست و ترا در کار دست از دور هم آتش من دور دار دست یک طرف دانت ترا دهن دار دست دست نگار بسته ات از نو بهار دست چون بهله کرده بر کمر استوار دست چون در کشد ز دست سبویگیار دست مطرب ترانه سر کن و در زن تبار دست تا با حرف شوق کنم در کنار دست خورشید پیش دیده نهاد از غبار دست
--	--

در شهر شهره ام تبی خسته چون ملال
 شیر خندان علی ولی کز حایتش
 گریه یار عاقلش موج زن شود
 شیرازه ولایش اگر در میان شود
 یکنقش پست در قدش تا ز دانه پرو
 خورشید بر دهن زین ناخن ملال
 بخشد اگر عنایت او خلعت بقا
 گزناورد بدیل تولایش احصام
 صیت و رع دهد چه ب عالم همتش
 گردد و چون موج زن کف دیبا عطای
 گردست قدرتش نهد پای می
 مدتش اگر نه چهره طراز سخن شود
 شد یار دست و بازوی خیمه کشای
 ای مدعی بگوز حسد ریغان گر که بود
 بیما صلی که از کمرش فضا نیست
 ز گس ز جام مهرش اگر رشوه کشد
 شاهانم که برده به نیروی حمت
 خون دلاست ز آتش غم نجاتی گرفت
 بر فرق فرقان نه از اقتدار پاس

گیر دم را که مدد شهر یار دست
 دزد و بخویش حادثه روزگار دست
 هرگز به غیب زار نیابد شرارت
 با هم ندای این و هفت و چهار دست
 غمش بی کشودن این نه حصار دست
 گیر دگر به پیش کفش ز اقطاع دست
 هرگز نمی شود بگریبان و چهار دست
 در کارگاه صنع نیاید بکار دست
 خشک چو شانه در شکن لب یار دست
 بر سر زنده پنج به مرجان بجا دست
 ترکیب را به هم ندید بود و تار دست
 معنی کشد ز خامه صوت نگار دست
 روزی که جمله را شده بود می کار دست
 تا بر زنده معبر که گیر و دار دست
 چون بیدار شده نخل حایتش ز بار دست
 مالد بچشم خویش ز خواب و غمار دست
 گلبانگ خوشنوا می من از زیر دست
 نظم که برده است ز رشک تار دست
 تا به ام بدر که تو نبوده وار دست

در یو کیم پیاده رود روح بوفرا سس
 معنی کجاست این من و این کلک طایین من
 آنجا که فکر تم شکند گوشت نشه نقاب
 در سحر این قصیده بسی غوطه زد کمال
 سلمان بسی چشمه ز فکر ت فشر و پای
 داوخت زد قلم در سخن و شش
 کمتر نگار کلک مرا پاییز نیست
 آید بک بکفه میزان قدر تش
 رنجیده است خامه کنون از دم حدود
 تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات
 با تیغ مصرع هم چه کند طعن مدعی
 مدحش کجا و کوتاهی پایه ات خرمین
 با صد جهان امید کشودست از نیاز
 طالع ضعیف اگر بود امید من نیست
 دست حمایت تو شهاب بر جهان رست

شیر بر کیت خامه مرا تا سوار دست
 یازیده است خامه صنعت نگار دست
 حورا نهند ز خجالت من بر عذار دست
 اما نداشتش این گهر شامهوار دست
 اما نیافت بر سخن آبدار دست
 بروم درین قمار زیاران سه چار دست
 صد بار بوسه گردیدم ز روزگار دست
 کلکم زنده چو بکر کوهر سار دست
 از یک نسیم رخساره دیر بر چار دست
 باید کشید ازین هنر پادار دست
 غافل که میدیدم زو الفقار دست
 دوزن بدیل عاطفت خضار دست
 هر مصرع ز قافیه برگردگار دست
 خالی نمیزنم من امیدوار دست
 کوه نسا زی از سر این خاکسار دست

ایضاً فی مدحه

عزم چو در سینه لنگر اندازد
 از غبار دلم قضا وقت است
 هوس توبه تا بکج در عشق

و دیده در موج خون در اندازد
 طسج و نیای دیگر اندازد
 معتدل بی مغر در سر اندازد

نشود خشک دامن ترمن
چسند ای بیوفابینه من
تیغ نازت می خوار شکن
چون صراحی بدست باد کشان
نغم گران گشته است ناله کجاست
مدتی دست داشتم بر دل
ترسم اکنون ز تنگنای دلم
ز حرفت سپهر کج نقشم
این دغل پیشه تا بکی هر دم
سینه ام انتقام گردون را
روح الماس فصل آتش رنگ
از که نالم که خوی خیره مرا
کو فتا تا من زون کند قدم
دید و غماز گشته می ترسم
عشوه مهر لبم اگر شکند
مدتی شد که دل ز ضعف اسید
عشق کو گریبان خون و جفا
نوریزدان علی که بر فرقم
آن خلیل آتی که خار مهرش

گر بنجور شید محشر اندازد
رشک اغیار خنجر اندازد
بوالهوس را بساغر اندازد
دیده ام آب احمر اندازد
تا خنجرم به صرصر اندازد
عاشقی تا چه در سر اندازد
صبر را رخت بر دور اندازد
شعله بر نام دیگر اندازد
کعبتینه به ششدر اندازد
گر به آه و لا و را اندازد
چست بر جاسی محور اندازد
زنده در کام اثر در اندازد
مرده را بجز بر اندازد
اشکم از چشم دلبر اندازد
شکوه غوغای محشر اندازد
قرعه بر وصل کمتر اندازد
کار دل را به داور اندازد
سایه ذره پرور اندازد
گل بدامن آذر اندازد

آن میجا عبارستی که ز نطق
 آن سلیمان شهاستی که بعدل
 آن محیط کرم که یاد کفش
 آن سپهر شربت که پایۀ او
 کبریایش به بر طراز ظهور
 خویش را هم ز نخل و در بنال
 سحر اطمینان کف جودش
 گرد دامن پارسائی او
 چون یکی ذره همیش گیت
 گر بیاید شرک فعلش جور
 دم جان بخش خلق او از رشک
 رای او چون علم زند گردون
 گر کند تکبیر به حمایت او
 غفلت ذکر ز ایران درش
 چون لوای طعن برافرازد
 برق محش بنیتان چو جعد
 ز در سر پنجه ولایت او
 در مصافی که باد حمله او
 آب یلک شرار خرمن سوز

مروه را روح در بر اندازد
 صلح بازو کبوتر اندازد
 سینه در موج کوثر اندازد
 سایه بر مهر انور اندازد
 گر ز آدم مو حشر اندازد
 ثمر روح پرور اندازد
 چون خس و خوار در بر اندازد
 مستی از چشم عجب اندازد
 پیش خورشید خاور اندازد
 جای زلف معنبر اندازد
 بوی گل را به بستر اندازد
 پرده بر نور حناور اندازد
 عرض از خویش جوهر اندازد
 لریزه بر قصر قیصر اندازد
 سایه بر نفست اختر اندازد
 ناخن از کف غضنفر اندازد
 ریشه در حصن خیبر اندازد
 از سرفتنه مغفر اندازد
 به ننگ بلا در اندازد

حشم کیسوی جوهر تنغش
 گرزیک تختیش بعد مه زکار
 لرزه هیتبش چوموج ازین
 عکس تنغش کند چ جلوه گری
 مدتش ماهی زبان مرا
 غیبتم سوخت قرب دوست مگر
 بنده پرورشها تار ریهت
 نه سوادست و در حیرت سلم
 چون نشینم خمش که مدحت تو
 کرد می نغمه در گلو شکم
 چون شکید دلم که شعله کند
 خار خاستایش تو مرا
 سایه چون مدحت افکند خیمبر
 گرم موج تو چون شود نفسم
 بر کشد ناغ خامه ام چو صفیه
 شادابی نیاز طبع مرا
 گر بگش ز نظم من بیان
 از سر شوق گل بداهش
 صیت جاده من از گدائی تو

گردان را به خیمبر اندازد
 بال و پر زود پیکر اندازد
 جوشن سام صفدر اندازد
 چشم آئینه جوهر اندازد
 در شطرنج شناور اندازد
 رسم حبر از میان بر اندازد
 خاطر مگنج گوهر اندازد
 عطسه خامه عنبر اندازد
 آتش شوق در سر اندازد
 در گریبانم احسگر اندازد
 در گلو می سمندر اندازد
 برگ در ریشه نشتر اندازد
 خامه بخورشید انور اندازد
 عود عنبر به حجب اندازد
 شاه باز فلک پر اندازد
 بیند از حور زیور اندازد
 عندلیب نواگر اندازد
 حلای معطر اندازد
 نام جبر از جهان بر اندازد

بر درت دست بے نیازی من
 جوهری چون توئی سخن با من
 تا ترا شنیده خار بے بدل
 نقش کلکم عطا رودار بیند
 نقطه امتحان خامه من
 می دانش فزای فکر ت من
 بیند ارحله بلاغت من
 فعل مشتق ز شرم قهر ت من
 جانفرا در حمت که آب بقا ست
 شکرت نه شد که خامه من
 نقص مهت نگر که خاقانی
 زیر پایم قصه بادولت تو
 سد نظمی که در جهان بستم
 خامه باز من بچو در جهان گیری
 اثر و بلا کلام کاویانی من
 زین قلم حاسدست زهره شگاف
 شبر بگین از قصور خود نشوم
 خاطر م طبع قصر شان ترا
 تا خوامی تبارکش خود را

خاک در کاسه خور اندازد
 کس نیارد برابر اندازد
 کی شکسته بگوهر اندازد
 بجوی شرم و فخر اندازد
 شور و مفرخت اندازد
 هوش بمانش در سر اندازد
 لفظ را معنی از بهر اندازد
 خویش در صلب مصدر اندازد
 موجه در جوهر مسطر اندازد
 جز در بخت بد فخر اندازد
 زیر پای قزل سر اندازد
 دطلس سپنج اخضر اندازد
 طنم یا جوج را بر اندازد
 علم از کف سکندر اندازد
 سر ضحاک اثر در اندازد
 فی بناوت بد ختر اندازد
 عفت ارسایه بر سر اندازد
 چون بعنک محقر اندازد
 سدره در پای منبر اندازد

با دلائے تو جام تلخ اجل تا ابد گوش اگر دہی بلبسم چشم دایم کہ خاک در گاہت در دسم و گم عنایت تو صلہ مدح گوشتہ نظرے طمع دنیویں لبم نکند جرعہ نوش زمانہ نیست لبم	کلام جان را بہ شکر اندازد چہ گم رہے بے مر اندازد سہمہ داری بنظر اندازد مے خواہم بچا کر اندازد بہ جزین شن اگر اندازد حرف خواہش مجبتر اندازد تشنگی را بہ کوثر اندازد
--	--

الضافی مدحہ

چون شست غمرہ تو کشا و کمان دہ شہد از حدیث تلخ تو شیرینی مان دہ لطفت میان معجز و سحر امتزاج دہ ہر فتنہ کہ زیر سر روزگار نیست دیدم بلوغ لب بلب غنچہ داشتی نخضر خطی فرست خدا یا بر بہری از طالع درم طمع خام ابلہی ست خوش کمبیش تیغ تغافل شود حلال در عشق گشتہ شور غر لہذا نیم مہند جانم بجوی تیغ تو آب روان دہ خونین دل مرا بجا بردہ مبار	صیدا فگنی خدنگ قضا نشان دہ لب گرد دہ خدا لب شکر نشان دہ لعلت میان آتش و آب اقتران دہ زلزلت تو سر بجان من ناتوان دہ ترسم نہضتہ بوسہ ترا بردمان دہ کین جان تشنہ را خبری ان جان دہ وصل تو دولتیت کہ بخت جوان دہ ہر کس کہ دل بد لبز ناہر بان دہ کلکم صغیر بلبل عرش آشیان دہ جسم ہمای تیر ترا استخوان دہ تمامیہ بدیدہ گوہر نشان دہ
--	---

میرم بیای ساقی حشمت که دور باد
 خواهم کشید خضر صفت آب زندگی
 چون چاک حبیب صبح شگافی ز تو مرا
 تا داغ و لعل ز تو از چاک سینم ام
 هر دل که تافت از دو جهان کو بندگی
 آموختم مرغ چین گرم ناله
 ز آسودگی تنم که کو عشق بادوست
 پایم براه پر زده دو بهار ز کار ماند
 در مانده ایم شوق گریبان کشتی کجاست
 شوریده است خاطر م از فکر کفر و دنیا
 ساقی رو امدار که سامان نو بهار
 انصاف نیست غارت ایام را ایگان
 گلشن فسوده است بکشد و امنی بنار
 بنشد لبث بغنیه شراب تبسم
 خرام و چین که نهال تو سرور را
 از می بیار یک نفس آبی بروی کا
 آن می که در داغ کشاید چوبال و پر
 دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبح
 کان گرم امام امم و اهدب نسیم

تو جرئت اگر دهم سرگردانم
 از جویبار توفیق اگر عمر امان دهد
 هر دم بسینه خنجر ترکان از انم
 چون مهر تو زانق خاورانم
 عشقش ببت غمر گیتی ستانم
 تا آتش بخار و نس آشیانم
 تا کشور دلم بستم گسترانم
 که جذب که مقصد ما را نشانم
 تا دست من بدین پیر میانم
 مستی مگر خلاصیم از این و آنم
 تا راج حادثات بباد خزانم
 نفت چمن بصیر فی مهر کانم
 تا جلوه تزیب کل و گلستانم
 رنگت بجام لاله می ارخوانم
 از شبنم خرام آب روانم
 شاید که شست شوی از رخ خاکه بانم
 پر و از اوج کنگره لامکانم
 زوقی که جام ساقی کوثر حبانم
 کز فیض دهم بجای می برده انم

افروزم به مقتبتش شمع خامه را
 از ریشه کنده معدش خار ظلم را
 ای صفدری که به صفت خصمت ره گریز
 روزی سان بپیم تو خضم بسیار را
 فیض نعمت عطیه فرستد بجان دل
 تا از کف تو ساغر ایام گرفته ام
 بر پیکر خبیث مسودان جابه تو
 چون طوطیانست ز ندغوطه و شرکر
 شاها را و مدار که گردون کج مدار
 بیرون بزم سوخته پروانه ترا
 در وادی فراق ز شبهای قیرگون
 کنیم خواجه از شب حیران که تا بکی
 پسند عاقبت که شکر خواره طوبیت
 وقتش کت کین دل کشتی شکسته را
 گردیدم چه تلخی حیر آیدش بیاد
 منت کش عطیه کام جهان نسیم
 هر دل که فوق چاشنی در عشق نیت
 دنیا اگر عزیز متاعی بدی چسرا
 لوح از حدیث غیر تو شستم نیم ظمیر

تاروشنی با بچمن قدسیان دهد
 کنجشک را بچنگل باز آشیان دهد
 گیر و اجل گفت جو با شقر عنان دهد
 باریک آبی از دم تیغ میان دهد
 ابر کف و طیفه بدریا و کان دهد
 بستم سب و بدوش زهم آسمان دهد
 هر مو که سر کشید خواص شان دهد
 مدح تو کام خامه شیرین زبان دهد
 از در و دوست کام دل دشمنان دهد
 تا کی چو شمع داغ دل آتش بجان دهد
 بختم نوید خسروی قیروان دهد
 گیر ز دیده خواب و نیت ارمغان دهد
 در تیره خاک هند جگر خواره جان دهد
 خاک درت ز موج حوادث امان دهد
 خند و لبم چو پوسه بر آن آستان دهد
 نستانش ز سخت اگر رایگان دهد
 کی کام خوشی تن بمیرا و جهان دهد
 قسام معدلت بفر و مایگان دهد
 تا خامه ام طراز قزل ارسلان دهد

<p>اسلمان نیم که خامه معنی نگارین ستان عشق را بسو او سخن خرمین در خامه کسی نبود جز تو چاشنی آب حیات و ظلمات و دواقت تحریک شوق دست فرو مانده ترا</p>	<p>آرایش جریده نوایسبان و هر کلک بک عنان تو رطل گران و هر شکر ندیده ایم فی خیران و هر این چشمه ساز زندگی نجا و دران و هر تاجند بار خامه بدوش بنان و هر</p>
--	--

ایضاً فی مدحه

<p>آنجاکه خامه شکر گفتار بشکند در عالمی که خبرت و انصاف جوهرت دامان ابراز عسرق شرم شود آنجا که رای روشم از رخ کشت نقاب ز میده به نخل بند بیستان رنگ و بو گردند حوریان خیسالم چو رونما گردن فزار کلک گهر زین بنان آرد بوشگافی طبع من اعتراف خارا اساس فکریت رنگین کشته ام ایمان بشوم آورد آن بخته یکن او گوشی نمیدهم به سخنهای ناپسند فی زار استخوان قلم پیل بند من روشن بود بخوده شناسان که قدر کا</p>	<p>طوطی سخن مغنیه منتقار بشکند نظم مبهامی گوهر شہوار بشکند کلکم چه استبداد گریز بشکند آئینه راز دانی بازار بشکند کلکم کلاه گوشه بگلزار بشکند گل راز شرم رنگ بر رخسار بشکند در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند زلف سخن کسی که بهنجار بشکند سانچر چو لاله بر سر کسار بشکند چو سوننات دل بت بندار بشکند کالای زشت قدر نبیدار بشکند زمین ریزه شاعران سبکسار بشکند از شوخی ربونی همکار بشکند</p>
--	---

آن مایه از کجاست کسی را که همچو من
 آن بخت از کجاست آنفسه ای تیره را
 آن حدت از کجاست آنخامی سر در
 آن فطرت از کجاست که سر جوش فکرتش
 آن قوت از کجاست کسی را که از زبان
 باید بگفت چو خامه من موسوعی صا
 آن کسیت غیر من که بیک عمر آخوان
 پنجاه سال کسیت که یک نیتان قلم
 آن همت از کجاست کسی که طلب
 آن غیرت از کجاست کسی را که در جهنم
 مرغوله ریز خامه شکین شکنج من
 برگ گلیمت هر دردم کز غره و ناز
 لافی نیزه نم که خجل گردم از کس
 باشد را که شاکت کسی را بدعویم
 ناز که لم زیاده نیارم نفس کشید
 وز غره حیاتم و از رنج چون هلال
 دم سردی زانه فسر دست خاطر من
 جایی شکفت نیت که ساغر بسنگ کلاه
 اسی دل بهوش باش که طراز روزگار

باز از گرم ابر گریه بار بشکند
 تا آنکه سبب بار نافه تا تار بشکند
 تا در گدلی ز اثر خار بشکند
 چون من رواج ساغر سرشار بشکند
 بازوی کلک اخلل و مهیار بشکند
 تا سحر بوج المفاخر و نیدار بشکند
 در کار فکر وجودت اشعار بشکند
 مشقب صفت بگوهر افکار بشکند
 خواب سحر بدیده بیدار بشکند
 چون من نگه چشم خریدار بشکند
 قدر و بهانی لاف شب تار بشکند
 خار که شمه در دل گلزار بشکند
 کوزه خامه رشک رگ اغیار بشکند
 شاید کزین بلاغت گفتار بشکند
 ز اندک بهانه خاطر بیار بشکند
 نزدیک شد که دوشم را بار بشکند
 از یک نسیم رونق گلزار بشکند
 از کف رها چو گشت بناچار بشکند
 غافل در حننه این اعمار بشکند

از دامنش بمنزل آسودگی بران
 دانسته ام که افعی هر صحن اهل بیت
 تنگم ز دره تباکی این زلال زشت خو
 دلبر کجاست کین دل صدره شکسته را
 لب در همین عمامت دهن شکسته را
 در رنگنای سینه کلید کثایتیست
 خاک کسی که زلف پریشان نه در باد
 هر قطره که از رخ ساقی چکد بجام
 دل را سجاک میکده بر کاین کمن سبو
 کم نیستند از می غم دل شکستگان
 آباد باد کوی محبت که این هوا
 معرق ز ریشه ریخت مگر این خار را
 شیر خدا علی ولی کریم است او
 آن مجنذ آتی که بشان لائش
 قانون نواز محمد عدالت است او
 قمرش عروق را بتن خار بگسلد
 گنجور کارخانه یزدان که هر نفس
 دست گدای مدحش در حریم ناز
 طغیان شوق بین بسیر بر دم چیل
 ای صدف که در صفت روئیده بکیران

پانی که در کش رفتار بشکند
 سنگ قناعت همسر این بار بشکند
 بیهوده مراد دل انگار بشکند
 از یک نگاه مست دگر بار بشکند
 هر دلی که بشکند بکفت یار بشکند
 هر دوشنه که غمزه خود بخوار بشکند
 مشک ختن بطبله عطار بشکند
 رخ گردان گوهر شهوار بشکند
 گر بشکند بخانه خار بشکند
 از زور باد شیشه بسیار بشکند
 در سحر کار کافرو دیندار بشکند
 جام ولای ساقی ابرار بشکند
 رنگ رخ سپهر سیه کار بشکند
 اقرار نغمه بر لب انکار بشکند
 از دشنه زخمه برگ زنا بشکند
 عفو شمرود بر لب زنهار بشکند
 نطقش در خزینه اسرار بشکند
 طرف کلاه شاه فرخار بشکند
 جائے که پای خامه رهوار بشکند
 گزرت قد متهمن کسار بشکند

<p>ای سروری که بر سرستان شیرگیر در نام شرک کاوش برج توئی کند هر صبح ز نافع حرص چو پرز آشیان در یادلان بحیرت ذات تو غرقه اند خواهد دل از تو گوشه چشم ترحمی شاها منم کمینه غلامی که خدمتم عهدی نه بسته ام بولایت جان دل خارش اگر کنی گل عزت بسوزند کلک حرمین تست که در مع گسری چون سر کنی قلم ناله های زار مشاطگی کلک مرا آورد پس چون خامه افکنم صف معنی خور و بهم این عقد گوهری که بنام تو بسته ام</p>	<p>تغ تو جام نخوت سرشار بشکند در چشم و هم کلک تو سمار بشکند از مغر و شمن آن تو ناله بار بشکند کشتی بسی بخت کم ذخایر بشکند تازلف آه بر لب اظهار بشکند بازار چاکران وفادار بشکند کز سیر و دور ثابت و سیر بشکند آرزو که عشق قیمت و مقدار بشکند ناخن بکان گوهر افکار بشکند قدر نوا می مرغ گرفتار بشکند زلف سخن چو صفه رخسار بشکند لشکر چو شد درفش نگه نثار بشکند بازار بر تر قصبه در اقطار بشکند</p>
---	--

ایضائی مدحه

<p>باهمه دعوی اسلام چو اصحاب سیم از ضعیفی شده ام چون گل اندیشه نزار از قضا نسخه بندم نه ترخص و نه ز آزار مدد احمد که از دولت پابنده فقر صبح بنم صفتم حربه آبیت نهار</p>	<p>روزگار است که در دوزخ هندیم سیر در جوانی شده ام پیر تر از عالم پیر کس نیابد جهان بچه زدن با تقدیر نیست چشم طعم بر نعم شاه وزیر شام بر کف چو لاله لب تاب نیست نظیر</p>
---	--

باشد از چشم دل افتاده من خوش آب
 فطرتم مشطه افروز عقولست و کنون
 می دهنش نه کنم در قبح از بیم فلک
 بی صیر قلم برده گشائی که مراست
 میخورد در شکن نامه منی محشر شور
 با کمیت قلم من نکند فعل کمیت
 آب بریدانده از جلت نظم نهان
 طفت جودت بهم آسخته چون شعله و نور
 در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان
 گرچه عالم شده در نقطه حکم مضم
 عقل شون چکنید شب پره جل بکات
 سفله طبعان جهان جمع بیک ماحضرند
 هر یک از موعظه افراخته رایات جدل
 در شکست دل من کرده بهم عهد قرار
 یکی از جل زند طعنه که رایش غلط است
 یکی از عقل زند لاف که بایست گرفت
 آن یکی میدهم بپد که در بند مجوی
 یک ازین رخ کند مامت که بایستی د
 و آن دیگر ساز کند نغمه که بایستی ست

چون دست هست که ای کون من امیر
 شده که راه نجات من از خاک چو قیر
 این تنگ ظرف مبادا شود بوی عصیر
 عند لیبا بگلستان نسرا نید صغیر
 میدد از گلوی خامه من نوره شیر
 با ضمیر نمکند جرأت اندیشه جبر
 شمر سار از سعت من دست غایر
 لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر
 از صیر قلم آب شود زهره شیر
 لیک چون مردم در نظر دهر حقیر
 طعن خلعت ندان کور بخورشید منیر
 بسفیه گرنه از قلم دانش همه سیر
 هر یک از طعن بان آخته بر من شمشیر
 طالع پیر جوان دیده امید قریر
 فسرو این همه در فکر معیشت تقصیر
 دهن عاقلست شاه عطا بخش و وزیر
 کام بی تربیت قدر شناسان امیر
 مهره طرح باین فیل نشینان کبیر
 پرده مصلحت وقت ملایم چو حریر

سفله طعن غرورم زنده و نخوت طبع
 سخن بی ستر من آن توان شرح موش
 قصه کوتاه که هر یک بنوای دارند
 میخند خار چشم ز جال که و مه
 بسکه از صورت بمعنی خلقم بگفت
 از غافل مندم سپید و نیبه بگوش
 به سرخوش حریفان همه کرده خیال
 شده از دست زدم کور افلاک کبود
 راحت و بیخ حیات گذشت چو موج
 جسم و جان ایمان شده افت سست
 خاک چسبی نکنند فطرت عالی گهرم
 من کجا و سر این قوم فرومایه کجا
 حرف حق در دلشان نشتر الماس بود
 بکرم شعب دور جوهر مردی جوده
 فکر این فرقه دون کلک ورق است
 کینه در خاطر پاکت زسان نیست خزین
 شرط تعویض گر اخلاق پسندیده بود
 چون ترا سلطنت ملک فضاحت دادند
 سایه گستر شدت مال مایه دولت

خریطی نسبت فخرم و بدو جاده خیط
 سر اندیشه فرو برده بخوبی کاکب دیر
 تا که هوش مرا در حدی نه صوت حمیر
 میخورد مار بگو شمر ز فسونم ازیر
 تکبیر بر بالمش خیرت زده ام چون تصویر
 خفتگان شب جلند بگلپایانک نفیر
 سفله پنداشته با خود همه را شب و نظیر
 جامه نیلی نگویم در غم دنیا می هستی
 نشود شادی و غم پای نفس بازخیر
 نتران طعل اهل دشت باین عمر قصیر
 آتش از میل طبعی رود آسان باثیر
 چه محل آئینه را بر سر زانوی خضر
 جوق باطل صفاتی که مشا زنده و شیر
 بحسب باطل وقت به نسب این کثیر
 وصف ایشان تو گفت نشاید تحریر
 صف آب محالست شود نقش پذیر
 کاش بایران ننماید بحالت تقصیر
 طبل مساوت یکاش شود عالمگیر
 دم خاموشیت از کز نفس را بخیر

<p> اقمه شمع منه در کف بر سفله شعار پای اندیشه درین دادوی بر خوارست ره بجائی نبرم بسکه خوار آلودم نشکنم یاد و گزینگ خاری که مراست دلم از ساقی کوثر شده مرست شراب این می منزه ولای شه ذیت که هست من نصیری صفت او بگرم بنده نواز از غروی که سرم داغ غلامی دارد پیش چشمم که باقبال نوالش سیرت سرور آمده گوارا مقبوسا دست ظلم منم آن چیر غلامی که بعد چو کمان قلمم گرد بر آورده ز بنیا و خلاف دلم از تبکده هندی نفورست نفور چکد از آب و موهش همه سم ارقم از کریمهای تو امید ربانی دارم میرود و دول مهت از اخلاص زکار مشکل افتاده با جمیع پریشان دل کار </p>	<p> قلبیه بیجاست خوراکه بود مست شمع کاشکی خواهد عینان بد انون راه خلیه من چنین بخیر و چون تم تغیت مسیر ساقیا جرعه ده از سیکده خم غدیر دایه زان پیش که شود از کلام از شیر خنده زن بر گل خدم خوشا شک خیر چه نعمتم که مراد در دو جهانست نصیر پای ملاز ناد نهم بر سر خورشید منیر هست گرد می بگفت باد سلیمان سریر نگذاری که شدم در غم ایام اسیر بوده ام چشم و دل منکشانست را تیر کرده هر صفحه من وی مخالف چن تیر تنگی سینه بلب آرم از ناله نفیر و مد از پرده خاکش همه دام نزویر وزنه سختست بمن خصمی ایام شریر نپسندی که بطوفان بدم موج حصیر سهل است علینا بشیر و به نذیر </p>
---	--

ایضا فی مدح

نظر کن در سواد صفحه اقمه گلستان مین
 گذر کن در قمرم را تا بهار بخیزان مین

صریح خامه در طاق مغفرت آسمان یابی
 شکوه عشق نجشید است اقبال فرید نعم
 زلف آه نینس میکیر که داود خرد پا فدا
 به بین در نقطه ام تا چشم معنی گردت روشن
 بلفظ آغوش و اگر تابد امانت گهر ریزد
 ز من پیاپی بهستان تاحیات جاودان یابی
 نه چون مرد مغنی مایه سنجی چون جبرئیل کی
 ز تقلید و قیاس کی فروغ معرفت خیزد
 به بندگی دل با فسونی که طبع هفته شکل آرد
 ز کمیت استخوان سگ میکند پهلوی و فز
 بوی بی بقای مغز خجاست مست میگردد
 چون گرسیده مجو رنگ بوگرودی نمیدانی
 کل حسرت نصیب بیا تو چون غنچه دل بستن
 ازین ندان طلمانی برون آور سر الغافل
 هوای نفس طبع خار و جیب بغل ریزد
 سموم و دوزخ از بویت نسیم خلد میگردد
 سر مردان عالم شسوار لاف می پیخته
 سرم را در هوش عرش غارت در قدم یابی
 زنده آلوده تیغ مصیبت امین بود نجات

صغیر ناله ام را گو شوار عرشیان بینی
 قلم را در بنان من درفش کاویان بینی
 کمیت خامه را بر کتف گریستوان بینی
 بگیر این یقمه را تا حکمت اقیانان بینی
 یعنی گوش کشتا تا لبر را تر جان بینی
 می از این جام جمشیدی کیش تا نو جان بینی
 بدنبال زبان خود و ترسم زیان بینی
 من آتش و خان بنیم تو آتش از خان بینی
 ز بیداران شنو تا سرمه را عیان بینی
 بانگ مایه نفس منی را شادمان بینی
 بزرگ متعاری خوشیست بر بوتان بینی
 که مرگان زنی بر بزم این نبی نه آن بینی
 بهار را که در دنباله باد مهرگان بینی
 که انوار صفاد محفل روحانیان بینی
 کل این خسار من است و رسوخان بینی
 اگر در دل هوای شوی ای انس جان بینی
 علی رضی کردی ان جان کا مران بینی
 دلم را زنده دلایش چون شبت جاودان بینی
 چو بر بازی ایمان حباب و حریران بینی

<p>هزاران نجت پیر از دولت عشقش جان بینی بسین در زیر پاتانه رواق آسمان بینی و غل رسوا شود هر جا که سنگ امتحان بینی سیه وزان عصیان از چو غموش طلیحان بینی بمقهوران و فروغ قهر او را قهرمان بینی هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بینی برایش نقش پارتاج فرق فرقدان بینی که لب اگر کشیم خشمه سیاه خون من بینی که مگر کان مرا از گریه شاخ از غوان بینی که دامنم را چونی در کوچه بند استخوان بینی دلم را در طپیدن چون آبی با سپان بینی بخندم خنده نایابی بچرخم سرگران بینی بغرت سوخی و دخوان چون سیرم در جوان بینی اگر کمتر لبم را در شمار لب اللسان بینی قلم را در بنام شمع سان آتش بجان بینی کنی که گوشه خشمی مرا هم در میان بینی</p>	<p>زینجانی کند در چشمش جان گمان و در آستانش پایه رفعت تماشا کن نشان یکی طینت بود در سینه با مهرش چها باشد از احش شب بنگان طاعت را بمهران جنت لطف او را مهربان یابی کنی که گوش دل مو کلام معجز آتش نغمه آستانش سروده در چشم ملک ساید ملک چاکر شنش با بدل کوه غمی دادم اگر خواهی بگو تا استین از دیده بردادم ز حرمان سر کوبیت بخاطر حسرتی دادم خورش آفتاب که کیبار در گرم آت بوم بگرد و وضعت گرم روانی سرفرم کرد خربین حلقه در گوشم غلامی از غلامت بفتق از التهاب آتش دل عاجزم عاجز ورق در دست من بال پر روانه میگردد بمحشر خشم آن دادم که خیل جان شاران را</p>
--	--

ایضاً فی طرحه

<p>مرده یاران که ازین منزل مریان فرم ای هزاران هوادار صفیری بنزید</p>	<p>رستم از جسم گران از پی جانان رفتم جستم از قید نفس سوی گلستان رفتم</p>
--	---

شنیدم آسا چه غم از دامن آلوده مرا
 گرچه دانم که ره عشق ندارد و پایان
 بهنم هست رسا و غم اگر کوتا هست
 چرخ سرگشته ندیدیت چو من گرم رو
 مانا نذا اثر از هستی مو بهوم بجا
 خود لیس مثل مقصود نمی بروم راه
 رفعت از جا دلم از جذبه رسوائی با
 باد و طمان دلم بال سمدر میوخت
 تنگی سینه بران دشت دلم را از درد
 و حشم دشت هوس شق بسک جلا فی
 خواهم بار دلی شت غبارم نه شود
 خواهم خار بنی تشنه بگدازم
 قطره خون دلم تحش صد طوفان بود
 در بردای بی مهر جان احتشیت
 چشم وحشی نگارش دشمن آسایش بود
 اشک من شنیدم خساره کل به دوزیب
 خار دوزیر قدم بود ندانم یا گل
 بگرگست تواند سر در هم گیرد
 تنگی از هر کجا خار هم خواهد شد

که بسر شنبه خوردید درخشان رفتم
 بهوای سر آن زلف پریشان رفتم
 ناتوان مورم و تاملک سلیمان رفتم
 آتش آلوده ترا ز آه السیران رفتم
 خانه پرواز تر از ریل بهاران رفتم
 گشت چون خضر هم هست مردان رفتم
 راز عاشق شده از پرده پنهان رفتم
 آه حسرت شد هم از سینه سوزان رفتم
 اشک خونین شدم از دیده گریان رفتم
 هوش عاشق شدم از جلوه جانان رفتم
 پند زاهد شدم از خاطرستان رفتم
 همه تن آبله از دشت معنیان رفتم
 اشک حسرت شدم از چشم قبیان رفتم
 طفل اشکی شدم از دهن فرگان رفتم
 خواب عاشق شدم از دیده حیران رفتم
 از چمن رفت صفات از گلستان رفتم
 منکه چون باد ازین مرحله قصابان رفتم
 منکه بیابک تر از غمزه خوبان رفتم
 منکه مستانه تر از ابر بهاران رفتم

کمی ز همه صحبتیم خاطر کس بکشد
 شادی صبح وطن با دزد گل ارزانی
 خا این راه کجا دام تعلق شودم
 خبری از سر و سامان دل جمع نیست
 صحبتیم گرم ز گردید بانی زبان
 منی پیر خرابات ندارد برین
 آدمی چنان کزین بیستر سامان رفتم
 وضع آشفتم گیم عتیو چنان زیبا بود
 همه بت قبله شمارند مرا بر مهران
 گر تو رفتی ز برم لیک بگردم نرسی
 نا توانان ترا دوری ره مانع نیست
 هر کف خاک درین نمکده دامن دارد
 هیچکس را خبری نان بت جانی نیست
 من جهان سوخته جان مرغ سمندر شیم
 چند ویرانه عشقم بگلم کار نبود
 منم آن یوسف افتاده زندان بیا
 منم آن مایه کساد سر بازار جنون
 منم آن سالک سر گرم که در غلوت فکر
 منم آن کمنه در اقا فکده وحشت را

من که دلگیر تر از غنچه بیکان رفتم
 که من آشفته تر از شام غریبان رفتم
 من که از بستر گل برزده دامان رفتم
 من که شوریده تر از طره خوبان رفتم
 شب آدینه ام از هفته مستان رفتم
 از در میکده میرست و غزلخوان رفتم
 هستیم گردی بود سچولان رفتم
 که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم
 طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم
 بقضای تو ز خود بکشتابان رفتم
 بوی پیر اینهمه دود مصر کعبان رفتم
 که برون آدم از چاه بربندان رفتم
 بسراغش بدر گبر و مسلمان رفتم
 طعن خامی زنی گر بگلستان رفتم
 بهم آوازی مرغان خجش الحان رفتم
 که بیکبارگی از یاد عزیزان رفتم
 که زافسردگی از خاطر طحان رفتم
 بدو عالم زره چاک گریبان رفتم
 که ز من تا سر این دشت خروشان رفتم

منم آن فغیر لواط طریونی سکن علی عالی اعلی که بدریوزده او سرور آگاهی از حال پریشان دم گوینا عضو ز جارفته ام آرا نم سیت ای شمع که باخته دلالت نظر سیت نکوه من کن که تو سرایه محتاجانی آدم غرقه حصیان به پناه در تو اگر چه از حال شما حسن تو مستغنی بود گرچه نام مستحی لائق شانت بلیم نیست جای سخن این بچ نفیس سوز خزین کلام افتاد بنوعی این بحر سراب	که بطون حرم محبت رحمان رفتم شک لب آدم و غیرت عثمان رفتم که تباراج حوادث مثر سامان رفتم تا ز ایران بدر از گزشتن دوران رفتم دست من گیر که در کلبه اخوان رفتم که ازین مرطبه خوش میسر سامان رفتم شکر چه دو تو که مستغرق غفران رفتم سبح تو شها حضرت حسان رفتم به شناسی تو شها غیرت سبحان رفتم بخوشی زدم از تنگی میدان رفتم شمع سان دیز سران فکر بیایان رفتم
--	--

ایضائی بدیه

بریده لذت دردت ز دل تمنی را رخ تو بنیه صدق حجرات آمد بسیب پیر من از استین برآوردست توان ز غشوه درو تو و دلم دانست تو مست آدمی و ناز پارسانی رفت بطور دل جقد رطافت و توان ادم خیال کن که بخیر فند شکایت من	نموده شهد غمت تلخ من سلبی را لبت گوشت دم روح بخش عیسی را صفای ساعدت امر و زریست عیسی را نیاز مندی مجنون و ناز لیلی را بسط باده کشیدیم دلق تقوی را رخ تو برق بخر من زنده سحر را کسی در از گشت از چه کار دینی را
---	--

قیامت از شب زلفت تو تیره تر گردد
 من آن نو اگر ویرین باغ و بستانم
 کنون چو بیل انفسه ده دل به چون
 نهفته دشت غبار غم فراق مرا
 که ناگهان بشانم نسیم وصل رسید
 نشان ادبی امین بدید گشت پدید
 رواق روضه شاهی که کرده از عظیم
 وصی ختم سل شاه اولیا که بود
 اگر نه دل بتولایش آرمیده شود
 عجب نباشد اگر غاصب بنین بر
 زحق کجاء دل آگاه دیده می پوشد
 بسیط ملک بود ملک سروری که نشو
 ستردن هوس آید ز سینه ازدستی
 قدم بجای پیمبر کسی تواند هشت
 جهان نواز خدیو با گوشه نظری
 بدر که تو متی کیسگان نقد کرم
 بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی
 حدیث نطق تو هر جا در اتهاز آید
 عتاب تلخ ترا یا دل آن موافقت

زخم چو شانه بگیسوی آه و دعوی را
 که دشت تازه لبم باز طرز انشی را
 طالع بسته بظلم مال اسطی را
 بکاوش مره جویان و یار سلمی را
 نمود منطقه طی نامهای شکوی را
 صبا و مید بگو شمع حدیث بشری را
 هوای سجدۀ او ختم سپهر اعلی را
 غبار رگدزش نور دیده اعمی را
 کسی چگونه کند رام دل قسطنطنیه را
 که حوصص مردش فروخت نارحمی را
 همدرد باطل اگر روزگار فتوی را
 امیر دینی و عجبی ملک تعالی را
 که بستر دزد حرم لوث لات و غری را
 که هم بدوش نبی شسته پای تقوی را
 چه باشد از بنوا و مکینه مولی را
 مثل زنده با مساک معن و یحیی را
 مگر ز صورت معنی جدا کند فی را
 چنین مسیح شود و در شیشه جلی را
 که طبیعت محروم آب کسسه را

چراغ داغ ترا با دل آن معاشرت است سزای خمیر شنائی تو هم بود حکم ز خبیس هر دو گرانمایه ات دکان دلم اگر نه بای شنائی تو در میان باشد شهامتم که جبینم ز داغ بند گیت غبار راه تو ام در نظرم نمی آرم بلند مہتم از دولت گدائی تو ز بیم بدم در امید طاعت آزادم در مشرق و شلم چون سهیل نقطه و بنگنه تنک من از طراز انوریت گفت بهر کجا که صریح نیم نوا سنجید زبان ز خجالت دستان سرائی قلم نه حد شمع زبان آوریت تا کلکم بصفو نقش پریشان هوا و خامه من بدرج شاه میا میز لاف خویش خرمین همیشه تا که بهاران بود نواز گری بود شکفته و رنگین رخ غلامانت	که هست بادل بخون خیال لیلی را توان گلخن اگر برود شاخ طوبی را شکسته رونق بازار قدس ضوی را ز یکدگر گسله ربط لفظ و معنی را کشد بنا صیہ آفتاب طغری را شکوه خرگه حبشید و تخت کسری را کنم بکاسه افلاک خاک دینی را گذاشتم بولای تو کار عقبی را یمن بغرب نو کسید رات شعری را زمانه نیک شناسد طری اولی را مہوای رقص بر آرد خاک موتی را جری بنگنه نگر دو جریر و عشی را شکسته در بسانش لسان دعوی را نمونه است بنا گوش زلف لیلی را بشد محل میا لا لعاب انعی را خران بر دوسر انگشت غنچه حتی را چو کل تبارک عزت گرفته مادی را
---	---

ایضائی مدح

زده ام طبل عشق در سوائی	شهره شهریم به شیدائی
-------------------------	----------------------

دل و دین داده ام به بختگان
 همه آرام جان دل شدگان
 میزنم جرعه میکشم ساغر
 مده از دست ای حریف و می
 جز خرابات دل نیاساید
 لوحش آتد ز اهل آن که بزهد
 همه آزا دگان خون رجا
 همه نوحه عذار و سپین تن
 از مشدوع جال شان گرد
 همه روح روان و مونس دل
 همه مهرم نه جراحت دل
 کرده سرگشتگان دلشده را
 خط شان مایه دل آشوبی
 غمزه با جمله در سپیداری
 طره سنبل جبین سمن پیر
 کوه چون لاله لاله نمائی
 شمع روی و بیاض گردن شان
 قد قیامت خرام غارت گر
 همه در هوش جام مهر و وفا

همه جادو و شان نمائی
 همه در مان ناشکیبائی
 با خراباتیان شیدائی
 فوق مستی و بادیه پیائی
 نه شوی هزاره گرد و هر جایی
 نه نمایند دامن آلائی
 همه ویرانیان ترسائی
 همه سر و ریاض رعنائی
 آب در دید فر تاشائی
 راحت اندامی کنج تنهائی
 گلج مایه تن آسائی
 خضر خط ز لب مسیحاتی
 لب شان شهو شکر خانی
 مژه با جمله در صفت آرائی
 خنجر لب چهره درد حرائی
 مژه خونی نگاه نمائی
 غیرت بدر و رشک بیضائی
 مژه ناوک اشارت ایائی
 همه در جوشش بادیه پیائی

رشک طورست مجلسی که کند
 ساقی آن بادۀ صبح بسیار
 برده آن منی که جان بیا ساید
 ساقی آن ساغر ظهور بیا
 برده آن آتش خود سوزم
 ساقی آن آب لاله رنگ بیا
 برده آن صیقلی که پردازد
 ساقی آن مایه سرور بیا
 چند کوران را که سپرم
 هزاره نعمت سروری سپرم
 شاه مردان غلی که بخاکش
 افتتاح صیقل کن را
 مردگان مناک گیتی را
 شهسوار از گردش بنگت
 دین پناها ز خاک درگاهت
 کرده صبح ازل بوج قضا
 با جدوت تو مختل کل گوید
 آسانست چه چاکران گوید
 کرده بایاد ماه طلعت تو

شفق بادۀ محاسن آرائی
 که سر آرد شب جگر خائی
 که ندارم سمرقن آسائی
 که در سینه رامصفائی
 که ملولم ازین تبه رانی
 که کند خانه دل آرائی
 دل از آرایش بیولانی
 چند ازین خون دیده پالانی
 برده آن نور چشم بینائی
 که رسولش بود تولانی
 فخر عرش ست جبهه فرسانی
 نام نامیش کرده طغرائی
 زدم پاکش کند میسمائی
 رشک بنیرت زلف حرائی
 سوره زیب ست چشم بینائی
 ملک حکم تو صفحه آرائی
 بخت دم نماز کن که میشائی
 بنده فرمانم آنچه فرمائی
 همه یوسف و شان زلفیائی

بهوایی تو من زنده قطره
 مردگان را بیک نفس بخش
 بدو انگشت یک اشارت تو
 محبت قندیل روضه تو کند
 سو منات محبت تو بود
 زلف حورالشس کرده فراشی
 دل شوریدگان نشناختی
 خاطر قدسیان نشناختی
 جرم بخشا ترانه سبزم
 رشک مانی و تسبیح از رنگ است
 چون برآرم نفس فروماند
 زاده طبع نشا و زاکلکم
 بر سپهر سخنوری شرم
 لیک نتوانم از خجالت زد
 حوریان ریاض محبت تو
 پرده بند نقاب شاهنکار
 شهریار احسنین جانان است
 همه یک جان بود فدائی و ش
 چه شود گر خط غلامی خویش

آه درشتی و اشک دریایی
 دم صدق تو فیض ایمانی
 ذره الفقاری کند زبانی
 طارم عرشش را شریانی
 فلج از رسم محفل آرائی
 رخ خوبانش فرش دیبائی
 رگ جان جهان چلیپائی
 دل سیمین بر آتش خارا می
 خالی از شرح و ببط انشائی
 ملک فکرم بصفحه آرائی
 همه جاد و دمان زگوئی
 زده بر صفحه موج صهبائی
 کز ده هر نقطه ایش شعرائی
 در مدح تو لالت غرائی
 بسکه دارند شور زیبائی
 از بر انگشت خامه گیرائی
 که سراپا سریت سودائی
 همه یکدل بود متنائی
 برساند نریب امضائی

بنمود با من دل آزرده نه بکفرم سیری نه با ایمان نه بشا بدخوشم نه بازاهد نه برودل بهیج شیوه ز من ازد و عالم رشیده خاطر من وقت آن کشد که در مقام دعا باد و در دیده مجبانت در جگر گاه دشمنانت باد	عشم دنیا و فکر دنیا نه بتقوی نه باده پیمائی نه بمسجد نه دیر تر سائی لب لعل و چشم شملائی هستم آن تو سر چه من را نه کلکم کند شکر حنائی نور را که تو شمع مینائی دم تیغ تو در جگر خائی
--	---

ایضائی مدح

با همه سیلی که شسته روی من را بارالم سجده است و گرد که ورت گوشه امنی که هست و ادجی بلبست حادثه بگرفت از دو سو بمیانم صبح و بان را چرخاننده ندرد شام چرا زلف مشکبار نبرد نقش جهان از چه دایره گونه نگردد در همه گیتی که دیده است که افتد کون خری من که در زمانه کشیدست دین و خرد عسزد و جاه بود و نمانده	طرفه غبار است چشم حادثه بین را پشت فلک را ببین روی من را فتنه چو بر بنجره دان کشد که بین را کاش ندانستی یار و یمن را کز دم و پوست طعنه روح امین را طفل سن باز برده جل متین را کاه من از جرم ر بوده است نگین را بادم ر و به مصاف شیر غرین را خبر بخ آفتاب داغ سمرین را هیچ نشانی سبانه آن نه این را
--	---

چونکه نیاید چنین بدهر و چنان فست
 غصه گلویم فشرده است که دادم
 کاش نفس یابوری کند که بنجشم
 سرور عالم علی که صبح نخستین
 برق عدو سوزا زد بای خدنگش
 از لعلان سنان مهر که سوزش
 دوزخ نفت دی بجا نگذازی دشمن
 داده بسیل فنار روانی رمش
 ربط بهم داده است افست عهدش
 شد چو فراری ستم ز شعله عدش
 شه که فرامش کند گدائی کوشش
 بهر سر سروری که خاک پیش نیست
 گر نکند تکیه روزگار بر حفظش
 رخس بهار از سمنند سیل عنانش
 بنده نوازا حصر بر خامه بهجت
 صفحه نظر کن که کرده بانی کلکم
 خنده زنده نشا بر داد و دوادم
 شب هر شب در خیالم انیکه نمایم
 هیچ بهر تو هست عهد بنو دم
 ساخته ام در امید شادی صلیت

قصه کنم مختص چنان چنین را
 بیده بر باد و ناله های خزین را
 فخرش گسری زمان و زمین را
 سکه بنامش زدند عدلت و دین را
 ساخته خاکستری سپهر برین را
 مجمره گرد و زره طلعان و تکین را
 صرصر قهرش کند هوای سخن را
 پیکر پولا و سنج و خانه زین را
 چشم سیه مست خال گوشه نشین را
 داد و بابت قضا قرار یکین را
 خورده بدولت فریب یو لعین را
 تیز بسوایم گفتند آره سین را
 سلسله بر نیز در هم شهرو سنین را
 در عرق شدم غوطه داده مین را
 نغمه شکسته است مرغ سد نشین را
 چهره کثائی نگار خانه چین را
 خون سیاوش آب بیه چنین را
 صرف شنای تور و زباز بسین را
 چرخ چرا بر گماشت عهد چنین را
 دستخوش در دو دواغ جان غمین را

خلق ترا جان فدا کنم که ندیدست
 تیغ تو تا گوهر آب داو که رو شد
 مهر نشانهای تست عبت نیست
 و حرکت مصوبان کلک تو دارد
 لب چو بنام کف سخای تو خنبد
 گریه ظهور تو بود مقصد از آدم
 از طمع خام وصل با بسم خشت
 هست بیت تو چشم ابر بهاری
 چاشنی از خوان بیدریغ تو باشد
 ناخن چرخ یث گوش سحر ارو
 بیشتر سر خود را گرفته هست از دست
 خصم جو بخت بر دزگار بنازو
 گر کنم سجده سوی کعبه عجب نیست
 دل چو بندد سجده ز داغ تو عاشق
 از کرمت سر و اشگفت نباشد
 دولت و قدر آن شبی بود که فروزم
 غیرت عاشق نگر که مطرب گردون
 من بخیلی که بوی درو تو داور
 اونه خریدار و من نه نکته فروشم

گوشه ابروی دلکشای تو چین را
 سجده آتش پرست مار معین را
 پرورش خامه نکتهای متین را
 باکره لاجورد گوی زرین را
 رخت بصورت قدر لرزه دین را
 سجده نبودی قبول قالم طین را
 ناشره گرد و عروس چرخ قرین را
 یاری عاجز مذمت ست سین را
 اصل نمک سا بسم شکین را
 تیغ تو تا شد لعل عید زمین را
 تاب تحمل ندشت نقطه شین را
 ملک سلیمان بود شیم خدین را
 غره کند خاک در که تو جبین را
 غمزه کند در نیام خنجر کین را
 قدر فرا می اگر غلام کین را
 در حرم روضه تو شمع یقین را
 گوش بره بود ناله های خزین را
 راه نداوم بدلی ز سینه امن را
 چرخ ندارد بهای در شین را

<p>تیغ ز بانم جهانستان بود آری خاطر نازک سخن نگاہ ندارد شوق شنائی تو کرد غارت ہوشم ہم تو گمراہی جان منیض نامی گر قلم انورست جادوی بابل نغمہ لب در شکن خرمین کہ فگندہ و عدہ شہادادیم بیاری در است کام ز منیض تو باد جان جهان را</p>	<p>تیغ کشاوت حصنہای حصین را کرد تارہ تو غٹ و سمین را می شناسم ز ناگزیدہ گزین را نامزد این قناد رای ازین را معجزہ ام آرد ہست سحرین را کلک تو در طاس آنوس طنین را شاد نمایم دل بو عدہ رہین را نامزدست تو باد تیغ و نگین را</p>
---	---

در مدح امام علی موسی خا رضی اللہ تعالیٰ عنہ

<p>خوش آنکہ دل پیاد تو رشک حرم شود ریزم ز لبس بیا و حقیقت لبست جز پردہای دیدہ یعقوب با نسبت سوز دھلا و تش لب حوران جلد را جز چشم آشناتواند سفید شد باشد همان برگذرت ای نسیم مصر خیزد جوگرد شور قیامت زر گذر در دل ہفتہ عشق تبارا گدازیتیم ہر دل کہ زخمی صفت فرکان یار شد ساقی بحر عدہ ریزے پر نکال را</p>	<p>زلافت سمن بہار خطت یا سمن شود دھن زکاوش مرہ کان مین شود پیراہنی کہ محرم آن گلبدن شود کوثر اگر بجای شنی آن دھن شود در کشوری کہ یوسف مار وطن شود چشم اگر سفید تر از پیر مین شود روزی کہ ترک غمرہ او را ہزن شود این بادہ رنجتیم بخیم تا کمن شود چون شانہ محرم سزلافت سخن شود تا این سفال کہنہ بہار ختن شود</p>
--	---

<p>شاخی که آشیانه مرغ چنین شود گردد چو خاک خاک در بوا احسن شود کز نفیض خلق او همه عالم خشن شود بنود روا که تیسره مرا انجن شود جان خربین خسته اسیر محن شود هر نقطه بصفحه غزال خشن شود هر قطره در آبله در عدل شود گردی اگر ز کوی تو عطر کنش شود تا حشر نام من نتواند کمش شود</p>	<p>گمذاشت بخت حادثه در باغ رد و کار خواهم تن شکسته ببارم بارض طوس جان جان امام امم معدن کرم شاهان تویی که خسر و خاور غلام تست گمذازش ازین ز سپهرستم مدار گردد اگر مدح نگار تو خامه ام آنرا که شوق کعبه گویت زجا برد فردا هم بطره جورانش ارغان نوکرده ام بنام تو دیوان عشق را</p>
--	--

ایضاً فی مدح

<p>اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد خون دل اگر در قدم کرد بجا کرد در نقد دخل در کف مشتاق فقر کرد اینجا نتوان لب چو جبرس یاوه در کرد باساقی قسمت نتوان چو چرا کرد لایم نتوانست جدا دهد و صفا کرد آن فات غنی را نسزد و خیر سزا کرد او پرشش اگر کرد ز ما مهر و وفا کرد ور کرد خود و صحت کرد و بار کرد</p>	<p>قول عمل شست و لگو گرچه قضا کرد الما سم اگر بجز افسانه عطا بود گر بار عمل بر سر جوفی ضعفا داد سلطان غمخویرست که یار که زندوم هر شهید و شهنشکی تقدح کرد و کشیدیم آه خنکی و شت شراب و لب مخمور تسلیم بیار از جزا آرد و عیندیش بسل شده تیغ تغافل نتوان بود گر گفت خود ز نسبت گفتار با داد</p>
---	--

نیزگی حسد است تا شاکرین تن زن
 خشک است لبم ساقی ترست کهای
 چون عهد تبان تو به بادیر نیاید
 ز راهد مشو آزرده اگر تو به شکستم
 از باره کشتی تر نشود دهن تقوی
 مطرب چه شد آن ره که شدیم سرگیر
 افسانه عشقت که در بزم گل و شمع
 مینالم و نگذاردم انصاف که گویم
 صد شک که مریم نه داغ کهن با ست
 بار خودی افکند شفیقانه زدوشم
 چشمش نگه بست لبش کون زخم
 آتش خورش از چشمه پائیده فخرست
 خال و نقش دل بسیه چاه غم انداخت
 آن طرقت بنا گوش مرا گوشه نشین ساخت
 در زنک نهان تیغ زبان بود چو طوطی
 از فیض صبر دستم پرده کشایم
 هر صغره که شد خامه من غازه گراود
 یک نقش بعیت که درین کف اعجاز
 کلکم ز نو انجشی الی لعل سخن گوی

سرزنگی ناز است که بگرفت و رها کرد
 خواهم تو به تو پیر امین ناموس قبا کرد
 هرگز نتوان ترک می هوش رها کرد
 مینا بی و تو به برندان چه وفا کرد
 در کعبه توان طاعت میخانه تضاد کرد
 غافل ز کفم بخودی آن شسته رها کرد
 پروانه بجاموشی و بلبل نبوا کرد
 بادل شدگان یارتم پیشه خفا کرد
 آن طره که خون در جگر مشک خطا کرد
 سروش که بیک جلوه مرا بعید پاک کرد
 هر عقده که دل شد بنوک مژه واک کرد
 جانی که مسجای لبش در تن ما کرد
 این دانه مرا بسته صد دام ملا کرد
 فکر خرم از زلف مرا پشت و دتا کرد
 آن آینه رخسار مرا غمه سدا کرد
 ناقوس صحنه خانه با هنک صدا کرد
 مشاطگی شاه طبع شعرا کرد
 کردم قلم و موسی عمرانش عصا کرد
 رهشگری صومعه داران سما کرد

نی نی غلظم این اثر از دایه قدسیست
 در کالبد مرده دید جان چو میسما
 سلطان خراسان که رواق حرمش را
 این منزل جانست و تملی که سینا
 این محفل قدسیست که پروا انگیزش را
 گلزار سبزه دمی خلقش به نسیم
 تمذیل نخست از دل روح القدس است
 بار و ضمه او خلد برین را که ثنا گفت
 هر روز ضعیفش نه آموخت بشهباز
 تا مهر سلیمانی در غمش بجبین نیست
 گزینست که بخشی آن ست سخاوت
 این گنج بگمان دست که افشانند بگویند
 چون پرورشش ز قصاب عجب نیست
 شاهاست سخن لائق مدح تو ندارم
 کرد دست دم مرده خسان با قلم من
 آهنگ شنایت که بلندست مقامش
 بخشای اگر پرده بدستان نسیم
 تضمین کنم این مصرع یکتا ز نظیری
 در بیت مرغ خاک نشین نیست نظیری

کز ساحت آن کعبه تمنای صفا کرد
 آن لب که زمین بوسی و نگاه صفا کرد
 تقدیر نبشت ز زخورشید بنا کرد
 کز خاک درش چشم ملک کس ضیا کرد
 ارواح بصد عجز منت از خدا کرد
 خاشاک بحیب و بغل باد صبا کرد
 معمار ازل قبه قصرش چو بنا کرد
 با خاک برش مشک خطا را که بها کرد
 هر صغوه او سایه دولت بها کرد
 دل را از سد عریده باد تو هوا کرد
 کز خواست فروز و رکعت امید گدا کرد
 این مایه به بینید بدریا که عطا کرد
 به چشمش اگر خنجر دعا صلح و صفا کرد
 مدح تو نیارد کسی آری بسزا کرد
 آن جوهر که با شمع فروزنده صبا کرد
 نتوان به نی خامه بی برگ و نوا کرد
 شوق دل پر شور را پرده صرا کرد
 میگویشم و کاری نتوانم بسزا کرد
 مشتاق تو او دل جان می با کرد

مدیو شتم و از سختی بجران بخرو شتم
 گر جسم مرا چرخ زکو تو جدا خست
 تقدیر چو بسیرت گل دید و حرم را
 از هر دو جهان فارغم و رویتو دارم
 کوئی تو کشد از کف من این دل را
 از جانم و خاطرش از بول قیمت
 خوشید فلک را نه طلوع و نه غروبست
 از حال خیزین آگهی و جان اسیرش
 یکبار هم آوازه خود را بدرت خوان
 آن روز که کردن رخ ذره بخورشید
 یا شاه غریبان مدعی کن که تو انهم
 معذوم اگر نیست شکیم بجدالی
 از طلب دیگر ادم بسته زبانت
 دانی که بهر آن عهده که در لعل تبار بود
 کو قوت کاپی که ره شکوه سپارم
 چون بروی دهرنی نکته سرایان
 من خود چو عاگومیت از صدق که نزد

زمین سنگ ستم نشسته ندانم چه صد کرد
 جان را نتواند ز ولای تو جدا کرد
 درگاه ترا کعبه صدق عرفا کرد
 جذب تو دل یکجستم قبله نما کرد
 با من خس و خاشاک اثر مهر گیا کرد
 آسوده کسی کو بسیر کوی تو جا کرد
 از دور زمین بوس تو هر صبح میساک کرد
 دانی چه جفا با که بوی جسم فنا کرد
 در حسرت کوئی تو چا دید و چا کرد
 اقبال مرا هم ز عسلایان شما کرد
 یک سجده شکرانه بکوی تو ادا کرد
 موسی بچنان قرب تناسی لقا کرد
 دلتن گیم از وسعت آمال حیا کرد
 عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد
 کوه غم دل کونه من گاه ربا کرد
 رسمت که انجام سخن را بدعا کرد
 بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد

ایضاً فی مدحه

دست عیش را جام خیر نباید

دلش را جمیع ساغر نباید

نه بیند بفصل خزان رنگ زیدی
 چه نیزنگ سازیت محبوبم
 و گردت آن شد که بلبل زمستی
 بمشا طگی باد نوروزی آمد
 تباب افکنده سنبل و یاسمین را
 دل بلبل از شوق پرواز گیرد
 سرودی بمستان دهد یاد قمری
 زنده تا بکساروی راشب خون
 بهاران پی منع یا جوج سرا
 گرفته چمن را چنان آتش گل
 کشد در چمن غنچه هر قطره آبی
 نیوزد از بس که دارد طراوت
 خرابم ز نیزنگ سازی سوسن
 نمایان شد از دهن تل برنگی
 چنان لاله سربرد از کو بهاران
 ولی نقص دانا بود اینست که دل را
 کند خشک ایامش از سر و مهری
 چمن را که بدر شک کان خندان
 سحر خفا پیشه هر لحظه از تو

گل از صوف می خسوده زرنماید
 بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
 گل و غنچه بالین و بستر نماید
 ز نو شاد باغ زیور نماید
 بعارض دوزخست مغنبر نماید
 عروس چمن بال معجز نماید
 بدردی کسان لاله ساغر نماید
 سلیمان گل غرض لشکر نماید
 بهوارا چو سه سکندر نماید
 که هر برگ بال سمندر نماید
 شرابی چو خون کبوتر نماید
 براسن اگر لاله احگر نماید
 گوهر ساعتی رنگ دیگر نماید
 که سیمرخ از قاف شهر نماید
 که پنداری از طور جنگر نماید
 پرستار وضع مکرر نماید
 اگر گلبنی خنده تر نماید
 حنزان بویه کیمیاگر نماید
 بداغی مرا سینه محرم نماید

بیاساقی از غیر نشت دور بادا
 بهم بشکند شمر دانی مصافش
 بگو آسمان را که باد و نو شان
 بدل جو گم شد ستیز و و گرنه
 شه دین دنیا علی ابن موسی
 بود خشتی از بارگاه جدالش
 زهی قبه نوبختی که پیشش
 چه نقصان رسد پایه حاد او را
 بود همچو قف دریم ساحر موسی
 بنگ سلام از ره بی نیازی
 نبیش به بنگام دفع تعادل
 سر در زیر از یکدگر راه و انجم
 شهاب هر سرگاه خورشید خاد
 توئی آنکه بنگام سکین نوازی
 کنم مطلع تازه در شانت نشا
 نوصفت اگر خامه لب تر نماید
 رواق جلال تو شان بزرگی
 کند خاک خجلت بسجود کان را
 فسیمی که خیزد ز گلگشت کویت

که باما سپهر این روش سر نماید
 در نشسته کمر آه ولاور نماید
 سلوکی از نیگونه بهتر نماید
 شکایت بدیوان داور نماید
 که خاک درش دیده افور نماید
 که در دیده باغ شش اکبر نماید
 کم از زره خورشید خاد نماید
 ز سبقت که خصم بد اختر نماید
 قفتم که خصم فسونگر نماید
 که اسی پیش از دگر گوهر نماید
 اگر منع تاثیر ختم نماید
 فلک را جویج کبوتر نماید
 جبین از سجود ست منور نماید
 کف کافیت خاک ز اذر نماید
 که بر صفحه چون موج گوهر نماید
 تحکم به خضر و سکندر نماید
 باین کاخ فیروزه منظر نماید
 گفت بسکه امشا را گوهر نماید
 دماغ خرد را معطر نماید

گزار باغ حلق تو کیره شمیم
مزاج بهوارا کند غنبر آسا
بخون دل کبک سرست غافل
پروبال شاهین فردر نیز داز هم
بدرودل نه فلک ز نهیش
سپهر دغاگر بخت کال قدرت
عدوی تو ز آسودگی رخ بیند
کمر بشکند محور آسمان را
نماید بهر خشک و تر بسکه ز ریش
شها شهر یا را حسد در شنایت
ندارد دل عاشقان طاق آن
ندارم شنائی سزاوارت
کشاید اگر بال شهباز شو قم
تو دانی که دنیا کم از برگ کاهنی
همین از تو خواهد که یکبار دیگر
انگوید و گریه پیش ازین باخیریت

گذاری باین خاک انجبر نماید
بسیط زمین مشک اذفر نماید
اگر لاله در کوه محض نماید
چو حکمت اشارت به صرصر نماید
خم تنیغ آن دم که جوهر نماید
چو موشی بچنگ غصنفر نماید
بسرگزش کارشش پیر نماید
اگر کوه حلم تو لنگ نماید
گفت ابر را زار و مضطر نماید
چه حاصل بکن محقر نماید
که در سینه مهر تو مضمر نماید
مگر وصف شانت پیمبر نماید
کم از صعوه این بهفت منظر نماید
بچشم خرمین و تلند نماید
زمین بوس درگاه حیدر نماید
که آئینت را دم مکر نماید

ایضاً فی مع جناب امیر علیہ السلام

در زیر لب آورده ملکیتیم فغان
 شد سامعها چشمه سیاب کشاید
 افتاد ز جمع آوری آشفته حوتم
 چون صبح اگر سینه دم سرد کشاید
 دور عجبی گردش این آیره ارد
 اکنون اثر تربیت دهر برانست
 زمین کاو خرابی که درین مرتع خار آ
 برخاسته زمین شور زمین چند بجار
 خجالت ده طبع دم از صورت شخصی
 این تیره نهادان که درین اثره بستند
 کردند ز تحب دید رسوم این اثره شوم
 سیم رخ خود و قوت پرواز گشت
 بردند ز ما مفت و با باز فروشد
 یادست مرا این سخن از تجربه کاران
 افسرده دلی بر خرد پیر چه آرد
 پیر خردم گفت ازین کار کیش دست
 این گلشنیان گرسنه از ما مه جاتند
 دیو است دعوت سلیمان اینی کو

گوشی نباتا بکشت سیم زبان را
 دیگر صدف با سیم امید و بلان را
 شیرازه فرو رنجته اوراق خزان را
 خاکی بدلان ریز ملامت نگران را
 وقتست که گردون بگذارد دور انرا
 تا صورت خر مهره دهد فلفله کار را
 حیرت سبل نور فطر شد دران را
 یکسر بکفت غول هواداده عیان را
 بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را
 جاتنگ نمودند میان او کران را
 عزل از عمل خود خرد قاعده ان را
 بال و پیر این هیچ کسان همدان را
 بیعانه این شرم توان داد جهان را
 رخساره شجاعت نسبی خیر جهان را
 اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را
 سرمایه بدانان نتوان کرد زیان را
 از حکمت گل باز نداشتند دغان را
 بنکر یکبایان داده فلک صبی کیان را

در حبیب خریدار بهار کرد گشت دوست
 با سخت جگر خسته منقار فرو بند
 تا خون بخراش دل خود دارد که عسارت
 خونابه مرز این همه آن به گشتگی
 بر طاق بلند دی قلم از دست بگذرد
 من دست بدل داده به بیان خوشی
 کای صبح نفس روزنه فیض به بند
 کواشرف خبر جمیع کند مظهر خلق
 کو هر بطلی آواز دهد وقت شوران
 بر خود دستی کرده به بزرگست غنیمت
 در کشور معنی توئی امرور سکندر
 بر علم چه نقصان اگر از جمل به افتد
 جز عرو و کبک از لب بر خنده زندم
 تا نقد و حدیث پریشان بختی است
 رنجور حسد چاره از خبث ندارد
 نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن
 معذور بود جاہل دیوانه که باشد
 بگذارد بهم بادیه و بادیه گردان
 طوطی لشکر می تند و زناغ بحیفه

سودت بود آنکه که گشتی تخم و کان را
 و دو نفس در غم گرفتست جهان را
 دم لاله رو به صفیان شیرریان را
 بند درک تا ک قلمت ره سیلان را
 بازوی که تا میکشد این سخت کمان را
 عشق آئینه از سینہ لب بخت فغان را
 ز آهنگ سکان نه نگذار و سپهر انرا
 انصاف مبدل نکند سیر دشان را
 از نغمه خیران چه زیان آب و انرا
 گنده بغلی اگر شکند غالیه دان را
 از صورت زشتان چه عجم آئینه گران را
 این مشت عخوان داده که عازم جهان را
 از قهقهه فرق ست فراوان غشیان را
 هنجار نفس است نباشد نقصان را
 میا از منتقن نتواند هذیان را
 عقرب بسنیش کشاید رگ جان را
 او بوم خیالات بسی خواب که آنرا
 در کعبه دل یافته امنان را
 اگر گشت فی کار بی کار است شبان را

بلبل بگلستان برو آغوش کشاده
 خور کرم نهیست ست بارشاد طبیعت
 در صید که از آن گنجان شکر و شیر
 از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد
 یا از اثر معج شهنشاه عطا بخش
 آن شاه که در صید معنی ستایش
 سالار پدی عروه و تقاضی گهی
 یغوب جهان حیدر که را که فاش
 جست از صف کین لطف خورشید نشانی
 سرخپه شیران عجب مور تباد
 منعش جوید حادثه را تاب محتابی
 خلقش چونند تربیت طبع ذال
 بر کوه کند سایه اگر بر جاش
 برود اگر باد کفشش ست تسلی
 شرع کمن با طقه را نسخ نماید
 گر خاک درش سرمه کند دیده آ
 بیجا ده اگر مهبت آن جوصله یابد
 بی نشا رفیض نظر خاک ره او
 خاکستر آن شمع که در روضه آدست

در بیشه خود نیک چهل بسته میانرا
 بیچاره چه سازد که بیا موقت نوبانرا
 مه نور خورده مور بر در به خوان را
 معنی بلسان بی ملکوت ده بلسان را
 که چه است ثبت طبله پر پوشش بان را
 جنگال سجالی نرسد بر بیان را
 اهدنگ نشین ملکوت عزت شان را
 در کام بشیر نی جان کرده بان را
 زود در بدن ابررگ برق دمان را
 رحمت ضعیفان چو دهر تبان را
 برگوشه نهد ابلق دوران جولان را
 رونق ملخ حرص دهد مریع جان را
 از آله ستاند دیت لاله سان را
 گرچه دل دریات تاب عطفان را
 جانی که گشاید لب اعجاز بیان را
 خواندیشب از لوح قضا از زمان را
 بی وزن تر از سرمه کشد کوه گران را
 تعمیر نکرد خرابات مخان را
 شد ناکیه ساطره خیرات حسان را

ریزد پر جیب بریل بجا لنگه بدش
 شاه با توئی آن بنده نوازی که غلام
 در پیش من از دولت اقبال تو گیتی
 تا و شده بر سر من است حمایت
 مه کانه در یوزه اگر پیش تو دارد
 که خلق تو پایانی بان نامه نبشد
 بیچاره نصیری چکند و تعیین گیتی
 آوازه بازوی عدو گیر تو از بیم
 روزیکه بناورد هزاران توی چنگ
 کیسوی ظفر تاب و دطره پرچم
 شمشیر بناید خم ابروی پراچین
 بازخمه برد گوش بتن جرم گوزنان
 از هم گسلد خام رگ اندرین گردان
 فتح آید و ستانه دهد بوسه رکاب
 شاهانم آن بنده دیرینه که نام
 امروزه انیست که زین خامه عطارد
 در شربت این کوشش اقبال نه گرفت
 در معرکه با بحر بسیارست بینم
 کرد دولت جادو نفسان خمی دندان

بان این نفس گرم نگداری عنان را
 غیر از تو ندانسته نه همان فلان را
 خاک است که در کانه کنم قصیر مخان را
 بر تارک خورشید زخم حشر گیان را
 منتاب شود و رحم ناسور کتان را
 بیرون کند از باغ جهان سم خزان را
 پلی گم شده در راه ولایتی تو کمان را
 ناخن کند از پنجه برون شیر تریان را
 پرواز دهد دست تو شاهین گیان را
 سرخاب عدو غازه کشد پنجه آن را
 فنج بر سبزه اندر آفت جان را
 حلقوم در دلتی بر آوازه دلمان را
 در هم شکنند گزگران بر زبان را
 چرخ آید قربان شود آن دست عماران را
 چون شهرت خورشید گرفت جهان را
 در یوزه کند فیض و بر دفع قران را
 آوازه میبوده فرو شد مکان را
 بی آب گشت خامه من تیغ میان را
 گیرم چه بکفت خامه عجز نشان را

از دولت حیات به سودست ز بیم
چون صوفی شوریده درونی طرب آید
هر جا که بر آید دم جان پر و کلکم
در شوق انامل جو چسبید قلم من
در تیره شب بهند شود در نفس گم
در سرمه این خاک سیه خفته خروشم
سر چشمه حیوان کلام بسیار است
از طنطنه باد بهار نفس من
مجنون تو روزیکه بصحای خفت بود
بر تارک عزت گل تجرید شکفته
آتش نهاد فلک افتاد ز رشک
خصمانه حسد بر زبان ناز و تنعم
القصه درین تیکه افتاده ام مرو
بر دوش دل عاجز بی تاب تحمل
خواهم که بگوئی تو رسد باز غبارم
دور از تو بسی تلخی ایام سپیدم
از رفعت شانم هفت تیر حوادث
شرم عدم ناطقه و شعله شوق
لیکن جو کنم چو آن جو صبر و عفت

نتواند ادا کرد دلم شکر زبان را
گلبنام صبریت کلمه سر و نوان را
در طبله کند چون نفس مشک فشان را
کو را ز رک خارا شمار و حرمان را
با آنکه لبم شعله فرو بست فغان را
وین زمزمه شورانده مین و زمان را
وین آب ان بخش گرفت جهان را
چون غنچه کنوتی قافیه تنگست خزان را
دل سجده پر از ذوق مکین و مکان را
نشناخته پایی شه قمر خار جهان را
در قبضه آوار گیم داد و عثمان را
بازوی قضای نرزه دشت کمان را
مالیده بر خسار چو صندوق قان را
بر بسته ز بار غم خود کوه گران را
پیرانه سر آغوش کشا بخت جوان را
دانی تو که یارای بیان نیست زبان را
گردن کشتی از پایی در آور و نشان را
ریند عرق از ناصبه جان مان را
در مرج شماییت دل شوریده بیلان را

<p>میدان غمت هیچ ندانسته گران را از خامه شدی چهره کش مانع جهان را مانده کی مست بخواب گذران را از عالم ارواح بریزد سریان را تا هر دو بد نور سیر بر سر طان را از فیض تو لای تو آئینه جان را</p>	<p>نشاب خرمین این همه شاخ و عکاش دستی بدل نیک نوا شور قیامت بر حادثه بگذشته و بگذشته خیالت چندانکه درین کار که انواع موفقت تا ماه بر دمایه اشراق زخورشید در میگرد و الا که ان نور فراید</p>
---	---

ایضا فی مدرسه علیه السلام

پرچم کاشا رخ علم کاویان صبح
 در رگداز خسر و خا و در شان صبح
 رایم جو آفتاب خیمیم بسان صبح
 اندیشه در کشیدن و درش کمان صبح
 در صدق و در صفا انفسم معنای صبح
 میشد بافتاب خیمیم قران صبح
 راهی بیابان ناله من کاروان صبح
 عارهای مهت من استخوان صبح
 آمد بگوش منش لم چون اذان صبح
 افسردگی ندید کسی در جهان صبح
 در حضرت تو لبسته بخت میان صبح
 ای چاکر تو خسر و گیتی شان صبح

زان پیش که فر از در میفتخون صبح
 چشم ستارگان همه از شوق می پیر
 بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر
 سیر و عای شب بهدف تا شود قرین
 در غمزد و در علا که م اختر شرف
 میزد نو البصوت صریرم خروش غش
 جاری ز نوک خامه من چشمه سیافین
 پای عروج فکر من بر نه آسمان
 ناگه سر و شمع تف غلوه تسری قدس
 کای آفتاب رای چرا دل فسرده
 در خاطر تو گشته مجا در بهار فیض
 خواهد هر آنچه خاطر پاکت اشاره کن

گفتم که آرزوی دل حرام کعبه است
 آن در گهی که از پی در نوزده شرف
 آن قبه که گرد سرش چون کبوتران
 یعنی رواق روضه شیر خدا علی
 آن عرش آشیانه گلینخ سده اش
 آن شاه شیر حمله که مالید در صفا
 آن صفدری که لمعه برق نهان او
 آن بیدریغ بخش که بر خوان کمر مت
 کلکم چو دصف صفت سر خیزش کند
 در روزگار اگر بیدیم بر بستی
 چون ز روشنیم از کف رادش بخاک
 نه بخت گیر گشت نه مرم پذیر شد
 آن فیض گستری که ز افرونی نوال
 ناوید از چراغ یقین تو بر توی
 هر دم زنگدستی خویش ست ثمر گینز
 داغ غلامی تو نباشد نهفتن
 خدام روضه تو کنندش اگر قبول
 دیران شکرست بفراسپهر را
 ایوان رفعت تو کجا مع من کجا

کجا حراشش سزا بود بر بنیان صبح
 از دور کرده بوسه ربانی مان صبح
 پر میزند همسای بلند آشیان صبح
 که سهم او زره شده پرنیان صبح
 صیقل زند بجهه آینه سان صبح
 بر خاک راه رو بجهان مهلوان صبح
 پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
 پرورده نمک بودش استخوان صبح
 ریزد ز عرشه ناخن شیر ثریان صبح
 با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح
 ریزد ستاره از نفس مهر کان صبح
 تیغش مگر شکافته برگستان صبح
 بردست بست چشم دل بحر و کان صبح
 شد در نور سر فلک بخت نان صبح
 در کاشن تو غنچه شود گلستان صبح
 روشن بعالمی شده راز نهان صبح
 گرد خقیله شمع را ریمان صبح
 تا تیغ مهر باز کند از میان صبح
 نتوان آسمان شدن از زبان صبح

با من می شبانه مدحت کشیده است
 چون با متاب کافیه غیبت آید ار
 بر دارم استین اگر از دید شب چو شمع
 شاها منم که شور بعالم در افکنند
 چون شمع خامه نم نقر آتشین کشد
 در سهند چون ترانه میج تو سر کنم
 در شام خبر اگر بولایتی دهم نم
 افکنده از شره ار پروبال سوخته
 نیردی مهرت که باتیسه تسلیم
 بنگر که چون بنالی هم بسته شست من
 بازوی من تویت و گرد درین صفا
 چون تیغ در صاف سخن بند تر شود
 حلاج لفظ و معنی انیک فتاده است
 بنید نشان چو خامه گوهر نشان من
 اندیشه را چو خاره لگی بود بخیم
 در پیج و تاب بنبل بر مصرع حزمین
 اکنون بر آرد دست طایب استین دل
 تا همچو من کسی نشود بر سخن سوار
 گلشن را بر دست تو بادار یا فضل

روشن شد این نهان لب می چکان صبح
 کالای دیده من چندین مکان صبح
 نم گردو آفتاب در آئینه دان صبح
 گلپایک خوشنوا می من چون بان صبح
 روشن چراغ بشنوی از رشتنان صبح
 خصمان در دهن تن را بهستان صبح
 بر دوش آسمان نغم طلیسان صبح
 پروانه چه اغ تو اتش سبحان صبح
 بر می تراشم انیمه گوهر بکان صبح
 پیکان خامه بر دهن امتحان صبح
 تن در نمی دهد کشیدن کمان صبح
 چند دانکه مجبور و قسم بر نشان صبح
 چون بنبه در دم چاک من بودمان صبح
 خواباندا آسمان علم زرفشان صبح
 خون هزار نغمه پرور سنان صبح
 پیچیده بوی نستران بوستان صبح
 همدوش مدعاست عا در زبان صبح
 تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح
 روشن نهی من مهر تو بادار و ان صبح

ایضا فی مبحث علیہ السلام

<p> این مہفت قلعه را جو غباری ہم بیاد این و خیمه را بهم بسیر گور کیقباد غیر از میانہ پاکشد و افتد اتحاد تنگ ہم آستان فی این با خیمه عواد نا دیده کام دل کند اندوه خیر باد کوه شود فسانه هجران بامتداد با چند التجای عن مرئض البعاد صبح سعادت است مرا سعاد العباد مجنون ز رخا ربادیه چینه گل مراد چندان مدد زلف شب تیره بامداد پیچید بهم دبیر فلک و فقر عناد پیچید ز دور ارقم دوران کجینا و دل خون شین سر شک دیدن بروز یاد زلف صنم بست و بدستی پیار شاد ریان شود زاب کرم گاشن مراد رطب اللسان بدر که آن کعبه رشاد المجد والنہا لمن ملت الفواد دست مرست و دهن دار عدل داد </p>	<p> زین ششدم چو بال شانی می کشاد بر سدره روح قدسی من آستان کند جان مغانه وارید از جسم خیمه سر ریزد زطر قبایل ہماے سعادتقم ناسازگار بخت در آشتی ندید خاطر کند شکایت ایام مختصر عید مبارک است ببا شوق محال دوست سعادت ساعتی کہ قد دهنی بعیش خرم دمی کہ محل لیلی شود پدید زان نور غره دیده گریان شود مضرب عاجز شود ز خصمی با عالم غنود کرد کران کمان کش ایام کینہ نوز آزار و گمان زوادی حسرت کند خست فراق نشینم از غم حیر و خار شب خندان شود با شاخ طرب غنچه امید شاد و شگفت نعمت شکر آن سرگرم الحمد و الثنا لمن ادبت لطرفی گر جو ردیدہ افر فلک انتقام هست </p>
---	---

برهان قدرت حق و حجت جلی
 معارف قصه خود که ز فیض وجود او
 مریم شود ز نکست او فکر پاک جسم
 وادی گرامی است روان فاشده
 سالک شد از هدایت او بانی انصیر
 گلچین سده اش شرف اختر بلند
 مستی کائنات ز سرخوش فیض او
 باشد قضا بقضه حکمش مطیع سر
 یک جنبش از عتاقیامت نسیب او
 موجی ز بی نیازی دریای قهر او
 هر کس با دوزخیره سری همسری کند
 آنجا که آفتاب قیامت شود بلند
 از بسد او وجود نگرود عطا پذیر
 در حشر هر صحیفه که آزاد نامه است
 آن اشرف که از شرف بندگی بود
 نقد من است در نظر نخبه روان سره
 پسند چشم حیرت من خیرگی کند
 من بنده را بخدمت اگر اعتمادیت
 تا چند جان بود بجهان پای در حل

نفس نبی علی ولی دالی عباد
 بنیان هستی و دجهان را بود عباد
 عیسی بود بجدت او طبع پاک زاد
 مدحت سری است او دل خالص لوداد
 صوفی شد از ارادت او وصل المراد
 نعلین بندگان در پیش افسر قباد
 شد جوهر نخست ز تعلیمش او ستاد
 دارد دست در بر ایض فرمانش انقیاد
 بادی که بر د بنگه و بنیاد قوم عاد
 طوفانگی که گرد بر آورد از بلاد
 ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد
 ذرات سبب وجود نیانید درعداد
 جائز اگر نه جنت کونش بود مراد
 آن نامه را نبود نبوالش استباد
 دارم قدم بتارک نه طایم شداد
 نقاد لطف او سختم کرد این نفاذ
 در کشوریکه سرمه فروشی کند زیاد
 غمگین نیم که بر کرم تست اعتماد
 تا کی کسی کی کند از چرخ سر زیاد

دنیا کجا پذیره کند چشم سیرین
 خلقی عجب شعبه دوران پدید کرد
 این عهد زشت رنج پدر را تجربه نور
 هر خم کشته اند حریفان رو کند
 ای خامه هوشدار مباد از نفس زد
 دیوار کاخ و بر بنایت سست پی
 شاه با منم کمینه گدائی ثنا گرت
 در تند باد حادثه دارد بصدق دل
 بر جان خصم جاه تو ثعبان موسوی
 در دشت تو شسته زبان را به سبیل
 آنجا که رای روشن من بر تو افکند
 همستان من اگر شنود گوش مدعی
 بی اختیار میگذرد بر زبان او
 در نامه حکایت من حسن القصص
 از دل چو برود نفس تشین من
 شادی کنان تاره کشد دهر و غفل
 زین سنگ لایخ قافیه فرسوده شد قلم
 تا بر سر زمانه کشد چرخ نور روز
 سر سبز باد ظلمه حیت نگار تو

پس مانده ز خوان خسیان باشد
 بی تربیت گسته عمان عادم القداد
 امر فرور جهان رخ والد ندید داد
 گندم نمیکند کسی از گشت جوصاد
 آشفته وار طره خاموشیت بیاد
 آو خنجندگان تن این شکسته لاد
 کر کلک خسروانه زخم کوس انفراد
 این دست عرشه دار ببحر تو اعتقاد
 کلک من است نائب تیغ تو در جهاد
 در حضرت تو بسته میازا با جهاد
 افتد بباغ ریح خورشید در کساد
 تا یکجهان عبادت یکداستان عباد
 بهد و زرتایله نعم با افاد
 برخامها انامل من فارس لحاد
 حاسد بجای سوخته گوید که با احاد
 گیرد چو خوشنوائی من ایشاد باد
 بس کن خزین ترانه که خون میشود
 بر قلعه و نقش فرازد چو با ماد
 پرتارک محبت تو باد انجل مراد

ایضاً فی مدحہ علیہ السلام

مشکینه طره شب عنبرین لباس
 فی شب سواد چشم غزالان خوش نگه
 فی طره مشک سامی دماغ نسیم خلد
 در پرده دشت از شب شکین بریزد لعل
 کام از تبسم شکرستان شکر شکن
 کردم تبار گدازش جان نفیس خود
 دیدم کینیت بانگش شهد آشتی
 گفتم چه کرده ام که تغافل بهانه خواست
 بر لب شکسته نفس از مدح گسری
 آشفته سر زلف بنفشه بانه کش شدم
 آذر جوش شوق بجوش درامی دل
 کاسی ذات بمیال تو مصدوقه سپاس
 بحر کرم عظمی ولی کر خفا سے او
 بر خاک عاکفان بلند آستان او
 با اعتلای قدر عظیمش سپهرست
 از حکمت رحیق تمامش عقول مست
 بر درکش ملایک سلام را عروج
 از رفعتش مجامع امکان منبع قدر

آمد بخواب من پی آشفتن جویس
 فی خواب سرمه نظر پاک حق شناس
 پیچیده زو بمغز خسان جهان عطر اس
 شمعیکه طور کرده از نور اقباس
 دانم از ان لب لیکستان کشیده کاس
 بر مقدس ز شوق زرم دوسه میر اس
 کام امید جرحه کش آمد ز جام یاس
 گفتا که خجسته از طبع ناسپاس
 خامش شسته ز شنائی امام ناس
 آو خجسته کیت قلم را بر قطاس
 انداختم خروش درین داز گونه طاس
 یا مبداء الهی مدیا منتی المحاسن
 دریا و کان همیشه کند گوهر اقباس
 افلاک را بنا صیبه سانی ست القاس
 بانو بهار خلق کریمش صبا و باس
 با فطرت دقیق ذکالیش بلند اس
 بر سده اش محمد ابجرام را ماس
 در طاعتش صوامع گهوان غنبد اس

برنجش اکام سلاک لاسلوک
 گل چنید از ریاض غمش دست کا مجو
 جانی که صوتش ضعیفان در کند
 گر تکیه می نمود بقطب یقین او
 ابرکش چو نایه را مایه در کند
 معموره مناقب مجد و علای است
 باشد چو در زگار بام الکتابین
 تا جنس بی ادب ره او میرود سوز
 آند ز جوش فیض گر خاک در گش
 دارد ازین خجالت مرداب کن منور
 شام از فیض مدح سرایت کلان
 لنگد چو بهمنان فی خامه شود
 آتش بجان حب تو ام زیدار کند
 در بر زمین نهاده قوی پنجه کلان
 حاسد کشد بسلاک گهرهای من خرف
 با وحی منزل چه بود ترا از مدعی
 روح قلم به پنجه من خصم جان است
 زاهد و گریختگ یتمم چرا کند
 عرض کمال عیب سترگی بود حرمین

بر تقدش مشاهدایا را سپاس
 زار گردد از شناسی کفش طبع چون نهاس
 باشیر شمر ز پنجه زند مور بهراس
 سرگشتگی ز سنی گشتی نصیب آس
 در مزرع جهان کشته خوشه جور دس
 کاخی که ره نیابدش از دهر القاس
 مجموعه شناس از آسیب اندر اس
 مستکبره اربشع اویان شود جاس
 در چشم خضر چشمه حیوان بالتهاس
 آب حیات در عرق شرم انقاس
 فی میکند بناخن افکار بوفواس
 در اولین قدم فرس طبع بوفواس
 از شمع خامه ام شمع بطور اقبال
 در مدحت استوار تر از آسمان اسباس
 ابله زند بیردین پنجه پلاس
 ابلیس در برابر نصرت و روقیاس
 باد از رفیع رایت این محدلت اس
 در جوی مصرعم چو توان کرد از ناس
 از بخردان نادیده سخ مهر شناس

دستی ز دل بر آرد که صبح آرد میوه در بر لباس رومی روز است تا سپید دارم امید آنکه بگیتی کند قضا	گو تا که کن فسانه ادب را بدار پاک پوشند تا بزرگی شب نیلگون لباس صبح امید دشمن جابخت بدل بپاک
---	--

ایضاً فی مدح علیہ السلام

آن طایر قدسم که چکه خون ز صغیر مرغان اولی الا بجه گردن خروشان ختم گشته قدم حلقه زنجیر چون ست کوه از اثر ناله من میرود از جای غم نیست اگر پیر شدیم عشق جواست چون شاخ گوزنست قدخم شده اما از راه برانم که تبو سیق رفیق در مصطفی صدق و صفات شایم آنجا که پیامست صبا بکمت شوم در مرتع کابل سفید ان برق شهاب بر لوح جهان چهره کثایت شبیم رامست غزالان معانی تسلیم خون در دل صیاد کند لاغری صید مستی مرا نیست مد ناله غاری شد شهرت جرم عاشیه بر دوش غولم	با در دو غم عشق سرشتند خمیرم چون بال کشاید ز سر سرده صغیرم در دولت عشقت جوان کلک بیم بشنو که هم آواز زبور صحت ز فرم رقصد فلک پیر بگلبنانگ صیرم از بیشه اندیشه مد نعره شیم از بیخیزانم که تحقیق خمیرم در زاویه فقر و فنا موج حصیرم جاییکه مشامت وفا بوی عبیرم بر مزرع آتش جگر ان ابر مطیرم در آئینه هم روی نایبست نظیرم در عرصه شکاری زرد از سرتیرم غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم پایه نش میکده ختم عنیدیم صد شکر که در بندگی گناه شهیرم
--	--

دیرینه غلام شهم این سروریم بس
 میگویم و دانم که ره درسم ادبیت
 برهان ازل فیض ابد منظر اول
 سلطان قدر حیدر صفدر که ز جیش
 یک ذره غبار ره اویم چه شگفت ست
 حکم بد بحیش شده آنروز که جاری
 گر سر دروان ست مرا کلاک شایخ
 کو فکر و زبانی که سپار دهر مدحش
 فیاض کفا ساغر آبی که خوارم
 پا که ز قصور علم نیست که دارد
 کونین بجم تو مرا زیر نگین ست
 چون باده حرام ست مرا باد جوانی
 از روز استم بتولای تو خالص
 مفتاح نجانم بکف از خامه انشا
 با آنکه ندارم بشرد شور جهان کا
 از ظلمت ایام درین تیره شبان
 لطف نکند گرد و نجات ضعیفان
 دیرینه غلام تو خرنیم جهان سیر

لالای اسیرم که بافاق امیرم
 نامی که بود صیقل و زنگار ضمیرم
 ایان من و دین من یاد حق پیرم
 بگرفته بندی سخن عرش سریرم
 کز نیت یکی در شرف از مهر منیرم
 از غاشیه داران نگین ست حریرم
 از خجلت که تا ہی خود شاخ زریرم
 دل میطیلم چون دهن غنیمت مشیرم
 فریاد رسا گوشه چشمی که فقیرم
 فروس تولای تو فلاح ز سیرم
 شور و دجالت خود شوم و زیرم
 اسرور که در میکرده عشق تو پیرم
 چون صبح بنوده است ز صدق پیشیرم
 توفیق تائید شکر است بهت پیشیرم
 در کشاکش از خمی ایام شمریرم
 آن آئینه بودم که گرفتند بقیرم
 دانم که بمنزل نرسد راه خطیرم
 میسند بچنگ غم ایام اسیرم

دل فلک منوی ست عقل صواب
 اسجد عشق و لاست حکمت اشراق
 ناله لیلی تن است ناله زارش جرس
 منت احسان دل بر خورشید چرخ
 کلک سلیمان دل شجره اندیشه گیت
 عشق غبارم گرفت پله قدم گران
 برق بلا بر شست ابر بهاران عشق
 با ختن درج دل فائده عاشق است
 جذب دلیوانگی گشته کند افکنم
 تافته بر محکم بر تو کس ای عشق
 عشق نیار و نهفت هیچ دلی در ضمیر
 باد خزان را گذر در چمن عشق نیست
 پرده شناسان عشق را بخت نم رفته اند
 تا گل داغم در دشته دامان است
 دیده کشاد و بین خلد برین مثال
 آنکه ز شادی برید جان غم اندوزن
 بالب او بسته ام بعیت ایمان دل
 رابطه با یکدیگر بسته چو شیر و شکر
 سخت بهم در خورند دیده بد و در با

داغ محبت بود خست تابان او
 دلی یونان بود طفلستان او
 نایب مجنون دل ست سینه بیابان او
 دیده توان کرد ست از گهر کمان او
 می زرسد دیو را خاتم فرمان او
 خارق خسر و مرا شمنه بیزان او
 دانه ماسوخته است از زم جهان او
 سود و د عالم بر د صاحب خسران او
 دل بطعیدین دهد باد بیابان او
 برده شکیب از دم شیم غزالان او
 پرده نگیرد بخود شعله حریان او
 بوی وفا می دهد از گل در میان او
 دل چون سخن هر کند کیت زبان او
 بلبل ز شکر غره بدستان او
 یاد سنی قاستان سرو خیابان او
 هیچ مبینا و غم خاطر شادان او
 از جگر کم مباد شور نسکدان او
 دیده گریان من پسته خندان او
 عجز فراوان من بار نهار او

لاله سنان و فاست سینۀ پردان
 عشوۀ بود چیره و غمزۀ بود شست
 مرهم راحت ندید و انج دل با دست
 تا غم دوری شناخت تا و توج آن بهره
 کرد با شفتگی در شب هستی سمر
 معجزه حسن او است آشتی کف و دین
 طره نه تنها مراد ام بلای دل است
 شهرة شهرست کو خاطر سودا نیم
 فصل بهار خط است خاطر دیوانه خوش
 بوسه بخمر من برم لال لب شیرین سخن
 ای بت پیمان کسل با غم دل چون کنم
 با تو ندارد اثر شیون غم ورنه دل
 انجمن پیش بود محقق تو تا سینه را
 از لعل زاهد نیم در دو جهان شمسار
 قبلۀ اسلامیان دیر مغان بست
 کشور آسودگی وادی آرزو گیت
 اشب مشرب بود با همه مذہب کی
 و هر یک نام ار شود قابل اقبال نیست
 که نظر از قدر فرق جهان سروران

نور دل و دیده است گوی گریبان او
 بخبر از دل گذشت ناوک مرغان او
 صبح خبر هتیش از پر پیکان او
 کرده شیران گدخت از پت پیران او
 خاطر جمع مر از لعل پریشان او
 هندوی خالش به بین لعل سلمان او
 هست چو من عالمی بسیر و سامان او
 داده بر سوا نیم غمزۀ پنهان او
 مایه آشفتنگی ست سنبل افشان او
 مزج شکر خواره ام و شکرستان او
 سنجینه گیر و بخود چاک گریبان او
 سینه خراشیدنی بود در افغان بود
 شد دل آتش جگر محبه گردان او
 هر دو حجاب بدهند کفر من ایمان او
 دل به نیانه تمام که صنم خوان او
 پنجه دستان بدوست ضعیفان او
 در همه مذہب جدت پاکی ایمان او
 به که نیارد کسی بهره بدوران او
 هم رخصا بشکند قدر قدر خوان او

ز دهر پنهان و دخلت خضرای چاک
 چرخ سیه کانه ست لب بندت مکر
 چون بسرای تن است روشنی آرزین
 نامه قارون بخوان رعایت بد
 نفس فرومایه را سیم منار و غمی
 باد بزیب نکر و کم ز سر و دوش خمر
 پست زن بی وفاست تکیه بدو کن
 دایه بهمیرد هر پرورش آموز غیت
 مهر ز لیلیای دهر کینه دیرینه است
 بزم محبت کجا ساز شکایت کجا
 وقت سماع دل پرده بهنجازان
 بیج نوا خوشتر از مرغ شهنشاه است
 رهبر فقر و فنا پیش رو اولیا
 حیدر عالی نصب صفدر خالقب
 راهنمای یقین داغ کش کفر و دین
 دل به تمنّا و دهر شرح کفش خضرا
 منزلتش ناست منتقبش ملا است
 مالش شیران و دهر پیچ خضم گنش
 خیره سارن آشتند سحر حق عارشد

در پی نیسان بود خوشی آمان او
 از دل خود میخورد مایه همان او
 شمع بصیرت بسست شمع آید او
 مشت زری بپوش نیست مایه طغیان او
 ز زخماید بدل غصه ارکان او
 ز نیت افشار زرد و لوق پالان او
 گر بفلک سر کشد فحش نیان او
 ز هر طایل چکد از سرستان او
 یوسف مایه شیردشت بزند ان او
 شمع رضا بشنوی پرده ریحان او
 تار نفس برکش زخمه بدستان او
 بهوش بطوفان و دهر لجه عرفان او
 جان و دل اتقیا بنده فرمان او
 ملک کشای عرب حله میدان او
 ناصیه آرای دین نمره ایمان او
 جان سیاح و دهر لعل سخندان او
 هر چه حدیث ثناست آمده دستان او
 آفت شریان بود خنج بران او
 سجده که گردان تنع طرفشان او

چون دل اهل وفا چرخ مقرر نس نما
 دیده بنیاد کند دوده کلکش سواد
 خنده دندان ناست از لب شیرین
 صاعقه دشمن است باد و کبش در نورد
 خاره سمی مشک دم پیل تنی شیر دل
 بی پروا چه دست لاله رخ نعم گل
 جنبش و عاربت موجه بهار دهد
 کوه فرازنده است پیکر زینده اش
 اوست محیط شکوف فوج میان خاروش
 غارت ترکانه زود جاوه شو خوش بدل
 جستن او گرم تر با نگه از دیده با
 داد بیغای عشق عقل و شکیب مرا
 دامن گلزار با بزم بریزادیش
 آیت نورست بان غره نور انیش
 لیلی خیل عرب محمود دل افتاده اش
 گشته تن لاله داغ از تن خون آتش
 گلشن زیبا پیش از خس و خارست پاک
 رنگ تن لعلش رونق یا قوت برد
 ساقچه باد صبا گرد در پیش را عبیر

گوی سراسیمه است در خم چوکان او
 نور بسینا دهر شمع شبستان او
 زهر شگاف بقاست بجهت خفتان او
 سیل خیال افکن است قطره بیکران او
 چشم عنبر زلال چکل داله جولان او
 نامه سازد خجل بال گل افشان او
 تاب رگ جان دهد طره بیچان او
 ده چه خرامنده است چشم خرامان او
 عرصه می میکند طمه طوفان او
 غمزه ترکانه زود تکیه تبرگان او
 رفتن او نرم تر با عرق از زبان او
 هوش او انهم او چشم زبان او
 قلعه کسار با سخت سلیمان او
 آتش طووست بان طلعت خشان او
 شاهد ملک عجم ز ابله پایان او
 کرده دل نافه خون موی چو قطران او
 داغ سریش بود لاله نهمان او
 لعل ز قیمت فکند کان بر نشان او
 رنجته چون نقش پا عشو بمیدان او

فایض رسان سرور اعتق ز آیت است لب بشفا عتکرمی گر بکشاید سزد مخ تو ناگشته هست عقد کشتی لم ورد ملا یک بود نامه اعمال سن	قابل تعمیرت خاطر ویران او در خور احسان تست برم بامان او صفحه بدین بر دزادۀ عمان او تا شده از صدق دل رخ تو عنوان او
---	---

ایضائی مدرج علیہ السلام

ای نگاہت بصید دل بازی هر چه دل می بری بعبوه و ناز گرب غم کنم شراب بهشت بر فروزی ز بادۀ چون به چین شمع رویت کند مجفل دل دادۀ در مصاف شیر دلان کرده سویت روان چلیدن دل شمع سرور کشته در محفل در غمت دیده ام کف طائی صبر دناز بنجو نشین و تن بست ده پر حینانه تو یاد گرفت از می حسن و شور عشق کند نقش هر بهفت خال را نابست در غمت نامه عراق سرش	مره با جملہ در سنان بازی بی نیاز انباز در بازی نکند با نگاہت ان بازی گل سوری به بوته بگدازی پرده سوزی و انجمن سازی تیغ بندی بفره عنازی نامه همراه رنگ پردازی مخ افروز و قد افرازی با خیالت دل اشتبازی دست و تیغی با امتحان بازی باده شوخی و شیشه طنازی جلوه مستی و غمره غمازی ضربه بستان که برده بازی شده بر من سموم اهواری
---	--

بدل اسایم ز غنچه تر
 وقت آن شد که در زمانه حیرت
 وقت آن شد که از دها می تسلیم
 وقت آن شد که در مدح کند
 مدح تارک مندر از هفت آواز
 آن که در عرصه سپندیش
 آسمانش کند سلخوری
 کرده از هیچ نوالش کب
 در ثنائش بحر شیان دارد
 میکند از نوای مدحت او
 کند از نیض او بمرده لان
 پیش تمکین او عمان کشد
 روز محشر به پرده داری او
 سرور را بال بشتاگر تو
 فنگ گردون کند فراموش نک
 باغبان آسمان رود از جا
 بهر خوان تو در تنور فلک
 میکند غیل شب روان ترا
 زخمه شیونم تغافل تست

مگر آلبه برآور اندازی
 کج نمی افرد سخن سازی
 کایانی علم بر افرازی
 دل پر شور سینه پردازی
 خامه رامیدهد سرافرازی
 کرده خضر آرزوی جان بازی
 آفتابش کند سرافرازی
 نسر طائر نیست پردازی
 مرغ روحم سرهم آوازی
 خامه جبرئیل و سازی
 نفسم پور مریم اعجازی
 توسن عمر از یکسازي
 می نباید زمانه هم سازی
 کرده روح القدس هم آوازی
 چون میدان نگاه اندازی
 در مصافی که حمله آفازی
 هر و مه رست پیشه بخازی
 نصب ما کتاب بنازی
 میخوشم اگر تو نتوازی

<p>لب کشائی اگر به تحسینم چه کم از کیسه کرم شود چون تو گیری بدست خامه خزین قلم واسطی نژاد تو کرد انوری بود اگر حرف یسمن مرغ آمین بر آسمان آید دل و دین در پناه عدل تو باد</p>	<p>دل سوزان بکوش ترا اندازی گر بحال دلم به پردازی کلک معنی کج و انبازی صفحه به رنگ آل شیرازی ز دنوای تو کوس متازی چون تو گفت درو عابر قزاقی باستم راست شیوه متازی</p>
---	---

در مدح حضرت امام احمد بن موسی الکاظم رضی الله عنهما

<p>ازین سرفرازی مدح خداگان والا که فرشته سیر عقل دیده در از ابرکت به نشنه امید کام بخش قطبیدین را بلندگر ملکیش اقدار املاک را از فیض دلایش سمو قدر شاهنشته سپهر و بدر ویش نه نشین از ابر دست بهمت او بحر تفیض ز گین گل همیشه بهار دریا خدس دیباچه سعادت و مجموعه شرف شاه چراغ احمد بن موسی آنکه هست شاه تویی که ابر کف در بهار دی</p>	<p>کلکم گذشته از علم شاه کادیان منه زانکه زمانه و دانا دل زمان وز رطف حق به دولت جا و کیمران سعدین را به دولت مستوشن اقتران افلاک را از خاک جنابش علو شان فرمان روای مهر و مهر و پیران وز رشخ جام فطرت او عقل سرگران یکتا در خزانه گنجور بحر و کان بسم الله صحیفه شایان کنعان در راه گرد و موکب او چشم اختران باز بگشت زار جهان فضل ارستنان</p>
---	---

آگاهی تو از دل هر ذره باخبر
 حلم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب
 بقدر تیر ز سینه بمعرفت بود
 هر سوز مجلس تو بود شکست خلد
 آسوده تاز عهد تو عالم مبد من
 یا جوج فتنه قصد جهان نجیب است
 روزی که نیلگون شود از و کبیتین
 اقبال همه آیت فتح و ظفر قرین
 در هم کشیده از پی حیرت پروری
 که در سهم نره گذاران کوانه کوه
 جانی که ریزد از خیم تیغ تو بر تن کسین
 افتد ز بیم لرزه بگردان سلطین
 از یاد صدقه تو گریزد پلنگ لنگ
 در چنگ سلطوت تو چو مور ارد شیر سر
 آن کیست گردنش نبود زیر بار تو
 دست تو گشته است بر دانی علم
 هم راج از تو شد ز رخو رشید فلک
 تا دیده ریزش کف گوهر شار تو
 اسی از ازل ز کمنه سوارانت آفتاب

دانائی تو از لب هر ذره ترجان
 حکم تو چون صباست بجام بکشان
 در مخزن جلال تو صدق آسمان
 هر خوان بسفره تو بود گنج بفت خوان
 یکشب ز دیده می نرود خواب پاسبان
 بالیت سد حادثه را چو متو قهرمان
 چون موج سر سبز خیل چشم روان
 خور در رکاب تو سن افلاک زیر اران
 بکشاده پرچم علمت بال پریشان
 دزد و ز بیم نوک شان سینه آسمان
 روزی که خیزد از صف خصم تو الامان
 گرد ز سهم خون دل خردان روان
 وز یاد حمله تو شود قهرمان زمان
 در جنب حشمت تو کم از ما کیان کیان
 ای پایه جلال تو بردوش آسمان
 در رزم خود درفش و نیزست در شان
 هم فلک باهی از تو بد بریا بود روان
 ریزد سپهر خاک نجالت بفرق کان
 وی تا ابد زیر غلامانت آسمان

خواهم درین زمانه که از بی فتوتی
خود را ز جور چرخ کشم در پناه تو
در سحر عشق کشتی شوق مرا بود
در بند یک اشارت از آن خضر ترست
من کیستم که جبهه بر آن آستان نهم
دل را اگر مبر تو دادم من کیس
من پیش خیل شعله پرستان سمندرم
از نشاء ولای تو پا بر جهان زدم
مگذار در قطاول این کمینه دل سپهر
این مشت خاک سوده که کسیر و است
بیکانه نیب از نیم ناز شاه دست
گر لطف مینائی اگر کین باخوشت
در راه ناوک تو بود چاک سینه ام
با چاکر فقیه خود آن کین عالمی
نزدیک شد ز شرم زبانرا کشد بکام
تا آخر مراد بود در گذر خرمین
بر دشت سایه تا فکند ابر بهمن
سر سبز باد خمل بر و مند و ولست
ای دل لباس عارتی از جهان مخواه

بسته ست آسمان مگر کین بجز روان
ای پیش آستان تو خم پشت آسمان
از پرده های دیده یعقوب بادبان
پر و از اوج عزت و آزادی از بهوان
ای سجده بر سجاک درت فرق فخران
ای ذره در بهوای تو خورشید خاوران
آورده ام سجاک درت آتش اهلان
آری ز عالمی گذر دست سگران
پسند در شکنجه این تیره خاکدان
مگذار ناکسان بغر و شنذر اکیان
زادیم از زمانه من عشق توانان
جو تو جافق از تر از انصاف گیران
چون چشم عاشقان بره وصل دستان
گویند که بدولت شاهست نخبان
کلمه که در قلم و لطفست مر زبان
دستی ز دل بر آرد باقبال معنان
از طعن باغ تا گذر باد صحران
پامال برق حادثه کشت مخالفان
بر دوش بار منت مرفت آسمان مخواه

تا میتوان محبت جگر ساخت صبر کن
 دل میخراش و قوت نما و غذا مجوی
 پروانه ناتوان شدن از گلستان بگوی
 در شام حبه بر جامه نیلی به بر کن
 داری طمع که دور بکام دلت شود
 خواهی قدم تبارک روحانیان فی
 پروانه دار بال طمع بتن خوشست
 از هر دو کون شا به زریابی هست را
 در موج خیر حادثه چین بر جبین من
 خواهی که راز غیب پوشی خشن نشین
 بی هدی از روضه ضیوان فرج مجوی
 مهر و وفاز طینت سیمین تنان مجوی
 دیدار یار میطلبی طاقت تو کو
 سویت هم اگر بوز در و سپس مکن
 در بحر بگیریان بلا دست و پا من
 از جلوه های عالم فانی ز جامه و
 بنفس خود سوار شو بارگی مجوی
 ترک تعلق امنیت از راهزن کند
 این نه صدق گوهر مهر و وفا هست

دون مهبانه از فلک سفله نان مخواه
 لب تشنه باش و رشی ازین خاکدان مخواه
 بر شاخسار شعله نشین آشیان مخواه
 از صبح عید حله کافور سان مخواه
 از دوست غیر کام دل و شمنان مخواه
 سر را بدایع عشق دمه طلیسان مخواه
 در بحر حیرت شعله کن و پرینان مخواه
 بگزین قرین خسروی قیروان مخواه
 گریغ کین رنج مبار دامن مخواه
 داری طمع که گوش مهند زبانه مخواه
 بی روی دوستان طرب بوستان مخواه
 رسم از دل محبت نامهربان مخواه
 گلگشت ما متاب ملک کتان مخواه
 خورشید حشر اگر بدید سایبان مخواه
 در کام از دما چو رفتی امان مخواه
 بنشین بر ابرش فلکش زیران مخواه
 بر نطف فقر و اکشن برگستان مخواه
 برگ سفر خود افشان کاروان مخواه
 جنس و فاز جوهری آسمان مخواه

و بنال جلوه های سراب جهان مرو
 تا موسیان طبع کجاء و بحق کنند
 در گلشن زمانه خزین نشان مجبور
 بگلشن کف صحیفه و بشکر دوت را
 ای پر تو جمال ترا منظر آفتاب
 اول جبین خاک ربهت غازه میکند
 حربا زلال عشق تو از مهر میکشد
 سر و تو سایه تابش خلیان فگند
 در حست زلال مصال تو سوغه است
 یک لاله برشته دل داغ دیده است
 از جوق هندوان تو یک پاسبان رحل
 از قصر رفعت تو بود کمتر آسمان
 تا بر رخت سپین بسوزد از اختران
 از شرم تیرگی تواند سفید شد
 گلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان
 شمعیدن رخ تو سنجور شد احوالیت
 حش خزان شود نهند گربه بندگی
 در سلک خادمان لاف و زحمت
 تمنائی بقلب دل و دین عالمی

دل پاسدار و دیده حست نشان مجواه
 تا قوسیان تبکده لبیک خوان مجواه
 غنقهای مغرب از نفس مایلان مجواه
 زمین بیش بار خامه بدوش نایب مجواه
 آمینه دار حسن تو نیک اختر آفتاب
 چون صبح سر بر آورد از خاد آفتاب
 صاف شراب حسن توئی ساغر آفتاب
 افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب
 تو چشمه حیاتی داسکند آفتاب
 از عارض تو بر فلک اخضر آفتاب
 و زخیل چاکران تو یک صفدر آفتاب
 و ز ذره با فروغ رخت کمتر آفتاب
 بر کف گرفته بنده صفت مجر آفتاب
 در روزگار حسن تو چون شب آفتاب
 خاقان ملک حسن توئی چاکر آفتاب
 تو نور چشم عالمی داعو آفتاب
 بر خاک در گه تو رخ احمر آفتاب
 باشد یکی غلام کوه منظر آفتاب
 تا زهر همیشه یک تنه بر شکر آفتاب

جایی که رای روشنت از پنج کشت آفتاب
 در وصف عارض تو چو گیدو بکف قلم
 به نقطه زجانه روشن بیان تو
 دفتر به پیش خنامه تمام عرضه گردید
 ای چشمه زلال که در اشتیاق تو
 در ملک حسن باج فهد سایه ات بر او
 در پیشگاه سده قصر جلال تو
 گیر در واج قرصه ناقص عیار او
 چون جلوه تو پای نمود در رکاب ناز
 گیسوی غنبرین چو بدوش بر افکنی
 نقش سم سمند تو تا جلوه گر نکشت
 خوش طلال غمزه مرد افگنت شود
 تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است
 تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت
 از رای مستقیم تو صد طعنه میخورد
 تا شد حریف طالع منصوب ساز تو
 میسند پرده برفت از تیره بختیم
 از دولت تو سایه بال جا شود
 از ایش عذار نکو باد طره است

بیرون نیاورد اگر بیان سر آفتاب
 ریزد فروز کمانک ثنا گستر آفتاب
 در معنی ست گوهر و در پیکر آفتاب
 از هر خط شعاع خود دفتر آفتاب
 در از هر حالت نیلوفر آفتاب
 افلاک را اگر نکند محضر آفتاب
 چون جویگان شسته بجاکستر آفتاب
 نام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب
 آرد پی نیاز سر و افسر آفتاب
 گیر و سواد موی تو در عنبر آفتاب
 هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب
 از ابر اگر بسر نکند سحر آفتاب
 می پرورد بدین خود از آفتاب
 پرده اند و از سوخته بال و پر آفتاب
 پاگردند بدون ز خط محور آفتاب
 نقش کس و باخته دشت آفتاب
 تا که در ابر خط کنی مضر آفتاب
 بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب
 تا سایه را مجال نباشد در آفتاب

وله ایضا

هر چند که دنیاست ره با همه رای
پوشیده شب ظلمت گیتی گهرم را
یا هست مضیق تن من پودر دندان
یا انجم سطح فلک و صبح جهانم
انصاف بدیوان که جویم که بنالم
من انم و دل که ستم و هر چه دیدم
بر گوهر من رفته ستم در حرف اباد
بر لحظه بود نفرتم از دهر قرون تر
اسباب مساعد نشد ایام معاون
صد پله فرود آورد از حق مقام
من نورم و اجرام طبیعی ظلمت
یا در نه اسباب تنافر همه حاضر
بی گزند کند از کف رستم چه کشاید
با جوهر ذاتی چه کند سام تهیت
فرزین جو کشادی بد بدیل شود تا
گر جذبه بجاده عنان گیر نکرد
در پی و خم غم گلد رشته عمرش
از تاج محالست ز شکلی که عقیم است

افتاده مرا ز ورق هستی برباهی
من چشمه حیوانم و هندست سیاهی
یا خود من و چرخیم بهم یونس و ماهی
از اشک سحر گاری و از آه یگانه
دعوی زمن و از فلک غله گواهی
دل آئینه صورت حالت کماهی
ز حسرت ملیت نه اندیشه جاری
تا هست در اقطار جهان آموهای
ورنه نیم از روی خرد و قحطی و ساهی
گر عقل خطابم دهد ادراک پناهی
یکجانه شود جمع سفیدی سیاهی
در عهد من آگاه بود هر چه سنجای
راشج بزر و سیم شود سکه شاهی
جان مفت و بد تیغ زکف داده پای
هر کس بلیغیت در مغر صده مبابی
جنبش در مقامی نمکد قوت کاهی
رستم نرسد گر بر بزمین چاهی
تدبیر چه سازد بقضایای الهی

معنی نبود در رستم و فقر ایام کو دوک نیم آید پرخ که باز هم موجب نه کاسه جم روزی این گریسته چشمان سختی ز تو از صبر قوی نیچه تحمل پایان نبود بخل تو دهمست مارا از قسمت فداک حزین این گل گذار	تاریخ جهان ست پر از قصه واهی اقبال تو خوش باد باصحاب طاهی ارزانی این تاجوران تخته کلاهی خصمی ز تو از دیده من خیره نگاهی البا و مجرد نه پذیرند تناهی از عیش و کم آن نفس زانی نگاهی
--	--

وله ایضا

بند و ام سکنت سرای نیست سر ز تیغ جفا نمی تا بم صافی میسر و دشو میغان نا توان ناکه که می شنوی مزرع هم دانه ندامت داد شهری عشقم و غریب جهان ای مغان آتش مرا بکنید بلبل هست گلشن معنی نمک سینه جگر ریشان زرب گوش و کنار شاهنشاهی استخوانی که در تن معنی است بر ضمیر ملک صفیرم ریخت	خاکم افتادگی عصای نیست هر چه خواهد کند خدا می نیست بزه سجاد و ریای نیست در نه استخوان نوا می نیست کفت افسوس آسیای نیست ملک کونین روتا می نیست کفت خاکستری بهای نیست طبع بیگانه آشنای نیست بزبان عنسل سرای نیست گره کلک نکته زای نیست سیر مغر از نوالهای نیست در صباخ فلک صدای نیست
--	---

<p>بدیده وادی سبای مست دل خراشیده نوای مست شکن قامت دو تایی مست درد میخانه صفای مست بر سر روزگار پای مست گفته از نفس پارسای مست پشت پا خورده گدای مست کوته از دست کبرای مست سایه پرورده نوای مست خارج از خط استوای مست نقد کوفین رونمای مست انتسای وی ابتدای مست اشتب عمرباد پای مست جذبگی کار کربای مست عشق سرایه بقای مست قصه خلد سخن بنای مست</p>	<p>ببینم نیستم که متا صد شوق جرس کاروان نجیبی شکن آموز زلف سرو قدان صاف صدق و زلال مهر و وفا ز آسمان برترم یک قامت ز دل دنیا اگر بکاتم نیست سرودیم کشور آرایان برو افلاک اگر مبهم دوزند صبح گردن فراز در میدان حرکات ممشل و مانل همت من اگر کشاید روی در سلوک آسمان سهیم نیست عرصه دهر را پیاده نیم یک پرگاه در بساطم نیست نیست نقصان مرا خزن از مرگ برنت بدست را بی آنا رم</p>
--	---

وله ایضا

<p>از دواغ ریخته ست دلم طرح لاله زار منت پذیر نیستم از خلق روزگار باز دلت سرای سپنجی نشد دچار</p>	<p>چشم کشوده است در فیض کو بهار منت خدای را که بعون غنائش نچباه ساله هستی پاد در کابن</p>
---	---

مشت استخوان جسم فنا را بزندگی
 مستغنیانه کام زدم چون نجران
 گر حلقه بخل و سمند سپهر بود
 ابن سامی روزگار عیال سمند بین
 مکران همت ست بزیر رکاب من
 تکمیلین بخود کز ایت چو کشتی نبسته ام
 تنهاد و ام بصدر و دفعا کسی قدم
 ننگنده ام مبره و نقش کسی دوش
 مرهون مثنی نیم از فیض حجاز
 نگرفته ام زیست مسیح و خضر قدح
 همت بران سرست که خرگه بر جان نند
 در کودکی که بود و لم مائل مهر
 بهر مصرع ز زلف رسا و نصیب تر
 حسن بلاغت و نمک گفتگوی من
 صوفی بجانقا ه سرانید گفته ام
 در شرق و غرب شمشه فکر تم دوید
 هر صفحہ را زینبل و بحیان جبین
 میگفت ادیب عقل که با شمر جویم
 فکری که هست قایم عرش معرفت

هرگز بدوش خلق نکردم چو مرده بار
 بودم اگر پیاده دیگر تا ختم سوار
 پا را نکرده ام بر کاب کس استوار
 می زیدم بغیرت مردانه افتخار
 بر باد پای غم خودم چون فلک سوار
 فطری بود چو کوه مرالسنک و قار
 نشکسته ام ز جام و سفال کسی خمار
 نمکرفته ام بکاخ و سپنج کسی قرار
 ممنون قطره نیم از بر تو بهار
 نشکسته ز گرد و خوشید و نهار
 از تنگنا می عرصه این نیلگون جواهر
 جو شید ذوق شعر طبع گهر نثار
 هر نقطه ام بشوخی خال عذایار
 شوری فکند در دل عشاق معیار
 مطرب بسازم ز شعرم کشید تار
 عالم گرفت لعل این تیغ آبدار
 مرغوله ریز خامه من بخت و گناه
 ترسم فرو برد سر ملک ترا بهمار
 نطقی که کرده وح قدس نفخه اش نثار

در بحر نظم که خرف ابلهان پرست
 بگر به خست شرکار و نظر بپوش
 اول مبین خریف که می بایست شدن
 ز نهنگ گذشته تربیت و گیت کهن
 آگه مگر نه که گذارد کم همن
 افزون کوش و سحر کار خود بین
 من گفتش که آنچه سرودی گوش من
 لیکن کمیت سو و زبان زمانه ام
 شاید رسد ببل دلی گفتگوی من
 از نقش کم زنان چه زبان پاکباز را
 جوقی سیه زبان تپی مغز چون مسلم
 بازار گرمی خرف این گروه را
 شعرش بخوان که مشت کلونجی فرات
 سستی مشایه که کشانید چون من
 خامست دلی طراوت و بیغری مزه
 دیاه خاطر اند ما الفاظ بارده
 وان نکته ات که رزق کمی گیر و از منبر
 اما اگر نیست که بر بدن جنت است
 دندان آرزو نیز بالوان رزق نیست

حیف است در خریف بیغ فصل و عقب
 از گلشنی که دیده خراشد نیش خار
 وانکه در ابوجهه میدان گیر دوار
 ای در رگت ز راه هنر و شکسته خار
 از نایه نصیب تو چرخ ستیز کار
 زین بیشتر ستم بدل جان و ابدار
 آیات حکمت است سزاوار گوشتوار
 سنجیده ایم هر دو بمنزله اعتبار
 کیفیتی فرایندش این جام بخار
 کی مبر من اند حریفان بد قمار
 مشتق زینج زنان بهقه سنج ناکار
 عارف نهد چه وزن بمنزله اعتبار
 نظمش گو که نامر و قلبیت کم عیار
 جلالت تنیده مگر تار کرد غار
 فالیز بهمن آورد و اینگونه میوه بار
 یخ بند از بردت شان در جگر بخار
 روشن بود تجرید کاران روزگار
 رزق دوروزه را بمنزله در اختیار
 ما را همین بخور وین خون است کار

پاسخ چو دوش خردم اذن گفت
 دادم عنان طبع اگر سهل اگر خزن
 تا این زمان که عمر زنجیره در گذشت
 ظلمی که بر توانی بیچاره زفته بود
 یکسر زودم از قلم عدلت شیم
 کام سخن ز کلک من افتاد و در شکر
 تا قرب سی هزار از اشعار و لغزیر
 معنی حشمتی که بود سحر بر شکوه
 سنجیدگی چنان که ز لب نشنیده گوش
 پیرایه قبول و صفای نفس بهم
 شرمندۀ نیست گهرهای آنگون
 از شرم نقطه که شان نیم فشانند
 گاهی مگر بخاطر آیندگان رسم
 است گذاره ایم چو موج از تقایم
 اکنون مانده است بدل ذوق گفتند
 بخش خزن که نامه بی پایان سازند
 نه بندی لای بخرد و هوشیار
 فرینیده دیو است زرین پرند
 مشربا بکروی پستان او

میدان زتست گوی سخن زن با مقدار
 را ندیم کیت خا به اگر سحر اگر گسار
 دارم بنان و خامه همان طفل نجی
 از شاه اعران کند شعور و ستم شمار
 انصاف دادم از رقم کسروی مدار
 دادم نفس مرست غزال خلق شکار
 بصفحه زمانه نوشتم یادگار
 لفظ سحر دلی که بود موج پر سحر
 بی اختیار دل کشش در بر و کنار
 لطیف اشارت و نمک عاشقی بکار
 پرورده غلت سخنها س آبدار
 خورشید خویش را زده بر تیغ کوهها
 مادر گذر که و سخن باست پایدار
 در کاروان ماقدمی نیست استوار
 کوتاهی ازین و کرم از آفریدگار
 وقت خا به افکنند سوت عرشه دار
 به جادوی نیزگی روزگار
 سیه دل نگار است سیمین عذار
 که کرد دست بازوی رستم نزار

ایضا

فراغت نه خنپی و رایوان او
چه بالین و بستر کران کرده
بافس سرای سپنجی پیچ
نن نازی بهر سپهر دورنگ
کمین کشته کمانیت بس کینه توز
گرفته است چالاک رخش از جره
دریده است درع نریمان بر در
زره کرده چسرم هنر بران تیر
فسره کرده گوری زهرام گور
بزن مطرب آن نامی عیسی نفس
بخون از من این طنم سنجیده مغز
بدور آور آن شادی آور قدح
گران کشته بردوش من زندگی
بعیدی درین بهفتوا نعم اسیر
درین سخن اندو گمین بقیرین
چه پویم ره شکوه بیکران
کجا تاب و این سینه شعله خیز
خرین از نوای پریشان تو
بهیمن کن کنون زخمه خامه

که سیلست و ارکانش نا استوار
که ابرست و باهم تو سوراخ دار
که ناپایدارست و بی اعتبار
نن نازی باین مهره کم عیار
جگر دور تیرست غافل شکار
نگندست برخاک سام سوار
بریده است شیران شیران هزار
گره کرده بازوی مردان کار
کفن کرده خفتن ان اسفندیار
بره ساقی آن جام دشمن خمار
که از معنز کیتی بر آرم دمار
که دگلم از گردش روزگار
شکسته است پشتم درین زیر بار
بعمری درین ششدم سوگوار
درین کاخ سیما بگون بقیرار
چگویم ز حیران یار و دیار
کجا خواب و این چشم اختر شمار
دل غنچه خوست و افشک هزار
که نازک بود تار و کفت عرشته دار

در مدح امام مهدی رضی الله عنه

در صبح عارض از خط مشکین کیش
از عشوه خون ستم طاقت بجا ک ریز
عالم الف کشیده شمشیر ناز است
بر ابد نمازی ره تقوی در دست است
تا چند باز غم دوسه رطل گران گیر
در قید خویشین نتوان ز لیست و می
زبان پیشتر که زخم اجل کارگر شود
زبان پیشتر که چهره ز اشک خوان کنم
غرق خنجرین رخ ناز آفرین چرات
ای چرخ دست فتنه بلندست خویش را
مهدی بگوید از شرف نام نامیش
صهبای ذکر دست خرد سوشد خرم
دلدار و دوست گرا ز دیده غائب است
ای مهر جانفروز ترا از حجاب ابر
گرد و کشته از کف فعلین خویش ریز
بی پرده حسن شا به شرع آشکار کن
طرح عمارتی سحران خراب ریز
هنگام داوریت کنون زال و هرا

این سرمد را چشم ترا قتاب کیش
خنجر ترک غمزه برافرا سیاب کیش
تیغ که شمشیر بر همه چون آفتاب کیش
سجاده و ریح بشط باده آب کیش
تا کی حدیث جرم دوسه جام شراب کیش
وست از خودی بشو نفسی چون جاب کیش
مطرب بیا و زخمه تبار در باب کیش
ساقی مرا بنج دوسه جام شراب کیش
جانا ترا که گفت که از گل کلاب کیش
زیر لوا می خسرو عالیجناب کیش
طغرای فخر بر ورق آفتاب کیش
آتش شود از جگر نفس شعله تاب کیش
عرض نیاز را به بها ط خطاب کیش
عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کیش
این تو تیا بحشم سفید رکاب کیش
یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کیش
دست زمانه از ستم سیمیا کیش
گیسویشان بجهت احتساب کیش

باما بکین برآنده عمر سیت روزگار
 هم تیغ قهر بر سر خنم غنود زن
 گرد از سم سمند بر انگیز و ز شرف
 زین سر مه چشم منظر از انجیل کن
 خالی نامسلم و ایجاد از ستم
 هم تیغ کین بکین ز بهرام جنگ جو
 تیخانه در دینیه اسلام کی روایت
 گرد خجالت از رخ ما عاصیان بشو
 تا در چین این سرو فرا زنده نیست
 چشمش لشکر از دولت دیدار تو محرم
 بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست
 فریاد که از شک بلب ناله شکستند
 ویریه شد و تازه بود رشح کلکم
 امروز مسلم به بی خامه من شد
 دو شمشیر بومی سحری مرغ شامک
 کز خانه عذار گل و گلزار بیار
 لب را به ثنا گستر می شاه نو بخش
 سلطان جهان بهرین باد می احمد
 ای پرده نشین دل جان برده شو

ایضا

این انتقام از فلک کج حساب کش
 هم بیکر عدد و نجم چ و تاب کش
 در دیده سپهر معلی جناب کش
 گلگون طرب بر رخ شیخ و شاب کش
 خط مسی سیمان خراب کش
 هم از کنار زهره چنگی ریاب کش
 لات دبل برآورد بدار عقاب کش
 خط بر صحیفه عمل ناصواب کش
 چیزی که بدل نگذر داندوه نیست
 پدیدست که آئینه صاحب نظر است
 تیر تو مگر در تن عاشق رگ نیست
 در قافله عشق جبرس بسته ز نیست
 چند آنکه کمن سال شود باده جوست
 این بیشه که میدان بهر زبان نیست
 برگوش زو این نغمه که آسایش نیست
 تا ابر بهاد قلمت ژاله فشانست
 کین بائده از غیب ترا دست و دست
 کرجان بر پیش چشم جهانی نگرانست
 این مطلع فرخنده مرا در روز نیست

تا دیده ز دل نیم قدم ره بر نیست
 محروم مهل دیده امید جهان را
 بی روتیو در دیده بود خار نگاهم
 از چاشنی عهد تو ترسم که نماند
 از محبت مردان آستان بخت نیست
 افسر سپهر دولت بدخواه تو نیست
 کوکب برجم فضل ترا شاهد عدت
 گشت از اثر عدل تو کار و جهان است
 دست قدرم در بران قبضه تن نیست
 بر قست عثمانم و کو هست کماست
 کوتا که ازین کمند و من کرد بر آرد
 آن آئینه اندام که در جلوه گر بیا
 آن بر خرد شده که در قطره زدنها
 آنچه کفل شیر دل و دشت نور است
 با من بخل و لال رخ و صبح جبین است
 تر دست شوق با عطا و سن خجرت
 بر قیست بک پی که اگر رنگ و آواز
 و جلوه گری و نکش شیوه لیلی است
 یارب که شود روشنی دیده حزین را

از برده بر آچشم جانی نگراست
 ای آنکه حریت دل روشن گهر است
 بی وصل تو جان بر تن من با گراست
 اندک رگ تلخی که در باروی نیست
 گر حامل سحرست و گرا در کماست
 اختر بدل تیره خصم تو شناست
 مادر بشکم خصم ترا مرثیه خوانست
 گریح دخی هست بزلفین تابست
 پشت نظرم در بران شیت کماست
 آن لب سبک فدا دوه این بیکه گراست
 فرخنده همد تو که چون سیل دماست
 خاک قدمش سر نه صاحب نظر است
 طوفان من بش باد ملک برق عناست
 خارا شکن کوه تن و پیل توانست
 سندان محم و مشکین دم باریک نیست
 چاکب قدم و خشک پی و آئینه نه است
 ابرست گرانایه اگر قطره زناست
 در گرم روی فکر عالی خرد نه است
 عهد تو که آسایش کونین نه است

بلبل نکشد باز سرخ گل و گلشن
مستانه اگر نکته سراییم عجیب نیست
گلزار نگرود و تخی از ناله بلبل
پیانه مستان تو بی باده مبادا
ننه خامه دارد سر خوشنوائی
بیامطرب امشب ره تازه سر کن
شکستند عهد و فاد و ستاران
خوشا صلح کل و خوشا طر زستان
غباری که بر خیزد از کوی حرمان
ز تاثیر غمهای آتش عذاران
ویدار معنان کلک معنی نگارم
نشسته است بر تخت یونان فطرت
امام احم صاحب عصر حمدی
فلک کرده هر صبح با کاسه مهر
درین خاکدان بر سر افتادگان با
براندیشه چون بگذرد پای کوش
در تشریف ابر کفش در بهاران
ز گرد و سم دشت پیاسمندش
گم پویه مجنون بصرا نوروی

ایضا

آه از سر کوی تو کبی نام و نشانست
کی سانه عشق تو کم از طیل کبر نیست
پیوسته شامی تو مرا و روز با نیست
تا غنچه درین باغ زخونه کشت
کهن بلبل آبناب و ستا فسرانی
ملویم از رندی و پارسائی
همین غم بود غم درست آشنائی
بست از حریفان چون چرایی
بچشم امیدم کند تو تیائی
کند کونه کامیه کمپیا لی
بصورت طرازان چند و ختائی
فلاطون دانش بخاقان ستائی
که نامش علم شد مشک کل کشتائی
ز دربار درویش کتانش گدائی
کند سایه صوره او جهانی
سمن آید از خامه بیرون ختائی
کند شاهد غنچه گلگون قبائی
بر دیده مهر و مهر و شتائی
گم جلوه لیلی بشیرین ادائی

سنگا ورنهادی که از چستی آن
 چند یوا بطور سخن آن کلیم
 به بلبل چه نسبت نوا سخیم
 ز خورشید تابان داغ دل من
 بوصفت فرومانده خواص فکرم
 فلک شش جهت میزند چار نوبت
 شکم حریج دزد کمر کوه باز
 جدائی ز خاک درت نیست ممکن
 بلم چون صدق پیش فیض تو باز
 نباشد بدر تو گرا آشنا دل
 مرا عشق سرکش زنده شعله در دل
 بوصفت که اندیشه کوتاه از نیست
 که در کلبه ام نیست نقش تعلق
 نگردد و بهم آشنایا حاش الله
 منم زنده مطلق چه کفر و چه ایمان
 کند گر بود گوشه چشمی از تو
 طمع نیست یک جوز انبامی دهرم
 ز طوفان ربانان نمی آید از خس
 نگردد به بیگانگان آشناد

فرو مانده گردون ز بیدیت و پائی
 که کلام علم شد معجزه نمائی
 منم شهری عشق و اوروستائی
 بود بزم افلاک را روشنائی
 که بار آرد اندیشه حیرت فزائی
 بنام تو کوس مضطر لوائی
 کند گر شکوه تو تیغ آزمائی
 کز دیده ام جندیه کمر بائی
 ز ابر گفت قطره دارم گدائی
 میان تن و جان مباد آشنائی
 مراوی ندارم ز رحمت سرائی
 بجا بهت که باشد جلال خدائی
 کند پهلوی خنک من بوریلی
 خراباتی زنده حرف ریائی
 منم مست جام محی کبر ریائی
 کمین نکته کلک من بوالعلائی
 نمی آید از رهنر نان رهنهائی
 ز دریا دلان آید این ناخدائی
 غریبم درین شهر چون روستائی

نغم من بود منت نغم کاران عجب دارم از پستی طالع خود خزین خامه سر کن که وقت دشت زبان در کش از حد سخن رفت بیرون بود شهر جودت بمسکین نوازی سمر نام نیکت بگیتی سر اسیر	شکست استخوان مرا موم میانی که کردست در نارسائی رسائی نفس را بتا شیرده آشنائی درین پرده عیبت خارج نوائی نشان آستان بجابت روائی علم دست دتینت کشور کشائی
--	---

وله ایضا در جواب شخصی که قصید در مدحش گفته بود

اس به طبع تو افتخار سخن از نغم جو یبار خامه تو جز بدادست که رشحه فیض گفت از خط و خال خامه تو از مداد تو غنچه برگینست بسر انگشت خامه بکشائی گوهر بحر طبع شادانست تیرگی داشت در زمانه دچیر از تو امر و ز قسط دانائی پر تو التفات همت تو نقطه انتخاب خامه تو رقعت نو بهار گلشن فیض	قلبت آفریدگار سخن تازه روئی گشت بهار سخن نشکند باده خار سخن دل ربایندگی عذار سخن شکن زلف تابدار سخن گره گرفتد بکار سخن آرد آب برودی کار سخن روز دانا و روزگار سخن کامل افتاد چون عیار سخن روشنی بخش روزگار سخن آفتابیت در کنار سخن قلبت سر و جویبار سخن
--	--

خوش عقیقه اش خار سخن
 عهد لیان نو بهار سخن
 چون تو نبودم تسلیم سوار سخن
 سکه بر کامل العیار سخن
 گوهر از جسد بیکندار سخن
 خط و حمال سمن عهد از سخن
 خرد و جان خود نثار سخن

از نوای نغمه تو در شورید
 از تو در ستان را بی آموزند
 سبقت از تست بر سخن بجان
 نازند و نشین تر از تو که
 تا بحیب و کنار من اگر دی
 دل ز دستم بچمن جسی برو
 چه کنم در عوض اگر نه کنم

تمام شد





بسم الله الرحمن الرحيم

حمد تو طر از دستا نها
افتاده خراب آشیانها
فانوس خیال آسمانها
ابکم شده کلک نکته دانهها
شوق تو دلیس کاروانها
از قالب جسم تیره جانها

ای نام تو ز نیت زبانها
تا دام کشاده چین زلفت
در رقص بود بگرد شمعیت
در وصف کمال کبریا بیت
مقصود توئی از سلوک عالم
بکشای نقاب تا برآیند

خاموش حشرین که برتابد
افسانه عشق رازبانها

دل افکنندیم بسم الله مجربها و مرها
که دارد در جگر دریای آتش حشرها
که باشد کاروان مصری بوی سپهرین کالا

درین دریای پایان طین فاش و افرا
مگر این بحر بی پایان جریعت رنزل گرد
ز راه فیض نتوان دیده امید پوشیدن

نکو نامان سرشوریده دایم بپینگ اندر نیاسودم بپرستی نیا شفقم بخجری تمهید ستم از سو و زیان با چه میبری ز دنیا نافرستی دایم ز عجبی حشمتی دایم ترا شد از دل شگین من تنجانه را آذر بتمت بوالهوس بر خویش می بندید سرم از خشک خیز نهانی بدها سو هسکید	غم آستان جان در یاکشتی دایم نهنگ آس بیک حالت سرور دم چه رسد راجه در خست درین بازار قلاشتی نه دین ایمن و بی دنیا باین سامان منم سلطان ارملک استغنا فروز داز شراب من چراغ دیر را تپا که دایم عشق باشد بر جگر چون لاله دار بستی گم دهد ساقی بدستم گردن مینا
---	--

بافسون لبی چون فی خرمین از خود تمی گشتم
تو آگاهی ز حال بخودان یا عالم انجوی

ز لعلت مهر خاموشی ملبس سبز بانهارا ز دند آتش ز شوق عند لبیان آشیانها بیابان گرد حیرت کرد شوق کاروانها بشور آرد نسیم آشنائی نیتانها نهنگ عشق در دم میگید از دلتخوارانها شتابم در فداخ می نهند گشتانها	ز بهی از خار غارت شعله در جگنهارا بهار عارضت هر گوشه صد بخیا نماند نه در کفان نه در باران و صرت میتوان بدین ندارد مطربی حاجت سماع ماسکاران اگر داری دل سخت محبت نرم میارز کجویت جذبه شوق مرا بر نهی پای
---	--

خرمین را تا بکی دل ز آتش نپدا ر بگدازد
بر افکن برده از عارض یقین گردان گمانهارا

بجوخ دیده طرد ازیم لوح دیوان ز فیض گریه کنم سبز خار و مرگان	سبحان اینج سدا نیم عشق نهان بود که نخل خزان دیده ام بهار کند
--	---

<p>دینار هر گشت خاکیش سنبداست بی چون بی چه عجب شیخ شمس اگر ناز نمیشود لب شیرین خاطر آشوبان هزار سینه تبارنگه رفوسازد شبی نمیشود از شور سیل مرگام صبح وصل تو کوتا قیامت انگیزم</p>	<p>خراب کرده آن طره پریشان را ندیده یک نظر آن چشم نامسلان را که نشکنند بدایع دلم مشکدان را چه غنم زدا من چاکست ماه کنان را که خون من نشود خشک شاخ مر جان را بسینه حشر کنم داغهای پنهان را</p>
<p>نشسته بگلستان چرخسره خمرین بنا که بفسر از شور عسل لیپان را</p>	
<p>خداوند اتسلی کس دل امیدواران را گریبان چاک باشد دلوق با ترد امتنان سلوکم در طریق عشق بایاران جان غم دیرینه دارد الفتی با چشم گریانم نمک پرورده عشقیم دارم از لبست شور دل عاجز حریف ترک حشمت کی تواند شد</p>	<p>بافت آشتی ده آنقرار بقراران را بی آلوده گردان خمره پر بنیز کاران را که مور لنگ همراهی کند چاکست سواران را شراب کهنه شتافت از نو بهاران را بمرهم آشنائی نیست دایع افکاران را بخون غلطانده مرگانت صفت بجز گذاران را</p>
<p>خمرین آسودگی صورت نه بندد با خون سخی کند از رخ و تاب خود بود معنی شکاران را</p>	
<p>صبا از منزل سلمی سلام آوردستان را نسیم نو بهار آمد پریشان طلع و چون بل دریند نهایی حبیب غنچه از باد و سحر گاه بی</p>	<p>زلفش نامه مشکین جهانم در دستان را صبوحی ز گیسو مخور جام آوردستان را برون از خمره ناموس و نام آوردستان را</p>

<p>سروش خاص او در بزم عام آورد و مستانرا خیال قامت ادا در قیام آورد و مستانرا شراب کفر دین سوزی بجای آورد و مستانرا</p>	<p>دو عالم خلوت یا مست مطرب پرودگین سحر دریای خم بودیم سرست جبین سائی لب ساقی خیال صبح شیخ و بر همین دارو</p>
<p>خرین از عارف رومی صلائی عشرتی درده که ساقی سر چه دریا بد تمام آورد و مستانرا</p>	
<p>تا کردی سر بگردم آن یار بیوفارا ای محتسب صلائی پیران پارسارا در پای خم بر افشان این عمر بی تقارار صاحب دلان شناسند آواز آشنا را تا کی بجهیله دارم صبر گریز یارا در گردش ارباب بنید آن چشم هم سارا قد صاریا کراما لیلی کجمن نهارا</p>	<p>خواهم درین گلستان دستوری صبارا تا خرقه می پذیرد در رسن باد و ساقی هر خشتی از خرابات سر خشمیه حیات خواه از لب میا خواه از زبان ناقوس وقتست پا گذاری بر دیده سفیدم ساغر و گزنگرد و ساقی بسر در آید آتشین محذاران گردید دید و روشن</p>
<p>دار و خرین مسکین چشم عنایت از تو از خولیش دار بالمش یا مطلق الاسارا</p>	
<p>خدا صبری دید و دلهای از جبار فته مارا بهم پیچید سر شوریده ام دامان صحرارا پر پروانه ساز و نبض من بیت مسیحارا نیماند بکف پیراهن دیسفت نه لخیارا گران لشکر کند تکلیف من موج سبکیارا</p>	<p>گران افتاده لشکر کوه درو سیفنه سارا بمجنون تنگ شد شبت جنون شوخیم تپ گرمی چو شمع از دماغ آتش مطلق دارم بکنعان چشم پاک در سراج خوشیتن دارو دل مرا به قناری در بغل آرام میگیرد و</p>

باین شوخی نسوزد هیچکس را از نظر طالع عبث ناصح مرا دست تسلی نمی دهد بزل	که بختم نیل خشمم شد زلف شب آسارا نیندازد کف از بیلا قتی شود که بار را
خمرین از خادما ت خیزد سرش را دی مین تجلی طور می سازدنی آتش نوا با را	
از رفتن دل نیست خبر ابل و فارا اول نعم عشق اینده شوار نبودست تا با دصبا بوی ترا در چمن آرد باشد همه شب نام خوشت و در دهنم در کوی تو دیگر بسر افزای با کیست گیرم که شکیب دل مارحم تو چون شد ساتی کف فیاض تو امساک نداند از هر عتاب تو دلم خسته نوشت غمازی را ز دل عشاق نگو نیست	آنکس که ترا دید نداند سر و پا را دوران تو نو ساخته آیین بجا را بر داشته به شایع کلی دست دعا را اصحبت علی فیکر کن سدا و جارا گر عشق کند خاک بر اہت سمارا بردار نقاب از رخ و نہای لقارا گذر ز من تشنه جگر گرم حنارا دادی بشکیر غوطه لب بوسه ربارا ز نہار دران طره مدہ راه صبارا
عمریت خمرین را کف امید فراست امید که محروم سازند گدا را	
مپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را ظاہر شدی بجالیان عجب ز کوکهن عشقست چارہ ہوس خام و خچہ ام نتوانم از غم تو بریدن کہ در دلم	یار بزد سنگ فتنہ نگہ دار شدہ را گر مینقا و ابدل ما کار تیشہ را آتش بود حریت تو خشک بشہ را محکم نموده تانہ نہال تو ریشہ را

اگر نبود خنجر شهیدان باین جزین رنگین سخن مانگه جو پیشه را			
لازم بود مکان طربناک شیشه را حکم خرد بمبیکده جاری نمیشود از غم چو ناتوانی این خسته حال دید دردت اگر شکافت دلم را شکفت نیست چشمم دلم بگوشه ابرو نهاده است دامن زبزم باده کشیدی و موج فرقی میان دل و یادت پدید نیست بهر شراب بدرقه دل برده زمین مهیار دیده است چو لاله سفیر سوخت می بایدیم چو پسنل بی آب آبرید ساقی چنین بصره چرا باده میدی دیدم بزبزم باده سر افکنده زاهدی وز دلیست دست بسته مباد و انمان کنند	کردم نهفته در بعل تاک شیشه را اینجا ز محبت نبود باک شیشه را برداشت پیر میکرده چالاک شیشه را از زور براده سینه شود چاک شیشه را غافل منه بطاق خطرناک شیشه را در حیب پیر من شده خاشاک شیشه را از می نکرده مستیم ادراک شیشه را زلف تو بسته است بفتراک شیشه را باید کنون نمود با فلاک شیشه را همراه می برم بدل خاک شیشه را سازی مباد شمره با مساک شیشه را محراب دیده ساخته ناپاک شیشه را در ستمین خرقه ناپاک شیشه را		
از زبزم تا نهفته رخ آن دلر با خزین افتاده است دیده بکا واک شیشه را			
سخن از مرگ کشیدی شعاع کردی چو آفتاب کمی نبود خراش سینه ام را ای هلال ابرو	چرا انگشت برب میزنی آتش بیانی را بدایغ دل ناخن میزنی آرزو جانی را		

بروی کار مغکن خجیه زخم نهانی را چمن پیرای شفت نخت طرح گلستانی را	مبادا پرده از دل آه خون غشته دراز ز داغ لاله یکیر در غبار حسا طرنگم
	عجب نبود خرمین از عشق اگر عمر ابد یابم که پیوند رگ جان کرده ام نازک میانی را
کز کف نمیتوانم از لطف همنب انرا هرگز زیان نباشد سودا عاشقانرا نموانم ز هم بریدن با تیغ دوستانرا کز دیده منیز دید آن خاک آستانرا بر خاک می نشاند چون تیر را ستانرا عاشق بسینه هر دم تا نشکند ستانرا از پیش منیر ستم اشک سبک عنانرا ای مرغ شاخساری بردار آشیانرا	دایم وصیت نیت از ما معاشران را جان میدهند و در روز غیما بیند چیز نمیتواند قطع گنگامگی کرد صد کوه غم بخاطر ازیل گریه دارم زور کمان گردون بر کجروش نیاید در بارگاه جانان آهش قبول نبود کو صبر تا کنم طعنه غم نامه جدائی بی روی گل چمن را دیگر نمیتوانم
	دوران خرمین که ساخت شرح حدیث مجنون افسانه تو گو کرد این کمنه داستان را
تغییر رنگ ماست خزان و بهار را بر طوف دهنی نه نشیند غبار را از مایه دارایی مژده اشکبار را آرام می برده ز دل بهیت ارا را داغ تو گو گر بهار کند در کف ارا را	در عشق شد رنگ و گرد و کار را از خویش میر ویم بکتر ز بوی گل ابر بهار در عرق شرم نوحه زود مانند گرد کزرم آهوشود بلند آرتاب رشک در جگر لاله خون کند

همچون سپند ز آتش شوق تو میبید	روزی که دشت خانه بخارا شرار ما
ز قیام و مانده است بجا چون تلم خرمین بر صفحه زبانه سخن یادگار ما	
تا سرمه کش چشم ملامت گداز ما خوش درو سهری می کشم از درد زانم این خامه که چون شمع ز آتش نیست بی منت زلفی رود از خویش جوازم	غیرت سر باز دهن خاکستر ما بالین مردم تیغ که باشد سر ما را ریشک پر پروانه کند و فست ما را حاجت بسیا هی نبود لشکر ما را
شوی که خرمین در دل از ان بسته دها آرد به سخن گلک زبان آفر ما را	
تا عاشق تو دلرباست ما را چون لاله دل بخون طپسیده گستاخ بسنبلت وزیده صد می کده خون بساغر دل صد شور بحیب داغ ناسور دل بتیو چو شیشه شکسته گل گوش نمیدهد بلبل جمشید جهان مطاع فقریم از کاوش غمزه شکوه نیست	بیداد تو جاققراست ما را باداغ تو آشناست ما را صد عسبرده باصبت ما را زان لعل کرشمه ز راست ما را زان طره مشکاست ما را در گریه های باست ما را تا خامه سخن سراسر است ما را دل جام جهان نماست ما را داد از دل بی وفاست ما را
بخروش خرمین که ناله تو	

	با گوش خوش آشناست مرا	
<p>نی مجاز و تحقیق بیک سبوت مرا ز داغ عشق تو چون نافه مشکبوت مرا ازان زمان که بدگاه عشق روت مرا خروش در تو پچیده در گلوست مرا مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا می چو آتش سوزنده در سبوت مرا</p>		<p>چو لاله با چمن حسن عشق خواست مرا ز نکبت انقضا میدمد بهار که دل بگردام و دردم دیر و کعبه میگردد ز خود تنی شده ام چونانی و ز ناله بیم عقیق صبر ز بانم بکام حسرت خست گدای عشقم و ناید فرو مهر سرم</p>
	<p>براه صبح ندارم چراغ دیده خرمین که داغ بر جگر و سینۀ بی رفوست مرا</p>	
<p>نماید خانه تاریک روشن چشم عیار مرا مباد از غنچه لب بشکافد زارنها مرا نهاد از زلفش کین بر زمین باغ غزالا مرا بشارت باد از زمانا بدگم کرده ایام مرا نمیدانم چه تعبیر است این خواب پشیمانرا ز صحرایست پروانی چراغ زیر دامنرا</p>		<p>سواد دهند خاطر خواه باشد بی کمالا مرا درین محفل سپندم بر دل بتیاب سلیز را همین تنه از مرغ رخا و خون غلیظه اوم بمحل از می گلگون چراغ شیشه روشن شد سز رفی بچنگ خود شبی چو شانه میدیم ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان امین</p>
	<p>خرمین آب زلال جو مبارک کلک نجاشت تبارگی نمان دارد ز نخلت آبجو انرا</p>	
<p>بگوئید آن یار دیر آشنارا چه شد مهربانی چه آمد و نارا</p>		<p>لفافه پیشکان دوستداران خدارا که بیگانگی تا کی و چند ظالم</p>

شگفته است رنگین بهار بشکم
 قدم رنجبه فراد نشین چشم
 بصید دل ناتوان کی شناکن
 میان باز کن بادل چمن نشین
 توان گاهی از پر سستی بیدار کن
 حدیثی سوال از من بزیار کن
 لکن کل عن کشف سری لسانی
 دان اعتدت ز لعلی لا اباسی
 انالامی کف عنی و و جدی
 دلم اوردنی موقوفی حین یبدو
 دل آسودگان قدر محنت ندانند
 درین بزم گفتیم بگویش سندی
 چنین داد با سخ که در بزم گیتی
 سخن کردم از خامشی بلبل گفت

به بین در برم اشک گلگون قبارا
 گره باز کن ابروی دلکش را
 ستمکاره مفرگان تنع آزارا
 پریشان فلک منبل مشک سارا
 اسیران زندان مهر و وفارا
 سخن یاد دوده بلبل بنیوارا
 نیادی بذکر اک متلبی چهارا
 عسی اللہ فی المحب لعفو العثارا
 و دعنی فست طار عقلی و حارا
 اسبعین ام سبع ارمی الحمارا
 غم عشق مار سلامت شمارا
 که گرم و عشقی نگردد اریارا
 کسے گرم هرگز نکرده است جبارا
 که نتوان نهفت آه درد آشنارا

نفس گرم می آید از پرده دل

خرمین آتشی هست در سینه مارا

تا شفته کرده رنج منکین را
 وحشت دلهامی آرمیده عنج نسبت
 کرده خرابات چشم با ده پرست

گل عسرق آلود مشرم کرد جبین را
 غمزه صیدا فلکنت کشاده کین را
 خاطر پاک هزار گوشه نشین را

<p>من چه جگر فیم که از قضا دل زلفت دل نشود چون ز نار شک کزیده عرش برین شذرین که زلفت کویت</p>	<p>مقیان با قند ملت و دین را مور خط افتاده آن لب شکرین را قاعده برهم زد آسمان و زمین را</p>
	<p>در صفت بزم تو نیست حجت مطرب ز فزونه گریست ناله های خرمین را</p>
<p>از ناله عاشق چه اثر لبالبوسی را هر خیره سری چاشنی دردند ز حسم دل نالان مرا چاره هست شمرنده یک بوسه نیم زبان بخت گلگشت چنین گزین بخش مسلم ز قند چه باد سحری خروده شناسان با پرده گوشی نشود ساز خروشم با سفله سری بهت آزاده ندان</p>	<p>آری خبر از درد کسی نیست کسی را از مایه عشق چه قسمت گسی را مرهم چه نهی سینه چاک جرسی را هرگز نه پذیرفت ز ما طمعه را در بسته باداد محبت نفسی را چون گل بدعا می طلبم عنقی را در خاک بوم حسرت فریاد و رسی را هرگز گل دستار سازیم خمی را</p>
	<p>زلفت خرمین از گریه تا زده دم حیف ست غنیمت نشماری نفسی را</p>
<p>عشق آینه بدل در دفرادانی را نام مرد از مکن یاد که نسبت نبود هر چه خواهی بکن از دوری دیدار کو هر کس آسوده خاکست بر آید چو سپند</p>	<p>رنجیت و پریرم خار بیا بانی را با من سوخته دل سوخته دلمانی را وشت آباد مکن خاطر ویرانی را آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را</p>

<p>نازدم آشفتنکی عشق که خوش میسازد عشق و دهل چه خیالت که نهان گزید</p>	<p>ریخت شوریده سرمه بریشانی را پرده پوششی نتوان آتش سوزانی را</p>
	<p>دستم ازدهن دلدار جدا مانده خرمین چکنم که نکستم پاره گریبانی را</p>
<p>زداع عشق چونج بشید دام خیرشاهی را بدینا از فلک سانی سرم برگز فرو ناید بزی تیغ او چشم از رخس پوشیده میدام حبالش میشود از شوخ چشمی چهره باد غم</p>	<p>سرتزولیده ام بردار میان صاحب کلهی را گدائی عشقار دمت من بادشاهی را که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را اگر در جبر شوید و من بختیم سیاهی را</p>
	<p>خرمن از مهر نبوده ام را پر تو منت ز رفیق عشق دام کمییای رنگ کاهی را</p>
<p>گناهی نیست عالم سوزی آن تشیرین را ز بوی پیر من دیدار بند پیر کینانی حالت آب تیغ تندخوی بر لب خشکی بدور حلقهای زلف او از دفتر خوبی من و پیشانی تسلیم خاک بگذارد نخوید دل تغافل شیده مگر کانش بایا نواع کفر و دین خاست تار تیغ از فکندی باشد ز خور و بنیادی گنج باد آورد بهر آشفته مغری میفشان غنیمت کاکل</p>	<p>عنان داری نیار دگر و آتش گرمی خورا بهر کسوت شناسد عشق حسن آشاور را که در اندر جوهر شمشیر نازان چنین ابرو را قلم بردار قدرت حلقه گیر چشم آهورا جبین از صندل بخانه کبریاست هندو را گر آن افتاده لنگر تیغ نازان جهاجورا کند شیخ و بر من سجده آن محراب ابرو را بدانان صبا کشای آن مشکینه گیسو را و مانع پوشانان شناسد نکبت مود را</p>

می گلگون بخواه از ساقی سنبلیله گوشی بهار از سنبله خط کرده نگاری لب جورا

خرمین از لاف دار و بانی من همسری بلبل

خدا اجری دهد مارا و انصافی دهد اورا

ساقی قدیمی درده از خودستان را
ظلمت کده عاشق زان چهر منور کن
از غمی لب بکشای بام زده لان حرن
خورشید نهان گرد و در دو کباب دل
پنهان ز نظر گیری از شیخ و بر من دل
گفتی غم خواهی دل نیکو جان کبیل
در ساغر هشیاران این نشانی نمید
چون سایه خاکی آفتاب لزه بر اندیش
جائی که بر قصاید طور از انی گفتن
از خود چون نظر بندی دلدار نماید و
ای قاضی اگر خواهی گرد ز تو حق راضی
تا خود کند ز فانی صوفی نشود صافی
شد عین همه عالم آن دگر منبانی
خواهم که نفسانی جان از غم هجرانم

مستانه بگور مری بکشای معمارا
تا چند بروز آرم تا یکی شهبارا
یکره بدم احیا کن اعجاز سیارا
از رخ چو بافتشانی آنزلت همسار
در پرده چو بنیانی آن حسن دل آرا
اینک دل و جان لبان بیانه سوار
حیرت زدگان دانند آن جان بخش یار
گر سرو چین بنید آن قامت رعنا را
مستان نقاد اند بیوشی موسارا
بیدار دلان اند فیض شب سارا
رو آتش می دوزن این من فرقتو را
اثبات بخود کردم از نفی خود الارا
فرقی نتوان کردن از اسم سمارا
اغفر لی و ارحمنی ناوتیک غفارا

با منبجگان بستی پیوند خرمین آخر

تا در سمری کردی سجاده تقوا را

<p>آموخت چرا شکم روش ره سپری را در کوچه دنیا گذر افتاده گذشتیم در محله شیخ بصیرت بگدائی حیرت کده آئینه آشوب ندارد مواسطه نتوان در آسوده دلی زد صوفی اگر از خفته بر آود دل روشن کمشای زبان گوش نمکش چپایی بر روده کلمه نشود ششینه جابل آرایش گلزار کرد ابر مرداری وامانده ام از راه نوردان بک سیر دل حوصله وزرید و نمناک فرو خورد ممنون سپهرم که شکنج قفس او در دوده آدم نبود مردی امرور شمشاد چه تابیده عبت طره دعوی از حیرت این طرز خرامی که تو دارک</p>	<p>بستم میان تو شسته خفین جگری را پروانی شستن نبود رگبذری را دعوی نرسد سلطنت در بدری را جمیعت خالصیت پریشان نظری را از کف غریبی را بط خجیبی را پوشد نهد آئینه روشنگری را مهر لب خاموشی علاست کری را با سر نه صفتائی نبود بی جدی را از اشک من آموخت چمن زه گری را تن بار گرانی شده جان سفری را تاسیر ناک ساخت کباب جگری را نگذاشت بدل حسرت بی بال پری را بر باد دهد نا خلعت ارش پدیری را زلخت تو شکسته است پروبال پری را رفتار فراوش شود کباب دیری را</p>
---	--

بر لب نفسی بیش خرمین تو ندارد

هنگام وداعت چیاغ سحری را

بلا شد گوشه چشمم ترحم میگنایانرا
ز چشممست دارد یاد ساقی باده پیمائی

نگه تیغ سیه تابست این مژگان سیاهانرا
درین مجلس که ساغر وادیار نجش نگاهانرا

<p>سر سلیم می سایم خجاک عجز و میگویم ندارد بت پرستی عیب عار خود ستین به خاری شبت آتش زدم از گرم فتاری توان این نکته فهمید ادای چشم قربانی</p>	<p>شکست دل مبارک با خیل کجا ما نرا خدا تو فوق کمیش کفر بخشد دین نیا ما نرا چراغی داشتیم در پیش پاگم کرد و ما نرا که هستی در تماشا خود شد حیرت نگا ما نرا</p>
	<p>خرمین از دیده میبالم نگاه حسرت الودی که از آن خوش تر کان داده ام خاک صفا ما نرا</p>
<p>ستم از ملک دل بیرون کند و ما نرا نماید دور بر کامل قدم نزدیکی منزل نمیسگردد بجز دم قدم و دم دمی رون کلید از چاره زنی است گمی هرگز نمی بیند بیایمی نخل حرص خود چو منعم آره نگذار ریان دنیا طلب از پهلوی پویندگی بیند حسود از انسکوت ما دمان یاوه گویند نوا می مختلف چند آنکه از تار جبات آید اگر حرفی از آن زلف سلسل در میان آید بشرع زهد حق خدمت شایسته دارم اگر میداشتم چو بخار در سر نوحه گیرانی ندارد لذت شوریدگی در پی پشتیبانی</p>	<p>ستگر دشمن بیگانه سازد آشتیا نرا ره نخواهید در پیش باشد خفته پایا نرا بنامردان بقتید کار اگر مرد آرمایا نرا نمی افتد گره در کار خود مشکل کشایا نرا چه سودمان میزند از چنین پیشانی که آریا نرا که رفیق دور میسازد ره رو بر قفایا نرا ز خاموشی توان بخجیه این خم نمایا نرا بلند آوازه سازد پرده و جد سرایا نرا شب فسانه ام هرگز نخواهد دید پایا نرا که رهین باده کردم خر قهای پارسایا نرا نمیدادم رفعت امان این گلگون قبیایا نرا جنون ندان غشیا ر و لب نجیر خایا نرا</p>
	<p>خرمین از لطف عشق سرفراز مهید آندام</p>

	که در دراز آستان خود نسا ز وجهه سیاهان	
بفرقم گستر اند سایی نازکی نهالان را بآن موی میان الفت بوزن خیالان را فرز برهم بازی حلقه آشفته حالان را رسانی ده زبان عجز مالیهایی لالان را بویصل قطره خوش کن دل ساغر سفالان را نسلی گر نمانی خاطر دلهایی نالان را		محبت خون گرمی بخشید این گلستان را وران محفل که ربط آشنائی فستی خواهد سرت گرم میفشان گل در حمی بد کن انگیزی که بدیل اندای آشنادادی بآن نسی که می در ساغر حبشید سیریزی زریان ناز خواهد شد نگاه سمره کودی
	درین گلشن خرمین از مجلات فکر رسائی تو رسای بید مجنون شد سراپا انفعالان را	
نماند حسرتی در یاد همان کرمیا را نهم چون غنچه تاکی در بغل خاک گریا را فغان من و دبالا میکند شور سیاهان را چه از سر مایه کم ساز دل حسرت فراوان را خارش میکشد خمیازه بر غوش خرگان را تبسم گر نبه خشم بشکند مهر نیکان را		دل دریا که سر مایه بخشید ابرو گان را نسیم آتش که تاز گل پیر بر تر گروم نمک پر درده عشقت آه سینه پر دزم فرب و وعده جعلی که نقصان لبش کرد می نازی که چشم از ساغر دیدار او میزد رشادی بسته میگردد زبان شکوه آلودم
	خرمین از مهران بی ادب غیر از من زلفش که میگوید با د حال من خاطر پیریشان را	
بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را که خواهد بعد ازین پیر حال یکسانت را		بخون خلق دادی دست چشمت سر گرات را نمی آید صبا از خاک و مشک که کوی تو

<p>منصور انجم در وصل یار نیست کجبل نیاید شکری بوی سپهرین از پیر کفانی</p>	<p>خران غارتگر غیبت بردار شایست را بچشم من چه بپیماست نعل آستان را</p>
	<p>خزین خسته دل از شکوه کعبه بسته میدارد محبت مهربان سازد دل نامهربان را</p>
<p>چه حسرت اینکه مجنون میکند عقل فکرا صفائی کردم صبح بنا گوش تومی بینم چه تنه است که چشم سیت تومی بینم بچشم کم ندیدی ناز خونریز اسیرانش</p>	<p>چه زنگست اینک در خون بکشد دامن محشر را بخون رشک خواهد غوطه دادن مژ دریا بخونم تشنه گردان تیغ شرکان شکر را اگر می بود پروائی نگاه آنچشم کافرا</p>
	<p>خزین سربو بود هر چند داغ سینه می بوستم چنان پنهان توانم در گریبان کرد اخگر را</p>
<p>دیدم صحنی ماسی صلا کعبه نشین در عشق دل اگر کوشه در ضوان بکشاید صید الم افتاد بصحرای رسیدن شد خاک سر سبده بران در قدم تو آن کسیت که در جلوه گشت خورش تابزد در کیش محبت هفت نادرک نازند</p>	<p>بیایه بیازید بیاوش دل و دین از دست تسلی نتوان گشت باین صیاد و نگاربان بکشایند کمین بخرام که فرش است براه توجین کرده است توی غمزه عیباک توزین ابروی کماندار ترا چله نشین</p>
	<p>زیر قلم تست خزین کشور معنی این نقش ندارند خدیوان بگری</p>
<p>داغند ز رخسار تو ای رشک چین</p>	<p>چون لاله شهیدان لبمن زار گشند</p>

از شرم صدق را بدان مهر خمیوست خون در جگر زانده دل چون نشو و نشک با چاشنی لذت زندان غمت رفت نگذاشت بجا آتش عشق تو سپیدی دارد لب خاموش هم آغوشی من	تا شد صدق گوهر نام تو دهن با در هر شکنج لب تو افتاده ختن از خاطر تو سفت صفقان یار و طعنا من مانده ام از سوخته چاهان حق تنها بر چهره اندیشه نقابت سخنها
--	--

در خاک خرمین یار و محقق لب او برد
گر در سراسر این خاک شود خون منین

باشد رگ هر برگ چمن دام موهبا کو تا همی پرواز بود لازم هستی نخستیم درین مرحله تا قافله رفت رحمت بستی که زمین نه بر آید از منزل مقصود خمیوسه باز نیامد کم فیض بود دولت و توان که نکیر گر آدمی از شد شره ناک به پریمیر دنیا طلبان افشود نفس دنی سیر این طلب زنده که بنود خبر از محل لیل	رشک است آزادی مرغان نفس با پیمیده بیال و پریا تا نفس با بیدار نگشتیم بفریاد جرس با در کشور عقل است بهر کوچه سسها از بسکه بصورتی طلب غت نفسها سرمایه کام دل از شعله خس با و امانده ز نور را کن بگس با نشید قناعت مگ این هرزه مرها برداشت ز جابا دیو را شور جرسها
--	---

فریاد خرمین از نفس سینه خراست
نشر رگ تخیل زده آتش بقفسها

ای شور خیالت نمک ز حنم جگر با	مجنون بیابان تو سطرغ تو خبر با
-------------------------------	--------------------------------

جایم که بود در دل هر ذره مصاحبت دردا که نداری سدا فسانه عاشق ای مرغ بهشتی کدای لب بامی بی عشق ز دلها زود ریشه غفلت ای آنکه نداری شد در رحم بخاطر	خالی نگذاری صدت پاک گهر را تا در شب زلفت بسرایم سمر را پر میزند از شوق تو آغوش نظر را خورشید بر آرد درگ خامی ز شمر را مشتاق و صالیم چه دانی چه قدر را
--	---

بکشای خرمین طبله عطار و صلاؤ
تا غوطه زند تلخی جانها بشکر را

ز کیننی و کمان شود آن چشم سیه را آن نمایی که آن حال غدا نم سوجه تقصیر یک تشنه جگر را بر بخندان تو ز غمیت امروز زمین زیر پی لشکر حسن است بای طبله آینه نسبه سوداگر از چشمه خورشید لبی تر نتوان کرد	از خونم اگر عث از ده تیغ نگه را در نیل کشد اختر این بخت سیه را خضر خط سبز است که دارد و سر چه را بر طوف بنا گوش به بین گرد سپه را نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را منت کلفت اندود نماید رخ مه را
--	--

خوش دوزخ نقد است خرمین نقش خجلت
گیرم که بروی توبیازند گسسه را

نوشیده چمن در دی جام طربش را خوش کرده ام می دیده به پیوند دل خویش در ره گنزی پیر من اردیده سفید است عکسین نیم احوالم اگر یار نپرسد	باد امن گل پاک نمود دست لبش را از سلسله طره عالی لبش را نگذاشته ام دست زرد اما لبش را از شمع نپرسیده کسی تاب و تابش را
---	---

<p>سودای سیه خانه خال عربش را از سائیه تخی که نخیدم رطبتش را کز پرده دل یافته بودم قهبتش را رنجیده ز مایه دندانده لبش را انصاف چه شد شعله فروز غبتش را خوش کرده ام از باغ شراب غبتش را بیرحم بگو چون بسد آرم غبتش را دیوانه صحرا می تو شور و غبتش را تا از گهر خویش طراز دلبش را</p>	<p>بیرون ز سودای دل ناتوان گرد منزیه که کرد ز جرات غم دانه بگرفت کنار از یرم آنما هم از که تخی نخت نباشد ز چربا شد در دوزخ عشقیم که عشق گناه است کاماری بتماشای گل دلاله ندارم شد تیره دل از تیرگی روز و فرقت شوریده سر انداخت بصحرا می بی اصل و نسب بود البتہ ایجاد از این</p>
--	---

شوق تو خزین از کشت کعبه نفلست
دل کعبه عشقت نگهدار ادبش را

<p>بیاد از ناله نی داده ام ناموس تو را بیام کعبه دل من زخم ناقوس ترسار که سودا میکنم با کفر زلفش دین و نیار یکی از قطع خویش کرده ام مهر و فردا را برون آورده ام از پامی دل خار تمنا را تماشا هست در هر پرده ترک تماشا را چهار در عالم امرست عشق کافر مارا سجاک گشتگان عشق بی پروا منتهای</p>	<p>باب از آتش می داده ام خاک صلا جبین اسجد فرسای در پیغاف کرم بر من زاده ز نار بندی بزرگایم نه می هست پیش من مستقبل و شالم درین درخت گیتی گل مقصود می چنینم مصفا میکند آئینه دل را نظر بستن محبت بر سر هر رنگ فرادگر دارد بی بی میسازد نسبت آخرت بر من</p>
--	--

<p>گوش اهل صورت کی سدا آوازه مننی حیات آنرا شمارم که ز خودی بستاند مانی</p>	<p>نوا می بلبل دیبا مسرود گلما می دیبا را بجام می فروشم شربت خضر و سحرا را</p>
<p>خرین چون موی آتش دیده میگردو رنگم بمحل گر شبی سودا کنم بالین خارا را</p>	
<p>در بغل آرزو کند تیغ تو تند خوی مشک بکوی بیزوت طره بباد اگر دبی ریشک یا خنخند دیده ز فیض صفت پرده چه پوشیم که من در غم دل بجالی هست نقاب لبر آن شرم و حجاب خال و خط دور رسید چون با صاف شراب زفته بود</p>	<p>عرضه کنم اگر بگل زخم شکفته روی را دل بکنار ریزد تیشه شانه کشی جو می را یا قد تو کرده ام سر و کنا رجوی صبح صفت نموده ام سینه بی رفوی تیغ بر مننه گفته ام حسن بر مننه روی چرخ کند بسا غم در دوته سبوی</p>
<p>وقت صبوح شد حرمین از می غم بلبل چکان ز هر شپس تر نمی کلک ترانه گوی را</p>	
<p>رفعت آشتی بده غمزه غمزدای را چند نگاه تلخ تو زهر کند بسا غم لطفه چه فتنه از تو بر عقل و دین من دل شعوت ز غصه خون که ز سنگ خنده چشم سیاه مست تو میکند از کرشمه اینجه ترک تار را سوی دم عنان مده فیض بجالی رسید از گداز سای تو</p>	<p>مهر زبان دل مکن ز کس سر سبای را چاشنی تبسمی لعل کرشمه زای را باز تباب داده طره مشک سبای را آن نه کنی که سر کنم گریه های را زهن شراب خانها غرقه پارسای را تا ندی بدست من صبر گریه پای را آه چه چاره کس کند طالع نارسای را</p>

<p>هر سر موی دلگشت بسکه بنبسته نهیست نیست بچشم هر که ز دسان غریز شتر شرق از چمن ای نسیم اگر سوختی نفس کنی گذر</p>	<p>راه سخن نمی نقد چشم سخن سرای را قدر سفال مسکیده جام جهان نای را برگ گل ارمغان بر بلبیل مینوای را</p>
<p>نیست خرمین ازین جهان هوش بالشد گو صورت حدیث عشق کن نغمه جانفرامی را</p>	
<p>انگارین جلوه من تا یکی بر جانمی پاریا رکاب از قدیمت جایگاه کردیت نوانی همان از شوق پا بوی آتش و سرمه سوزد بات تخت لافشانداهم تار شک نگذارد چه نقصان میرسد اما نازت اگر باری تواند شد که فرقم افسر نقش قدم یابد بکش پاریا بر زم غیر انیک چشم ز آماج جبین و فنگان خاکست بی پروا پنداری ز طوق عرشین چنان بلند فاقه شوقست نسازد که بسا جل تخت بندت خشکی شرب اگر تعلین جسم تیره را از پاردون آری ز آب و گل توانی چون سیجا گردان رمیدن هر کجا بیادیت جام سکر دمی اگر پای شرف در دهن غزلت کشیدیستی</p>	<p>چه خواهد شد اگر چشم خون بالا نمی پاریا چرا بر چشم مشتاقان بسته خا نمی پاریا اگر بر تیرم امی شمع بزم آرا نمی پاریا که بر خاک از عروجن بی پروا نمی پاریا چو بوی سپهرین بر چشم ما بنیا نمی پاریا اگر کامی فردا از اوج استغنا نمی پاریا نمی زید سرت گرم که نازیا نمی پاریا سبکتر نه که بر آئینه سیاه نمی پاریا اگر مردانه چون ما بر سر دنیا نمی پاریا چو موج خوش عنان مرست بر دریا نمی پاریا بچشم روشنان عالم بالا نمی پاریا ازین کلخ دنی بر طارم اعلا نمی پاریا زمین مطلق گران گیر و چرخ را نمی پاریا در نیست اگر بر دهن آرا نمی پاریا</p>

<p>بفرش بویاگر چیده گل از شکر خوابی توانی تکیه زد پانیده بر تخت سلیمانی قدمم گرد دره دیرخان سنجید بگذاری</p>	<p>خلد خمارت اگر بر بستر دیبا نمی پاری چو بیرون از طلسم جسم جانفرسانی پاری شود محراب طاعات جبین بر جانمی پاری</p>
<p>خرمین از هر روان فتنه این مصرع بود یادم سبکدوشم انجمنان کامروز بر فردا نمی پاری</p>	
<p>روح حکمت اندیشان کج خونی بر زبان را غبار از ترجم چون بید مجنون میکشد بالا چه باید که بشت خونج در امضطر حالم ببند غیر تا باشد بود دیوانگی قهص نکویان را بخون ابد عاشق بودوستی سجارا از غص با جذب طبعی بر نمی خیزد</p>	<p>که صدره شسته طفل اشک من چون شوق یار سرافزای بود افتادگی طالع نگونان را سرافرازان نمی خواهند پامال از بونان را ز موی سر بود زنجیر پاکامل جنونان را شراب هب مشرب حلال این دفتونان را چنین که خاکه شربت چرخ سقلا دومان را</p>
<p>خرمین از معجز لعل که تعلیم سخن داری خرد رشت مهر بر لب میزند جا و دفتونان را</p>	
<p>جانم دل غفلت زده باری شده مارا تا قدر جفائی تو ندانی که ندانیم مازول صد پاره چه فیضی که نبریم آسایش ما در غم آن موی نیست</p>	<p>این خواب گران سنگ مزاری شد پاری هر زخم لب شکر گذاری شده مارا در کج نفوس مانع و بهاری شده مارا که محنت ایام کناری شده مارا</p>
<p>درو هر خرمین ازنی کلکت بنوایم امروز درین غمت کده یاری شده مارا</p>	

<p>بنو از معنی دل غم پیشه مارا آن آتش سوزنده که میزد آتش گل گیر که با انجام رسد خاره تراشی از دست تو چندانکه بر آید بجاکوش</p>	<p>از شعله بشو دفتر اندیشه مارا از جلوه بهم سوخت رگ در پیشه مارا کاست بجان سختی ماتیسه مارا شمر سنده مکن جان فنا پیشه مارا</p>
<p>خشک و تر اندیشه خربین از قف دل سو آتش ز تب شیر بود پیشه مارا</p>	
<p>طی سست شود از مصرع آبی گلده شایسته برقت بصحرای دست پیرانه سدازدگی از عشق غدایم ای بخیران پای طلب بجه سازید گر موج زند بر لب ماتحنی عالم یاران سبکسیر رسیدند بمنزل</p>	<p>طالع بوصال تو نویسد صله ما خاری که سخن تر نشد از آبله ما رگها شده در گردن ما سلسله ما نزدیک تر از ماست بامر حله ما هرگز نزنند چین به چین حوصله ما چون نقش قدم مانده سجا قافله ما</p>
<p>دستان زن مستیم خربین با نفسی هست از عشق نگو نام بود سلسله ما</p>	
<p>کشم آبی دل کاشتن دارد دیده اش را گران جان ز شبنم نیست جشم تو ان ولی در دست بی پروا نگار غافل دایم نمک امشب از نقش قدم افتاده تر بودم</p>	<p>گذارد لعل در آتش سمند شبتلبش را اگر می بود با من وی گرمی آفتابش را که در آتش ز خاطر می بوستی کبابش را چنان بردشت از خاک که بوسیم رگش را</p>
<p>خربین جان او و شفیق آبی از لعل غامت</p>	

تفاوت

نیر سیدی چو دیر آشنا حال خرابش را	
<p>گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما که خاک زرشود از کیمیا صحت ما بلند کرده دست است رایت ما بودر حلقه مجلس کند وحدت ما همان چو آئینه بازست چشم حیرت ما ز چاک سینه دمیت صبح دولت ما</p>	<p>گذشته است ز گردن لای فیت ما شکسته رنگی تن کرده بر جان برتن فلک نکلنده سپرد مصاف ناله من ز قیل و قال مراد وقت جمع تر گردد اگر چه در تن خاکم ز گرد گدافت دل براه مهر تو هر رخنه است آغوشی</p>
<p>خرد بشهد ما میرود ز بهوش خرب مگر لای شراب است خاک تربت ما</p>	
<p>مخلد باد یارب سایه مگر کان زاروش را که بازی میتواند بر دار مهره بازش را بکیش مرغضا باید کند ز ابد نمازش را که از دل دواشتم برده اند سوز و گدازش را حدی شد ناله ام صحرانوردان حجابش را سراپایک جبین سجده ام خاک نیازش را چو بود در غنچه پنهان کرده ام از شکارش را شکستهای پریشان طره سنبیل طارش را بیای بخیر طلی کرده ام شیب فرازش را اگر محمودی بر دهنه لعل ایازش را</p>	<p>بسر گسترده دار وطل عالی خیل نازش را فسون عاشقی هست با خال خنم افش قبول سجده را لازم بود محراب ابرو هنوز آن شمع بی پروا نبوش محفل فرو برد عشاق را فریاد من تا کعبه کونش من و نقش قدم در کوی او ز اودیم مصلح بدلتنگی خوشم کنز پرده بر نایز غم شش مرصع کار از نعت دل شوریده سر دارم ندارم شکوه در راه محبت از سر خاری موس دارد که سازد تار جان چون دهر موس</p>

	خرمین از ناله خاموش گشت و سینه نفرو می باین جادو و میا خاومه افسانه سازش را	
از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما خود کامی ز تلخی دشنام بهشتیم ما گرفتارده ایم به بار چه میشود دستش بدانع عشق به این روز آتش	افتاده سایه رگ ابری بباغ ما شیدین تبسمه نکه زرد باغ ما ره گم نه کرد بوی گلی تا دماغ ما پروانه که خولیش نزد بر چراغ ما	
	دماغ و لم چو لاله پر از خون بود خرمین یارب مباد خالی ازین می ایام ما	
فربا ذناله گر نخر اش درون ما جان از کسی مضایقه هرگز نگردیم باید ز عشق جسلوه برق کرشمه مفت نیست عشقم اگر را یگان برد روز وصال یار بود عید عاشقان ای عشق تمیشه بر سر افسر دگان مرن	گرد و غبار خاطر ما بیستون ما چون آب بیدریغ روست خون ما از سوز سینه سخته نگر و جنون ما ای دل چه میکنی سخن از چید چون ما سال نوست و گرد تو گشتن شگون ما خوابیده چون شر بر برگ سنگ خون ما	
	بودیم دوش گوش بر آواز دل خرمین دارد نوای چمنی از غنچون ما	
نبرد جسلوه گل جانب گلزار ما بسکه در پای گلی شب به شب بلیدیم برده دل را و سر عمارت ایمان دارد	می برد ناله مرغان گز قمار ما خون دل میبکد از غنچه منقار ما نکه شوخ تو آورده بر زینهار ما	

بود آيا که شبی باز خوابش بنبم سر بمچشمی خورشید نام چو سپح ابر هرگز نه کند دهن دریا خالی بسکه اسبای زبان حبابه دنی طبعاً	شمع بالین شود این دولت بیدار مرا بگذارید در آن سایه دیوار مرا دل کجای شود از گریه سبکبار مرا از بهای فکند جوش خریدار مرا
--	---

افعی نرم نهاد ستم جانت خرن
خبر افندون بود از مردم هموار مرا

سفید کرده غمت دید ای تار مرا چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند ز دستخیز نخیز و ز جا مگر که دگر ز چشم مست تو ام مکن طربست و و غل مبار که هرگز خراب نتوان کرد چو زلفت رشته گلده میان تو شد همیشه رشته تخم زگریه بود در آب ز تند باد نلرز و چو شاخ شکنین شد بشمع دادی ایمن کشود دیده کلیم کند شگوفه با دام خاخر کانم خمار در سر و چون چشم یار بیارم	بود سیاهی زلفت تو روزگار مرا بدگیری نگذار دشمن تو کار مرا هوا می گرد تو گشتن بود غبار مرا هزار میسکه می نشکند خمار مرا ز فیل مست ستم عدا ستوار مرا وفا پراز گل حسرت کند کنار مرا سموم هجر فرو نخت برگ و بار مرا دو هست رطل گران دست رعشه دار مرا نذیده بود مگر آتشین عذار مرا بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا خبر دهید من مست هو شیار مرا
---	---

خوشم که ناوک آن غمزه خسته است خرن
دل فکار مرا جان بیستد ار مرا

<p>خامه فرد مشته بود آیت تنزیل را حجت ناطق منم کوری عوی کران چون عرق افشان شود کلاک گهر زمین کو دک تی تی کنی قافیه بنجی بهیل جوهر یانت مباد سحره گیتی کنند مضل طوست این شمع مزار تو صیت شوق چو سیمخ را بال کشاید براج صعوده مسکین کجا قافه قاف از کجا زهره چه شوخی کند با علم آفتاب چون لب داد و دل سخن بود آورد</p>	<p>بازو میدان گرفت صور سرافیل را تیغ زبانم گرفت خط تعبیل را باخوی خجالت بشو حاصل تحصیل را چون بنجن بنگری صاحب انجیل را در صف گوهر کش مهره سجیل را جانب ایمن مبرهیده قنیل را در بر رخاش نه بال ابا بیل را پشتر چه پهلوزند طنطنه پیل را قطره هم آورد غیت بارقه نیل را بر لب زنبور زن طعنه تنکیل را</p>
---	---

پیش خزین از سخن عرض بخیل مکن
تخته خجالتان مبروزه در نیل را

<p>بکه چون صبح زنده دم صفایینه دو حریصیم که تا حشر بان سیر میست می نهند شیر محبت بفر اغت پیلو پرده از کار یا عشق نگیرد کرم داد بر باد و لغت عشق تو تا کیشیل بهوای گل رخسار تو در قیص بود زهره آسا بهوای تو سرا پا میرم</p>	<p>صورت کین همه مهرت در آینه ما ماز مهر تو دل سخت تو از کینه ما نیستانی شده از تیر خفا سینه ما مصلحتهاست درین خرقه کپشنه ما همچنان شعله زنده خاطرت از کینه ما شعله عشق در آتشکده سینه ما در دل رشک گره چینی شود کینه ما</p>
--	---

<p>بنده جام شمایم خزین ترا گمه برد لوٹ اکو دگی از خرقة یشمینه ما</p>	
<p>فراغ سعوی تو دار و دل دیوانه ما ما و دل از دو جهان و در کناری ایتم شمع غلمت که کعبه و تنجانه یکیت هر چه هستی غمی از نیک بد خویش مخور عشق را کعبه مقصود سویدای دست شور دیوانگی و شیوه اطفال کعبیت کاشش دیده دل از سینه ما بیرون سرنیاری بدر از حرف پریشان بخنان</p>	<p>کعبه لبیک زند بر در تنجانه ما سیل از راه نیفتاده بویرانه ما عالم آراست منسروغ رخ جانانه ما درد را صاف کند ساقی منجانه ما لیلی از خود کند ایجاد سیه خانه ما هست سربازی ما بازی طفلانه ما خانه پر دواز بود گریه مستانه ما آشنا تا نشود معنی بیگانه ما</p>
<p>دو جهان تنگ تر از دیده مویت خزین در کش و نظر مهت مردانه ما</p>	
<p>گوشی نشنیدیت صغیر از نفس ما با قافله لاله درین دشت رنقیم در پا سرخایش خالیدیت چو بلبل کو تا صغیرم قسم را بگذاردید</p>	<p>چون شمع بلب سوخته آید نفس ما گللبانگ خموشیت فغان جبرس ما هر دل که خراشد نجر اش نفس ما جاییکه رسد ناله بفریاد رس ما</p>
<p>افتاده خزین از سر آن لغت رساتر در جلوه گری خامه مشکین نفس ما</p>	
<p>گر در ره عشق تو بکارست دل ما</p>	<p>در یاب که بس زار و نزارست دل ما</p>

<p>ای گل تو اگر عهد وفاست گرفتی دیر میسر بود الفت دیوانه بر بخیر نکشود مرا غمچه سر انگشت نسیمی در خاک طپان غرقه بخون چاک بدن دل بردن با باعث مغروری او شد گر صبر بود در بدرمان رسد آخر ای شاخ گل از آرزوی طون حریت زین جرم که شد پرده در زار محبت آن مرد بزدیم که در حسره که عشق</p>	<p>هم بر سر آن عهد و قرار است دل ما با سلسله زلف تو یار است دل ما گو یا که فراموش بهار است دل ما از غمزه آن شیر شکار است دل ما آئینه خود بینی یار است دل ما من ریاد که بی صبر و قرار است دل ما سر گشته تراز باد بهار است دل ما منصور صفت بر سر دار است دل ما بر مرکب توفیق سواد است دل ما</p>
--	---

داریم حرمین این غزل از فیض غفانی

هر جا که رود بزم یار است دل ما

<p>از ساد و رخاں در تب تاب است دل ما جاد و صدف حوصله کون مکان است با جزو کش عقل سیه نامه نکر دیم پیدا است که در کان گمرخ جزو است آئینه صفت گر چه بود صبح تجلی با بیخبران پادیه چای خیا لیم کشتا بشکر خنده رنگین لب میگون یک جذب ز خورشید جهان گیر تو باید</p>	<p>زین آتش بی دود کباب است دل ما آن گنج گمرا که خراب است دل ما پیغمبر عشق و کتاب است دل ما با داغ غمت در چه حساب است دل ما چون در نگری پرده خواب است دل ما در یاکش یکدشت سراب است دل ما کز لعل تو در آتش و آب است دل ما چون شبنم گل با بر کباب است دل ما</p>
---	--

از گردش سپانه مرد افکن چشمت یوسف صفتان چاره را کینه ندازد	دوریت که مست نمی تابست دل ما بستان که میازار تو با بست دل ما
	مرین شعله صفیران که نفس زاده عشقند از آه خربن تو کبابست دل ما
اندر شاهی بای سر و سامانی ما چه غم از سیل اودش دل دریا داد خارین بادیزا برده ز کف گیرائی کرده از درد سرم گوشه عزلت فلخ خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری شور سیلاب با خانه بدوشان چکند خطر عقل مندر و مایه فزون از جبلست صد تنه از ان تب اندیشه بدل جلو گریست گرچه اشفته و شیدائی یاریم خویش میکند دیده ذرات جهان را روشن هست در گوش خیال همه شمشاد قلان بسکه سودیم راه تو جبین با چو صد غم حیران تو مستغرق صلم دارد اشک دویم بودم بر سر ترنگان یعنی	گوشه خاطر ملک سلیمانی ما یاد ساحل ننگد کشتی طوفانی ما تا گریبان هوس بر زده دامانی ما خاک کاشانه ما صندل پیشانی ما خضر راهست درین یادیه حیرانی ما سیل اشکست که دارد و سریرانی ما وای بر دوش ما آه ز نادانی ما کو برین که خجسته و بسلمانی ما دل جمعیت گرفتار پریشانی ما نکست پیرین یوسف کنعانی ما حلقه بندگی سر و گلستانی ما استخوانیت بجا مانده ز پیشانی ما غنچه راز بود سر بگریبانی ما حسرت تیر تو دار دل پیکانی ما
	لب از غنچه خربن مهر خموشی زده اند

عند لیبان هم در فصل غزل خوانی ما	
<p>گیرت شرار عبرت از بی بقای می ما ای عجز همتی کن تا بال و پر بریزم تا بود ناله بود چون نی در استخوانم هر چند ما و شبنم از بافتادگانیم از خون مانگروی سرخ آن کف نگارین ما تو در حقیقت چون آتش دسپندیم لب هرزه نال میشد از آرزو گذشتیم ای برهنه نداری در پیش او قاری غیرت اگر نمی شد مهر لب سپندم گردید و کعبه دادیم درگاه عشق ابریم کرده است در جوانی اقبال است پیرم</p>	<p>برق آستین نشانده خود نمایی ما صیادماندار و مشک را با لیبی ما امروز تازه نبود و دوشستانی ما دارد سوغ جالی سبیت و پاسبی ما گیر و گیر کابالت اشک خنایی ما ای عشق از تو آید شکل کشایی ما شمرنده دعائیت بی مدعایی ما برتر نشیند از کفر زهر ریایی ما می سوخت عالمی را آتش نوازی ما آن آستان ز نبرد از هیبه سبایی ما شد حلقه ساز قامت کوه عصایی ما</p>
جانا خبر نداری از خسته خرمیت داد از جراحت دل آه از جدایی ما	
<p>بگاشتن غنچه پایدار نو خندان میداد نکرده آن غنچه لب در مستیم هر چند کوهایی کنم قالب نهی چون نقش با منیم براه او اسیر و تاب میج اشک لوده مژگانم ربانش آتشا هرگز نشد با حرف به مغری</p>	<p>نشانی سرو از بالا بلند ان میداد خیال ز گشت ساغر و دو چندان میداد خبر از حال زار مستندان میداد فریب سبیل گیسو کمندان میداد تلم بهیامی از شکل نشندان میداد</p>

که باد از سینه های درو مندان میدرد مرا	بدشت از جلوه های لاله داغ تازه میگردد
خرین نظاره گل نو بهاران در گلستانها تسلی با خیال با رجبندان میدرد مرا	
مباد که نفسم بشنوند بوی ترا سپرده ایم به پیرمغان بوی ترا شنیده ام ز لبش گفتگوی ترا ندیده اند گلستان رنگ بوی ترا کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا محببتی که با گرم ساخت خوی ترا چه نازکی است عتاب بهانه جوی ترا	نمقته ام خموشی خیال روی ترا رنگ محب شهر غم مخور ساقی اگر غلط نگفتم حرف ما من غلط است شده است شیفته طبل باغ و جو خلد اگر به ما من وصل تو دست ما نرسد چه خوش بود که نماید بادلت را گرم شود ز با ختن رنگم آتشین لعلت
به طور عشق خربین آستین فشان گردو کلیم اگر شنود طرزهای و هوای ترا	
بزیر سایه متغ تو برده خواب مرا چرا نمیدد آن گنج لب جواب مرا که اشک شوزنک نیت و شیراب مرا کشیدن نفسی میکند خراب مرا	نمی فست بدل از محشر خراب مرا لب سوال مرا مهر لب خفا شویت بسا غمگنی هست کن مرا ساقی حصار عافیتیم چون جبا خفا شویت
نظر بر منم تو حیدم آشناست خربین شکوه زده کند کار آفتاب مرا	
فرزدان ترکند دلمان مشر آتش مارا	چونوز آغازر عنایت عشق سرکش مارا

<p>جگر خون از رخسار بوسه آن لعل میگویم تنها بشمید از فیض آه بی اثر در ام خجل شد ز امیدش سینه چاک زنده انهم</p>	<p>ازین سرخوش جامی لپری کیش مارا فراوانست لبیل تیروی ترکش مارا که حسرت بالآغوش باشد دهوش مارا</p>
<p>خرمین از گریه ام چون شمع کاری بر آید که آب دیده تواند نشان آن کش مارا</p>	
<p>ز مهرگان ساختم گلگون چنان که میا باند نه آنم که زنجاری عشق آسانست بر دامن سواد دیده من صورت نقش نگین دار عجبیر آلود بوی مغر گل اعطر زن دارد نگاهت ناسامی افتد از دلهای مشتاقان سر اسمر صوفی شهبای جدک میشود دهم گذشت آنهم که دل را از شهادت و شاد میگرد خدنگ نازبی پروانه گاه عجز نازم</p>	<p>که داغ لاله کردم مردم چشم غزالانرا بد امان قیامت می برم چاک گریه باند ز لب افشوده ام خشم خون آلود و مرگانرا مگر دست صبار دستانه آنزلف پشیمانرا بکوتاهی مبادا شمره سازی تد حسانرا برای سوختن چون شمع دارم رشته جانرا کشید از سینه ام بهیچ صیاد پیکانرا که دیگر بر سر رحم آورد آن با سیمانرا</p>
<p>خرمین سینه بر دارد دانه ام بر تو لطیفش نگهدار و خدا از چشم بد آن برق جولانرا</p>	
<p>چه گیر اتمیت یارب جلوه گیسو کند انرا قیامت پیش زین میخوت دل طری آشنوی شود تخت روان هر جا طلبیدن تیر انداز مرا و عشق او دل گرفتار نیست و مخدوم</p>	<p>که بگست از صنم نیاید جان ناز بند انرا کنون چون سایه در خاکست این بالابند انرا سر زانو بود و بالین راحت دادمند انرا در آتش ناله ناچار می باشد سپند انرا</p>

تقسیم ریزند گلبرگ یار و شمر رسوائی بودیم نسبتاً ناز عاقبت بهیم فطری بهشت نقد در حسن آن سیرین بی آن	لب از دندان شنبم میگردد گلهامی انداز بناشد رشته در کار گویای می انداز که نیم سپهر چشمش شکل سپند از
حزین افتاده دل را در بغل گنجینه داعی که دولت خود بخود رو آورد و تا بلند از	
بفر دوا و عده داد امر و جان فکلیا را غبار خاطر از آه فلک پیاپی شود آمد صبا میگردد قسمت گردی از کویت و گلشن رخت بی پروه نتواند بد شوق کنیز دارم	که شادی مرگ سازد و عده مرگ را برقص آرد و سماع گرد با دم کوه صحرارا گل از من بیشتر در آرد غوش تن را کجا بروی سرت گردم نقاب می زیبا
حزین از ناله های دلخوار شدم در دیوار سپارندم بهشت عنایلیان نفس جا را	
ترا و دشمای موج خون کند غمخواری را محبت گر نبودی زندگانی شکل افتاد باین عشرت نمانم خم دل خندان همیشه طمع رسم عیادت کی کند دل گزین مردن	که شود مرسم از رخساره زخم کاری ما را غم عشق تو آسان میکند شواری ما را اگر غیرت نمی بستی لب ز نهاری ما را مگر آن بیروت بشنود بیاری ما را
مکلف بر بوده ایمان حزین از لاف اوزار مگو از سب و دیگر کافیه ز ناری ما	
خوشا روزی که صحرای جدائی طی شود ما را درد نمی بسته تا صد از زبان یار بخوابد	غزال عشق دل خضر فرخ بی شود ما را که تسکین دل بر اضطراب زو شمع و ما را

<p>شعاع عشق اگر آنست که ز خون میدید بغیر لب جانخش نگار جالی در نظر دارم سر کافر شدن داریم که بتنه عشقی</p>	<p>کمن باد که دیگر آرزوی می شود ما را تنهای هست و آب کوثر کی شود ما را که فاقوش سببای نغمه یی می شود ما را</p>
<p>خرن از آه بی تاثیر دل تنگم خوشا بزی که ساز بنوا نیها سرودن شود ما را</p>	
<p>عنان ز ریزست از هر سو پاش عشق بر ما فروغ شعله رخ شمع ششماروی چو شوق شد پرده پذیرد دل بایار پیوندد سیم آرزو جان هر چند چون عقد دارم</p>	<p>پنر سیدیل بی زندها هرگز راه منر لها مرا پرده سان هر گشته دارد و گرد محفلها خودی چون محو شد از پیش بر بوجها کلها بود آسان بچنگ عشق آتش هست کلها</p>
<p>خرن این راه قدم از دیده بیداری باید کجا از پای خواب آلوده آید طی منر لها</p>	
<p>افتاد و دعالم ز نظر دیده ما را باسینه احگر چکند سوز شراری چندای فلک من زد صلیح در آئی شیرازه ز بی مهری ایام بریدند</p>	<p>نادیده بمین چشم جهان دیده ما را از داغ چه پروا دل فسیده ما را بگذار با خاطر رنجیده ما را چون برگ خزان دفتر پاشیده ما را</p>
<p>آزاده خرن از سر کونین گذشتیم از خار چه چشم دهن بر جیده ما را</p>	
<p>چون گرد باد حیرت از خود در مانده ما را خار ترم که بارم بر دوش باغ و گلخن</p>	<p>سر گشتگی بجائی آخر رساند ما را دهفتان بیروت بجا و ماند ما را</p>

<p>آسایشی که دیدم از چشم خنشان بود شد طفل کتب ما و دشمنان معنی ترک مرا بخشید کامی دل بوسه شست</p>	<p>مزگان تدریس بالین گل منیساندارا تا عشق ساحل خورده فرزند خواند مارا در خاطر از دو عالم حسرت نماند مارا</p>
<p>بر فرش سبیل و گل بودم خرمین خرامان چون داغ لاله در خون حیران نشاند مارا</p>	
<p>ساقی نخست پرکن از باده گوی مارا مجنون ماند اردو پروای نار این شبت یارای شکوه ام کو اما محبت اینست عمری بشهر گیتی بیگانه دار گشتم نم بر نداشت هرگز از آب زندگانی عمری نیاز بردیم بر دیر و کعبه کاخر</p>	<p>دانگاه غم نباشد بشکن سبوی مارا چنگال شیر عمری ز دستانه موسی مارا خشاک از چنین گذار توخت گلوی مارا تن رفته رفته آخر گرفت خوی مارا این کاسه سرنگونی ز مید کدوی مارا آئینه دار حیرت گرفت روی مارا</p>
<p>انوار شد دوم شد ایسر خرمین جانا قبول گردان این جستجوی مارا</p>	
<p>شتابان جهان چون ققنوس بود مارا گریبان با چنگ عقل داد و غنیمت دارا لب تشنه را چون خضر تنها تر نیارم کتمان طاقی از رشته جان سخت تر باید</p>	<p>که از دواعی غریزان فعل و آتش بود مارا درین وادی جنوبی تا گریبان کش بود مارا که آب زندگی بی دوستان آتش بود مارا که تاب دیدن آن عارض موش بود مارا</p>
<p>خرمین از باغ دل روید اگر نخل تمنای خیال جلوه آن شعله سرکش بود مارا</p>	

<p>درین فکرم که تعلیم چه بیاورد جویش را بس در خامشی دگرم سوزی نسبتی بودش خلیدی خارخار بچوکی در دیده بلبل شدی چون من اگر دگر کس او همی شمشیر بشکین چاره او کی تواند همی کردن نفس پرورده عشقت گلبانگ دل و گمان</p>	<p>بیاغ دل هم باد عذر از مشک سویش را تو هستی اگر پروانه نهان کجود و دوش را بگل پیوند اگر میکرد خاشاک و جوش را متاع یوسفی میدی زیان بخش سویش را عبت سبیل مدعی شانه زلف کبود چمنی سنجید با مرغ چمن بود سر و دوش را</p>
<p>خرمین آه مرا باناله زاهد کنی نسبت اگر صد بار سوز و لبوی در دینیت جویش را</p>	
<p>از چاره عاجزم مرقه اشکبار را نتوان ستودن دل غن گشته داغ عشق دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش دل در کف ز شوخی مرغان کافری تا تن بجاست جوهر جان را صفا جوئی</p>	<p>ساکن چنان کنم رگ ابر بهار را ناخن عبت فرن جگر لاله زار را چون صبح میکشم نفس بی غبار را آورده در طیش رگ سنگ فرار را آئینه در غبار بود زنگبار را</p>
<p>روزی که شد خار غمت قسمت خرمین چشم تو بر دوستی دنباله دار را</p>	
<p>در کوچه آن زلف مده راه صبار محروم گلستان نبود مرغ اسیرم جز ناز تو که لطف و دهن به نیازم مغروری شمع تو بجدیست که در بزم</p>	<p>آشفته گمنامت غبار دل مار را تا سوی قفس راه بسته است صبار را باشاه که دیدست هم آغوش گدار را پروانه سوزش ندم بال و طیار را</p>

گشتند ز حسن تو بسی به سجد خوبان چه کرد پس که باد دعوی الفضا	کوته نظران مهر گرفتند سهارا در شهر ششاکس نخو جنس و فارا
	پیچیده حزنین علفه در گنبد گردون از لب که رسا زنی کلک تو نو را
اگر میند ز قدرت مصرع جسته مفرین نمکدانی بعد چون داغ من چشم غمناش از آن گل سینه چاک افکنده خود اگر گریبان بصحرایم بود شهر بند جلوه لیل در آغوش صحرایست خاکسترین قبری سرسنک چه رام بپوشه سیل گریه میشود	چمن سیرا کند از باغ بیرون مهر من و دل بشور آورده تا صحرانورد ناله لمون که سازد پرده پوشش غیبش آتش جان گلگون سواد چشم آهسته زده سازد داغ مجنون بدل کردن نباشد جامه گر نخت آید بخون شبانه هرگز بهیچان شک خون
	حزین از لب اگر بر دارد آهست مهر خاموشی با سانی توان از پیش دل برداشت گردون
اگر ز رشت دیدی کنی طبرق عتابش را کجا نازش سر پیانه خنجم دارد گذشت آتش غمان دیده ملک و دیم خوار آلودم و دندان حیرت جگر دام بریشا نم خنجم بعد معنی دلبری دارد خیالی دیده ام میست با خاک کف پای چو بسمل میطر از شک در کوئی جفا جوئی	پرستشگاه میکردی نگاه تحله تابش را تغافل با ده پیاکشت چشم نمواش را چه کرد از ریزد بر رخ سیلاب تابش را لب پیانه بوسیت لعل کامیابش را مگر شیرازه خاطر کنم تار با لبش را درخت فخته آنهم سر شد چشم رکابش را بکوتر میکند زاده غلط تیغ بر تابش را

<p>با فغان جل آورده دارد واده پیمانی توانستی دمی سامان صد طور بختی شد ولی در مجرم دادم و در دلن فرو بندم حدیث عشق آتشاک میباشد میران من زود هشت میشو هنگامه آگاهی فراموش خمار آگین دلم خرم شود ساقی ز لای خم محیطی محشر آشوب از دل آتش حکم دادم</p>	<p>شکست شیشه رمشگر بود ز بیم قهر لبش را اگر گردآوری میکرد دامن نقابش را و مانع آسوده نمانشود بوی کبابش را تو نازک دل نداری لب آه سینه تابش را بمحشر گر نماید سینه مانع جیبش را باین بکشت گل تعمیر کن حال خرابش را که دستی می نهد بر سینه موج خط لبش را</p>
---	--

خرین از شعر اگر طبع فریب خورده جاد دارد
مر لال چشمه حیوان بود دشت سربلش را

<p>هری ندانم تعریف الک حبیبی که زلفا منم قتاده به بیت خزان چه کینیا نشا بهیم عجب مستوان نبار کنشت تون جان جانان اگر چه صدال نیر و دیبا جان بهت قتاده بهیم خوشا محبت فارغم کرد ز قید هستی ز خود پستی فسانه و غلط من خجانی مرا ز بند فسی که کردند دلاندارد جهان فانی مگر بیایی بری سجا حدیث جور تو با که گویم علاج در دل که جویم</p>	<p>فلا کلنی الی سواک است فقیب استیلا با ذباب خونی جلاد عینی صباح مسلک اذ اتجلا نقاب بکشا جمال نجا که سوخت نجم درین چو بار پرسی حدیث منزل شوق گویم لبش را نه ذوق کاری زیر پای نریخ امر فزیم فردا مده فریم بکیشش بدیدم بگویم حدیث نقدا بلک منی اگر در آئی قدرت حیا دست استیلا بیاندارد خدنگ نازت دلی ترجم سدر ارا</p>
--	---

خرین نباشد نعم نهانی سمر نمون ز نکته دانی
که یار جانی خیال کند دانی بکل شی احاط علما

<p>همسر لولالموس را عاشق پاک باز را سینه حریف چون شو آون نره دراز را گر نبود قبول تو جنس کسا دین دول تازه هوش از ندر طل گران سجدی عازر سجده منت حدیث خدایا بگو زاهد حق پرست من منکر بر بهمن مشو</p>	<p>ز هر چش جفا کن مشرب استیاز را دشنه شکسته در جگر جنگل شاهباز را از چه بغضه داده منصب ترکماز را میسکده کدشمه کن ز گس نیم ناز را چون زازل تو کرده ناصیه سانیاز را بیخبر از حقیقتی جاشنی مجاز را</p>
	<p>پرده هوش میدرد نعمه دلکشت حرمین بند نقاب داکن خلوتیان راز را</p>
<p>لکش چون در گردان بر زخم فاع جلالی تسمی دستیم ساقی سیمته در کار یاباید خطر اندیشه بار یک بنیان کین دارد رسانم حرمت میخانه تا بجایی که تعظیمش</p>	<p>چومن پروانه باید چراغ آشنائی را ز برق باده روشن ساز شام مبنائی را خطا هرگز نمی تابد عثمان تیر موائی را بخاک پای خم باله جبین پارسائی را</p>
	<p>بیاد قامت او گر چنین باله حرمین هم فرامش میکند شمشاد رهم خود نمائی را</p>
<p>نگاه ناز او نمیدارد از سینه جوشی را چه پروا اگر در میخانها محبت گل زد قیامت هم سوز خواب پریشان نمیدارد تغافل شیده من کز بغیر اومد دگر گوشی گمرازم بگذرد گلزار را خون ل تلکم</p>	<p>رسا آمد آخر بجائی عشق فزاید خموشی را نه بند ز گس متش دکان میفروشی را که دارم باید کار طره آشفته هوشی را کم ناز کمتر از گل پرده لیل و شوشی را لبش چون غنچه نگذازد کعب پمانه نوشی را</p>

خدا داد دست که کشید غنیمت کس تو قسم	من اگر کم قدم و عین فدا دم خرقه شوی را
خرین نسانه شمع شمع کلک شعله آتش بزم	نیم در استین می پرورد آتش خروشی را
<p>ز لوح تنبینه ستردیم علم و فتوا را بوی سنبل خلد آتشی نشان بنیم بیا دلا در خمار آتشی روستی خراب در گسست سحری قدان گرم به نسبت تو مگر خاطر مبیاید پلاک آن لب شیرین کم سخن گرم میان ما تو مشکل حکایت کز نیست بارمغان برسان ای صبا بشیرم گل کشاد عقد دل را ز اهل را طلب دلم ز جلوه این خلق بی اصول گرفت از خاک صومعه بوی شید می آید</p>	<p>باب میکده شستیم لوث تقوا را مقیدان سزاهت عنبر آسار ز خون دیده دهم آب کوه و صحرار که داده اند بتاراج غمزه دلها را زخم بسینه بیا و تو طور سینا را که سر یکشور دل داده شور غوغا مرا دل و تو ندانسته مدارا را به تنگنای قفس غنایب شیدا را که سر عشق بود فاش پر دانا را خدا کند که به بنیم قفس منیا را کشم بیدیه غبار در کلیسا را</p>
ز بس رسیده دل از اهل خانقاه خرین	بیدیه می سپرم راه دیرتر سارا
<p>سرخ طالعیم شد شیوه اوستاد را هر سه موی نیست اینکه بیدان عشق بدوخ گلزنک تو منت چایه نیست</p>	<p>کلک کهن مشق من تیشه فرهاد را سیننه به شتر و بد و شنه فولاد را غازه چه حاجت بود حسن خدا داد را</p>

در چمن دلبری رشک برودش تو ناله بخونم طپید دیده بجا که گریست حسن تو حسرت فرا تا تو پیاکی گل داد و دهی به طرف رخصت فریاد نه کرد و سخن ترا دقت افکار من	داده با شفق طره شمشاد را تا تو کشادی کین غمزه صیاد را از چه تسلی کنم خاطر ناشاد را آه چه سازد کسی این همه بیدار را رشته چنان زد گره بال بریار را
--	--

باز بان کور شدنت عیارم خرمین هست بهم الفتی خاک من و باد را	
---	--

تا فکند از فطر آن سر و سر افرام را خون دل خود آتم از عشق تو در برده خرم نه سپندست ندانم دل بی طاقیت سنگه از دل شده ام در غم صیاد آید کشش کنز نگه کافه ارمی بمنیم	شده هر شاخ گل چنگل شهباز را کرد رسوای جان دیده غماز را سوغت در زیم تو از شعله آواز را چه ضرورت شکستن پر پرواز را ترسم از کعبه به تبحرانه برد باز را
--	---

می بردنم حافظ دلم از بهوش خرمین انقدر زار نه بخشد می شیر از مرا	
--	--

چشم تو بر اینخت ز دل ذوق کهن با تا نام شب وصل تو آمد بزبانم بر روی تو حیران پریشانی زلفم در دل شکن یا لب آید چه صلاست از زندگی بیده چندان شده ام سیر	در کام دمع ریخت می تو به شکن با چون شمع لبم می مگرد از ذوق دین با سنبیل کده گریست گریبان حسن با پیچیده خروشی بگل و مرغ حسن با کز رشته جان ساخته ام مار کفن با
--	---

<p>از محرمی شانه بآن طره چهل کرد چون عاشق شتاق کشایره آتش مشکین سخن خامه گشت ناکرد هر کس نفس بوی دل خسته ندارد</p>	<p>کاشفتگی مهت سز زلف سخن را در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را از نافه شناسند غزالان ختن را از چاه برآورده توی دلو در سن را</p>
<p>شاید که گذراه غلط پیک نسیمی بکشای خرمین روز ز بیت خرن را</p>	
<p>تو اگر شعله شوی خط سر نوشت ما را چکنم اگر نه چون نی همه راه ناله بوم زده در شکنج محرم بسپند طعن غلامی هزار دهن حسرت چکنم چرا نسوزم چه کرم کدام منت ز خرابه جهانم پی وحشی رسیدم نتوان نمود محکم بره از دل پر آتش شب چراغ دادم بدر در گریه بوم سرو خاک بی نیازی نظر از جمال دنیا نه بزد بسته دادم نه بخل طور دادم نه بسدره التفاتی</p>	<p>نشود مستوره هرگز غمت از سرشت ما را که جهان بشا دمانی نفسی نه بهشت ما را تفت سینه دانه دل چقدر برشت ما را که پی فتنه گردون گز در نشیبه شت ما را که بزیر سریشی بهنگ داشت خشت ما را ز فریغ دل نماده سرکار و کشت ما را که دهن نسیم گویت خبر از بهشت ما را چو مراد دل برآمد ز در کشت ما را که بدیده میاید رخ قبه زشت ما را که ازین میانه دهنقان کنار کشت ما را</p>
<p>نبود خرمین از انعم نبال خضر دوقی که برات عمر ساقی بقبح نوشت ما را</p>	
<p>آب خضر فروش آردی پارسائی را</p>	<p>مغانی با ده باید کاسه کشول گداکی را</p>

شکست قدم از سنجیدگی هموار میگردد
 رهبران دیده ام حالی که کافرا را جل بنید
 بطنی بسته ام دل کز دستانش سبق گیرد
 نگردد کم سیه ریزی عاشق زان لغات او
 بمحض تاصفا می سعاد و بر تو افکن شد
 ز نور رشید خورش محروم نبوده داغ
 گسترن با ثبت دفتر بیکایگان شد
 اگر آن غنچه لب شید برافسانه ام گوئی
 فی کلکم خوشی طوری دارد محضال فروزی

ز مغز خویش دارد استخوانم مویانی را
 خدا کو ماه سازد عجمه ایام جدائی را
 بهمان است عهدی شاه گل میوفائی را
 بچشم ختم آموزد نگاهش سر برائی را
 ز خجالت شمع میخاید سر انگشت حنائی را
 بود با چشم روزن از باطنی روانی را
 نباشد در میان فصلی کتاب شنائی را
 به ببل معشانه لذت و تانسائی را
 زبان شعله آموزد ز من آتش نوائی را

حرمین از ملک نظم می رود بیکانه معنی
 سواد شهر زندان است طبع روستائی را

بشکر ز رستم و تسلیم سبیل را
 در سینه که عشق تو آتش فروز است
 تیغ زبانی نمیکشد از سرخ رویم
 بی پرده کرد عشق نهان را جمال تو
 مرقان ز شور گریه طوفان هیبت
 جان نارد است ورنه اسیران نمیکند
 گوشتم سخن خویش و لبش آشنای تو
 خود بودم آنچه می طلبیدم بخت
 پاس نفس بد از آئینه خاطران
 عبرت ز حال لشکر بندش کفایت

مدرکم گورگ ابرنجیل را
 دارم شکفته باغ و بهار خلیل را
 با خون خویش چهره طراز قاتل را
 دادم ز دست دامن صبر جمیل را
 بر جای خویش خشک کند رود نیل را
 با تیغ او مضائقه خون سبیل را
 جایی نفس زدن نبود جبریل را
 انداختم ز دست عصائی دلیل را
 مهر سکوت زدن بدان قال و قیل را
 هر کس ندیده نمک است عصا خیل را

افزود از نضیر نفس غفلت خیزین افسانه کرد خواب تو بانگ جیل را	
بر خرمین مابرق گشادست کین را کردند با سبخر طایف تنگ زمین را کفر سر زلفت تو دل باخته دین را کز بوسه کنم نقش لب لعل نکین را ز نار میمان را اهد سجاده نشین را بیرون توان بر زار بروی تو حسین را	آتش زده ان لعل قباخانه زین را بچون کف خاک که برد سبزه ریش را چون مرده باز بچه و دهر طرح بطلان آزاد نشیند جهان نقش مرادم فریاد که اندیشه موئی کمر گشت گویا خط پیشانی بی هو جبین است
در پرده عشاق تو کسبخی بلبل کی میرود از یاد تو گلبانگ خیزین را	
امروزه دو بالا کن چایه دوشین را بیا و بمان خواهی گرد اندن بالین را عزیز چه آموزی این رخنه گردین را ز نگار نمی باشد آئینه حق بهین را شود بدگی مغرم بوی گل و نسیم را شاخ گل اگر بیند آن ست نگارین را	گلنیک اگر خواهی این چهره زین را آونجه دل هوم و زلفت تو باماری بیا که تر از تبخت مرغان بلای تو از تیرگی عالم تیره نشود عارف چون گردد بقیان از دامن آنادی سازد کف نعل خود در عشق حلال او
با عارف رومی شد هم نموده خیزین کلکم ای ساقی جان بکن آن ساغر نوشین را	
سواد سنبلیله خط شد سیه بهار مرا	ز عشق شور چون شد یکی نزار مرا

<p>بودی زده عشق تو نجیب خونم دیار عشق بود جلوه گاه شاه حسن رسایل حادثه ویرانه ام چه عم داد شکا بسل من زندگی رسر گیرد ز حسرت گل خواره من بوی</p>	<p>که شمع دیده شیرست بر مزار مرا بدیده سمره شود خاک این دیار مرا غبار خاطر من سازد استوار مرا اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا آنکه بپیر من دیده گشته خار مرا</p>
<p>خربین اگر خلقی ازیب دودمانم میت بسست این غزل تازه یادگار مرا</p>	
<p>مشکل افتاده عجب کار من چیران پاس دلهامی سیران فارسیم شیت دو جهان بسمل شرکان شکار انگشت چه شود که ز تو دمی خاطر ام آسوده شود اول از چشم تو خوریز نگاهی دیدم ترک چشمت دگر از دل چه توقع دارد</p>	<p>دل مگر یاد دهر دور و فاجانان را سر دمن خانه کش طره مشک افشان را بی صید که دگر بر زده دامان را کمش از سینه من بکشد نفس بیکان را میولان یافت ز آغازه و فایان را بیاج هرگز نبود مملکت ویران را</p>
<p>در بهار خط آن ساقی بکمره خربین زاهد آیسیم بر وطنه زندستان را</p>	
<p>شاید که دهد آگهی از بوی تو مارا با سینه افروخته آغوش کشا دیم دیر است که از دوری خاک سر کوئی ظالم برسان مرده گرافاده گذارت</p>	<p>و شب سمره تنگ گرفتیم صبار کای دیده براهیت دو جهان شیر بار در دیده و دل بنخسته ام خا جبار از کوی کسی کش سرانمست خدارا</p>

<p>این نغمه بلب بخیز از خویش فقام چون باز بخویش آمدم از عالم سستی گدازد بریت آتش بجان زوکی گیم سوز و شوق آسوده بود و ز خویش شمع پسند سیه و زو پریشان دل جمعی و لقصه مرا بیتی و در کتاب نماندست</p>	<p>کز خاک ممت غالیه بود صبارا گفتم که گویا آن صنم موش بارا بی سادگایا دل شکنا طرزه نگارا قد احر قنی بچک لیلا و نهارا کیبار ککش از کف تا زلف و تارا لن اقدر فی بچک صبر او قرارا</p>
<p>احوال حنین دل و دین باخته نیست یکره چه شود تازه کنی عهد دارا</p>	
<p>در دل تنگ بود جلوه جانان بارا صبح رسوائی را دهن محشر دارا جلوه حسن تو چون می برگ درشته دید زلزل مشکین و شب بخت بهم ساخته اند نه شود باز که زندانی آبا و شویم بسکه رنجیده دل از مردم آدم نمند</p>	<p>یوسفی هست درین گوشه زندان بارا ندیدن بر فوج چاک گریبان بارا آتش این برق بلا زو به غیبتان بارا تا نشاند باین روز پریشان بارا بکجایم بری ای خضر بیابان بارا وحشت از سایه خود کرده گریزان بارا</p>
<p>سفر از نیم زنجیر فلک سفله حنین زنده و در گور کند منت احسان مارا</p>	
<p>پسندت نکند بر بهمن پاس مرا برون کسوت کبرس چو سوزن دادم مزاج عشق ز یک تار و پود بافته است</p>	<p>چنان فرشته دهد گوش التماس مرا بدل زمانه کند تا بجای لباس مرا حریر پیرین یوسف و پلاس مرا</p>

<p>تو بی نیازی دسره تا بیا نیاز من بطره ات دل و جان عینکامی با سیت کنم چه ترک محبت چه عسرت تم ماند چه غم چه خشت سر خم اگر گران جانم هنوز حوصله در دم الوطش خیریت</p>	<p>بخود قیاس کن شوق بقیاس مرا کنون چه چاره پریشانی حواس مرا کسی نگاه ندارد چو عشق پاس مرا که جوش باده ز جامی بر داس مرا برازر جکیده دل گر کند کاس مرا</p>
	<p>ز ضعف یرم در در گفتگو دلیر خرمین چه غم ز رعشه بود ملک بیداس مرا</p>
<p>پخته بکشتی کنم باده نارسای را گر بودت بعاشقی سخت دلی نیا کن محل لیلی از نظرفرت نشان پی بر همین کمینه ام سجد بر خنجره جام صبیح کش چو گل تاکه جلوه آورد فصل بهار روی تو کلان بان دیده ام</p>	<p>بر سر خم نهاده ام شست کلیسیای را تو شر به بند بر میان ناله بگری ای گوش براه سرت تم زمره در ای چین بکش از ابروان قبله منج ای مشرق چاک یرمین سینه و گشای را نغمه شکسته در گلو بلبل خوشنوی را</p>
	<p>جلوه نوظخان خرمین از رخ ساده شترست غالیه ساز صفحه حسن خامه مشکسای را</p>
<p>شفیدم و قفس از شاخا لش بلبل را مام از دین منی مرغ زریک در بلا باشد نه از روی خبر دانه فریادی اثر دار سرت گرم نمی گذارم بیوغ ناسودم</p>	<p>بسیل گریه دادم خانه صبر و تحمل را شکنج دادم می بنیدم غم گیسوی منبل را خدا صبری بخای کشان کنی آن گل را بدان نسبی باز کن مشکینه کاکل را</p>

دماغ جان مخمور خرمین را بای می باید چو گل بر تر متش بگذر ساقی ساغر حل را	
شوری بر افتاده رسوای محبت را هنگامه محشر را بر هم زند از مستی در دل عاشق را عیسی نکند چاره گردی ز نمکدان لعل لب او باشد از نام چه اندیشد از تنگ چه پریند	ساکن نتوان کردن غوغای محبت را آن دم که بحشر آرد شدای محبت را درمان ندهد سودی سودای محبت را شوری که بچوش آرد دریای محبت را پردای جهان بند رسوای محبت را
از بهمت سرستان بردار خرمین حضری تنها نتوان فتن صحرای محبت را	
چند بغض و خون کنی خاطر ناشکیب را آن ستم دگر بود که رفت خوی گرم تو ناله بزیر لب گره چند کنم که مینند از اثر تبسم غنچه نا شگفته اش نیست اگر پسند تو شیوه بیگانه کشی خنده بر خرمین چرا شود بست نمی زند	بر برگ جانم افکنی طوط و لعل لب را گریه بکام دل نشد عاشق بی نصیب را باد بهار دامن آتش غنند لب را بلبل گلستان کند نو گل مرین لب را اگر کنم حساب کن شکوه بی حد لب را از کمک کرشمه ات نیست خیر قیام لب را
گرده دی بکند خرمین فیض دم سبوح ما نیم شبی قضا کنم ناله غنند لب را	
هر آنرا و میازد و دم دل طبع پیونده بجاک افتاده ضعفم نقشش با دین او	جنون گردستی بخت بد بصرای مریدها زمین گیر نمیدار خاطرم آزار میدهندها

<p>دوتا گرویده ام در زیر بار دل کشیده زما میطاقان چون صبح پیراهن دیده چه با جان زلجاکه شکست بریده شراب بی خدای میکشی باز لب بکیده انگه را منزل دوریت تاثرگان سیده عجب بر چینی داد بساط پیش حیدیه</p>	<p>سسی بالایی من با خالی گفتند آغوشم از آن مهر جان آن انتاب از جگر بگفتند رقیبا بنام بد و خود بنمید هیچ ناه می تب تاب دل بالشته گامان زاده میدانی بیا در دیده گرد و جوی این اتوان خوابی بهاران بوده در باغ دی را تا هم شاکن</p>
---	--

خرین آخر سر حرفی بان شیرین زبان کن
 چه لذت برده از شهد ناکامی چشیده

<p>نمی آید قیامت بر سر از نامهربانی زرقعات خجالت میکشد سر از روانی بیمار گیر ام در پیش دارد گلفشانی بغیر ادم رسید افتاد گیسوان توانی بسعی تیشه نتوان کند کو سحبت جانی نمک در دیده باشد شکر خواب جوانی نسیم پیرین در استین اردنشانی من شمعیم در اع از دولت آتش زبانی</p>	<p>شهمیدانی ترا نمی نوه نهال سرگرافی که خود داری کند با جلوه شمشاد نو خیز نهال عدیش را اگر تبارج خزان دوی ندارم قوت ز قفس کویت عجز را نازم عبت عمر است باول ناخن غم کاوشی دارد ز طفلی تلخ دارد کام جانما شورش عشقی بهر نکست نچه در زو داغ پیر کنسانی نمی نمک کسی افسانه مارا درین محفل</p>
--	---

خرین از خار خاوندل درین حیرت نفس گاهی
 صغیری بنمیزد بیا و گلبن آشیانی

بیاستانه چاک پیرین پیش صبا کشتا
 در فیض بروی دیده باقی شفا کشتا

<p>سوالی گون ز من تاو بخت با سخن یابم کمن بجایگی ساقی حدیث آتش کمرن ز ترک التفات کام زهر غشته دارم چرا تیر تغافل ترک حشمت در کمان دارم هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن برین</p>	<p>کرده از غم سقا بر رخ خوش نوا بکشا ز لال زندگی نگر نیست لعل جانفزا بکشا بد بجوئی زبان غمزه شیرین ادا بکشا بد لعلی سیران شست شرکان سا بکشا بد اما نسیم صبح زلف مشکا بکشا</p>
<p>خطر بسیار میدارد خرن سرد و هوا بون ره هموار میخوابی نظر در پیش پا بکشا</p>	
<p>پس از تیره روزان روزگاری میشود پیدا ملکش ای طور با نهره چالان دین عوی سرت گردم دل آزرده مارا چه میکاو پس از فرمود باید قدر این جان سخت ز بهر تن پروری جان بازی با بر نمی آید چنین گر کریمستانه را خواهم فرو خور من خونین جگر از بسکه با خود داغ او بروم تا بقا چنین بگذر ز من ای برق نگین دل بهر زمی که از صهبای غم ساغر بکف گیرم فراموشم نخواهد کرد آن سردردان اما</p>	<p>قفا می بهر خزان آخرباری میشود پیدا که در خاکستر با هم شراری میشود پیدا درین گنجینه داغ بشیاری میشود پیدا که بعد از روزگاری مردکاری میشود پیدا بهری از حریفان خجش قماری میشود پیدا مرا از هرین مو چشمه ساری میشود پیدا کمی هر جا بخاکم لاله زاری میشود پیدا مرا در آشیان هم شست خاری میشود پیدا ز هر کان ترا سرباید داری میشود پیدا مبار رفقه بعد از انتظار می میشود پیدا</p>
<p>خرن از خشتین از میان گم گشته انکاری درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا</p>	

<p>حلاوت در مذاقم نیست آب زندگانی را پر پرواز باشد رنگ بوی مستعار او کس از ییل سبزه پدیدار چنی طبع دارد ز بار روزگار زندگی جانی بلب دارم عیان گردد بر دگر چون بیدار خواشی ورق گرداندن باد خزان سازد پریش سبزه تشنه می امیکند با خاک ره کیسان ندارد غیر لیلی جسم عجبون جان شیرینی غیر کی باز گوید آنکه از خود بیخبر باشد</p>	<p>نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را وفا نبود گل پا در رکاب زندگانی را عنان پیچیدی نبود شب آب زندگانی را رساندم بلب بام آفتاب زندگانی را نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را عبث شیرازه می بندی کتاب زندگانی را سفال تن خشکی است آب زندگانی را و گرنه عشق کی میشد آب زندگانی را نمی پسند از عاشق حساب زندگانی را</p>
---	--

خزمین از خامی مشرب بیابان مرگ خواشی
 چه از پی میردی موج سراب زندگانی را

<p>بیابان مرگ حسرت کرده مشت غبارم را نگاهی کن که فارغ گردم از درد مستی درین بستان از سر مهری چون گل عنا نمی آید بلب افسانه نخت سیاه من</p>	<p>بیاد دهنی روشن ناستمع فرارم را بیاساقی بیک پیمانه می شکونم فرارم را خزان رنگ زردی می سیاهم را نگاه سرمه سائی تیره دارد روزگارم را</p>
---	---

خزمین از اضطراب دل بکوی یار تیرسم
 طعنه زها بباد آخرد و پشت غبارم را

<p>مکن دشوار از تن پروری ادبی جان را و یار عشق را نازم که طفلان جو سناکش</p>	<p>چه محکم میکنی چون ابلهان بلو از زندان را چوپستان می کند از دوق پر کو و پیکان را</p>
---	---

<p>گریه بانی چو صبح غم نیست تا از شر مر سواکی ز دل بیش است بهشتی و با دیده عاشق پی جلا نکه خورشید پنهانی فلک باید تو در تهنانه اندیشه دینی نیدانی</p>	<p>بر پیدمان پوشد سینه ام زخم نایان که چشم آگاه و کردار بوی یوسف پیر کنان نثار عشق مسکن سینه ای تنگ میداند که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمان</p>
---	--

<p>حزین از جویا رتیغ اقا حشره ممنوعم بخون آلوده چون گل مهن یاک شهیدان</p>	
---	--

<p>از خار جفای بت پیمان شکن ما در سحر تو هر باره دل محشر و غمیت در پیش تو هر خطه لب درنگ بر آورد کو جذبه معشوق که کیباره کندم دام نوی از حلقه خط حسن فرود چید در خلوت و کثرت ز تو گفتیم دشمنویم گویا لب لعل تو دیدست گزینی</p>	<p>یک سینه چاکست چو گل پر پیر ما یک غمخیز گفتند نثار و چمن ما بسیاختگی های تو و ساختن ما از صفحه هستی رقم ما و من ما ز نار و دگر داد ما بر مهن ما خالی نبود از تو و می انجمن ما در گوشش نی خامه شیرین سخن ما</p>
--	--

<p>از جوش خط سبز حزین آن لب میگون خار سبجی رخیت در پیر مهن ما</p>	
---	--

<p>برق بگرخت نفس سوخته از کشور ما اینکه در دهن صحرای جنون می مینی زندگی بخش بود مرده دلانرا چون صبح گر یس کن کند آتش ما را در عشق</p>	<p>شعله گدایت که بر خاست خاکستر ما لاله نبود که گل انداخته چشم ترا مگه از فیض صفای م جان پرور ما شعله یک نیزه گدشتت چو شمع از سر ما</p>
---	---

<p>باده از پرده شب باقی با صاف کند کیمت کز پنجه خورشید بر آرد بشنم لب اگر باز کنی چهره اگر نمبانی شفق صبح بود و رفته ساغر ما</p>	<p>دل با فانه جدا کی شود از دلبر ما گل کند جنبست ما سوچ زندگوشتر ما</p>
---	--

<p>این سیاهی بسمانه ز دغمت خمرین بر تو انداخته بر تارک ما اختر ما</p>
--

<p>در فتح باب میکده باشد کشاد ما دل روشناس مصحف حسن بتان نبود نپنداشتم که مهر تو با جان هر شسته است از مبداء فراق تو در عین بزمم</p>	<p>صورت سبوشود همه خاک مراد ما شد روشن از غبار خط او سواد ما جان از میان رفت و نرقی زیاد ما باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما</p>
---	--

<p>افرا سیاب غم چو هجوم آورد و خمرین جمشید جام باده و خم کعبه باده</p>

<p>نخواهد برد از ما صدف خرم عنید ما بگوشش نغمه سنجان چمن بیکانه می آید شمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد سخانی باده ریزد خانقاهی می بدو آرد سیه روزی ما را اعتباری نیست چندی بیاگر مریوز ساز عشقی ناله بشنو</p>	<p>جبین از خون قاتل سنج میا از پیید بروی از پرده دل چون گفت شنید تن آزادگان میبرد و در سایه مید ما اگر سپهر هلات منان گیرد و مید ما بازی جامه را در نیل دنجت سفید که آتش میزند در خشک و تر طرز نشید</p>
---	--

<p>کشاود کار خود را دیده ام در عشق در سوای خمرین از صیغه چاکست در گاه امید ما</p>
--

<p>بر فرزند چو علم آه سحرگاہی ما در حقیقت برایت شکنجی خوشگانی ست چون دل عرش خبا آینه داری اییم صفت ترکان تو گرسایه بدریا فلند پیش چشم تو ز غم گر بگذاریم چو شمع بسکه بار غم چو تو گران افتادست</p>	<p>دو جهان پر شود از کوکبه شاهی ما صیبت اسلام بود بانگ انا اللهی ما کو سکندر که زندگوس فلک جاهی ما خار قلاب شود و در بدن ماهی ما بر تو روشن نشود محنت جا کاهی ما سایه از ضعف ندارد و سر همراهی ما</p>
<p>حیرت عالم آب آینه ماست خزین ساغر باوه بود صیقل آگاهی ما</p>	
<p>زان لب کفر نشان شور بی بجای اییم در بغل چون صبح چاک بی فوکی نیست نیست ممکن نذر شوقی بکام دل دن تا نفس قسبت از عمر وفا خواهم گفتم تا رو بود مخمل هستی بساط غفلتی ست چهره ای خورشید سیما لوه از ما پیش</p>	<p>یک نیتان ناله در هر آتخوان اییم گر لباس هستی در هفتان اییم در قفس ترا خار آتشیان اییم این نصیحت راز یار مهربان اییم از سر هر مورگ خواب گران اییم شب نم آسایک نگا تا توان اییم</p>
<p>دامن آلوده ما را خزین از کف مده خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما</p>	
<p>شور و لسا بود ترانه ما دست پروردگان صیادیم سر زلفت بعرش میاید</p>	<p>نمک دیده با فسانه ما قفس ماست آشیانه ما علم آه عاشقانه ما</p>

کرده سودای عشق خانه غراب خرد افشاده بود صبح ازل یادگار هزار رنگ گلست	چین زلفی نگار خانه ما بجو داز باد شبنام خس و خاشاک آشیانه ما
--	--

در محبت دران باد خرمین عمر غمهای جادو دانه ما	
--	--

بهنگشته زمین گیر ناتوانی ما کجاست طائر قدس آشیانه که زند با قفس و طنان نو بهار می خندد سفر بسایه آن سر و پایا کنیم هزار نشتر الماس در جگر داریم کنار و جیب دو عالم بد چاک افتد غم اسیری خود میخوریم کارا دوست خندان چهره ما رشک لاله ناز شود فشاط باغ با تلخ نشیوان نرسد	رسیده است شب روز زندگانی ما ز شاخ سدره صفیری بهمنبانی ما خزان رسید و نشد فصل کفستانی ما اگر کمی نه گشت عمر جادو دانی ما سزد که عشق بنان لبخت جانی ما اگر ز پرده بر آید غم نهانی ما ز طوق فاختگان سر در بوستانی ما اگر بهار گشت دشتک از غوانی ما رسیده طایر عیش از هم آشنایی ما
--	--

اگر چه رخصت گفتن داشتیم خرمین هزار گشت فرو خواندلی زبانی ما	
--	--

جنون را کار با بقیت هشت غبار ما درین خرم سباز لاله گل گریه میستم نشد در راه آن مهربان جان برافشانند	که باز نگاه طند از جوشید خاک هزار ما بجود الله پرست از کشتن جبین ما ز حسرت آهتایی گشت رنگ زنده شاد ما
---	---

سر آمد ز زندگی وزنا رسایهای خود دوستی پراز گل چون نباشد و خزان بلخ و اقام پس از عمری که دادی رتظاره خرم	بزلعت او نزد بخت پریشان و نگار که خون آغشته قرگاست ابرو بهار گذشتی سرگران از دیده همدار
	بنام باخرین آن روز شد ملک سلیمانی که داغ عشق در کف شد نگین همدار
زود عشق حلقه بر در و لقمه ای سپیل غنا گسته بدینال می طبع از غمزه تورفت ز غم فسر دگی چون موج بی گسته زنده جوش اضطرار	نقش مراد شد شکنج بویای در وادی که شوق بود در پهنای جوش نشاط زومی مرد آزمای خاک از طمیع نخل بیدست بای
	خوابت شد از فسانه رحمت گران خرمین بشنو نوا ی ازول درد آشنای
ای سلسله زلفت تو در پای دل ما خونین جگر لاله رخسار تو لیل دار و بگره میان تمنا گل مهید چون برگ خزان دیده بهم رها نگید بکشو در گردن گ جان و انگشاید	سودانی خال تو سویای دل ما داغ تویه خانه محرابی دل ما از حار ریهت آبله پای دل ما از بسکه نیم ریخته اجزای دل ما ز نار سر زلفت تو ترسای دل ما
	بکشیای خرمین پرده ازین ساز که سازد از ناله نه کلک تو احیای دل ما
شده گو یا عشق تالاب ما	عقل پرست طفل مکتب ما

<p>عکس اندیشها نمایانست مفت نید در کفن کا نور بهت گویا سواد طره تو</p>	<p>بسکه صاف است آب مشرب ما نزد و در استخوان بردن تب ما خوش درازست دامن شب ما</p>
<p>شده تسلیم دل بیار خرمین نبود در میان مطلب ما</p>	
<p>هرگز رسد شمع کامی بلب ما ما همسر خجسته و تو همسایه خورشید با عشق چه سازد خنکهای تو ناصح ای عقل من رویه باندازه قدم</p>	<p>گردون کرد و الاست زبان طلب ما ای زلفت خرمین بیده سپید لب ما ساکن نتوان کرد و کجا فوت رب ما ما بنده عشقیم نگهدار ادب ما</p>
<p>خورشید خرمین آئینه دراز بر نهان کرد از خیزگی دید حیرت نسب ما</p>	
<p>مستی بود میداد نشاء و لپند شادی وصل میداد از غم سینه کوب دانه خاکیان کجا دامهای ما شود سوزگان عشق را کامت در بلبل</p>	<p>باده ز جام لب و دهر ساقی تو شند ما داروی عشق میخورد و خاطر در دند ما ز دبیر پشت پاسایه سر بلند ما طره شعله میکشد و قصه کنان بلند ما</p>
<p>نیست هیچکس عیان قد و بهای خرمین عشق نداشت هیچکس کار بچون و چند ما</p>	
<p>عشق بود چاه گر جان غم آلود ما آفت علامتدی ضبط نمیکرد اگر</p>	<p>مرهم الماس نه زخم نمک سود ما غیرت من با سلسله آتش من بود ما</p>

<p>باکه نظر تا بود خسته مسعود را کرده مصحح نگار اشک دل اندود را رشک بشاهی رساند یوسف محمود را مجلس شمع را محسوس با عود ما از من آتش جگر لعل می کلود را دور ندیدی ز دل کعبه مقصود را قدر نیار و شکست آدم سجود را در دنیفش ده بود تا دل محمود را</p>	<p>فحال لب او نداد کام دل سوخته بهر نثار رهش دیده مشتاق من دست در کلامم فروزد از جد مدعی آن بت پیاکی دل فتنه فراموش کرد ساقی کوثر شراب کاش ندارد دویغ وحشی خود گردنبود مهت کوته کمند خصمی البیس اگر گرد کسادی شود چنگل خرگان ایاز باز بصیدش نکرد</p>
---	---

فطرت عامی کند فهم کلام حزین

سجد اگر گوش خرنفش داود را

<p>در کارگاه سعی بنمید دست ما از استیای چرخ نیای شکست ما ای بنیخه ز بیم شراب است ما باشد چو تاک میکرده باز بر دست ما</p>	<p>می چون بدو کشید لب می پرست ما ما کرده ایم دانه دل در زمین عشق امر و ز را به از لب ما بوی می شنید پا در زمین نشاء عشرت نشترده ایم</p>
---	--

خمنانها تمی شد و ما خشک لب حزین

می شد کباب حوصله دیرست ما

<p>سر دیم و بود عقده خاطر قرما گر ابر شود هم سفر چشم ترما انگنده جنون سایه داغی بسرما</p>	<p>و بهقان نبرد صلی از لوم و برما از قطره زدن باز فتنه کام خستین از ناز کله گوشه بخورشید شکستیم</p>
---	---

دیگر لبش از شادبختی غنچه نگردید دستی که میم داد ترا بست غنچه‌گی	سبز رخم که خفت پید بروی جگر ما زاد چه زنی طعنه بدامان ترا
ما چون مرخا با ت جهان پاک برآیم خوب آمدی ای شورنگدان میت	آلوده بروی نیت زحبت پدر ما میجست ترا داغ پریشان نظر ما

خواهم حزین آنقدر از غمش بیند
کاواره سجای ز ساعد خبر ما

گل داغی عشق او بیاراید جهانی را بامیدی که گاهی گستراند به بر خالم	که یک غوشید بسش از زمین آسمانی را بخون دل بنبار آورده ام سر روانی را
خراب طاقتم در عاشقی که اول طبع پیدا جهانی را چون جگر لیلی کرده صحرایی	پایانی میدهم جام تغافل سرگرائی را بیابان گرد آورده یوسف ماکاروانی را
سخا طرده ده ساقی دلم فسرده زاده تو که ابرکت آبی تشنه کام را بجای	چمن پیرا کمن ای شاخ گل باد خزان را چرا چون باد دهن مینوی آتش بجای

حزین انیست در دل فکر سامان پرور با
تفس پرورده کرد آخر غمت غم آشنایی

ای که لطره رهنمی دین خوارسان را غنچه پال زو بخون تا ز می رغوشی	بر گل ترنگستند دام دلم کلاله را داغ نهاده جگر لعل تو جام لاله را
پرده نشین بدست خط پیش فروغ دمی ابر نقاب بر فلک تا ز بهار عارضت	بواجب آنکه در میان ماه گرفته لاله را گل زکنا ز شکند آملی شاله را
وقت بود که داغ تو جز ز اسان بهن شود	سینه نبرود داده ام مهر کنای تو قباله را

بازوی محشق تابداز گلگش کن شو امن برموج بر س فگنده ام ز خنه بچرخ سنگدل فیت بسا غم لمی تاکه صدامی شود	بخت بد بخت کن بسین زور می در ساله را بسکه بدر و یکشم سینه خواش ناله را بی لب او گزیده ام بسکه لب بیالیه را
---	--

نامه سزد اگر شود ختم بجایه خرمین
کرده بنام خط او ختم سخن رساله را

میت بهای بستان کنج نقش خدیو قاصد اگر شنیده از لب یار و عده چشم رقیب گفتش محرم روی خود کن واع جنون نمیکشد دست حمایت از سرم خضر خجسته روی مارا و دیار یار کو بشت هلال شد و تا از خرمین بره ان	لاکستان خود کنم سینه داغ دیده رضت باز گشت ده جان طلب سیده کرد کار دیده ام مصلحت شنیده را خواجده بنابر پرد بدیده زر خرید را عمر سفر دوازده زنگش خریدیده قامت ختم گواه بس باز ختم کشیده را
--	---

از دم مولوی خرمین آود من بهار شد
در یکث و کم ناگلشن نور سیده را

چرا نمان کرده ام از داغ دل بر آینه خود فروغ شمع سرنجاصیت بال با دارد نذار و حالی ز بسوختن ختم امید من بحرم اینکه دایم از بسوختن طمع دارد اساس شهر کو از انک پشورم خطر دارد بر آن تند خوشن ختم دیرینه می سنجم	که چون پروانه در قهر آو دم دیوانه خود را مرصع پوشش در محفل کند پروانه خود را سیند آساده آتش می نشانم و آنه خود منگندم جبین گل انگ از نظر جان خود بهامون می نشانم گریه مستانه خود را آتش می نایم گریه انسانه خود را
---	---

<p>حزین از عشق میگویم بقل بخیر مری بزا بیدم مروا کزنا پیانه خود را</p>	<p>از آئینه روی تو حیرانی خود را از وصل تو دارم گهر انشالی خود را دل با که سر اید غم نهانی خود را دار و همه کس فکر تن آسانی خود را</p>	<p>از زلف تو دارم پریشانی خود را دیگر چه من امروزرنگین سخنی نیست جا یکد اثر نیت فغان هرزه در است تنها بگذاریم من و شمع و گرنه</p>
<p>ز منی که حزن تو دران گرم سخن شد ظاهر نه گفت شمع زباندانی خود را</p>	<p>کشیدم شانه زلف پریشانی خود را کنده ضایع ز خون گرم من سیرابی خود را باین اکسیر زد که دم دل سیاهی خود را نبرگانم فرو شد موج اگر شادابی خود را</p>	<p>نگذدم چاکه در جیب جان مبتیابی خود را ز کشتن نیت با کم لیک سیرم که تیغ تو غم عشق تو شد سر مایه غم و قبول من خورد از دست سیل تا در یخبارش</p>
<p>حزین در سایه گلشن کعب جامت باید شگوفی که نهد چون افسر دارابی خود را</p>	<p>فسازدستی من خشک دامان تر خود را باین گردن فرازان منبوم جبهه خود را که در خاکستر افلاک دام اخگر خود را ز خون گرم خود سیراب که دم خنجر خود را شرار آسا اگر از رنگ سازم بستر خود را</p>	<p>ز خورشید قیامت گر کنم بالین بس خود را اگر آئینه تیغ برون از رنگ می آید فروغ روشن بی جلالت سرار شن نیگر و لال غیبت از سر چشمه حیوان بود خوشتر تن منی که شمع مملووی راحت بر نمیدارد</p>

دلی که آستین ز دیده پر شور برداشتم کتا نیست ملت بود بر طاق فراموشی دل شوریده از سیر بگشتن تنگ تر گردد دل از گزند و رت صاف کن با صیقل آبی	زاشکم گشتی افلاک باز دلمت گر خود را مسکن بزوی که مرین بوده کردم قدر خود را خوش آن بلبل که ریزد و فقس بال پر خود را که این آئینه دارد در بغل روشنگر خود را
---	--

خیرین افتاده ام از عشق در صحرای خمیخواری
که با چنگال شیرست میخارم سر خود را

شق کرده ایم پرده پندار خویش را در بیگانه عشق به رخ هزار جان مریم چه احتیاج که عاشق ز سر عشق از نقش پانچاک هست مافت و گنا آن لب لبم که میگذرانم زیر بال از شمع ای صبا دم افسوده دوردا از برگ و بار عمارت ای نخل با دوست ای جذب بهمتی که درین دشت پر فریب	بی پرده دیده ایم رخ یار خویش را مایختیم ناز خریدار خویش را خوابانده در ملک دل و گار خویش را افزوده ایم پستی دیوار خویش را ایام شادمانی گار از خویش را بگذرانم تمام کنم کار خویش را نگین سازد و شش کباب خویش را گم کرده ایم قافله ساز خویش را
--	---

در کام نای طعمه طوطی مکن خیرین

شناس قدر کلاک شکر باز خویش را

نمی گوید کسی امرو چرخ بی مروت را قطا دل پیشه زلف تغافل شویش صف برگشته ترگانی که بر گشته امیم	که تا کی میخوری چون آبل غمیت را بدیوان که بکشایم طومار شکایت را چو منبوع برده از چشم غمزالان راحت را
--	--

بود هر گوشه بر پا محشر و آتشی کاسودنی
فلک را فراخ از تیر کار زرق خود و کرم
عبادت انبیا در هر لمحۀ نگارن زنی بهرم

به بین در سینه من شود صور قیامت
کز بیم شمع سالی کسکه انگشت نداشت
کفت انوس من باشد شرم آلود غفلت

خرمین گزینگی پیش از قیامت
کمن چون غافلان از کف بادا مان صفت

ز بیگانه برداخت بوم و بزم
بدشتی که می پرورده سوز محنت
زمین بسکه می بیند از دست نهیلی
به برجم صیادی افتاد کاسرم
بمن نچه بازیده آن آتشین خو
چو موجم بهر سوزند شورستی
ز زریش چه پردا سر بل سلاست
ز پامال حجر جفا پیشه شادم
چنان محو بالین غارای قدم
ز گرداب گرفته خواص گردون
خلد خار خار خش در ضمیرم
دلهم دو ز خط کفتم آسوده گردد
مرا کرده گلخن نشین شعله خونی
هلاک تروی عشق بیگانی صیت

سواری که بر قلاب زد اشکرم را
گمزد اخن شیر خار و سرم را
بگردون غلط میکند پیکرم را
شکنج قفس ریخت بال پریم را
بسر میکند شمع خاک سرم را
کشیدند در بحر خم لنگرم را
بدر یارسد طعنه چشم ترم را
که خاک رهش میکند پیکرم را
که بال ها آره باشد سرم را
بگرد و تیمی دهد گوهرم را
صبا گز سنبل کند سرم را
به هم زو خط کا فرش کثوهرم را
بسجای نازست خاک سرم را
بهر آشناساز جان پرورم را

<p>برویان گل فیضم از آتش دل</p>	<p>خلیل الهی ده بت آرم را</p>
<p>خزین از دلم دو دشتی برآورد بود عود بوی دمنامم را</p>	<p>بگردن تابلی گیر دخران خون بهارم را نزار بستی من حاجت پیانه چایی درین موسم که بهار خاری بهار دخیل دارد چو شمع کشته از جوشش بیا نوس کفن دغم</p>
<p>بهار اشک رنگین کرد گلزار کنایم را لب میگون ساقی میخورد خون خام را نیفشاندی گلی و حبیب حسرت خارم را نسیم کوی اور دشمن کند شمع فرام را</p>	<p>بنو میدی خزین از کوی او بار سفر بستم خدا صبری کند روزی دل امیدوارم را</p>
<p>بر سر خام حج زخم خاطر نا امید را گوش زد گلی کند زمره نشید را قفل بهر دلی که در میشکند کلید را کاشش نوای ارجی باز دهد نوید را</p>	<p>بیتو سبیل کرده ام خون دل شهید را با دخران نمیدهد فرصت اسکه بلبل ناخن چاره گر کجا عقده عشق داند کوه گران زندگی است مرا سست</p>
<p>آه تو فاش میکنند عشق نهفته را خزین دو دلیل میشود آتش نا پدید را</p>	<p>با غمزه بکش بسته چنان و فارا با غمی تو ای عهد شکن جرات آن بیدار چنان کن که دل در دگرش من گذار کنم با دو جهان صبر و تحمل</p>
<p>در شرع دیت نیست شهیدان فارا تا شرح دهم حال پریشان فارا از غم نمکند چاک گریبان فارا نیما شده جور تو سمان فارا</p>	<p>۵</p>

	ای تیغ تفاعل خزین شرم مبادت آراسته خورش منسیدان و فاعلا	
نهد پرکار در دیوار آهس قصنی را گدا چون بادش گدازد ساز و جهانی را گر از گدازش بگس بر دشت آخوانی را ولی چون آب مینوشند خون خسته جانی را		نمی بنددونی از لقمه برگزیده بانی را بدست خلق عالم کاسه در یوزه می بنیم برون از چنگشان در زندگی خیری نمی کنند از شیر جان پادشاه رجاء توئی شان
	خرین از دست بازوی تو عاجز گشته از پیری بفرق سفلگان مردانه زن تیغ زبانی را	
یکجمت باش نه دل زلف و تار و ریاب اشک آهسی برسان آب و هوا را دریاب تا ز فست ز کف رنگ حصار دریاب آن سان قره حلقه ربارا دریاب موجبه رحمت دریای بقار و دیاب اول ای دوست من مسیر پاره و دیاب		دیده شو آن رخ خورشید بقار و دریاب خاکدشت جهان کنز اثر فیض تهیت ای که دل بسته نیزنگ بهاران واک دیدم داله نظاره شرکان خوشیت چین میثانی آن نه هره جبین بانگ می شنیدم که سر بسیر و پایان واک
	طاق ابروی تبتی قبله دل ساز خزین فیض میثانی محراب دعا را دریاب	
رنگ شسته را گل احمد کند شراب زان پیشتر که لاله بساغر کند شراب تا آشنای عالم دیگر کند شراب		سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب جانم رجاء ساقی گلچهره مست بود ضوفی پایا گیر که دل از جهان گرفت

آبی به چشم نه خسته دایم میدرد	صحرا می سینه بهمن خسته کن شراب
دار و خرمن مست ندانم چایس	کاشب بکاشه سر قصیر کند شراب
عاشق بهر وصل دستان بنید خواب بعد ازین چشم آبی تر روان بنید خواب دل کجا و طرد تا کج نمانان از کجا مرگ عاشق گفتم او را من بایستاز نشد دولت بیدار را در دیده ریغم خاشاک مرگ هر کس در حقیقت نقش حال از بندیت صبح محشر بر سر گران بر خیزد از خاک	دیدم محتاج گنج شالیکان بنید خواب دیدم عاشق مگر بخت جوران بنید خواب منع بی بال و پر با آشیان بنید خواب قوی ماسر را در اسر گران بنید خواب که چه نیم سجد آن آستان بنید خواب هر چه کس بنید بیداری تان بنید خواب گر شبی زاهد خرابات مخان بنید خواب
وصل از کف رفته را دیگر بایانی حرمین	در حسن زان بلبل بهار بخیران بنید خواب
خوش آنکه دلم در شکنج لاف تو جاداد از رنگ تو صحرای برق لاله بخواند جنه که بر مهر تو درین غمت صد نیست در حبس چمن سبیل و در دشت خشنک سحر از آنکه از غمزه فسون عشقه زینک نخلت بگرم سوخت که بی پرده در آمد میر خیت بر طره آهیم همه سبیل	بخت سیهم خاصیت بال نهادت در بوی تو گل غرقه صد پاره قبادت مه را خیم ابروی تو انگشت نهادت در هر طرفی از لاف تو صد غایب نهادت چشم تو چه گویم که در پرده چادرت حسنی که نقابش دو جهان وی نهادت دل بسکه هوای سر از لاف تو نهادت

<p>گر عشق ندادی نمیش نقد دو عالم تا سوخت مرا پاشد افسرده طبعش میرفت چو شمشیر گریبان بیدارش</p>	<p>در مهر وفا یوسف مایا که بهادش آتشکده شمع به روانه صفادش تیرت گرامش سحر لعلی مادش</p>
<p>از خانه در بجزیر می خاست صدالی این سلسله را شور خرمین تو بیادش</p>	
<p>دل در حریم وصل تو پارا نگه نداشت روشن نشد چراغ دل دیده اش چو شمع پنهان گشت در دل صد چاک از عشق در یوزه نگاه می از آن شاه دوشتم لب نشسته تر در غمت عشقم بخوانش فرسود از اشتیاق گشت استخوان من</p>	<p>داغم ازین سپید که جارا نگه نداشت هر سر که نیر تیغ تو پارا نگه نداشت این خانه شکسته بهوارا نگه نداشت بگذشت سحران جگر ارا نگه نداشت در دیده خال آن کف پارا نگه نداشت افسوس ازو که حق و فارا نگه نداشت</p>
<p>کلکت نشد خموش خرمین در بهار و دو این عهد لب بست نو ارا نگه نداشت</p>	
<p>گفته اند نمی بین خود مهر با دای شویت ای که بیماری آسود گیت سنگین است جان به بیعانه پیغام جفا می خواهد با دل انبانی مان است گریبان شده اند کیره از لطف باین بخله مستانه در آ دل بخون ناب جگر شرح غمت کرده قهر</p>	<p>خانه در که شده دل کین عجب جاحویت در عشقی بکفت آدر که می جاحی شویت یار را با من بل باخته سودای شویت شوره لیوانه و اطفال تا شای شویت که دل دیده ما ساغر و مینای شویت نامه ناخوانده کن پاره که انشای شویت</p>

جوش غمست بگلکشت تا شاخ زرم نخست مردان جهان نغمته و غیر آن	لاله زار دل ما دهن صحرا می شویت چشم عبرت بکشاید که دنیا می شویت
	هر قدم ز ابله اش باغ و بهارست خرمین دل دیوانه من بادیه بیای خوشیت
خورشید و ماه آئینه حسن یارست دققی که شوق آبله با قطره می زند آسوده است خاطر اگر در دینی دوست موسی صفت آتش غمیت نمیروم مانع نمیشود کف بی مایه سیل را ناصر ز ناله منع دلم چون جرس کن	عینک حجاب گردد اگر دیده یارست یک خار ز ریزینت ابر بهارست طوفان غم خوشست اگر غمگسارست در سایه تنهایی اگر شعله یارست دهن حرفت گریه بی اختیارست آسوده خاطرست که دمی بتیزارست
	مست تقا فلی به خرمین نیارمند هرگز ترا غم دل امیدوارست
از شور ناله ام دل جانان خبرنداشت بیهوده سینه برد و باقم نفس زدیم بر لب گذشت گرچه بستی حدیث زهد آئینه دارا اگر نه طلسم غم غمست شعیده را بزیر قدم خار و گل میکست هرگز نیکرفت کسی را حرفت خویش	آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبرنداشت صیاد و ماز حال اسیران خبرنداشت اما دل ز تو به پشیمان خبرنداشت از جلوه تو دیده حیران خبرنداشت سیل از بلند و پست بیابان خبرنداشت صبر من از تقا فل جانان خبرنداشت
	در موج خبر فتنه خرمین آرمیدام

آب گهرشورش طوفان خیزنداشت		
در پی دل شدگان جلوه طنائی است گرچه با سینه خوابیده این گلزاریم هرگز از خویش نگردیم سخن ساز چونی چیده از دام و نفس طغیان باطنی هست گر بنایم بخشش لشکر تکمین چه کنم در و دیو ارجهان گوش بر آواز دل اند از طلسم تن خاکی زخامیتاب	با خرابی زوگان خانه براندازی هست سرمه در قدم سر و سر فرازی هست لب خاموشی ما گوش بر آوازی هست عشق پنداشته مارا پر پروازی هست در گریبان جسی برق بکثرتی هست کشتا پرده این راز که غمازی هست که درین مشت غبار آئینه پر فرازی هست	
می ترا و ذلیم ز منزه بخواست خرمین میتوان یافت درین پرده سخن سازی هست		
ای تازه بدیدارتو ایام خرابات از ز منزه معذورم اگر مست خرابم شمع و گل دمی بر سر هم ریخته هر سو دود دل با سنبیل در میان طرقات در بهمن دمی آفت تاراج خزان است مینای میش شب عوفض شمع گذارند	رخساره و خط گل ریحان خرابات دل میرود از دوست بدستان خرابات جانی نتوان یافت بسامان خرابات زخم جگر و گل خندان خرابات عمری گذراندم بگلستان خرابات از تو به مزار نیست بمیدان خرابات	
دایم خرمین این غزل از عارفان او کافر خیزشت و مسلمان خرابات		
ای یوسف مهر از تو که قمار محبت	صیبه به تمنای تو بیار محبت	

<p>درد راه غمت هست بکف جان جان تار یکتر از شب بود از همه تیر و زخم کفرم بود آتش رخساره ایمان در یاب دلم راجه جسد و نگاه درد وادی آسود گیم و انگداری از سر زود شمع صفت افش غم تا سر نشود خاک سر کوی تو مارا افغان اسیران نبرد راه بجای شیرازه اوراق دو عام بودار عشق</p>	<p>گر مست لبودای تو بازار محبت ای روشنی دیده بیدار محبت بستت دل از زلف تو ز نار محبت ای ساتی پیانه سرشار محبت رحمی بمن ای قافله سالار محبت بر سر زده ام لاله گلزار محبت آسان نشود عقده دشوار محبت این نغمه تراود زرگ تار محبت پشت دوز جانت بدیوار محبت</p>
	<p>نگرفت خزین کس بجویی مروت ای مایه کساد بر بازار محبت</p>
<p>بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت تیره شبستان دهر جای نشستن نمود جور جهان میشود قسمت خونین لان خونی صد خانه است اشک جانگر دهن</p>	<p>این دوزخ آن یکی راه گلستان گرفت دهن جان مرا صحبت جانان گرفت خاک سگاف برق زابله پایان گرفت شکر که این سیل خرد ایه بیابان گرفت</p>
	<p>آن دل نامهربان سوخت برگ خزین تا تم پروانه را شمع لبان گرفت</p>
<p>ز کسگر دل دیوانه عشق بندست در آتش تو بر آید نهیب ناله من</p>	<p>گرانی غم من جذبه را کند گدست رگ فغان بدل نازک سپید گدست</p>

<p>حدیث آن لب نشین بر آنجس کرم کدام صبح نفس گرم ناله پردازست</p>	<p>گس کند هوس از زصال فند گسست که رشته نفس شمع ستمند گسست</p>
	<p>ز قصر نعت دل بیت کو هست خرمین کمند بهت ازین کنگر بلند گسست</p>
<p>در راه محبت سرگر شد قدیمی هست با من نتواند عشم ایام برآید میخو هست قریب از ستم رخ کفی دل شدر و شمع از گوشه غم سر درو عالم</p>	<p>گر چشم وفا نیست امید ستمی هست از داغ تو صحرای دلم را خشمی هست دیوانه گمانی است به مجنون قلمی هست آینه زانوست اگر جام جوی هست</p>
	<p>از یار خرمین دل و دین اده چه پرسی پیدا است که هر تنگده را خنمی هست</p>
<p>درین زمانه نه یاری نه تنگساری هست ز شمع چشمی طناز طغیان بدخوی شکسته خار کمن آشیان گلزارم ز بار دست تو منت نمیکشم ساقی</p>	<p>غریب کشور خوشیم روزگار نمی هست بدین مژده ام اشک بقیراری هست همین شنیده ام از بلبان بهاری هست تو گر قبح نهی چشم میگساری هست</p>
	<p>شبصال تکایت ز بخت بهت خرمین خبر نداشت دلم در دانتظار می هست</p>
<p>در طینتم از بسکه رگ در نشه وفا داشت در مرگ من که از لاف چرا موی نرود غیر از دل ما که سر کونین گذشته است</p>	<p>خاکم چه بهاران چه دی مهر گیا داشت یک دلشده از سلسله اهل وفا داشت هر روز که دیدیم سر کوی دعا داشت</p>

<p>روی سخن اینجا بجز نفیست که فهمد عشق تو رسیدست بفریاد و گرنه هرگز نبود بزم بیدون دیده نادوک یک بوالعجبی دیده ام جانش گشت تا آید ز ایام نخوردست فریب</p>	<p>با هر که نگه عریده داشت بجا داشت این حوصله را صبر تکلف کجا داشت با نامحبت هر ستمی داشت بجا داشت تلخ آید این چرخ سیه کاسه گداشت دل تجربه داشت ندانم ز کجا داشت</p>
	<p>از کوی غم آوار خرنی که شنیدی نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت</p>
<p>کار دل و خواش بهم عشق را گذاشت پنداشت چون پسند که میدان داشت صفت لب کرد قضا صاف رنگ و بو دور بر سنگ سبز بکت ز ترا دوست کام نخت و دشت مجنون بگردفت ناید برون چو فاخته از طوق بندگی</p>	<p>این عقده انا با خن مشگل کشا گذاشت هر جا بسینه شعله داغ تو پا گذاشت درومی که ماند در قبح غنچه پا گذاشت هر کس بدوش منت نشو و نما گذاشت راهی که سوز عشق مرا پیش پا گذاشت زلافت ز حلقه که بگوش صبا گذاشت</p>
	<p>بود خرمین کم از زنگ ابر گهر نثار هر خامه که مصرع رنگین بجا گذاشت</p>
<p>تیغ به سرم خاز نگذاشت ابر مره در گهر نثار می شادیم که گریه می مستی آن سبزه خط و آن نبا گوش</p>	<p>حسرت بدل نگار نگذاشت مار از تو شر مساز نگذاشت بر خاطر ما غبار نگذاشت ناموس گل و بهار نگذاشت</p>

<p>داغ دل خسته را بمرهم بر دوشش و بر دم روانی تقوی بر لوح دلم ز غیسر نقشه بیداد تو فاکت مرا گشت جان نذر وصال کرده بودیم سر بر قدمست نهاده بودیم دوشش که بود که چون دل ما</p>	<p>آن طسره مشکبار نگذاشت آن زگرس یگسار نگذاشت یاد تو بیاوگار نگذاشت با خنجر غمزه کار نگذاشت حجر ان ستیزه کار نگذاشت افسوس که روزگار نگذاشت در د تو بزیار نگذاشت</p>
	<p>یادت دل و دیده خزین شرمند انتظار نگذاشت</p>
<p>صد جان بجزرت سختی آبی جانی بر نجات تخلت که ز اشک آه من نشود نما آموخته در گلشن باد با کی میکند یاد می زما از آمد و رفت نفس آن که نمیکرد و کس</p>	<p>از دل شکستن که ما به گز صدائی بر نجات مانند این شمشاد بن آب جوانی بر نجات ویرست که ز راه وفا آوار پائی بر نجات زین کاروان بنجیم با نکتائی بر نجات</p>
	<p>تکمینم از حوت سبک لنگر نمی باز و خزین کو هم ولی ز او از کس از مرص صدائی بر نجات</p>
<p>دور از دور تو روضه خروان باز نجات پروانه را در آتش سوزان چه زندگیت در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست یکدم شگفتی بر پیشانم فرود</p>	<p>بوی گل و نسیم گلستان باز نجات وصل تو چون مصیبت هجران باز نجات صبح وطن چه شام غریبان باز نجات چون گل درین چمن لب خندان باز نجات</p>

<p>تنگست جلوه گاه دو عالم کو ششم معینی شسته است بالین من خجل</p>	<p>آرام شهر و شور بیابان با ناست آب و هوای کشور امکان با ناست</p>
	<p>ساکن درای قافله مانند حیرین در هجر و وصل این لالان با ناست</p>
<p>لب از خون ترکم گریه غریبیت چپ شد کافاده ام دور از بر تو محیط موج خیس نه کبریا را اگر پروانه شمع و گر گل بگویت از صف آتش سبحان اگر داری ترسم بر اسیران قدم گذار بپروا بخاکم بنای دین و دل شد ویر بیا سلامت طعنه بر اسلام دارد دل افسرده ام در سینه خون شد نخبان جهان وز ریده ام عشق</p>	<p>خوشم باناله گرم شگری نیست طعیدن هست اگر بال و پری نیست بنیبر از دل گرامی گوهری نیست تولی مقصود جانم دیگری نیست اثر پیدا کف خاکستری نیست بدست دل و من عاجز تری نیست کف خاکسترم بی اخگری نیست سپاه غمزه غار شگری نیست بخوزیزی نگاه کافری نیست عنسم آشفان چه سازم دلبری نیست دشمن آموز عاشق پرور نیست</p>
	<p>خرین از کعبه اسلام بازای حرگاه صدم را آزر نیست</p>
<p>تا دل از خود فرو حاصل پشانی هست چنان سر از پیرین عشق بر آرد شوق</p>	<p>فوق وصلی کمال و غم هجرانی هست نه رقیبی نه مصری نه کفغانی هست</p>

<p>نه لب زخمی دزد چاک گریانی هست ورنه درد ویر و حرم شمعان بانی هست هر طرف می نگرم آتش سوزانی هست هر طرف مستی بر گوشه غمخواری هست ذوق خاطر بشکر خنده نهانی هست بهر جمعیت بازلف پریشانی هست پی این قافله گوید ابله مالانی هست تا مراد در گرجان و شش مرگانی هست</p>	<p>سر بسبش کرد شکایت بر از یاد دود رانده است از مده در غایت عشقت ز یاد ننم آن موسی سر گرم که در طوطی بود کشور حسن تر از باغ و بهار عجیبی هست از در لطف در آچین چیدن را بکشتا دام اگر مرغ چمن با گل فاز عجب است انقدر با بنو و بانگ جرس سینه خراش آستین پرده دراز دیده خونبار است</p>
<p>بوی دل از نفس گرم تو پیداست خزین میتوان یافت ترا آتش نهانی هست</p>	
<p>شکسته رنگی من تر جان جال نیست حدیث حسن تو و عشق بی زداک است خیال گوشه ابروی او بلالی نیست اگر چه بغضیه گردون بزیالی نیست</p>	<p>گل خزان زده ام زندگی ملا نیست اگر یکجبه و گردی میگذازم گوش بود که در رمضان هر صبحی دو عید کنم بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم</p>
<p>خرین نمیرد از محاسن سخن بیرون که روی صحبت من باز بان ملاست</p>	
<p>باده را دور گل بر خار ظهور در گریست در زهر رنگ درین باوید طور در گریست در نظر سر و جهان دیده مورد گریست</p>	<p>گر چه پیانه می مشرق لود در گریست دل مشتاق منبان ازنی گوی گریست هر که کشود دل پاک سلیبانی شد</p>

چه عجب گردد از ناله من کوه زجا	بر لبم زمرنه عشق دبور در گریست
آنک عشق بداع تو حلاست خرمین	که نمکدان سخن راز تو شود گریست
ستان شب غم رفت و سحرگاه چو پیانه گو چشیده جان پر زهر است ما مفتی عشق کیم کیش با ده حلاست افسرده دلان ای دماغی کشاید	پیانه بیارید که هنگام حبست در بحر آتش جهان کشتی نوح است مانا صح او نیم اگر تو به نصوح است تا ببلبل هم نغمه مرغان حبست
از کلک خرمین زمرنه عشق بیامو	مطرب بزن این پرده که را شکر گریست
ز انز که زوب بلبل رشور پشت دست چشم تو در بهشت زرقان پر غرور طالع مگر که نیست بهت نگاه من از فیض فقر میزند امروزم نیست موسی کشد خجل دید میضاد استین در کوی عشق پایادوب بر زمین گذار یار بکمیش کیت بت ماکه میزند دیشب بود در جام ادب سوز شافتی	ما حشر میگز دل مغرور پشت دست مستانه میزند بصف حور پشت دست مستانه دیدنی نه تو مستور پشت دست کشکول ما بکانه فخر پشت دست بیند ز شمع من اگر از دور پشت دست این بشیه شیر مجوز را ز مور پشت دست برست پشت پا دبه مخور پشت دست ز دوستیم بیافر منصور پشت دست
از پایداری قره خورشیدان خرمین	نود قطره ام بقلزم رشور پشت دست

<p>حزن غم عشق از لب خندان که بسته است از قلب سپاه و دو جانیان گذر کرد ز درد رگدل و خار این شرر شوخ ندانم نگذاشت سجاده من بای که نزد چاک از گم گسسته عقل و جنون را گاهی ل خون گشته و گدانه شکست سبک بود از گردن خوش بخت خبری نیست نشوده کند و گره غنچه بهایش از چشم غزالان حسد دم و در آورد</p>	<p>این شور قیامت زنگدای که بسته است این بوی که شوخ از صف مهرگان که بسته است از تشکده سینه سوزان که بسته است این یوسف بیباک ز زندان که بسته است دیوانه ام از زلف پریشان که بسته است این قطره ندانم ز رگ جان که بسته است گوی فلک از صوت چوکان که بسته است این پشت در از لطمه احسان که بسته است این برق بلا ز این بیکان که بسته است</p>
<p>سترا بقدم شعله ایهیت خرمیت یارب ز نهاد دل سوزان که بسته است</p>	
<p>از شرم ز بانم بگاستان تو بسته است حاصل کند طوطی مست از شکرستان ماورچه شماریم که گردون سبک سیر بشگاف دولم را که لبالش از خون جمعیت عالم همه آشفته نزاری جز کیش تو از ملت دیگر خبر نیست</p>	<p>صد نکته بیک خنده پنهان تو بسته است طرفیکه خط از پسته خندان تو بسته است خود را بصف آبله پایان تو بسته است این عقده بیک جنبش مهرگان تو بسته است دلها بسز زلف پریشان تو بسته است امان من ای عشق بایان تو بسته است</p>
<p>از لوح دلش مخونم و دو چو سودا نقشی که خزین از خط بیکان تو بسته است</p>	

<p>این خرمی از فیض بهانه کسیت این دشنه آلوده بخون در کسیت زهر انیمه شیرین بامید شکست در زخم چرخون بجای کباب جگر کسیت این اختر فرخنده چراغ سحر کسیت در دهن بال پر پروانه سر کسیت بر سفره غم خون جگر حاضر کسیت باسوخته آم و دگر بیان شهر کسیت باز مضمه قاصد آهیم خبر کسیت این زلف پریشان شده دوش کسیت گردنفس گرم من از رنگد کسیت این چاک باندازه حبیب جگر کسیت</p>	<p>رخسار تازگی از چشم ترکیت حاشا چه کنت ترک نگاه تو ز قلم لب می کم از مایه درو خدا را خون گرمیش آتش زده در شب بزم نور افق تیره بختم شده داغی خاکستر طوشت بیابانی شکش صورت شکند در گراگر نه چنان در عسبرده باهر بود خوی غیوم من بوشن دارم که لب گوش بدارم بیچیده باغوش سحر طره آهم ای سنجبر از جلوه این ق سواران رسوایی مارفته بدایان قیامت</p>
<p>جز سوخته پروانه شمعیت که خربست صد ام قفس در شکن بال کسیت</p>	
<p>چون شمع سرایا همه می شد و برخت تار مژه ام بدنگاهی شد و برخت از فیض قاصد گریاهی شد و برخت کوه از غم خشقت پر کاشی و برخت چرخه نگه بر سیاهی شد و برخت</p>	<p>باید همه تن صحن نگاهی شد و برخت از شوق تو بس چشم براه تو شستم هر طایفه اشکی که براه تو فشاندم دل چون تبنای تو آسوده نشیند شب های جدائی بهواداری چشم</p>

از سینه صحرائی تو آبی شد و برخت	زین عاشق دیوانه دلت دشت خجاست
خون تو خزین تا بر عشق نخورد هر لاله ز خاک تو گواهی شد و برخت	
کز پیش عمر ابد برزده دامن برخت آتشین جلوه من باز سچولان برخت باقیاست قداوت و گریبان برخت خطر لب تشنه ز سر شمشیر حیوان برخت کاشنی ز انجمن جلوه پرستان برخت صبح از بزم تو باز خیم نمایان برخت شبم از کوی تو بادیده حیران برخت ایمنون وقت تو خوش بوی بهاران برخت آنکه از هند سیحای سخندان برخت	از که امی حسن این سر و خرابان برخت تا دگر خزمین ماید که خود کام شود نقشه روز جزا در قدم جلوه اوست حرفی از لعل لب او بکنایت گفتم انقدر آگهی از حسن جهان ندادم چون بر دشنم سر خود بسلامت ببرد چه قدر حوصله سازست دل آشفته ای خرد عمر تو کم در غم دنیا نشین این غزل گوش زو والد دادا دل کن
بصیر قلم پرده کشای تو خزین شوری از حلقه مرغان خج شایمان خج	
تغ بیداد که یارب از میان برخت سرگران پنداری آن آرام جان برخت ناله عجری بقصد آسمان برخت صبح محشر گفتی از خواب گبان برخت دل زد ام سینه مرغ از آشیان برخت	شور محشر از دل میر جوان برخت دست پالم کرده میجو شد صفت لبا هم چون کبوتر خانه بر هم خورده بزم آخر شب که از مستی شومسی چاک پر این بنابر جلوه گردار که یارب دست و تیغ ناز را

اینقدر باد شدگاه سینه را آشوبست	ابری از دریای دل و هوشان رخت
	بسکه خون از کادش مرگان بدل ام خرمین سبزه از خاکم چو شاخ از نخوان رخت
برخواست دل سینه و پیکان فرست بود از نوای من همه جا تلها بلند اشکم کم بکینه افلاک بسته بود برخت موج شکوه بی دل ز تاب شک	تا پر خندنگ ناز تو در جهان فرست خاشاک شستم آتش سوزان فرست مهرگان زگره یستم و طوفان فرست دم در کشید و شورش عمان فرست
	افسوده شد جهان چو خرمین از میان رخت مجنون گذشت و شور بیابان فرست
هر زهر که چیست بیاغ دل مار خیت زلفت بدو گاری آن لب نمکی چند جز در خم زلفت تو کجا بود که شب نخلی شد و بارش همه پیکان کشت دم سردی ایام چاکر و بجانم	الماس شد از دیده داغ دل مار خیت بامشک بهم کرد و داغ دل مار خیت خون از قره غم لب داغ دل مار خیت هر تنم که ناز تو بیاغ دل مار خیت زین باد و شب خون بچراغ دل مار خیت
	این تله خرمین کزد و جهان و دیر آورد سودای که یارب بد داغ دل مار خیت
در مجلس ما خون است اینک بهجت یک نقش مراد است که دل باخته است پیش دل مرگشته گرداب محبت	هر قطره که از دل ترا دیده حرمت ای کج نظر آن غم در رخسره گداخت عالم همه گر کام زنگ است بهجت

<p>گرفتگر دهر است و گر شرب مد است با او نتوان از دلی گفت که نخواست از گوی تو تا کعبه مقصود دو گماست ای بی بصران کعبه در تجمانه گد است با باد صبا بوی خط غالیه فاست رنگ رخ من بر تو مهر لب است چون صبح و دشت شمع سحرگاه تماست رسوا شده عشق ترا رنگ زماست شمع و تدلجوی ترا ماه غلاست سر بر همه خاک قدمت اینچه خرامست قربان شده تیغ ترا کار تماست آسودگی عشق نصیب دل غامت</p>	<p>تمقین لب لعلی جان پرور یاقیت تا ز آتش می چهره زاهد نشود سرخ یک گام بفرق تن خاکی نه و بر خیز هر باره سنگی بنظر طور تجلی است شد مشک نشان و دو کباب لال شمیم موقوف بیک جلوه آن عارض زیباست با جلوه او در چه حسابست وجودم نامم به بدی در همه آفاق علم باد دایم خط بندوی ترا مهر اسیر است یک جلوه ات از هر دو جهان گد بر آرد جانرا نمود عیسر قبول تو کمالی خاصان تو از راحت کونین بخلاند</p>
---	---

درباغ خزین کس نکند فهم صفیت

این زمره آن مرغ شناسد که بد است

<p>این هم که زنده ایم زستان لم است آشفته ترز حال پریشان لم است مورقنا عتم که سلیمان عالم است سلطان غیر تم که نگهبان لم است زنجیر دلف سلسله جنبان لم است</p>	<p>ماراتن ضعیف بزندان لم است از شورش جهان به زلف جوهر من کامش بغیر دانه دل آشنانشد ناموس روزگار بگردن گرفته است سودای عشق از سر ما کم نمی شود</p>
---	---

از فیض خط و خال تو ای نازنین غزال	کلام کی ز مشک فروشان لم است
هرگز مبد دل بفریب جهان خیرین	دنیای سمنه دشمن مردان لم است
ساقی اندر کیش از خوش است چاک پیرهن بکش قبله نیاز من چمین جبهه اگر دی عشق عاشقان خوش باد چنگ عاشقان باز است زخمه عبت زنی پیر خاقانی من است و پای کوبانی مطرب نفس شکیم برده است تر بود خرقه دوش را بار است زمین باده کن منزلت درین کشفه فرج لاف معنی	بی صفات را از مسجد بزم در دوش است کعبه در سر کوبیت از پلاس پوش است خنده از لب گل کرد عید باده نوش است بس کن این رخ را شنیدن بنیام خروشت سریده قنق بستان کوی میفروش است مغنی صلاح آئین اندر از گوش است غنچه در گاستانها از سبزه بدوش است آهوم از بهالقا و سخت خود فروشت
جوش می خروش فی کرکرت باشد	ناله خیرین بشنو دل خوش سروش است
حیرانی من محرم آن رو چو ماه است ز روق و چسبست فراوانی عاشق دل خانه تسی کرده بخود تا تو در آئی شاید که از پیشانی زلف زلف اجابت تمت با جلیت عبت مغنی ملت صیاد مرادیده من حلقه و هیت	این دیده چرا غیبت که بی دودنگ است آرایش رخسار هفت گره و سپاست چون حلقه در حیدره ما چشم بر است تا پاره دل در شکن طره آه است بر محضر جان بازی ما عشق گوا هست شکرگان تماشا نگه بان مهر گیا هست

<p>جانی که در پیر میان جام محبوبی در دامن عزالت بشکن باطلی غم بکشاید چو بسر وقت من آید تمنی کش پیانه مردان گن عمر</p>	<p>عذریست ترا توبه که بدتر ز گناه است غریبان فتن عرصه گیتی همه جاه است در ره گزرد هر که دلم قافله گاه است هر مو بتن خسته من مار سیاه است</p>
<p>چون شمع دل دودیده کد است خزین چشم و دل عاشق بر آتش کد آگه است</p>	
<p>عالم تمام از رخ جانانه روشن است چون آفتاب نور می آفاق را گرفت دارد رواق چشم زخون لم چراغ امر فریست با دودوشینه ات نهان</p>	<p>از یک چراغ کعبه و تبحانه روشن است گر کور نیستی ره نیخانه روشن است تا با دود هست دید و پیمانه روشن است بر عالمی زویدین ستانه روشن است</p>
<p>از شمع آفتاب مثال سخن خزین کلک سیاه روز ترا خانه روشن است</p>	
<p>عهد پیرانه سری عشق جهان افتاد در فضایی که زنده موج طلب حیرت بادائی دو جهان چون دل آرد بکند از سر کوی تو نبوده ره بیرون شد غم نگه شوخ گو در خار و خن هستی عشق میگویم و چون شمع لبم میوزد</p>	<p>جوش ایام بهارم بخزان افتاد کعبه سرشته تیر از یکت ان افتاد پیچ و تابمی که دران موی میان افتاد بسکه بروی هم اینجا دل جان افتاد گرم ترا ز نفس سوختگان افتاد راز نهان من امشب بزبان افتاد</p>
<p>در احسان ساقامت یار است خزین</p>	

همه جاسایه آن سرور و ان پادشاه	
<p>در کوی تو نقش قدم عالم نیست با عشق تو ز ادم من باد تو بودم از غیرت شوقست که چون زنگ پی هم دل شنود پرده سر آمدن لاله پرده زبس زانکه را عشق بتلخی جانی که شود بستر راحت دشمن شیر بیزارم از آن کفر که آموختنی شد صد پیر من صبر با گشت و زناموس از آنجنس کثرت خود نیست گزیری شطرنجی ایامم و دوش شد رگیتی از شور شکر خنده آن خون فانوش</p>	<p>بر خاستنم نیست ز جالاطم نیست با مهر تو در خاک روم ملتم انیست خود نامه و خود نامه برم عاظم نیست میگویم و خود می شنوم محترم نیست شربت نهم و زهر شرم لذتم انیست میدان بطعیدن ندم فرصتم نیست بت بر بهمانرا چه کند غیرتم انیست دستی بگیان ندم حترم نیست گاهی مگر از خویش روم خلوتم نیست دانگی ز حریفان ندم خصلتم نیست کرم لب زخمی نمکین عشق شرم نیست</p>
صعبت خربین از کثرت سر بگریان	
از هر دو جهان زاویه غزلتم انیست	
<p>می عشقت که عالم همه آفسانه است همه جا جلوه که لیلی صحرائی است از من عبیر و با چشمه دار بقدر کیب یارب آن لعل شکر خامه ز نوشش با حیرت افزا صحنی کرد دل ما بزه قرار</p>	<p>خرد و پیر حنر باقی دیدانه است هر کجا چشم غزلت ریخته است دل خراب نگه فرگس ستانه است خون با بگیندانی که به پیانه است کعبه هم سنگ نشان و تجمانه است</p>

<p>این چه نورست که از طوطی است بلند شمع جانهای مقدس همه پروانه است</p>	
<p>جز حدیث سر لافش نکند یاد خزین شب نشینان همه اکوش بر فسانه است</p>	
<p>که آندوی تو چون شعله در فل اقتاد میلان ما تو صدر پرده حامل اقتاد هنر از غصه در رونیم لعل اقتاد ز قدر کعبه دیدار غافل اقتاد کرام عشق چنین کار شکل اقتاد است</p>	<p>از آن سرم بهوائی تو مالک اقتاد چون نور در لب و روح در دلی و هنوز شهید کوی محبت شوم که هر گاهی کسی که سجده بدیت احرام عشق نکرد ز یاد زلفت تو صد آرزو بدل گیر است</p>
<p>خرین امید شفاعت ز کس محتر دار که صبرا همه در گردن فل اقتاد</p>	
<p>روی تو محبت هستای قبله گاه حیات گر نقطه بدایت سر بر زند نهایت اول قدم درین راه شد منزل ایست لا یقطع المجموع من جریده المکات گشتیغ بار دایما و سر اطاعت غریم در محبت ز شکر و لی شکایت زاهد بمل طاعت صوفی بر وسعت محررم کی گذارند از پر تو عنایت</p>	<p>روزی که محبت از خلق خواهند دریغ بر کرد و خویش ساکب پوخته میکند سیر عاشق چهار خرابات بربست نخست نتوان به تیغ دل را از مهر او بریدن در کوی او کشیدیم چون کوه پادشاه جو رو جهان به بنیم همه رو فغانیم در کوی نیکنایان سواهی خاص و عامیم کی میشود پدوران همه در محاق ماند</p>
<p>تیغ بر نه باشد تن در کفن خزین را</p>	

	چون بگذری از خاکش مگذر بر سرم عادت	
از خضر خامه زنده جاوید نام است از شور عشق تا نمکی در کلام است این نافه ز راهی قلم خوشترام است پایانه لفظ و معنی ز گمین درام است		آب حیات در رقم مشک فام است بالذست کام جگر بای سوخته هر نقطه چو خال لب یا مشکبوست از بادیه کمن سخن تازه خوشتر است
	تا پیچام جرمه بامید در خزمین سر جوش فیض یاده معنی بجام است	
گیاه تشنه جگر بوم آفتابم خست سبک عنانی این عمر ریشتم خست بیا که رشک عنان غیبت رکابم خست چو شمع گریه آتش عنان در آجم خست		فروغ آن گل رخسار بی لقا بجم خست چو برق مدحیات شایه افنا نه دست بزل من نمی پای بجم خست شب فراق تو از بسکه شعله در جانم خست
	چه آتشی ست خزین اینکه در جگر داری فسانه تو شنیدم بدیده خوابم خست	
غم لاله لاله خون دل از چشمم داغ رخت خون هزار آبله را در سماع رخت شور قیامت از تو مراد داغ رخت تب لرزه بتازه نهالان باغ رخت این بود و غمی که مرا در باغ رخت بال و پره ولم بشکنج داغ رخت		اشکم نمک بیا دل بیت در باغ رخت از خار خار هر بر تو پای تلافی من ای باد مشک نیز زلف که میر سی آمد صبا ز جلوه گمت استین فشان عشق تو داد و مغر سرم را بخرج داغ آسودگی بباست اسیران عشق را

آمد ز خاک کوی تو دهن کشان صبا	گلنهای رنگ و بو گیر یان باغ سخت
باش بکلی در غنچ دیوهای من خمرین	اشکم که لاله لاله بد امان راغ سخت
نگاه گوشه ان چشم میگرم سخت هنوز بلبل در پروانه در عدم بود چو شمع یاد تو میر سخت آتش از چشم بجام غنچ نشگفته ز به خندی زین	ز نار ساقی ساقی دل فگارم سخت که عشق روی تو گل که در زخارم سخت شب فراق تو مرگان اشکبارم سخت که ساقی لب لعل تو در زخارم سخت
خمرین به تربت مایا رسایه انگند	چو تخم سوخته در خاک انتظارم سخت
آمد آن شمع شبی بر سر سامانم سخت غنچه غارت ایام بگلشن نگذاشت دنی شد که ز دشت آبله پانی نگذاشت من که در صومعه سر حلقه زین ارنم	جسم از جای چنان گرم که دامنم سخت غم متهائی مرغان گلتانم سخت جگر از تشنگی خار بیابانم سخت نگه کافر آن منجیا یانم سخت
نفس سوخته در سینه نگذار خمرین	این چه افسانه گرمست که ترکانم سخت
در دل چو بیا درخ او نور فرور سخت در دی رگ جان شد چنان مجلسیان از یاد لب و نمک آرید که مرهم هر شکوه که چون گریه بدل مینوگره بود	چون طور بنای دل مجور فرور سخت کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرور سخت خون گشت و ز زخم دل اسوز فرور سخت سیلی شد و از دیده مجور فرور سخت

هر ابر که برخاست ز دریای مهر شکم	باران تجلی شد و در طور فروخت
<p>سر در پرت آرائش است خربان</p> <p>لعلت بلبش داده منصور فروخت</p>	
<p>ناب از ساغر شراب گرخت</p> <p>مرد میدان عشق عقل شد</p> <p>تاب قید جنون نداشت خرد</p> <p>وحشت آرد سرای ویرانه</p> <p>شمع بنود حریت خلوت ما</p> <p>از دل و دیده ز خراب پیرس</p> <p>شب هجران رسید چون بزم</p> <p>صبر تاب نگاه تلخ نداشت</p> <p>آتشین روی من نقاب کشود</p> <p>بوالهوس دور خط کرانه گرفت</p> <p>خانه و مساز از عشق نشود</p>	<p>شیر از نور آفتاب گرخت</p> <p>صعود از صولت عقاب گرخت</p> <p>نامقید از احتساب گرخت</p> <p>دل از سینه خراب گرخت</p> <p>زین شب تیر و ماه تاب گرخت</p> <p>بتو آرام رفت و خواب گرخت</p> <p>بشتاب از سرم شب گرخت</p> <p>نا جوان درد از عقاب گرخت</p> <p>صدف ویده ام در آب گرخت</p> <p>عامل دزد از حساب گرخت</p> <p>فرغم از تار این رباب گرخت</p>
<p>دود آیم مسلم حرم افراشت</p> <p>آفتاب یک رکاب گرخت</p>	
<p>ببر خود دهم با خنم پاکیزه سرشت</p> <p>شکی خاطر و انفسر دگی از یادم بود</p> <p>از کجا آب خورد سینه خط لب یار</p>	<p>خاکم آنروز که در میکده خواهد خشت</p> <p>سایه بید و طرب خیری دشت گشت</p> <p>این طراوت نتوان یافت بر می خشت</p>

دل بخار و خس مرگان نم خونی میداد بار دیگر کمندش کاتب اعمال رقم دیر خنثی صفت افتاده مرده دزد همتی بدرقه ای پیر خرابات که باز	آخر از سینه تقدیر دام این از شربت هر چه بر صفت ما خامه تقدیر زبشت کار پس بوالعجب افتاده زیاده زشت بردار از کعبه ام آن امان چلیپا گشت
	التفاتم نبود با سخن خویش خیرین کو دماغی که کنم بو گل گلزار بهشت
قدح تا اگر ختم بهاری بسر رفت اگر عمر به کس بکاری بسر رفت در از دست چون زلف مدحیاتی نیاسودم امروز از بهیم سرودا سر آید مرا شمع سان زندگانی برم رشک بر پایه تیره سبخته سواد جهان چیت در چشم عارت کسی رفته معراج افتادگی را	بهاری مگور و زکاری بسر رفت مرا عمر در پای یاری بسر رفت که در سایه گلخزاری بسر رفت که مستی بفکر خاری فرورفت بپاشد که آمد شراری فرورفت که با طسره تا بداری فرورفت سواری در اند غباری فرورفت که چون سایه در در گزاری فرورفت
	بنودم خیرین در میان نکبت آسا مرا فصل گل در کناری فرورفت
شمع سان با تو شمر رفت تنامان دست در ره عشق نهنودم سرودا با هیست با میدی که گفت بدردل برقی رحمی	همین حرف نظر گشت و تماشا ماندست دستم ارگشته تنی آبد پامان دست خوصن با کرده خاطر صحران دست

صبح محشر شد و افسانه زلفش با نشا و باد و دهر ذکر مدامی که مرست دهن حسن ملامت کش آلائش نیست	شب درین قصه بفرست و بختنا ماند رشته سبوح ام از غیبه مینا ماند یوسف آزاده و سهمت ز بلینا ماند
دل بطیافتی از عشق بجایمانده خرمین خاطر نادکی از باد بهینا ماندست	
دیدن از سمنش شکناب نزد کیت دل ز دعه بر آتش ننگندی رفتی نفس شمره ز دهنای صبح روشدل فسانه ز موهایی نفس و نسیب نیست خیشست ساقی اگرستی گذاره کنم بهر باتک تو از نفس مباحش امین	بشب نهان شدن آفتاب نزد کیت بیاکه سوختن این کباب نزد کیت کنایتی ست که روز حساب نزد کیت دل فسرده جا بل سبوح نزد کیت گذشتن گل پا در رکاب نزد کیت که راه دور بیای شتاب نزد کیت
دل از شکنجه هستی خمین مدار خرمین کشتاد عهده کار حساب نزد کیت	
نه تو کگل گریبان چاک باز است از دست ز تاراج سهار است در گنیم جلوه می آبی ید بفضی که میز و نجه با خورشید در دعو فرز برده آیداد نبوغی نجه در خوم	که در حبیب چمن صد پیرین خاست از دست خنا بود که جوشان چمن گلزار است از دست برنگ استین ام روز یکبار است از دست که هر مو بر تنم نگشت ز نهام است از دست
خرمین اگر تسلی نامه ات منوخت معذور ز حیرت خامه را کی پای قمار است از دست	

کون و مکان بزرگین قناعت است جوش گشت شراع میخانه بسته است در پای خم سجود سحرگاهم آرزوست زاهد باب تیغ کلو ترکین و به بین کاشن کسی گبوشت گلخن نمیدهد	مور مرا ملک سلیمان چه حاجت است صوفی سجا نقاه نشستن حاجت است بر خیزای حریف که نه کام طاعت است کوثر کجا بذت شهید شهادت است رفتن بجنت از هر کوی شاعت است
---	---

با خلق روزگار بشفقت مدار کرد
آری خرمین خسته منزای به است

کرمی مهر بویارانه دآبادی کیست آتش آه مراقوت تاثیر کجاست جو رکش میطلبد غمزه شیرین کارت چکنم آه که کلبرگ بنا گوشش ترا تنگی سینه دلم را بفغان می آرد دل چو تسلیم شود جور و جفا مهر و وفا رنخه در جوشن جانی که نکر دست کجاست دل چو با خویش نباشد گلستان چمن	حسن اگر تیغ کشته بنده آزاد کیست دل سنگین تو و بضیه فولاد کیست ورنه در چنگ عمت خست و فرهاد کیست نگه گرم من و سیلی اساد کیست ورنه باناز تو خاموشی و فریاد کیست عشق اگر یار شود طینت اضداد کیست تیغ مرگان تو و خنجر فولاد کیست بوستان پیش من و کنج غم آباد کیست
--	---

عکس یار است که دارد همه جابلوه خرمین
چهره پر دواز آینه اسجاد کیست

طفت و قدرت بر من خسته جان هر کیست تا تو به جوری من خواسته در کامم	دانه چون خست بهاران خنمان هر دو کیست تلخی دور می شیرینی جان هر دو کیست
--	---

<p>دلخراشانه لیم ناله عبث می سنجید با جگر شکنجی تیغ شکار اندازت اشک گلگون نکند گر چمن آرائی من پیش شمشیر بخائی که سر تسلیم</p>	<p>لپه باز تو و کوه گران هر دو کمیت خون صید حرم و آب ان هر دو کمیت چهره زرد من بر گنجان هر دو کمیت سختی جان من شگفتان هر دو کمیت</p>
<p>عمر اگر باخته ام میت خزین افسوسم درد یاری که منم سود و زیان هر دو کمیت</p>	
<p>بسیح معلوم نشد دیده تماشائی کمیت دل دیوانه مارا که بصحرای سرداد کس نمی پرسد ازین جلوه پرستان ام روز صفت مرگان بتان را همه برهم زدیم شمعها دهن جان را بمیان برزده اند خانه بی خانه خداوند نگر و دهمور گرفتار دل ما در قیج بوالهوسان می پرد دیده صاحب نظران چون اختر سرفرازان همه این اعیة در سوزانند</p>	<p>نمک حیرت آئینه بر نیایی کمیت نفس سوخته در بادیه بیایی کمیت که قد صبح علم گشته رعنائی کمیت دلم افشوده سرخچه گیرائی کمیت در شبستان جهان انجمن آرائی کمیت زیب و یر و حرم از جلوه چرائی کمیت سخن از چون چرا زبهر گویائی کمیت تا غبار ره او سرده بینائی کمیت خم چو کان تو تا با سر سودائی کمیت</p>
<p>کس نپرسد خزین از پی آتش نفست که کلو سوز نوای تو ز گویائی کمیت</p>	
<p>پیمان غنچه باد مشک کشائی کمیت ز فغان تنگ نبست در آتش سپند را</p>	<p>بوی گل گسته عنان در هوای کمیت مهر زبان دل نکه سر سبای کمیت</p>

هر دل که هست لاله صفت را خدا آرد خون در دلم ز جلوه گل جوش میزند بگرود دست کعبه و تخته در طوان سنبل بر نفشه در آغوش میکشد انگشت شاخا بشهادت بلند شد ماتنه لب ز آتش حسرت نسوده جان از دریل حادثه بود سز زمین عجز	بیگانه خوی با جهان آشنایی گیت باغ و بهار آئینه دار لقای گیت دولتسرای دل حرم کبریا کیست این نکمت از بهار خط مشکایی گیت گل سایه پرور کعبه معجز نامی گیت یا قوت جانفزای تو آب بقای گیت محکم اساس عشق ندانم بنای گیت
--	--

کام خزین خسته یک نشو خندد
این محبت ز غنچه رنگین ادایی گیت

مهرگان سرکش رگ جانها گرفته است گاهی کشم سری بگریبان خویشین آشوب محشریت دلش نام کرده ام نامیت بی نشان که با آن فخر میکنند	بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است از بس دلم ز متنگی دنیا گرفته است این قطره که شورش دریا گرفته است این هستی که شهرت عنقا گرفته است
---	--

تنگست اگر بنگده شهر جا خزین
از دست ماکه دهن صحر گرفته است

ترا چه غم که بدو تو مبتلانی هست با قتاب چرا تیغ مطلع نم کشد چه بسته ره پیغام محراب چه شدند بدیده از قره گلگون ترست به خارش	مر است غم که ندانسته وفایی هست مرا که در فطر ابروی گلشانی هست کبوتر حرمی قاصد صبا نی هست بطون کوی تو دند بر پهنه پای هست
---	---

سماع خاطر شوریدگان بطرب نیست خراب میکند آخز سبیل گریه را	بودای که منم ناله در آئی هست میان من و دل طرزه باجرائی هست
	خزین بخاطر خود یاد خیره ندی درون خلوت دل یار آشنائی هست
عاشق حریف حمله عشق و شیر نیست از تیغ بازی نگفت میتوان شناخت در کار عشق حوصله باید حریف را کودک مشیمه را نشمار و بخوش تنگ بیگانه نیست محرم آواز آشنا لب بسته ام که بادل سنگین رفورگا دارم گفت از خار بیخانه ریشه دار داری سری چو پیل اگر هست بوی گل	در سینه اش اگر جگری همچو شیر نیست کز خون هنوز زگر گشت تو شیر نیست منصور مرد معرکه دار و گداز نیست دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست مزع چمن سجانه من مصفیر نیست تا شیر کار ناله گردون شیر نیست پیر معن ان مگر کبسی و شکر نیست فرقی میان بستر خار و خمر نیست
	ای نوجوان کناره مکن از خرمین زار عاشق اگر چه پیر بود عشق شیر نیست
از گوی تو تا کلبه ما فاصله نیست بشتاب اگر میروی ای بخت دل از جا ماییم که از چرخ تنایم و گرنه کی سرزند از حبیب بیابان محبت از دوده ارباب کرم فیض سانی	محتاج به رخ قدم و راحله نیست امر و نه از اشک و اوقاف نیست این جام باندازه هر حوصله نیست بر تارک خاری که گل آینه نیست خبر تاک درین کمنه سر سلسله نیست

قدر گهر و سنگ بیزان تنیز است	گر خار شد ستم ز غریزان گلگه نیست
خود گوشت کن امر و حرمین آنچه بر سر	خبر فهم سخن سنج سخن را صله نیست
<p>تبن زباده عشق تو رنگ و بو نکاشت چه باک ساقی اگر دور می بانه رسد اگر ز تصفیه طلب صفات صوفی را مهرامی سنبیل در بجان بس است بلبل را درین نیم که رسد تن بوصل با نرسد برنگ شمع بس نیست فکر سامانم مرا بد فروخ بجزای صنم عذاب کن و مان شگوه زخمی که در دست مرا شراب اگر نبو آتش بساغر کن سبق چو آئینه حیس را نیم نمی خواهد برای جلوه یار است شیشه خانه دل</p>	<p>همین قدر که نمی هست در سبک نکاشت ز جریحه تو بزم است آرزو کافیت همین که خرقه می واداشت شو نکاشت مرا شیمی از ان جدت کبوتر کافیت همین که عمر شود صحن جستجو نکاشت که آه در جگر و گریه در گلو نکاشت برای سوختنم عشق شعله خو نکاشت اگر تبارنگا ہی کنی رفو کافیت گدای میکرده راشعله در کدو نکاشت همین قدر که شوم با تو رو برو نکاشت زگرده هستی اگر یافت رفت در دو نکاشت</p>
اگر جواب نیابد عین مباحش حزن	بطور عشق ترا ذوق های مهنک است
<p>اشک چشم من و شراب یکیت بحر جبرست و موج در تکرار نقش موهوم کارگاه وجود</p>	<p>دل گرم من و کباب یکیت فروه بسیار و آفتاب یکیت صد هزار است و در حساب یکیت</p>

<p>کفر و دین را چه فرق با دوری</p>	<p>نور و ظلمت چو شد حجاب یکیت</p>
<p>بشکن از بوسه خار خرمین</p>	<p>لب لعل تو و شراب یکیت</p>
<p>مجنون مرا شد تو بی پای و مهر انداخت مشکل که بگویت رسد این بنگ پرید تا چشم مسیت تو عاشق کشتی آموخت بر خاک درت پاره دل ریخت سرگم از زخم شود جوهر شمشیر نمایان همچون جرس افسانه فرو شست خروشم در عشق ندانم که وفا چون چیست تا بوسه آن حسن گلد سوز چه باشد ای خلوتیان الحذر از عشق فسد و مگر شناخته بودیم درمی غم و درول</p>	<p>کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت سیمرغ درین راه خطرناک پر انداخت از هر دو جهان قاعده داد و بر انداخت در کوی تو این قافله بار سفر انداخت دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت این درد گرانمایه مرا بی خبر انداخت نام لب او کام مرا در شکر انداخت مارا بزبان همه کس چون خبر انداخت مارا سچو تقصیر فلک در بار انداخت</p>
<p>عشق است خرمین فاش گویم که بدند این شعله که در خرمین جانم شمر انداخت</p>	
<p>چون صبح بر دیده من برپنی شد آن فغض کجا رفت که افشاندن لغزش نگذاشت بکار دل صد پاره درستی هر تار برای برود از زلف و اسام</p>	<p>در پرده مگر حسرت نازک بذنی شد هر نافه داغم گریبان ختنی و شد آن عهد که با طره پیمان شکنی شد جمعیت احباب پریشان شربی و شد</p>

در جیب گریبان گل چاکلی نقشاندم چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد از صفت ساخانه نشینیم و گرنه بودش سخن از حسرت آب و تمغیت از شوق تو دل خانه بدوشست و گرنه بیکار نیارست کند دست مرا مرگ	تا سینه ام از غنچه پیکان چینی دشت گر فرصت کیره شره برهم زدنی دشت دیوانه ما هر گز دری انجمنی داشت در پیش تو آنروز که زخم دهنی دشت در کوئی غم آواره ما هم وطنی دشت بسته در گریبان و بچاک کفنی دشت
--	--

عمر است خرمین از نظرت رفت و بگفتی درگاه صحنه خانه ما بر مهنی دشت	
---	--

حق را بطلب مسجد و میخانه کد است محراب دل آن جلوه آغوش فریبست بند از شره بر دشت خیال رخ ساقی از صحبت صوفی نشان بخت و غم ستر اسرارین دشت پیر از جلوه لیلی با هر سر خار می گشتی هست ندانم در بزم حرفیان همگی واقف رازند آن جلوه بروره بسویدای دل ما	از باده مگو شیشه و پیانه کد است نشاخته ام کعبه و تنجانه کد است ای ابریه بین گریه ستانه کد است ای باده پرستان ره میخانه کد است اما نتوان گفت که جانانه کد است کاشوب فزائی دل دیوانه کد است از یار ندانم که بیگانه کد است با برق مگوئید سیه خانه کد است
---	--

چون شمع خرمین از شره ات دود برآید بنایم اگر گرمی افسانه کد است	
بیاغ راه خندان به بار نتوان بست بروی سخت در روزگار نتوان بست	

کنار گشت چه خوش میسر و در به قافیه	که سبیل حادثه را را بگذرانم توان بست
مگر کسی دهن شیشه را کند ورنه	دین شکوه مادر خارم توان بست
شکوه رفت و قلندرش این گنا گفیت	که برگ تانفشانند بازم توان بست
و میست نوبت بانی الضاعتان ساقی	که عقد دختر رز در بهانتوان بست

نمی توان شب آتش نمفته درت خرمین

نهمان زلف دل را خدایتوان بست

یکدل بدیاری که وفا صاحب است	بی سکه داغمت نبود آنچه رجاست
شاهنشاهی باج زافتاده بگیرد	هر سر که بلندست مرا زیر خراجست
من کودک یونان کده صاف لایم	لوح سبقم ساده تر از صفحہ حاجت
بیماری شقت چه آید ز مسیحا	بی فائده جان میکنم و مرگ عذاب
بر لحظه فلک لعبتی از پرده برآرد	این پیروز بین چقدر طفل مزاجست
ای دولت ازین عمر صدمه بایم که گنج	از ما سر پا خورده بهر جا سر و حاجت

گم شده بیرون شد از این لاف خرمین

ای دل بفرز آتش آبی شب داجست

کی دیده تنها چو دل آغشته بخونست	سر تا قدم ما چو دل آغشته بخونست
ما و حرم عشق که از گریه احباب	دیوار و در را سجا چو دل آغشته بخونست
باز آنکه مراد دیده جدا از آن گل عارض	از خار نمنا چو دل آغشته بخونست
زان رخنه که افتاد بحیب کبغان	دامان ز لایحا چو دل آغشته بخونست
این رحم که آموخت شکار انگن مارا	سراسر صحرما چو دل آغشته بخونست

خاموش حزمین کز نفس سینه خراست
مجموعه انشا چو دل آغشته بخونست

<p>بستی دلام که دل دیوانه دوست کند موسن بشکرش ترزبانی سر و کام بود با شعله خسته نسید انهم بمفضل انچه شمعست نشان زان یار بر جانی چه جویی ز خود چپیزی که مارامی رباند اگر میخواره از عشق مگسل حیات من بود در دست ساقی</p>	<p>خراب جلوه مستانه دوست لب هر غنچه در افسانه دوست دل من گرم آتشخانه دوست که جان قدسیان پروانه دوست دل هر زده کاشانه دوست نگاه ز گسستانه دوست محبت ساقی پیانه دوست شراب خفیه پیانه دوست</p>
---	---

حزمین از کوی معماران گل نیست
خرابات محبت خانه دوست

<p>گنجینه راز عشق که دله خراب است دنبال شمع چشم غزالی فتاده ام وستم اگر بطرف عنانش نسید نوش از حدیث تلخ لبش جوش میزند آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است</p>	<p>پیانه لفظ و معنی رنگین شراب است چون آهوی ریمیده دلم در شراب است خونابه شک حسرت من تا رکاب است خون در دلم ز غنچه رنگین غلب است چون شمع سوزم از نگه شعله تاب است</p>
--	---

کام حزمین خسته بیک فوتخنده داد
حان هست باو ده لاجواب است

<p>گل و غمت که صحرای علم خرم از دست هر چه از دور رسد خوش خوش خوش باشد حلقه بستگی عشق با ارزانی بکه تا و عده و دیار و فاسا زیار منت ابر بهار از درگ ترکان ایام عشق کوشد به سر انجام دل آشفته بتر آنست که سازم به پریشانی دل نه صد گشت پی گوهر عرفان پیدا طاق ابروی تو تا قبله عشاق شد سر سوز از دگان زلف ترانیت چرا</p>	<p>خون گریست که ناسور مرا هم از دست شریت وصل از تو معنی حیران هم از دست که در انگشت سلیمانی ما خاتم از دست نگران چشم دل محرم و نامحرم از دست گشت اسید جگر تشنه ما را زخم از دست نقل گنجینه بگل و در گره شنم از دست سر از زلف بنارم که جهان به هم از دست احلام ملک منزلت آدم از دست پشت افلاک تعظیم دل با خرم از دست مگر آشفته خاطر دلمه کم از دست</p>
--	---

این جواب غزل دلکش سعدیت حمزین

که فی خامه آتش نفسم را دم از دست

<p>چشم صاحب نظران در پی نیاست که نیست جلوه حسن کجا حوصله عشق کجا شور آشفته و شیوه سرگرمانی ناصح آگه نه از عشق خوشا حال نیست در بساط نظر کو رسوایان جهان سبیل اگر دور کند و قدش صاف شود شور و غن الجمل آرد بطرف بادید</p>	<p>سرخ ساده دلاان نقش تمناست که نیست در کف خنده آن گوهر یکبار نیست و کلامین بر انا زلف چلیپاست که نیست غم نهانی ما پیش تو پیداست که نیست خط آنادگی دیده بیناست که نیست تنگی حوصله ما مشرب بهریت که نیست زادان با جوهر آید چه شاست که نیست</p>
--	---

هر سواد نظر گر سنه چشمان جهان
سگر نمین یک حال سویدا پیدا است
بجز خون شور قیامت نفس شعله نشان
آستین گردنخ بوالهوسان پاک کند
دارم از هر گل شبنم زده باغ خبر
بنود رسم و درنگی بیسان من تو
حاصل میشم دو عالم دو جالت جمع است
دیده شیر دلی شاد و سرخی خوش دارند
هر چه باید همه در عشق میاست
حکمت پرینت چشم جهان بنیا کرد
سرمه ناز تو ندارد سر کوفته بالان
در حریم حرمت بوالهوسان محرم اند
نکه غمخیز چشم تو ترحم منجراست
گفتم اکنون بگفت بر صرلحت بدل
نهار خاری ل گل از غم بیل دارد

عزت دست نمی گردید بیاض است گیت
در کتاب نقد دل نقطه بیاض است که نیست
در کد امین دل از انجیل شکوفاست گیت
سر بر پیدل این خسته تنهاست که نیست
خبرت ز آبله بادیه بیاض است که نیست
در گشت محبت گل عناست که نیست
در شب وصل تو مارا غم فرو است که نیست
بی نیایان ترا حسرت دنیا است که نیست
بیقراران ترا جان کیست که نیست
گر تو بی برده درانی چنان است که نیست
سایه حرمت شهر عفت است که نیست
در خیال تو هر جان عاشق شیدا است که نیست
از کین غمزه بیاک تو بر جاست که نیست
تک چشم تو ز مرگان گیت که نیست
رحم دریا تو ای آفت دلت که نیست

جان فدای صنی با که میگفت خرن
گفته نیست غایت جان است که نیست

با کور دکان نور تجلای گفت
مار پناشامی تو پیدا نتوان گفت

اسرار تو باز با بد دلتان گفت
چون آینه که جلوه دیدار شود گم

از آمدن یک صبا بر دوازدهم امروز ازین مرحله سالان سفر کن سرسنی آن طره بود صیت که باوی بیاری من از اثر مستی خشیت	پیغام تو با عاشق شد انتوان گفت درند برب ماه شب فرو انتوان گفت احوال پریشالی دلمان توان گفت در دول من پیش مسیحا توان گفت
---	--

این آن غزل قاسم انوار که فرمود
با عشق ز تسبیح و صلا توان گفت

دیده بر بزم زدم سالان باغ از دست رفت پای دردم کن شیدم شد گریبان گریخت غمم کودیش داشتم دانش بجزای کشید رنگ مطلب سختن خاکستم بر باد رفت تا سر آمد کوچه راهی عمر ما از کار ماند	ذوق مستی دهم چون گل باغ از دست رفت رقم از دنبال دل گنج فراغ از دست رفت کوچه راهی طی نکردیم سرانجام از دست رفت بوی از گلزار مجبستم دماغ از دست رفت بسکه سوختم کف بهرم افسوس دماغ از دست رفت
--	--

زیر گردون داری بزم باروشن خرمین
در شبستانی باین خلعت چراغ از دست رفت

تا صبح من ز دیده نشسته دار رفت در چوبک حلقه آتزلت خرم نخم افسانه کم گنبد که جوشید گریه ام آشفته است حلقه شوریدگان مگر آتش ز نالام نخم پیشان قناد دیگر مگر نیم جو سبورا گل گنبد	دود از سرم برآمد و اشک از کناف رفت کاری که کرد و دل من کار رفت خواهم کنون ز دیده اختر شمار رفت حرفی از لادن دو سلسله تابدار رفت خاری که بود از غنیمت یادگار رفت دست من از کشته ساقی زکار رفت
---	---

ای سادہ دل فای حریفان نظر کن یک رہ گزرنجان نشینان نمی کنی	گلنا کشیده ساغر خود را بهار نیست عمرم چو نقش پابره انتظار نیست
	زین جان بی نفس چه نواخیزد و خرمین ارسان فغز ترا و دچو تار نیست
تلقین حجت از لب جانم آرزوست دل راز مهر تازه جوانان بریده ام چون بهله خاطر از کف بجایم گرفت ای ابر فیض برین تش حکر بنبار کمر نیم ز ششم حیران درین چمن	من کافر محکم ایمانم آرزوست با پیر دیر بستن پیامم آرزوست دستی حریف چاک گریبانم آرزوست پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست
	ناید سرم بسدره و طوبی فرو خرمین خل لویای شاه خراسانم آرزوست
زان پیشتر که بادیه پیمانم آشت روی نیاز چون گل عناد رنگست عادت بسخت روی ایام کرده ایم بیگانه است در نظرم دور آسمان چون هر دم نمیرود از دید خال تو در آنشم ز نسبت شمشاد باقدت گر و خط از رخ نه نشیند آب تیغ	چشم نرم بگریه مستانه آشت است کیسان دلم کعبه و تجانه آشت است بانگ کو دکان سردیوانه آشت است چشم همین بگردش پیمان آشت است مرغ نگاه من بهمین داند آشت است در غیر تم که زلفت تو باشان آشت است این بوستان بسره پیکان آشت است
چون شمع زده ایم خرمین از حدیث عشق	

لارا زبان بگری افسانه آویخت

در شب شبی که آن شده خوابی که مرست
 ناصح افسانه چه سازد بتن آسانی من
 زه بنام کامی جاوید چکاند لبم
 عسذر تقصیر همان به که کنم خاموشی
 چون شهر سختی ایام مرا کرده اسیر
 کوثر و دوزخ نسیه است مرا نقد چشم
 عیش شیرین من از دیده اختر شورست
 امین از کاوش و هم که چه خواهد کرد
 بهوس گردن تسلیم تا بهم از عشق
 گرچه لاغر بدینم شیر عیشتان نیست
 گردنم که تبنا می می از تاک نشد
 بطرقت ز لب خنک تراود و خنم
 معنی از لفظ تنک مایه نگذر زخمی
 پنبه عقل گرد از گوش بر آری شنوی
 رقصه افلاک بیانگ دل سی بار بخت
 قدرت آنجا که سوار میاید است سپهر
 خیز آسودگی از شور جنون دار و عقل
 عیب من گر نبود سوختگی می باید

شد جهان غفلت ایام خیابی که مرست
 لشتر انکار شود از گنجابی که مرست
 بالب شد فروستان شکر آبی که مرست
 حجت آرای سواست حجابی که مرست
 در تنگ بود پای شتابی که مرست
 از دل و دیده بود آتش دانی که مرست
 اشک تلخست درین بزم گلآبی که مرست
 تیشه بالستی دیوار خرابی که مرست
 نکشیدست سرازیر جابی که مرست
 از قف عشق دل برپ تابی که مرست
 جز ترا دیده دل نیست شرابی که مرست
 تشنه سیراب برآید برآبی که مرست
 تا بجنبه قلم راست جابی که مرست
 شور و مجنون دل فغان خرابی که مرست
 مانع حکم زبوست کتابی که مرست
 زسد دست مدو به کبابی که مرست
 شعر آلوده شد از حال خوابی که مرست
 لب می نوش تراخت کبابی که مرست

	<p>خون در پوست خرمین از رنگ ما زخم دارد از پاره دل خمر ربانی که مرست</p>	
<p>نی ز بنیوانی ما کوچه خموشانست آب سر و تنی کو خون گرم جوشانست کفر زلف اگر بخوابد دل دین فروشانست گوش پرده سجا زاهر رگی فروشانست</p>		<p>می بزم ما شب از مدیده هوستانست لک چو شمع میوزد در تنم ز نقشه لمبی چشم مست اگر باشد ز پارسایانست تا اگر برید از چنگ محبت بمانی نیست</p>
	<p>رایگان خرمین ندی محمد نو بهارانرا در چمن قلعستان گل زباده نوشت</p>	
<p>مزعج حرم امروزی به تجانه اسیرست در دست تو بدست چو پیانه اسیرست عقاصی دلاست که بی دانه اسیرست در دام سز زلف تو چو شانه اسیرست زنجیر بیا برید که دیوانه اسیرست</p>		<p>دل در بهوس نگرستان اسیرست چون آبله ام کبود و در کف ماکون مرغی نقتد به طبع دانه بدامی فریاد که این مزعج دل بال شکسته شوریده دلم باز گرفتار جنون شد</p>
	<p>مرگش بگر آرد کند ورنه خرمین را خاطر بغم فراق جانانه اسیرست</p>	
<p>اندیشه شیرینی جان خج اوج خسارت زخم نمکستان شکر خنده یارست زین مرده دلاخ جامه شمع فرارست صد شیشه زیر کاکل دل بر قره بارست</p>		<p>تا تشنه بخون نگرستان یارست در عشق حلاست مرا چاشنی شور از قوط سخن سنج بلب مهر خوشیست بر هم ترنم چشم به شبهای جدائی</p>

گل مسکند از شرم ز سنان است نگارین نغمه خانه دل مبتوی چرا تیره نباشد	تا پنجه قمر گران تو در خون شکار است کارش همه بار و زنه دیده تار است
	شمنی چو تو در انجمن عشق خرم نیست هر چشم زدن اشک با آه و دچار است
تا شمع دل افروخته نرم حضور است غمم بر کمزور نهسد که گران را ترسم که شوی خرج راهی عقل گرانجا ترک و دجوان گوی اگر مرد قانی آن ملک که در زینگی داشت سیلها جز مرگه که شیرینی جان خاک راه است عاشق نشود شیفته حسن مجازی کی سینه از نشاء می موج پر زیاد	داع غم عشق و سر من آتش طور است در کشور لاغر بیدان کار بر دست با در سفر عشق تسکدار که دور است سامان بکباری این آه ضرورت ده حلقه صاحب نظران دیده دور است هر آب چشیدیم دین با دیر شعور است از شدد هوس آنکه عشق نفور است بی مغر که دلی که پرا ز باد غرور است
	در موزن هجران ز خیال تو خرم با اندیشه بهشتی است که جولا که دور است
صبح را لعل نور از دید بیضای دلست در خرابات غم با ده برزور یکی است غمم مخیر نکند جای دگر گرم سپند خبر از لیلی از گشته خود باز یافت چهره حور و کشتی عبت آراسته اند	آتش طور فروغ رخ موسای دلست مستی نه فلک آن ساغر صبا می دلست سینه سوختگان منزل مادامی دلست سالم باشد که جنون بادیه پایمی دلست چشم صاحب نظران تو تماشا می دلست

<p>پای هشیار نه ای بک خیال رخ دست چه عجب گیسوی دبی کباب از خنم قطره اشک مرا ای گل ترخا ز بین ز آب حیوان غنیمت زنده جاوید شمیم</p>	<p>سینه تا دیده بر از باوه میانی دست نفسم سوخته آتش سودای دست این گرانمایه گمراه دریائی دست کمترین مجسمه عشق تو اوجی دست</p>
	<p>می شناسد همه کس طرز نوای تو خرمین دم جان بخش زدن کار میحالی دست</p>
<p>بر همین غم بیان ز نار بند این از موت ز دیو کعبه فانی ساخت باطل حقیقت نمی آساید از تلکشت جنب خاطر عاشق بگاشتن میخوامی ببار از باده چو آتش</p>	<p>مغان آتش پرستی میکنند از دیدن رویت سجود بندگی کردیم در محراب برویت بهشت نقد روزی باد ما را از سرگرمیت باین نازک مرا جان تا چه آرد گرمی خویت</p>
	<p>دماغ آشفته ساز عقل سودای خرمیت را سمن از بنا گوشه زلف یمن بویت</p>
<p>آهی به تبر بان سرکش گمانت دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت قصه آتینی از غمزه جان شکرارت جبین جهان بر زمین نیازت بهم بر زدم بپتو دیر و حرم را ز سرکش گمانت زمین نقش پخته شرمت در باشد دل عاشق نرا</p>	<p>سرم خاک پای خرابا بتیانت گل آتش سجان رخ از غنوت قدر تیری از ابروی شمع کمانت سر سروران خاک سرور و نوت ندانم کجائی که جویم نشانت فلک گردد امانده کار و نوت سواد سوز زلف غنیمت نشانت</p>

<p>خروش از نهاد هزاران برآرد اگر باده نبود بده شعله ساقی به برگ گل شاد گردانم لم را براز فقیران شب زنده دارت بجان حبیبیت بسیر خلیلت به زار بندان به تسبیح خوانان</p>	<p>صغیری که خیس زوزناغ کمانت چراغ نیست پروای تشنگانت منم عندلیب کهن آشیانت بسوز و گداز دل عاشقانت بجاه شعیبت بغر شبانت با کین رهبان بدیر منانت</p>
<p>عشقت بدل شور بیا بان قیامت ناصر تو بر سوائی ما پرده می پوشان در سنگ چه مقدار بود جلوه شر را امر در برد شورش دل رونق فردا</p>	<p>که بلب چنانی خزین را سنجی یکی از شمع از جام در روی کشتانت</p>
<p>ای وقف شهیدان تو مسخرای قیامت هم چشم تو بر هم زن هنگامه محشر بی داغ نمانی تو یک سینه ندیم برزبت من جلوه کن از ناز که خدیم از جلوه قیامت بجهان افکن و گذر</p>	<p>بر داغ کنون کرده نکلان قیامت این چاک که گشت زرد امان قیامت تنگست بجنون تو میدان قیامت بر چنین شد از عشق تو دوکان قیامت</p>
<p>چون غنچه کشیدست خزین سر بگریان از خجلت دیوان تو دیوان قیامت</p>	<p>آوازه از کوی تو فوغای قیامت هم قد تو سر فتنه غوغای قیامت هر چند که گشتم بسرا پای قیامت سر مست نهر و تپانای قیامت در خاک برد خاک تنمائی قیامت</p>

از میکده چشم تو بر کس که خوردم زان وعده بفرادهی امز که بشد چون چشم تو ستانده بر از خواب آرد اندیشه از حشر زداریم که هست	بشیار نگردد بقاضای قیامت فردای ترا وعده بفرادای قیامت بخود شده عشق تو فردای قیامت با آتش حشران تو گویای قیامت
	در کار خزین کن نگمی گرم که فردا بهیوش بود بادیه بیای قیامت
یاری که نمی میرد از یادش البست ناصح بدم افسون که خرابی عشقتم دیدار طلب باش که در دیده مردان هر جا که دلی بود معموره امکان در راه تو چون گرفت ندیم زدن گاهی شمر از دیده فروریزد که اشک خاکستر دلهای همه بر باد فنا رفت هنگامه معشوق بود گرم ز عشق	خون گرمی اگر هست درین بزم کباب این گوش پر از زمزمه چنگ و رباب آسودگی بر دو جهان یک مژه نباشد در عهد تو ای خانه بر انداز خرابست بیتابی و صبری که رنگست و شبست که لعل می آلود تو در آتش و آبست برق نغمت باز چرا گرم عتابست از آتش دلهاست که آن طره تابست
	از دلق می آلود میسرید خزین را کایم گل رجوش تل عید شایست
هر زخم که از تاوک آن تازه نهالست حالی شده نیست مرا بسکه تغافل هجران گل حیران حجاب نظرست	بر پیکر من شوخ تر از چشم غزالست یکبار نرسید ز حال کم که چه حالت گردیده کشتای همه جانم و سلامت

<p>در دام خیالت شده ام شکل خیالی آئینه آن صنم بود ناقص و کامل در دمی کشش میخانه ماشو که نیایی</p>	<p>یکره بخیالت نرسد کاینچه خیالست این قصه چرا طول بهم عرض میالست در جام حجم این باده که مارا بسخت</p>
	<p>پرواز حزین از پی آرام است بر مشکف دام نفس مال و بهشت</p>
<p>از داغ او سرم بگیریا آن شست در عشق نیت غیر دل بهیزار من پرورده در حایت خود شمع طور را آویزه کنار و بر طفل اشک باد خوش باشد ای سپیدی میتوان کشود گرچه همیشه نبود جز غبار دل</p>	<p>رگ در تخم جو شمع رگ جان شست پروانه که دست دگر بیا آن شست داغ دلم که چتر سلیمان شست نخت دلم که لعل بدخشان شست داریم سینه که بیابان آتش شست اشکم که گوهر جگر کان آتش شست</p>
	<p>در دست صفحه را پر پروانه کون جزین چون شمع خادرات که افشان آتش شست</p>
<p>آزادی ما از غم کونین گران شست رسوای ازل در غم عشق تو چه مجیم در پرده به تیرنگه خمستی و پیداست زاده تو چه دانی ز جریبان بختان پرس زین گوشه زندان بجهت تبریر برانجم از جام حجم افسانه مسجید که مارا</p>	<p>مستی ز بسکساری ما طفل گران شست این چاک لصد بخیه نیاریم نهان شست هر باره این دل خدنگ تو نشان شست فیضی که شب جمعه روز رمضان شست دل شد بدیار خود و مارا بضمان شست هر کاه که غم داد شریلی به ازان شست</p>

	افسرده خرمین از چه کشتی پای بدین در راه خرابات چه دیدی که زبان دشت	
<p>زخم مکید تا دم شمشیر آب دشت در خانه چشم روزن من آفتاب دشت کامشب بکوبه خانه ما مهابت دشت داغ ت چو برگ لاله دم را کباب دشت این بی زبان کجا سر برگ جواب دشت از عارض تو آئینه چشمی پر آب دشت در استین گریه پا در کباب دشت هر نقطه ام چو نافه چهره مشکنا دشت از بسکه نفس خانه من اضطراب دشت بیانه در کفش عرق آفتاب دشت زنگ شکسته عجیبی ما مهابت دشت تایغ آه جوهری از چو تاب دشت معاصر عشق خانه ما مخراب دشت مخل چشم دولبت بیدار خواب دشت دیوان عمر اگر ورق انتخاب دشت</p>	<p>کامم چشید هر چه نگاهش عتاب دشت یک رخنه نیست بی گل داغی بسنیام میز و قدم بودی وصف خست مگر زنان پیشتر که چهره بی ارغوان کنی نمکین نیم که لب نه کشودی سپهر شرم حیرت هم از تحمل دیدار عاجزست جانانی تار رخت شمع دیده در تا بود فکر حال و خطی در خیال من شد موج زدن بقلزم اندیشه مطلعی در میکشی نگار من از بس حجاب دشت دیشب بکوبی او شدم از رشک بگل زلفش بقتلک این همه سیر حم دل خود زنان پیشتر که طمع شو نقش آب گل روزی که نقش دولتم از بوبر نیست مخفی نماندی از نظر نکته سنج من</p>	
	<p>سردی رسیده میکند آتش طلب خرمین سرمای خشک زده مرا بر شراب دشت</p>	

در خاطر خدنگ تضایر نهان گه هست	کرد آنچنان نگاه تو خاطرنشان گه هست
یارب چه آفتی تو که دارد بصد زبانا	داد و از دل تو هر دل نامهربان گه هست
جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود	دل خورشید و غرور لکاهت جان گه هست
انجام کار عشق ز آغاز به نشد	بود اینچنین بانگه سرگران گه هست

دستانسرای خامه جان پرورت خرمین
سجده حدیث شوق بهر دستان گه هست

دار و سراسر آتش سودای اگر هست	باشد دل با عاشق شدای اگر هست
در دایره عشق پریشان نظارت است	آئینه صفت چشم تماشای اگر هست
در سینه تنگ است که جولانگه لیلیت	مجنون مراد من جحرای اگر هست
در عشق بغیر از دل آواره من نیست	سودا زده بادیه پیمای اگر هست
ای دل بنام امروزم را بر سر مرگان	از سخت جگر لاله حرای اگر هست
از عالم حیرت نرو و آئینه بیرون	محو تو بود و دیده بنیای اگر هست
باشد که بخت آوردن امان خیالت	در خلوت اندیشه تمنای اگر هست
ما طاقت نظاره دیدار نداریم	برقع بکشا جان شکیبایی اگر هست
یک شام رسد پایۀ آغاز با انجام	چون شمع بسر آتش سوای اگر هست
خزیده پوشیده ماتمست گشت	در دایره چرخ تماشای اگر هست
در گور بدن چند گنی خاک نشینی	از خویش بآهت الای اگر هست
در راه طلب آبله فرسودازی	بگذر بفرق دو جهان پایی اگر هست
حاجت رود از خویش بدرگاه کریان	از طبع لیمیت تقاضای اگر هست

<p>طراح خزان کیت درین باغ ببینید در دعوی اقبال سراز ناز برافراز برکت دل جان مهر که آرای شکستیم از جد اتیغست که جان تشنه آب است</p>	<p>در جوش بهاران چمن آرای اگر هست رخسار نیازت بکفت پایی اگر هست باشیشه ماکینه خارای اگر هست در مشرب مآب گواری اگر هست</p>
<p>گر دید خرمین از لغت زنده جهانی باشد دم پاک تو میسای اگر هست</p>	
<p>دل گوا هست که در پرده آل رایی هست گر غرورت نکشد کلفت، مصحبتیم بنود لائق حسن این همه بی پردائی نم خونی بدلم مانده خاری بشکن</p>	<p>هستی قطره لیلست که دریائی هست نگه عجز مر ارض تمنائی هست داد دل گز متوان داد مدارائی هست از شراب کمن انجانه میانی هست</p>
<p>حسن بی پرده ز غمازی عشقت خرمین شور مجنون مر جا گفته که لیلای هست</p>	
<p>رسو شده عشق ترا چاره نمونیت الوان نعم مایه عشق کشیده است در بیت پیران خرابات فتوحست از برگ و بر عاریت آزرده و مانم از گرد و غبار مهوس اندام فرو شوی این بادیه پندور که پمانه دلراست</p>	<p>چاک جگر صبح سزاوار ز فو نیست آن زهر که هست که مارا بکلونیت خالی بود آنست که در دست نمیت که رنگ بود با گل این باغچه نمیت فرو بست که این آب سبکسیر نمیت در حوصله طاقت هر جام و نمیت</p>
<p>ای حضر یا جریحه از کلک خرمین کش</p>	

این شیر و نجست هر شمشیر و نجست

بی زخم دل جان خندان در شتست
مانند بختل بادیه هرگز نهال من
شادم ز تخم سوخته دل که چون پند
جائی بزرگ سینه من شعله خیر نیست
روشن بود صبح که چون مهر داغ عشق
ناقص بود و جوسا که بی پیرو طریق
بمید چه خیر از آخرت آشفته روزگار
جز دل که هست قلزم این شکم ج خیر
دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ
دل را غمی ز پریش روز حسابست
اشک خوشی برشته ترکان کشیده ام
از سر جو شمع سایه داغ تو کم مباد
افسانه کرده است شمع را بگوتهی
یارب نبزم خیره نگاهان چه میکند
شمر منده امید خودم لعل یار کرد
داندولی که زخمی ترکان یار شد
باید گفتون بخار ملاحت بسر برد
نسازد ستر نیست تمنای مردی

بی فراغ خوان عشق نگدان ندانست
بر دوش با صفت حسان ندانست
چشمی براه ابر بهاران ندانست
این مایه دوزخ آتش سوزان ندانست
تاج سر کسی است که سامان ندانست
دیوانه که صحبت طفلان ندانست
تعبیر نیکو اب پریشان ندانست
یک قطره در دل نهم طوفان ندانست
گلشن گل انقیدر گریه بیان ندانست
هرگز خراج کشور ویران ندانست
لعل چندین خناب گل کان ندانست
این چتر زرنگار سلیمان ندانست
زلزل سیه دل تو که پایان ندانست
روی که تاب بلی اخوان ندانست
خضر این طمع بچشمه خوان ندانست
کاین ضربت سترم تان ندانست
پائی که غیر الفت دامن ندانست
از دیوانه اند که انسان ندانست

از کلفت زمانه پریشان نیم خرمین یوسف شکایت از غم زندان بدست		
یارب آن غنچه و بهشت زمیخانه کجاست دست بیباک که با سبیل او گستاخت بادۀ ناب چنین هوش نمی پردواز ناله هست ز پی فاصله ناز ترا		عهد و پیمان لبش بالاب پای کجاست طره خم خمیش در شکن شانه کجاست دل از خود شده جلوه متانه کجاست این جرس نیست ندانم دل دیوانه کجاست
جلوه زد جوش خرمین از دل نازک مارا آخرا این شیشه به بنفید ریخته کجاست		
بهستی غمت بشر با احتیاج نیست کو دیده که تاب جال تو آورد کام یک تغافل در دیده کن تمام از جوشش عرق شود فشره برگ گل تیغ برهنه ناز نگهبان نمیکشد گذارد مصحف دل سی پاره در بغل صوفی چو طرف بند و از احسان مغفرت		با این دل برشته کباب احتیاج نیست خورشید حشر را بقال احتیاج نیست درشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست رخساره ترا بکباب احتیاج نیست حسن غیور را بحجاب احتیاج نیست تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست در خشک سال زده با احتیاج نیست
نا اهل را بر شوخه کلکم خرمین چه کار این شوره خاک را بحجاب احتیاج نیست		
گل بله تو مرا بدیده غارت از نفش قدم بس فروزن تر		هر سبزه چو تیغ آبدارست در راه تو چشم انتظارست

چون لاله زرداغ دوری تو درمان هزار درد مند لیست	خون در دل و دیده در کن است دشمن که بجان بهیتر است
	دریاب بپرستی خزین را کز لعل لب تو در خا است
بگره عارض او خط غم بن پید است محبتم بدلت کرده گویند اثری ترجمی که مرا استخوان کاهش غم ز نام تقوی من بلکه سرگران شده گرفته آنکه نهفتی ز خلق خون مرا	چو سبزه که بر اطراف یاسمین پید است ز التفات نمان تو از چنین پید است بزرگ پنبه و انجم ز استین پید است که از چنین تو چون موج باد و چنین پید است خندنگ تخمزه خوزریت از کین پید است
	بخلق خوش شده شهر جهان لیکن کم التفاتیت از خاطر خزین پید است
نخلم از گریه در آبست و مهر پید نیست و عده دل را بدعا های سحر میداوم موشکافان جهان تب تابند تمام خطر اگر بود دلم بی بدمانش می برد	تا فلک آتش آبست و اثر پید نیست و ده چه سازم که شب بحر پید نیست در خم زلف تو آنموی کمر پید است خضر راه من تفسیده جگر پید نیست
	دل و دین رفت در اول که از دست خزین بکی تا بکشد کار نظر پید نیست
فرسوده ز نعمت شده دغمان بد است فرصت که بدست تو متاع سر کرده بود	لیک از گل یک روز نیا سوده زب است تیر نیست که چشمیت ز آغوش کمان است

در باغ هوس نخل تنهاچه نشانی
 از ریگ روان بیش بود چاه درین
 پیغوله دنیا بود جای نشستن
 صوفی ز سلوک توجه چهل که نگردد
 رنجت شود آسودگی دولت جاوید
 ای سروچان سایه زمین بازنگیری
 پایان محبت گسل آنکه قدیمست
 بخرام فرومشته بر طره پرچین
 خم شد دلم از بار دل خود نه ز پری
 ترسم که رسائی نکند بایه سنجتم
 زان جام نکه کی رسدم باده گساری
 از دروغ دل من چه خبر داشته باشی
 مارا هوس بوسه دهد لب بگزیدن

برخاست ز جازمه سواد خزانست
 سرکش شوامی نفس که داوند عنایت
 شد سدرای سیست قدم گشت نشانت
 تقوی بلند راه خرابات مغانست
 که عشق ستاندر غم سود و زیانست
 پرورده ام از ناز میان دل و جانت
 پیوندرگ جان من موی منیت
 ای چشم تاشامی و د عالم نگردانست
 یارب نمشد بار دل بر جوهرت
 ای مایه اقبال بلندست مکنانست
 جانی که سپهرست ز خونابه کثانست
 ای آنکه بدامن شرابست نشانت
 شیرین نهانند ز خیاره کثانست

آتش نفسی داغ دل چو تو خرمین نیست
 تاثیر کند در جگر سنگ نفاقت

عمریت که بایم عیسی نفسی نیست
 دلگیر تر از سینه چاکم نفسی نیست
 چون فی همه فریادم فخر باد نفسی نیست
 زین قافله رفته صدائی حریفی نیست

بیکس ازین عاشق دلخسته کنی نیست
 شور افکن مرغان اسیرست خروشم
 تا چند توان داد نفس بیده بر باد
 گوشی بخروش من دل دار که فخر نیست

<p>همراه رقیبان بگذر از سر خاکم خجلت زده برق درین شست ملوکم در محفل این مرده دلان شمع فزادم عیب هنر از لوح جهان برد و ستروند</p>	<p>مار از وفای تو جز این ملتفتی نیست در مزرع بی حاصل من خار و خنثی نیست میسوزم و از سوز من گاه کنشی نیست ماشق چجب گریه و لبو الهی نیست</p>
<p>پوشیده خربین از شب صبح رخ خویش دل با که نفس است کند منتقصی نیست</p>	
<p>بر آ از خویش زان وقت بگریز خراب است ز دام عنکبوت سجد و سجاده دل بر کن خراب گردش ساغر فدای جلوه ساقی منج ای شبنم از من که سخن ببرد بنگار</p>	<p>علاج ز رخ شکست ساغر پیر خراب است بیا صید بطمی کن که نخچیر خراب است مرا تلقین این که خوش از پیر خراب است که این بی پروا گفتند تا شیر خراب است</p>
<p>خربین در دوش مست ز چون و نه پنداری توزا بدگریم محراب و او شیر خراب است</p>	
<p>بی شمع می نیزم دل دیده نور نیست اکنون که ساقی از بی هم جام میدهد آرام دل جدا تو ممکن نمی شود بگیر اگر پیشم آئی چه می شود از حد سبب تغافل و بی مهری و جفا یک قطره خون دل چه قدر طاقت آورد</p>	<p>از بادیه شبانه گذشتن شعور نیست بستان مگر فدای تو زانده غفور نیست تازفته تو مجلسیان را خضر نیست گوئی ترا بکلبه ماراه دور نیست این شیوه با منم ای دل صبور نیست یاد رفت بسینه کم از برق طور نیست</p>
<p>تا میتوان خربین بسرا حرف عشق را</p>	

زاهد اگر کنایه نفهمد قصور نیست		
<p>کام آشنا با حضر روزگار نیست داند کسی که محنت هستی کشیده است آسوده اند از غم ایام پیچ و دران نعلم چو آفتاب ز جای درآشست دانع دلم حواله بمرهم نمیرسد از خود جدا شسته و آسوده خاظم داری طمع زودیده شوخ ستارگان چشم بد زمانه بود در کمین ما در یاب فیض صبح بنا گوش یار را زلفش حواله دل شوریدگان کند</p>	<p>جز زهر غصه در شکر روزگار نیست در وی تبر زد و در سر روزگار نیست در ملک و چشم خبر روزگار نیست سودی امیدم از سفر روزگار نیست این خون گرم در جگر روزگار نیست کاری مرا بشور و شر روزگار نیست آب حیا که در گهر روزگار نیست خرم کسیکه در فطر روزگار نیست تا شیرین فیض با سحر روزگار نیست هر فتنه که زیر سر روزگار نیست</p>	<p>دارد خربین اگر چه ره عشق خارها اما چو راه پر خطر روزگار نیست</p>
<p>دل خوردن عشاق تو کار در گران نیست دل بنهیده بستیم بر نیزنگ بهادران سگر دم سر غش عبت اندیشه خورتاب عفتا نگرفته است چو من گوشه غزلت گر کم سخت آن هن تنگ فست بسیار بدم و نفس افتاده گدازم</p>	<p>این لقمه باندازه هر کام و دمان نیست آن رنگ کد هست که در برگ خزان نیست آن موی که چون گنج جانم بیان نیست در وادی آوار گیم نام و نشان نیست راه سخنی هیچ بان غنچه دمان نیست صیاد و بی حیثیت انی شمع جان نیست</p>	

مردم نه همین از اثر چشم تو مستند شیرین من از تلخ عتاب تو بشکرم در دایره گردش افلاک ندیم یکه نیکیت ای شوخ چهارد بجانم بارت روان صحبت گردون نشود سلطان که بود در پی آزار رعیت	آن شیوه که هست که آشوب جهانست بالعل تو دل را شکرت آبی میانست چشمی که بدنبال نگاهت گمراشت این شیوه کم از صحبت چنان و کجاست بیش از نفسی تیر در آغوش کمانست گر گیت در افتاده درین کجاست
--	---

در سینه خرمین آه من سوخته پیداست
چون شمع که در پرده فانوس نهانست

بارستم یار گر راست و گرانست یارب چه شنیدست از غیار که امرو حرفی ز دلفانش بر زبانست و همان کو بوفی نه در نیکیت بر خواره جهان را گر دو بگلو بسکه گره سوخت نفس را سگشته کو تو شدند آبله پایان	جانبازی عشاق ز نیست و زیانست بامانگه یار همانست و همانست رازی میانش میانست میانست در گلشن تصویر خزانست خزانست مار اسبق گریه و نیست در روانست این راه پر از سنگ نشانیست نشانست
---	--

پیداست خرمین از نفست بو محبت
در جیب تو این شک نهانست نهانست

عشق اگر یار شود سود و زیانست بی محبت بجوی خرمین ناستانست ای که مستغرق اندیشه بجوی سراب	سر جانانه سگات غم جان اینهمست حاصل علم و عمل در دو جهان اینهمست مکیدم از خویش بر آگون مکان اینهمست
--	--

<p>چه شد از توبه اگر دهنش شکمی دارم منت ستانیکه شکست کمر دران بیکی جبرعه می جام رنگین می خشم جلوه کاغذ آتش زده دارد حکم رشته الفت با تو بود زود و کسل حسرت از دیده حیرت زده خود دارم تاکی از اشک کنم گونه گاهی گل رنگ ساقیا پارک بخت چمن با ده بیار</p>	<p>پیش ابر کرم پیرمغان اینهمه نیست وزنه برداشتن کوه گران اینهمه نیست پیش بی پادسرا نایم نشان اینهمه نیست دانع حسرت بدل لاله شان اینهمه نیست فرصت صحبت مهتاب کتان اینهمه نیست چشم آئینه برویت نگران اینهمه نیست باده در ساغر خوین جگران اینهمه نیست تکیه بر عهد جهان گذران اینهمه نیست</p>
---	---

آفرین بر قلم فیض سان تو خمرین
رگ ابری بچین زاله فشان اینهمه نیست

<p>بگل ترانه مرغان بنویا عجب است دلم بسینه کنون که ز غفلت خون شد هزره داد بدیوان آسمان نه بری چندین گشته ترا شیوه پس بوالهوسا بدر از فاقه نیکان نگو نخواهد شد زبان تیغ به نرمی نمی شود کوتاه</p>	<p>فسون دوستیم با تو بیوفا عجب است تسلیم بنگه های آتش عجب است که پیش مدعیان عرض عا عجب است شکایتیم تو بیکانه آتش عجب است سموم را سر هم اری صبا عجب است ملاحت بحر یفان بیجا عجب است</p>
--	--

تلاش دولت اسیر رنگ زرد خمرین
نگشته تا منقلب تو گمیا عجب است

<p>داعی که ز شور آب اشکم نمکین است</p>	<p>صد محشر شورید گیش ز رنگین است</p>
--	--------------------------------------

<p>چون قسمتم از ماده عشق بهین دیگر فلک غله چو ابر بر کین است در دور نگاه تو صغیانه نشین است از دلشدگان تو یکی نامه چین است آن گوهر بکدانه که در خانه زین است آسان نشود رام کسی شکم این است آن مح اعطاف مهر نفس شمن دین است بار تو دور زاریت که بر دوش نین است ابر تسلیم حالمه در شمن است چون غمره خونخوار بلای کمین است</p>	<p>این لخت جگر از ته دندان گذارم لوح مهر خویش بخون مزه شستم آن دل که بقوی دورع شیخ حرم بود ای نمالیه ساطره کجا پاؤنت است چون نقش قدم شد و جهان خاک نشینش عمرم بفسون رفته و آن بوی خوشه بر شمع محبت شده صرصر دم سوزش فرو چو بود حال چو کارت بخود افتد دلها چه صند بسته میان گیش را ای دل بفسون از نگاهش و از جا</p>
---	--

در باغ زنبیل سحر و شست نه قمری

گوش همه امروزی بفریاد خربین است

<p>آئینه برنج پرده زلکار کشید است شمع سحر انگشت بر نهار کشید است خاری که سر از دیده خونبار کشید است عمریت که دوش دلم این بار کشید است گر حلقه بگوش مهر رخسار کشید است جوری که دل از حیرت مکار کشید است بیانه ازین میکده بسیار کشید است</p>	<p>تا نقش خط آن آئینه رخسار کشید است از لب شب فسانه آن لعل دراز است دارد بریت در نظرم عزت مرگان باری بگردان سنگی عشق تو ندیدم طرار سر زلف سیاه تو عجب نیست کافر نکشد ز آتش سوزنده دوزخ با آنکه دلم از نظر افتاده یار است</p>
--	--

<p>از دست که این سناغ شر کشیدست شیرین سخنی ز لب یار کشیدست تا کار برنگینی گفت ز کشیدست آسود گیم دست ز کردار کشیدست منصور سراسیمه سر از دار کشیدست آن گوهر یک دانه برین تار کشیدست بیدد چرا دست از نیگار کشیدست تعمیر بدین پیش تو دیوار کشیدست برگرد تو گردون خط پرکار کشیدست تا ابر سر پرده بگلزار کشیدست</p>	<p>از زهر چل سال کشد خشک مانم بی چشمه نوشی نشود ناله گلو سوز صد میکه خون پیش کشیدست لب ز از روز که سر بر خط تسلیم نهادم از دور بنظاره رسوائی عشقم از پهلوی لاشه بدنی محرم بادم بی چاک گریبان ز سندان کشاده می حسرت کش دیداری و نه خانه یار دادی بکفت نفس هوا بسکه عنان را ساقی ز دیار خودیم خمیه برون نین</p>
---	---

محرورم ز باغست خرمین ببلن ستم
بونی گللی از رخنه دیوار کشیدست

<p>نامم چونی از کاک شکر بار بلندست از خار و خشم شعش و دیدار بلندست هم با ناک انا الحق زون زدار بلندست تسبیح تو از سجه و نه نار بلندست زلالت سیه یار و شب تار بلندست تا ناله مرغیان گزینا بلندست مارا شکرین نغمه ز منتقا بلندست</p>	<p>آوازه ام از رتبه گفتار بلندست با جلوه او در چه حالست وجودم دیرست که منصور پرست ازین شلخ یک رشته که بی گوهر ذکر تو بود نیست گفته شمرم بد حیات ابدی را بر خیز که خود را بر ساغیم بداحی کو تا ه شد افسانه فی با پیله دعوی</p>
--	---

<p>نبود بره مصر خرمین چشم امیدم بوی خوش بار زرد و دیوار بلند</p>	
<p>زان شرار یک نهان در دل خار میخست مست من کاش ز میخانه برون آمد رخ زمی با که برافروخته بودی که ز رشک سینه چاک ز بس آتش سودا تو داشت کفر و دین را نکست برق خجسته زده است شمعسان روی تو در چشمم تر آتش زد عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت بود از ساقی ما دوش لب مجلس گرم</p>	<p>شمع در انجمن و لاله بصحرای میخست مفتی در سه راه دفتر فتوا میخست طره آتشکده در دل شیدا میخست آب در آبله بادیه پیا میخست شیخ در صومعه ترسا بکلیسا میخست خس و خار مره ام در دل دریا میخست دل گرم خس و خاشاک تنها میخست زنگ در ساعی باده بینا میخست</p>
<p>ز آتشین جلوه من شهر کباب خرمین آه ازین برق که در خرمین دلهای میخست</p>	
<p>غبار کلفت ایام آشنا نگذاشت خیال جلوه نازش بهانه می طلبد تو آدمی و من خویش منفعل ماندم هلاک گوشه دامان بل نیازی تو شبان شکر ترا داشت زیر لب نفسم کرشمه نیم نگه کرده بود تا فردم</p>	<p>میان آئینه و عکس من صفا نگذاشت بینه شیشه در اشکست و پا نگذاشت نثار راه تو جانم حیا نگذاشت بشمع کشته من منت صفا نگذاشت بچرخم که چرا چشم سرمه صفا نگذاشت مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت</p>
<p>خرمین از ان سگ کوتا بچشم منوم</p>	

که استخوان مرادله ها نگذاشت	
لعلت حیات بخش دل جان عاشقت شوریدگی برون نرو و از دماغ ما افتاده برق خرمین پندار کفر و دین مرغان بهم نمی زخم از شور و ستیز باغ و بهار عشرت ما در کنار ماست گر شور پسته تو نمکدان بدایع رخیت جبل المتین زلف ترا نیست کو تمهی	آبش زلال چشمه میوان عاشقت زنجیر زلف سلسله جنبان عاشقت این آتشی که در دل سوزان عاشقت غوغای حشر خواب پریشان عاشقت دامن اشک سرخ گلستان عاشقت شیرین تبسمت شکرتان عاشقت ز نار کفر و سبّه ایمان عاشقت
برخاست دو ز خط تو شور از دل حزمین ایام نغمه سنجی دستان عاشقت	
تن سختی کشم نزار دل ست دل از ان طره در پریشانی ست نه کند ناوک دعا اثری چشم تا کار میکند مارا چمن عشق را خزان نیست عرق شرم ابر از دریا ست صف دشمن زبان بسته شکست میگذارد چو رشته گوه هر	کمر گوه زیر بار دل ست سر این فتنه در کنار دل ست گره مدعا بکار دل ست گل اشک هست نو بهار دل ست گل پاینده خار خار دل ست دین تا هست شرمسار دل ست لب خاموش ذوالفقار دل ست نا توانی که زیر بار دل ست
ز دم آئینه پاس دار حزمین	

نفس پاک هم غبار دل است	<p>بهامی تیر ترا طعمه استخوان نیست که قفل خامشی عشق بر زبان نیست بهار در قدم چشم خون نشان نیست سپهری سرو پاک در کاروان نیست کلیت دماغ که مخصوص تابوت نیست</p>	<p>چه دولتیت که در دلت لعل جان نیست تو خود بپریش من لعل جان نظر اکشا چه شد که دست بس سبک استان نیست عیان گشته ترا شوق لامکان سیرم دردت لاله اگر کاشته پیش کفرم</p>
<p>خروین ز خانه بدوشان این گلستانم همیشه مشت بر خورش آستان نیست</p>	<p>جنون کجاست که جوش سیه بهار نیست زلال چشمه حیوان سجویا نیست که خامه در کف اندیشه ذوالفقار نیست بجلبوه در دل این گردش سوار نیست سپند آتش غم جان بقرار نیست کمینه سر کشی سرو پادار نیست</p>	<p>هزار رنگ گل دماغ در کنار نیست مر شمع تسلیم زنده میشود دل و جان بنخضم صدمه دعوی مید بخنم ز جانخواسته بیجا غبار هستی من ز خال کج لبی رفته صبر آوردم ز خاک سوخته خویش دامن افشانی</p>
<p>خرین اگر بد رازی کشد سخن چکنم سیاه‌تی کلک سخن گذار نیست</p>	<p>مه رانماک نگار من نیست انیست که در کنار من نیست مخصوص بر وزگار من نیست</p>	<p>خورشید بکس یار من نیست محروم بود همیشه عاشق تو میدی عاشقان قدیم است</p>

خیزد ز نخت دل بغم سرشته خاصیت عشق خاک را نیست هر چند ز عشق خاکسارم ز لعل تو بود سجده شکر منعم چه کنی ز عشق ناصح	در دیده اشکبار من نیست زان پیش تو اعتبار من نیست کس نیست که خاکسار من نیست کاشفته چو روزگار من نیست این کار خستیا ر من نیست
---	---

وصلت خرمین نسلی دل غم دارم و غمگسار من نیست
--

از بس که ترا خوی لبشاق گزشت گرشیت دوام شد سر و تو سلاست تو جسر عه از ناز بگلزار فشادی جان رفت و نگر دی گزری بر خاکم زین پیش چنین در نظرت خازن بوم گلگون دولت نبود در خور مردان	بیقدر متاع سرباز تو جانست غم نیست اگر پیشدم عشق جوات ز از روز لب غمچه ز خونابه کشاست دل خون شد و مغروری از تو نه است هم بزم رقیبان شده این گل آفت این غازه گری لائق خسار نه است
---	--

ز افسانه گرم تو خرمین جانم دلم خست فریاد که این ناله آتش نفاست

احساس مبدل شد محسوس نه است دل کا فردیست ز لبیک حاصل زاهد چه کند جانم ز مصحف مغرورید لب بر لب او دادم و حسرت کش عشقم	صد شمع فروزان خست فانوس نه است گذر زمره دیگر شده فانوس نه است ای ساده لان خرقة سالوس نه است دلبر کینار و بهوس بوس نه است
--	---

یارب چه علاجست پریشانی دل را خیزد ز دری هرفس آوازه دولت از دوست بگویند نکریم تسلی	زلفش بکفت و خاطر مایوس نیست کاؤس شد و زمرئه کوس نیست این هر دو بدست کف افسوس نیست
	در بارگاه پادشاه عشق خرمین را سرخاک شد و ذوق زمین بوس نیست
هر چه بستیم و کشودیم عجبش راه مقصود بجائی نرسید تخللت از حادثه دهر سبکست عرصه هر دو جهان تنگ فضا است	هر چه گفتیم و شنودیم عجبش پاس پر آبله سودیم عجبش در ره سیل غنودیم عجبش بال پرواز کشودیم عجبش
	عالمی چهره پاکشته خرمین عجبش آئینه زدودیم عجبش
بازنگ اعلی تو بصبها چه احتیاج خون هزار دل ز لبست موج مینزند از جان گذشتگان سببان میکنند قامت نهال و چهره کل و طره پامین لعلت مرا بوسه تواند غنی کند سرمایه دو کون بهر گوشه خفته است	بازگست بسا غرو مینا چه احتیاج لعل ترا به باده حما چه احتیاج عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج گلشن تولی ترا بتاشا چه احتیاج بذل کریم را به تمنی چه احتیاج با خواجہ رندی سروبارا چه احتیاج
	بیرون من ز دانه خود قدم خرمین دارمی ول کشاده بصر اچه احتیاج

<p>ای در نظر ناز تو سلطان گدای هیچ از غنیمت آزادی به عشق تو که دارم نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان انصاف که دست به باز از محبت عاشق بر دانه نجات بدیوان گدای پیامه تسلیم شکسته است خارش</p>	<p>آیا خبرت هست ز حال دل بای هیچ دردی که نیفتد ز کارش بد و اینج در بندگی عشق تو شد طاعت بای هیچ جانهای گرانمایه نیامد به بهای هیچ بگسستنی دل مشکل امید و فای هیچ زندگی که ندارد خبر از درد و فای هیچ</p>
<p>غوغای خربین ست ز فریاد نظیری بانگی که نباشد ننگند کوه صدای هیچ</p>	
<p>نبود خطری در ره بی پا و سران هیچ چشمان تو مست می نازند مباد بر بهمن دلباش نشود موسی میا گر چه هر خوی تو فتا دست سنگ در مانده سامان تهیدستی خوشیم نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی</p>	<p>ز بهر نازند قافله یگ روان هیچ قسمت نرسانند بخونین جگران هیچ یا که نگذار دست زلفت بمیان هیچ بما ز چه رو جو و جفا با دگران هیچ در واکه بگیرند ز عاشق دل و جان هیچ دل با خبری نیست از آن نخچیه دمان هیچ</p>
<p>ناکامی و کام تو خربین نقش بر آبست امید نه بندی بجهان گذران هیچ</p>	
<p>ماییم و دل و آرزوی یار و دگر هیچ هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان ما از طبع وصل تو در عشق گذشتیم</p>	<p>قاصد برسان شمرده دیدار و دگر هیچ دل مانده همین عقده دشوار و دگر هیچ گذر ز هم آغوشی اغیار و دگر هیچ</p>

طرفی که من از عشق تبار بسته ام سهلت اگر چرخ نگردد و بمرادم مستی است که درمان فل سوزخته است	در خاک برم حسرت دیدار و دیگر هیچ محسوسم نگردد کسی از یار و دیگر هیچ ساقی برسان ساغر سرشار و دیگر هیچ
--	--

برتاب خزین از دو جهان دیده دل
عشقست درین اثره در کار و دیگر هیچ

صور قیامت دمید زانه مرغان صبح چون دم عیسی دهد مرده لانا حیات ظلمت شبها بلاست عاشق مجبور را عاشق بخواب یافت دولت دیدار را در وجدائی بکشت گرمه کیساعت زربین سیاخته طره شب رنگ را	برده دلها درید چاک گریبان صبح مطلع صبح آتیش آمده در شان صبح زنگ زد و لایبر و چهره تابان صبح دیده بیدار برد فیض گلستان صبح شمع شبتانگی اخت از نفت هجران صبح رخیده آن مه لقاشک بدان صبح
---	--

بادل صد چاک خزین صبح چاه میکند
شور قیامت بود پیشانی خوان صبح

آسان نه بر پمانه سرشار شود سرخ حرف حق منصور در من بشارت ارموز گردون نکند چاره زخاره زردم مجنون من آراسته صحای خون بزمی که تو از می جو گل اندر پاره درانی ریزی بضمی نه اگر رنگ تبخیر	زخار بخون خوردن بسیار شود سرخ وقتست ز خونم علم دار شود سرخ آن گونه بیک جبرعه چه مقدار شود سرخ از نیفص گل آلبه ام خار شود سرخ از جام صالت زرد دیوار شود سرخ از خون بر مهرنگ زنا زار شود سرخ
--	---

از عکس تو در آئینه زنگار شود سرخ دل شد چو بدن تال بوسه فار شود سرخ از گوهر من روی خریدار شود سرخ بیند خدایانخ اغیار شود سرخ	گردمی لعلی عرق از چهره آلت آید بنظر چون رگ گل تیرنگا هست کاودست کیم کان بایشان جگر را زین باده که من کرده ام از پرده لصال
چون تیغ چکد بسکه خرمین از قلمت چین روی ورق ساده جو گلزار شود سرخ	
غمزه شوخ تو با مومین تر ساگستاخ نتوان دید در آن چهره زیباگستاخ نکشود دست کسی چشم تماشاگستاخ بسر کوی محبت نه نمنی پاگستاخ	ای نگاه تو بی غارت دلهماگستاخ شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است شرم صن تو سجده است که با اینده شوق شیشه بای دل ارباب فارغیته است
نقد یوسف صفقان قلب بونیت خرمین من کیم تا کنم اندیشه سوداگستاخ	
سر آور بار پریشانی درین کاخ مزن طبل سلیمانی درین کاخ جبین از سجده افشانی درین کاخ بود سر در گریبانی درین کاخ	بهل آهنگ سلطانی درین کاخ اگر شیری که از موری زبونی دریشان میشود مانند خورشید بهار غنچه کفش بنجران نیست
نیشانی حسین تخم امیدی که بار آرد شیمانی درین کاخ	
در میان این تن من بران شده دیوار نمود	یاد وصلی که دل از هر خبر دار نمود

<p>حسن در سپهرین عشق تجلی میکند دیدۀ احوال او پاک نمیدودنی شمع من برین خبر پروانه شد بلبل از غنچه منقار بدین گل شد داشت جافاخته در جامه کینائی سر لیلی پرده نشین اینمه دیوار شد</p>	<p>پرده دیده حجاب رخ دیدار نبود در میان من دیار اسم من دیار نبود کار بر سوختگان اینمه دشوار نبود خارا اندیشه به پیر این گلزار نبود طلوع گردن بگلو حلقه زنا رنود یوسف مصر سر سر رو بازار نبود</p>
<p>شب که میزد در قم این تازه غزل خامه خربین مستی بود گردش را که خبر دار نبود</p>	
<p>شور سودای تو در کودکی آید بود سختی بجز نزد شیشه ناموس سنگ رم آهوی ختن پیش دلم زانو زد ترک یاد او ریش دقیر نیانم داد فعل وارون من از حلقه کیسیت پیر شوریده سر صومعه قدس منم چشم بیدار گری جرمه ز خونم میزد چایه عفت ده خاطر توانستی کرد</p>	<p>کوه و صحرا همه جاع صه فریادم بود قاف تا قاف جهان بزم بریزم بود سینه تا جلوه گشوخ صیادم بود آه اگر عهد فراموشی او یادم بود که سری بشکن طره شمشاد بود یاد آن سلسله مو حلقه او را دم بود مره در قبضه او خنجر فولاد بود چون جرس در کف اگر پنجه فولاد بود</p>
<p>شب که این تازه غزل نقش خربین می بستم فتلی سوخته از خامه مبلزادم بود</p>	
<p>بزم صلیست و غم هجر مانست که بود</p>	<p>دل بر از حسرت دیدار چنانست که بود</p>

<p>لب فرو بست فی از ناله نفس سخت سیند نکمت حاصل حاصل کج چمن گیرشت لذتی نیست از زرق خون غلطیدن چه خمار است که از خون دوزخ آتشکست عشق اگر زبید و دخت سلیمانی را سجده در گردن من مصلحت وقت نکند آتش عشق هانست ولی از سبب لبت اکنون نفیون میر از خویش را حیرت از سحر تو نگذاشت خبر از نوم</p>	<p>دل بیتاب همان گرم فغانست که بود بر رخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود همچنان بسمل با بال فشانست که بود چشم مخمور همان دشمن نیست که بود خاتم ملک بآن نام نشانست که بود ورنه ز نار من آن موی نیست که بود گر می داغ تو بادل خندانست که بود ورنه این باده بکام دگرانست که بود همچنان دیده برویت مگرانست که بود</p>
<p>حرفی از سوز دل اول لب آورده خرمین یک سخن شمع صفت و در زبانست که بود</p>	
<p>از پرده چو خواهد گل رخسار بر آرد دل از خم زلفش چه خیالست ایام امروز مگر مهبت مروانده ساقی افسوده ولی نیست از حد شوخ چون کو</p>	<p>پوشد بلباس گل و از خار بر آرد چون آئینه کز سنبه زنگار بر آرد بنیاد غم از سارغر سرشار بر آرد تا بخودم از خانه خسار بر آرد</p>
<p>بوی سوز زلف تو دهد طریح بسنبلی آهی که خرمین از دل افکار بر آرد</p>	
<p>من کشته زخمی که اجل را خجل آرد زلف تو شب خون به تبان جگر آرد</p>	<p>جان بنده آن تیغ که چاکلی بدل آرد سیله که رسد از سر کوی تو دل آرد</p>

بستم ز خجالت ره قاصد که مبادا در محفلت از آتش دل غیرت شمع	پیغام وفائی ز تو پیمان گسل آرد از بسکه مراناله بلب مقصل آرد کز دیده آغشته بخون نخت دل آرد
--	---

آلوده خربین از تن خاکیت روانم سبیل که تویران فتدش راه گل آرد	
---	--

سیه چشمی دلم را از پی تسخیر می آید جنونم آفتد را بشود ارد در ره شوقش عیای عشق چون بر جفا اندیشه دستم خضر را چشمه ساز زندگانی باد از زانی سرت گردم شکیبانیت از صفت میداد غزالی در بهوای صید این نخچیر می آید که از موج لگا هم ناله زنجیر می آید که خون کو کهن آفرز جوی شیر می آید مرا از حیات از جدول شمشیر می آید اگر جان بر لبم در انتظارت دیر می آید

شکار دهن شت تنها چاک خواهد شد خربین از سینه آمه بسکه بی تاثیر می آید	
---	--

تن دیده انداز من جانم ندیده اند آنها که آورند سبک در نظر مرا قومی که سرکشند ز نخوت بر آسمان نار و ارگان دهر شمارندم ابلهان جمعی که شک بشان سلیمانم کنند لب تشنگان بادیه شوق سبیل تنها زنده لاف بیدان گفتند نامم شنیده اند و نشانم ندیده اند بیچارگان بکوی منام ندیده اند بر آستان میکده شانم ندیده اند در لامکان قدس مکانم ندیده اند ز رنگین زمین و زمانم ندیده اند آب حیات شعر روانم ندیده اند آنانکه ذوالفقار ز بانم ندیده اند

گر مانده اند در صفت و دعوی گران گما	چالاکي ز دست و عنانم ندیده اند
پوشیده است دیده نادیدگان خزین	غفقای مغرب که نشانم ندیده اند
گرمی بان چاکم و جانم ادویه اندازد سروکارست باشوخی مرا که رساده لوجیا سر پایاب که لیر و یم خود را نمی یابم ستم خنجر بکینم میکشد ستانه می آید	تسکاتهای هجران مرا افسانه بپندارد بدستم دافع عشق خویش را پیمان بپندارد هنوزم آن بت دیر آتش بیگانه بپندارد نگه ساغر زخوم منیزد منجانه بپندارد
خزین ویرانه ما را ابطال نیست تعمیری	دل مرا یار از خود بخیر بختبانه بپندارد
بغیر از گرمی عاشق در جهان کاری نمیدارد بگفت خیری ندارم تا نشانم تقدیرت نیازم سرم را همچو خاتم غیر از نو نیست بالینی حلاوتیت در گفتار آن شکار شکار طبعی به کشور و فارا عمر باشد عرضه میدارم بدست عشق میباشد رگ جانهای معشوق بخشد دل فروغی تیره روزیهایی تخم را	بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد که در دست آن جان و مقدار می نمیدارد گرفتار غم عشق تو عمواری نمیدارد که منظور نظر آئینه رخساری نمیدارد متاع بی بهای ما خریداری نمیدارد که امین شاخ گل در پای من اخاری نمیدارد سواد لعل چون من شب تازی نمیدارد
سرم با دوا خزین خاک رگن خانه پردازی	که بردوش کسی ز آزادگی باری نمیدارد
نگه ز گین ترا ز گل میکند روئی که او دارد	ز دل صد پرده ناز که برود خوشی که او دارد

<p>سیه روز و داغ آشفته و خاطر ریشنا نم رم وحشی نگاه و بخت اوده آرام جبین کعبه و دیرست برخاک نیاز او ندار و گر نظر با تغافل نیست کار افزا سیم به پیرین سر در گریبان زرد از خجلت</p>	<p>چنین می پرور بخت مرامی که اذ دارد غبارم را بشور آورده آهویی که اذ دارد چه محرابست یارب طاق اروی که اذ دارد نگه راحی فرید چشم جادوی که اذ دارد بکساف یفشاند آهستین بونی که اذ دارد</p>
	<p>خرمین آشفته عالم آه ازان من فتانینما بطوفان میدهد خاک مرا کوئی که اذ دارد</p>
<p>دل بی جبت شکایتی از روزگار کرد از دهنده وصال غم از دل نمیرود گل گل شکفت داغ تو از دهنم لم هرگز خدنگ چرخ ز صیدی خطاف نشد سیکند کاش چاره بیایی مرا از دل نمیرود و بصال ابد برون با بقیراری دل عاشق چاکند یا دتوب که میگذرد گرم از دلم در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود</p>	<p>هر کار کرد و یار فراموش کار کرد نتوان بیوی باده علاج خار کرد این شت برق تاخته آخر مہار کرد این حلقه کمان چقدر مانشکار کرد مشاطه که زلفت ترا تا بدار کرد خونیکه درد دم ستم انتظار کرد حسنی که آب آئینه را موج دار کرد چون برگ لاله سینه من اضا کرد اشک مرا بدامن شرکان شرار کرد</p>
	<p>موج بسم خوش آن مخولب خرمین داغ دل مرا گل صبح بهار کرد</p>
<p>خدا در ماتم آسودگی بشا دم بدارد</p>	<p>ز قید پرده عالم عشق آزادم بدارد</p>

<p>که از دور و فراموشی صیادم نگهدارد اگر می افکند از دیده دریادم نگهدارد جنون پیر خرابات است آبادم نگهدارد</p>	<p>ز تائید محبت و قفس شرم انقید دارم باندک الفتای زان تغافل پیشه دشارم نخدا بر آشوب تعبیر است دست زفته از کارم</p>
<p>خرمین آن کودک شورید چاه الم این بتا نرا که باز بخیر نم تواند استادم نگهدارد</p>	
<p>چمن در استین شمع ز بلوی پیر میون دارد نیاز بلبلان باناز نینان چمن دارد نگاهی بسیه چشمان صحرای خشن دارد لبخاموش حرم فی از ان شیرین سخن دارد ز راه آتش آلودی که شمع انجم دارد لب پیاپی پیغامی بان میان شکوه دارد که این بار زنگین تر ز خون کوهن دارد کعبه طهارت من کجا یاد یب کفن دارد</p>	<p>طرب یعقوب مدح گوشه بلیت انخرج دارد کسی کاشفته حال جلوه هر جانی او شد غزال شیر گیر گزستش با ستغنا صدوت در پاس گوهر لبه میدار و دهان توان انست حال شنبینان صالاش را بدرمان دل پر خون من بر آب زرقشی سز و گریستون نازد باز عشق طالع را سخن و جر جر هم از دست دل مکیم نیات کم</p>
<p>فی آید خرمین از دست من با سن دل نازک که این پیامی بر زوری از عشق کم دارد</p>	
<p>محتاج بناگوشت فرخنده بشی دارد فرزگان تو سپنداری از ما طلبی دارد شاید دل حسرت کش لب بابلی دارد در پرده سواد خط صبح عجبی دارد</p>	<p>دل در شکن زلفت صبح طربی دارد در عریبه می باشد چون تک تقاضائی در سیکده خاکم را پیانه کنی یارب ای دل نشوئی غافل از فیض بناگوشش</p>

افسانه کند خوابش آشوبیاست را بی رخ نشد حاصل نه کفر نه ایمانم	دل بیده در کویش شور و شغنی دارد از تیکده تا کعبه هر جا ادبی دارد
---	---

بکشتای خزین چشمتی کان مهر جهان آرا در محمل بر زره نیلے نسبی دارد	
---	--

سر گرم فنا فکر دگر هیچ ندارد جز شورش آفاق بعالم خبری نیست بیوده بود زیر فلک بال فشانی بیرون نتوان کرد سر از جیب لاجم جاییکه بر آید ز کمین تیغ تغافل یکزده تمییدست ز رفت از قسمت آنجا که نظر باز بود دیده دلها آسوده گرازشگشت از آره جدایت نما هست لم بی تفسیر و بند اسیرت آن لعل می آلود کبابی نمکین تر ساقی بجی ناب فلک گشتی مارا آن کیسه که بر جهر و فدا دوخته بودم در معرکه عشق تو پاپس نگذارم تا ساحل پمانه رسیدیم و شستیم	شمع سحری برگ سفر هیچ ندارد آسوده دل ماکه خبر هیچ ندارد این تنگ نفس روزی در هیچ ندارد این خرده بخر دهن تر هیچ ندارد جز دروغ دل میش سپر هیچ ندارد نالیدن زنانی که شکریا هیچ ندارد یعقوب غم بجز سپر هیچ ندارد نخلی که درین باغ شمر هیچ ندارد زندان و فراه بدر هیچ ندارد در آتش ازین بخت جگر هیچ ندارد این لجه پر شور خطر هیچ ندارد غیر از زرداغ تو دگر هیچ ندارد مشتاق شهادت غم سر هیچ ندارد این آب تنگ مایه گذر هیچ ندارد
---	--

محرم مهل چشم خزین نگر این را	
------------------------------	--

بی خاک ربهت نور نظر هیچ ندارد		
<p>آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد خون مرا بجل کرد آن چشم نهامسلمان بیتاست در سانی قامت قیامت من ایدل درین سر کو پاس ادب بصورت دوش از برم چو رفتی آگه نگشتم آری ای من خراب طورت تعمیر دل نگردی کایسینه دل را انداختم با تش مثال زشت زین بایک جامه نشیند تا صبح سینه از ما در پیر من نهفتی</p>	<p>پروای اشتیاقم دیر آشنا ندارد در دهر بیت همت افتاده جان ندارد جوری چنین مندیگی برگزرو اندازد شوخت مصرع سرو اما ادا ندارد از ناله لب فرو بند اینجا هوان ندارد عمری در رفتن تو آواز پا ندارد کاخ محبت تو هرگز منسا ندارد جز عشق مشکل ما مشکل کشا ندارد نقش گذشت و کعبه جز یک خط ندارد خاطر نیکشاید مفضل صفا ندارد</p>	<p>پایان نمی پذیرد شور خرمین مست حسن است اندازد عشق انتها ندارد</p>
<p>گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد سحر مخو اند بلبل در گلستان این کتاب اگر مرغ چنین سیرست اگر مرغ بیابانی درین صحرا بصید رحمت آید کز بوبنها نه تنها غارت نازست در اسلام نزار می که امین بقصد دیدنی قیامت گاه بخت</p>	<p>مبار عاشقی مرغ چنین آزادی نمیدارد که علم عاشقی حاجت بهادی نمیدارد که از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد سری در حلقه فتراک صیادی نمیدارد دیار بر همین هم دیر آبادی نمیدارد که سر در دهن لعل پرزادی نمیدارد</p>	

<p>خرین آندل قرارش چون بود در سینه حیرانم که زخم از غمزه ترکان جلادی نمیدارد</p>	
<p>بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد بساط عشرت نازک از جان ارد آرازی بجومیل شوید گرد از پیشانی صحرا تو نازک دل چرا از نامه من رد می تابی نمیگردم اگر در دست خاطر زنجانی سجاری شعله عشق افکند از سینه بیرونش</p>	<p>کدامین را زرا دیدی که غمازی نمیدارد لب پر خنده گل هرگز آوازی نمیدارد بغیر از گریه دل آئینه پروازی نمیدارد کدامین شاخ گل مرغ سخن آوازی نمیدارد که بال مرغ بسط گشته پروازی نمیدارد دل کبکی که زخم از چنگل بابی نمیدارد</p>
<p>گلستان جهانرا دیده ام با خند لبانش خرین ام روز چون مرغ غم پروازی نمیدارد</p>	
<p>چشمک چرا حریف شراب نمیکند آن ماهیم که از آتش عشق تو سینه ام آسوده فسانه شوریده مغزیم مهرم که باد را بچراغم گذار نیست غافل چراست این همه ساقی ز کار من محرورم تر مباد کس از من بباشتی</p>	<p>از یکد وجهه مست و خراب نمیکند دریای آتشت و کباب نمیکند غوغای شر چاره خواب نمیکند چرخ که سیل فتنه خراب نمیکند افشوده است و باد و نایم نمیکند رنجیده آن نگاه و عتاب نمیکند</p>
<p>نه خار بگذارد نه خاک قدم خزین آن سرگران بهیچ حساب نمیکند</p>	
<p>صبح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد مرا که جام تغافل دمی بزم صوال</p>	<p>به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد فراق کامم ازین تلخ تر چه خواهد کرد</p>

<p>شراب مهر بخوشد ترا ز زاری ما اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش زمرگ تفرقه نبود دل شکیبارا کسی بسره تقلید خیره چشم مباد</p>	<p>بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد بمخ کبسل با بال و پر چه خواهد کرد بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد بصیرتی چون باشد بصر چه خواهد کرد</p>
<p>ز رنگ حادثه دهر ایکنیم حسین</p>	<p>دل شکسته مارا دگر چه خواهد کرد</p>
<p>در دل سخت تو هر چند که جانتوان کرد بهمین جرم که از کوی تو دور افتادم سر مگر در ره تیغ تو بنیت در چون گوی و دم غنیمت شمر و جام صبوحی بگذا دوش میگفت طبعی بسر بالینم غممت اندیشه یاران همه از یادم برد سر قدم ساخته از خویش و دو لک عشق گر کین عشوه گری منجیه باده فروش دیدم هر کس روش ناز ترا میداند آب تیغ تو ز قسمت تا تشنه لبان گر کشانی گره از گشته ابرو چه شود زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز این چندی است که هرگز نه پذیرد پایان</p>	<p>و من وصل تو از دست رها نتوانم کرد ترک عاشق کشتی و منع جفا نتوان کرد ورنه از گردنم این دین ادا نتوانم کرد طاعت پیر خرابات قضا نتوانم کرد در دشت درینا که دوا نتوانم کرد در بیابان طلب رو بقفا نتوانم کرد سفر کوی خرابات بیایا نتوانم کرد دل و دین نیست متاعی که فدا نتوانم کرد که طاعت بمن بیسرو پایا نتوانم کرد جور ازین بیش بار باب فانا نتوانم کرد عقدۀ خاطرات نیست که دانا نتوانم کرد عشق و جان بازی و زندگی ریا نتوانم کرد عرض جور تو بدیوان جزا نتوانم کرد</p>

سر بسیر دفتر افسانه مایک حرفست	سخن عشق ازین بهتر ادا نتوانا کرد
می برد مصراع حافظ دلم از دست خربین	تکیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد
دلش در نغمی آشام دارد	جم دور خویش است تا جام دارد
چو گوهر دل عارف از لنگر خویش	درین بحر رشورش آرام دارد
خاند در دیده صد نیش خارش	ز یک چشم خوابی که بادام دارد
نه از سخت دارم شکایت نه از چرخ	مرا یار بے رحم ناکام دارد
بگرد عذارش خود کافرست این	که صبح هیب مرا شام دارد
بود ننگ از نام زنی که در عشق	نغم تنگ دارد سز نام دارد
ز آئینه طلعت یار پیدا است	با بر چهره در پرده ایام دارد
خربین از که این تا کران حرف عشقت	
نه آغ از دارد نه انجم دارد	
فقرم کجا ز بسوده و نیاز بون شود	موج مراب دام زه خضر چون شود
بی شفقت ناخن جارا تراش عشق	نزدیک شد غبار دلم بستیون شود
سوده ای زلف یار بدیوانگی کشید	منگبری که درد داغ باز جنون شود
در قلزمی که شورش عشقت ناخدا	باله نجویش قطره و دریای خون شود
خاکم بیا درفت و زیادم نمیروی	عشق آن خیال نیست که از دل برون شود
در سینه شکسته دلان تو آه نیست	چون بشکند سپاه علما نگون شود
در نشانیست عقل فراطون کم از شراب	هر کس گزید خلوت خم زو فنون شود

هر برگ از بهار دگر گریز آب و رنگ

از خون دیده چهره مرا لاله گون شود

عمری که هست مایه آزادگی خرمین

حیف است صرف محنت نیامی و شود

مطرب ره مستی ز در بهار نباید شد
چون کوه تراشیدیم بزرق زرم نشسته
اندام در شتازد بکار بود و سودان
گر حق نتوانی شد کیباره مشو بلبل
بیکار خمش باشد از یاده در بهتر
از عجز و تن آسانی از دوش کسی بار
مستی دولت سختست خمار آخر
با آبله بگذارد یک عقده نکشود
از میکده تا کعبه از کعبه به بیخانه
موزون نی و داری عوی سخن سخن
آسایش منزل را دنبال روی دارد
ترسم با جل میرد بی غم زده اوزا هد
چون مهر مغیر دوی ای ناله مرنجاش
گل مینود خندان نالیدن بلبل را
میگویم و میگرم و میگرم و میگویم
از هر چه جویتیرسی باید نشو عی شوق

افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد
در کار گم صورت بیکار نباید شد
انکاره چو بد بینی هموار نباید شد
چون سجه نگر دیدی ز نار نباید شد
کردار چو توانی گفتار نباید شد
بردشت چو توانی خود بار نباید شد
زین ساغر مرده افکن شرار نباید شد
در راه وفا کمتر از خار نباید شد
آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد
ناسخه عیاری تو معیار نباید شد
چون راه نمیدانی سالار نباید شد
قربانکه عشقت این مردار نباید شد
بیدر میان مادیوار نباید شد
از زاری مانجانا بخیزار نباید شد
بی یار نباید شد بی یار نباید شد
از مرگ هر سانی بیار نباید شد

<p>از یار خرمین ندی مصراع شانی را از یار بهر زخمی افکار نباید شد</p>	<p>دل آزاد با خدا باشد میرسد هر نفس نسیم وصال ای زخت قبله گاه مشتاقان عاشق از دست غمزه ات تا کی جلوه تاج پند در جهات کنی کفر زلفت تو را هنر گر دو رخ بر آینه روز تا فرو سوزد جسده کن در لباس کتیائی می تو حید را بسا عذر کن دل چو خالی شد از خیال خودی هر چه عاشق کند خدا گیر دست</p>	<p>فکر نسیان ما سوا باشد خنک آن دل که آشتا باشد کس مباد از ورت جدا باشد کشته تیغ ابستلا باشد از تو هر گوشه فتنها باشد نور رویی تو رهنما باشد زور بایک در هوا باشد تامن و ماتم لا باشد حسره کز به کو قبا باشد حسرم خاص کبریا باشد نکسته بر عاشقان خطا باشد</p>
<p>هر که فانی شود ز خویش خرمین من را نی فتنه را باشد</p>	<p>از عشق تن سوخته جانان گله دارد ز مجروحان شده مجنون مراد من صحرا افروزد غم عشق ز غمخواری ناصح بسل شد ز غم جنبش تیغ قره میخو است</p>	<p>زین شعله بیابک نیستان گله دارد در سینه دل از تنگی میدان گله دارد در دلست دلم را که ز در مان گله دارد دل از کی جو ز سر راوان گله دارد</p>

در شور محبت بنود غیر لب ما
 جیب کفنی چاک پس از مرگ نکریم
 بر آتش حسرت نزد آبی که سجود است
 آن خط بنا گوش که محرم بلبش نیست
 از زلف کجبت رست نشد کار دل ما
 بنود عجیبی گزینش در بار نگاهم
 در رهگذرت هستی با جلوه پستان
 پیشت بپس افکنده می رود و فایت
 بر جوش خط نبش شد آن کج دهن تنگ
 شد صوف غبار غم دل شک روغم
 از جسم گران در دل سنگت شرابم
 رشحه مستلم ریخته بر گرد کسادی
 از طعمه دشمن نشود در نجه دل ما
 این تیره شب از غفلت یافت بازی
 اندام در سختی دوران بدستان
 خود داری یوسف نزد آتش زربلیجا
 بارستم عشق تو نیارست کشیدن
 آواره کند قافله آرام جربس را

زخمی که در آغوش نمکدان گلیه دارد
 از کوتاهی دست گریبان گلیه دارد
 زان تیغ لب زخم نمایان گلیه دارد
 خضر سیت که از چشمه حیوان گلیه دارد
 این گوی سر سینه چو گان گلیه دارد
 مرگان تو از سایه مرگان گلیه دارد
 گردیت که از افشاندن مان گلیه دارد
 عهد تو ز مهر و دشنی سیان گلیه دارد
 این طوطی مست از شکرستان گلیه دارد
 سیل از عطش ریگ بیابان گلیه دارد
 شمع من از این تیره شبستان گلیه دارد
 از شوره زمین ابر بهاران گلیه دارد
 خاطر زرتای شکر نادان گلیه دارد
 از بالش پر خواب پریشان گلیه دارد
 از کاره بد بین که رسوایان گلیه دارد
 خار هوس از چیدن امان گلیه دارد
 از جان نفس باخته جانان گلیه دارد
 از همی ماول نالان گلیه دارد

	کز به دل تو به پشیمان گله دارد	
<p>همان گرمی که با هم در میان تو گویا دارد شکستن کشتیم را غرقه آب بقا دارد بهار از رنگ گل بنداری آتش زریا دارد چنین کائینه را عکس تو بر ز صفا دارد بستر ز لیده مویم سایه بال ملأ دارد شر را گرم رفتاری چراغی پیش پا دارد محاسن اینک یکدم کاروان عمر و ادا دارد سپندم عقد با می مشکم مشکلا دارد</p>		<p>دل بیگانه مشرب پایگاه آشنا دارد جبار خوشتر چون بگذرد یاکند خود ندارم فرصت آن کز سبوی قیاس نیم عجب بنود که جوهر حلقه بیرون کرد ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان برد نه بختی ظلمت از دامان سبزی دست نگذاری شوی گر کینفس غافل بیابان گنجوازی بچنگ عشق آتش دست با کفایت سنجی</p>
	<p>خرمین از حلقه آرا و گنجین سر بر آید زمین کلبه ام از نقش پهلویا دارد</p>	
<p>ز بوی گل دماغم فکر دامن چیدنی دارد دوق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد که صبح باد پیا فرصت خندیدنی دارد بکشت تشنگان آب بر قیاس باریدنی دارد کنون و پیش پای تو بهما انزیدنی دارد و بان نغمه سنجان چمن بوسیدنی دارد</p>		<p>بعد بیوفایان آشتی نخبیدنی دارد ز هم چون گسلد شیرازه دفتر بهار انرا بکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم دل قفسیده دارم ز مخموری بیاسا هوشم نشانش از بهار و خاک ترو من کند قمری ز سر و بلبل از گل قصه پرداز</p>
	<p>خرمین افسانه کوتاه که گرانج امان غفلت را سخن چون پرده را نازک کند سنجیدنی دارد</p>	

خوش آنکه دلم آئینه سیمای تو باشد
 فردوس بردشک بران هدینه گرمی
 جنت نفس تنگ بود مرغ ولی را
 سرهای سران ناصیه لاله عذاران
 از دیدن خورشید خبر دار نه گردد
 از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت
 هر چند شد از جور تو بر باد غبارم
 آن شهید که از کام برد تلخی حیران
 صد صبح بر آید زگر بیان شب ما
 اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد
 با آنکه سرب می سر و سامان خود نیست
 کوه شود افسانه شبهای جدایی
 برهنه زون محسوس که گرم قیامت
 پیغام صبا زنده جاوید نسا زد
 کو زرم وصالیکه دل ساده من باز
 صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار

در خلوت اندیشه همین جای تو باشد
 کاشکده حسن دلارای تو باشد
 کاموخته زلف چلیپای تو باشد
 خاک قدمی کابل فرسای تو باشد
 آن دیده که حیران تماشای تو باشد
 آن نشاء که در جام مصفا تو باشد
 در سینه جان نقش تمنای تو باشد
 پیغام لب لعل شکر خای تو باشد
 گزینستی از زلف من ساسی تو باشد
 آهیم علم از قامت رعنائی تو باشد
 خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد
 گزینم از لعل دلا ساسی تو باشد
 در قبضه ترکان صفت آرای تو باشد
 این محبت از لعل مسیحای تو باشد
 آئینه صفت محو سراپای تو باشد
 رحمت بران خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان نفس جسم خرمین را
 عمریت که در بند یکایم تو باشد

خورشید رخ تا نبود روز نباشد

خورشید درین کلمه شب فردا نباشد

در جبهه ثمرگان جفاکش تو جانا هرگز نزنند لبیل شوریده نوایم چون مانوان از سر کونین گذشتن چون صبح ز پاس دم اگر غرض قتی چون شمع درین بزم محالست بر آیم	یک تیر ندیدیم که دلدوز نباشد از سینه صغیری که غم اندوز نباشد تا همی از طالع غیروز نباشد آنروز که هست که نوروز نباشد هرگز سر حرنی که زبان سوز نباشد
--	--

جز کلاک خوش آنک که امروز حرم نیست
مضرب نوازی که نو آموز نباشد

منع اسیری که زخم خار ندارد گر ز تو دل برکنم بگو که بستم بهر چه داند که ابر قطره کجای رخت بسکه گریزان ز آشنائی خلقم دل عبت افتاده در هوای طمین مشهد پروانه است عالم بالا فتنه دوران نمیرسد به نگاهب طلعت ماه مرا مبر چه نسبت جمع سازی دل از ترحم دوران دیشکن برق آشیان نگذاری	هیچ نشانی ز عشق یار ندارد هیچکس این چشم بر خمار ندارد دل خبر از چشم اشکبار ندارد عکس در آئینه ام گذار ندارد قلزم عشقت این گنار ندارد کشته شمع قدرت مزار ندارد چشم تو کاری بروز کار ندارد جلوه سرو مرا مبر ندارد دوستی دشمن اعتبار ندارد باغ جهان نخل پادار ندارد
---	---

کینه دشمن کجا حرمین و سینه من
سینه آئینه ام غبار ندارد

خوشا شمع که سرتاپا بسوزد مرا پرورده عشق خانان سوز جنون بر آتشم زو طرف دانا منم موست دلم شمع تجلی دم گرمی که من دارم عجبت دمی گرمی نهان در سینه دارم امید این بود کان به عاشقانه نداستم که آتش پاره من	بسازد با خود رتنها بسوزد شمار من دل خارا بسوزد ز داغ لاله ام صحرای بسوزد ز تاب سینه ام سینا بسوزد که در پیمان ام صبا بسوزد که گر آبی زخم دنیا بسوزد ز گرمیهای مرا فدا بسوزد سندم راز استغنا بسوزد
--	--

خرمین آبی حریف آتشم نیست
در آغوشش دلم دریا بسوزد

عشم تو گوئی کلنا که با سازد دو باره زندگی حشر مرگ موعودیت غرو زناز تو دارد ز لطف مایوسم چو گل بسینه صد چاک من چرخیدی جدا بمرگ نگر دم ز آشنای توئی	بمعشوق هر چه میس از نیکمیا سازد ز خاک کوشی تو مارا اگر جدا سازد عجب که بوی تو باقا صبا سازد غم تو پیرین منخوبه راقبا سازد که از لبم بسخن های آشنا سازد
---	--

خرمین بسینه دلی فارغ از دوا دارم
که در دوش عشق بدلهای مبتلا سازد

دل هر قطره دریای سراسر تو می شد کجا پروای آه و خراش بلبان و آواز جواب بی سرو پا هم هوادار تو می شد گل خرمین جگر هم خاطر افکار تو می شد	
---	--

خراب افتاده مردم در سوختن آغوشی باین خاری کجا خلوت آغوش ره یبم دم شمشیر زارت یارب از مار و دگر داند کجا مغرور می حسن تو و سودا خام	بلائی جان عالم چشم بیار تو می باشد که بوی گل پریشان گردد کلاز تو می باشد حیات جان بآب تنغ خوشخوار تو می باشد که یوسف هم متاع روی بازار تو می باشد
---	--

خرمین از نالات این فرهمیدم پیش از من
دست بیکانه یار دل آزار تو می باشد

دل در چشم لاف او سودا می گردارد باجنده بهشتی باشد و جهان گامی افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد در مجلس مالیک کس بهشمار نمیگردد صحرا می طلب دارد در هر قدمی طور گر عشق نهان باز دباغ و عجبی نبود	باسلسله دیوانه غوغای می گردارد در دامن دل عاشق صحرا می گردارد این باده زور آور میبای می گردارد در جام مگر ساقی صهبای می گردارد هر رنگ درین ای سومی می گردارد در پرده دل مجنون ایلای می گردارد
--	--

پیدا است خرمین مار از دلق می آلودش
کین رند حسد را بانی تقوای می گردارد

بخون هر چند دستی غمزه بیدار گردارد بدور آسمان افتادگان از نیست امید نمی آرد برون هرگز سر از صبح قیامت هم بکوی عشق یک طرا می باشد خبر دارم	شبه خنجر مرگان شدن اجد گردارد مگر بار از خاک آن حلقه فراق بر دارد که میگوید شب حشرت نصیبی مسخر دارد بهر جا کم شود دل طره شب و خبر دارد
--	---

خرمین نیم سبیل را بطلالع نیست پروازی

	که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دارد	
<p>بنارم شیشه می را که صافی طبعی دارد نذر استم که باز زندگانی سفته دارد همانا دو دمان و داغ با دل نسبتی دارد هنوز از یاد و دوشینه دل کیفیتی دارد کف شوقم بدمان صالش صلتی دارد غم دنیا و خوش نیست هر کس هستی دارد بحیب از کله خدایان لد داغ حسرتی دارد چو عمر هست پمان دشمن کم فرصتی دارد همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد بساط لغت بیکانه کیشان حشتی دارد شبتان خیال لعل خواب احتی دارد غلط افسانه لیلی و مجنون شهرتی دارد که خون از نعمتهای الوان لذتی دارد که ز نار سر زلفم بر همین سیرتی دارد</p>	<p>حریفان هر که او دیدیم در دل کلفتی دارد عجبش بر دوش آن نادمی کشیدم حیت هستی را چونم خواران کند از درد بید روی سفرای خیال گشتن بمانه پیا بود در خوابم طرب خیزست بر نار گم چون جنگ پنداری ملاست در قمار عشق نبود پاکبازان را ز کله زار محبت چون روم با کیسه خالی بقای نیست چون گل نو بهار شاو دانی را اثر در انجمن بگذشت حسنت از نظر بادن در بزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان مجتم دلم در حلقه موئی تو جمعست از پریشانی حدیث ما شنو که قصه عالی سند خوابی چو من بخواه غم داند کسی که ز حیرت چنان شد سرت کردم چرا کیده نیسیری میگوئی</p>	
	<p>خرزین آتشو بگاه بذر زندی و داعی کن همین دارالامان بخود می آیینتی دارد</p>	
<p>غزال چشم است او ضاری در نظر دارد دلم از یاد او باغ و بهاری در نظر دارد</p>		<p>عذار سادکاش خط غباری نظر دارد قفس پرورده ام تا بجنت سبزمی نازم</p>

فرو شد از رنگ مرغان کوه تر موج به تنغا
تسلی میکنم جان را با بر روی عرقناکی
در غفلت داده فارغ با لب شمع نظر باری
گل افروز حالی صد چمن بر خورشید می بال
می در باره خط دیده ام از دور میدانم
باب زندگی فریاد بدیدار نشانه کامی را
چرا نبود صفای پسته آن محراب پر دراز
دل خون گشته را گم کرده ام در عاشقی اما
بزیرتیغ او آسوده چون سایه بیدم
نظر پوشد جهان از بستی تو فریاد خویش دل
بهت دستگامان بر سر ناز است پندار
بود آن نده دل کنده از هر سیکمانی
کمن ویرانه دنیا بچندان باد از زانی
نظر بستم ز صورت صید منی تا شود راحم
خرد من می تواند شد حال معنیش افزون
درین دار فناء سر بازی منصوب شد ارا

کسی که ز رهگذاری او غباری در نظر دارد
گلویی تشنه تیغ ابداری در نظر دارد
نیاید خواب در چشمی که کاری در نظر دارد
که آغوش لبم لبوس کناری در نظر دارد
که چشمم گریه بی اختیار می در نظر دارد
که جانباری بر تیغ کوهساری در نظر دارد
چراغ دیده شب نده داری در نظر دارد
از هر قطره اشکم بایداکاری در نظر دارد
نهال امرادی برگ و باری در نظر دارد
که از سر پاره شکست لاله زاری در نظر دارد
جهان مغلطه اوج اعتباری در نظر دارد
که نقش محبت از لوح فراری در نظر دارد
همای محبت سر شاخساری در نظر دارد
که باز بسته چشم من شکاری در نظر دارد
که از زنا نوی خود آئینه داری در نظر دارد
کسی داند که وصل بایدا می در نظر دارد

نمی پوشد نظر چشم حرمین از صفحه پردازی
ز مرغان خامه گوهر نگاری در نظر دارد

نیم زافسرگی عاشق می دل با او دارد
شرابی نیست اما این محال گفته بود دارد

از آن ته جرعه گزنار برخاکه نشاندی سرفساده بکشا از نگاه استنارونی اشارت حمیت بسپارد بلبلش بکنند در دل ندارد طاقی بهر شیشه دل تاب فروغ او سبیل صوفی و ستم دردی کش کوئی خرابتم سرافصاف اگر داری بیان بامیت ناصح	هنوزم آرزو خونا جبرت در گلو دارد لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد خربوش و خراشی بلبل با در گلو دارد شراب خام سوزی عشق در جام سبوار دارد ز می چون گل هنوز آخرین قطره صد پاره بود دارد که حبیب لوت قبیح شهر داده جاده نو دارد
---	--

دل از عمر بجا صل خرمین افسرده طرشد
چراغ کلیده ما استینی آرزو دارد

دیده ساقی اگر ساغر خنجر منم خورد نگذارد بافسونی طبع عشق دربان کرد در دم دران بز می که من پیمانه تو چید پیامیم عمارت بر نمی تابد کمن و دیرانه دنیا اگر نگذارد از کف کاسه که شکو قناعت بصدق دل گرد آید جانب میخانه ضامن	بود و گر جلوه مستانه این مستوز نگذارد محببت را دم عیسی بود و رخوز نگذارد نهارم قطره در ساغر منصور نگذارد چرا سازم که سیلاب فنا معموز نگذارد گدا از ناز پاره بر سر فقوز نگذارد که ساقی عهده در خاطر انگوز نگذارد
--	--

خرمین عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری
مجال دست و پا این قلزم بر شور نگذارد

ضمیمه صبح روشن بی صفای هرگز نمیباشد ز خاطر با ده دل نیز داید رنگ هستی را ز خود رفتن سفر باشت خراباتی نژاد انرا	که ورت در دل بی مدعا هرگز نمیباشد نماز میگس را نماز یا هرگز نمیباشد بکوی می پرستان نقش پا هرگز نمیباشد
--	--

<p>قیامت آمد و رفت نیاید عده زودش یکی از وصل میگوید یکی از مجرمی نالد کند سرخپه افتادگی صید زبردستان</p>	<p>وفادریا دآن دیر آشنا هرگز نمیشد بساط عشق باز آن مبنی هرگز نمیشد سپاه خاک را آن راهوا هرگز نمیشد</p>
<p>خرین احسان بود پیش از طلب ستم جو انور دان در ارباب همت را نگدا هرگز نمیشد</p>	
<p>بخاطر جو خیال لعل آن نگید عجب آید ز جیم صد بیابان خار خار بخودی شود دلی دارم که رنگ از تو مهتاب می باز حجاب عشق می بندد نظر مجنون مسکین نمیگرد دل سرشته طرف کبریا می تو سمند ناز را یک محله بنای عنان دار ز شوخی لیلی ناز آفرین را می کند مجنون سیاهی میرد از نامه های گنگ کاران</p>	<p>چوستان از دهن خام لبوبی شراب آید بخوابم گرمی آتشخ گل مست خراب آید چو خوام کرد اگر آن آتشین بی نقاب آید اگر لیلی برون از پرده شرم حجاب آید شکوه بحر کی در خلوت تنگ حجاب آید تراکز میج خون بگینا بان مارکاب آید اگر طرز نگارست چشم آمو را بخواب آید نمی آید در دیا آنچه از چشم پر آب آید</p>
<p>درون لبر ز داغ عشق آتش پاره دارم خرین از دل اگر آبی کشم لبوبی کباب آید</p>	
<p>کجا پاس حجاب از زاهدی پیری آید مزنم به آتش نفس در شکر افشانی دلا آسان نمی آید کف سامان آنادی نظر بازی هرگز نیست با خوشید رخسار</p>	<p>که تا میخانه هم با خرقه تند ویر می آید ترا ای صبح خام از کام لبوبی شیری آید اگر از عقل رستی عشق دهنگیر می آید که آب از دیدنش در دیده تصویر می آید</p>

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید اجل کی منیزد مهر خوشی بر لب مردان	رسد بر لب مرا جان بد و دقا صد می آید مرا را غیبتان گشت و بانگ شیر می آید
	خرین آوازه مجنون فریادش بشنید که از شور بیلان ناله زنجیری آید
اشکم از دیده بدنبال کس می آید سینه چاک چه سازد بشکوه دل ما آتشم گرزده شمع صفت خندانم خشکی مانع بیدار تمگاران است محل ناز که در سینه ما صحرانیت تحت آلوده شود منش از عیبت عشق	ناله بر لب پی فریاد رس می آید فرسینج کجا در قفس می آید شکر جبر تو کنم تا نفس می آید فتنه زان زگرس بیار بس می آید کز دل چاک صدای جبر می آید هر کجا حسن بدام موس می آید
	تازه کردی روش حافظ شیر از خرین که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
نه تاب دوری و نه طاقت بیدار می باشد دلی کو می پرد و جگر خورشید دیدار شد از خط عنارت روشن این معنی که در عالم عزیز من اگر یوسف بود از خار خار تو	بدل کار محبت زین سبب شوار می باشد نصیبش شبنم آسوده بیدار می باشد بود گر محرمی آئینه راز نگار می باشد گریبان پاره چون گل بر بار می باشد
	خرین از ناله زحمت می بیهوشی کی نمید که بر نازک مرا جان بخت گل بار می شد
نه غم بجز تو بجان کار گر افتاد	امید وصال تو بجز در گرفتاد

<p>در قلم دل نیست همانا نرم خوئی ای آنکه کنی آتش دل تند بدین عشق تو زنده را چه سزا بآتی و ز راه درد من شب طره سیه است کشودی ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل در هفت صدف گوهر غلطای اگر هست آمد بخیاش بخل نکمت زلفه تا با که رخ از باوه برافروخته بودی آمد میان قصه از سلسله موی آتشکده عشق دل سوختگانست</p>	<p>کنویده بدامن همه نخت جگر افتاد خوش باش که در خرمن جانم شر افتاد این شعله چه شوخت که در شک و تر افتاد بوی بد باغ آمد و شوری بسر افتاد هر صید که در دام تو بید او گرفتاد اشکیست که از دهن مرگان تر افتاد سنبل به بغل باد صبا بنجر افتاد کانش بدل عاشق خونین جگر افتاد در حلقه سودا از دکان شور و شر افتاد بیزارم از آن شعله که در بال و پر افتاد</p>
<p>این آن غزل نغمه سرایان عراقست کز ملک خرمین تو چو رنگین گهر افتاد</p>	
<p>ز چاکدستی دل در کفم خار زبون افتد عنان بر تافتم از کین گردون ناله خود را گره تا میتوانی زو بزنی ای چرخ بر کارم نفس در سینه من است و پا کم کرده بنگردد</p>	<p>ز برق تیشه من آتشی در بستان افتد نیالایم خورش تیغ چون شمشیر بون افتد مبادا گوهر من کف دنیا می دل افتد چه باشد حال غم می که در گردن افتد</p>
<p>خرین اندیشه در کار تو حیرانست و اما را لمی بالست دل و دست و گریبان با جنون افتد</p>	
<p>ساتی بحسب ریاض خط جامی نفرستاد</p>	<p>ویریت که مستانه پایمی نفرستاد</p>

<p>از بوسه بر پیغام تسلی شده بودیم چون سر بر بچشم من از آن طرف نگاهش فریاد که از بند گیم یاد نیاید مرغ دل وحشی صفت مرا با سیری بوئی که کند خاطر از آن نافه کشائی بابا و صبا گر خبری هست بپرسید</p>	<p>این شهید گلو سوز بگامی نفرتاد مشکین رقص غالیه فامی نفرتاد تشریف قبولی بگامی نفرتاد بال از رگ جان بست بگامی نفرتاد آن عتالیه گیسو بمشامی نفرتاد از منسل سلمی که سلامی نفرتاد</p>
	<p>یک جرعه می بود حزین گفت ز بدم تا پنجه شوم آتش خامی نفرتاد</p>
<p>من شعله ام بر پیر منم که خار کرد بر خون که چرخ کرد و چو میا بگام من غافل ز دیم آبی و از ادا و لست گرفت گر بسر خیال تو گروم که از وفا در خون کشیم دهن رنگ شکفته را چون کباب مست خنده بگلزار میزم</p>	<p>در حبیب من شکفته تر از گل بهار کرد بیرون ز دل بگریه بی اختیار کرد ز آئینه بنیخه نفس ناخوار کرد آسوده دیدم و دلم از انتظار کرد راز و رول پرده دل آشکار کرد افسوده ام فسر دگی از روزگار کرد</p>
	<p>زین چشم تر حزین چنین ای کیتی ابر بهار را مژه ات شرمسار کرد</p>
<p>طره ناز را دو تا کرد که کرد یار کرد کعبه و دیر و میکده ساخت که ساخت یار کرد در دل شیخ و بر زمین است که هست یار کرد</p>	<p>دل بدو عالم آشنا کرد که کرد یار کرد کافر و زندقه پارسا کرد که کرد یار کرد جوده خویش و آشنا کرد که کرد یار کرد</p>

<p>سازم با این نوا که در که در یار کرد عجز بناز آشنای که در که در یار کرد طی هزار مدعا که در که در یار کرد جور با جفا که در که در یار کرد دیر معنی آن دل بنا که در که در یار کرد این همه فتنه را بیا که در که در یار کرد رفته جلوده رسا که در که در یار کرد جان دو عالمش فدا که در که در یار کرد حسرت زهد را قبا که در که در یار کرد جان طلسم تن را که در که در یار کرد ناخن غنیمت گویا که در که در یار کرد از سر کوی خود جدا که در که در یار کرد جام حبه آن ناهرا که در که در یار کرد دین وصال را ادا که در که در یار کرد اشک بدمین آشنا که در که در یار کرد</p>	<p>نای نامی عاشقان بود که بود یار بود قه بلفش آشتی داد که داد یار داد از نگی که سر زرد از گوشه چشم نفیس مهر با وفا با دشت که دشت یار دشت زند می عشق و میکشی در گل ما شسته است جلوه ناز و ستی کرد چنین قیامت بسته زلف مشکناخته چشم فتنه را خیل کرشمه از قفا غارت شده مینوا خلعت عشق بر قدم دو که دو یار دو عقل و تکلیف دین و دل برده که برده یار برده دل بکند صد بلاست که است یار است جان نظاره است آست که است یار است باوه عشق و کلم ریخت که ریخت یار ریخت زرد و فافا عشقان باخت که باخت یار باخت برق و بزمین آشنا بر بکاشن آشنا</p>
---	--

رفت حزین محورا هر چه زودیه نیت
زار و دکار و مبتلا که در که در یار کرد

<p>گلستان زیر بال مرغ فارغبال میباشد علاج ننگه ستان جامه لالامال میباشد</p>	<p>مرا آزادگی شیرازه آمال میباشد کنز در یوزه تا کامل نگردیده آماه نو</p>
---	--

<p>کتاب بهفت ملت مانده در طاق خراموشی سکندر که گوید و بخت غم تو گامانرا نیسمی کرده گویا آتشیا بجلی ویران بهر وادی که ریزد رنگ و شکست پر خرم</p>	<p>مراسمی پاره دل بسکه نیکو فال میا باشد سوزانومر آئینه اقبال میا باشد بهار آشفته سامان گل و پیشانی حال میا رم آهوی صحرا گردد و دنبال میا باشد</p>
<p>خرمین آئینه راحون شکایت نیست و خلایق اربان جرأت حیرت نصیبان لال میا باشد</p>	
<p>نالم باشگر عسّم او یار نباشد بخرام ببالین من ای آئینه سجا لب میکم از چاشنی درد بزمیند از وادی عسّم میشنوم آه ضعیف آن نخل وفا از بر من می رود اما خود داری یار از دل صد پاره ماست</p>	<p>گریم نیک دیده چو خونبار نباشد دارم نفسی کا مینه را بار نباشد خون و ردلم از لعل لب یار نباشد ای اشک سرخی دل بیمار نباشد روزی که مرا طاقت قرار نباشد زخمی شدن از تیغ جفا عار نباشد</p>
<p>هر پاره خرمین از جگر تو در کف درستی بیدرد بحال تو گر قنار نباشد</p>	
<p>با چرخ سفله مهت مادر نبرد بود یک کس بغیر دماغ با گرم بر خور چون ز عصفه ان خزان من بهار از باد سرد مهریت فسر در فراق</p>	<p>گر روزگار پشت نمیداد مرد نبود تا بود همدی به نفسهای سرد بود اکسیرشادمانی ما رنگ زرد بود دماغ دلم که انجمن افروز درد بود</p>
<p>ما از موده ایم خرمین کار روزگار</p>	

پاس و تفاوت نام دوم و بود		
<p>دیشب که چشم مست تو خاطر نواز بود روزی که عشق خلک دیار نیاز گشت تا دلخراش بلبل من فوق ناله داشت بینش نگر که آئینه محرم گرفته است طرفی نه بسته ایم از آن آتشین عذار نزدیک شد که از نفس ناله بشکند</p>	<p>تا صبح بر رخسار در میخانه باز بود سر و تو خوشترام بگلشت باز بود گلبن لب زاری و گلشن لباز بود روی که از نگاه منش احترام بود واسه وطن لمانی سوز و گداز بود مهر لبم که غنچه بهستان راز بود</p>	<p>یک موی در هلاک حزن کوتاهی نکرد زلفی که سایه پرور عمر دراز بود</p>
<p>شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود جلوه در آئینه ام بر تو خسار تو داشت کفر و دین را بکسی فتنه شربت گذاشت عشق سرکش اثر از حسن گل سوز تو داشت شهر برهم زدم آئینه سان در همه عمر باد به در ساعده دل ز گیسو مخور تو سخت دل شیدا شده ام داغ تو لای تو داشت گل باغ لطمه غنچه سیراب تو شد حصید آهنگمان غمزه غماز تو کرد گوهر عاشق بر گشته معشوق کمیت</p>	<p>گل داغ دل من آنچون آرای تو بود سینه آتش کده حسن دلای تو بود در سواد حرم و تنگد و غوغای تو بود داغ حسرت گلی از دهن جحرای تو بود بسکه در دیده من فوق تماشای تو بود مستی ماهیه از جام مصفا تو بود سر سودا زده ام خاک کف پای تو بود سر و بستان دلم قامت عینای تو بود وام جاد و صفات زلف چلیپای تو بود در حقیقت من مامور به دریای تو بود</p>	<p>پنج</p>

	<p>نستار داشت خرمین سجدۀ مستانه تو درد و محبانه گر خاک مصلائی تو بود</p>	
<p>سرسود از دکان ریگ بیابانم بود یاد آن روز که در گردن جهانم بود صبح محشر خجل از چاک گریبانم بود دماغ عشق تو به از مهر سلیمانم بود</p>		<p>زلزلت میباید که تو تا سلسله جنبانم بود دستم از تنگی دل بر قف گریبانم بود یاد باد آنکه بچنگ غم خورشید رخی جن و انس و پریم در خط فرمانم بود</p>
	<p>یاد باد آنکه ز عجمای گرانمایه خرمین کوه و صحرا خجل از ریش مرگانم بود</p>	
<p>صبح امید آئینه چشم سفید بود کنش و دوری تو نگاهم شهید بود به چشم خراب باده گفت شنید بود کز شیوه وفای تو دوری بعید بود دل از تو شیرست شراب مید بود جانی که پیر میکده ما مرید بود پیر انهمش ز برده چشم سفید بود گویا درین مح که مفتی یزید بود در بای بسته رانفس ماکلید بود</p>		<p>محمودی و صصال تو دل را نوید بود دردیده می طمید چو بسمل بخون دل شب داشتیم نرم خوشی با خیال تو بر آگشت و بگذرد اما ز حق مرغ ساقی بیا که پیری و مخموریم بامت میدادمی بکشتی افلاک جبرئیل یعقوب اگر زیوسف خودت آگهی یارب که آب میکده از ما دروغ داشت دلها شگفته میشود از گفتگوئی شوق</p>
	<p>اشکم که داشت آئینه خسروی خرمین امید و آریک نظر ابل و دید بود</p>	

یا دآن زمان که با ده عشرت بکام بود ساقی از خود شدیم شرابی بکامیت دو ششم نمودنغ نوی رنگ آل تو باشد بر روز رفته عمرم امیدم از بس گزشت میوه بایره روزگار	دوری که خوش گذشت بباد و در جام بود مستانه جلوه های تو ما را تمام بود جستم ز خواب بوی گلیم در مشام بود دیدم جو صبح دولت پر دانه شام بود روشن نشد که بر روز شب ما کدم بود
---	---

حرف الف نبود همان در میان خربین

در دل خیال قامت آن خوشترام بود

طالق میخانه مستان خرم ابروی تو بود خسرو بهیاهوایت دل میکنم کرد صبح دیوانه آن چاک گریبان بکشت دلبران در خم زلف تو گرفتار بند نثار دینیت می چشم نسوزانیت شیشه بودیم که صبا بوی تو بیرون رنگ کار آشفته دلمان است بایامی تو شد سرودان همه در سایه دیوار تواند	صاف پیانه عرفان رخ نیکی تو بود گنج باد آور من خاک سر کوی تو بود شب میست خیال خط نهندی تو بود آفت شیر شکاران شکن موی تو بود ساقی میکده باز گرس جاده ی تو بود دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود چشم آهنگهان محوسگ کوی تو بود
--	--

شب که در تیکده نالیدی از خلاص خربین

حق پرستان همه را گوش بیا موی تو بود

مهمت مادم پیر جوان خد بود گره عصیان اگر از چهره جان نشانی	خاک ما خاک مراد و دوجان خد بود استین کمرت راجه زیان خد بود
--	---

عکس برون نروذ ز کینه حیرت ما لب لعلت بدل تنگ چه خونها که نگردد	دیدد تا هست برویت نگران خواهد بود غنجچه تا هست ز خونها بکشانج ابد بود
	نشود یک نفس از ذکر تو خاموش خرمین همه دم نام خوشست در زبان خواهد بود
با خاطر افسرده دلان چند توان بود نه گریه ابری نه شکر خند صبوحیت عقلست گرانست و جزو نیست یکسیر ساقی ندی که کفیم جام نشاطی چون ز بهر هلو گیر بود گریه تلخم	با مرده بیک گو چنان بند توان بود امر و نذرانم بچه خورسند توان بود کو طاق و صبری که خردمند توان بود دلفوش کن عاشق بغی چند توان بود شیرین کن این می بشکر خند توان بود
	دل بسته بود در گران باش خرمین چند لیقوب صفت در غم فرزند توان بود
اشب که دل در آتش آن کلفزار بود غافل نمود چهره و دیدار روندا مخرومی وصال بهین در فراق نیست آن شاخ گل ز حال که پرسد در چین امر و طبع در پی منکر بلند نیست ای گریه که در غم نه نشاندی چنانده	هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود چشمی که داشتم بره انتظار بود تا یار بود دیده بحیرت دو چار بود چون من هزار عاشق بی اعتبار بود شهباز با همیشه هایون شکار بود بسیار خاطر م تو امیدوار بود
	نبود بغیر سینه خونین دلان خرمین فوشتی که لاله اش جگر داغدار بود

<p>خالی دمی ز در و تو این ناتوان نبود گلزار حسن تست که ز آدم دیده است زلف تو دشت جانب کوتاه و تنم خود را چرا ز سیکه بیرون برد کسی آخر حجاب حسن به بیگانگی کشید داغ جهان فروز کنار دل نیست کاش آن گل شکفته در آغوش خار و خس احوال ناتوانیم از چشم خود شنید فارغ تویی و گر نه بکویت ز دیده ام در دوت نصیبه دل اغیار هم رساند سرتا بپای محشر زخم تفافلم در ریزبال خود گذراندم بهار و دی</p>	<p>بی ناله ای زار زنی استخوان نبود هرگز مرا بهشت گلی این گمان نبود هرگز زار سائی خویشم زیان نبود تقصیر بخود نیست که در کف عثمان نبود یاد آفرینان که ما و توئی در میان نبود آن گوهری که در صدف بحر دکان نبود میز و پیا له لیک با سرگران نبود کار زبان نبود اگر ترجمان نبود هرگز نشد که قاصد اشکی روان نبود هرگز متاع جور چنین را یگان نبود تیری دگر یکمیش تو ابرو کمان نبود کاری مرا بخار و خس آشیان نبود</p>
--	--

عمری خرمین نشانه آنغمزه بوده

یاد زمانه که وفایی نشان نبود

<p>یاد وری که ترا میل باغیار نبود دل سودا زده روزی که گرفتار تو شد همچو شیر و شکر آمیخته با هم بودیم آشنا بود نگاهت بنگاه عجزم دشمن اندیشه زلفت دل سو زده ام</p>	<p>غیر من با و گری عشق ترا کار نبود یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود غم هجری بمیان حسرت دیدار نبود هر چه میبود بدل حاجت اظهار نبود عفت ده مشکلم این بود بدل بار نبود</p>
--	--

<p>خند لیب دل آشفته چه بود احوالش رخ خورشید زهر زره عیان بود اگر چشم نایده ماطاقت دیدار داشت هر چه آمد بسر از پستی نجات ست مرا</p>	<p>گر بدم سزای تو گرفتار نبود سبل دیده ما پرده پندار نبود در نه محرومی از ان آئینه رخسار نبود در نه کوتاهی از ان یار وفادار نبود</p>
	<p>اثر از شادی ایام نمی بود خرمین نعمت خنده اگر بر لب سوزان نبود</p>
<p>در دیده مرا بیتو پریشان نظری بود دوام تو افتاندم و از اندویشم چون شمع ز سر مایه هستی به بساطم جز گوشه امن دل ارباب تو کل</p>	<p>خونما به آغشته به بخت جگری بود اسباب گرفتاری مامست پری بود سامان سبک خیزی آه سحری بود هر جا که گرفتیم خبر شور و شری بود</p>
	<p>جمیعت خاطر نشد آماده خرمین را هر باره دلش در کف بیدادگری بود</p>
<p>اشب که از فروغ خوش لال دماغ بود از بس نگاه انان گل و آب تاب شبت رفت الفت وطن سخرایات از دلم نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل شد خون گرم مرهم کافور زخم ما هر جا که بومی یوسفی از پیرهن دمید مستی نگر که ذوق صغیرم ز دل رفت</p>	<p>شبنم سپید مجرگه سی باغ بود اشکی که ریختیم گهر شجران بود ساقی غریب پرورد می در باغ بود از فیض نغمه مطرب ما تر دماغ بود در شور عشق پنبه نگدان دماغ بود چشم سفید گشته من در سراج بود دیگاشنی که ببل خوش نغمه ز باغ بود</p>

تبیاد عشق را سر دادم و نفس کجاست چون غنچه سر کجیب چو بوم موی تو	پروانه پر شکسته پای چراغ بود از جوش رنگ دیده بگلگشت باغ بود
در بقیه عنذ لیب شود خوشنوا خرمین طلسمان عشق را ز دستان فراغ بود	
ز شتر مستی ما را چه باک خواهد بود زبان شانه سرخوف کی بجنگ آرد ز دست بزدلگاهت چو صبح روشن شد چرا بسجده اهرمینان بنجاک نمی	چو نامه در کف ما برگ تاک خواهد بود چنین که طره ترا تا بناک خواهد بود که تا بچشم مرا سینه چاک خواهد بود سری که در قدم دست خاک خواهد بود
خرمین اگر رخ ساقی عرق نشان گزین ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود	
بزمی که مست ناز مرا جلوه گاه بود ما و ای حادثات شبستان زندگیت مفتی ناز کرد و جفا را چرا حلال صحبت میان من و محبت چنین شجرت	بادام چشم نقل شراب نگاه بود فانوس شمع ما نفس صیحه گاه بود در ملتی که شکوه عاشق گناه بود با ما نگاه گرم تو برق و گیاه بود
روشن نگشت چشم خرمین از جمال تو روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود	
کشم چو آه دل نا توان بیاساید مجال دیده کشودن درین غبار کجاست فغان که در غم عشق اضطراب دل نگذاشت	خندنگ چون سفری شد کمان بیاساید مگر که از تنک و تار آسمان بیاساید خندنگ غمزه نامهربان بیاساید

بساط سبزه گل را بخت زده بر چیدند چو هیچ قافله عمر را در گنجی نیست بگوشش شک بر دول حدیث را شنوم	چگونه بلبل این بوستان بیاساید کسی چگونه درین کاروان بیاساید برم چونام خوشتر از زبان بیاساید
	خرمین از آن سگ کوتا برید پیوندم چونی نشد ز رفغان استخوان بیاساید
مرا مجال سخن با دۀ زلال دهد فسرده از نفس سر و خود ستایانم بغیر جذبۀ خاطر که خضر این دلدست بحشر نامه اعمال مجربیت سفید صدق با بر چرا تهمت سخا بندد شمیم عشق بود تا بحشر خاک مرا	که شیشه ره به پر سخا نه خیال دهد سر و دم طرب کج نغمه گوشتال دهد به سحر قطره مارا که اتصال دهد که شست و شو بهر قهائی انفصال دهد ز گوهری که بسعی کف سوال دهد که بوی با دۀ دیر نیه را سفال دهد
	خرمین بدلت سودا خال خط کبیت که عنبرین قلمت نافه غزال دهد
دور عذار تو خط وجود ندارد بت ز فریبت گرفته کیش بر بمن نقش تعلق ضمیر من نپذیرد جلوه تلفت میکنی بطور چه حاصل	آتش سوزان برق دو و ندارد کیست که پشت سر سجود ندارد عکس در آئینه ام نمود ندارد خرد دل با طاقت شهود ندارد
	حسن تو لبست از بهار چشم خرمین پیش جمال تو گسل نمود ندارد

کفت چون نهیست جوهر انسان چه میکند آتش زدنی جلوه بخاشاک هتیم بیوده است بر سر کویت فغان ما از پرده حجاب بر آفتاب من	خاتم چونیت دست لیان چه میکند این برق را به بین بهیستان چه بکند گلابگ بیدان بگلستان چه میکند این دور باش حسن گلبان چه میکند
--	---

زاهد چه فیض میبرد از شعر من خزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکند

خیالش گر چندین خاطرم جاگیر میکند بود نامی جوان با او بصدای عشق می دردم خند کربانی سپهر از تیغ آه گریه آلودم به این منت عشقم که آفرود اعتبارم را نخبه را خاطرم انبوه شد بختی فردا گریم سجود ز کاران است خوشی انیالام شدم شوریده خاطر از خیال گریه و شش فلک طفل دبستان طبع نماند به نماز	پس از مردن عجبایم گرد تصویر میکند مردیش مشیوم از صدق چون میگرد نفس چون آب بر دارد و دم مشیر میکند شکست رنگ بر خساره ام اکسیر میکند بلی باران شود چون ابر عالمگیر میکند که آخر کام نعمت خواره از جان سپر میکند بهم این حلقهها چون بسته شد زنجیر میکند که بود از سیلی من وی چرخ پیر میکند
---	--

خزین از فکر آن شیرین هر آنیم که از انام
شود چون استخوانم آب جوی شیر میکند

اشکم نمک بر امن ناسور میکند بیداد او که شره زهر آب داده ما را ترنج حیف چه باشد که کوه را	دریا ز رشک حوصله ام نشو میکند هر جاد لیست خانه ز بنور میکند عنعم نا توان تر از کسر مور میکند
--	--

<p>نبود حریت طلک از عقل شیشه دل پیدا است در میان که سود زبانیت تا همسری بدل نکند هر سبکسری پاس ادب بدار که طبع غمخور عشق در زیر پای بهمت ما خاکمال بود دارو که ای میکده ماشکوه جم سیرم ز جان که بی مکیهای فزگار منت پذیر عشقم اگر چه اگر حصال ترکان بدو را د نبود چون نیاست</p>	<p>بیجا ستیزه بامی پر زور میکند خفاش اگر چه عریده بانور میکند حسن امتحان حوصله طور میکند بازی بخون ناحق منصور میکند چرخ دنی با تم ماسور میکند ساغر ز کاسه سر فقور میکند آب حیات را به لیم شور میکند یادت تسلی دل مجور میکند چشم تو باده در رگ مخمور میکند</p>
---	---

بنیاد سواد کلک تو رضوان اگر خرمین

هر نقطه خال کنج لب جور میکند

<p>شب که سر و تو شمع مزار من گردد بر بگذارت تو چندان رخ امید نهم بجیب پیرهن از رشک گل زلفش شکوه عشق نگر که زره فتاد گیم</p>	<p>چو گرد باد بگردت غبار من گردد که دعداهات خجل از انتظار من گردد اگر دولت خبر از خار خار من گردد اجل کناره کند گرد و چار من گردد</p>
--	--

خدا کند که از آن تیغ آبدار خرمین

شگفته روئی ز خیم بهار من گردد

<p>درین دو هفته که با گل مار میگذرد از آن شبنمی که زلف تو کردشانه شبنمی</p>	<p>پیا که گیسو که ابر بهار میگذرد هنوز باد صبا مشکبار میگذرد</p>
--	---

بجیرت از روش خشم می پست تو دم باین خوشم که شب هجر تره و زانرا خجسته باد صبا می که نیکار انرا حیات خواجیل مرده من که از روشش ز دور چرخ چه اند شیم از فلک چشم	که دور مستی او در خمار میگذرد بیاد صبح بنا گوش یار میگذرد بروی ساقی مشکین غذا میگذرد بفکر هستی ناپایدار میگذرد مرا بگردش ساغر درار میگذرد
---	---

چرا دراز نباشد شب فراق خزین
سخن ز سلسله زلفت یار میگذرد

بنود عجب که دیده بدیدار میسر گردد قبول غم گریبان بارم عیدم مکن که حوصله سوزست میستم آزادگی گزین که ازین دشت پزیر دلنگی از فغان من ای غنچه لب چرا دارد امیدوار مرا بخت سبز خویش	فیض چنین بر خسته دیوار میسر دستم اگر بدامن دلدار میسر پایانه نگاه تو سرشار میسر گرمی بد بجای بک بار میسر یک ناله هم مرغ گزیند میسر آخر بوصل آیت زنگار میسر
---	---

هرگز ندیده است ز دشمن کسی خزین
آنها که بر من ازستم یار میسر

آماده است تا فره ما بهم خورد از دل تاملم و ز تو دهن نشاندنی شد قیمتم شکسته ز انصاف طالبان باشد چنین اگر فلک احباب از بهم	سیلی کز خرابه دنیا بهم خورد از یک نسیم لنگه دریا بهم خورد لب در همین دغا که سوا بهم خورد بنود عجب که عقدش را بهم خورد
---	--

ای دل بچسبست حیات اعتمادیت از پهلوی سخن گسدر بطمهدان	امروز گبر و الفت و فردا بهم خورد پیوسته الفت لب گو یا بهم خورد
	یکدست شیشه داری دوستی دل خرمین ساقی چنان مکن که دوینا بهم خورد
تا کی توان ز عمر فریب سربا خورد پایانه نگاه تو از نا اثر نه هشت کوته ترست از گله نارسای ما بر سر چه تافت نور محبت صفا گرفت	باید نهاد لب لبب تیغ و آب خورد این طرغه مجلیست که ناراشرب خورد دور از تو بسکه رشته جان پیچ تاب خورد پاکست هر زمین نجس کاغذ آب خورد
	عشق از ازل بلای دل جان بود خرمین آتش غریبیت که خوان کباب خورد
هر کس خنجاک میکده مست و خراب خورد چشمی بدور دهر کیهان سیر نیست او ضاع زشت عالم دون بدنی نبود از جود بحیاب تو جاوید زنده ایم	آسوده از خواب و خلاص از عذاب خورد اسکندرش بحسرت یک جرعه آب خورد آسوده آنکه در شب مستی خواب خورد ز ابد ز بیم پیش روز حساب خورد
	خون بی بهاست عاشق حاضر جواب جان خواست از خرمین لب در جواب
بود آری که ره مهر و وفا بکشایند ای خوش آن بخت که در دوش بهایم از دیدن حسن دل فرور ترادیده گشت	در فیضی بدل از مصرقا بکشایند شش بنیان کرد از زلف تو تا بکشایند دل بروی تو جدا دیده جدا بکشایند

<p> صرغ شیرازه اوراق پروبال شود لب کشا خود به ثنا ورنه سخن بردار رازستان تو از پرده نیفتد بیرون حلقه میوه دهن بر در دل ای خود بین ره روان گرسخن از دوری این راه کنند کفر و دین راز میان نقش دوئی بر خیزد می کساده محراب نشینان ترسم تو تیا شد بره خوش نگهان بکیر یا کعبه در میکده از مغیچگان گر طلبی سر رازی که بدار صومعه ازان محبوب فیض مهر طلب از صحبت بی پادشاهان </p>	<p> اگر اسیران ترا بند ز پا بکشند نتوانند ز با نزا بسزا بکشند لب چو پیمان پرکی بصدرا بکشند در دل را اگر از بهر حسدرا بکشند جوی خون از جگر آلبها بکشند گر نقاب از رخ آن ماه لقا بکشند در دکانچه تدویر وریا بکشند بود آیانظر لطف و عطا بکشند برنج دل در این دور نما بکشند در ته میکده مستان ملا بکشند غنچه خسپان گره از کار صبا بکشند </p>
--	--

هر کجا ساز کنی ز منزه عشق خرمین
 همه نازک بدان بند قبا بکشند

<p> لب بسته تیغیم ز کوثر چه کشاید در سایه داغیم ز خورشید چمنست تا پا رشد از دیده نهادم مره برهم دار و ندید سود به بیمار محبت تکمین رود از دست دل آید چو بطون ناصح چه و پدید بر باد نفس را </p>	<p> در یاکش ز خیم ز ساغر چه کشاید همسایه بختیم ز اختر چه کشاید شهاب نظر دوخته ام بر چه کشاید عمر را گذر تلخ ز شکر چه کشاید دریا چو بهم خورد ز لنگر چه کشاید دیوانه عشقم ز فسوگر چه کشاید </p>
---	--

در طالع خود بیند اگر دولت صلیت هزار خم بر روی دل عاشق در تنگی است	آئینه نظر پیش کند رچه کشاید زین پیش ز تیغ تو شکر چه کشاید
در بزم کشاید چو دیوان خرمین را خمار خم میکده را سحر چه کشاید	
جلوه اش از من بازی بدل ریش کشید سر عجیب دل آتشکده بروم گفتم فلک قناده من بود مبندهم از دست پس ازین رویی دهر نخواهد دیدن	پادشاه رخت بپیرانه درویش کشید که چنانا وک آن شوخ بخاکش کشید عاقبت کین من عافیت اندیش کشید هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید
صلح کل کرد خرمین آنکه بعالم چون من چه خفا ما که ز بیگانه داز خویش کشید	
هوای عشق بر دهم رنگ نام کشید خوشا لرین شرابی که فکر شام شد است ز عشق پاک بهر شیوه تو مشتاقم هنوز از آن خط مشکین خبر بد است دم ز صبح دیش و فاجعه فاجی خویش میس ز کوی انجم و افلاک رخت خویش بر آرد بهار فیض در آغوش غنچه نیست	توبه نامه من یار خط جام کشید نهاد لب بشط باده و تمام کشید بچشم کین نتوان از من تقاضا کشید هوای دانه خالت مراد را کشید که پاس از زبان مرا ز کام کشید برای جانتوان منت از لیا کشید سیم صبح بگوش من این پیام کشید
متاع عنصر و افلاک و اسرار خرمین که خارش زهر و بایه هر که عالم کشید	

چه شد یارب که بجز نو بهاران نمی خیزد
مگر دارد نشان بوسه لعل آبدار او
ز چشم سرمه آلودش شش روزگار
تغافل شیوه من نگذر مستانه از راهی
بد و آن طراوت بخشی لعل می آلودش
ز سر کنج خرابات مغان بر شاخچه شیری
دل لالان به تن خاک شد در راه بناری
نمک بردانخ خورشید قیامت نیزند شور
باین سستی که میخیزد صبر خوشنوا کلم
نباشد نوحه اگر مرگ من مردانه محبت را
نمیگردد بلند از کار و آن نقش پاگری
که امین شمع را دیدی سپند آسارین او
نباشد ناخنی چون تیشه در سر نجف شوق
باین شوخی که می خیزد نگاه از دهن شرکان
بدلها می تنگ نظران مده جام محبت را
شطون میرود از دیده من تا قومی آئی
کعب چانه از لعل فروزان بزمیدار

رگ موجی ز جام میگساران بر نمی خیزد
که نقشش از نگین نامداران نمی خیزد
که امین فتنه زین بناله امان نمی خیزد
که آهی از دل امیداران بر نمی خیزد
غبار خطا ز روی گلخدا ران بر نمی خیزد
کسی از حلقه پیر سیزگاران بر نمی خیزد
نوائی از رکاب نی سواران بر نمی خیزد
چو من شوریده از دلفکاران بر نمی خیزد
صفیر ملبلی از شاخساران نمی خیزد
صدای از شکست بر دباران نمی خیزد
غبار از رگبند اخساران بر نمی خیزد
که بتیاب از مزار بقیراران بر نمی خیزد
که باد عوی بر تنغ کوهساران بر نمی خیزد
خفاک از شست آینه ششنگاران نمی خیزد
که دریاکش ننگ از چشمه ساران بر نمی خیزد
باین تمکین نهال از جویباران نمی خیزد
که دود از گلبن آتش خدا ران نمی خیزد

خرب تر شد دماغ خشک ز ابد از نوای تو

چنین مستانه بوی از بهاران بر نمی خیزد

سوز زلفی لبالم دلم کردند چه جانها سوختند از داغ حسرت دلم را داد و ساقی باده عشق سحر خیزان صفای صبح محشر کجا بپیش که یارب میتوان گفت دلم را گلرخان کشور نیلان	دل برم خردوگان را رام کردند که تیغ غمزه خون آشام کردند درین نزم آتش را خام کردند ازان چاک گریبان ام کردند که خود کاتان مرانا کام کردند خرابات محبت نام کردند
---	---

خرمین یک رتبه از فیض عرقلیت
نخستین باده کاندرا جام کردند

تا سرور از هوای قدرت سرفراز کرد پیچید بوی جان بدایغ دلم زدود کونین را چو مردم چشم بخونان کرد چشمیت بیک کرشمه بروی دلم کشود ز ابر بدوق سجده محراب ابروت محمود را چو قطع تعلق شد از حیات با ابروی تو پشت پشت در جفا	پا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد مشاطه صبا سوز زلفت چو باز کرد آه این چه غمزه بود که عشق تو ساز کرد هر در که سخت برخ جانم فراز کرد در کعبه رو بقبله کوسیت نماز کرد پیوند جان برشته زلف ایماز کرد چشمیت که دست فتنه در آغوش نماز کرد
---	--

چون جان بر درشت گشت بهتال خرمین
توان ز زخم تیر قضا احترام کرد

از مزرع آنال چه همیشه برآید بی فیض تر از میکده ماه صیام	نخلی که دران لیشه کند بید برآید تا اتفاق جام مه عید برآید
--	--

<p>نه جلوه برقی نه هوا داری ابری که جام کند جلوه گری در کف ساقی دارد سخنی در گره گوشه ابرو ساغر چو زنده شیشه گرد و شیکندمی</p>	<p>بی برگ گیب هم بچه مهید بر آید بانگ طرب از دهنه جمشید بر آید مقصود ازین بلیت به تعقید بر آید ساقی چو شود جام جمشید بر آید</p>
<p>مارست حرمین هر دریا فضل حیران آناده جوانی که تجسید بر آید</p>	
<p>صبارا گرد سر کردم که از کوی تو می آید زبان کینه سخنان برهن انگشت حیرت شد کشاد تیره سخنان از خم زلف تو میخیزد اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان بار</p>	<p>سین جان افشانم که ز لب تو می آید تکلم الحق از چشم سخن گوی تو می آید شب بار روز کردن از بر روی تو می آید علاج جوش از رم خورد آهوی تو می آید</p>
<p>حرمین دیر و حرم است دارد ذکر توحید مهر جاگوش دایم بانگ یا هوی تو می آید</p>	
<p>ز آهیم بسیتون چرخ آتش تاب میگرد ز بس خود بی آن گو به نایاب میگرد بیا در وی آن گلپسین شب چون کشم ای چه سازد بال افسردگان شور نوای من</p>	<p>ز برق تیشه من کوه آهن آب میگرد گریبان من از گشتگی گرد آب میگرد کتمان طاقتم را بر تو محتاب میگرد نمک در دیده غافل نهادن آب میگرد</p>
<p>حرمین از جوی خاطر سر کلک جلوه یب من چه غوغا میخورد تا مصرعی سیراب میگرد</p>	
<p>از سبزه بنرشت لب جو بار شد</p>	<p>باغ از بهار شاه گلگون عذار شد</p>

<p>داس کشان ز سر هر طرفی ابر بر رسید شاخ از شکوفه صبح تجلی فروز گشت طوفان چو به آشکم جهان گرفت گیسوی جنگ گشت پریشان برگ غم چشم جهان چو شبنم گل در پریدست</p>	<p>چون خانه جناب هوایی فوار شد چون زلف یا زطلعت تابو دار شد رگمای ابر چون مژه ام کدبار شد مینا خراب گریه بی اختیار شد حسن بهار فتنه گر روزگار شد</p>
<p>از کاروان فیض نگر دی جدا خرمین پوید صبا پلوده ره و گل سوار شد</p>	
<p>عشق تو که صد بر من انگیزش بر آورد جاد در دل تاثیر کند تا لب سوار غم یار عریضیت که دور از وطنانرا ممنون گرفتاری عشقیم که مارا ز الایش هستی شد بهام پاک عشقت که چشم تو ببار بود و ان مژه فصاد</p>	<p>آتش شد و دودم ز دلش بر آورد هر نواک آبی که دل از کیش بر آورد ببرید زبگانه و از خویشش بر آورد از تنگ دل عافیت اندیشش بر آورد صد بار ز تنگ خودیم پیشش بر آورد پس خون دلم را ز چه بانیش بر آورد</p>
<p>جام نگی ز دره تقوای خرمین را مینای می از خرقة درویش بر آورد</p>	
<p>عشق آمد و از سینه من و دوبر آورد از آه سریع الاثر خویش چه گویم یا قوت صفت دود نبود آتش مارا پیغمبر حسنی و کتاب الله خطت</p>	<p>گلزار خلیل آتش مهر و دوبر آورد جانی که بلب بود مرا زود بر آورد دود از دلم آن لعل خطا آلود بر آورد اسرار که در پرده نهان بود بر آورد</p>

	تارنجہ حنین از ستم عشق نگردی ایام ترا حادثه فتنه سود پیاورد	
<p>بهر عبا بستی ز آئینه فراموشش باد جرم من پرگی خلق خطا پوشش باد آه و دشنه من خواب فراموشش باد سر شوریده دلان محرم آغوشش باد گوش جان نکته نبوشش خاک پوشش باد زند از شیر و جان غراگر نبوشش باد</p>		<p>عذر این بنده پذیرا دل و هوشش باد و من محنت و دلت ساقیست فراخ یار آب شفته مگر طره اش از زاری دل از سوز لعل دل خام طمع و ترابست چشم دل پرده کشائی گل مستوشش شد کشد از خونم اگر باده حلاش باشد</p>
	بلبل ملک حنین کز سحر آهنگانست نغمه سنج سمن صبح بنا گوشش باد	
<p>جان را کسی بهر چه خرد را یگان بود چون موج باده در درگد و لهاروان بود چند آنکه سال خورده شود نو جوان بود شهباز مہمتی کہ بلند آشیان بود آہم چو صبح بہنفس آسمان بود عاجزہ سجادہ دل نامہ پان بود</p>		<p>حاشا کہ دل بدرد تو دادن بیان بود حکم نگاہ مست تو ای سیل عقل و دین غافل مشو ز نشاء عشق کہ آن اساس یارب مباد در کف زل جان سیر آگہ کسی چو من دل سخت چرخ نیست مشکل حکایت کہ فکر طیب عشق</p>
	باشد بلفظ الفت معنی حنین درست تا این شکستہ پا قلمت در میان بود	
<p>از کرب نمیکشد می حسرت کشید باید</p>		<p>از حزن سست تو بلبل اگر زید باید</p>

<p> در عشق نامخوش و خوش ریگان نبند ساقی می صفائی در جرعه ریز مارا شاید دهر دلش با دوست آشنائی آشفته روزگارم جائی قرار نیست با آفتاب می زد از یک پیاله شبنم زلف سیه از نشان شب بکشاکش تر گیر عشرت بکام خواهی آئینه را بگیر گیر </p>	<p> باد و چون دل خوش آرמיד باید مطرب دم رسانی دلفی مید باید در خاتقاه صوفی یک خم نمید باید بنمی که با حریفان گفت و شنید باید گره فوق جصل داری از خود برید باید طرف نقاب بکشاکش صبح عید باید عیش درام خواهی لب را بکید باید </p>
--	---

این آنقدر که گفته پیش از خمرین ستائی
 این طرز گفت گوارا از وی شنید باید

<p> ز خاموشی دلم را پاس لغت مدعا باشد بجرم بت پرستی از نظر افکنده مارا نگهدار و چرا در سینه سالک عقده و را فرو ریزد اگر ایوان گردون پر دانه </p>	<p> دمی هرگز نمیخواهم در لب از هم جدا باشد چرا کس الصنم انگیزه کافر را جرا باشد در آن آدی که خارش ناخوش کلکشا باشد خرابات ارم بنیاد عالی بنا باشد </p>
---	---

خمرین خسته دلم را کشتی از بی اتفاقیها
 چرا با آتشنا کس انقدر دیر آشنا باشد

<p> ز فیض دمی تو خط کاسیاب می باشد چه میشود که بوسه دل من سبتان خیال زلف نه منضم بدل نداستم کشاده روی بود در ولست نهائی </p>	<p> چراغ گوشه نشین با هتاب می باشد متاع خانه ملاکتاب می باشد که بوی پرده در مشکنا می باشد نفس بجهه مطلب نقاب می باشد </p>
---	--

ز اشک تلخ مراد دل نوان نمید من از سکوت فکانت که مدعا گفتم	همیشه نکست گل با گلاب میا شد لب نموش بسایل جواب میا شد
	عجب نباشد اگر دل شکسته ایم خرمین شکست با ورق انتخاب میا شد
کاش خضری بمن بادیه پیابد نالہ تاکی شکند در جگر خویش سپند از تو نو میدنیم ناطیش دل باقیست تلخ کام لب شیرین شکر خاکبشا دل و دین را چه کنم عرضه بولا نگه تو دوستان در صفت نه گامه گرم جمعد	که سرانغ حرم نامادرتز سا برسد آتش کو که لعل یا دول ما برسد عاقبت میل سفر کرده بدریا برسد که بدو دم و دم جان بخش میا برسد مشکل این جنس فرومایه بنیا برسد کاش آن دشمن جان هم تابا برسد
	دیدم محروم ز خوننا به دل نیست خرمین باده از خم بدل آسانی مینا برسد
آنها که خاک راه ترا تو تیا کنند می بینم از قفا دل سیرتین شهر آنها که با خند عشق تو نقد جان کردی نمیشود ز نکلان عشق کم جز حرف آشنای لب لعل یار نیست رازی که پیرو صومعه با خلوتی نگفت دروسی که بدست ز خلق جهان را	بی پده گردیده در آبی چاک کنند پیر این صبور ی مارا قبا کنند یک جلوه ترا دو جهان رونما کنند برخوان او اگر دو جهان را صلا کنند درسی که کو دوکان محبت هجا کنند میتز سمش میبکده با بر ملا کنند باشد مگر بگوشه غرلت دو کنند

خونی که در دل از نگه آشنا کنند شکری که منکران محبت ادا کنند بت قبله کان با همگی اقتدا کنند جان را نثار مقدم باد صبا کنند	خاک سیه بکاسه کند نافه را ز شیک در کیش با چو سجده کافر قبول نیست وقتست بشکنیم دکان شیخ شهر را آنها که می پرودل شان در مهوای تو
---	---

شکر صبر خاتم جان پرورت خرمین آیا بود که پرده شناسان ادا کنند	
---	--

مطرب کیست تا دم عیسی بر بی کند عاقل تقصیر جنبت و مجنون سچی کند تا آگست ز قصه کاوس کی کنند غافل که روزنامه عمر تو طی کند این نیش خدناقه آمال پی کند چین چین علاج طمع پیشه کی کند	ساقی چه شد که آتش مونس می کند یک عیش و عشرتست مالی منزلش دوتا بنگر بفال سعد و در اوراق روزگار وقت عزیز خویش با بذیشه داده از کاوش زیاده بازادگی رسیت دندان حرص کند تیرشی نمی شود
--	---

شانهش است عشق و درش ظلم خرمین تسخیر ملک ظلم با قبیل وی کند	
---	--

کاری که دست میکتد اعضا نمی کنند آزادگان بخت مدارا نمی کنند این ست دولتی که تمنا نمی کنند دفتاده اند و تکیه بدینا نمی کنند تا ابر دیده را چمن آرا نمی کنند	اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند تبع برهنه است کسی که طمع برید بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب برو من رخصت خستگان عشق گل نشکند ز گلبن افسرده خاطر
---	--

<p>روسی نگاه عجز ندارند عاشقان نقدست قسمت همه لها ز جور تو خاک مراد دیده در هست اگر عجم</p>	<p>سر زیر تیغ آن مژه بالانمی کنند ارباب جود وعده بفرمانمی کنند این خاک را بکاسه دنیا نمی کنند</p>
	<p>بینامی شود دل شوریدگان خرمین تا دیده را نقاب تماشائی کنند</p>
<p>گردل سر شکایت دیرینه وا کند دور راه انتظار طبلد گر چنین لم نازم بود و باش نگاهست که روز وصل این ناز و کبریا که ز خوبی تو دیده ام ریشکم چنان زنده ره یک شهر بوالهوس گیرم که زیر لبش کنم بیوناله را</p>	<p>بیگانگی چپا بود ویر آشنا کند نازت بود عده که ندارد وفا کند مگذاشت بوالهوس نفوس عا کند ترسم کند آه مرا نارسا کند حکم غرور نازت اگر خود نما کند هر موی من بزخمه غم صد نوا کند</p>
	<p>خوش وقت عاشقی که نقد بربان خرمین بایار مجلس از گله آشنا کند</p>
<p>لبست به پیرهن تنگ غنچه خار کند خراب تر گس شوخت شوم که از گلی رو به موج زد ستش عنان خود اری گسبت در خمر لغت کند تدبیرم گیاه خشک بهار و خزان نمیداند خوش آن خزان دلیلم در فراق چنین</p>	<p>عبیر خط تو خون در دل بهار کند سراسر دو جهان را که شمه زار کند حس را م ناز تو آنرا که بقیر ار کند ترا بس کشش دل مگرد و چار کند و گر چه با من افسرده روزگار کند از چاک عقیقه خود گشت لاله زار کند</p>

<p>هنوز کوتاهی دست آزد و پاهایت ز خار خار کلی آشیان من نفس است</p>	<p>ز خون کشته من تنیش ارنگار کند زمانه بادل تنگم و گرچه کار کند</p>
<p>سپهر با همه سامان ترک تاز خرمین حذر ز ناوک آن طفل نی سوار کند</p>	
<p>شامی که مست صبح امیدش نمی کنند صیدی نمی کشند بتان در کند عشق معجز نگر که گشته شمشیر عشق را نعلکین غیر و کسی از خاک میکده نازم بر رسم دیر که در بند غیر را هر بسته دل که سینه بستی فنا نداد</p>	<p>بخت سیاه هست سفیدش نمی کنند تا سایه پرور کل و بیدش نمی کنند صد غمزه میزنند و شهیدش نمی کنند تا هم پای که مرعیدش نمی کنند صد خرقة گردیده مریدش نمی کنند حاصل نصیبت امیدش نمی کنند</p>
<p>شرح غم مست خرمین در حریم دوست افسانه گفت و شنیدش نمی کنند</p>	
<p>غرو ز ناز با کوه تجمل بر بنی آید نیگردد وستی آشنای چون پاستوری نه آن مرغخت دل کا سان گذار آشیان خرد بصحر اگر نمائی چهره رو پنهان کند لاله قد خم دیده ام پر دیده طوفان جوادش بود هر چند گوش رده سنجان چمن سنگین</p>	<p>بخود داری من سیل تغافل بر نمی آید تغافل پیشه من با تجمل بر نمی آید بافسون از خم آشفته کامل بر نمی آید بلکش گر کشانی زلفت سنبل بر نمی آید کند هر قدر طغیان یل باطن بر نمی آید صفیر ناغ با کلبا گ بلبل بر نمی آید</p>
<p>خرمین از غارت کل کرده مان سیتی</p>	

	ز خجالت لبیل محو رآمل بر نمی آید	
بهار اسباب شورم را بساکنده می آید حلالم باوستیجا مبارک سینه چاکها اثر نگذاشت از چشم دل من گریه می آید شود و حیران چو طاق قمران چشم تماش	شلاک من جلوه و سنبل بریشا کنده می آید قدح پیوه گل در گریبان کنده می آید نگارین خانها این جل و بران کرده می آید سوی بالای من دلمه نگهبان کنده می آید	
	حزین مشبک ره رهن میخانه پردازش ز مستی تکیه بر جانب خبرگان کرده می آید	
سحر ز بافت میخانه ام سروش آمد بجان چو خدمت میخانه را که بستم چو ره بکشت گلستان حدتم دادند سرم بقیصر خاقان فرو نمی آید بیای میخوب که جان هم غریب مان کسی زبان نتواند هزار غیب کشود بیاور از قفس ای لبیل خندان زده سر و گر خوش شستن بخانه بید رویت	که بایدت بدر پیر میفروش آمد سرم زمستی آسودگی بهوش آمد نواهی لبیل و زانغم کی بگوش آمد از ان زمان که سدوی میم بدوش آمد که خون مشرب کید نگیم بگوش آمد جوس بقافله اهل دل خوش آمد که فصل گل شد و ایام عشق و نوش آمد که قمری از سر بر شاخ در خوش آمد	
	بدست پیو خرابات توبه کرده خزین که مست از در میخانه خرقه پوشش آمد	
یکره بسد ترنج از ناز نیامد پینم دروغی که فرید دل نیامد	این جان زرق رفته دیگر باز نیامد افسوس کزان لعل فزون ساز نیامد	

خونین جگری بتو نهفتم و لیکن رفتم که تو بستم داوره حرنی		از گریه نگمداشتن را از نیامد از مطلب گم گشته خبر باز نیامد
		روزی که بدل ناله گره بود خرمین را ناقوس صحنه خانه باواز نیامد
تابی بس ز لعلت زود طره بجم داد ناقوس صحنه خانه دل ناله برآورد حسرت شکن فی الحقیقه شکلی ست گلو سوز فریاد که زاد سفر از خویش ندارم عشقست که افکنده بدل انگشت مکن از زهره شیر آب خورد همیشه معنی دارای عشقست که از کاک و داتم شرکان تو گردد از دوه جانج است برآرد هر که که بیاد دهنش غنچه نشستم چون شمع ز هجران تو در آتش آویم بر عشق درویر و حرم هر دو گشوده است غفلت زده عالم آب است چو بای		اسباب پریشانی ما دست بهم داد چاک عجیبی سر بگریبان جسم داد تو باده شیرین فزونی نخل الم داد مضطرب ره دوری زود ساتی می داد گره زدن زرگران سنگی این باز شکم داد آسان نتوان عرصه بیکران قلم داد در کشور پر شور سخن طبل و علم داد دامن بپایان برآورد و فرمان بستم داد اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد برقی برگ در ریشه زود و دیده بنهم داد مشراب بزبانم صد دل بجهنم داد آن را که غلط بخشی ایام درم داد
		پرگشت خرمین از گم جم جیب عالم خجالت قلم من برگ ابر کرم داد
خوش آنکه ساتی مجلس نقاب برآرد		غبار تو بدام از دل شراب برآرد

<p>هرمین منت دریانمی توان گشتن بزرگ نافه کند خون بدل اسیرانرا ز دل و گریه توقع نگاه گرم ترا</p>	<p>بگو با بزر چشم من آب برودارد چو عارضت اثر از مشکنا ببردارد بگو خراج ز ملک خراب برودارد</p>
	<p>چو چنگش خرمین شد ز غم دوتا و هنوز نشد که گوش رچنگ و رباب برودارد</p>
<p>خوشا روزی که تیرت پی جهان بند آرد شب بخم جویم العاف عشقت صبح مشد باین آشفته حال یانمی رسید با دام بغوا عشق آتش دست ادر گرمی بزم</p>	<p>شب خونی نگاهت بر سر سخت ترند آرد چنانا بر سر من طالع فیر زمند آرد پریشان طره شاید دل را در کند آرد پی دفع گزند از دانه دلهاسپند آرد</p>
	<p>شب هجران سپاه در در شور خرمین تو درفش کاویان از ناله مشکین برید آرد</p>
<p>بسر ترجم آن نوکل خندان آرید چاک این سینه بدامان قیامت رقت دل بود منتظر و شوق نمی آید باز زبرد و تقوی بدر آرید سر از خرقه من موسم شادی اصحاب غم غمایدست بادیه نشان میخامدیه انجم شورت بادیه سرخ تر از خون میادش کیست چه شود خاطر آشفته ما جمع شود</p>	<p>ست چنان مرا بر سر میان آرید تازی از زلفش آج زین شرکان آرید بدید شهر سبارا به سلیمان آرید کفر زلفه بکشم آمده ایمان آرید محرومان را بسرا پرده سلطان آرید نو چشم قح از کوری ایشان آرید کبرخ زرد مرارنگس بعنوان آرید خبری از سر آنزلت پریشان آرید</p>

خامه شکر شکن از عارف روست خرمین ملوطیان را بصلاد در شکرستان آرید		الهی در جهان کام دل از نخت جوان گیر چهار در گلوهر گزندیم استخوان گیر خدنگت را که دل از خانه تنگ کمان گیر تو چون رخ برافروزمی آتش بجای گیر سر ره چون بآن یگانه خوی سر گران گیر نظر چون کام خاطر از این چنین خجانی گیر	
خرمین از پای نه نشینم براه انتظار او چو مجنون بر سر شوریده گم زغ آشیان گیر		اگر دست مرا ساقی میاک گل گیر سعادت مند را باشد گوارا سختی عالم چنان در سینه ام جا میتواند کرد ویرانم به پیش شمع رویت منصب انگلی دارم کسی را هر قدر دل شته و باشد در جگر داری کد از شرم کیسه ترا سازد ز گستاخان	
بدست تماشاست بدیوانه در افتد می با نگه یار حسد ریغانه در افتد کی لائق بر قست که بادانه در افتد گر عکس رخ یار به پیان در افتد با چرخ تنگ نظرت حریفانه در افتد آنز لعل نبایست که باشان در افتد		خواهم بدل آن ز کس ستانه در افتد سخت تلاش و زبردست مبادا چشمش زنگاهی نواز د دل مارا در هر رگ ماستی منصور کند خون گوگردش ساغر که درین زرم ز غیرت حیثیت ز بر دست زند با همه کس	
با چشم خرمین این سخن از عشق بگوئید کی خواب بدام تو با فسانه در افتد		در حبیب سمن باد صبا بوی تو میکرد	
بلبل بگلستان سخن از روی تو میکرد			

<p>از کاوش ایام خبر دار نبودیم کو کوزدش بی طلب گم شده نیست گر عیسی سجاده نشین رو تو مید می بود بازار تو گر یوسف مصری غیر از تو مر اشکوه دست و گریست</p>	<p>هر جور که می کرد باخوی تو میکرد قمری هوس قامت نجوی تو میکرد محراب و عمارت خم ابروی تو میکرد نعت در و جهان را به ترا زوی تو میکرد هر کس ستمی کرد بیازوی تو میکرد</p>
	<p>فریاد خربین از دم گریست که خروشی ناقوس صمغخانه بیا بوی تو میکند</p>
<p>پیکان تو مشکل که بدل یار توان کرد من مردم و یکبار بخاکم گزشتی کس شغل محبت نرساندست بیایان صحر چه زند گرم بخاکستر من پارس صد عقد بود بر دلش از بار علائق بر دوش اگر بار سرخویش کشیدیم</p>	<p>دیگر چه صلاح دل بیا توان کرد این کوه غمی نیست که هم از توان کرد دل چون رود از کف چه قدر کار توان کرد بختم نه چنان خفته که بیدار توان کرد این سجه بگرد سر زار توان کرد شادیم که خاک قدم یار توان کرد</p>
	<p>شور تو خربین از لب شیرین سخن کمیت مصر ازنی این خامه شکر بار توان کرد</p>
<p>جگر زشته ام از داغ تو سیاه شود شمع روشن نهاد شب ظلمانی را لاف غرلت زدن ز تو تماست مرا غفلت افروزد ترا ز ابد از افسانه عشق</p>	<p>چه نعمت اینکه نصیب دل اجاب شود ساقی می بقدر زیز که متاب شود که خم ابروی او گوشه محراب شود بیشتر در دل افسرده رگ خواب شود</p>

<p>خشکی ز بدن ما گرد بر آرد حسرت و ا من حسرتی که بیشتر که سیلاب شود</p>	<p>موی سفید در رنگ این طفل شیر شد نانم با بروی چو گوهر خمیر شد پای ز کار رفته مراد سنگیر شد دورنده تر شود جوگ سخله سیر شد و اعم جگر شکان تر از چشم شیر شد هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد این نازنین غزال چنین شیر گیر شد</p>	<p>افزود خواب غفلت جا بل چو پیش دریا چو پشت چشم کند از کز از جباب روز قنات دگی شدیم از سعی بی نیاز دولت چو یافت بدگر از وی کناره کن تا داد سر بدشت جنونم شکوه عشق مشتوفسون ز بد که در تیره خاک مند چشم تو تا بیا از خون دلم گرفت</p>
<p>جان حزین تشنه جگر سوخت ز انتظار فردای حشر و وعده وصل تو دیر شد</p>	<p>این باده که بی رنج خمار است به بینید گر دی که از ان راه گذار است به بینید آسایش آغوش و کنار است به بینید حسنی که در آن خط غبار است به بینید دل آئینه یار آئینه دار است به بینید گلها همه آغوش و کنار است به بینید شمعی که فروغ شب تاب است به بینید</p>	<p>در دل غم آن لاله عذار است به بینید شد چشم مرا کلمت پیراهن یوسف آن یار که چاکست از و جامه جانها جان تازه کند لفظ خوش منی نگین مستغرق صلند درین بزم حریفان در آرزوی لبیل لبی بال و پر ما در پرده زلف است تجلی که رویش</p>
<p>در راه وفا حال پریشان حزین را</p>		

کاشفته تر از طره یارست بنمید		
کی از چشم صوت بین مردم حال می بیند از آن روزی که سن در راه عشق از پانی تمام خاموش نذر دیده در راه می ساقی مرا آئینه گیتی نداشت سر خم شد بچشم سفگان در ظاهر را بودشانی لباسی یافتم زان شیخ خاقانی را	چه دیگر دیده آئینه جز تمثال می بیند خوال چشم شوخ یار در دنبال می بیند بکفت داغ جنون اجام مالال می بیند ز جام خود اگر چه صورت احوال می بیند مگر لبور را شهاب ز زرین مال می بیند نقص را بهر دین خرقه ای مثال می بیند	
خرین از جادول دیوانه ام گرفت جادار که عالم را بر از بازیچه اطفال می بیند		
کی صرفه زنا خصم سبکسر بد نگا برد از هر دو جهان باز نیاید خبر او افسرده ز دم سردی ایام نگردید از منت پرست گرا پنداری دو شتم یک جلوه خیال تو در اندیشه ما کرد خورشید نبوده است بچوگان سعاد	خود باخت دخل باز حرفی که ز بار برد دلراکش عشق ندانم کجا برد آتشکده آتش مگر از سینه ما برد لب را بقدیم بوس تو این شبت و تاب برد دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد گوئی که رسیدن شهادت سر برد	
ترد همنی مشرب زندانه خزین را از توبه پیشانی دار خرقه صفا برد		
قاصدی کو که پیامی برد لدار برد خبرش لب از مردم دنیا دیدم	سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد جوهر آئینه ام حسرت زنگار برد	

یوسفی کو که بگلبنانگ خریداری نمیش قوتی داد بغیر داد و بچینون ضعف بهر مشاغلکی چهره گل باد صبا بسکه چون نقش قدم محو سراپای تو ام	سینه چاکم چو گل از خانه بازار برود هر که را عشق ز راهی بسبک کار برود بوی از پیر سنت نبج گلزار برود رشک بر حیرت من صورت دیوار برود
	کار دل رفت دوست از غم ایام خرمین جلوه عشوه گری کو که دل از کار برود
با تیغ بازی مرده ات جان که میبرد شرمنده کرد گریه ام ابر بهار را برکت نهاده ام دل صد چاک خوش را مشکل کشد دلش بسبک کو بی عشقان گر بشکینم زیر لب این خوش صغیر را تا زو که شمه نمزه بخون جمله نشناند عشق از مود قوت بازوی خویش را دزدیر سنگ مانده کفر از فسردگی خرمین که در جگر زده ام اشک و آه را بوسیده ایم مالب جان بخش یار را	از چنگ کفر زلف تو ایام که میبرد شبنم بشط و قطره بهسان که میبرد این شانه را بر زلف پریشان که میبرد این شمع را بخاک شهیدان که میبرد پیغامی از قفس بگلستان که میبرد جان از مصان شیر شکاران که میبرد ناخجسته به پنجه ترکان که میبرد پیغام چاک را بگریبان که میبرد آنکه بجیب شعله بدامان که میبرد حسرت بخضر و حشمه حیوان که میبرد
	بنود سرا حریت کسی در سخن خرمین با خامه تو گوی ز میدان که میبرد
جامی که از سپند نگر و دغمان بلند	مارا بود چو شعله آتش زبان بلند

<p>در گلشنی که بانگ صغیرم فکنده شور با پستی سپهر نیاید فرو سرم تا شد دلم بحلقه گلدام زلف اسیر رحمت برده ازی اندوه قریان خوش می کشند دهن باز این بهی قدان بالی دیری کجاست که با همت را</p>	<p>بلبل زخوی گل نماید فغان بلند غنقا صفت قتاده را آشیان بلند شد شور محشر از نفس بلبلان بلند پرواز پست جلوه سرور و ان بلند دست شکستی نشود از میان بلند پرواز گیرم از سر این چاکه ان بلند</p>
<p>خامش خرمین که ناله بجائی نمیرسد پست آفریده اند زمین آسمان بلند</p>	
<p>نبود عجب گراز دل را شور شد بلند شد موج زن ز جلوه اوسیل فتنه هرگز نبود عمر سراق با نقد در را کوته کند فسانه کل بانگ غنچه لب یکچند راز عشق ز خامان نهفته بود یارب که دید سر و سهی پیکر ترا</p>	<p>جائی که دود و حوصله طور شد بلند گرد خرابی از دل محو شد بلند از یاد زلف او شب میخو شد بلند هر جا حدیث آن رخ مستور شد بلند باز این ترانه از لب منصور شد بلند کا دازه اش جو مصرع مشهور شد بلند</p>
<p>بانگ در است قافله در در خرمین هر نا که از دل رخو شد بلند</p>	
<p>بکف شاخ ز گل جام رسید خاک را خلعت خضر دادند ابر با چتر من ریون آمد</p>	<p>شاد باغ من آشام رسید غنچه را حله گلغام رسید لاله را از کف جم جام رسید</p>

<p> رعد هم کوس ز کاوس گرفت کج نهاد افسر داراب سخن موکب گل بصدر آیین آمد موج برادرع فریمان دادند ارغوان آتش ز درخت افروخت باغبان تخت سلیمان آراست قسمت فیض بهاران میکرد محبوبت بلبل را مشکگرد ز پدر اخشی اعصاب فشرد </p>	<p> برق باخجسته بهرام رسید زلفت سنبل بسیر انجام رسید سرو بهم با علم سام رسید سیل باد بدیه عام رسید شخته بوالهوس خام رسید خسرو گل بصدر اکرام رسید یک شکر خراب ببادم رسید دل بیتاب بآرام رسید توبه را علت سر سام رسید </p>
<p> بدلت شاد کشیدیم خرمین هر چه از ساقی ایام رسید </p>	
<p> نغمه بودم بسرم دولت بیدار رسید بگریزای خرد خام که عشق آمدست راز مستی بسرایم پس این باد و چنگ نتوانم من بیتاب توان شرح دهم سرزرد از طرف رخ یار بهار فطرس یار نیسانی ما چشم جهان روشن کرد </p>	<p> ندا احمد مرادیده بیدار رسید بروای عربده جو حیدر کردار رسید مختص قص کنان از درخار رسید که چار بر دل از ان گس بیار رسید می بیارید که دور گل و گلزار رسید ماه کنعانی با بر سر بازار رسید </p>
<p> کند از سوسنه عقل فراموش خرمین هر که را ساغری از ساقی ابرار رسید </p>	

نغمه

کار رسوائی ما حیف بپایان رسید دیده دیر است که در راه غبار دست من گرفتیم بقفس تنم ز دردی گل دل بران بلبل لب تشنه میسوزد دل بیایی علم دارنیا و روش عشق شمع بالین من خسته شد انگاه خرس چشم دارم که رسد گریه مستانه بداد نگه عجز عجب قوت تقریری داشت	مار ساطع چاکلی که بدایان رسید نکمت مصر سفر کرد و بکنعان رسید چون نثارم که فغانم بگفتان رسید که بستر حشر چه خورشید و نشان رسید سر شوریده منصور بامان رسید کز ضعیفی نگه نام ستر مرگان رسید گر بستر منزل مایل بهاران رسید این تم شد که بان چشم سخندان رسید
---	--

نفس صبح قیامت علم افراشت حزمین
شب افسانه ما خوش که بیایان رسید

تا کی ز جوی هر قره ام سیل خون رود در پیش چشم من نگفت با قریب بود خون میرود ز دیده ما دل شکستگان عطا زلفت او چکند با دماغ من هر کس بعالم آمد ز شکست پاسمی	یک ره ز در در آ که غم از دل رود این داغ حشر از دل آ زرده چون رود از شیشه شکسته می لاله گون رود نشینده ام ز فکر پریشان چون رود با دست خالی از در دنیا می رود
--	---

گر طعنه زد مرغ حزمین از امام شهر
بسیار ازین میانه عقل و جنون رود

من از دل دین با خگانم چه توان کرد دل بسته قزاق سز زلفت سواست	سوا زده زلفت بتانم چه توان کرد از چنگ خبر در زفته عنانم چه توان کرد
---	--

<p>در صومعه از نعره زانم چه توان گفت در سلسله زلفت توای رهن دلها گوشی بفتان دل ناشاد نکردی فرمان ترا هر چه بود میکنم اما</p>	<p>در میکده از درد کشانم چه توان نکرد سر حلفت سود از دکانم چه توان نکرد پشت همه تن گریه زانم چه توان نکرد من صبر بچران نتوانم چه توان نکرد</p>
<p>شد قطره بدریای فنا وصل خمرین را دی بودم و امروز ندانم چه توان نکرد</p>	
<p>ننگ در عشق و جنون نام مرا عالی کرد نیست امروزم عجب گریختن از نادستی گرچه دریانشود خشک به تروستی ابر سر شوریده من باج ز مجنون گیرد پیر مارا بجهان بخت جوان چه شراب مرحبا عشق کز قطره مادر باشد</p>	<p>آمد ادبار درین کوچه واقفالی کرد آنکه دی از غم ما آینه خوشحالی کرد در غمت ریزش ترکان دل ما خالی کرد عشق در ملکوت در و مرا والی کرد شوخی عهد صبا را بکهن بیالی کرد دل ما ماصدق گوهر اجلالی کرد</p>
<p>منع گاشن ز توشیون مگر آموخت خمرین که سحر ناله بطری که تومی نالی کرد</p>	
<p>باو صبا فسانه زلف تو ساز کرد گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو افزون شد از بهار خط شوق عاشقان گویا لبالب از می عجز و نیاز بود</p>	<p>پیغام آشنای شب ما دراز کرد ساقی مرا بجزعه می جا نگذاشت کرد نیز ننگ باغ ناله مرغان دراز کرد چنانکه چشم ترا مست ناز کرد</p>
<p>مکشای لب بقصه راز نهان خمرین</p>	

	نموان حدیث شوق بهر ورا ز کرد	
کلب مشکین تو از غم زوگان با نکرد به رنگ جان کسی نشتر فو لادن کرد یک ره از لطف خرابی چو من آبا نکرد صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد		لب لعلت به پیامی لا شاد نکرد میکنند آنچه جگر کا و نگاه تو بد سروناز تو که عمر ادبی سایه است کافر تبکده جز مهر رخت قبله نیست
	کادش ناخن غم با جگر م کرد خمرین انچه در کوکبنی تیشه فرما د نکرد	
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد دو خوش شسته بشم چون باد رفته باشد صیدی که از کندت آزاد رفته باشد روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد با صد امید واری نا شاد رفته باشد کوشت خاک ما هم بر باد رفته باشد		ایوای بر اسیری گزیدار رفته باشد آه از دمی که تنها باداغ او چو لاله خونش بر تیغ حسرت یا رحبال بادا از آه دردناکی سازم خبر دولت را رحمت بر اسیری که کرد و دام لغت شادم که از رقیبان این فشان گذشتی
	پر شور از خمرین ست ام فرد کوه صحرا مجنون گذشته باشد فرما رفته باشد	
غنیچه را جام شگفتن لب خندان تو داد سینه صبح نشانی ز گریبان تو داد خضر شد خط و سرانغم ز بنجدان تو داد سهر بخانم غم عالم شب هجران تو داد		آب وزنگی بحین فیض گلستان تو داد بامدادان بکنم پاره گریبان چه کنم عمر با و طلب حقیقه حیوان بودم خشنده بر صبح زدی عشرت بر روزگار

کرده سرت زلالی می ریجانی تو شور سودا بسرم زلف پیشانی تو بخت	نم فغی بسفالم خطریان تو داد هیج و تابی بر گم طره بیچان تو داد
میدد از قلمت صورت سر اقیل خمرین محشر آشوب خود ام فردیوان تو داد	
در دیده من غیر رخ یار نگنجد او گرم عتابست و مرا غم که مبادا زان بنجود و مستیم که هرگز می تو حد ما چون خم می زند خرابات نشینیم هر جا که حدیث سزلت تو بر آید زاهد تو و فردوس که سرت محبت از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم فریاد که عجمای تو ز اندازه نیست	در آئینه جزیر تو دیدار نگنجد در حوصله ام انیمه آزار نگنجد در جام دل مردم مشیار نگنجد در مجلس باز اید و ننداز نگنجد دیگر سخن از سبزه و زنا نگنجد جز در صفت رندان گنگار نگنجد آن راز که در پرده اظهار نگنجد ترسم مه در سینه بیکبار نگنجد
سرت خمرین از می منصور می شفت شوریده سرش جز بسر دار نگنجد	
نخست از عاشقان بی طرم آن هر یک بنام سرفرازیای آن سروسبی قدما نظر در دیده روشن میکنم زان جلوه گر گاه نخواهم بیا کشیدن از سر کویت بعد خاک ز نفع احتلاط غیر گشتی سرگران آری	باین دیو چرا کس رخد و از دوستان رخد که گرسرانند برایش از آب و آن رخد مباد از دیده من آن غبار آستان رخد کجا دلونش کند گردن از گشتان رخد غرض من بی پروا عشق دیگران رخد

زبان گر کنفیس خامش کنم دل میکند یادت	گر از یاد تو دمی غافل شوم از دل زبان بخند
خرمین آزرده دارد بی کمال آن نوا می تو	دل زراغ و زرعین از طوطی شیرین زبان بخند
در صیدگاه عشق تو بسمل بخون طپد در شیشه خانه دل هر کس پر خفت ترسم زگره یمن دیوانه لالسان دازد زریه کان بخیاں تو ز زندگی در راه عشق که زدم تنگست تیز تر	در خون طپد و لیکت چون ل نخون طپد از عشقت ای فرشته شامل نخون طپد در موج خیر بادیه محل نخون طپد صدیدی که شد ز یاد تو غافل نخون طپد باید چنان طپید که منزل نخون طپد
این جان که داده به خرمین انچنان کین	کر از آردی خنجر قاتل نخون طپد
سبزه دور از تو مفیلان بنظر می آید شده رسوائی ما پرده عربانی ما دل ارا سایش دوران نشود جمع را پرده حسن شده بر رخ مقصود نقاب	غنچه بی روی تو پیکان بنظر می آید سینه چاک گر بیان بنظر می آید زلزل ایام پریشان بنظر می آید این چو از دیده رود آن بنظر می آید
نگذری سرسری از دفتر ایجاد خرمین	مشکل آنجاست که آسان بنظر می آید
شب ز هجر تو مرا بسرمی آید بزرگم در سرم خار پا برون آمد نکوست هر چه کند با من فلک زده دست	که پاره جگر از چشم تر نمی آید چاکه در عشقت بسرمی آید که بد بدیده صاحب نظر نمی آید

مگر بزرگ سبومی بکام ماریزند	ز دست بسته ماکا بر سمنه آید
	خرمین بخیر از خود ز خود خبر دامت ترا که با خودی از خود خبر نمی آید
طهر سبب ایدل که یار سمنه آید چو گل آشفته کن گریبان را عشق معراج سر بلند بهاست گل غرت بود غریبش دار بویچ دانسته که بیکاری هر کجا زلفتی است در عالم	گل عشرت بیار سمنه آید که نسیم بهار سمنه آید سر عاشق بدار سمنه آید بنظر هر چه خار سمنه آید چو دست در با بکار سمنه آید بر سر اعتبار سمنه آید
	وصل جانانت آرزوست خرمین برو از خود که یار سمنه آید
خرامد سر دمن ستانه هرانی می چارید گوارانیت آرنندگان بی بی فغانم شرابی چون ندارم با کبا خوشی میام کهنی وراق ما جانا هایدون فال میشد	مگر کیا برهم از کوی راه انتظار آید بجست میکشم چایه ناگل بهار آید دل خود میخوم در آشیان بانو بهار آید نگهدار این دل سی پاره را گاهی بکار آید
	خرمین آشفته دارد خالم را خط مشکینی نی من ناله هر جا سر کند بوی بهار آید
از ناز نقش پایت بر خاک مشکل آید کو قاصدی که سویت آرد و گر پیام	هر جا قدم گذاری بر پاره دل آید آواز دل گوشت از ضعف مشکل آید

<p>آتش میخسند در جام جم خلاصم و لعل از رخ نماید چشم از جهان چو بستی جان میکشد که درت ز آتشش تن را با حسن بچید دل چینی که آتشنا شد تن را بهر چه دادی انجام کاهت از شاهدان فنی نیست خود نمائی آت آب دیده شویم گر باشدش نشانی از انامی شبگیر دل یافت وصل مقصود زین دانهامی اشکی که ز سوز دل نشاندم</p>	<p>تا دیده میکشایم دل در مقابل آید یلی برون ز محمل در پرده دل آید باشد ز خاک دادی سیلاب چون گل آید خورشید در حسابش کفیر باطل آید دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید جانیکه زال دنیا شیرین شایم آید در حشر اگر بدستم دامن قاتل آید چون باد شطریه در کشتی مباحل آید جز دانهامی حسرت دیگر چه حاصل آید</p>
<p>غافل بسینه کم شد در عاشقی حرم را آن دل که بوی دغش در شمع محفل آید</p>	
<p>با بینی که ترساراده از تخته می آید مگر انگنده لعل آید از نظر می آید تجلی زار می بنیم سر خاک شهیدان را بیا و لعل میگویند تو در خاک لعل خود را</p>	<p>نگاه از گوشه آن ز گرسنه می آید که اشک حسرتی در دیده پیاپی می آید مگر شمع بطوف مشند پروانه می آید همان از دیده سیل گریه می آید</p>
<p>حزین آمدند از نو خرابات محبت را مگر داغی بهر وقت دل طپانده می آید</p>	
<p>دمی که حرف و دعوت بگوش می آید نگاه هست که دارد سر خرابی ما</p>	<p>دلم بربک جرس در خروش می آید که اشک از قره طوفان بدوش می آید</p>

<p>دلم چو ساغر سیاه میطپد یارب ز تاب می مگر آن چهره ارغوانی شد نسیم مصر وصال آنقدر گلو سورت عجت چو زخمه فلک میزند تبارتم</p>	<p>که ام رنزد مستی بهوش می آید که خون طاققت مشرب بچوش می آید که بوی پیرینش شعله پوش می آید مرا که از سر بهر مو خروش می آید</p>
	<p>دوروز با فلک سنگدل بساز خرمین که عاقبت بدر میفروش می آید</p>
<p>خوشا دمی که مرادیده از غبار بر آید همین هست که خود چاک نیزم بگریبان ز سر گذشته برت نشسته ایم که تا که بغیر ازین که بسر گشتگی جهان بسر آری</p>	<p>ز گرد هستیم آن نازنین سوار بر آید ز دست کوتاه ما پیش ازین چه کار بر آید نگه بعبده راج چشم میگسار بر آید و گر چه کام دل از دور روزگار بر آید</p>
	<p>چه آتشی است خرمین انیکه در جگر زده شقت بیک صفیر تو دود از دل بهار بر آید</p>
<p>چون نخل تو از ناز گرانبار بر آید دل میرود از سینه و پیکان تو قیامت شمرنده عشقیم که بی چاره و تدبیر از ناخج عشقم رگ جان ز فرمه سازست</p>	<p>شمتا و دجا سر و ز گلزار بر آید رحمت بران یار که از یار بر آید آسان کند آن کار که دشوار بر آید بی زخمه صد اکی شود از تار بر آید</p>
	<p>بگذار خرمین از کف خود باد پندار تا ساغر از میکرده سرشار بر آید</p>
<p>کنند بخت غرت جا چو ارتج جان دل آید</p>	<p>بشاری میرسد یوسف چو از زندان آید</p>

<p>ز تیر غمزد اول که دار دل جزا حتما سپهر کو مانع تیر قضا گردد تو اند شد بپای خم من محمود بر لب خاک میالم ز کودک مشرب بهیا میخورد زاهد غم روزی ز بس از در و چرخان زندگانی گشته شوم ام</p>	<p>نفس از سینه خول کدو چون بکین دین آید کدول از عمده آن کاوشم گران برون آید سبوی قسم خشم از دل عمان برون آید که از کام حر بیخش لقمه چون اندک آید رگ جان میتو چون بار نفس آسان و آید</p>
<p>خرمین احسانی از مرگان در کار درین که تا کام صدق از منت نیسان و آید</p>	<p></p>
<p>نقاب از چهره کشتا تا ز غربت جان و آید و هر که لعل لب بر لب منادی جان گذران را فرو خوردم از بیم خویت از بس اشک غمین را عبیر آمیزی آید ز کوییت قاصدا هم قدم از دوشی وقت کشیدن است تقدیرم بزدان غریب بایدش خون جگر خورن بمشر کشته شمشیر ناز لاله رخساران زند چون خار خا عشق سرکش شعله در جان نباشد پیش روشن دل فروغی اهل دعوی چه عنوان از نیام آید برون تیغ تپاش سپند من اردتاب رو گرم چون شبنم</p>	<p>بر افشان لعل را تا نهد از ایام و آید خضر لب تشنه از چشمه حیوان و آید ز چشم جامی مرگان نیمه مر جان و آید صبا آلوده بوی گل از بتان برون آید مر اگر خار پا از دیده چون مرگان و آید نمی بایست یوسف از چه کنعان برون آید چو گل خونین کفن از عرصه میدان و آید خلیل آساست ز آتش سوزان و آید قدشمع از زبان چون مهر ز افشان و آید نگه خونریز ترزان گشتن آید چه خواهم کرد اگر آن تشنه جان و آید</p>
<p>خرمین از جلوه مستانه ساقی بگوید مری</p>	<p></p>

	که شیخ خانقاه از پاکی دامان دل آید	
<p>پروانه از چراغان مرغ از چمن بر آید شوریده سر بویش مشک از خشن بر آید گر خار و خس فشانی سر و دامن بر آید گوهر گشته چیست حرف از دهن بر آید مانند شمع فانوس آه از کفن بر آید با اشک پاره دل از چشم من بر آید</p>		<p>زان شمع گلفزاران هر جان من بر آید گهر طره بر نشاند آن عنبرین سلاسل در هر زین که گردد میر عشق و یقین همچون صدف بسینه هنر نکته را بر آید دارم ز دماغ حسرت روشن مرا خود را چون برگ گل که آید با آب جوز گلشن</p>
	<p>احسان عشق بهمن افزون خرمین از است کز عمده بیانش کام و دهن بر آید</p>	
<p>این سپید پست کز نوشعله بفریاد آمد پرو بالی نه کشودیم که صبا و آمد با دلم الفت و دیر نیه غم یا و آمد اوب آموز ترا ز سیلی استاد آمد هر که شد بند عشقت ز غم آزاد آمد</p>		<p>عشق کز شش بقیان بین فل شاد آمد تتمت آلوده تبشیم که گلشن ز اوجم خو استم عقد طرب بامی گلگون بندم طفل خامیم دستم گاری ایام با غم بود قسمت و دلمای فراغت طلبان</p>
	<p>در که پیر میخان خاک مرا و است خرمین هر که غمگین بدر میکده شد شاد آمد</p>	
<p>به لعل دوق و ست افشانی گلهای مانع آمد بحد آمد که آب فته مارا در ایاغ آمد بشارت زاهد کم کرده یا ز اجرائع آمد</p>		<p>سیم حالت آور پای کو با ن دماغ آمد کدوی خشک ابد را دماغ از نوعی تر شد رگ برق قیصره میزد خلوت کز نیانرا</p>

<p>برآز خرقه سالوس زاده فصل باغ آمد</p>	<p>بیاضونی برین بدگل قصه خان را</p>
<p>خرمین از طره سزنی نماند ست برادر</p>	<p>مگر در دانه دل را توانی در سر باغ آمد</p>
<p>از نخب خود انفعالم آمد گو یار جمش سجالم آمد شادوم که الف بفالم آمد پیمانه کشی حلالم آمد از هستی خود ملالم آمد اشک دریا توالم آمد کانیک رخ بی مشالم آمد بر دیده اتمشالم آمد جانے به تن هلام آمد از حیرت آن جاملم آمد حسرتی بزبان لالم آمد وحشی نگهان عنزالم آمد</p>	<p>شب زلفت تو در خیالم آمد بیر جسم ترست غمزه امروز یاد قدادست قسمت من از حرمت خون دل شناسی عشرت کده عدم بجائی آبی ای ز حشم تشنه بردار گفتی نظر از جهان فرو بند از سهر مشره زین اشارت گشت خودش سید رخ تو شد مقابل چون آئینه وصل بهجای افسرده دمان خدر که چون شمع از ویده و دل کناره گیرید</p>
<p>اوراق دل خرمین کشودم عشق تو یوسف حالم آمد</p>	<p></p>
<p>بیر معنان مرا بادب نام میبرد کیفیتی که خون دل آشام میبرد</p>	<p>بی پا و سر ز قدر و شرف کلام میبرد جوشید را گشته ز شیر جام نمیش</p>

مشت غبار ماند هرگز فلک بباد دلرافکنده عشق بمیدان امتحان بامروز دره بر تو فیض ازل کمیت یک قوس میشد در کف چرخ کیمیت	ازما بکوی یار که پیغام میبرد گوی از میان زلف دارام میبرد بر کس بقدر مهت خود کام میبرد که صبح می نمود بیان شام میبرد
--	--

تفت باد برد وزنگی دهر و نی خرمین
کامی که داده است بنا کام میبرد

پیمانه گرد کلفت صد ساله می برد پیداست حال عشرت گلشت از گدا یاری که باری از دل ما کم کند کجاست لخت جگر به بند چشم کشوده بار ضعت رسا رسیده بجائی که ناله ام جای شهر سپهر مخان شیوه بعد ازین دردت مباد قسمت این تلخ کام کو خواهد نمود چشم تو تا راج دین دل خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار بر تنگ شکر تو راه فتاده موزرا صورت گر از رخت چه کشد غیر فعال آخر خط از جمال بتان کامیاب شد نفست رلوده مایه شیطان بنزده را	آلودگی ثلاثه غساله می برد از داغ حسرتی که بدل لاله می برد گاهی غیب از خاطر مانده می برد اشک از کنار هر شره پر کاله می برد حسرت بجال شعله جواله می برد بر آتشکده فسر و گیم زاله می برد فیض از شرک لب تو که به تیغاله می برد زین فوج فتنه که بدیناله می برد کار از کف ملائک عماله می برد درد که دزد حاصل ننگاله می برد کز کار دست قوت قتاله می برد فیض از مصال نه خان باله می برد دزدانچه واکذاشته رتاله می برد
--	---

کز آنکه ریش گاو نه از پیامری	موش از سرت بغمه گوساله می برد
حاجت بود صف نیست کلام ترا خیرین کی حسن شوخ منت دلالمی برد	
ساغر زخم تا بتوان خن جگر زد گویا بچین تند وزیدست نیسی پرداخته بودم ز سودا و دوجهان چشم بازوی شکار افکن آنغمه بنازم بنواخت مرا آن لب شیرین بر بیجا جانا بنظر خوردمیدین دانه اشکم	بر سر زخم کل چو توان ست لبس زد این منع گرفتار صغیری باثر زد آن طره طرار مرا راه نظر کرد تیرش اگر از سینه خطا شد بجگر زد صد غوطه فرو نملخی جانم بشکر زد آتش بجهانی شود از نیم شتر زد
میسخت خیرین را قره در راه تو چون شمع آتش شب بهجران تو در دیده تر زد	
بانگی بحر یغان فرو رفته صبا زد دل شور بر آورد ز آسوده مزاجان در ممد گران خواب عدم بود و عالم هر دل که بسیلاب جنون خانه خست در شهر فنا شونه غیورست خد کن جایی که عم عشق بود مهر بد چسبیت دست هوس از نعمت کونین گشت بچم	گلبن ز نو آرات شد منع نواز زد ز آشفته صغیری که در این لعل توان زد آز زد که مار استم عشق صلا زد آلودگی دشت در خون رجا زد هر کس که سفر اراخت بشمشیر فنا زد یعقوب جمش گشت دلم و افاز زد این مهبت مردانه به عالم سپرد زد
در نکته خرم نقش حرفی چو تو شست	

هر جا رقی زدن کلک تو بجا زد	چونی از دغهای خود نوائی میتوانم زد که پیش دستان و فغانی میتوانم زد که بر نقد دو عالم لشت پائی میتوانم زد که حرفی با نگاه سره سائی میتوانم زد همین گم کرده را با نواصلائی میتوانم زد چه بلبل مالک در دواشنائی میتوانم زد ازین حی ساغر مرد از نائی میتوانم زد هنوز ای گریه ناکان با نائی میتوانم زد بخون لیش من بچش پائی میتوانم زد	بخاموشی صغیری آشنائی میتوانم زد همین بدن مانده ام مرز مهنا از دل انگار اگر دستم بود کوتاه اما هستی دارم نوا سنجی خموشی کیست غیر از نون منجمل نیام چو آن جس شربت از دوش کسی بار نیم ریگا نازان گل خار خرمی جگر دارم عجبت خون جگر خدایک کیستی شیم بی پروا دل با حلقه ماتم نشینان الفتی دارد چنان عاجز نمیکرد حال من با فل شود باز
خرین از خود نمی گویم سخن گویی بخرم کن نیم من از دم نائی نوائی میتوانم زد	ما را از استانی ای نر با چه باشد خود فصل با جرا کن جور و جفا چه باشد نار کلیم آن بود نور خدا چه باشد گر ساعتی آشنی از خود جدا چه باشد	گر رخ بانوائی ای خوش اقا چه باشد از وصل خود بریدی گویی چه جور دید شمع جال موسی شد برق طور از زد از یار ناموافق دوری ضرورت آمد
انوارم شد روم شد راهبر خرب را گر مہتی نخواهی از اولیا چه باشد	بسیابان گرد سودائی تو باشد که حیدران سلا پائی تو باشد	خوش آن عاشق که شیدائی تو باشد سراپا دیده شد آئینه دل

<p>شود و دوزخ گلستان خلیلم گذارد و هر که پا بر جسم خاکی نشیند کی دلی در سینه شک شفا بخشش دل مادر و مندان کند انداز گردنهای شیران گریبان گیر زهد پارسائی شکست کفر و کین خوزیر اسلام سواد سو منات اعظم دل من این هستی که افشایم بگوین ندار و ناله در چینری که تاثیر</p>	<p>اگر در دل تمنای تو باشد بطور عشق موسای تو باشد که تنها گرد صحرا می تو باشد لب لعل بسیجای تو باشد سزای چلیپای تو باشد نگاه باده پیمای تو باشد ز شرکان صف آرای تو باشد خراب چشم شملای تو باشد بدامان تمنای تو باشد دل چون سنگ خارای تو باشد</p>
--	---

خرین آرام بخش ملکمان
 نی ملک شکر خای تو باشد

<p>که اخلاص خانی متم در جبهه سائی شد بیاض دیده روشن هوا و من جنائی شد که سر و شمع مصرع حبه شیرین آبی شد غبارم سرمه چشم غزالان خطائی شد زنجبت تیره من کوتهی شد نارسائی شد زردانم کبک سرایه حشر فزائی شد از انزوی که دل را محبت آشنائی شد</p>	<p>که ز این تشنیه خساره گرف خودی شد بچشم از بس خیال آکنه پانقش مندم من شکسته سخن پرورده ام بشیره نجاش شد م تا سر بجا داده خوشی نگاه او سیه روزم که از کف ادهم دایان نقش را در باجی نقد و نیت در بازار حسن او در لغت میان جسم و جان گل بر آوردم</p>
---	--

<p>بخون غلطیده که زخمی تیغ جدائی شد چرا باید عجب بدنام رنگ یوفائی شد سر انگشتی که در گستاخی برقع کشائی شد که از تن شکست قدر را با موم میائی شد شراب آلوده و لقم آبروی پارسائی شد که چاک سینه من قبله حاجت روائی شد که عمرم صرف تفسیر کتاب آشنائی شد بمیدانی که مرگان تو دمیغ آزمائی شد نفس پیوده صرف نغمای منوایی شد</p>	<p>بذوق چهل منوچ شوختر منیرند کش دل از دیرینه غمها برگزفتنست کارن بکفت چون شمع ما را در شب هجران آمد چو دریا شد جبال از ننگ چری برون آمد بنود اول درین میخانه قدری خرقه پوشنا بدل آتخانهای آرزو را که دام ویران فراموشم کن که معنی بگانه می نهی رگ سنگش نشوخی موهبه دریا خون گرد چونی جز باد نبود در شکم استین من</p>
--	---

خرین از گردش پیمانه چشم سخن سانی
سیه ستانه کلکم بر بستن سانی شد

<p>کل با حیرت و ما را پلاس شد در خاک نقش پای تو تا روشناس شد دروش درین سلوی سفالین اس شد یک قطره خون چکید دل بهیر اس شد هر روانه که با کفت نفوس آس شد آئینه در میان ما روشناس شد</p>	<p>در کارگاه غیب چو طرح لباس شد جز ناکه در روی مجراب آفتاب بخشید جان زباده مرا بر پیفش بر خاک حسرت از دم شمشیر ناز تو بخشد بکام جان اثر آب زندگی ما جمله منظریم جمال ترا و لے</p>
--	---

کیسان بخاک گشته رواق خرد حزن
بنیاد عشق من که چه عالی اس شد

پری گرداکنم ز دانه شمع تو خواهم شد سحر تره پیرین بدم ترا چون شمع فانی شبی پروانه سان گرد سرگشتم چه دستم سرم گرم عروج فشار دست پنداری تبار آشنائی بسته بودم دل بدانستم راشک و آه مبتا بازم روشن بود شب	ممنند رسا ز آتشخانه شمع تو خواهم شد گر بیان میدرم دیوانه شمع تو خواهم شد که برگرد جهان افانه شمع تو خواهم شد که مست از آتشین بهانه شمع تو خواهم شد که از پاس لب بگجانه شمع تو خواهم شد فدای جلوه مستانه شمع تو خواهم شد
--	--

حزین تیره روز خویش را کیش بنرسیدی
شهید خوی بیابا کانه شمع تو خواهم شد

بسنگ حادثه خونم چو پایال شود چو طور لبوم و بر من شود تجلی زار نهفته ایم بحیرت ز رشک نام ترا روان ز دیده بلبل درین چمن باید بو عده نام و فامیبری و متیرسم بود ز رخنه لب آفت قلم و دل شود کلید در خلد لبی طلب فردا بلب شراب نخو صاف اگر نمی آید	ز وحشتم رگ خار را رم غزال شود رخوت چو شمع بر بخانه خیال شود میان لب و دل تا کی جدا شود هزار جد و دل خون تا فدی نهال شود میان غم و دل آشتی ملال شود گر فتنی ست و بانی که هزاره ل شود بعض حال ز باغ گسته لال شود چو من سیده دل ریز باز لال شود
--	---

حزین ز سینه صد چاک دل و دل نکلن
تفس و بال مرغ شکسته بال شود

از دلم برنجست دود آبی آید پدید	گر روی از خاطر نشاند غم خاک آید بدید
--------------------------------	--------------------------------------

<p>دافع دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید جلوه کرکشتی حیات جانواران آمد پدید برفشامنی ست دل دریا و کان آمد پدید حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید سایه تا انداختی سر و دل آمد پدید نخ نمودی آنش صد خانمان آمد پدید یک اشارت کردی صد دستان آمد پدید کردم گران ریختی دیر برفان آمد پدید</p>	<p>حرف عشق آمد لبش رقیامت ساز نخ نمودی حینت موعود گردید آشکار خاک بسیرایه بنون خراب قناده بود قد نیاز افراختی غوغای محشر است جان مید از لفت تن تو رفتی از دنیا بقع از رخ تا کشیدی حسیب گلهای کاش در دهر جان تو جان بقیران انغ داشت یکت قسم کردمی شور جهان شد آشکار دیدم میگویی ساحتی منجا نهاد گرد شد</p>
--	---

ریخت بخت غم حزین دل مرا صد رنگ داغ

سینه ام را چاک زده شتر نهان آمد پدید

<p>ز پنجه دیر غم غمزد صباد میلرزد برد از جانیت که من بر مجنون را شکوهری عشق بخشیدست بار و ضعیفان را ز گلهای رنگ صفرم میطیل عند لبان را زبان عشق تر است از دمنه می عط نمیگردد بجای نانی قصه طرزان محکم گدا و شاه را از خاک نسبت آتش کند جا که آن قامت قیامت جلوه آری</p>	<p>ز جان سخت من این نشسته نوا و میلرزد ز بیل گریه ام بر خود شط بغداد میلرزد که تیغ کو مبار از تیشه فریاد میلرزد ز کلک خوش صریم خامه فولاد میلرزد که شمع شعله و در در بگذارد با و میلرزد بحال این سبک لغزان دل کا و میلرزد ز زمین چون میطیل ویرانه و آباد میلرزد ز باد و من او را میت شمشاد میلرزد</p>
---	---

<p>خرین از سر و سر عقل بیرون ناله سر کن که سر ما خور دکان از در گلوفرا میله زد</p>	
<p>نه هر که طبل و علم ساخت سرور می داند عقل و فطرت و طبع را ساختاد است نه هر که یکدوره مصرع بیکدگر بندد ز هر دو مانع لمبی نکته کشین نشود کمیت حوصله فیض تنگ ظرفان را ز خود گذشته کند درک و ادوات سلوک عیار دولت باشد ز عشق سکه بزر خیال سایه نشینان سر و بار جد است شکسته حالی که از دست مخفی نیست تمیز ظالم و مظلوم کار قانسی است غبار اشک غم صرغ خواهد بود ستاره سوختگان از شام تیره چه غم مرا پیوسته خطرت به پیوند نیست بدیده که کشد عشق تو تیای رضا قبول خاص نگر و برون صوت کسی تو کار هستی خود را بداغ عشق گذار سپند انجمن عیش و سوز ساز خودم</p>	<p>نه هر که تاخت بشکر سکنبری داند که هر گماید که روید صنوبری داند رموز معنی و درد سخنوری داند نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند نه هر چه قطره گی موخت کوشی داند گدای میسکده ما قلندری داند شکسته رنگی را کیمیا گری داند و گرنه هر شجری سایه گستری داند نه معامله رس خوی لشکری داند کسیکه خسته عشقت داری داند که اشک سیل عنانم دلاوری داند که داغ عشق فروزنده آخری داند و گرنه هر سرسوی تو دلبری داند غبار حادثه را جلوه پری داند نه هر که صحبت مایافت بودری داند که خوربه از همه کس زده پروری داند دل من از گری و سینه مجری داند</p>

نسخه

	خرمین توئی که سیایش جان کدازانی نه هر که رفت در آتش سمند ری اند	
گفت ز ناز جامه در آن قصه کنان برخیزد خرم آن روز که اینیم زیبان برخیزد از گنایم اگر آن سرور جان برخیزد زین نفس بلبل بابا فشان برخیزد که میان کلفت روزان شبان برخیزد رسم انصاف مباد از جهان برخیزد		ز ابدا از حلقه ما چون دیگران برخیزد پرده دیدد حجابست میان من و دست خوار و پامال تر از سایه افتاده منم سینه دل را چه خیالست کند زندانی باتو در خلوت دل وصل بدام می اهرم هر صفائی که کنی رحمت نجاست ولی
	برکش از دل نفس مولوی روم خرمین تا ز گلزار و سمن ریخ خزان برخیزد	
خروش بلبل و بوی بهار برخیزد بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد بصید دل نگه جان شکار برخیزد هزار ناله ز سنگ هزار برخیزد هزار رنگ گلیم از کنه ابر برخیزد		نبفشه چون زنباک گوش یار برخیزد چه دولتی ست که در پای خم خوشینم ز دهن مشرق چشم سمره پوشش باین کرشمه که از خاک کشندگان گذری ز زرش مشرق کو فیض عشق سیرت
	درین چمن سر کلک تو سبز باد خرمین که شور بلبل ازین شاخار برخیزد	
وز دل بی طاقت مرثیاشک آبی سوزند حسن شخت هفت از جلوه گاهی سوزند		ترسم از چشم خوششت غافل گاهی سوزند من یک نظاره جبرانم چو گل چنینم ز تو

عمر صرف دوستی کردم بری حال او گر شود آن بقی جولان کنم خود آنی	زین چنین میجو استم دم گیاهی سوزند شعله ترسم زهرشت گیاهی سوزند
از نفا فلکهای گرم یاد تیرسم خرمین آه بیت با نه از دا و خواهی سوزند	
بهار جلوه چون ره بر گلستان تو اندازد کمش نهادم در از کف افتاده دهن منج نین کفن صید پیرین غنچه بیالم لب خنم خوش از شکوه خواهر گشتن آن روزی بیاد سبزه سیراب خط عشق دادم تنها بشکافد غنچه امید زخم را بکامل نیار خست میکش سجان بنیو نهادد تیره بختی با پریشان خاطران کاری همان از نا جبر استامش خیرت هر خوش سرم را جاداد می کنار زهر و تیرسم سبک گردان جان تا جرح گران گمین نگردد آتشین لعل تو مانع سبزه خط را	صبا از آن طره سنبلی در گیاهان اندازد که کار خویش خردا هم بدامان تواند اندازد بخاکم سایه گرم و خرامان تواند اندازد که شکر خنده شوری در یکدای تو اندازد سفالم را در آب خضر ریجان تواند اندازد چو طرح آشتی با تنغ مرگان تواند اندازد خوشا شمع که خود را در شبستان تو اندازد ز جمعیت سوز لعل پریشان تواند اندازد بکوشگر دلم را آب پیکان تواند اندازد سروشک گرم من اخگر بدامان تواند اندازد سرخورشید را در گوی چو گان تواند اندازد چو طوطی خویش را در شرکستان تو اندازد
خرمین از تیرم و تیر است زلف عنبرین دیوان بهر خاسیه کلک عنبر افشان تواند اندازد	
شراب شکم غم پاشنی از نقل تگریرد	گوان شیرین سپید اوم شیم و شیر گریه

گفت بی مایه تواند ره سیل خطر گیرد
 اگر فکست اشک لبی پشور دهن محشر
 سمندر از صغیرش میکند آتش که آرائی
 درین بکتبشد خط بر کتاب جزو کل طفله
 سبیل اشک من پروردگار آید زینج انداز
 و مانع چون نفس پروردگان با چند از خاک
 فریب جوت بلبل خورده ای گل اگر خواهی
 غرور حسن کی بیازند راه نظر بازی
 صدراع از بوی گل خیزد کمر سوده مغروران

همن بهتر که ناصح استین چون خیر گیرد
 محالست از دل گم گشته عاشق خبر گیرد
 ههای عشق مرغی را که زیر بال پر گیرد
 که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد
 خورده خونها چمن بر اینمالی تا شمر گیرد
 سسراع بوی آن گل از نسیم بخیر گیرد
 بگو تا بال و پوزر دیکش شمع شده در گیرد
 هوس و نباله این کاروان بجیکر گیرد
 خلاص از دود سرگرد کسی که ترک سر گیرد

لشک صدق ساز و خرمین با هم خاموشی
 رگ ابر قلم چون صغره در آب گمر گیرد

سر رشته صبری که ز دل زفت نهان شد
 گفتی سخن از هجر و کشت و بی لب زخم
 گفتیم شکم تو به خزان آمد و گل فیت
 اوزنگ نشین بوده ام اقلیم بقارا
 در شام غریب مطلب لقمه بی سنج
 مشکل نشط باده شود ز ناله سنگ پاک

مار را گ جان گشت و ترا موسی صیانت شد
 رفتی از نظر فغان مل از دیده روان شد
 رفتم که بی روزه کشایم رمضان شد
 این جسم فرومایه مراد من جان شد
 موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد
 بجاده سه جانی می پاکیزه زیان شد

باطح کمن چیست خرمین انیمه شوخی
 از عشق عجب نیست اگر پر جوان شد

چند پرسی نگش بادل افکار چه کرد در بساط طم اشری از دل و دین نیست بجا گر بگویم دل سنگین صدف گرد آب جلوه در خانه آئینه بخود ننمائی که بگویم رگ خوابت بگذارد چه نشمع ز آنچه خیزد بهت غشقت سپرد از دل	برق بیباک عیانست که با خار چه کرد همین سادہ دل آنطور طرار چه کرد که بر روشن گهر آن چرخ بجا کار چه کرد گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد که شب هجر تو باوید و بیدار چه کرد گر بدانی که بمن سجه و زنا را چه کرد
---	--

کرد و اعظم نکه زاهد خاموش خرمین چه بگویم بمن این صحرای دیوار چه کرد	
--	--

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد آن سر و گل اندام که دلهام چمن است از حال تدروان بر دبال شکسته آن شوخ که در خانه آئینه کند سیر طفلی که زمستی شناسد سر و پا را بهستی است که در عشق فراموش اول	محو تو ز همجیران چه خبر داشته باشد از خانه بدوشان چه خبر داشته باشد آن سر و خرامان چه خبر داشته باشد از آبله پایان چه خبر داشته باشد از عیسر و پایان چه خبر داشته باشد مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد
---	---

چون بهلکه کف از کار قنادست خرمین را از دامن جانان چه خبر داشته باشد	
--	--

معشوق اگر میل وفا داشته باشد بر خاست ز چشمش بپنوز زنگاه می کم میرسد آواز دل از صف بگو شمع	عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشد تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد در پرده ندانم چه نوا داشته باشد
---	--

<p>تا طهره کرانافه کشا داشته باشد ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد تا چشدر مرا از تو جدا داشته باشد دو رخ چه خیالت هوا داشته باشد یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد شمعی مزار شهدا داشته باشد یکدل چه قدر آه رسا داشته باشد خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد</p>	<p>در مملکت حسن تو باشا نه سر میست جان میطلب از من شوریده خیالت کو تیغ که ما فرق فلک را بشکافم در سینه دل سوختگان بجای نفس است ما بمنفس آئینه زانوی خویشیم کاش آن رخ افروخته گاهی تبرحم کو تا همی اگر میکنم از ناله غنچه است با مهر تو شنیده صفت از خویش بریدیم</p>
--	--

در تکه دل صمنی هست خرمین را
تا کعبه که را خانه خدا داشته باشد

<p>بوی ترانامه غزال ندارد طاقت آن حسن بیشال ندارد قیض شمع صبح برشکال ندارد بلبل با عیش زیر بال ندارد دولت درویشیم زوال ندارد ای صفت ابل نظر جدال ندارد شیشه گردون می زلال ندارد بیچکس اندیشه مال ندارد آئینه آلالش از مال ندارد</p>	<p>نکمت زلف ترا شمال ندارد کریمش سنگ طور آئینه گردد نکمت زلف تو کرد ظاهر اگل پوشش نعمت نه رسم شکر گذارست تخت سلیمان چه کرد در کت است ساخته ام از وصال آو بخیاش نیت بر بزم زمانه همیش مصفا خلق جهان بندگان لذت نقدند جلوه دنیا کند چه کار عبارف</p>
---	--

<p>خفته صبح است و ایاز ته دل میل حوادث مرا نمی برد از جا کنج نفس را نمیدهمیم بگاشن سرو چنان این دشن خرام ندید</p>	<p>خاطر رود شندلان طال ندارد کوه گران سنگ انتقال ندارد ذوق گلستان شکسته بال ندارد گل بچمین این عذار آل ندارد</p>
	<p>کوه خرمین از ترانه تو ز جاشد زاهد بیدرد وجد و حال ندارد</p>
<p>سحاب خامه من خبر در خوشاب ندارد ز بقیرادی بچران رسد نوید صالم ز پرده داری ابر نقاش شکوه ندارم گشوده است براه نکه چو آینه آغوش کدام کار دل از برق جلوه تو بر آید عنان کشیده ترا فغان کن از خون و پیل همین قدر ز تو باید که دیده بکف می</p>	<p>سفینه غم لم موجب سیراب ندارد در امید بود دیده که خواب ندارد کتمان طاققت من با تهاب ندارد کشاده روی حسن تو آفتاب ندارد چراغ عمر کسی از نقد رشتاب ندارد کدام گل بچمین پای در رکاب ندارد کدام روزنه راهی بافتاب ندارد</p>
	<p>بلند نشاء خرمین از کدام طبل گرانی سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد</p>
<p>مبادار و کسی آن قبله ابرو بگرداند بر غم عاشقان تا کی کند با بوالهوس گرمی درین وادی محبت مردم چشم از دنیا ارم سبوی غنچه را بلاق نسیان می بند پیل</p>	<p>که کافر میشود از قبله هر کس و بگرداند ای خوی او را عشق آتش خو بگرداند که گدوم را بگرد کعبه آن کو بگرداند اگر جام نگاه آن در گس حاد و بگرداند</p>

منم عاشق بغیر حلیه نایب میکنی تاکه محبت روش شهر عشقم کرد و میخواد	عنان ناز را کاش آن قد لعلو بگرداند دل رسوا مراد کوچه گیسو بگرداند
	خرین افسرده آهنگ گلزار محبت کن مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند
از آن برگرد نیایشم شربت کشش میگردد کم از کرم نباشد اختلاط تلخ گفتار آن لباس عاریت گردید سلطانزاد و گزینیا درین محفل بر ابی گیران چون شیخ نسیم	که در لراوشت از نکرده دیدن پیش میگردد گزیدن چون بان عادت نمایدش میگردد ازین بر پایه چون عیان شود درویش میگردد بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگردد
	خرین چون شمع محفل فارغ از اندیشه زرقم چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد
مباحث فطری مردود و میخواد تو درک نکته عشق از میکنی عجیب بخود سری نتوان کوچه گردش زاهد ترا سنجاک فرو برده است همت پست	صفای فطرت و فهم مراد میخواد خطا شکسته و جنش سواد میخواد رموز عشق و جنون او ستاد میخواد سفر نمیکنی از خود که زاد میخواد
	تمی کف از در میرخان خرمین خرو ازین درست که عالم مراد میخواد
صباحت که کل را بر سر شو چون سازد نباشد از قید گریختن ترکانش گمان میکن لباس دل نپوشد و بشیرین کاری حرفی	ملاححت کو که بر داغ نمکد از انگون سازد دل سنگین با اموری باید که خون سازد بجویم غم غبار خاطر را بعیتون سازد

بساط مهر و در وقت آن شد تا بهم بچشم	غرد و طبع من تا چند بخت زبون سازد
بوحد نخانه باشد خرمین ذوق سماع ما که مطرب سحر و زنا را را غمخوار سازد	
دمی که از رخ ساتی خوی حجاب چکد بیاد آن لب میگون چو گریه پردارم سپاه هوش جهان را در موج فنا اگر ز جور تو ناالم بخرج سنگین دل	مرا ز هر سر موج و موج و تاب چکد بجای اشک شرکان من شراب چکد کرشمه که از آن چشم نیم خواب چکد سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد
بمغضی که زنی نشتری بنا که خرمین بجای نغمه شرار از رگ شراب چکد	
بیان روشنی چون شمع دامن خرمین خود چو شمع از تاب غمت میگردم مغربان خود شراب غم ندارد جلوه در تنگنای دل خیال دامن میگردم شکنج زلف بنبل را جنون تر دماغم ناز گلشن بر نمی تابد طپید نهامی دل در راه شوقم مضطرب مروت نیست گریز خرم دلم سبک کند خالی	من آتش نفس در زیر تیغ از زبان خود همای من قناعت میکند با استخوان خود خمار آلودم از کفنی رطل گران خود بدل فال اسیری میزدم در آستان خود بهاری در نظر دامن ز چشم غنچه نشان خود میایان مرگم از بانگ درای کاروان خود چه منتها که از تیغ تو ننهدم بجان خود
خرمین اسلام و کفر قنات مدحش از نوای دل بنام نهاله تا قوسی لبیک خوان خود	
دارم از عشق و جنون سلسله خیالی خند	در میان تا دل آواره بیابانی چشند

<p>در ره شوق من سینه نالان چربس من و مینای می شمع ز خونین جگری میزند مشک بدایع دل با منتظران داستان محم و لکرا گل اگر گوش کند زخم بر یکصد پاره ام از گل شست چشم و دل آینه آب مرا پاک ترست زان شهیدان که خدنگ تو بجان میزد تو که با طره آشفست نمی پرداز نیست غمخت بدل از لاله خدایان</p>	<p>عرضه کردیم بهم چاک گریه بانی چند میمائیم بهم دیده گریه بانی چند شکن آموزی آنطره به چانی چند من و لیل سیرائیم بدستانی چند میفروشم بگلستان لب خندانی چند پرده پوشی کن از مادر و سر عریانی چند گفت خاکی سحر بان بده و بیگانی چند خبرت کی بود از حال پریشانی چند خبری میشنوی ز آتش سوزانی چند</p>
---	--

جیب پیراهن خود گل زده چاک تو خرمین
 در ره خرقة ناموس بزندان چند

<p>شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید عمریست که میگردم برگرد سر شمع خون از مره میبارم ای ابر کشا کن غلطیده دلم در خون پیش صف مرگانی من ز انم و دل که تو در عشق چا دیدم خوبست جفا اما پس تو ز حد بردی</p>	<p>کز خون نشود خالی پیمانه چنین باید میسوزم و میسازم پرده چنین باید چشمه که شود گریان مستانه چنین باید گریخته شوی بارهی مردانه چنین باید جانم بقدایت باد جنانه چنین باید باید دله آزدن امانه چنین باید</p>
---	---

شوریت خرمین با تو کز مرزاه مشرب

در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

<p>زود آتش در دل چو شمع یا اینچنین باید طبل دل بر براز طر زخام تازه شمشاد خمار آلوده منت نیم از ساغر دینا ز شمع کلبه باشد شر در رنگ روشن</p>	<p>نگه در دیده تر سوخت خسا اینچنین باید غبارم را بشو آلوده قنار اینچنین باید شرابم خونم لم پانه خمت اینچنین باید سیر روزان بجواز شب اینچنین باید</p>
<p>خرمین از دهن پاک نفس صقل زدی لدا غبار از خاطر رفت گفتار اینچنین باید</p>	
<p>موج حیات از ان گل خساره نگسلد حیرت مرا چو آئینه وصل دلم بستند از ازل رگ جانم تیغ او شب برقع انگنی چو زو عجب توفشان</p>	<p>فیض مدام از ان لب میخوان نگسلد از روی یار رشته نظاره نگسلد پیوند دل ز غمزه خو خوار نگسلد تازگه ثابت و سیاره نگسلد</p>
<p>ز نار و سجه کوب و دار کفم خرمین پیمان من ز زلف تمکاره نگسلد</p>	
<p>در کشوری که مهر و وفا میفر وختند در بیع گاه خنجر ناز نگاه او من زان ولایتیم که بیک جونی خرید تنگ آمدش و گریه مکر با لباس خاری گشان کوی خرابات از غرور گل مید مید کیس ازین شد آتشین</p>	<p>خوبان متاع جور و جفا میفر وختند جان فدا میان بنرخ گیاه میفر وختند شاهنشاهی اگر بگدا میفر وختند دولت برند بپیر و پامیفر وختند چین جبین ببال ماه میفر وختند خلعه اگر با بها میفر وختند</p>
<p>دوین پنهان سفله شعار جهان خرمین</p>	

	مارا چه میشدی که بامی فروختند	
زلف تو به خیم شب و یخور فروشد الماس بزخم دل ناسوز فروشد نازی بخسیدار سر طور فروشد یک قطره بکام دل بخور فروشد		روئی تو بخورشید جهان نور فروشد هر شب بخیال مشرقات چشم از اشک جنس ازنی مایه آن شد که تجلی یارب چه شود ساقی لک زان جان بخش
	هر قطره که از خون حرمین ریخت بیدار عشق تو به رخ می منصور فروشد	
خود را بعیث چشم تو بیمار نماید دستی است که جا در کمر یار نماید یک لحظه که این قافله هم بار نماید غافل مشو از راه چو هموار نماید خواهی که به از دولت بیدار نماید عیب قدم لنگ برقرار نماید این خنجر چوین چقدر کار نماید تا چند با جبه و دستار نماید پیم نسیم سحری بار نماید با همت نامرد تو دشوار نماید فردا است که با هم همه هموار نماید مستانه بیرون آید و دیدار نماید		در خار ه خدنگ نکست کار نماید آنست که بالاتر از آنست و اگر نیست تنها مروای بوی گل از طرف گلستان در نرم زمین است بسی تعبیه دم در دیده من غفلت از فسانه دنیاست احوال نهان از روش شخص نیست بنود اثر تیغ زبان بد گهر انرا زندان نظر از راه میغز بپوشید بر غنچه این دل که بود در بغل من بر خاستن از کونی عم قحطه دنیا این بسط بلندی که شماندو گدایان وقت که آن قی سرخوش خرابات

	<p>عاجز نفس از سینه پر شور خرمین است غواص چه با قلزم خود خوار میاید</p>	
<p>عشم جدا گریه جدا ناله جدا میاید زینیت خانه آئینه صفا میاید همه راطاعت سی روز ه قضای میاید قامت خم شده راز لغت دو تا میاید عیش این عکده را برگ و نوا میاید بوی زلفی بگریبان صبا میاید چه شد اردو رشدم ناله رسا میاید سخنم نافه بود نافه کشت میاید بر دو پا لنگ چو باشد عوصا میاید رطل میخانه گرانست بها میاید</p>	<p>بر دو وادی عشق آبله یا میاید ساده لوحانه کنی دل چه بر از نقش نگا صبح عید است در سیکده با بکشت میاید سنباش عمر و بال است که من لانا بزم عشرت نشو بی گل گوینده بسان نامه کی جمع کند مغرب پشان مرا بیتو از شکوه ندارد نفسم کوتاهی بغیر در انزاد عطر کلام میام عشق و عقل آنکه ندارد می آفوش ده تو بسکسر چه توانی که دمی هرن شراب</p>	
	<p>دانع آن عارض فروخته چون لاله خرمین در کتار دل خون گشته ما میاید</p>	
<p>خون مژه از دهن پاکم گذر نهند از خشر چو پستینه چاکم گذر نهند از کوی تو گر بعد هلاکم گذر نهند ای کاش که از سایه تا کم گذر نهند</p>	<p>عیش اربدل آبله تا کم گذر نهند نا گفته بدانند که از دست عجم کسیت ارواح بنجا کم میسایند جبین را هشیار بهنگامه محشر نتوان نیت</p>	
	<p>بینم بر پیش بار و گر جان خرمین را</p>	

گر آن سگ کو بر سر خاکم گذر نهند

بوی زلفی بگریبان جبار نخیت اند
بسر کوی تو ای قبله ارباب نیاز
صنعه خاطر افلاک ندارد ز انجم
کام نبشای جهان با کف نیا خج ابر
هدیایان محبت عوض یک روان

طرحه شوری بباغ دل مار نخیت اند
نقش پیشانی دل تابسا رخیت اند
انیت در داغ که در سینه مار نخیت اند
عرق شرم بدامان گذار نخیت اند
پارهای دل ارباب و فار نخیت اند

راز کونین خرمین از دل روشن بپیدا
طرح این آئینه را خوش بجا رخیت اند

مردان نظر از زگر کس نتوان تو یابند
عشاق جگر سوخته جمعیت دل را
یوسف صفتان با همه بیابانی شوخی
برزخاک چو از ناز کشی زلف گر بگیر
هزاره نهالی که بچلا که ناز است
آن شهد گلو سوز که دهاست کباش
هر غنچه که در پیرین باغ و بهار است
هر جا گذر و حرف ز خورشید قیامت
بخشید حیات تن اگر آب سکندر
هر نازیک دلدور که در کیش قضا بود
تنگه حسرت و آه دل گر مست

فیض سحر از چاک گریبان تو یابند
در سلسله زلف پریشان تو یابند
آسودگی از گوشه زندان تو یابند
سر ما همه را در خم چوکان تو یابند
خاک قدم سرو خرامان تو یابند
شیرین دهنان از شکرستان تو یابند
خمیازه کش چاک گریبان تو یابند
صاحب نظران چهره تابان تو یابند
دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند
خونین جبران صفت مرگان تو یابند
شمعی که سر خاک شهیدان تو یابند

	چون تفل خرمین از لبا فسانه کشائی آشفته دلائل حال بریشان تو یابند	
چشمی که بخارش مهر و کارست به بینید دل تالاب من آینه زارست به بینید این فشار که در جام خمارست به بینید مهرگان کشتی دشنه گذارست به بینید این حله که بر دوش بهارست به بینید طراح بهاران سحر کارست به بینید		حسن چشم و عالم خس و خمارست به بینید هر کس نشود پی نفس سوخته را کم از نرگس او دیده در آنست مخربند گر دیده زره پوست بر اندام شهیدان بخشیده خط سبز که تشریف قبولش هر برگ خرمین دفتر صدر رنگ گشت
	حاجت بگو اهی بنو قنصل خرمین را دستی که ز خوش نگارست به بینید	
جبین صبح شب تارا انتظار ندید چو صبح آئینه خاطرش غبار ندید کسی که سایه آن سرو پا دیدار ندید چه فتنه با که در آن لبت تابدار ندید		دل که شاه امید در کار ندید شمرده ز نفس خویش هر که در عالم در آفتاب نیامت بسر چگونه برد دل که بوی گلش بر دماغ بود گران
	خرمین به بلبل آواره آشیان حرمست که در خزان ز چمن رفت و نو بهار ندید	
با دیده حجاب ز دریا چه دیده اند آئینه خاطران ز تماشا چه دیده اند صیاد پیشگان ز دل ماه چه دیده اند		اهل نظر از آن در کیت چه دیده اند حسن تبارن بساده و لیها نمیرسد دارند هر طرف چه صفت جبر که در میان

از خون دیده پرورش تا نکینند مانقش خود ز خال لب یار دیده ایم حج قبول کعبه دیدار دیدست شد چشم ما ز نعمت عمر دور زهیر در دل سراغ لیلی صحرائشین شود چون میتوان ز ترک طلب کائنات گرفت	زندان میسازد صبا چه دیده اند تا اهل دل ز خال سودا چه دیده اند از پای سعی آبله فرساجه دیده اند از زور کار خضر و سیاحه دیده اند خاری کشتان ز آبله پاچه دیده اند دو نهمان عرص تنها چه دیده اند
---	--

شیدا دلان ندانم از ان بی نشان حزین
پنهان کدام شیوه و پیدایچه دیده اند

نگاه مست او در انجمن بشمار نگذارد بزا بدسجده و بار بزمین زنا نگذارد روانی باب آتین سرو خوش ز قمار نگذارد که آن لعل مسیحا دم مرا بیا ز نگذارد بان زخمی که لب ابر لب سوفا نگذارد بگلش خاری گل آن گل بنیاز نگذارد بشمع انجمن مرغان آتش نگذارد دلم پیچیده مضمونی زلف یاز نگذارد مبادا اگر دم ز قاری بیایم خار نگذارد چنین که ز خوا عفت دیده بیدار نگذارد سرمه باد در خا این ساغر شرار نگذارد	خارین گش می در درگ تظار نگذارد اگر انیت دیر گوشه ست اندازی لغزش ز بس حریت فراق و نخل جلوه میب چرا بار دل نازک کنم باز طبعیان را نمیگرد و از ان ناک فلک بر گردم راضی جهان فیض رنگین جلوه او شد گلستانی در ان محفل کم بنداز گریه ستانه بردارم باین شفته حالی هر کجا راه سخن یابم درین ادی بسا مان چون چن بید بزم کنار دایه ساز و طفل شنبم دهن گل را شرع عشق را بپایانه گرداغ خون شد
--	---

<p>اگر گاه ضعیفم کو طاقت ز فضل دارم بصحرائی جنون هم خوش نشین سایه آمم گره و میشود گر ناخن مشکل کشا باشد نمی نالم ز درد و هجرت اما مقدر گویم</p>	<p>ز سستی غمخیز من شبت بر دیوار نگذار مراد آفتاب این ابرو دهنم زار نگذار بمانع تو کار ز زندگی و شوار نگذار که غم زین بدبختی بر زانو اتان باز نگذار</p>
	<p>خرین از آب حیوان سخن قنیت نامم چه مرگ از زندگانی در جهان آزار نگذار</p>
<p>سبک از بار و دگر کس با ما یا میگرد بر همین اده بر دست ایمانم که عشقش سرت گرم اشارت کرمی گمان سازم پریشان لب ترکان بخیر لب میچکان</p>	<p>نسیم گل چرا بر بیدمان بار میگرد رگ جان جسم را شیرازه زنا میگرد مرا حیران نگاهی گردل بسیار میگرد باین شفتگی کس بر سر بازار میگرد</p>
	<p>خرین آهم رسانی میکند آیام کوتاهی لب از بیچارگی شرمندۀ اظهار میگرد</p>
<p>رخ تو رونق صبح بهار می شکند غرور گریه دریا مدارستی ما بلاک غمزه آن ترک می سرت شوم بزم وصل تو پیانه را بنگ زخم</p>	<p>کرشمه تو دل روزگار می شکند پیاله بر سر ابرو بهار می شکند که دشنه در جگر روزگار می شکند که رنگ آل تو پشت خار می شکند</p>
	<p>خرین شکستی اگر آیدت شکفت مدار که آسمان گه آیدار می شکند</p>
<p>خوش آنکه یار کله گوشه وفا شکند</p>	<p>صفت کرشمه نگه های آشتا شکند</p>

بدوش و براگر آنطره دوتا شکند که شرم چه من رنگ کد با شکند چو من بدامن غلّت کسی که با شکند ز رنگ کاهی من نرخی کیمیا شکند که مفت ناخن فکر گره گشا شکند دنی چو مست شود کاسه گدا شکند رواج جور تو بازار خون بها شکند شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند	بدیرو کعبه نماند دست پیانی شکسته رنگی عشقم رسیده تاجی بر آورده تماشا سر از در یحیی هر کمال دولتتم از عشق گشته سکه بزر بسجاره عقدۀ دل در میان من ترسم فلک بدر و کشان رنگ فتنه میبارد چنین که منی نگرم خون عالمی ست در رخ فرنگ تو ایمان برو نما گیرد
---	---

خموشی تو از آن شکوه خورشید خربین
که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد صنم طاق دل بر بمن فرو ریزد بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد که لرزه بر جگر ابر من فرو ریزد بخاک کوی تو خون مین فرو ریزد که بارهای دل کو کهن فرو ریزد که باده خون شود از چشم من فرو ریزد	چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد بشیوه که ز کابریک تر چکد شبنم نقاب زلف ز عارض اگر باندازی خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت بسجده گاه تو سر بر زمین چنان گویم بکاو شش مرده نازم که از جراحت به میسیون قدم آهسته تر نرم ترسم نشاط بتیو هانا حرام گشته بدل
---	--

ز چین طره آن نازنین غزال خربین

	چه نافه پاک بجیب خشن فروریزد	
خجسته در برم عقل نادان نشیند نشیند خیال تو در گوشه دل دل آزرده شام حبه چون شمع همین بکه در فکر شبهای مجنون	جزا بد که در بزمستان نشیند چو یوسف که در گنج زندان نشیند بهر جان نشیند گدازان نشیند سزایست لیلی پریشان نشیند	
	خرین آنکه سامان صل ترا سوخت بخاکستر شام هجران نشیند	
چون شمع ز خود گرم تابم بدی چند حیف است تن جانم از وصل حجاب غم میدرد از هر طرفم عرض سپاهی تا دادمی ششیم ز کجاسد بر در آرد ناموس سلیمانیم ای یاس نگهدار نوک کیه گمان کرده همانا مرده مارا نوک قلم گشت شد از موسی شگافی دروادی گفتار ما بیشتر نیست	از قافله اشک فراتر قدمی چند تلمکی بمیان فاصله مبنی عدمی چند کوچه چشم آبی که طرازم علمی چند طی کرده ام از کوچه تن بیچ و خمی چند بر طاق دلم حیدره تمنا صغری چند کز پاره دل نخیست بدمان درمی چند بس شانه زدم لعل پریشان قمی چند این راه سپردیم بیای قلمی چند	
	مخروم خزین از در دل کس نتوان کرد دروهن در یوزه کنان ریز غمی چند	
شرد زان کن زرخ کاشانه چند خاری نیست خون عاشقان را	بسوزان شمع من پروانه چند سرت گروم بکش پمانه چند	

نغمه گوش کن به شب که فردا دلم داند بپایس آشنائی گر آن خوابان بخت ترا شکستیم بهر دفتر کلاک آتش آلود	زمن خواهی شنید افسانه چند چرا دیدار و فایگان چند خمار از نعره مستانه چند زمانده است آتشنا چند
---	--

خربین از فوت فرصت بید فوس
کشیدیم آه بیتابانه چند

نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد خدای را سخرامی بکشت باغ مباد بیا تباب بیا زوی حسن است تجلی نعره چشم تو ناختم که نیست نیم نگاهش چگونه ز بهر غم از رشک لبم نرزد جوش تو قد بازار برافراز پای در افتم کند باغ پرورش فرشته دارومیستی چه دلتیست که چون گرد را خاک نشینی	عرق چو شبنم گستاخ یا سیم تو بوسد دیان غنچه کف پای نازنین تو بوسد که معجزید بیضا سر استین تو بوسد بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد که موز خط بدل شاد انگبین تو بوسد جز لاف سجده کبان پنا نین تو بوسد تبسمی که لب سحر آفرین تو بوسد بسعی خیزد و دامن هم نشین تو بوسد
--	--

خربین ازین غرکت تازه گشت طرز فغانی
سزود سرده فرود آید و زمین تو بوسد

حریت عیش جهان بیدایع میباند چنین که عشق زنده ره فقیر و زاهد را بمضله عالم افسرده باد از زانی	پیاله میرود از دست و دایع میباند کدام مرده بکنج منراغ میباند خندان جو گشت گلستان نراغ میباند
--	--

<p>ز خمی آتش عشق غمخیز بود لب بخت چنان ز زلف تو آشفته خاطر من چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گوید</p>	<p>که آشیانه بلبل بیاغ میماند که بوی مشک بوی دماغ میماند ز رفتنت بکف لاله دماغ میماند</p>
<p>من از حریص شرابی کفر تهیست خرمین خوش آنکه در پیش دریاغ میماند</p>	
<p>ز مرد کار دل روزگار میلرزد خروش بحر آغوش اضطرابت بسر دهری ایام تکیه توان کرد شود چو ریک روان که غم سبک نمین ز آمد آمد ساقی مرا نذر دل غرور و عجز چون یار و برده اند شود ز غیرت همکار کار با مشکل کسی مباد مهر و وفا می خورش خجل بگو بکن نه نمائی قیاس کار مرا</p>	<p>کمر چو راست کنم کوهها میلرزد ز ناله ام فلک بیوقار میلرزد برون رنگ چو آید شرار میلرزد بسینه که دل بهیتره میلرزد بحالتی که سرم از خار میلرزد دل سپهر درین کارزار میلرزد ز خامه ام کف گوهر نثار میلرزد تو ز فتنی و دل امیدوار میلرزد ز بستن کمرم کوهها میلرزد</p>
<p>مباد زلف رقم را کنی شکسته خرمین تراست کم بکف عیشه دار میلرزد</p>	
<p>شکستین گشتن شراب آلوده اماند کدامین چشمه زبشت یارب تیغ نازاد فرد خودم ز بیم خویش از لبش میگویند</p>	<p>نگاه نازاد خرگان خواب آلوده را ماند ز خم خمیه مور شه ناز آلوده را ماند دل من از خگر خون کباب آلوده را ماند</p>

کندان طاقتم را پرده دار می کشیدنش گره از بسکه در دل گریه طوفان نسیم بخون ل میطید از سر گرانی های نازاد بخموری لب خشک از زبان شکر مکیدن ام ز را بنای زمان ناید کشاد کار محتاجان	رخش در شام خط ما سحاب آلوده را ماند نفس در سینه ام سیل شتاب آلوده را ماند ختم ابروی او تیغ عتاب آلوده را ماند خط پیمانه ام چشم حجاب آلوده را ماند که دست این لیلیان با نوحی آلوده را ماند
--	---

خرین ام در روشن با چشم داغ ناسوت
که آن خال از عرق اشک گل آلوده ماند

ازین بهشت که بجای میباد و در کین با گره سازد زبان شعله شمع انجمن بیا شود در موج آینه گانی سبز لاش غلطان ازین آشفته حالی سمری پیچم سرت گرم فریخت صوت خضم از جابر نمی آرد نمی افتد بدست مدعی سر مایه معنی	ز حسرت بزنگاه من نگاه و پسین باشد بهر محفل که حزنی زان علی آراقتین باشد دران گلشن که ابروی ترا از ناز چین باشد چنین خواهد اگر زلفت پشیمان چنین باشد که آینه ندگی لعل ترا زیر نگین باشد که این گنج که کلک مراد در آستین باشد
--	--

دل خود میخورد و مورش خرمین از تنگدستیها
دران خرمین که برق مجرورت خوشه چین باشد

تبسم شکر مکین از غنچه خود کام می بارد بقدر قابلیت میوه افشانست هر غلی ترسد لقا نش موجب لذت نمیزند کامم حجاب سخت رویان کار و بل می کند بادل	عرق چون موج شبنم زان رخ گلغام میبارد ازان سر و سهری زریامی اندام میبارد دلان تنگ را بوسه از پیغام میبارد که از مهر واری وضع گدا ابرام میبارد
---	---

اگر در چشم منیش رشتائی چون سر در آرد نفس پرورده خون باز نازکین سخن گوئی	به بین که نقطه آفتاب با انجام میبارد شمار از نخل بای قشنه اکثر خام میبارد
	خمرین از ریزش دهم نماند من خسته چوباران ابر رحمت باده ام از جام میبارد
فسانه شب غم را چرخ میفهمد بوصل در غم چو آن شسته بلبل ما بیوی گل نکتم القباس بوی ترا رد و رول بطپیدن هر چه حالست این	زبان آه مرا گوشش داغ میفهمد فریب عشوه فروشان باغ میفهمد سیم سیر همت را داغ میفهمد من رب کوی ترابی سرخ میفهمد
	قدح لب جوگر فتم شراب خست خمرین حرارت جگر مرا داغ میفهمد
خورشید بنده تست اقرار مینماید حربا زنده بعشقت از مهر لعل و آردن تارفتی از گلستان ای فو بهار خوبی صافی دلان ندانند آیین پرده پوش مطربده براه ناله نفس کشیدن خاکستریت غبار دودیت آسمانها سرمایه دو گیتی از اندکست کمتر تاکی با فسر زرنانی چشمش سرکش کار بخ اگر بسنجی بیک روز عمر دنیاست	داغمت بجهه داور رخسار مینماید جو زار بر همین تست زینار مینماید در چشم عند لیبان گل خار مینماید آئینه زشتت در میان چاه مینماید اروی بهشت مارا آزار می نماید دنیاست گلشن اما گلزار مینماید در چشم این لیبان بسیلر مینماید این آتش است آتش زرتار مینماید در چشم کو دکانش بیار مینماید

<p>آناه عیدستان این عیش تنگدستان قطع نظر محالست از چشم ناتوانش خاری که در گریبان باشد توان برآورد یک حرف بیش نبود تقطیع بحر ایجاد اسرار عشق و مستی است چهارماد و مست</p>	<p>گردیده پاک باشند ویدار مینماید درمان ماست اما میبار مینماید خاری که در دل افتد آزار مینماید چون موج هر چه گفتیم کمر مینماید گفتار نیست لیکن گفتار مینماید</p>
	<p>دارم خرمین ارادت با کمال خجسته شکست در کار خویش این مست بهیار مینماید</p>
<p>ساتی بگو چکیده دل در سبو کنند رفع خم ساز ز گس جوان نمی شود در کارگاه عشق حرفیان عین چاک روان موس تباب که مردان راه حق</p>	<p>تا صاف مشربان خجرات رو کنند خون مرا حو بادیه اگر در سبو کنند از تار ما مهاب کتاب کنان آرو کنند محراب طاعت از دل بی آرزو کنند</p>
	<p>سازند مشکبو و من ز جها خرمین مهرت کشان اگر گل دماغ تو بو کنند</p>
<p>شیرین لبان چو بزم می لاله گون کنند روز مصاف عرض کم سر گذشتگان آزادگان بشوق سرآند در کنند بیرون خرام و صفت نازک نهالها بشباب کاهوان جرم ابرجوم رشک شبهه بشوق لب و وصل تو عاشقان</p>	<p>خون مرا بجرعه برای شکون کنند الماس سوده در کف دماغ و زبون کنند زندانیان چو سلسله با ارغنون کنند کز شرم جلوه تو علمها نگون کنند نزدیک باشد که به مستی تو خون کنند کان نمک بدیده بخت ز بون کنند</p>

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت	شیدا دلان چگونه علاج شکون کنند
-----------------------------	--------------------------------

ما بچون خرمین خسته هزارت ایسیر است	ظالم گوید در غم عشق تو چون گفتند
------------------------------------	----------------------------------

<p>بار غم عشق تو مرا پشت و دوتا کرد نفرین و دگر در خور این جور ندارم بوی گل و سنبل خرد آشوب نمود سکین چه کند طاق و دیدار اگر نیست چون صبح مصفا و دم از ناله شهباست یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر</p>	<p>در شهر جو باد نوم انگشت نما کرد عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد این غالیه لازعت تو در جیب صبا کرد زین جرم بهاشق توان منع نجا کرد صیقل گری آه من آئینه جلا کرد در دیر و حرم عشق یک صیعت صلا کرد</p>
--	---

ای گل بشنو رازنی کلاک خرمین را	این بلبل مستی کزین شاخ نوا کرد
--------------------------------	--------------------------------

<p>جانان ز من آیا خبری داشته باشد خورشید ز دودل ما پرده نشین است برسدند کس دست رد آسان گذاری ماشکوه ز بیرحمی صیادند اریم از خشکی زاهد دلم افسرد و حریفان عیش ابدی بارک جانیت که در عشق رحمت بدان سوخته اقبال که چون مهر مهرگان زیر دست تو بیکار مبادا</p>	<p>آه دل سوزان اثری داشته باشد این تیره شب آیا سحر می آشته باشد شاید که گرامی گهری داشته باشد کو در نفسی مشت پری داشته باشد وقت که دامان تو می آشته باشد پیوند بموی کمری داشته باشد آهی بامید اثری داشته باشد ناخن بخراش جگری داشته باشد</p>
--	---

بنود گشته گز شراب نگه تو چایانه ماهم تدری داشته باشد

از برق بپرسید سر انجام خزین را

شاید که ز حالش خبری داشته باشد

از کارگاه بست هر کس لباس پوشید
اول عطاکه بختند در امتیاح هست
بر قدرت قامت کوتاه جانم زیبا
آه ز سفله گردد به گوهری هویا
ایلمیست خورشید را جفا و طبل
این جمله بلاغت کامروز در بر است

شاید پرند و دینا زاهد لباس پوشید
تشریف از جنبه ی طفل از حوس پوشید
اندام ناقص ما نزد دولت لباس پوشید
کز آب زرد روزی عیب نخاس پوشید
آنرا که چشم حق من ای قیاس پوشید
صد گز زیاده ماندگر بفراس پوشید

سازد خزین سخنور مستور نقص خود را

عیبی اگر زبان است شکر و سپاس شود

گر شبخیز شری در پر پر دانه زوند
دقتستان تو خوش باد که در دیوینا
جگر خویش فشرود لب اغر کردند
در عطا فسانه چه حاصل که صبوحی و کان
حسن در جلوه گرمی جان جانی را خست
دل در باب و فایر سر هم زنجیره است
آتشین چهره بتا نما بود پروالی
عاشقان را نبود از شجر طور کمی

آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند
بادیه بختب شهر حر لیسانه زدند
لاله سان خود شکان تو چه چایانه زدند
در توفیق بیک نعره مستانه زدند
آتش از پر تو این شمع بکاشانه زدند
در طریقی که سر زلفت تراشانه زدند
جمد و من خنده بجانباری دانه زدند
شعله در جیان و دل از جلوه جانانه زدند

	<p>شوخ چشمان دل فارغ نگذاوند خرمین ز اشنا عشوه نگاهی ره بیگانه زدند</p>	
<p>آتش بود که در حسن پندار زدند آتشین لاله دین بزم بدستار زدند استینی که بزرگان شهر بار زدند ره روان زایله آبی تجسس خار زدند که عجب نقشی از این می عرق بار زدند دانع حسرت بدل نافه تمار زدند دوش در حلقه مرغان گرفتار زدند در قفس قهقهه کمک بکسار زدند</p>		<p>ببخودان بانگ انا الحق که درین زدند عاشقان زار سرد غیر گل دانع چو شمع شد چو پیر امن فانوس فروزان منظر حال جان سوختگان سوخته جانان مند عمید دیدار مبارک بجگر سوختگان خال شکین زار دچو رتم کلک قضا دل غم خوش که صفیری بخراش حکیم خوش بهشتی ست غم عشق که غم آن</p>
	<p>از طرب چون تخر و شد رگ جان خرمین کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند</p>	
<p>آتش از جلوه مراد دل پر شور زدند باز خرگاه سلیمان بدل مور زدند طرفه آتش کده بربب محمور زدند شتر زخمه مرابزرگ طنبور زدند باده بخودی از ساغر منصوب زدند از ننگدان قیامت یلم شور زدند</p>		<p>تهمت برق تجلی ست که بر لب زدند عشقی از نو کفن خاک بر انگنده بط باده خونه نابه و تنجالیه بود ساغر عشق میچکد خون در و صد شکوه تا بفسم نجات آن بنیجران شاد که در و از فنا میشود از نفس زخم جگر با تازة</p>
	<p>بزم عشقت خرمین از که خبر میجوی</p>	

	جام بهوشی از ان نرگس مخمور زوند	
<p>نشسته شبی که می غم از سبوح بخشد که قطره بلبم می چکاند از یار زیاده که دماغ امید تر سازم بخون خویش زین تشنه کرده عشق مرا</p>	<p>فشرده جگر از چشم تر بر و خچد اگر تراوش بخاله در گلو خچد اگر بیای غم من خون آرزو خچد بر تیغ اگر کشم خون من فرو خچد</p>	
	<p>نمی توان گلی از باغ دهر چید خربین که قطره قطره بصد خاری آبرو خچد</p>	
<p>همانا این بها از استخوانم لذتی یابد میاد این جسم سنگین دل محال ز صحتی یابد شود بیگانه از یاران دل چون لبتی یابد میاد از پهلوی من تیغ نازت کافیتی یابد</p>		<p>سپهر سفله پرورد شکستم راحت یابد بقسم چون کمندی کن اگر ترجمه را فراموش میکند اما کجاست چرخ یابد مرا دل کلفت آلودست کارش نامل کن</p>
	<p>خربین از گفتگو در زیر لب میخانه داری دل از خود میرود چون با تو راه صحتی یابد</p>	
<p>بعا شقان و معشوق را که بنماید طلوع ششقه آفتاب می یابد محال نیست که گل ساغری به پیاید چو شد که بر چیم آیم بعیش میاید که دوا عطف نفس فسرده زانه میاید بیار که نیکش دوا منی بیاید</p>		<p>اگر نسیم نباشد که زلف بکشد ز شمع ششع در روز قدر وقت بدان معاشران نیشاط بهار خنده زنید بدست کو تم آن طره رسانفتاد بیانگ بطومی باده میخانه کیش رسد چو در نیزاید قدح نیشاند</p>

<p>دل از غنچه دیکان او شکفت خرمین خوشد ولی که ز فیضش دلی بیاساید</p>		<p>از جوش سبز زمین رنگ آسمان گیرد ز غنچه نازک شاخ افسر کیان گیرد نهال رقص بگل بانگ بلبلان گیرد ز لاله بر بهمن خاک طلیسان گیرد نشان نکست گل گرد کاروان گیرد مشام عالم افسرده بوی جان گیرد سحاب بر سر کسار سایبان گیرد که آتش به نیستان استخوان گیرد غبار کافت ایام در میان گیرد که شاه باز فلک صید ناتوان گیرد پیاله کین من از دور آسمان گیرد</p>		<p>بهار شد که چمن جام از خوان گیرد بطرف باغ بساط زمردی نگنند سسی قدان چمن جلوه های ناز کنند بدوش نامیه دیبای بهمنی نگنند صبار حبیب سمن بوی سپهرین آرد شود به لعل سانی نسیم فوروری چو آفتاب زنده خیمه لاله در بامون معنی از دم گریست ترانه خواهم کجا روست درین فصل عمر زود ادا بمن ستیه فرج کهن رخ رسم نویت گو عنایت ساقی کند سبکدستی</p>	
<p>نشاط غاشیه دار سبکدست خرمین که چون نسیم صبار راه گلستان گیرد</p>		<p>دل من لذت آن عمره فرخوار میداند غبار خاطر مرا بر دهن دار میداند حجاب عشق را در دل در میان میداند شکر خست ترا از تلخی گفتار میداند</p>		<p>بر آموز وفا کی قدر ناز یار میداند غم من میکند تکلیف چشمش با دو پیای بیک ساغر را فلک برده شرم حیا ساقی نباشم امت مشرب اگر کام میداند</p>	

چه گل چنین من آزرده ال از روضه صیوان زلف در عاشقی شتر و نش با کرم	که دوش میدانم بجای گل ابا میداند دل من کافرم گر سجه از زار میداند
خرمین تایید دل دیدار منیم روشناس نگاه بی ادب را در میان میکار میداند	
کوته نظران زلف سیه کار ندانند جانسوز دیار است محبت که طیبیان با باخته دنیای ادب کفر ندانیم مغروری حسن است که در جلوه گاه او بی پرده تماشائی آن حسن لطیفند دارند حس ریاضان خوش طر شادی	این مرده دلان فغیض شب تار ندانند بست که حال دل بیمار ندانند نوبرمندان بستن زار ندانند جانبازی یاران وفادار ندانند بالغ نظران پرده پندار ندانند دل با خنگان غیر غم یار ندانند
دستان زن دیرینه کلزار خرمین است این نوسخنان شیوه گفتار ندانند	
دستان زن عشرتکده فریاد ندانند ترسم که خراشیده شود آغل نازک میخندد و از دیده گریان خشن است ناخن بخراش جگر خویش شکستیم مانند صدق غرقه دریای شکر است چون سیل ز دیوانه و فرزانه گذشتی	نالیدن مامری چنین اود ندانند آهسته بنا لید که صیاد ندانند این نوگل خندان دل نشاد ندانند این کوکبئی تیشه فرمود ندانند پیانه مستان خط بعدا ندانند تاراج تو ویرانه و آباو ندانند
صد چشمه کشادست خرمین از برگ لهما	

کار قلعت نشتر فولاد نماند	
<p>خوبان برده مهر و وفا پا نگذارند این رسم عریس که در خلوت دید هرگز نکند گل چین به مهر بیان الفت هوشم نیست بدلمای چین استان چه شرابند که خونایم را نگذاشت فلک کف اخوان غمیش هرگز نزنند تخمه بر دل آهن زول از قافله اشک بکنیز تری نیست زاهد گم خود کو بوجریان چشمتی رفعت طلبان نازند ست سحای دوریست که خون بدل گم نمیشد از پای دل خویش بخش غارتلق</p>	<p>تا حسرت عالم بدل مانگذازند بی پرده در آرند و تماشا نگذارند تا بر سر خار آید پا نگذازند ترسم که مرا با غم خود و انگذازند در جام بریزند و بهیست انگذازند تا دهن یوسف بزلفی نگذازند وسعت طلبان امن صحرانگذازند این گم روان بار بدلمای نگذازند بگذار که با خویش تراوانگذازند تا پای سر دولت دنیا نگذازند شریست که دیوانه بخوانگذازند راهیست که سوزن بسیی نگذازند</p>
امید حزمین آنکه درین عهد نکویان سکار دل از امر و زبهر دا نگذازند	
<p>پای بستند دره سعی نشاند جان ختم خذر از دوقنجا بدیداشت الطش زارت درین ادبی تصدیلم برخ خرقه کشان هم در رحمت باز</p>	<p>دست باز و بشکستند و گمانم دادند حسانه در کوچه آسوده دلازم دادند جگری گم ترازیگ روانم دادند بار در انجمن باوه کشتانم دادند</p>

<p>نماد دل و دیده خو تا به چکانم دادند چمن آتائی آن سرور مانم دادند</p>	<p>شمهها برده ام از صدق بخاک شهدا اجر صبری که بجهان گلستان کردم</p>
	<p>همت از ابر بلیگشت طلبگار خزین رگ ابرو تسلیم ز لاله نشانم دادند</p>
<p>منع بی بال و پری یاد گلستان میکرد دل تسلی بشکر خنده پنهان میکرد ماه کنگان من اریاد غم زینان میکرد خون حسرت بدل خشمه حیدران میکرد که چاکاوش مرگان تو با جان میکرد گر شکار افکن من یاد اسیران میکرد</p>	<p>دل از زمره عشق پریشان میکرد گرچه میداد لب تلخ عتابش زهرم کرده بود از سر نو صحرای خوار محمود در غبار خط مشکید لب لعل تو جهان دل همین داند من چشم تو هم آگه گیت رخساره دامن بر دیم و فیضی می بود</p>
	<p>شورش عشق و بنون ضیق سان بوحزین سینه چاک مرا گل بگیر بیان میکرد</p>
<p>لحنتی از خون جگر خوردن یاد کنید ملکت دل زان شما شد ستم آباد کنید بجفا که نتوانید ملی شاد کنید سینه ام را دهرت ناوک بیداد کنید بسی می من و سوخته رایا د کنید هر چه دارید نشا رده صیاد کنید</p>	<p>میگساران چو هوای گل و شمشاد کنید خوش قدان خسرو قتید باقبال بلند بوفان خاطر عشاق توان داشت نگاه من تنگدست و تنم غمیتم و غمزه بخیل عند لیبان چمن سیرازان باغ و بهار سر چه باشد که دل جان بفتابند بفری</p>
	<p>مینمزد جوش خزین از دل آزرده سخن</p>

	شیشه بر خاره ز دم صید پرزاد کنید	
از وصل دل بسیر و پا را که خبر کرد من بودم داد فراع از اندیشه غیری شوری عجب انگنده بد لاهی پریشان شاد دست بجان دادم از محنت بجران	در خلوت خویشید سهارا که خبر کرد ایجا ادب ناصیه سارا که خبر کرد در پرده زلف تو صبارا که خبر کرد از حال من آتشوخ بلارا که خبر کرد	
	کس نیست خزین پر سزا و حال غریبا در ماتم ما مهر و وفارا که خبر کرد	
نشان درختی من در دل یکینه پیداشد نهان بهوج خود شد بجزر در اجاب من بر دل نه خود سراغ لیلی خود د شتم غافل نمد پاس صفای جوهر آئینه میدارد پس از مری که شد باو ختر ز عشته مهر و ک بنا ویر و ز شد و میخا و ام و ز درستی	پی غار تگرم در خانه آئینه پیداشد گهر در آب خود گم گشت و گنجینه پیداشد بصحر او داده بودم دل زلفت و دینه پیداشد جمال فقر ما در خرقة کشینه پیداشد ندانم از کجا دیگر شب آئینه پیداشد سر بر خرم کشوم باو د پارینه پیداشد	
	خرین از فعل و از دل خود حیرتی دالم بفکر خرمی از قلم غم ویرینه پیداشد	
فروزان چه چون شمع مدلی تسل شد شکیدی شکوه ام از شرم طاق آگه بگویم بسویم گرم دیدی شبنم آسا از میان فتم نموجی حسن و ز افزون شب نقد را دیدم	شب روشن سوادان خطی صبحی شد بحر فغم گوش اوی بر زبانم لفظ معنی شد بو صلم و عده اوی طار از دوری تسل شد بفرم سایه رحمت فگندی شک طوبی شد	

صبا میکرد از گلشن بهر جان نفس نقلی دل دیوانه منیر با خیال نرگست نفسی	دماغ آشفته ناز عطر گیسویت تمنی شد در شوخیهای ترگاتن داعم چشم لعلی شد
	خرمین کنج نفس بهیوده می باشد پرافشانی بگیتی مایه آسایشم کوتاهه بالی شد
ای سیل مرگ میتو دل نشسته آب شد تقصیده تابه شده بستر زرب مرا آورده است در رشته جان رو بگوتهی مستم درین مرض که زیاده نگاه او	دیر آمدی و خانه طاققت خراب شد پهلوی هر طرف که نهادم کباب شد از بس که صفت در گره چوب تاب شد نشته دوید تا برگ من شتراب شد
	بودم ز تنگی دل خود در نفس خرمین آخر در چاک سینه مرا فتح باب شد
بسینه چون مهره او شان بجنباند ببست خاموشیم قوت آن سید که دل بگوش پنبه گذارد و در آبی مهر دل سماع ز فرم نه بخودانه پاس مرا به تر تجم گذر و بار قیاب از آن که مرا گرفتیم آنیکه بپایان سدر شکوه فراق	طپیدن دل من آن آسمان بجنباند کلید ناله بقفل دامن بجنباند هجوم ناله مرا آشیان بجنباند بهر زمین که بگوید جهان بجنباند ز رشک و مل خاک استخوان بجنباند چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند
	طپیدن دل من میکند فروش خرمین بکوی او چو جریس پاسبان بجنباند
از ناف فلک دون چه بغیا بستاند	این سطر چه داده است که از تابستاند

<p>سودای کریان همه سود که نیان گر نیست تبسم سرشام سلاست از گرسنه چشمان بجز رباش که سحر کوثر جگر تشنه فرستد بسویش</p>	<p>گهر غرض قطره زور یا بستاند دل کام خود از لعل شکر خابستاند هر قطره که خم داد ز مینا بستاند خاری که نم از آبله یا بستاند</p>
	<p>اینست خرمین از کرم ساقی مهیدم مارا سبیکه جرعه می از آبستاند</p>
<p>بقامت شاخ گل از زمین باز میدارد راهی کی توان از پنجه گیرای صیاد گران افتاده از بس لکه نمکین خنجر سرج بیدار بین باد و بارش غمزه چون لطافت بسکه میبوسند ز پیکان خنجر ز هر سو بسکه رنگ جلوه نبرد جذبه لیلی بنابر حیرت نظاره خنجر که اشکم را ز بس غیرت گره گردید در خاطر سینه ام را بیکبار از دو عالم قطع ندان طمع کردن</p>	<p>بشوخی جاده را از آرمیدن باز میدارد که تنفش خون را از چکیدن باز میدارد دل بی طاقتم را از طپیدن باز میدارد نگه را از سر قرگان سیدن باز میدارد دلمان زخم دل را از کمیدن باز میدارد دل جوشی صفت را از رمیدن باز میدارد چو آب تنیخ از قرگان چکیدن باز میدارد نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد لب افسوسیان را از گزیدن باز میدارد</p>
	<p>خرمین از غیرت عشقیم محو پیوستانی که هیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد</p>
<p>از یاد شکر خنده اش طغی بچران لذید شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل و جان بختن</p>	<p>از لب بکلام زخم ما شود نمکدان لذید با ترک تاز غمزه اش تاراج ایمان لذید</p>

<p>آن لعل عیسی هم مرا تا چاره نمی‌کیند بر سقره و بر دنی که شکرش زیست به خونم عمل کند و دریت این تشنه ویدار را با چشم مخمور تو شد خون جگر خوردن حلال</p>	<p>از در مندی بیشتر عشق دریا شد لذید خون دل و نخت جگر در کام همان شد لذید آب شمشیر تو چون شیرۀ جان شد لذید از ناوک قرگان و دسینه بیکاشن لذید</p>
	<p>در کام من شد سخن شیرین از جان خرمین طوطی طبعم را و این سخن شکرستان شد لذید</p>
<p>کام طمع ز لذت دنیا نگا هدار ایجاز نور نیض دل زنده میکند هر عقده بدهد تدبیر ناغنی ست خواهی چو داغ لاله مبار تو گل کند هر گوشه جوش جلوه یارست پیده یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود تا وجه بقیراری مار و شدت شود</p>	<p>امروز پاس و ملت فردا نگا هدار این شمع را بپروده شبها نگا هدار حساری برای آبله پانگا هدار وامان دل بزنگ سویدا نگا هدار آئینه دار محو تماشای نگا هدار در زیر تیغ حادثه پارانگا هدار آئینه پیش آنزخ زیبا نگا هدار</p>
	<p>داغ و فامبا و دل پاکشد خرمین این لاله غریب بصحرا نگا هدار</p>
<p>ای دل همه لافی سخن جو صله بگذار هر گشت تکیه را به هر کس و صلت خواهی که ز دستت درو ده آن یوسف دل خنجر مرگان تو سیراب نسازد</p>	<p>دیدم جگر عشق نداری گله بگذار اگر مردی نقش بی قافله بگذار دانا وصال هوس ده دله بگذار یک قطره خونس درین آبله بگذار</p>

	از حوصله بیش است خرمین آردوی تو بالعل لب یار حدیث صله بگذار	
ای دل بنال از جگر خاره خون برآر از غیثت علاج رگ جان خویش کن در پایی خم نشین و می لعل نوش کن شیرین بکام خمر و دنا کام کو مکن	بامی و مار از خرد و ذوق خنون برآر از لکس کام خاطر دایع درون برآر دست ستیزه با فلک نیلگون برآر ای رشک تیغی از کمر بیستون برآر	
	پسند زیر دست فلک خویش را خرمین از استین خرقه می لاله گون برآر	
گمری تحفه در گنجینه اسرار بیار شده پرتوی از عالم انوار بیار هر چه می آردی از خاک ره یار بیار گر توانی بشام من بیار بیار خبر دلکشی از ناوک مله دار بیار جای گل آتش آرایش دستار بیار برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار بوی جان بخشی از ان خنده دیوار بیار چون رسد در من سیکه بر دار بیار مست از صومعه مدام سرباز بیار		ای صبا نکته از لعل لب یار بیار در جینش اثر مهری اگر هست بیار دهن آلوده بوی گل فردوس مکن بهواداری از ان سبب بخندان بو باسیران فاکیش چه سرشت بگوی سر لوث نم جانود من و شمع کیست ای که از سیر حرمین بالفتان میگدزی گل یا غم کنی گر بگریبان باری لب مخمور مرا جگر نه بندد ساقی چند بردوش توان خرقه ناموس کشید
	دم حافظ برد از دل غم دیرینه خرمین	

	ای صبا نکستی از خاک ره یار یار	
<p>چشم مخمور ترا گرد و غبار است بهار پای تا سر که غوش و کنار است بهار پایش از شبنم گل آبله دار است بهار بیخود از جلوه آن لاله خدا است بهار بسکه از دست غمت از دوزار است بهار حیف و حدیث که بهیچ قرار است بهار ماه زیبای مرا آئینه دار است بهار زاهد از خرقه برون آی بهار است بهار</p>		<p>بمیل و در پیرین نامه خار است بهار تجنای تو ای نستر آن رای بهشت بسکه و بنال تو ای سر و خرامان گشت رنگ از دوی از حسن لطافت بهار تکیه بر بستر نسرین و سمن تواند آنقدر نیست که گل ساغر می راکشد سر و عنای مرا حله طراز است چمن غنچه در پوست نه گنجیده ز تاشیر نسیم</p>
	<p>شعله خوی تو حرمین افت گلزار گشت جگرش داغ از آن لاله خدا است بهار</p>	
<p>ای جنون من سرشار بهار است بهار سروا و ره خار بهار است بهار مژه ابرویت گم بار بهار است بهار ساقیا ساغر سرشار بهار است بهار</p>		<p>سبز شد خط لب یار بهار است بهار سینه کوچاک زنده زاهد محراب نشین دیده بحریت پر آشوب جنون است جنون مطر بانکه جانسوز که شوریت بسر</p>
	<p>سری از زیر پر خویش برون آ خرین بکشا غنچه منقار بهار است بهار</p>	
<p>هر گوشه فلکندی در خون شکار دیگر چشم ساه مستت دارد و خار دیگر</p>		<p>هر سو بجایه بر دی صبر و قرار دیگر ز گس اگر چه خود را مخمور می نماید</p>

<p>حسنّت بکار عاشق کیونکر تقصیر صد بار اگر بریزی باتنج غمزه خوم</p>	<p>ابرو بتنج بازی ترکان بکار دیگر بازت مبعوض آرم جان فگار دیگر</p>
<p>تا چند سرگرائی با سیدل خرمیت خوش تو که بریزی عاشق شکار دیگر</p>	
<p>من خراباتم ای شوخ مرا یار بگیر عجبین طره چه انداخته بر پیش شمعسان گریسم از تیغ زنی نند شوم گل آدم کف تقدیر چهل روز شست من اگر نیکم اگر بد بصفای آئینه ام گر بگستاخیم از سینه خفیه بی سر صد سخن گفتم و نشنیده گرفتی گذشت عشق نبود و عجبی گر برگ ریشه دود</p>	<p>نیکنامی توره خانه خمت را بگیر کافه عشق تو ایتم تو زار بگیر کار این سوخته را اینم دشوار بگیر باری از تربیتیم دست بیکبار بگیر که ترا گفت مرا لائق دیدار بگیر رحم فرما و این مرغ گرفتار بگیر یک سخن ابدل نازک خود بار بگیر آتش است این تیغ اگر گفت که در خار بگیر</p>
<p>این جواب غزل مرشد روست گفت من بیوی تو خوشم نافه تا تا بگیر</p>	
<p>میکند دل در خمر زلف تو زاری بیشتر گرچه بهیگر دوازدهمین فرود کی هست ابرو در یاد دل کند گل و گریبان را نازار عاشق نواز بهمت در خورد نیاز نفسش طایان سیرش تا سرنی آید فرود</p>	<p>شب خوشد بیار دارد و بقراری بیشتر در دین را میکند پرنیز گاری بیشتر ای خوش آنچشمی که دارد ذوق ناری بیشتر هر که با عجزست پیش امیدواری بیشتر میکشد عزت طلب بر چند خاری بیشتر</p>

هر کجا پستی است فزون گشت ز خاک را	میکنند و به جان حمت آبیاری بیشتر
دور خطاستی فرامی خنج باشد خرمین	میشود در نو بهاران همگساری بیشتر
ساقی بلیم باده پالیده فرو بار	در پرده دلم خون گنج از ویده فرو بار برگ و برت ای نخل خزان دیده فرو بار سرمایه اشکی گنج و نالیده فرو بار ای دیده نمی برال تقصیده فرو بار
مگذار خرمین قاعده صفوح طرازی	از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار
از کمال خویش نالم نمی ز جگر زنگار	زیر بار خود بود وستم چو شاخ میوه ده عالمی را میتوان آتش زدن از یک شعله آفتاب آنجا که باشد سایه را نبو گذار گریه خرمین بود چون شیشه مارا در کنار
در هوای آنکه نماید رخ آن صبح امید	جان بکفت از دهر خرمین چو شمع از بهر بنار
در حضرت شایان دل گمراه نگمدار	پاس ادب خاطر آگاه نگمدار مستند بیک جرمه و ریاض صبح مرغی که شکستی پرو باش با سیری بر جوهر بغیر مشکمن قدر عزیزان ساقی قدحی نذر شبانگاه نگمدار خواه از نفس آزا و کنش خواه نگمدار یوسف مفروش و تبه چاه نگمدار

	پامیکشد از بزم تو در یاب خرمین دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار	
اثر چو نیست با فریاد پاهای نفس بهتر ز هر بلبل نوایی بر غیز و صید راغ او رجام التفات آن تغافل پیشه در باکم نمی خواهم که چرخ سفلای باشد پیش مهر	ازین مینوه نالی صدره افغان چهرین بهتر بهایی کو بخشد دولتی از دمی گیس بهتر شرابا رسایش از نگاه نیم برین بهتر زداد آسمان فریادی نو فریاد رس بهتر	
	خرمین از مردم دنیا دیار بدم کنش ز باغی کاشیان نراغ شد کنج نفس بهتر	
داریم بگفت زلفی محشر بکبین اندر از سر حوقم کمر دم در راه سرکوش پایانه لعش را کوثر زیستمان بخانه مولیش اصد باخته دین مندر ناخن مزنای غیرت بر سینه پروا غم المیس شود خیره آوم چرخ افروزد	در هر شکست آنرا صد نافه چین اندر دو رخ بسیار افتاد جنت بهمن اندر میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر آتش که روش را صد شعله جبین اندر حسرت کده ما دارم هر گوشه دفین اندر حیرت کده ما داری در یک کف طین اندر	
	آزاده روی سر کن بنیوش خرمین ازنا عیسی بفک بر شد قارون بزمین اندر	
مزد تر دستی فریاد رسید آخر کار عشق در کشتن عشاق مدارا میکرد عاقبت کلمه حاجت جاویدان شد	باز وی تیشه بفریاد رسید آخر کار تبع ناز تو با مدارا رسید آخر کار غم عشقت بدل شد رسید آخر کار	

جان بکفت جوشی مادشت بره چشمهید	تیغ بیرجمی صیادرسید آخر کار
نعلش شیشه افرایدرسید آخر کار	مالهای من محمود اثر دشت خرمین
برکعت دل سی پاره عشاق نگمدار زان تیغ که آکوده بخون و گرانست در چشمم عدد است نشان ترز خدنگند ترسم که رسد یار و من از خدوشده باشم کی چشم و دل بوالهویان محرم شقت	حزرتن و جان این کهن اوراق نگمدار مارا بکش و غیرت عشاق نگمدار ختم گشته قدانرا چون طایق نگمدار ای صبر عنان دل مشتاق نگمدار ناموس غمهای خسرو آفاق نگمدار
در خلوت آینه خرمین جانم نفس نیست	با صاف دلاان صحبت اشراق نگمدار
عشق آشنای شمع من طبع هوا خداهش نگر زلف کد این بر جبین اردگر قاشق خنیر ای از محبت بنیجر تا کی گنی خون در جگر دلها بجهت خست خوش نیی هر جانفرشانش سر و صورت بایمان بر افروزد رشاک زبان	دارد سری با خوتن انگش مبین آتش نگر بیتابی شامش مبین آه سحرگاهش نگر درش کش غمش مبین غمهای جانگاش نگر نازگردان تکمیل کش غمشین بر آتش نگر با دیده انجم نشان خساره هاش نگر
از بزم و تابی هر رگی دارد خرمین یادگهی	چشم گردان رخ آتش مبین گمان گاش نگر
سخن ر بستر نرسن بک عنان بر خیز گر نیمه میرد از خنده سال و جلوه همن	بپای گل نشین مست و میکان بر خیز نگار من پیا تاراج گلستان بر خیز

بیا بمیکند نه نشین بکام دل زاهد برستان گدایان شبی سری بگذار بچین جبهه نیرزد چو گل دروزه حیات اساس عشق من حسن یار محکم باد	شراب کمنه مانوش کن جوان برخیز بدرعای دل خویش کامران برخیز شگفته با همه نشین و مهربان برخیز بهار کوهر و مرغ از آشیان برخیز
--	--

بلاست شکست محبت بر اهل دروخرین

چو شد وصال غیر خود از میان برخیز

صبح از اثر چنانه برخیز عمریت نشسته ام براهت جان رست هوای وصل جانان دامی بکین فگنده زلفش صد تیر ملاست از کمان جبت تا پای خم آمدیم ساقی	سرت می شبانه برخیز باجلوه عاشقانه برخیز ای تن تو ازین میانه برخیز ای لبیل از آشیانه برخیز اس دل ز پی نشانه برخیز باهت خردانه برخیز
--	---

باید برخاست از سر جان

بگذار خمرین بهانه برخیز

یا از سر روزگار برخیز در پرده خواب غفلتی چند ای تن دل ما گرفت از تو باید رستن با اضطرات گردون سر کارزار دارد دوران سرفتنه باز کردست	یا از غم ننگ و عار برخیز ای دیده اعتبار برخیز زین آئینه چون غبار برخیز برخیز بهتیار برخیز تا کارنامه گشته زار برخیز ای گردش چشم یار برخیز
--	--

ای زخمه کج ز تبار برخیزند اے پرده زردی کار برخیزند برخیزند بعشق یار برخیزند زین مسند مستعار برخیزند ای عاشق بیقرار برخیزند ای رحمت کردگار برخیزند مردیم دین محسار برخیزند ای گل زکنت حار برخیزند ای سر و کمر شمره بار برخیزند ای رشک گل دهبار برخیزند اے صبر بنزیه ار برخیزند از کوچه انتظار برخیزند	یکسر شده نغمه مخالف تا صافی می کنم روارا اے دل چشسته فسرده گل بر سر خار می نشاند انداخته سایه بر سر ت یار ساتی گفت ابرو بهارست پیمانه است آب خضر دارد که قدر ترا رقیب داند برخیزند بر قصه کف نشان ماسوخته سموم حیریم از وعده بخون نشان دیرت جانانه ره و نشان داند
---	--

افتاده حرمین نیم بسمل

ای غمزه جان شکار برخیز

دو جیب جان سوخته کیمشت دماغ ریز خونش بجاک شوره زمین فراغ ریز شوری درین بهار مرا بر دماغ ریز بوی ازین منقشه و سنبل دماغ ریز خاری براه پی سپیدان سراغ ریز	ای عشق خون دیده مرا در دماغ ریز از دهن خشک مهر و وفا گل نمیکند از غیبت بیگانه لب علی باطلم مشکین عندا رین کجین طرز نشان هرگز بگویت آلبه پایان نمیرسند
---	---

ای دل درین بهار زنتار ره جوین	اشکی بزنگ لاله بدامان راغ ریز
شوری فتاده است خرمین از نوای تو مشتی ازین نمک بگریبان داغ ریز	
حیرت زده را تاب رخ یار میاموز ای کبک دبی پایی باز از نو خود کش طوطی عجب از سادۀ لیهای تو دایم بدست زر کس حاجت ارشاد و نذار	این آئینه را طاقت دیدار میاموز طاووس مرا شیوۀ زفتار میاموز گفتار بآین عمل شکر بار میاموز خوزیر بآن چشم جگر دار میاموز
ای زنتیک حوصله بگذر از خرمین را می خوردن و آشفتن دستار میاموز	
بایار نیست دوری ملاکمی هنوز افشوده بود رنگ خزانم بهار را با آنکه گشته ام مکتان خنده ات از جلوه تو محفل سوزست سینه ام افغان من فسانه خواب بغافلست با آنکه از خندنگ تو چاکست عینم	در عشق محرمیم بنامحرمی هنوز خون میچکد ز ناصیه خرمی هنوز نالده دلمان ز جسم زبیر می هنوز در دیده میطپد نگه ماتمی هنوز دارد اثر بناله من همدی هنوز چون گل نبوده راه بدل بغمی هنوز
نغم در جگر نمانده چشم ترم خرمین از ابر نو بهار ندارد دلمی هنوز	
ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز عجب که صبح قیامت ز خواب بخیزی	مرا غبار بلندست از فرار هنوز چنین که بسته ترا چشم اعتبار هنوز

از آن شبی که زلفت تو کردشانه کشی اگر چه خط ز طراوت فکند به حسن ترا نسیم سنبیل زلفت درید صبح از دل اگر چه حسن تو از خط شدست پرده بین گذشته از دل گرم که یاد عارض او	نمیرد و دل مدستم هیچ کار مهنوز کرشمه میچکد از چشم خفته باز مهنوز که عطسه ریزد و مغز نو بهار مهنوز چه نقشه ها که بر آرد بروی کار مهنوز که خوی فشان بود آن آتشین از مهنوز
--	---

ز تیغ بازی چشبه فراخ خرمین
چو سبزه میدنگشت ز نیهار مهنوز

بعجز من بنگر و ز غریب یار میسر نغمه های شکار افکن از کمین برخیز گداخت زهر فراق تو جان شیرینم تویی که چاره و لهامی در دمنسانی	ز سر فزازی آن سرو پایدار میسر رخونبای من ای نازنین سواد میسر ز تلخکامی شبهای انتظار میسر ز دور دمندهای دلهای بهیر میسر
---	---

مقیم لنگر لبیم عشق باش خرمین
درین محیط پر آشوب از کنار میسر

دله از جلوه خون شد و یاری ندیکس گرشتگان چو موج بسی ست و یازند رخسار ناموده دل از عشق سختی سرو و سمن ز سناغ شوق تو منور شد	عالم بگردشت و سواری ندیکس زمین سحر بیکرانه کناری ندیکس آتش زوی بشهر و شراری ندیکس درد و زرد گس تو خاری ندیکس
--	---

افسوده بود بک بساط چمن خرمین
ایام گل گذشت و بهاری ندیکس

جگر خون جگر می نابی ندید کس آیا که نام شنیده دل آشوب شفت در حیرت که شادی و غم را در است دوره هر گوشه که توان رسیدن کجاست جز مهر او که در دل صد پاره من است یکدل نشد رنج سیه کاسه کامیاب مهرگان چو خار در قدم اشک گرم سوت	غیر از دل برشته کبابی ندید کس رومی تر از طرف نقابی ندید کس لطیف عیان گشت عتابی ندید کس اینجا بکام چند خرابی ندید کس در شیشه شکسته شرابی ندید کس زین جام سرگونم آبی ندید کس آتش نشان چو دیده سجای ندید کس
--	--

باشد بهشت صحبت دیوانگان خرمین

کزینده حاکمانه غذای ندید کس

بی مطرب و می چشم تری ایچکند کس گرچه شاد و تدم یار نه گردد آشوب دل از سلسله زلف تو فروزد گر شوخی حسنت نکند انجمن آقا در آتش محرومی خسارت تو دل خست دل بروی پروانی بگذاشتنش نیست	پیمانه خون جگری را چکند کس چون اشک گرامی گهری را چکند کس دیوانه بی پادسری را چکند کس چون شمع فروغ فطری را چکند کس پروانه بی مال پری را چکند کس چون چشم تو بیدادگری را چکند کس
---	--

در دل شکن این شکوه خرمین از سرخیزت

بر لب نفس بی اثری را چکند کس

ای طره بر افشاند خدا را ز گردا پرس تا کی گذری از بهیاست تفاضل	احوال پریشانی ما را نه صبا پرس یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس
--	--

ای برق بخرم زده از خار پندیش گر بی سر و سامانی صحرائی جنون را	حال دل دوزخ را ز لب هرگز گویا پرس خواهی که بدانی ز من آئینه یا پرس
افتاده خرمین در قدم محل نازت بی تابی حال دل در آرد را پرس	
جلوه ناز تو ای سرور ان با لب در اسیری شکنج لب تو ما را دلدار نه دل سیر حجب نه سر صحرای ابریم هوس بور نه لعل لب بی شرمیت	دولت وصل تو از هر دو جهان با لب در غری غم تو مو نس جان با لب در جهان کنج خوابات نهان با لب گل پنجه می امان غنچه دانه با لب
روح حافظ بود از کلمات خستود خرمین از تو این تازه غزل رد زبان با لب	
تلخ از لب ای خسرو و خوبان گد لب میش تو کند فاش پریشانی عاشق باعفو گناهی تیر از ترک گنه نیست با سایه گل خوی کن و ناله بلبیل	از همجو توئی قسمت با جور و جباب پیغام ملامت با شرف تو صبا لب چون دوست کرمیت مافصل خطا لب در گاشتن ایجاد همین برگ و نو لب
بر سر گل باغ تو زیادت خرمین را اوراد گستان تو یک برگ گویا لب	
شب سودا در دکان لب پریشان تو لب آهش نیست بگلین هوس مرغ آبر ز مژم از حاجی سر حشمه حیوان اخضر	صبح صادق نفاص چاک گریبان تو لب دل مادر شکن طره بچان تو لب لب ما جرحه کش چاه رخندان تو لب

<p>سرم آموخته نالوی غمخوارانست حسرتی درو لعل زبال و پشیمانیست عشق را نیست خراجی بخوابی زوگان</p>	<p>گوی میدان وفادار خم چوگان تو بس بسلم را پیش بر سر میدان تو بس غمزدیوان جزا خاطر ویران تو بس</p>
<p>شور محشر ز تو نقد آمده اموز خیرین دماغ خورشید قیامت فل سوزان تو بس</p>	
<p>ای ساقی صبیح نجات از غم بخش تا هست می نشیند غم از عمر زشت دریا دلالان بریزش کم تن نمیدهند تا کی بقبیده عالم صورت بسر بریم آرام سوز حوصله کن نصیب ما پسند خالی از می گلزنک ساغریم</p>	<p>جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش این آب رفته باز باین جو بهار بخش مینخانه را بیا بمن میگسار بخش آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش یا بحر بقراری مارا کنار بخش ته جبرعه چو لاله با من افکار بخش</p>
<p>باشد می دوا آتشه را نشاء بیشتر ته جبرعه ز خود به خیرین نگار بخش</p>	
<p>بود یارم غمسم دیرینه خویش غم نام در کف طفلیت خود را بود عمری که میازد چو شیران با میب کشتاد تیر نازک نیاراید باطم را متاع نیما شد خماری مستیم را</p>	<p>پریزادم دل بی کینه خویش ندانم شنبه و آدینه خویش تن آزاده با پشیند خویش بدت دارم بحسرت سینه خویش چو داغ غم گوهر گنجینه خویش حسد ایم از می پارینه خویش</p>

	خرمین از هر دو عالم تا فخر روی ز دل کردم جواب آئینه خویش	
تاما شد در بهشت افتاد از خیم اوداش سر و برگ گرفتاران خداداد سر و اناش چو گیرد میتون را زیر برق تیشه فریادش نفس در زیر پر بردارند مرغان چرخ افش نمیدانند که احوال فراموشیت صیادش چه سازد و دل شکو افتاد است بیدادش		قیامت شد بپا از جلوه نو خیر شمشادش شمار و موج نقش جویدان طوق قمری بر آرد باز شیرین شعلها از غریب سرد و مدبوئی بهار عشق افسون گرفتاری دل شوریده من میخوشد شب آنگان نه تاب ناله دارم نه تمنائی ز فاما
	خرمین انگندی از کف خامه شیرین فاما چو بانگ تیشه در کوه و کوه چید فریادش	
بودی خانه زیر دست مرغان میقتش ره دین بسوزد را بد که دنیست در دستش چو نهماست برگه در از صافی شستش بر تیغ غمزه نامهربان آن بی وفا خستش		چو موج می جدا از باد تو انگر بد پیش چو آن کافر که اسلام آورد و از بی فوایدش گذر کرد از گلویم زانوش چو قطره آبی بامید نگاهی دل بد نباش فرستادم
	چه لذت بود از قاتل خرمین نیم سبیل را که در خون مطبوعه آفرین میگفت ستایش	
گرفتار در چمن نظاره دلا از حسن رنگدیش سمو بار بار نگاهش بهار خط شکندیش اگر نیست بخت من نه پای نگاشش		نگندم دل کوثر از لال نعل خستیش نگاه ساده و دل را چو نعل لالان کرد و صحرایی ز بی سربازی خلعت کشد مرغان نگینش

<p>از گوشش ناله عاجز شد لبش تریش زبانش آید باین حسرت نصیبی چو طرف از یگانشی ندیدم چه ذوق از بزم هستی می برسی که میشد سراپا خوانده ام دیوان دل در کشتی شفت چرا در خون منخو اید از غم حیران دیدارت بهشتی آید بر بنیادیت جام جهان بین</p>	<p>چه سازد حقیر از بیای دل با کوه مکینش که بخیزد ویر خد از کف چو دل امانش بک تلخ شراب زندگانی جان فیهش محل اشکیست مضمون صبح آهستش نگاه ناتوان من که تر کانت لبش لبه طراکته نمایی بقبل مصلحت بینش</p>
---	---

<p>خمرینی را که نادیدیم صدره تنگ می آید مستمان را از پاشش بر بزم از آسایش</p>	
--	--

<p>هر گل که پر از نخت چگونیت کنارش از پر تو رخسار جهان سوز تو دارم در خور و بخت و آتش سوز و دل و غیا در سینه من بسکه شمع بیست تنه</p>	<p>بر سر من تو آید زبون از رنگ بهارش آن شعله بدل کانش طورت شرارش این باوه نیز زو بغم و رخ شمارش خوشی است که بر سر هم افتاده شکارش</p>
--	--

<p>از سر و تو این جلوه نازی که خمرین دید پدید است که بر باد و دایره و قرارش</p>	
--	--

<p>بر وقع طرف نگر و با آتشین دلش با صد جهان شکایت زخم تو دارم که بر کم کت نه بندمش که میتوان چشم گشته مست از خون خسته و سیر شد از طبع خونی خواهر دوست</p>	<p>چون قمع میخوان بدرد رد آتشکارش یارب چه بگفته سخی چشم کرم بهارش کانش بسینه دارم از غل آید از من تلخ سیاه بخت مرگان زرد ارش و گیسو طمع چه باشد از خوان روزگارش</p>
---	---

<p>خمر پیست منهل روز خاک خون ملکیت سدا من طوفان و عشق و خوشنما را راغ تراغ و غریب است مانند لاله و گل</p>	<p>باشد که بر سر آمدن نمازین سوار تن بر کف عثمان در یاد است تین بهار از دست هم بر آید و لهامی بهار</p>
<p>از سوز دل خمریت از بس گیسویت چون آتش بجالی ز در مرگان اشکبارش</p>	<p>با خمر و مرغ شود پست کمان باش یک ساغر می در کش و از بخیر باش ای شاخ گل آ ماده پرواز بخیر باش چون دو قوی که هر کس شمع جان باش</p>
<p>گر تیر بجای رسد از دست نشان باش آگاه می از اوضاع جهان جمله است مفتون نتوان بود به نیز نگ بهار گر یار قوی باک ز اغیار نزارم</p>	<p>با خمر و مرغ شود پست کمان باش یک ساغر می در کش و از بخیر باش ای شاخ گل آ ماده پرواز بخیر باش چون دو قوی که هر کس شمع جان باش</p>
<p>گر یار خمرین و عده دیدار نماید تا روز خرابادل چشم نگران باش</p>	<p>با خمر و مرغ شود پست کمان باش یک ساغر می در کش و از بخیر باش ای شاخ گل آ ماده پرواز بخیر باش چون دو قوی که هر کس شمع جان باش</p>
<p>چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش هری بحیب تفکر و غمی گاه بکش ساز و ساز سپهر چین با بوی مرد بر ملک چرخ گزشت صد هزار دیده هند تا ننگهای خرد پای بسته نتوان بود</p>	<p>بهر عاصی دل کافر و مسلمان باش بدست غم نفسی نیت گریبان باش بزی تیغ بلا همچو زخم خدای باش بروز خویش چو ابر بهار گریان باش چو عشق حاد بر انداز کفر و ایمان باش</p>
<p>خمرین به ترکش شهلا کن نظر بازی بهر لب غمزه آن چشم مسلمان باش</p>	<p>بهر عاصی دل کافر و مسلمان باش بدست غم نفسی نیت گریبان باش بزی تیغ بلا همچو زخم خدای باش بروز خویش چو ابر بهار گریان باش چو عشق حاد بر انداز کفر و ایمان باش</p>
<p>بهر از تال جانکاه و محضاد و پیش</p>	<p>بسکه دشوار بر آید نفس ز سینه زش</p>

<p>بلبل آتش گل سوز و دیر وانه شمع آمد آن شوخ بسیر همین ز گسست فکر آخر شدن دور قدح گشت مرا راز پوشیده دلها همگی گرد و فاش آنکه ارباب نظر دیده ورت میدهند</p>	<p>همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش جلوه قامت او دیده سرفکنده پیش ورنه از گردش افلاک ندایم تشویش کاو کا و فره ات بسکه نماید نقیشت که بعبرت نگری هر چه ترا آید پیش</p>
<p>دل چسان جمع کنم در غم دلدار خرمین من که در برین بودم خجله از جوهرش</p>	
<p>سالک ز سرانغ ره مقصود خویش باش با ساقی قسمت نتوان عریبه انگیزیت بر بند زبان گوش سخندان چو نیابی در عهد تو خونی که بریزد و تیش نیست</p>	<p>هر رنگ نشان نگره تست بهش باش چون گل به هم کاسه میکش و خوش باش جایی که خرد برده شنو نیست خوش باش مجنون شده عشق تو کو عاقله کش باش</p>
<p>می نوش خرمین و شکرین نکته فروزین کو سر که چنین زاهدان زین شوه ش باش</p>	
<p>از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش گر میل فتنه گیر و روی زمین سرسبز مهر آیت جالش کین جلوه جلالش ای منکر طریقت بر جان خود بیخاک گر ناب و مستند عالم بر یکدگر برآرد هم شوق شوق بهر شایسته بشود</p>	<p>صد رنگ گل آرد اشک از کنار درویش از جای خود بجنبد کوه و قار درویش هستند حسین و داغ و داغ در اختیار درویش تبع بر نهی باشد جسم نگار درویش جاشا شود پریشان شست غبار درویش عقل آگهی نداند از کار و بار درویش</p>

جان خمرین مسکین از فقر زندگی نیست آب حیات باشد در بهیاری در دلش	
پشتم جو تیغ خم شد از بار جوهر خویش گرداغ سینه خود خورشید را نمایم سیلاب گریه من زان کج نمیکشد پا دهر آرمیدگان را از جای بر نیارد برده است بود غمش از نشامی دغم از آمد آمد حسن پوشید خط رخس را هر جا که پا گذاری بر پاره دل آید صیاد من مگر خود آید با شیانم	خمر پیش خود نیارم هرگز فرو سر خویش گردون دون نماز دیگر با خمر خویش کرد همت سرخ رویم لشکر دلا و خویش آب گمر بن باز از موج لبت گد خویش هر کس کشیده ساعه با کاسه سر خویش گاهی نهان شود شاه در گرد لشکر خویش از ناز اگر یانی گلگشت کشور خویش صد بار آرزو دم کوتاهی ری خویش
رحمی بجال نداشت که باشدت رفو کن زخم دل خمرین را بر نوک خنجر خویش	
آیا بهای تیر تو جوید نشان خویش گردن بنین بسوز کیش حشم جان تست صد ره دولت کشد بمن آتا چه فائده چون شمع بی اثر نبود سرگذشت من یکبار هم بدست صبا میتوان نشاند باز لغت شانه را نه کنی آشنایا اگر	ما میزیم قرعه بشت استخوان خویش چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش کیبار بشنو از دل نا مهربان خویش حرفی بسنج از لبت آتش زبان خویش بوی گلی بمنج کمن آشیان خویش دانی چه میکشتم دل بد گمان خویش
ساکن بشو خمرین که بالین تست شمع	

هوی برون بیال ویزا توان خویش

دارم زردانغ دل چینی در کنار خویش برق از زمین سوخته ماچه می برد هرگز نیابد آیت نوری بر روی کار گزینست در بغل شب بخت مرا سحر با آنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع آزاده بار منت احسان نمی کشد پیرایه بهار جنونست رنگ بست جسیم درین سوخته جانی نمی کشد از یار نیم ناز نگاسی ندیده ام در برگ ریز دی سختم تازه و ترست	در زیر بال میگذرانم بهار خویش چون نخل آه ناز نعم اندر گویا خویش گردانده ام سی ورتق روزگار خویش صبح جهانم از نفس بی غبار خویش ابر بهارم از قزو اشکبار خویش میسزد دم از نسیم صبا بشناسد خویش بر سر زدم زردانغ گل اعتبار خویش دارم نهفته در دل خارا شمع از خویش شیر منده ام ز خاطر امیدوار خویش چون خامه خرم زخم جویبار خویش
---	--

اشک روان درنگ پریشان بود خویش
بفرست نامه بفراموش کار خویش

کرده ام خاک در میکه را بستر خویش ما سمن در صفقان بلبل کلخن نادیم سینه اش زور جزر الطمه خورده است ز دست دست فایغ نشد از چاک گریبان دارا در غمت جگر شاتم بمه آشوب شد بغیبه گردید نفس مرغ گرفتار مرا	میگذاردم چو سبوح دست بزیب خویش سینه عیش ندیدیم ز لوبم و بر خویش هر که از دایغ فرین نکند محضر خویش آستینی کشیدیم چشم تر خویش بهر طوفان زده ام باخته ام لنگر خویش داد آنا دیم از منت بال ز خویش
--	--

<p>دم شمشیرِ رگ خواب فراغت شویش غنچه آماده تاراج نسیم آمده است سکرت زلفکند تیغ مکافات زپاک چهره بی پرده نمودی همه شیداشتند حکم فرماندهی کشور دلهام خراب بنیود از نشا رویدار خودی میدانم کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند هر طرف می نگرم تیغ جفاست بلند عجبی نیست اگر کافر عشقتم تمام</p>	<p>هر که در دامن تسلیم گذارد سر خویش بهره خاطر کنی جمع بخت ز خویش شعله مازود نشانند بجا گستر خویش فارغم ساختی از طعن ملائکه خویش داده باز بزرگان جفا گستر خویش مست من ساخته آئینه راسا غر خویش لاله را سوخته از رخ چون آرز خویش شیوه داد برون داده از کشور خویش دل دین میری از جلوه جان پر خویش</p>
--	---

بلبل و گل همه دم عینضا نند خرمین
بنیوا من که جدا مانده ام از دلبر خویش

<p>بستم مگر چه عقدا دلی نشانی خویش چون من کسی مباد و تنها زیار و محرم اشک بکفنا هم صحرانور و وحدت بار گردان هستی از دوش خود نگندیم عبد بهار است ای بلبل حرم سیر تا چند میتوان گفت خونین دلیان میازار</p>	<p>بر جا گذاشتم نام از ناتوانی خویش دل نیست با که گویم درد نهانی خویش از شهر بند و لباس بروم گرانی خویش جان ای کجا توان بروی یار جانی خویش گلشن چه طربسته از گفتنی خویش آن مست ناز دارد و با سر گرانی خویش</p>
---	---

شیمی خرمین نزمید خاموشیت بخل
روشن بعالمی کن آتش زبانی خویش

یکدم خرد دیده شب نده دار خویش رنگین گشت تیغ نگاهت ز خون ما خون در امید و عده وصلت سفید دارم امید منزلی از دست منور ای مست ناز طعن اسیری مزین با هرگز کمی نمیکشم از دشمن عیو ما غسل تو به رابطه داده میکنم	میخواستم جواشک ترا در کنار خویش آخر شکسته رنگی ماکرد کار خویش کردم ز چشم خویش جو عنبه بهار خویش بر سنگ میزنم گم اعتبار خویش از خویش غافل که گشتی شکار خویش بر دین سپهر فشانم غبار خویش از بسکه تشنه ایم سخن خمار خویش
---	---

ما و بهار عالم افسرده را خربین
داریم تازه از نفس مشکبار خویش

گر شد جان دلم از رخ زیبای تو خوش و عده امر و ز بفر دای قیامت هر سر روی حسن بگو تو خوشتر ز منند دل تنگم که تمنای پیامی دارد ناخن خار دهن عقد کثافت ای سوزن دلا و ز شکست مراد	میکشم خاطر خود را تمنای تو خوش رو نگار دل ما در غم فردای تو خوش خط مشکین تو خوش است چلیپای تو خوش چه شود گر شود لعل شکر خای تو خوش حنا طرا باده پیای تو خوش سر شوریده داشت لبودای تو خوش
--	---

بچه تیر کنی خاطر خود شاد خربین
غم عشقی نکند گردل شیدای تو خوش

دارم ز ریش مره جیب کنار خویش چون شیشه شکسته در افسرده انجمن	باشد چمن لبای ابر بهار خوش می آیدم زگر نی بی اختیار خوش
--	--

هر جامه‌اشه ان تو باشد اهل دل از دیده ام قدم کش ای نازنین نهال	مستی خوشست زهر خوشست معطر خوش سر دوسی بود بلب جو بیار خوش
در گیر و دار ناخوش خوش نیستیم خرمین باشد دل نخواسته کردگار خوش	
آمد شبی بخوابم آه پرنیان پوش از تاب باره چون گل شبنم نشان عارض از تیر غمزه او بسمل جگر بر آرز گیسوی مشک فامش پیوند بارگ جان طغرای خط نبش کان مصحفی ست مطلق افغان نشسته بیان افسانه سنج نازش از تاب جعد پرفتن دام بت بر زمین گفتم فدای نامت جان بلب پیوسته خواهم بیاری بخت افتد هم کمبوست پروای دل نداری خون شد ز بقراری	چون صبح پیرین چاک چون شمع طره برده در لعل ساده چون مل سلاطینت مهوش در یار و جاوۀ او بیل چمن فراموش شمشاد خوشخرامش بشو خوشتر سدهوش پیدا چون عکس طوطی ز آئینه بناگوش پیمانه صبوحی از خون عاشقان نوش خون و فاکر دین ناز زلف بروش ای آهوی ریه غارتگر دل دوش تا وقت بازگشتن دل اگر کم فراموش دستی نمیکداری بر سینه های پر خوش
گفتا خرمین ندانی آئین جانفشان در کوی بی نشانی نشین مهره مخروش	
بی نشانی همه شانت بغض مغروش خوبها صید ترا خلقه فتراک بستر مستی آسان نبود و وصله میخوانند	کنج غزلت چو دهر دست بدینا مغروش سر شوریده با نزلت چلیپا مغروش تو باین شیشه دلی مهوش لب سبب مغروش

<p>چون گل هرزه در او فسترد دل با دیده پیشش مامرگ به از ناز طبعی بانه بود ویدای ای هست ترا از پی عبرت دادند هر چه خواهی برای ابر بهار از شره ام طوبه دل نیست که با طاعت دیدار آرد</p>	<p>خاطر جمع یک خسته بیجا مفروش خلوت خاک باغوش میجا مفروش شوخ چشمانه بدنبال تماشا مفروش بعث آب رخ خویش بدریا مفروش جلوه ای برق جهانسوز بخار مفروش</p>
	<p>بفسون بکاری زاهد مرو از راه خرمین نهیبت عشق تبسیم و مصلا مفروش</p>
<p>شانیم که شد جهان فراموش شیون نرود و وصلم از یاد در دور نگاه فتنه خیزت گریا کند شکنج زلفت ای دشمن جان که هرگز نیست چون تیغ بعا شقان کشیدی</p>	<p>جانان نه شد و ز جان فراموش بلبل نکند نفعان فراموش آشوب کند جهان فراموش بلبل کند آشیان فراموش از کینه دوستان فراموش مارا مکن از میان فراموش</p>
	<p>گر نام خرمین بخاطر نیست نامت نشد از زبان فراموش</p>
<p>سند آسا در آتش خانه میقص بین گن خرقه نهنگام هست سرودی نیست به از غفلت اگرست سماعی در ره عشق</p>	<p>بیال شعله چون پروانه میقص زمستوری بر آستانه میقص بیای شیشه چون پیا نه میقص بیاهوی دل دیوانه میقص</p>

	نه گستر خرمین از دره عشق مدام از جلوه جانانه میرقص	
شاخ بریده را بنود از بهار فیض مامی بریم از قره اشکبار فیض دل میبرد ز غمزه عاشق شکار فیض عاست دور چشم تو دور روزگار فیض تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض دیوانه می برد ز خزان بهار فیض		بجران رسیده کی برو از در کار فیض مستان اگر بر بند زابر بهار فیض بیز خرم ناو کی چه خوشی صید عشق را می پرورد نگاه تو هر ذره را چون مهر وزم به تیره بختی خود عشق در زمان اقلیم بخودی همه فصلیش خوش هواست
	بنود خرمین بر وزنه صبح چشم ما ایجاد میکند دل شنبه در فیض	
حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط شاید بر آرد آن گل و از حجاب خط جائی که شد ز لعل لب کامیاب خط ز از نو نمی شود نخور هیچ و تاب خط		ای تاب سببالت زده بر شکناخت خط چشم آن عذار ساده نیار و ز شرم دید مهر و میم ز رحم تو بسیار دور بود رسمت موی را رسد از شعله چرخ تاب
	شب پرده پوشش شمع کجا میشود خرمین آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط	
بی جلوه جمال تو از گاستان چشم خط بی یوسف از مرافت کاروان چشم خط دور از قدرت ز جلوه سرور و ان چشم خط		عشاق را ز سر و دل و از غوان چه خط دور از وصال یار چه لذت ز روزگار از سیر گل بدیده خلد خار بهر خست

مالذاتی ز خلوت و کثرت نمی بریم	از خود گذشته را ز کنار و میان خط
	عیش و وطن چه کار کند بادل خرمین منع شکسته بال مرا ز آشیان چه خط
رخ بر فروختی ز روی آتش سبجان شمع یک التفات گرم نمودی و سوختم عاشق ز بیم قتل هر اسان نمیشود تا صبح مجلس از منم پروانه گرم بود بیچاک شام زلفت که عمرش دراز باد تسلیم شو که مجلسیانما اثر شد پروانه را بجلوت آغوش میکشد دارد نگاه حسرتی از چشم خنشان شرح حکایت تشبیه بران کند تمام	گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع پروانه پیش ازین نبود عیان شمع هرگز کسی نه کرد و تیغ امتحان شمع میوخت از حکایت هجران بان شمع رحمی نگرده بر قره خنشان شمع تا جسم تیره را نگذارد روان شمع نازدم بگریمی دل نامهربان شمع حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع گر چه رخامشی زنی بزربان شمع
	شکست شباب ما نتوان یافتن خرمین کیسان گذشته فصل بهار و خزان شمع
کرده شق شعله خونی ریشه در جام چو شمع آستین نبود حریر دیده خونبار من نیت غیر از تیغ محراب و تسلیم را دارم از چشم تر خود منت ابر بهار	از نهال آتشین خود گذار انجم چو شمع کز لعل آتش آلودست مرگانم چو شمع میخورم صد خم جانم ساخنه انجم چو شمع اشک گرمی میکند مرگانم چو شمع
همچو من بخت سیه اکس می پوشد خرمین	

<p>باه جو دتیره روز بهافروزانم چو شمع</p>	
<p>دواع سودای تو آرایش پیشانی شمع کس درین بزم ندیدم مگر اینجانی شمع نخل از روی تو شد چهره نورانی شمع لب گزیدن بود آثار پیشانی شمع که لباسی نشود جامه عریانی شمع گریه تا کی نتوان یافت بختدانی شمع سفر از خود نتوان کرد باسانی شمع می توان یافتن از سر مگربانی شمع ریشک می آیدم از طرز خندانی شمع بر سر خامه زخم لاله نعلانی شمع</p>	<p>ای شاد رهنم تو سرفشانی شمع تا سحر در حرم وصل تو پاریز جابو عرق شرم فروزیدش از پیشانی سودی از سوختن خرمین پروانه نکرد پرده پوشی نتوان کرد بر سوائی ما غم و شادی همه یک کند آتش عشق خوش بگرام ازین مرحله در شب گیت نظر آفت که در پای تو ریزد جان را آفت ز ضبط زبان کردیم تو که خست شب چو ساز گل روی تو رقم بردارم</p>
<p>ما و دلدار یک شعله گیاهیم خرن سوخت پروانه مارا غم نهانی شمع</p>	
<p>افسانه که آمد از و طور در سماع دل از طرب بیدنه منصور در سماع نزدیک است بخودی دور در سماع آید بشور چون برگ طنبور در سماع</p>	<p>نی می بهر و دبا دل پر شور در سماع فتوی نولیس شرح بختن ترانه سنج افکنده آتشی بجهان با می هو می من مطرب بگو که هر سر موئی تبین مرا</p>
<p>خیزد صد از هر کف من چون زبان خرن گرد و جو گرم این سر پر شور در سماع</p>	

<p>چون لاله شد از باغ خرت قیمت من داغ چون شمع که در پرده فانوس در آید باشام حسد میان سز زلف بچشم از مشک سوادیت بد بنا که پیش</p>	<p>بر سر زده ام جای گل از سیر حسن داغ در عشق تو بردم بگریبان کفن داغ آن نوع که از رشک شود صبح طن داغ کز شرم کند نافه آهوی ختن داغ</p>
<p>خالیست خرمین از گل مقصود کنام دارم بدل از حسرت آن عهد شکن داغ</p>	
<p>دامم به تلخ کامی یاران خورم دریغ مشت استخوان بکام و گلوئی بکاند چون نوح گریه میکنم آمانه بر جهان در عالمی که اهل تمیزند ابلهان لیلی حرم نشین سیه خانه دست تا خورده ام پیاله پشیمان گشته ام</p>	<p>برخوان دهر سغله بهمان خورم دریغ ز انعام چرخ بر لب دندان خورم دریغ ز آلودگی دهن طوفان خورم دریغ کیسان بجان یک نادان خورم دریغ بر سعی بوج آبله پایان خورم دریغ زید اگر بیانگی دامان خورم دریغ</p>
<p>رشک آیدش به محبت من عالمی خرمین در روزگار بسکه بهمان خورم دریغ</p>	
<p>دل میرد ز خنجر جلا و بیوقوف تا بنچه هست در کف عاشق چرا کنی تا کی کنی بناله بدر دگلو که شد بگست رباط و تو از حرف معنی نقشی نزد امید زورد سحر که هست</p>	<p>دشت کند شکار از صیاد بیوقوف محمم بطره شانه شمشاد بیوقوف افسانه ساز خواب تو فریاد بیوقوف رگ را بریدن شتر فساد بیوقوف تسبیح من جوهره نژاد بیوقوف</p>

بانجیر ساخت دلبر ناساز کار و ماند	جان کنندی به قیسه فرهاد میوقوف
در کیش من محبت نادان بود خرمین ناخوشتر از عداوت حساد میوقوف	
زندگی در جمیع سامان رفت حیف دانه اشک تیغ ناندیم ما نور جان در ظلمت آباد بدن از بیابان رفت تا مجنون ما دل با میدی درین حشت سرا میشدی بجنانها تعمیر کرد دین عبرت نالیدیم ما بوی عشق از حبیب جانی بر سبزه شیشه با شد از می روشن توی نال عاشق نمی آید بگویش	صبح در خواب پریشان رفت حیف عمر چون سیل بهاران رفت حیف چون چسراغ زبرد امان رفت حیف شوخی از چشم غزالان رفت حیف از بی آهونگا بان رفت حیف مشت خاک با سچولان رفت حیف عمر در غفلت با پایان رفت حیف زین سفال گنده ریحان رفت حیف نور چشم می پرستان رفت حیف از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف
اول شب از گداز دل خرمین شمع بزم با پایان رفت حیف	
ای مهر و دروغان خیز و بیار چنگ و دوت مطرب عاشقان بکاه حجاز تا کنم کرده سرو و بلبلان مست و خراگستان و اعطاشه را که کند منع سماع ضعیان	جان مرا ز غم رهان خیز و بیار چنگ و دوت چهره ترا شک از غموان خیز و بیار چنگ و دوت نرگس لاله سرخوشان خیز و بیار چنگ و دوت نیست گنه عاشقان خیز و بیار چنگ و دوت

	<p>دیده بروی استان تا کنم آشنا خرمین چند جبالین آن خیر و سیار جنگ و دفت</p>	
<p>نگرد و عرق طوفان کشتی بی لنگر عشق بگوش جان جدائی شهر جبریل می آید تغافل تا کی دیر آتش بزم بے پروا پریشان طره گردن نی سرگرمی ل دل فسرده ام را چشمه حقیقت کن ملاست کی کند سرگرمی شوریدگان کن سینه افتخاست یارب نشاء و صحر و محبت ل</p>	<p>بود دریا نمک پرورده چشم تر عاشق دمی که شوق جانان به طیلان در بر عاشق چو می آرد بهین آن تیغ ابرو بهر عشق رو و بر باد پیش از سوختن خاکستر عشق بحرنی ای سیاهی لب جان پرور عشق نگرد و سنگ طفلان چندان از دوسه عاشق چو ماه نوز خود میسار کرد دساعه عاشق</p>	
	<p>خرمین افسرده نتوان کرده آه آهشت نخیز و شمع سان خیز شعله از بوم بر عاشق</p>	
<p>زلافت پریشان نه در سلسله بر عاشق دار که آسمان زاویه خاکه ان چاکتر از جیب است سینه سینه ل هان تو که به ساحل مین فرات نشین منفر تو در میسکه این همه خم و ریت لوح سخن گسری از خط شیر و جان</p>	<p>بندد که گوشت از بر غنقای عشق تنگتر از نقطه ایست در بر پناهی عشق با کتر از چشم است دهن صحرای عشق کشتی ما خورده است لطمه دریای عشق هان که قبح مید بستی صبا می عشق کرده بنا هم ز تم کلک شکر خای عشق</p>	
	<p>خاکه چشمش کن خرمین این غزل مولویت شادی جانهای یارک پاره لهای عشق</p>	

<p>یکمشت سهند مانده بجا از کرام خلق چون ز هر جای گلگیر می شود امروز در لباس کمالند ز ناقصان تقطعیم کا و خر که بانسان جرم بود نزدیک من چو طعن شناخت جان گل در گوش خیز و در نفس و باز آید پاست</p>	<p>سنگست در زمانه زبانه ز نام خلق توان زلال خضر کشیدن جام خلق پوشیده نامی خود را تمام خلق اکنون غرضه گشته با احترام خلق زنیسان که مددش ز سلامت سلام خلق آزاده است بیکه صانع از کلام خلق</p>
<p>چون وصل در گنجینه بجزان کجاست لایق آوازه انا الحق می آید از درو بام ندید خدا شناسی خود را شناس ارد از انجذاب ذاتی در گشت و می عالم از عارض نکویان جن تو جلوه گزید آئینه جمالت کثافت سر عالم</p>	<p>عاقل گریز و ازو همی آرد با حشرین مشت از تا که مفت نیستی بدام خلق</p> <p>آری یکیت اینجا مشوق عشق و عاشق این پرده مخالفت در گوش دل مفت مار بجویش نه پای کاشت احتیاق با آفتاب تابان هر دره است شایق کامیخت عشق عذرا در جسم و جان میت راز دل از جبینت و شن جو صبح صاب</p>
<p>خواهی خرمین نه بینی این خلق مختلف در گوشه سر آور باد ببری موافق</p>	
<p>همه فیض است می پرستی عشق ما کجا دامن وصال کجا صوفی آسای برقص می آرد</p>	<p>بی شمار است ذوق مستی عشق و سست باد در دوستی عشق توبه نایابی و موی مستی عشق</p>

طاعت ما صنم پرستی عشق	عاکفان صوامع قدسیم
	شدر پیش آفتاب خرمین هستی هست پیش هستی عشق
<p>عشق زلف خم اندر خمت سلسله حیان میچکد از دهنمت خون شهیدان صبح قیامت بود چاک گریبان امت یک ملتند گبر و سلمان گرم تر از آغوست ریگ بیابان آه فلک میر من تحت سلیمان مرغ هایون دل از پرو پیکان خنده بیونان زنده طفل دبستان نغمه پریشان زمرغ گلستان این من وستان مریکیت زباندان</p>	<p>ای نمک حسن تو شور ز عکد ان عشق ماز تو کیسوف گنذرده انکار را شورش محشر و مید از دل دیوانم ساز ز خود رفتگان مختلف آهنگست در دل تفصیده ام آب خاشاک رنگ پرافشان من بدو شریک سدره نشینی کند باز چو آید زوال عقل سیه نامه کواشک ندامت بیبا هر نفس از گلبنی هست شور صغیر بلند بلبل طبع مرا بهیده گویا کن</p>
	شکر حکویم خرمین دولت دیدار دیده گهر رخ حسن لب شکر افشان عشق
<p>بان دوستان شمار امرگ و فامبارک مرغان گلستان از امرگ و فوا مبارک ای خیل نازنینان عید شما مبارک بالین بهیران سنگ آسیا مبارک</p>	<p>هندوستان غربت باد ایام مبارک بوی بهار بر بهشت ما خود سیر دایم قرینان نازیم در خاک و خون طمیده از دور روزگار این بار است و سامان</p>

گرم از لطف گذشته آه از دل خرمینم بیگانه طوری تو با آتش نامبارک	
تا شد سرغم گرم بطوفان من از اشک آتش چو غلیم زد و گراناب چه خیزد تا رفته گرامی گهر من ز کتارم خونابه چشم دهر از درد گواهی از بسکه فروخت زمرگان من انجسم گفتم مگر از گریه برم کینه زیاده	شد حلقه گرداب گریبان من از اشک ساکن نشود سینه سوزان من از اشک چون دهن دریا شده دامان من از اشک رسوای جهان شد غم نمایان من از اشک شد صبح قیامت شب بچران من از اشک بنشست غبار دل جانان من از اشک
دیرانه خرمین در قدم سیل چنانست افقاده چنان کلبه دیران من از اشک	
جاری چو بیاد رخ جانان شودم اشک بقدر شود رشته چو خالی زر گهر شد از جلوه مستانه آن سر و قبا پوش مستانه رگ ابرتری از مره بر خاست از حسرت نظاره آن ناوک مرگان	گلپوش ترا از صحن گلستان شودم اشک کو عشق که آویزه مرگان شودم اشک چالاک ترا زریل بهاران شودم اشک تا صحت یکن ز بد فروشانم اشک در سینه گره کرد و دیگان شودم اشک
دیرانه عالم شده محتاج به سیل بگذارد خرمین آفت دهر چون شودم اشک	
یا بربیع انجمال مذا هو یک بلغ الدعج و حسلا لرباه	قلبی با بستنی شیرینک یوم سوئی بخت من و او یک

لو ملک الملک ماضی قد حکاه الوشاة من نصبه قلت دار البعاد یا سکنی ودنی من دسلوتی وروی قال یا متبغی فقلت لا فستقانی وصال است تری	بعد ما قد قدرت رقی ملک فاتانی وصال یا بیک وصال وصلی رجوت الشفیک لی حدیث بلطف الفتیک یا سحی مدراته من فیک مقیمه بعد ما لعمرا بیک
--	--

سر قلب اخر من من شاد فبقی فارغاً عن التفتیک	
--	--

چو بر سر زند شاخ مستانه گل گریز اندوه دے را بکوه و کمر سوار است بر اسب چو بین شاخ چمن مجاس میگاران بود اگر شگفت خاطرم دور نیست جنون چاک ز در خرقه خاک را ختم غنچه لبریز از شبنم است سر شمع را در بهار و خزان	کت را ز لب توبه پیا نه گل دند عرض شکر و لیرانه گل بود گرم بازی طغنه گل صراحی بود غنچه پیا نه گل شگفته است چون می جانانه گل بهاران کشت شور دیوانه گل کشد دست دیوان منی نه گل نباشد به از بال پروانه گل
---	--

خرمین چند سوسن زبانی کنی ندارد سر و برگ افسانه گل	
--	--

ز گلین سخنی چون کند از خار به گل باغ از گره غنچه در دیوان گل	
---	--

در انجمن صحبت مانع و بهارست بردار نقاب از رخ و بزم بگلزار شیرازه چو اوراق خزان بیده گیرد حسرت نگمانیم بزم تو عجب نیست در عشق به بیضا قیتم خرویدگی بری	خاموشی ما غنچه سخن سازی ماکل تا از دل صد پاره شود پرده کثاکل از گوشت دستار تو تا گشته جدا گل چون شمع کند از مژده داغ دل ماکل از دست غمت جامه جان کره تو با گل
---	---

دلگیر خرمین از اثر گریه و آهیم
یک غنچه نگر دید درین آب هوا گل

بسر زدیم لاله داغی بجای گل ما و سر و دانه در آشنای خویش الفت بساده لوحی مانده میزند ته جریحه شراب صبوحی کشیده است شرح حدیث باز و نیاز منت تو دوران بکام ماست که مرغان است	داریم گریه که بود خون بهاس گل تا کی رسد بخاطر دیر آشناس گل تا مکیه کرده ایم بهر دوغای گل از جام غنچه توب و لکشی گل بلبل ترانه که سراید برای گل خوش دولیت سایه بان عای گل
--	---

چون ابرو بهار ز تاراج دی خرمین
گریم به بامی های که خالیت جایی گل

خط تو لوح صفوحه طراز کتاب گل بغلن عنان جلوه گلگون ناز را هر کس شکسته است بجای غبار خویش در حیرتم سوخت جیان از عجب عشق	خال تو نقطه ورق انتخاب گل تا موج سبز میگردد از کتاب گل بلبل قناده است ز جام شراب گل تا سوخت برقی ناله بلبل نقاب گل
--	---

<p>جوش بهار شیشه طاقست بنگاز با حسن شد مگین بکند ششم شمع عشق هر بویه ز تاب شود بویه گداز</p>	<p>ششم غبار توبه دل را آب گل آتش ز بیلان زده برق حجاب گل آید اگر فانه بیل بخواب گل</p>
<p>شهریت محو ناله مستانه ات خربین</p>	<p>خلقی خراب بیل و بیل خراب گل</p>
<p>ز بهی ز صبح ناگوش آفتاب خجل بدل خیال تو آمد شبی منفعلم بروی ساتی گلچهره چون نظر نگم دلم ز وعده بر آتش فکند صوره سوخت ز پشت پا نظر از شرم بر نبیدارد حیات یکدم هم صرف بویج شد چو حجاب</p>	<p>در خط غالیه ساسی تو مشکنا بجل که میزد بان شود از کلبه خراب خجل مرا که توبه نمود از رخ شراب خجل نگشت آن لبیک بکلیان کین بجل شده است ز کس از آن چشم نیم خواب خجل کسی بهاد ز عمر یک رکاب خجل</p>
<p>سحر بلخ چنان این غزل سرود خربین</p>	<p>که گشت بیل گوینده در حجاب خجل</p>
<p>شدم ز توبه بیصرف در بهار خجل نهاده امی شکم خوشت خاطر دست مکر و شش گرو باده از گرا بخانی فکند مهره پیش شد مرا تبهکستی دل مسروده ملا کرده ز آب دیده خویش نه دست محتره کنای نه ذوق تسلیمی</p>	<p>مباد از رخ پیانه میگسار خجل خدا کند که کند دل مرا زیاده خجل شدم ز خرقة پشمینه در خار خجل نشسته ام ز ره لیغان بد قار خجل چو تخم سوخته از این نو بهار خجل چو من مباد و کس از جبر و اختیار خجل</p>

باین دو قطره خون میکنم گل افشانی گلای تشنه من موج خیر کوثر شد خدا را لب پیانه بر لبم دارید چه شکر با که ندارم ز بی اسخامی زیر تیغ تو از شرم ناشکیبایی	اگر نگردم از ان نازنین سحر خجیل چرا نباشم از ان تیغ آبدار خجیل گران بخارم و از دست عبثه دار خجیل چو دیگران نیم از روی روزگار خجیل چو شمع میکنم انگشت زندها خجیل
---	---

نه دل بجا و نه دین تا کنم شمار خرمین
نشسته ام بسره راه انتظار خجیل

جهان ساده پر کار بست از نقش و نگار دل شود نازکتر از دل پرده گوش گران گل چو مجنون کرده لیلی دستگا با نر ایلیانی چو آن شمع کس سازد پر تو خورشید چرخ جمال غیب را بی پرده منظره دارد کند سیل بلاگر گشتی افلاک طوفانی برخ هرگز خاک خاک مغزش گریختند بخود پیچید ز شرم اندیشه کوته کند ایجا سبک چون گردد بر خیزد و عالم از سر آید جواب شوخ تواند کشیدن جام دریا را غبار تن که میشد تو بیا می شیم آگاهی چو تخم سوخت بچای لعل و از آب بریزانی	سوزانوی حیرانی بود آئینه دار دل اگر بلبل نو آسنجی کند در نو بهار دل کما تارام گردد آهوی حشت شعار دل من روغ هترابان محو گردد و در شرار دل چراغ طور باشد دیده شب زنده دار دل نمی افتد تر از نزل در نیای استوار دل خوشایلی که گردد غرق بحر بیکار دل سر زلفت بیام عرش میاید جبار دل بمیدانی که گردد جلوه گر چاکسوار دل بدست دیده گذاری عنان اختیار دل چو خاک انباشتی غافل خست اعتبار دل مگر ایشک ملامت بشکافد نو بهار دل
---	---

<p>فتد چون عقد مشکلی از حق تدریس خود گرد صلا از من تمیدستان باز از محبت را بامیدی که تحمل عاشقی دوزی ببار آید چو ابراز سیر گلشن گریه صبحی کرده باز آئی</p>	<p>نغمه دیرینه خواهد گشت آخر عکسار دل زدانغ عشق دارم بر گهر جو کینا بد دل بخون می پرورم ستر ترا در جو بیار دل بسیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل</p>
<p>خرمین از آنکه عاشق تسلی میشود عاشق اسیر از اصفیری منیر نم از شاخسار دل</p>	
<p>حاجت اگر بر بی در دو لعل است دل فتح از دل شکسته میسر شود ترا تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو کو آن زبان که جو ترا آورد پاس برگ سمن حجاب ز شبنم نمی کند سودای عشق باین نقصان نمیدهد</p>	<p>محرم اگر شوی حرم کبریاست دل در عرصه دو کون مظفر تو است دل تا دانع عشق را بشمارم کجاست دل آمد میسر از ستمت هر چه خواست دل ای گل بیاک دیدگی ما گواست دل افزود بر نباتت اشک انچه گواست دل</p>
<p>مست سماع معنی بیگانه ام خرمین تا باز زبان خامه را شناست دل</p>	
<p>عشق اگر یا شود از اثر زاری دل خوشی را یک تنه بر قلب صفت ترکان زد تیغ خوزیر صفا از کمرای عشق برآر چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست</p>	<p>سز لعلی بکفت آرم بدو گداری دل کس درین معرکه نبود بجگر داری دل تا بخوبان بنایم وفا داری دل عاجز ممت حرفیان ز پرستاری دل</p>
<p>نشنوی ناله زار دل صد چاک خرمین</p>	

یاد آرزو که بودت سر مخواری دل	
<p>از زانمی خرد سبکی عشوه یار دل در یاکشی کجاست که گیر دزد دست من از آتش درون نم خونی نمانده است کشتی قند ز شورش دریا دایضطراب ای طفل اشک پایاب نه که نخیه است پرستم بدل تویت بگیتی که میکند جوش نشاط خون من می گذشته است هر سوزشست غمزه خدنگیت کشاد شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات آتش سجان عشق قند کز خفای است پیغام دل بلسله مویان که می برد تیرسم شوی ز کرده پشیمان خدای انصاف نیست در نه بد و زنگاه تو</p>	<p>یاران کجایم درین روزگار دل دارم نکه چنان بگفت عشته دار دل ترسم مرا ز دیده کند شمسار دل بکرده است بقرار مرا بیت را دل چون شیشه شکسته مراد رکنار دل بابد گال کار دم زده افتاد دل تا داده ام غمزه خجسته گزارد دل دارد درین میان قدم استوار دل بستم ز ناخدا بخدا و نیکار دل خون کشته دل شکسته دل انداز دل آشفته دل فریفته دل بقرار دل خارش مکن چنین گرت آید کار دل تا کی کث بزجام تغافل خار دل</p>
<p>شاید بوجصل آئینه رویان رسد خرمین ماساده کرده ایم ز نقش نگار دل</p>	
<p>ای از رخ مشاطه را خیمه حرا در بغل بهند و خالت ابو و چنین ختن زیر گمین از دست جورت در چمن ای پوسف گلین</p>	<p>ماند صبح آئینه را خورشید تابان در بغل ز نماز رفت ابو و صد کافرستان در بغل دارد دل صد پاره هر غمزه پنهان در بغل</p>

لعل قمع نوش ترا میخانه مادر استین شمت عجب نبود اگر دل را نگهداری کند چاک گیبان میکند چون لاله رسو عشق را لوی محبت بشود پوشیده مار در سخن و دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان میتوان صبح بنا گوش ترا فروشید تابان خوشه چین	خط زره پوش ترا صد جوش طوفان در بغل در می پرستی شیشه را در زندستان در بغل چندانکه عیسای دلم داغ تو پنهان در بغل گر بوی گل پنهان کند باو بهاران در بغل و انعم هم آنخوش جگر چاک گریبان در بغل داغ سیاه پوش مرا صد شام حیران در بغل
---	--

دارم دلی که ز ناله اش ناله بعد شیون خمرین
اسلامیان کعبه را ناقوس رهبان در بغل

چون طوطی اگر نام بگفت ار برآم کارم همچین و عده دیدار تو باشد پر کاله دل باشدش آویزه دامان افتد اگر این بار بگفت و من و صلتش ساقی بگفت کم گری از طبل گران ده دل برانه کنم عرضه بهر بی سرو پا نگذاشت سبک دستی ایام بهاران دل را بجه تدبیر بگوئید حریفان	کارم دل ازان لعل شکر یار برآم باشد مگر از پای گل این چنار برآم آهی اگر از سینه افکار برآم ای حبه دمار از تو سم کار برآم کین عمر سبک سیر ز رفتار برآم این آئینه را در نظر یار برآم تا بوی گل از رخسار دیوار برآم تا از کف آن طره طار برآم
--	---

در دام خمرین اگر کشم از سینه صغیری
مرغان همه رست ز گلزار برآم

در زیر لب آه از دل ناشاد برآم	آنانا نفس نیست که فریاد برآم
-------------------------------	------------------------------

گر ساکن جنبت شوم اندوه تو بآهیت از یار با نخیل که برده ست شکایت گر با سز زلف تو فروز درخ و دعوی تا عرصه تاراج متاعم شود از تو باشد که حسرت امان تباشا گمائی	کی دل و دهم تا نغمت از یار بر آرم هم پیش تو از جور تو منم یاد بر آرم دود از تشکن طره شمشاد بر آرم از کلبه چراغی بره باد بر آرم مجنون شوم و عریده بنیاد بر آرم
---	---

از خانه حنین آرزو تجمانه عشقم

هر دم صنمی زین صنم آباد بر آرم

بر که بیادش از جگر افغان بر آرم چون سر کنم فسانه شبهای هجر را گویم اگر کعبه کوشش حکایتی از خامشی کشته شد قفل دل مرا ساقی بهمت کف دریا لوال تو چون سر کنم حدیث لب اهل یار را خورشید را اگر نکند دیده خیرگی آگه نه اگر تو ز حال درون من از استین بر آرم اگر شمع داغ را	آتش ز جهان گبر و مسلمان بر آرم آه از نهاد مرغ سحر خوان بر آرم از سونمات پیر صنم خوان بر آرم شد وقت آنکه از جگر افغان بر آرم از موج خیر بر هر طوفان بر آرم گرد از نهاد چشمه حیوان بر آرم داغ ترا ز پرده پنهان بر آرم دل را بگوز چاک گریبان بر آرم صد محشر از مزار شهیدان بر آرم
--	--

سر کن حنین ترانه که صد غنایب

از تنگنای بنی غزل خوان بر آرم

عشق تو ملک خرمی داغ تو خیر نشا میم	در صف سروان ز دعوی کج بلا میم
------------------------------------	-------------------------------

<p>کوثر تغیت ار کند رحم بحال مجربان گزیده خوش طاعت بزم سینه کو بن از لگمی که ز گشت کرد بکار عاشقان عشق تو جز زبان بود اینده امتحان چرا آه چه چاره کردم کردالم نمی برد</p>	<p>دو رخ جاودان شود خجالت بگینا هم گوش نمیدی چرا هیچ بداد خو هم صافی لای باده شد خرقه خانقا بهم گاه آتش انگنی گاه بکام ما بهیم شویش اشک نیم شب نا اصبغا بهم</p>
<p>گرچه شکار لاغرم لیک بمین دل خرب کشته تیغ ناز آن عربه جو سپا بهم</p>	
<p>عقل دورست از انجمن که منم سره ام در قمار سربازی چشم صورت حجاب اگر نشود نوبه بام خزان نمیداند منم نیک چه می تواند کرد بر سرم سایه نهان هست چشم بر راه جلوه بودم ریه محفل و مهوش حیرانست طالع و طبع کمیاب دارم غمخیز قلم ناخته تر خشک مشرب سراب خودی</p>	<p>عشق داند مرا چنان که منم حبذا سود بی زبان که منم عین معنی شود عیان که منم حرم این باغ و بوستان که منم مرگ با جان جاودان که منم سنگ را این مشت استخوان که منم زو بدل حلقه ناگهان که منم گر شعیبم و گر شعبان که منم بوالعجب شهر نهان که منم لب ازین چشم روان که منم دور ازین بحر بیکران که منم</p>
<p>تهی از باده کس ندیده خرب</p>	

خسروانی خم معان که منم	
<p>بامیدی که لعل جریه نوشی میزند خوم می منصوریم پیوده پیام هم آغوشی بشکر تیغ او چون غنچه کامم صذران دارد بناشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را فغان کز ساده لوحی خرقه پوش شهر ندارد سر آن صیدی جان سیم کینکا شاهداست</p>	<p>چومی از آتش خود خاموشی میزند خوم نوائی وحدت از فیض سروشی میزند خوم هزاران نکته رنگین بگوشی میزند خوم نفس در دیده از لعل خوشی میزند خوم که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خوم که موج اشتیاق کینه کوشی میزند خوم</p>
<p>خرمن از من سبوی خرج سنگین دل خط دارد بموج شور این سینه دوشی میزند خوم</p>	
<p>بایاد نرگست چومی ناب میزد م شبهای خیال روتو چون بردیم ز بهوش آن کبک مستم از می عشرت که عمر تا آن بلبلیم که از اثر رنگ و بوی عشق کودوق گریه که زهر تار بوی خویش بر سر چو شمع در غم آن حسن و لغز و نازیم فسون عشق که از دفر و راق بی مایه طاقتم سر دیدار یار داشت</p>	<p>پیمانه را بگوشه محراب میزد م از بای های گریه برنج آب میزد م در چنگل عقاب شک خراب میزد م در خشک سال نغمه شاداب میزد م طوفان دشنه در دل سیلاب میزد م از داغ آتشین گل سیراب میزد م قال وصال با دل محتاب میزد م دام کتان کمین که محتاب میزد م</p>
<p>آن خوش تر نغم که ز نخت جگر خرمین بر بار ناله ناخن مضراب میزد م</p>	

چون شاخ گل از باد سحر باز نشاندم بنیاد هوس ریخت ز پا کو فتن دل فیض کرم ابرسیه کاسه چه باشد تا از مژه خالی بنود مائده خون جبریل باین مرگ نبردست که جان را از حوصله دل قدری بیشتر آمد از فیض تهی بود کنایه گل و نسرين کردم بجهنم یاد بهار خط سبزه شمرنده کس غنیمت از کلک چو نسیان	در دهن من طرب سرود ستار نشاندم بر هر دو جهان دست بیکبار نشاندم مهرگان ترغولش بگلزار نشاندم مشت نمکی بردل افکار نشاندم پروانه صفت در قدم یار نشاندم خونابه اشکی که بناچار نشاندم دامان نقاب تو بگلزار نشاندم در بستر نسرين و سخن جاف نشاندم یکسان گهر خود بگل و خار نشاندم
---	---

از شکوه غرض مرحمت یار خرمین نیست

گردیت که از خاطر افکار نشاندم

در غمت ترک گفت گو کردم هر چه میگفت از غمت شد رست من گدائی در حشر ابا تم سیر چشمم ز نعمت تو جهان معنزم آشفته تر شد از ستار مجلس باده شاهی میخواست	دهن من ز جسم را رفو کردم با تو دل را چو رو برو کردم هر چه دادند در کدو کردم خاک در چشمم آرزو کردم دهن شیشه را چو بویو کردم دست در گردن سبزو کردم
---	---

بمی از لوث زهد خشک خرمین

دلخ آلوده شست و شو کردم

از دیده دل پرده بندار گرفتیم اول قبح از آرزوی خویش گذشتیم ستر آسرافاق چو خورشید دیدیم بستیم چو از دو قبول و گران چشم شدر شایع کثرت بلد عالم وحدت نشیده کسی حوت زیاد از دهن ما چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم خون دل بابی گنهان حوصله سورت	تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم تا جامی در آن سایه دیوار گرفتیم تشریف قبول نظریار گرفتیم ما گوشه خلوت سر بازار گرفتیم گفتار باندازه کردار گرفتیم از همت خود قافله سالار گرفتیم از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم
--	--

از تلخی و شام خرمین ذائقه مست

ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از به سو بر خبر خویش گرفتیم تا خیره ز فورش نظر مهر نگردد هرگز نگرفت ست رگ ابر ز دریا کالای کمالست که معیوب نظر نباشد همت نه کشد در و سر نیست صندل پرواز بلندیست پر همت مارا	در سنگ فروغ شر خویش گرفتیم در گرد دیمی گهر خویش گرفتیم این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم عجرت بجهان از نهی خویش گرفتیم این بود که ما ترک سر خویش گرفتیم گردون تبه بال و پر خویش گرفتیم
--	---

ساغرستانیم خرمین از کف ساقی

پیان ز خون جگر خویش گرفتیم

از خود بیاد آن قدر عصاره دل مجیم

پرخیز سوی عالم بالا برون رویم

<p>تا دست دل گرفته ز دنیا برون رویم بر کف نهیم چون شرار از جابرون رویم دیوانه وار روی بصحرای برون رویم از زیر منت چمن آرا برون رویم و هس کسان جنگ زنجار برون رویم از قید عقل سرخوش شد برون رویم زین خاکدان جهمت والا برون رویم مارا که گفته بود زور یا برون رویم ما هم بیالغرم تماشای برون رویم ساعت زمان ز میکره رسوای برون رویم چون لاله سینه چاک بصحرای برون رویم</p>	<p>مطرب روی بسنج که از جابرون رویم در رقص شوق خروده جان بی تار عاشق بشهر بند خرد چون بود بیاب ادراق رنگ و بوی بیاد فنا نهیم یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد مستانه جلوه های جنون راه میزند شبنم صفت بذیل ولای ز نیم چنگ این خاکال قطره مار سراسر بود شهری تمام طالب سودای یوسفند در پرده پیش ازین نتوان جام می زون مارا بنگ غمخو دل از گلستان گرفت</p>
--	---

این می خرمین افاضه یمنای جامی ست

بر کف گرفته جام صفا برون رویم

<p>این قصه در ازست بیاران چه نویسیم شد نام فراموش بیایان چه نویسیم ما شرح جگر کاوی شرکان چه نویسیم اسی عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم از اسب و طفلان یونان چه نویسیم</p>	<p>ما شکوه از آن لعل پریشان چه نویسیم حیرت زده نامه سر در گم خویشیم مضمون چو بود شمع دل ننگ خراشد صد نامه نوشتیم و خواندیم جوابی خواهیم نباست نظر غیر نفیست ما شوق جنون کرده این دامن نوشتیم</p>
---	--

	<p>سامان سخن کو دل ویران خرمین بغداد و خرابست بساطان چه نویسیم</p>	
<p>اشارت سوی من کردی طالع بد گردیدم براه انتظارت دیده امید گردیدم بناکم درد جامی ریختی حمشید گردیدم بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم سحاب رحمت را آزمودم بید گردیدم بسی آئینه سان در عالم تجرید گردیدم</p>		<p>بیک ایامی بروزنده جاوید گردیدم قدم گر رنج میگرد و غباری رحمت فرما کتاب از خوی نمی آمنتی خونم بچوش آمد بهار رنگ لبتم مست پور و خزان آمد کلی از مزرع هستی بخیدم جز تهیدستی بر من رتبه دیگر بود و در عیب پوشی با</p>
	<p>خرمین افتاد گویا پایم علاج رحمت شد شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم</p>	
<p>بزرگ لاله بدل فراع و شمن مرمی دارم که من بردوش غ و چون خاک بار عالم دارم ز هر قمرگان خون آغشته نخل ماتی دارم بخط حسرت بسیاری و صبر کی دارم نهان در استین ارباع اوجام حجمی دارم سفال کنه ام از باد دیرین نمی دارم</p>		<p>جزای دوستی از شعله خسران غمی دارم عجب نبود اگر باشد ز جانبدارم شکل نگاه از بس شهید تیغ چو است در خیم پرسید آن تغافل پیشه احوال را گاهی بعاشق میشود از عشق را از عالمی روشن تراوش میکنند از خاک من کیفیت عشقی</p>
	<p>خرمین از مردم عالم نمی بینم و فاداری ب عالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم</p>	
<p>صراحی در بغل دستتین پیان دارم</p>		<p>خراباتی نثارم و لقا شیا دانه دارم</p>

<p>درین دیاه بی برگی شوم بخانه بابل زیاد نشا حسن دارامی خوش آن خوشی بناقص نظران خبیره امم منا محبتی ز جهان میگیزم شوسته خاتا شاکن بود پیر خرابات از گرم دست مرا گیرد</p>	<p>که من هم انتظار بیوفا جانانه دارم چو چشم خوش نگامان در غزل پائنه دارم گدای کوی عشقم محبت مردانه دارم بهجران می ستیزم فرحی بیباکانه دارم اگر میایم الا لغزش مستانه دارم</p>
<p>خرمین از سرگذشت لکش خود پای کو بام زبان و گوش محو لذت افسانه دارم</p>	
<p>عناقل دمی از جذبه صیاد نگردیم تا زخت بدریا نکشد قافله ما سدر انعام درین ازده دشمن کام دل مابسته کام دل یارست خون در تن ما بجز از مستی چیست</p>	<p>هر چند نفس بشکند آزاد نگردیم خاموش چو سیلاب فریاد نگردیم گر شمع شویم اگرگز باد نگردیم آزرده دل از ناوک بیداد نگردیم آگه زرگ نشسته فولاد نگردیم</p>
<p>داریم خرمین از همه سو جانب دشمن هرگز نشکست دگری شاد نگردیم</p>	
<p>هست چو شبنم از خودی ننگ حجاب سرم پیر معن ان اشارتم کرد غزل قوبه بارد اگر ز آسمان برق بلا براه تو ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدی</p>	<p>تا رسد آفتاب من گرم عتاب بر سرم ریخت حرف میگوید جام شراب بر سرم پانکشم که شدیکی آتش آدب بر سرم باده ناب گفت شور شراب بر سرم</p>
<p>دارم هرازگت اجل جان فسرده خرمین</p>	

	تیغ کرشمه رسد گر شتاب بر سرم	
<p>تاکشته شرکان سپه دار نگر دیم گر بگذرد از سینه خیر دار نگر دیم مستیم و خیانت است که بشمار نگر دیم در فیصل شهیدان تو سر دار نگر دیم بر روانه صفت گرد تو بار نگر دیم ظلمت که ما محرم دیدار نگر دیم آن نیست که خاک قدم یار نگر دیم</p>		<p>عشاق ترا قافله سالار نگر دیم محو تو چنانیم که خونریز نگاهست از زنگس مخمور تو ای شور قیامت تاسه نشود خاک سر کوی تو مارا تسلیم نمایم در اول نگمت جان جانا نظری پاک ترا ز آئینه داریم در ناصیه طالع با نقش مرادیت</p>
	<p>دیرانه عشقت خرمین جان دل ما شردنده غمهای وفادار نگر دیم</p>	
<p>که اندک التفاتی از تو بیارست میدنم که پاس آشنائی بر تو دشت ارست میدنم دل من جاده و آن غمزه پیکارست میدنم دل من در سینه عمری شد که بیارست میدنم چو کاکل گرد سر گردیدن یارست میدنم نمیدانم چه شد آن طره طراست میدنم</p>		<p>بصد جان غمزه مفت خریدارست میدنم بجل کردم اگر خون من از بیکایگی بزی نمیدانم زیان و سود سودای محبت را سر پریدن کس نیست پندار خجالتش را علاج هیچ و تابایی که غم افزاید گجانما دلی در سینه پر دهم بصد خون جگر عمری</p>
	<p>نمی نامم خرمین از دوست آن بیدادگر جانی که از پهلوی دل عاشق دراز ارست میدنم</p>	
<p>لگا بشیر تغافل خواب صیادست میدنم</p>		<p>سپاه فتنه با آن چشم جلا دست میدانم</p>

<p>ز تیر غم ز سندان شکان او خطر دارد نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان کمال حسن بیباکی گل عشقت سربلندی نمیدانم چه شد باک درای محمل لیلی علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد بخوندم دهن پاک نگه را اگر نیا لودی نگاه بسیم مضمون حیرت را تو میدانی دوروزی شد که بادل بسته عهد وفا اما چه سود جوان دل چون شمع گشتن با تویی ترا کجا سر نخ من شانه زلف تو خواهد شد رقم ز عشق شیرین کاش نقش مستویان دل</p>	<p>بستی گردل آئینه فولاد دست میدانم دل رم دیده مرغ جشت آبا دست میدانم لبالب جوی شیر از خون فریاد دست میدانم دل صد چاک من لبر ز فریاد دست میدانم مرزین بهیوده بال این مضیه فولاد دست میدانم بهر فنی که خواهی عشق استا دست میدانم ز قلم غمزه نامهربان شایست میدانم مرام طلب فراموش تر ایا دست میدانم بنای عشق و حسنت دیر بنیاست میدانم که در گشت حدیث خنوتن یاد دست میدانم که این لبت نصیحت بنم شایست میدانم خراش ناخن مشرق فریاد دست میدانم</p>
--	---

خمرین آسان گرفتیم میشود ربط سخن حاصل

قبول خاطر دلهما خدا دست میدانم

<p>ز خود دور آن آلا را نمیدانم نمیدانم دمید از مشرق هر ذره سرزد بر خا لبالب از می دیدار بنیم آسمانها را بچشم حله ذرات جهان چنگ می آید سرت گردم زبان شبنم با مر جایت کن</p>	<p>جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم نهان از نور پیدار نمیدانم نمیدانم حجاب باوه مینا را نمیدانم نمیدانم عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم بیان رخسار ایا را نمیدانم نمیدانم</p>
--	--

<p>نهانی تا یکی در پرده بادل نکته می سنجی فریب عده ام روز و فردا کار نکشاید بهر جرمی بگیر ارشاد کن بگانه گیشم بیا دور عرصه بنیاز من شیوه زندی تو گر خواهی صد خواهی ضمیره گم نمیکرد</p>	<p>اشارتهای پیدارا نمیدانم نمیدانم که من ام روز و فردا را نمیدانم نمیدانم هنوز تا یمن ترسار انمیدانم نمیدانم رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم ز اسما جز مسمار انمیدانم نمیدانم</p>
	<p>خرمین جا نیکه دارد و بغل هر ذره خوشیدی نزاع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم</p>
<p>سخن اهد از شکنج دامن هرگز کرد آندام بگویند التفاتم نیست ز اندک التفات تو تمنای جهان از تلخکامان بشود حاصل اگر بیدم تمی اگر در کلفت دهنم میشد اقامت در بساط زندگی دست از غیرت کشاید بال پر هر قدر می بینا شکری باشد باندک شیوه دل اسلی متیوان کردن</p>	<p>تخافل پیشه صیادی که خوش دارد بغیرم فراموش از دو عالم کرده ام تا کرده یادم ز جهان خویش کام تشنه شیرین کرد و فرامدم سبک روحی نیم وصل را تعلیم میدادم کت دگر ناله امدادی بخباری در ریادم شگون از شکست شیشه دل ابریزادم ترجم گر نخواهی کرد گواشی کن بغیرادم</p>
	<p>فراموشم نمیداد خرمین از ناوک نازی اسیر دلخوازیهای آن سیر خم صیادم</p>
<p>غم دنیا ندارم دلی عجبی نمی مانم نمیگرد که مجنون صفت شست بخبارم ز امشب گذران گر میکنی فکری بر دوزخ</p>	<p>بشغل دشمنان از دوزخ هرگز دانی مانم خواب و حشمت زندانی صحرای مانم مر آنش بجان چو شمع تا فرو دانی مانم</p>

<p>گسترن نیست دینی کاروان بقرار ازنا چو طفل اشک آغو شمع کاسایش نمیزاد باین ضعیفی که توانم بسی از غوشتین فتن</p>	<p>چو موج از خود بهر جانب رودم تنهانی بزم گره در دهن شرکان خون پالانی بزم چرا در خاطر آن یارب پیر وانی بزم</p>
<p>گرامی گوهرم کرد سیمیه آرزو دارد خربین از سیر چشمی در دل بدیانی بزم</p>	
<p>بستی مرده ام سانی مهل مخور در خاکم اجل مستور اگر سازد مرا از دیده مردم تجلی خانه زاد خلوت گورست عاشق را بهر از آن باغ وستان آنه من گره دارد شکستن نیست در طالع طلسم سیکر مار وفا و غیرت دافع محبت را تا شاکن سینه بختم ولی چشم از غبارم میشود روشن وفا کردی که شمع تربت پروانه ات کشتی گداز عشق دارد شمسار از منیو ایام نماید گرد باد وادی حشت غبارم را</p>	<p>چونم بسیار زیر طارم انگور در خاکم ولی چون گنج قارون بچپان شهور در خاکم فروز عقل به شندل چراغ طور در خاکم دور وزی هم چه خواهد شد اگر مستعد در خاکم اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم که دارد سخن روخوانیه ناسور در خاکم نهان چون درود سحر بنی نور در خاکم نمیگردد اگر گدسرت معذور در خاکم رضعت تن نکرد سیر چشم مور در خاکم دمی آسوده نگذار دسر بر شعور در خاکم</p>
<p>نمیگردد خربین از شبنون دل تر تبم خالی که باشد ناله چون کاسه فقصور در خاکم</p>	
<p>زاد از خویش آن غول تاراد شد گو شمع چسان با احتیاط این فتنه شکیان سازم ندارم چاره چون ابهام خبر مستمع بودن</p>	<p>بخون آغشته ترا ز پنبه ناسور شد گو شمع که از ساز مخالفت کاسه طنبور شد گو شمع چو صحرای قیامت عرصه شود شد گو شمع</p>

<p>کم از گرم نباشد اختلاط گفتار چو باین مرده طبعان نه در گوم درین محل ندارد صوفی ز شویده غریض صحبت اسیر ز مهر صحبت گرم اختلاط نمی افتد خلل در وقتم از آشفته گفتار</p>	<p>ز بس غش زبان رخ رود آرخان ز نور شد گو شوم عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گو شوم ز حوت ریزه خوابان خانه ز نور شد گو شوم ز دمسردان عالم مخزن کافور شد گو شوم ز بانگ درست چون دایم غور شود گو شوم</p>
	<p>خرین از بسکه دادم در جهان دین سخن بگوهر پردر پدیا چون صدق شود گو شوم</p>
<p>بیای که ما همه تن چشم انتظار تو ایم اساس صبر ز جو تو پاید از ترست چرا نموشش نباشیم دوزر گشت بپوش لب ما موج خیزد کوشر کن نثار خاک رهت شد سرو پشیمانیم بگفت پیاله نگیریم اگر فرشته دهد</p>	<p>چو نقش پاره شوق خاکسار تو ایم اگر چه سر برود بر سر قرار تو ایم چنان بپوشش نشینیم میگسار تو ایم که شعله در جگر از لعل آید ار تو ایم درین معامله از بسکه شرمسار تو ایم دماغ مانک شد می که در رخسار تو ایم</p>
	<p>چه میکشی بفسون از خزین مست سخن چرا نموشش نباشیم راز دار تو ایم</p>
<p>ما دامن وصل یار داریم ساقی قدحی می صبوحی شوریدگی که در سرماست در راه تو بے دفانشتیم</p>	<p>از هر دو جهان کنار داریم کز باد شب غمار داریم ز آن طره تابدار داریم عمریت که از قطار داریم</p>

در خلوت خاک از قف دل در سینه خدنگها سے کاری دادیم مست را عشق با خود این فتنه که روزگار ماست از جلوه حسن نو خط یار از مهر غم ترا به از دل	شمع به سر هزار داریم ز آن عنبره جان شکار داریم جان و دل معیت رار داریم ز آن نرگس فتنه بار داریم طوفان گل و بهار داریم در سینه داغدار داریم
---	---

جان گشته خرمین اسیر غربت
ما آئینه در عیار داریم

برق آبی ز جگر در شب تاری می دم خرقه زرد نه شستیم آب ته خم بلبل خوش نفس گلشن قدیم افسوس شب نم آسان رخ آب ندادیم نظر شهر ساریم رستان محبت که چرا گره از کار کسی باز نکردیم افسوس	روز در ماندگی دل دریاری نزدیم آتش باده بناموس بخاری می دم نفس در شکن طره یاری نزدیم گل داغی بس از بانه و بهاری می دم ساغری از نگه باده گساری می دم پیش خاری بدل آبله زاری نزدیم
---	--

مدتی رفت که ما از لب خاموش خرمین
نکلی بر جگر سینه نگاری داریم

بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ دم سراین حوصله نازم که یکیم چو گل کارم امروز با فسرده دلان افتادست	حیف این گوهر یکدانه که برنگ دم خون دل را بنشاط می گلزنک دم ای خوش آن نفی که با مرغ آینه گزدم
---	--

نفس آشوب طلب بایه کس در مه حال	صلح کل کرد چو باغوش در جنگ نرم
برینخواست صدای زول ز آجرین زخمه از خانه خود برگ این جنگ نرم	
آن ز کس میگارد دیدم دل جز ز خط و رخ تو شکفت چون شانه تمام چاک شد دل دل را به تهر از عشق بزاری آتشکده های دین و دل سوز دیبچ و حشم شکنج زلفت پایی دل خویش در گل اشک افسانه عشق خود چو مجنون	آسودگی از خمار دیدم بسیار گل و بهار دیدم تا زلفت تو در کنار دیدم حدیث شکر که بهیست دار دیدم در سینه داغدار دیدم آسایش روزگار دیدم در کوی تو استوار دیدم افند روزگار دیدم
مطرب ز نوای عارف روم این پرده بزن که یار دیدم	
اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم تا گوهرم طهر از کلاه و کمر شود آن اشک حیرتم که ز صبرم گذشته کا سیر نزدیم به بوس نیزند صلا نتوان گذاشت نشنه لبان را در انتظار رنگین کرشمه ام ز نگاه ستمگران	خون دلم ز دیده گریان فرو چکم از ابر تنغ بر سر میدان فرو چکم از دل بر آیم و بگریبان فرو چکم از ابر دل بیا من قرغان فرو چکم از بجز خیرم و به بیابان فرو چکم مرم بهای زخم شهیدان فرو چکم

	تا آبیاری گل در میان کنم خربین چون نغمه تر از لب مرغان فرو حکم	
شب کرده کیسوی سمن بوی تو دیدیم ما جلوه پرستان قد و بجوی تو دیدیم یک گردشی از زگس جادوی تو دیدیم دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم سر با همه را خاک سر کوی تو دیدیم بستم زبان چشم سخن گوی تو دیدیم در هر جوی قبله ابروی تو دیدیم دلها همه را در شکن موی تو دیدیم ذرات جهان همه روی تو دیدیم مانع ندیدیم عیان روی تو دیدیم		صبح آینه طلعت نیکوی تو دیدیم نه سروش نسیم درین باغ نه شمشاد تا چشم کند کار سواد و جهان را جان مطلق خورشید جمال تو نوشتیم آن روز که پا در حرم عشق نهادیم آمد چو عیان نیست و گرجای بیان را پردای بهت نیست دل یکجنان را زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد در دیر حرم قبله مقصود توئی تو نی فی غلظم ذره چه و مهر که است
	شهنانه خربین ست درین باغ نوا سخ هر برگ بگلبنانگ هیا بوی تو دیدیم	
در کشور جان و دل جانانه ترایا بزم در کعبه ترا بنیم در خانه ترایا بزم در خلعت مهشاران پستان ترایا بزم میسانه ترا دانم چپانه ترایا بزم در سینه هر قطره در دانه ترایا بزم		ای دوست بهر منزل همخانه ترایا بزم در دیر و حرم خبر تو دیار نیباشد در دیده بیداران در جلوه ترا بنیم خود داده و خود جامی خود زندگی آشامی چندانکه زخم قطره چون موج بهر دریا

	در چشم خرمین دایم بی پرده تویی پیدا ای چشم و چراغ دل برده ترایا بزم	
لعل تو میساخته بیمار چرا باشم من کافر ز ناری زلفت تو بدلداری آموخته شمع و گل بالبل و پروانه مستانه خرامیدیستی ره بهوشم زد عشق آمد و خونم ریخت سر سبز نگردم چون	باز گسست تو بهشیار چرا باشم سر رشته بدستم داد بیکار چرا باشم تنها من دیوانه بی یار چرا باشم در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم غم مرهم دلها شد افکار چرا باشم	
	ز دجان خرمین من چون جانم نگاهت تقوی بچه کار آید بهشیار چرا باشم	
دور دزدی کردضا هست با این کاروان باشم بقید سخت رویانم ملایم طینت دارد در آب و گل نشاند از باغ جان قدیمی را تسلیم و خاک عجب و آداب رضا جوئی درین غربت بهسونهای مهر آشنایان نیندازم بغیرش نبل و گل طرح آسایش نمی باشم زبان خواه کسی چون شمع در محفل ز جهر ابله اندام باز نت یک سر سوزن	مرکم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران باشم چون مفر از چرب زمی در سکنج استخوان باشم فلک منجم است چون گلست و فرسوزان باشم اگر باید که دور از کوی آبی آرام جان باشم اگر بندم دلی از بیوفایان جان باشم درین بستان سر مشرب آب و ان باشم اگر باشم زبان خویش و سود دیگران باشم درین ادی چاق و دست از خوار گشتان باشم	
	دل منجبد خرمین از گفتگوی صورت آریان اگر منجبد لب معنی صد شی تر جهان باشم	

	عشق عالی مقام را نازم می بزم با خود آرزویصال نسخه مهرم دل ریش است گاه هوشم کند گهی مدبوش خاک را خواند و یا عبادی مسر فر خواند و گفت تهنط	مایه احتشام را نازم سود سودای خام را نازم آن خطا شکفام را نازم نشا بای مدام را نازم شیوه احترام را نازم رحمت و لطف عام را نازم	
منطق شد صفای سینه خرمین		حکمت این کلام را نازم	
	بر خیز راه میسکده عشق سرکنیم چون حلقه چند در پس درتقو انشت از حد گذشت سختی ایام و جور یار آنسرو سرفراز کجا جلوه میکند از دل غبار قویه بافیون نمیرود خونابه از تحمل مایم خورد فلک	سجاده درع بجای ناب ترکنیم درهای بسته باز آه تح کنیم آتش شویم در دل خارا شرکنیم تا شکوه ز کوه می بال و پر کنیم دل درع نگرشط باده برکنیم ز هر زمانه را بعد از اشکر کنیم	
دریا اگر چه هست در آغوش ما خرمین		لب تر ز جوی خویش جواب گهر کنیم	
	کی راست بیزان بود و عدم آیم در کعبه گرا ز پرده برآید صنم ما در عشق چه سازم که نصیحت ندیده بود	من پیشتر از هستم و از نیست کم آیم بی رخصت تجانه بطوف حرم آیم تا کی بپذیرد دل ثابت قدم آیم	

از کعبه سیه مست به بیت الضم آیم یک ره بغلط گر زبان مستم آیم آتشکده بردوش مباح ارم آیم	گر پرده کشاید شب افسانه زلفش از عمده شکر تو زبان که بدر آید آموخته داغ تو ام بکه چو لاله
---	--

خواهی که بسنجی جهان قدرترین را از جمله جهان پیشیم و از خویش کم آیم	
---	--

ز کلاک این صغوه را آبی بروی کار می آرم بر قص افلاک را زین ساغر شراری آرم چمن را آب زنگ از غنچه منقاری آرم در آغوش شکنج زخنه دیواری آرم که مرغان چمن را بر سر گفتاری آرم که میان پاره چون گل بر سر بار می آرم نمال مید مجنونم نجالت بار می آرم مگر آبی که گاهی بر لب اظهار می آرم اگر تیغ تغافل میکشی ز نهاری آرم	جهان را رونق از شادابی گفتاری آرم بدر آورده ام پیانه مستانه کوئی را صفیر خوش چکانم تازه دارد نو بهاران را بیرون از گناشم اما مانع حسرت آلودی قفص پرورده ام اما نواهی منیرم گاهی سراخی میدهم زبان یا که کنهانی که خوبان را تنبیستی مرا شمرنده دارد از حسن پیر سپند من ندارد برگ ساز شکوه پرواز بکنیم حبیبهای غمزه خالی گشت و خاموشم
--	--

خرین آزادی از بار فلک دارد بکدو شتم غلام مهمم در بندگی اقرار می آرم	
--	--

ز دوری تا بیادش آدمم شکیر با کردم بخاراگر ز آه آتشین تا شیر با کردم جواهر سر زده در دیده تصویر با کردم	بدست آدم را تا زلف او تدبیر با کردم بسنگ آدم خدنگ آمدن از دل سختش سواد خامه صحن این غافل نهادن شد
--	---

<p>شکارند هر دو فرتراک سعی آسان نمی آید تن خادانها دم تیغ را دندان میسازد چو دیدم بزنجی تابیدن من کرد در بار</p>	<p>کند سحر را در گردن تزدیرا کردم چهار سخت جانی بادم شمشیر با کردم نخا آستان خویش را اکسیر با کردم</p>
<p>خرمین از سعی غفلت کشیدم جامه شبیاری پریشان خوابی اعمال را تعبیر با کردم</p>	
<p>سر تا قدم از خون جگر غیرت بگم در میکنده در دو چمن نیست حرفی دارم دلی آزرده تر از خاطر مجنون تا شور جنون دشت دلم درد یکی بود سگرش تنگیم بر دزیره راه من را منقار بریدند ز مرغان چمن سیر</p>	<p>گلزنک تر از لاله بود پنبه داغم جوشد ز لب خویش چو نخله ایانم آشفته تر از طره لیلی است داغم از عشق پر آشوب تر افتاده فراغم صد خضر درین بادیه گم شد بسراغم خاطر چه کشاید ز نو اسنجی زانم</p>
<p>افروزد خرمین آتش افسانه ناصح چون لاله ازین باد بر افروخت چراغم</p>	
<p>دو جهانست در کنار خودم مایه در تر کنانم از دریا گاه گاهی دلم بخود سوزد بسمل افتاده ام لیکن نیست نشار عمر یک صبحی بود ز فتم از خویش آمدی چو تو</p>	<p>خود خزان خود و بهار خودم نخل از چشمم اشکبار خودم شمع آدینه مرا خودم نخرازانین سوار خودم روزگار است در خار خودم چشم در راه انتظار خودم</p>

در اسیر سیت سرفراز من صلح کل کرده ام بخلق جهان مهره دل در آتش سینه نه بر زندی خوشم نه بالقوی	سخت در قید اعتبار خودم مرد میدان کارزار خودم گرم جان بازی قمار خودم همه در ماندگی بکار خودم
<p>به ز صد نقش و لکشت خرمین رقم کلک مشکبار خودم</p>	
میشود دل چو گل از عیش بریشان چکنم داده جمیع دلهای اسیران برباد دل بآن چشم فسون ساز که چشمش مر ساد طعنه بر بیدل دینان مزن ای زاهد شهر سر و سامان بود از زانی ناقص خردان چند گوی که بدل مهر تبان نهان دار من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم	غنچه سان گز گشتم سر گیر بیان چکنم بکنم شکوه از زینت بر نشان چکنم من گز رقم ندیم صفت مهرگان چکنم دل دین میره آن نرگس فتان چکنم من که دیوانه عشقم تر و سامان چکنم بوی یوسف رود از مصر کعبان چکنم میکشد سوی خود آن سر و خرامان چکنم
<p>نیز خم خویش بآن شعله بیابان خرمین بیش ازین عیت مرا طاعت بجان چکنم</p>	
چشم خودم چو اشک نرگان فرو حکم آن خاکه گداخته ام گز شکوه دل آن رشع رحمت که ز فیض عینم خویش آن نور دیده ام که بلباب پیر من	خون خودم ز خنجر عریان فرو حکم خار ابرم فشارم و آسان فرو حکم آیم بدون ز چاه و بر بنان فرو حکم از مصر خست بسته بکنعان فرو حکم

افستاده نپبه از سر بنیایم ستم دارد بخون من طعمی خاک تیره دل	باید بجام باده گساران فرو چکم از جویبار تیغ درخشان فرو چکم
	گر قطره ام بکام جگر تشنگان خزین اما به بایه داری طوفان فرو چکم
ز مستیهای صبا می ازل منجانم خویشم تجلی کرده در جانم جبال شعله خساری دل من چون شعله جواله با خود عشق میبازد بیک عکس چشم آینه تصویر را دایم بامید آهیری رفته ام از خود بیابانها برون من نباشد جلوه گاهی حق طبل را دل صد چاکم آراید حواس آشفته گیارا فسونی از نفس مردم گویشم نیز ندستی شکستم قد خود را در جهان خوش عنایا آبا فخر کردن کار کودک مشربان باشد خروش سینه چون سیلاب بار پایم کوبم بمنظرست حاجت چرخش ریده مغز انرا	چو چشم خوش نگاهان سر خوش از پیانه خویشم ز ایمانم چه پرسی گبر آتش خانه خویشم چراغ خلوت خاص خود و روانه خویشم بهین محو تماشای رخ جهانم خویشم بذوق آشناییهای او میگانه خویشم خرابات دلم هم کعبه هم تبحانه خویشم که هم زلف پریشان خود و هم شانه خویشم گران بالین نجف صفت از افسانه خویشم من سرگشته آب آسیای دانه خویشم فرا موشت درس ای طفلانه خویشم طر بناک از سماع ناله مستانه خویشم فغان خیزش یوار و در کاشانه خویشم
	خزین از گوشه دل پابرون ننهادم هرگز اگر گنجم اگر دیوانه در ویرانه خویشم
شمع ساقم غمت منت فرو نکشیم	از مرگ تو گر سر برو و پانکشیم

شعله ناچار بود آتش افروخته را منت از دست دل خویش کشیدیم بخت گرد خند بر روی نگهم باز کنند گرچه دانیم که حاکمیت تبنا ندهند ساقی از شرب میوه دانه سالوس فطین	توانیم که آه از دل شیدا بکشیم دم آبی بلب تشنه زور نیکشیم بی خست کردن مگرگان تماشا نمیشیم همچنان دست زردمان نمنا نمیشیم خون حسرت باز ازان باده که رسوا نمیشیم
---	--

زنده از فیض سموم ره عشقیم خرمین

منی از دم جان بخش مسکین نمیشیم

چون مهره ششدر شده ققاز زیادم آب گرم ساخته با گرد تیسیمی نامم بزبان فلک سفک گرانت ممنون نبودم من از دست حمایت سر رشته تدبیر من از دست بخت اقبال بلندم علم افراخت چو خورشید دارم بدل از لاله رخسار تو داغی خوشتر چه ازین غم که دلم را غم عشقت	از چار بخت بخت فلک راه کشادم جنس نهم در همه باز کردم چون حزن وفا از دهن دهر زیادم یاران وفا پیشه سپردند بیادم باشد چو نفس در کف دل بست شادم روزی که بدنبال تو چون سایه قتادم دور از تو نشسته ست بجان نفس مرادم شادی چه ازین بکه بانه تو شادم
--	---

سازد چو دم صبح خرمین زنده جهانرا

از دل چو بر آید نفس پاک نژادم

چشم ترازو پریشان نیافتم با آنکه خون هر دو جهانرا بخاک ریخت	این کافر زنگ مسلمان نیافتم تیغ کرشمه تو پشیمان نیافتم
---	--

از هر طرف که دین کشود کشاده بود رفتیم که از شکنجه گردون برون مورم سری بنگون خاک میکشد چون لاله غیب داغ مراد کنارت شاید در غیبت یار جنون عشق نبود عجب اگر ننگندم براه تو	جایی بغیض کلبه ویران نیافتم راهی بغیر چاک گریبان نیافتم آسایشی بکاس سلیمان نیافتم هرگز گل امید بدامن نیافتم فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم این سرسرای آن خم چوگان نیافتم
--	---

امشب که تیر آه خرمین بجز شکست

ناقوس دیر و بت کده نالان نیافتم

ز فوئی کس شرم هر قدم پال میگروم چو طفلی بیگم که میرد شبها ز تاریکی قوی پروا و من شوریده اوالم چه پیری چنین بر شیشه صبر زنی گریه تنیابی مل آزرده دارد یک بیابان ز بختش طمع از تنگ چشمان اینه ام آب حیا دارد	غزالی را که من چون سایه در نیال میگروم هر اسان از سواد نامه اعمال میگروم سخنما گرد دل میگردد اما لال میگروم بازدک فرصتی باز بچه اطفال میگروم تو پنداری که در گلزار فارغ عبال میگروم مر لبش نه گرد چشمه غزال میگروم
---	---

خرمین اکنون بجای باد طوفان کعبه از زانی

که من برگردایم دیوان فخر خال میگروم

معنی کناره گیر اگر از میان روم بسیار دیده گردش ایام غم خسل ما مردم ز عجب دولت مثل تو رونداد	خالی شود جهان چو برون از جهان روم همراه گل نیاده ام تا خزان روم هستم ز بخت پیر و بخت جوان روم
---	---

<p>از باد غیر آتش غیرت باز دی در کاروان شوق کسی بی دلیلست پیش ره مرا تواند کسی گرفت</p>	<p>قربان شیوهای تو نامهربان روم دنبال بوی گل سحر از گلستان روم خون دلم که از ره خونفشان روم</p>
<p>آمد شد بهار بسی دیده ام خرمین من برگ گل نیم که بیاد خزان روم</p>	
<p>ز بهند تیر و دل چون شمع ز شکر بر بدن رفتم نگشت آلوده پستی همت دهن پاکم چو آن شبنم که گیرد جذبه نورشید دانش بمن نگذاشت دوران سبکسوت پائی</p>	<p>بپای خود باین بزم آدم از سر برودن رفتم ازین عالم جو خورشید بلند اختر برودن رفتم سبک روحانه بی امداد بال پر برودن رفتم چو موج از سینه زین دریا بی لنگر برودن رفتم</p>
<p>چو شمع بزم کوران تابکی میبوده بگذاریم خرمین از کشور گردون پرور برودن رفتم</p>	
<p>بیاد جلوده شوخی سبک ز جبار رفتم میان من و آن تیر غمزه عهدی بود گدا سرشت و صالم گر نه چشم نگاه ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا ردا مدار که بیگانه گی پیش آید سرا دادت همت بیایستی</p>	<p>چو بوی گل همه جا همه صبار رفتم باین نشانه که از خاطر و غار رفتم ز کوی او همه جاردی بر خوار رفتم به پنخونی دلمسای مبتلای رفتم که من زره بنگه های آشنای رفتم ز دیر صومعه بی عرض مدعا رفتم</p>
<p>ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت خرمین که آدم هوس آلود و یار سار رفتم</p>	

مردن شن روان غافل بزندان بدن فتم گران جان بستم بگستاخ چون و پا در گل نشد بال و پر بر دانه ام گرم ازفت بمی کشند آندگان ادی قدس از نظام	کشیدم آتشین آبی چو شمع از خوشین فتم سکرو حانه چون باد بهامان از چمن فتم بساط زندگی افسرده بود از انجمین فتم وداعی ای گرانجامان آب گل کل من فتم
--	---

بناکامی شستن هم خمین اندازه دارد
بصد حسرت ز کویت رفتم ای میان شکن فتم

ای غاشیه شوق تو بردوش نگاهم زلفت ز تماشای دو عالم نظرم دو محروم تر از من بوصال تو کسی نیست گرم از نظرم میگذری برق نباشی دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست از یک نگه گرم تو فرکان ترم سوخت مشاطه غم شاهد نظاره ام آرست مسست چنان کز می ساقی خورشست	صد در جله خون تیو هم آغوش نگاهم ای حلقه فرمان تو در گوش نگاهم از باد و وصل تو رود هوش نگاهم یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم خواهد بگو گفتن لب خاموش نگاهم آتش زده خانه خس پوش نگاهم هر دانه اشکی ست در گوش نگاهم از ساعه لعل لب مینوش نگاهم
---	---

نظاره خرمین آب کند شرم تماشا

شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

خوش آنکه خرقه نامیوس تنگ پاره کنم یحصایم غم دنیا و آخرت دارد گذر بیکده ام گرفته ز خود گذرم	بجان غلامی رند شراب خواره کنم ازین میانه بستی بگر کناره کنم بر غم مدعیان مستی گذاره کنم
--	---

<p>ز شیشه غمخیز خورشید و ماه راساقی چه خوش بود که نشینی و گل افشانی ز عشق من بقای میازم انصاف بمشتر و عده دیدار اگر نصیب شود به چاره دل سخت تو عاجز م ورنه در انتظار وصال تو ساعتی صمدبار گرفته ام اینک که بود روز عدل و اوست</p>	<p>بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم پیاله نوشم در وی ترا نظاره کنم بدست تست گریبان دل چه چاره کنم رخ تو بینم و ز نار کفر پاره کنم ز ناله رخنه به بنیاد سنگی به کنم بمصحف دل سی پاره استخاره کنم چگونه دافع جفای ترا شماره کنم</p>
---	---

خرمین اگر طلبد قبله دعا زاهد

بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

<p>دل تنگ از ستمت شک گستان کردم سر شوریده دلان و خم چو گان فست کام جانی که بزهر ستم انباشته بود در بساط من دله داده دیدار پست از فغان دل شوریده بمنقار مرا سفر وادی امید بجائی نرسید خاطر پر یغان شاد که از مهت او گبر دیرینه عشقم چه شد از قدر مهت هر چه گفتم چونی از دولت آن لب گفتم ذره در بهتم آوخت بخورشید رسید</p>	<p>لب زخمی ز دم تیغ تو خندان کردم بسکه آشفگی از زلف تو سامان کردم بنجیال لب نوشت شکریستان کردم دین بود که بروی تو حیران کردم پرده بود که پیرایه بستان کردم مدتی همی آبله پایان کردم کوری محتبان باده فراوان کردم عمر با خدمت آن آتش سوزان کردم هر چه کردم بهواداری جانان کردم مورا اگر رو بمن آورد سلیمان کردم</p>
---	---

	دل جمعی نگران سخم بود خرمین سوز لعل رنمی تازه پریشان گیرم	
سرورین مهر که اندازم و پابر دارم تا بپای قافله باد صبا بر دارم منت بیهوده از عقد کشا بر دارم گر بود کوه باین پشت دوتا بر دارم		میکنم نیرم ز جهان بار چو بر دارم بوی گل نیستم از بار گران جانها گره خاطر اگر گیرم که بند باز چو غیر ترم تمکیم بدو اگر گیرم که هنوز
	تا توانم ولی آتشی نفس هست خرمین کاسان را بیکلی ناله زجا بر دارم	
بجائی میرسم اکنون که سلمان سفر دارم درین کتب کتاب بخت ملت را زبر دارم که با هر قطره اشک گرم خون بخت جگر دارم خیال آتشین خساره شمع نظر دارم		چه پروا تو شوم و امانگی چون کمر دارم خرد در عاشقی برین محبت افسانه بخور دارم یتیمان محبت را دغابی دایه نگذار عجب نبود اگر ز برین چو خوشدست شرک دارم
	کس در پاره عالم خرمین ازین خطر دارد که طوفانی نهان در ستین از چشم تر دارم	
جان بقیرار دارم دل بمحضور دارم پیغامی از زبانت چون شغل طور دارم تا در مقابل تو در دیده نور دارم دل غرق شوق دارم مست شور دارم در دل غبار کلفت زین راه دور دارم		از خاک آستان تا دیده دور دارم افسانه لبست را ز کیه میسر دارم تو مهر و نفوذی من ماه جا نگذارم افسانده ساقی عشق ته جرعه بخاکم چل سال شد که بایم در خار زار گیتی هست

<p>رفتی و در تب تاب انداختی خمرین را باز آنکه در فراق دل ناصبور دارم</p>	
<p>جز ذکر تو ساقی دیگر اورا ندارم بتیابی و احم نه از اندوه اسیر است از قید محبت نتوان جست ربانی ای شیشه طاقت زده بر خاره کجاست ساقی دوسه ساغر بکد و ز رخسار خاموشیم از ناله نه قانون شکست بیرون تنم باز دل خود که خراب است سنگین دلی ناز تو غلط اند بخونم</p>	<p>می ده که سر الفت ز باد ندارم من تاب فراموشی صیاد ندارم بیرون شد ازین بهضیه فولاد ندارم در سنگ دلی خود تو کسی یاد ندارم از پیر مغان خبر طلب ارشاد ندارم آسوده نیم قوت فریاد ندارم دیوانه عشقم سر آباد ندارم حاجت به سبک دستی جلا ندارم</p>
<p>آخرین خمرین تو ام ای دوست وفا کو دیر است که خاطر ز غمت شاد ندارم</p>	
<p>گلستان محبت را ز دیر عین دیدم اثر دزلافت لیلی میکند آشوب زنجیر سفال چرخ را بخشد طراوت و دو آه من ورق گردانی باد بهاران فیض دارد جدائی دیده ام می بخشین عالم چه سیر عجب نبود که مقبول مغال افتد نیاز من لشکر کم که از فیض تنم دارم گل انسانی</p>	<p>بگوش غنچه گساخت گلبنای شام نمک بر زخم مجنون منیزند شور بیا بنم ز جوی شعلهای سینه سیلابت ریختم که هر دم با جنون تازه دستم گریبانم و مانع آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم درین بر کین دیر است پیر با خنم خوانم گل زخم که از سیرابی تیغ تو خند انم</p>

نمک پرورده زخم نمایان دل ریشتم	بشور عشق آفسون میدرد چاک گریه نام
خرمین از نوش و نیش کفر و ایمانم چه پیوست بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم	
به بستر تابکی مینویس تسکین بگردانم ندارد و حالمی دیدیم فصل زندگانی را در آتش افکنم از باده کشکول گدائی را ز مستوری پریشان خاطرم کوشور سوائی	خوشنار دوزی کزین محنت سربالین بگردانم چو گل تاجند او راق دل خونین بگردانم بدرز تابکی این کاسه چه بین بگردانم که دل در شهر بند طره مشکین بگردانم
خرمین در خرقه سالوس آتش میز خرم تابکی بامیت خریداران تناع دین بگردانم	
دل ناگه سر بر آهش پارس راز گردانم بل نگذاشت بار از غر و جوس من دل را نهانی شب بگویش رفته بودم ناله سوز رقیب از محرم شخواری من عزتی دار قلم فرسود و عمر آفرشد و مار سخن باقی خشن کردم لب از غلامه می آید آواز	شکایت تا سحر گان سید و باز گردانم بر آوردم بگردان سر و پا ناز گردانم سگش نزدیک شد بشناسم آواز گردانم کز و تیغ نگاه آن شکار انداز گردانم بسی انجام این غمنامه را آغاز گردانم بل بسیار میزد زخمه این ساز گردانم
خرمین این بوستان از خوش و خدار کس سالی بیرق ناله های آشیان پرواز گردانم	
رئیس بازار تهرانیان ازین نامحوران دارم ره شوتم بدارد تا بترل با نفعی بگریزم	بجای مغر مکتوب تا در استخوان دارم همین نیست و بلندی از زمین آسمان دارم

نرمی گوئی که داغ عشق را تا کی نهان ام نهال شعله ام کی باز خاطر آشیان ام دل بیدار از تعبیه خواب غافلان ام من آن آئینه ام که زنگنه آئینه دان ام شکایت های جوانی گزان ناهان ام بود عمری که بادل حرف تنگی میان ام ز طوفان کعبه می آیم ره دیر معان ام دل بطیافتی همچون حسن کاروان ام	نرمی چون لاله چاک سینه پوشیدن آید نیم بلبل که در دل خار نمر لم باشد چراغ آگهی از چشم حیرت بین شود روشن ز پاسبان خود غبار خاطر ام آسوده دل دار مگر در افرستم و زنه از قاصد نمی آید نشویند بخون از خاطر مشق شهادت بهر در سجده دارد سرم از جوش مستیها کجا گیرم سراغ یوسف گم کرده خود را
--	---

خربین مقصودم از سودای جان جانان بود

نه سودی آرزو دارم نه پروائی زیان ام

باین بطیافتی یارب بدنبال میگیرم درین بستان سرادسایه سترافرازی سرایا گشته ام کچشم تر چون ابرو حیرانم ندیدم شمع با پیش از شبی هرگز فرو گرید	چنین رنگین باید چهره آل که میگیرم بحسرت از غم کوتاهی بال که میگیرم باین طوفان نمیدانم بر احوال که میگیرم من آتش جگر یارب باقبال که میگیرم
--	--

خربین آماده شبگیر چون شمع سحرگاهی

درین محفل بحسرت زار آهال که میگیرم

از بس غبار حسرت دیدار داشتم شاید غم در سجد ام از دل برون رود آتش زدن به چکانش میبکده	چشمی بزرگ رخنه دیوار داشتم ساغر بدست بر سر بازار داشتم یک خرقه دار رشته زمار داشتم
--	--

از حیرت جمال تو ای برق خانه سوز	آئینه وار نیست بدیوار دهم ششم
هرگز برون ز چاه نمی آیدم خرمین	گر من خبر ز ناز خریدار دهم ششم
دست بردل کی درین چشت سر میداشتم در دیار ان بنبت بردل نمی نهند گر امید التفاتی بود از خاک میش گر بکار من نمی افتاد از منت گره	برق میگشتم اگر نیروی پامیداشتم آه اگر زین سفلیکان چشم دوامیداشتم دیده را در مقدم باد صبا میداشتم دل به پیش ناخن مشکل کشا میداشتم
از دلش بیگانگی را محو میکردم خرمین	راه حرفی گریبان در آشنا میداشتم
من صبر زمرگان سیه تاب ندارم در خانه غارت زده را باز گذارند آسوده ام از کعبه آزاده ام از دیر جاییکه نگاه تو بود حجت نمی نیست عشق آمد و من هم سفر خانه بدشان گرفت گل اشک انخوش شده درایت خشکست دماغ من ذوق چمن نیست	لب تشنه تیغ بگلو آب ندارم تا روی تو رفت از نظم خواب ندارم خبر قبله ابروی تو محراب ندارم پر دای چراغ شب متاب ندارم ویران کده در خور سیلاب ندارم آن نیست که غار مره سیلاب ندارم مخموم و پروای می ناب ندارم
آرام خرمین از دل من شور لبست برد	چشم نمک انباشته ام خواب ندارم
ز سامان سفر با خود لب ریخته دارم	بکف چینی که دارم دهن بر چیده دارم

نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بنیائی
عجب نبود که بشاید جبین مجرب بیدار
عجبت لب بفرانگشت بانگ نخواستم را
تو از نادیدگی دنبال هر موری نگا بکن
نمی فهمی تو ای هر و سهی شق روانی کن
ز تنغش زخم سیرابیت دلرا نشنم گمانم
هم آواز هزارم ناله شوران گنم بشنو

اگر انصاف داری چشم دنیا دیده دارم
که من از هر دو عالم روی برگزیده دارم
که در نای دل آواز سحر نالیده دارم
من از شرمندگی باز نظر پوشیده دارم
که من از قامت خم صرع بچیده دارم
درین قفسیده صحر اگر بایان دیده دارم
هم آغوش خزانم دفتر باشدیده دارم

حزین آمد شد من اختیار می چون نفس نبود

بجواب بخودی پای جهان برگزیده دارم

چو صنغان مشق سودا میسرانم
سراغی میدهم از حسن لیلی
چو پیر این دماغ آشفته کانا
درین ده دست دلرا از غم عشق
منم تابه دردانه اشک
شعار تقوی و آئین سلام
بر همین زاده حسن طلب ما
چو شبنم قطره خود را ز بستی
نشد و کحل نورانی نسب را
نمیفتد گر برون از پرده دل

شراب عشق ترسا میسرانم
که مجنون را بصحر امیر سانم
پیامی نکمت آسا میسرانم
بر امان تست سا میسرانم
ترا دول بدریا میسرانم
بنا قوس و چلیپا میسرانم
بر بهبان کلیسا میسرانم
بآن خورشید سیما میسرانم
بخاک آن کف پا میسرانم
فغان تا عرش علامیسانم

خزین سر رشته این گفتگورا بالفاس سیما میرسانم		
ما جلوه پرستان تماشای رسیدیم هر چند طلبیدیم بدریا نرسیدیم بسیار دودیدیم و بخود دوانرسیدیم از شهر گزشتیم و بصحرای رسیدیم مادر و نصیبان بسیا نرسیدیم از تاک بریدیم و سینا نرسیدیم یک ره بدل بادیه پیما نرسیدیم	رفتیم و بان قامت رخا نرسیدیم چون موج سلاویم درین ادی خوخوا افسوس که ما و طلب گم شده خوش از عقل بریدن تمنای جنون بود اعجاز لبث بود و علاج دل بیای انگور نشد غوره ما خام سرشان گشتیم بسی و بهن صحرای جنون	
بستیم خزین از حرم و تکیه محل آما بدر کعبه و لمان رسیدیم		
نمیتسم من از بیگانگان از خوش تیرسم ز آه در خاک سینه های ریش تیرسم ز دست اندازی آنزلف کافکش تیرسم از ان مرگان هر آلوده بچکان تیرسم من آنآه دازه این عقل دور اندیش تیرسم نیالایم من خود به نوش نمیش تیرسم	ز حیل سازنی نفس صلاح اندیش تیرسم نکردم هرگز از تیغ قضا پیاوستی ابا بخود سپرده ام در عاشقی هر چند ایما نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را برد بانگ دهل از دور دل شوریده جلالت را پراز زنبور باشد شان دولت اهل دنیا را	
خزین از بیم حشر آسوده ام از خود هر سانم نمیتسم زحق از کرد و بای خویش تیرسم		

<p>زاهد از پای خم باده چنان برخیزم صبح محشر که سر از خواب گران بدارم دست افتاده کسی نیست که گیر و خیر می نظری بر دل زارم فلک ای نور قدیم مشکل نیست که از کوی تو توانم نجات من افتاده خدارا بخوابات برید</p>	<p>من بنقیده ام آنگنان که توان برخیزم هم بر خساره ساقی نگران برخیزم اگر آید بکفم رطل گران برخیزم رخ نما تا ز طلام حدشان برخیزم ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم تا ز فیض نظر پریشان برخیزم</p>
<p>شدم از دست خرمین دوست کج حافظ میگفت مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم</p>	
<p>در هجر تو تا چند من زار بگیریم تا چند پریشان بهوائی سزایست بالعل شکر خند در آرزو یاری شرطت که گردست هر دو من و صلیت حکم غم عشق است که چون ابر بهاران چون شمع دما تشنه ام خشک نگردد</p>	<p>خونین جگر از حسرت دیدار بگیریم سودا زده در کوچه و بازار بگیریم گذار بکام دل اغیار بگیریم لب بندم و دو پیش تو بسیار بگیریم در آرزوی آن گل رخسار بگیریم فرض است که بر روز شب تار بگیریم</p>
<p>در عشق نه ایمان نه کفرست خرمین بگذار که بر سبزه و زنا ر بگیریم</p>	
<p>ز بس دار و غم آن گلزار آشفته احوال ز تاثیر گرفتاری تبی در استخوان دارم گلزار آید ز فیض مهت آراوگان کار</p>	<p>کشایدجوی خون لندیده آئینه تنهالم که میسوزد و رو با تم نفس اسودن بالم پیام افتاده این ششهای مست المالم</p>

زبی پروائی ناز آفرین هر سو فراری	درین بستانسرا چون خبره خوابید بالم
	خرمین از ایشان آواره ام شاید مگر ریزد به بسمل گاه او گرد غریب از یرو بالم
بوصل از خوی او نظاره دیدار تو نم رخ جلت سر پیش افکنده ام نه عجز نه عذر رقیبان از وفاداران من خوش کی شاید گریبان پاره می آیم کمبخت هر تحریر هم ترا تا دیده ام گلشن بچشم خامی آید اگر ز آلاشیم آزرده اول قبح درده	نگاهی گرد دل میگرد و دواظهار تو نم گناه من اگر عشق است هفتضار تو نم درین بی عوی تنزل کردن از اغیار تو نم که مستم محتب پذیرد و انکار تو نم توانم دیده از گل لبست از ان خسار تو نم بستی میتوانم پاک شد همیشیا ز تو نم
	براه اول و دهم خرمین از کار می ماند درین مستی پریشان کردن دستار تو نم
بخون خود چو گل آغشته هستن با گریه کسی چو شانه خارا ز پای من بیرون آرد ندمیت هرگز از عصیان نشد نفس مر احال میان عاشق و معشوق قاصد محمی باید	بچشم طفل طبعان گرچه از نگین لباس نم درین وادی فی غمخوارگی از سینه چاک نم همین در زندگی از آشنایها پشیمانم شکایت نامه دل میرد رنگ پرافشانم
	خرمین افسانه ام آید بطبع زاهدان شکنین بگوش کعبه جویان ناکه ناقوس ربانم
زمین و آسمان بهیوده می پیوسته آوازم نوا تموز نوا سازی نیم چون تمرینی بلبل	شکستم نغمه را در سینه و آسود آوازم ز جور عشق می سنجید با دود آوازم

<p>پریشان کرده بود با تم خاشویم مجنون نفس من سینه ام گزیت داد از روش دل دارم باین افسره حالی باد دامن با هم بین نشاند ه است در انعم بجاک تیره بختیما ز ناخجیدگان پوشیده دارم ناله خود را حجاب عشق دارد در شمار دور گردانم مرا از سینه میجو شد خروشی از دل دریا</p>	<p>دماغ آشفته گانرا همه دل بود آوازم که از پیوده لپهای خود فرسود آوازم ز مغز دوزخ آشفته گان برآورد و آوازم چو میل سرمه میخیزد غبار آلود آوازم کرت گوشه است اینک ریلج جو آوازم و گرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم کجا از بستن لب میشود صد و آوازم</p>
	<p>خزین از ناله ام هر چند بوی در می آید اسیران نفس را میکند خشنود آوازم</p>
<p>کام اگر حاصل از آن لعل می شام کنیم ای خوش آن توبه که از غنیه میامی شراب یار بی رحم و نغان بی اثر اقبال زبون عمر زلفت و سفر عشق با خمر نرسید از شراب نگمت قسمت پیانده ما بسکه سودیم در آنادی از افسوس بهم</p>	<p>خاک در کاسه بی مهری ایام کنیم تار و پود کفن و ثوبه احرام کنیم بچه تدبیر تسلی دل خود کام کنیم گریه آغاز بنا کامی انجام کنیم آنقدر نیست که خون دل ایام کنیم نیست بالی که تار قدم دام کنیم</p>
	<p>پیش ما دلشدگان دولت جاوید خزین صبح عمر است که در عشق تبی شام کنیم</p>
<p>ماچاک بدامن زده شمت عشقیم عاری بود از عکس خودی آئینه ما</p>	<p>وا عظمه خود گیر که ما هست عشقیم آتش بدل جان زده غیرت عشقیم</p>

کس بازسد در حق مادر و قبولی بیرون نتوانیم شد از کوی محبت بنود خطر از برق فنا حاصل مارا	ماگر بد اگر نیک که از حضرت عشقیم پروانه پر سوخته خلوت عشقیم ما خود دل و دین باخته همت عشقیم
--	---

آسایش دلماست خربین زمرنه مانده طرد از چمن عشرت عشقیم

نگاهی کن بجالم دل بیجا داده عشقم سرا ز احوال من عقل گیر بجان بر نبی آرد روز زمینی از من پس افلاطون چه دید باج سدره پرواز مرا کی سرفرو داد دلق باشد بدستم از بیاض صبح روشن بچشم یار ماند مستی و ناله دار من	نیمخیز و غبار من زجا افتاده عشقم سرا پای دو عالم گشتم و بر جا داده عشقم نیم از روستای محفل شهری زاده عشقم تفس پرورده تن نیستم آزاده عشقم که تعلیم سخن داده است لوح ساده عشقم که خود ساقی و خود پیانه و خود داده عشقم
---	---

خربین از دل چرا نمیدانم و طلبکاری که خالی نیستم از جذبه بیجا داده عشقم

عمارت بر نبی تا بزم ملا متخانه عشقم ز داغ سینه دارم لاله زاری در کنار خود پس از مرگ از زمین چه قدم قدم گیرید قدم که میکشد اشک بریم سلاطین آید بیایت نیست سیم را نهایت نیست قدم گناه من چه باشد در ثواب من چه نی	نمی خواهد کسی آبادیم ویرانه عشقم ز سوز دل سمندر سار آتشخانه عشقم مرا هرگز ناز خاک پنهان دانه عشقم خیالی میکند تمیز من کاشانه عشقم پس از آغاز و انجام مرا افسانه عشقم قلم در کفش بدو نیک مراد یوانه عشقم
--	--

	خرمین از نشسته سر جوش مغنی فستیم خالی تمی هرگز نمیکردم ز می میخانه عشقم	
فال فرخنده بیا بید بدید از نیم بر رخ غمیر بر بندیم در غلوت دل در شود در سترستی نمی از باده کدو داع عشقت که سرمایه آرایش است ناخن از بهر خراشیدن دل در کف است خامنه ما برگ تار نفس منظر است	برقی از شمع تجلی شب تاب از نیم کوری مدعیان باده اسرار از نیم شسته لاله بدر خانه خم از نیم شمع سان آتش دل لاله بدست از نیم سینه ما هست چراغی که بهار از نیم دست ما کار کند زخمه برین تار از نیم	
	دل چو سرشار شود از غم پیوده خرمین وقت آنست که پیمانه سرشار از نیم	
طعنه هرگز بدل آزاری خاری نردم بجز راه وصله ام غرق خجالت دارد بچه تقصیر فلک خاک بچشم ریزد چون بهم نرزمی انجبار تو انتم تن دارد بر سرم نوح خزان از چه سبب تازد ناوک ناله من خونی امیدنی نیست پاس ناموس من مندی فرما دم بود	خنده چون گل بوفا داری یاری نردم موج بی طاقت خود را بکتری نردم بسیج که دامن ترکان بغباری نردم منسکه در حادثه هرگز و زیاری نردم خیمه چون لاله بدایمان بهاری نردم ترکش سینه تنی گشت و شکاری نردم دوره عشق اگر دست بکاری نردم	
	جبریس قافله ام هرزه در نیست خرمین حرف بی تاب دل را بدیاری نردم	

نشد فغان با شربتاره جفون نردم گرفته است سبوی مرا بنگ چرا ببر و شعبده بازان پیاده فرزین سبکسران پی کلکم روند و افسوس	سخن نباشد نشد تا نفس سخن نردم گلی نشسته این چرخ آنگون نردم منم که نقش و غل با سپهر و دون نردم که نعل رخس سخن را چیرا آنگون نردم
--	--

چو سلاک نظم حکم یار با گسته خرمین
گره برشته این اشک لاله گون نردم

در آب دیده یاد بخینه برآز اندازم جهان فسر و شد عاشق خوان شام اشارت کن کف خاکستر تفصیده ام در کار محشر کن دل نامهربانت کینه عاشق چرا دارد قدح پیای می می گزوفوق کباب دل بساط عشق بازان گرمی تنگامه نخواهد غبار دل بود تالی کمن و میرانه دنیای	دل بیمار خود را بر کد امین بستر اندازم که این دل مر دکان ادرگ جان شتر اندازم که دفرخ در بهشت اعطش در کوشتر اندازم اگر رسم و فاعیست از عالم بر اندازم بضامات ز داغ دوستی بر اخگر اندازم تو چو گمان کن کنیز لاف را تا من بر اندازم بگو تا کار عالم را بنمکان تر اندازم
--	--

خرمین از عشق دارم دررگ جان گرمی خونی
که در شمشیر قاتل و جج و تاب جوهر اندازم

نشت خرد بر وزنه قال میسنریم کوتاه تر ز تار نگاه تغافل است از لب گذشته است چو گل موج دل جن طایع عشق آیت دیگر نشان مدام	در سومات عشق دم از حال میسریم از بس گره برشته آمال میسریم بازیم پیخته بربخ اطفال میسریم سی پاره دلی که از وصال میسریم
--	--

گلگون چشم بولوسان جلوه میکند این سایه بلند ز سر و ریاض کسیت	از بس طپانچه برنج اقبال می زنیم عمری درین هوست پروبال منیریم
<p>ریحان باست خنجر تیغ و سنان خنیم خود را بقلب غمزه قتال می زنیم</p>	
<p>ما خضر دل بچشمه بچکان فرو ختمیم ریح تو بود راحت مادل فتادگان دادیم گرم هستی خود را بیل اشک کالای رشت نیست پسند مبصران چیزی که دشت سستی مهدت در بط دارائی خرابه دنیا که میکند مهرم بهای مطرب بیان که میدهد برویم نقد حسرت و دادیم دل تو غفلت علاج قصه رفته روزگار بود گرید سجال سینه ناخنه کار دل کاسد شد دست در همه بازار خنیم ناز اندره روزگار سویدای دل گرفت</p>	<p>از زان به تیغ غمزه رگ جان فرو ختمیم ای زهد مشرود باد که ایمان فرو ختمیم ویرانه که بود بطوفان فرو ختمیم آگاه می که بود بیسیان فرو ختمیم پای شکسته بود بدامان فرو ختمیم این عشوه خانه را به بخیلان فرو ختمیم ناسور دواغ را بنمکدان فرو ختمیم خاطر گران مدار که از زان فرو ختمیم مروکان اگر بخواب پریشان فرو ختمیم ما این تنور سرد بطوفان فرو ختمیم از بس که دین بگهر و مسلمان فرو ختمیم آتش بدلیو خاتم فرمان فرو ختمیم</p>
<p>عزت که بود مو بهبت کبریا خنیم مشکل بدست آمد آسان فرو ختمیم</p>	
بران سیرم که غم تازه در کنار کشتم	ز دواغ عشق پل طرح لایزال کشتم

بسی کشیدم از آسودگی خار بست ز کوی عشق توان خاک بلب مالید بیاس تن ندید اشتیاق روز افزون	سری بان مژه های جگرفش را کشتم چه منت از کرم حلق روزگار کشتم اگر براه تو تا شتر انتظار کشتم
	ز دیده که پر از خون حسرت خرمین پیاله برنج آن آتشین غدا کشتم
از شام هم بر منت دیدار میکشتم تا کی خورم ز عقل سیه کاسه خون دل یکمچند میکشم گرواده خست خویش بدست حسن ساده آنادگی دلم بر دوش از خار سرم بار میشود جانی به از چمن نبود میگارا	از خواب ناز دولت بیدار میکشتم مستانه یکدو ساغر سرشار میکشتم تا چند بار جبهه هود ستار میکشتم بهر چه ناز سبزه وزنار میکشتم تا پا ز آستانه حنار میکشتم دامان تر چو ابر به گلزار میکشتم
	صد زخم میخورد در گنج جان چون قلم خرمین تا گوهری برشته گفتار میکشتم
تبین شست استخوانی توشه راه نهادم برو سربسته مکتوبی از ان مهرشادام خیال سوای عالم گشته ام در عشق تبارها ثبات عهد گل بر دور عیشم خند ندارد در اکسیر وفا داریم سامان سلیمانی بمن تکلیف محراب تو زاهد سر نمی گیرم	یک انبان آرد با خوراد راه سیاه دارم گل بشگفته در دهان باد صبا دارم که گزایم حن طاهر را آواز پا دارم بکفت بنایه بمطالع رنگ حسنا دارم سرت گرم که امین اندام چون ترا دارم که نذر سجده در قبله آن نقش پا دارم

<p>بخاک تکیه گاه را ختم بستر نه باید ندارم شکوه گرد دست گواشی بجز نم کن</p>	<p>رگ خوابی بهم چیده تر از نور یادارم گدای این دم عرض عانی می یادارم</p>
	<p>حزین از حسرت آبجیات رفته در محفلت بگردش از کف افسوس غم دست آسیادارم</p>
<p>بپای خم اگر کی بار طلع بار می دادم اگر اسلام را می بود در بطی باز بلفش خوشا روزی که از بیای کی عشق تو چون نمال طالع روزی کل عشرت بسری زد</p>	<p>بدست آسمان یک ساغر سرشار می دادم ز زاهد میگرفتم سبزه دوزار می دادم رگ جان را تیغ غمزه خو خوار می دادم که در خون تا وقت را غوطه تا غور می دادم</p>
	<p>حزین مشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را اگر میگرد باد و وعده دیدار می دادم</p>
<p>ترسم که پریشان شود از ناله غبارم این خروده زمین بال فشانان چمن را نارس نگینی دیدم و آشفته ترم خست پیداست که خوابی بسد تر تم آمد ای صبح بیا منغمم باش ز دانه</p>	<p>در کوی تو خاموشی از نیست شمارم کنج قفس افسال گذشته بهارم ساقی می کم داد و قرون گشت خوارم چون فل نطیبدی سببی سنگ مزارم شاید بعضا با تو دم چند برآرم</p>
	<p>محویم حزین از دل چون آینه خویش افتاده بیدار پرستی سرو کارم</p>
<p>طرفی که من ز بطلوی دیدار بسته ام از بس مرا بمشرب پروانه الفت بست</p>	<p>خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام آتش بجای لاله بدستار بسته ام</p>

خود را بایگان همه جاعضه میکنم شاید بشی شمیم گل ره غلط کند آن یار دلخواه در آغوش خاطرست بی می لبم جوخته بگل دانی شود بے ناله از دلم نفسی سر نمیزند	بر خویش راه گری باز بسته ام چشم طمع بر خنجر دیوار بسته ام راه غصه بیدیده بیدار بسته ام عقد طرب بساغر شراب بسته ام پیوند در و بادل افکار بسته ام
---	---

شاید ز کفر عقده دل آشود خرمین

از دست سجد داده و ز نار بسته ام

چقد ز کلاک و نامه خبر نهان فرستم گل سجد که زید سر عرش تکیه گاش نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم ز معاشقان دیرین نکند وفا فراموش بدور فتنه عشق بازی ز بلند مہتیا نرم بکین گیتی سزلعت آه شانه او بزم نمیکند روپی عذر میگیری ندم هم بچیب دل جاگ در نشئه هوس	تو ناله سنج خواهم بی استخوان فرستم ز نیاز جبهه سیایان تو سرگران فرستم دوسه حرف خوچکانی تو بادغان فرستم قدحی بپار سیایان ز می مغان فرستم بذخیره سازی دل غم جاودان فرستم چه طرازم آتشی را که بختیان فرستم که بجا کبوس تو لب می چکان فرستم بعضیه خار خشکی چه بگلستان فرستم
--	--

غری خرمین شگفته ز بهار طبع رنگین

بشام بوشناسان گل بی خزان فرستم

دل را بنهانخانه دیدار فرستم یک سجده مستانه که سر جوش نیازست	این نامه سر بسته بدلم از فرستم از دور بان سایه دیوار فرستم
--	---

<p>جان را چه بقا گرفت شود و اصل جانان مشکل که سر از نافه درگوشک برآورد در عشق تو داغ خوشی افکند بدستیم و افس نهر سقیم تمهید است صبارا ناموس چه از دکه برندی ندمش صدشته گرفت است سرتزنگاهت تا غوطه زنند تلخی جان در شکرستان از ذروه تقدیس بطور تن خاکی یک سکه از دهن بگیرد کی عشق است</p>	<p>این قطره بآن قلمم ذخیره فرستیم که تازی ازان طره بتا ز فرستیم این لاله بآرایش دستار فرستیم ما بوی تما تخم بگلزار فرستیم این خرقه پشمینه بخار فرستیم ما هم بامیدی دل افکار فرستیم پیغامی از ان لعل شکر از فرستیم ما موسی جان را پی دید از فرستیم از سجه پیامی که بنزار فرستیم</p>
--	--

گر یار سخن ندان طلبد شعر خرمین را

این خوش غزل از کلک گریاز فرستیم

<p>چهره ما را بنما تا هم از کار شویم نشد باده گلزنای خماری که مرآت خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد ای خوش آن روز که دین نزلت کو کنیم</p>	<p>آن قدر می بقبح ریز که سرشار شویم ای خوش آن روز که مست دیدار شویم مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم خارج از کشاکش سجه و زنا شویم</p>
--	---

دولت هر دو جهان خواب خیالیت خرمین

دولت آنست که خاک قدم یار شویم

<p>نیم صورت پرست اینجا تماشا می گردارم حرامم با دوا حرامم ره فقر و فنا بستن</p>	<p>درین آئینه با آئینه سیاهی دیگر دارم بجز ترک تمسک اگر تمنای دیگر دارم</p>
---	---

نمی گیر و کند الغم و حسی غزالان را تو در آغوش سروای قهری کوه نظر نشین نگیر و صورتی احوالم از روی دل خوابان نیم برپا نه تا از شمع گردد دیده ام روشن	که مجنونم ولی فاعلمن صحرای دگر دارم که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم من این حیرانی از آئینه سیاهی دگر دارم نمان در پرده دل محفل آرای دگر دارم
خرمین چون موج از دستم عثمان استعین فیته که در هر دیده از خون تاب دریای دگر دارم	
محیط گوهری از اشک طاف مرا خود دارم عبار سینه ام بر شعله محشر در افشانند بیارای دیده لعلی باوه اشکی اگر داری مرا آواره در با نکره از گوشه غفلت	رگ نیسانی از مرگان خون پاک خود دارم دل دیوانه درد امن صحرا خود دارم درین گلگشت متابی که از سیاه خود دارم چه فتنه که بر سر در جهان از پا خود دارم
خرمین از هر دو عالم فکرو دل بیکانه ام دارد سر شوریده در دامن صحرا خود دارم	
بر خیز که دامان سحرگاه بگیریم تا ساغر زهره پر از صاف تجلی است سلطان جهان میگذرد چشم و خیل در پای علم فتح و طمع روی نایب	کام و دوجان از دل آگاه بگیریم یک جرعه بنام خوش الله بگیریم بر خیز نصیب سانه سواره بگیریم بشتاب که پای علم آه بگیریم
بگذار خرمین دامن این عمر سبک پی تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم	
شد فاش ز کبرگر لبست راز نهانم	من غیر نی نیستم از تست فغانم

جزیر تو رخسار تو ای جان جهانیت گاهی بجرم میکشیم که بجزایات جسز روی تو منظور ندارم می بینیم گر دوزخ حریان بودم جای تو گر خلد کارم همه شب آه و فغان بر سر کویت	در پرده نپس نامم دور عین نهانم ای تار سز زلفت تو دور گردن جانم چون نخیر تو موجود ندانم همه دانم در راه تو باشد دل و جان نگرانم شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم
--	---

در میکده عشق خرمین نقش دلی نیست

خود بادا سر جو ششم و خود بر مغانم

بود تا چند در دل حسرت آن بخش بر دوشم بیاد دامن از خاک بردار و شهیدانرا شب افسانه زلفش ندارد گرچه کوتاهی کنز جام نگاهش با ده در جام بهوشان سراسر میرود مرغان شوخش در درگاه	بال آساکند خمیازه خورشید آغو ششم قیامت جلوه فتادست شمشاد قبا پوشم بجواب بخودی نگذار آن صبح بگوشم سیست تغافل های آن عاشق فراموشم خراب بهوشند عیای آن بچشم قدم نوشم
---	---

خرمین از در و صاف کفر وین از من چه پیشتر

درین میخانه خون مشربم با جلد و رجوم

از وضع ز خود رفتگی یا حسد ابرم فریاد که از هستی من گردد برآمد بلبل رود از دست بوی گل سنبلی باشد خبر از هر رگ جانی مژده اش را آن بخیر از خود چه خبر باشدش از من	از حیرت آن آئینه رخسار حسد ابرم از شیوه آن قامت رفتار خرد ابرم از نکمت آن طره طرار حسد ابرم از مستی آن زر گس همیار حسد ابرم از نشاء آن ساغر سرشار حسد ابرم
--	--

تا کی بمن آن دلبر زنده نسازد هر زخمه که ز دوبرگ جان و دلم آمد موسی بهمین جریزه ز خود رفت مکن سب من و اله حسن تو تو در حیرت خویشی از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت با جلوه حسن تو ندارم خبر از خویش زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان	منریا دو که آنرا خریدار حسد ابرام از کاوش آن غمزه خو غزا حسد ابرام گر من تجلی گم دیدار حسد ابرام از حال تو ای آئینه رخسار خرابم چون کشور سلطان ستمکار خرابم چون بلبل شوریده بگلزار حسد ابرام از کشاکش سحر و زنا حسد ابرام
---	---

دیدار خرمین از فیصلش دل جان مست

امروز ز محرومی دیدار حسد ابرام

در دهر حرامی زده شد سحر حلالم یک ذره نیب زنده بجا حق نیک را کالا زین و فخر و مبالغات از ایشان از تیره نفسهای حریفان کجاست	سر بایه دزدان جانست خیالم این قوم فرومایه که هستند عیالم حسد روان چه رنگی که نکرده باالم هر طبع برینده خورشید مشالم
--	--

بیای خرمین از قلم نکته نر زرد

از یخ و خم خمر شکناست چو نالم

پر و بالی تدروان محبت بسته دیوانم کلام من چو خار اتیغ را دندانم بیسازد جدایمهای صدفیت بگسلاند ربط منی را چه غم دارد و مانع بوشناسان از پشیمانی	که سر و ستان بود از مصرع جسته دیوانم نسازد که ملک و خل خود از خسته دیوانم بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم چو از شیرازه بند درشته بگسلسته دیوانم
---	---

	خرمین از دقلم حکمت پروانه ز اشکفت آید طلسم آتش و لفظ و معنی بسته دیوانم	
ما خراباتی ورنه ایم چه پر میز کنیم بهوای رخ زیبای تو گلبنیر کنیم تخته مشق ستم سینه پر ویز کنیم سر چه باشد که غبار ره شدیز کنیم نوحه بر خویش بیا ناکه طریا گلبنیر کنیم		خرقه را در گرد و ساغر لبزیر کنیم گر صبا بگذرد از تربت ماسوختگان ما که موریم مددگر رسد از خضر و عشق گر رسد بر سر ما خضر و شیرین حرکات خون ماریزد اگر ساقی گلچهره بجاک
	نقشه می بار دانا نگر گسسته خرمین به که جادویشکن زلف و دلاویز کنیم	
جگر پر کالها از دیده های غوغشان نریم من این اشکی که در جویان کنان هر بان نریم اگر نقد بهار انا بد امان خزان نریم ز غیبت مشت خاک خود بجشم آسمان نریم شراب خضر در جام سکندر را یگان نریم		ز چشم آستین بردار تا سیل مان نریم شود سر سبزی غل مغار و ز صلال او همان از طبع همت پیشه دارم شرمسار نیارم پای کم با توانان از قوی ستان بهر جا ودان پی برده ام از همت ساقی
	خرمین از باد مستم که رقصه هر کف خاکش اگر تیر جسد برده غم کا و بیان نریم	
غمخوشی صحبت خاصیت بلوغ خلوتی دارم دماغ آشفته ام از بوی سنبل وحشی دارم به بیکای سوادم عمر را تا فرصتی دارم		بریشان جان طعم از بهشتیان عرقی دارم نهی آرد دل آزرده تاب نکمت ز نفسش سر خجالت به پیش انگند ام از کرد و بای خود

نه جان را وصل دلخواهی دل را قوت آری بر تن دارم تب گرمی بلد دارم دم مفری نباشد بهتر از می در کف دریا و لان چرخ نمی یابم سناغ لیلی را مفروده خود را	محبت نصیب از زندگانی تهمتی دارم مرا بیاری عشقت بر جان منی دارم بزا بد جام خود را چون نجشتم همتی دارم بیا دوستش با چشم آموه الفتی دارم
--	--

کسی هرگز نه بلند راه از خود در رفتن را را

خرین از حلقه مجلس کند وحدتی دارم

حساب از سختی آرام فرسایر نمیدارم مرا تکلیف محموری کند خضر و نمیداند ندارم آگهی از جلوه های آن سبی با کباب طاقم که همنشینان نه تمنا بدستم در طریقت دهن مقصد نمی آید وداع از روی و کردم که راه بخودی ملی شد	شرار آسایر از بالین خارا بر نمیدارم که آسان دست از دامان صحرایر نمیدارم گر آنچ ایتم نجشتم هم سر از جا بر نمیدارم سپید از بزم آتش نیت دهن بر نمیدارم اگر در آستین خرقة مینا بر نمیدارم تجو مشربم ببارتسا بر نمیدارم
--	---

خرین آزادی را زاده باید بکساری

بغیر از عبرت از اسباب نیاب نمیدارم

لکاهش با اسیران بر سر نازت میدارم چه حد دارم که نام نجیب تر کان او گیرم بخشد و دشمن خافاه این دشمنی بادل کمون ابر که بازندانشستی ترک تقوی کن بشمع انجمن خاکستر روانه میکوید	غرور مستی آن حسن طناناست میدارم تدرود اسیر خنک بازت میدارم که این نور از فروغ گوهر از است میدارم که تار سجوات ابریشم سازت میدارم که انجم محبت رشک آغازت میدارم
---	--

نهمان خال تو کی در سبزه خط می تواند شد	اگر صد پیده پوشی نافه غمازست میدم
خرین را عقده های خاطر از یک شست شد فسون لعل جان بخش تو اعجازست میدم	
دل باب خضوع و عمر جاودان سپردیم حاش تشنه گل کند بوی شکایت از لبم در حریم آشنائی جان دل بجانم میخلد از غیشتر افزون گن غفلت بدل آرزوی جنت از کوی تو ماراره نزد	جز خجاک آستان نقد جان سپردیم ما وفاداری بکن نامهربان سپردیم راز پنهان ابابین نامحرمان سپردیم نبض آگاهی با رخ آب گران سپردیم در کف اندیشه باطل عنان سپردیم
دوی از حد رفت رجمی بر دل زار خرمین انقدر دما بخود تاب و توان سپرده ایم	
من آن غارتگر جان می پرستم ز دیو پرستی من گرد برخاست چنانم داله آن شعله طور برآمد گرچه از پروانه ام دود دوید از ترتم صبح قیامت چنانم بخود از شهد شهادت زمین گیر فاش شد دانه من سرم سودای جمعیت ندارد جنون گردا بستوانم سر نه نا	غم جان نیست جانان می پرستم همان آن نامسلان می پرستم که آتشگاه گبران می پرستم هنوز آتش عذاران می پرستم همان چاک گریبان می پرستم که زهر آلوده پیکان می پرستم هنوز آن برق جولان می پرستم من آن کاکل پریشان می پرستم چون چشم غزالان می پرستم

<p>بگلپانک پریشان دوده نمل برهمن سرشد ز آتش پرستی محبت را من آن دیوانه پریم عجب زاهد میار از زم قنوی کجا پروانه با گلبن کند خو مرا اندیشه تعمیر ذلت نگردد دیده ام آلوده خواب درون جان ندادم غیر جانان براه انتظارش دیده شد خون بچشم در نمی آید صفت حر خلد خاتم بدل از محفل گل ز غویش و آتش بیگانه را سخن از خاطر می بایست بچشم</p>	<p>خودش عندلیبان می پرستم همان رضا رخوبان می پرستم که باز نگاه طفلان می پرستم که طرد می پرستان می پرستم من این آتش عذاران می پرستم که چیدم ملک ویران می پرستم که صبح پاکدامان می پرستم من آن جانم که جانان می پرستم هنوز آن سست بیان می پرستم من آن صفت با همی مرگان می پرستم تماشا گلخواران می پرستم برغم خود پرستان می پرستم اشارات خموشان می پرستم</p>
<p>خرمین از کوری خفاش طبعان من آن خورشید تابان می پرستم</p>	
<p>چه قدر حوصله باید بگذر از آموزم لبم از ناله پرسید که خاموش چراست برخیز راه نظر اشک روانم بگذشت محله رخصت نازی به بریزد خیال</p>	<p>تا دودل را روشن ناز و نیا را آموزم بدل تنگ نگهداری راز آموزم چه کشاد از سبق گریه که باز آموزم طاقی تا بدل آئینه ساز آموزم</p>

	<p>نزدوم مهر خوشی بلب شکوه خرمین تا مگر جسم بآن بنده نواز آموزم</p>	
<p>بآهی سنگ را چون سینه ناخن گزیدم دم گرمی بکاه آه بے تاثیر میکردم بیک ساغر علاج عقل پر تذریر میکردم سوا ذلالت او میگفتم و شبگیر میکردم حکایتها از آن قمرگان خوش تقریر میکردم مسلسل قصه در حلقه زنجیر میکردم</p>		<p>اگر من بیستون عشق را تعمیر میکردم اگر ممت زین منجوت دلهای سحر خیزان ولی ز اندیشه فارغ داشتم درمی پستیها ندارد حسن لیلی چون این خود رفته مجنون دل عاشق سخن بشید اگر کیده دچار من بیا ذلالت شکنش من شوریده شرابا</p>
	<p>خرمین گر میکشدم پرده از کابرم و جاش ز دل دنیا پرستان را ز عالم سپر میکردم</p>	
<p>قداحد که سوزش دل خوش دارم کعب در دلیست که بر جان بلاکش دارم بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم هیج و تابی که انان طره دلکش دارم مشرقی صاف تر از بادیه بیخش دارم</p>		<p>گرچه در سینه صد تشنگد آتش دارم بار عشقی که از آن چرخ بزهار آمد با سوز دل تو گو یا شده گستاخ صبا نزد از سر سودا زده تا شربرون نکند تیره عبا رخسار ایام مرا</p>
	<p>دل از لغوه حافظ بسعاست خرمین در زینخانه عشرت صمنی خوش دارم</p>	
<p>ز تو بوی فاستک که چو امید خیر دارم نه لیاقت بر من نه سزای یر دارم</p>		<p>لب عرض شکوه خاش نیزیم خیر دارم من کعبه را نذر ابدی فرود آید</p>

همه جاروم و لیکن تنم بر فلک لپک دل من ز نور احمد چو پیاغ طو خندد	قدی بنقطه بر جاقدمی بسیر دارم نه تفای طلحه گیرم نه سر ز بسیر دارم
سر سدره بر فر از دوز خرمین نیم سبل بله عرشیان که از دل بر دبال طیارم	
نمی آید براه شوخ طنازی که من دارم چنین کز چشم لیلی پرده بردار دزدانغولی توانی پرده ام سنجید اگر ای پهل دار شهر بر هستی پاد در کاخ خندل دارد	بهم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم بصحرای منقش کفجینه رازی که من دارم لمی آید بگوشت از ضعف آذازی که من دارم رود دوست بغل انجام و آخازی که من دارم
خرمین افسانه کرد آخر بهر محفل نعم دل بخاموشی زبان شکوه پردازی که من دارم	
خرابی بنرت باد محنت آبادی که من دارم خروش من صغیر بلیل تصویریرا ماند مبادا هیچ صیدی بسته دام فراموش شکوه حسن بی پروا کجا و طاقت شمت بخاک کشتگان از جلوه افکندشت شوبلی خوشا قمری که آناه است از شک گنقداری بجای رشته داد تا ز نار بر بزمین را بجهرت میکند دکانم رخ نامد دل را نک پرده عشقم طلالت سنج سوادلی	گردان سنگست صبر کرده بنیادی که من دارم نوا پر از خاموشیت فریادی که من دارم بجهرت میکشد بر حرم صیادی که من دارم گدازد شیشه دل را پر یزادی که من دارم قیامت میکند نو خیز شمشادی که من دارم هزاران بنده دارد و سرآنادی که من دارم درین بیت اهنم تسبیح و راوی که من دارم چه میخواد غمت از جان ناشادی که من دارم گریبان میدرد شور رضا وادی که من دارم

	<p>خرین از لوح فطرت خوانده ام درین سخن انفرادی بود پیر خردش اگر دستادی که منم ارم</p>	
<p>از زهر چشم روغن بادام میکشم یک ساله در میان چو گل جام میکشم باری که بردست بآرام میکشم تا در غبار خاطر خود دام میکشم منت زنجب تیره سرانجام میکشم صد رنگ خاری از خرد خام میکشم</p>		<p>شیر و شکر ز تلخی ایام میکشم در زم عیش دور بادیر میکشد در موج خیز عشق گرانست لنگم از طایر مراد کف ارم نشد تنم در چشم روزنم تخلیدست پر توی ساقی کجاست باده آتش مزاج تو</p>
	<p>در عاشقی ندیده بهارم خزان خرمین ساغر بیاد آن رخ گلفام میکشم</p>	
<p>آتش لبنگ بود که ما خانه خستیم چون دماغ لاله باده به پیانه خستیم خود را عجبست به کعبه و تبخانه خستیم ماگر تبر ز سوزش بر پانه خستیم</p>		<p>پیش از ظهور جلوه جانانه خستیم لب ناپشیده از نفس آتشین خویش دل بوده است محفل شمع طهر از ما یک شعله برق خرمین دلمابود و لے</p>
	<p>خواهم خرمین از مصرع و حد بدیده ست ما خود نفس ز گفتن افسانه خستیم</p>	
<p>نزدیکی در آتش دور تو سوختم این خرقه را بنذر حضور تو سوختم عمری حیران دیده بطور تو سوختم</p>		<p>موسی صفت بدایع طور تو سوختم بر خاست از میان تو دامن حجاب تن وقتست اگر بجلوه شبنم راسخ کنی</p>

ای روزگار عیش و نعمت را از یکی ست با خاک از خود همه نازی و سرگشته آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی	چون شمع من بامتم و سوز تو سوختم ای شعله خور طبع غمخوار تو سوختم ای ساقی بلا ز غرور تو سوختم
---	---

از من بگو بآن منم سرگران حنین خورشید من را آتش دور تو سوختم	
--	--

سحر شکم خروشان بود و آهم شیون افکنم نه بمچشم من ای شمع محفل گریه کتر کن تماشای گل و سنبل فریبی کی نگاهم را شب روز دگر میبایم از لعل و خراش بمختر می برم سرمایه زهر آلود پیکانی بن برخت سنگ از خوش نشینان میدیدم محالست اینکه از افسانه باخوار آید فراغت گوشه داریم هر جا خوش کنی نشین عبارت بگنار کشته و از سر گرانم تو تارفتی ز گلزار ای بهار کام بخشیا	دل شوریده مینالید و ناقوس بهمنم سروشک از دیده می بارید بهمن بهمنم که چشمی میتوانم آب ادا زد و گلخنم شب یکدین یادش گذشت روز روشنم که چشم التفاتی شد تیرش بادل منم پریشان سایه های بیدرد اماں گلشنم براهت دیده حیرت نگاران چشم روزنم دل خالی ز غم و دیده پاکیزه دامنم نیفتاندمی کفش مرا در چشم دشمنم پریشان طبع و سنبل شد گریبان پاره سونم
---	---

خرین انصاف اگر باشد چرا گل را کند گویی نیم خاموش گشت و عند یسبان نواز هم	
---	--

آیین عشق چیست دلیرانه سوختن پنهان که شمره ایست ز آه شرفشان	از خوی شمع خویش چو پروانه سوختن کونین را به همت مردانه سوختن
---	---

<p>تاکی ز رشاک ببل و پروانه خستن پایندگیست در غم جانانه سوختن باید چو چشم لاله غریبانه سوختن از خون گرم شیشه و پیانه سوختن تاکی میان کعبه و تنجانه سوختن سے بایدم آبش بیکانه سوختن باید ز رشاک محرمی شانه سوختن خوش دولتیست پیش قومستانه سوختن</p>	<p>میخواهم از خند اگل آتش طبعی آتش ز لال چشمه حیوان عاشقت گرمی نماند در دل پروانه مشربان تا شیر طبع و خوی شراب محبت است باید بشمع تقوی و کفرمزد آستین بی مهریست شیوه آن شمع آشنا ز نار بستگی میان پیش زلف تو زد ساغر وصال تو آتش به استیم</p>
--	---

باشد خرمین ادای دم آتشین تو
خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

<p>دارم سبزی جو غنچه بزبانوی خوشین در آتشم ز خیرگی خوی خوشین دارد فلک مرا خجل از روی خوشین آورده ایم زور بیا زوی خوشین چنین ندیده ایم در ابروی خوشین شیرین نمودم از شکر رخ می خوشین چون تیغ تر بود لبم از جوی خوشین چشم منست و خاک سر کوی خوشین</p>	<p>بالین نهاده ام بسر کوی خوشین آغوش دایه بود مرا کام از دایه تنها ز درستان نیم اموز شر مسار دستی ز مهر طمان نبود زیر بار ما در موج خیز و بهر ز طلعان حادثات این جرعه های زهر که چو دوزخا در یوزه پیش بجز نصیب حباب باد نبود نظر بر سر نه مردم سیه مرا</p>
---	--

در نیچو شمع که فشار و گلو خرمین

در حیرتم ز کمال سخنگوی خوشنیتین		
کو تاه مانده دست تناد استین	داریم گریه سب تو چو مینا در استین	
تا صبح حشر برده نشین است همچنان	از شرم سعادت ید برضیا در استین	
ثابت نمیشود تبو خون شهید عشق	خنجر بدست داری حاشا در استین	
منست خدایا که درین خشک سال دهر	دارد کفم ز آبکه دریا در استین	
روشن چراغ مسجد مینا از منست	در دست سجد دارم ولینا در استین	
تا داده اند خرقة تقوی ز مشربم	بودست نشیبه در بغلم یا در استین	
دارند عالمی چو خیرین نیازمند		
در راه تیغ ناز تو جانها در استین		
نموده جلوه ای شیرین شایل در خیال من	حنای پای گلگونت شود خون جلال من	
گرانی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو	نداری طاقت بار دلی نازک نهال من	
باین ضحی که توانم ندون است میت	کشیدی بر سرم تیغ جدا برو حلال من	
ز تفت بسل من زخم دیگر آرزو دارد	هلاک خویت ای بیدار گرمی بحال من	
تنم دل شد دل من جهان نیازم نیست	بیک پیانه می جام جم کردی سفال من	
نمی یابد بخت عاشق از قید غم آزادی	نمی گردد ز گلشن شاد مرغ بسته بال من	
خیرین چون غنچه بر لب نیزم هم غم خوشی		
مبادا در دلش رحم آورده عرض طال من		
حشمت از تارانه بسته است در دایره من	رسد از جنبش مرغان تو آواز من	
مهر را ذره تا چیز نمیکرد و بار	چون خریدی مرد ایشوخ مرا باز من	

<p>روش باخجام شد از نقطه آغازین تا سبک زندگی تلخ کند از زمین اینکه نگذاشته حسرت پروازین</p>	<p>سرگوشتم دلم از دماغ سویدا پیداست شده بی منت کوثر نسب مرگ کجاست نیست احسان کمی ای فلک تنگ فضا</p>
<p>بادای سخنم گوش نگهدار خرمین چشم جادو که آموخته اعجازین</p>	
<p>در آرد جلوه آه شعله سپک را تا شاکن برنگم بین عشق سکه پیر را تا شاکن تسم آشنا شو موج کوثر را تا شاکن بر چشم آستین بردار و گوهر را تا شاکن قفس از ناله سخن خست مجر را تا شاکن بیال شعله میر قصد سمندر را تا شاکن بدست آورگ جانی و نشتر را تا شاکن با موج طالع ماسیر اختر را تا شاکن وفای آفتاب زره پرور را تا شاکن غبارم را بشو آوده صحر را تا شاکن بچشمی در نیامد صید لاغر را تا شاکن مدار روزگار سفله پرور را تا شاکن چون مظهر شود دشمنی و عذر را تا شاکن</p>	<p>لقاب چه بکشا شو محشر را تا شاکن بجوهرم گوش و ظاهر کن عیار کامل صبر تکلم شیوه شو حسرت ده اعجاز میسار ز دایم پرده بگیر آتش در جان در یازن سباد ابلهلی چون من چند بزم بیابی بوجد آورده لاله شور آه آتش آلودم حریف کاوشم گنج نیزیش نه زاهد بچشم عاشقان رود در نقاب لغت آید نگستر از گرم مکره بغرقم سایه لطیفی سموم ناله آتش نفس دارد پریشانم بدام بوبریا افتاده زاهد از زبونیا زمرغان جرم در کام زانغان طبع اندازد درین بزم از نو سنجان جوینیا بدیده گوتم</p>
<p>خرمین اعجاز کلک را هوس کرد و نادانی</p>	

	دم از انقاس عیسی میزند خرا تا شاه کن	
<p>بگذارد دل ز سبوت و سبانه شراب کن دستی تبار طره جنگ مر باب کن ساقی مرا بکند و سه ساغر خراب کن بغلن بطره تاب بنبل عتاب کن ای دل ز عمر خویش همارا حساب کن آز خیال جلوه نقش بر آب کن</p>		<p>زاهد بیا در وی برا جواب کن مطر کفایت زدم بر طلب جدا بیا ز ان پیشتر که گردش در این خراب گر عهد گیسوی تو بگذارد سرزند گر بگذرد تو را نفسی در هوا دست نقشت اگر دست نشیند در این کتاب</p>
	<p>بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حیرین دور فلک درنگ ندارد ثاب کن</p>	
<p>شوریده غیمم علاج دماغ کن رخون خون شعله مرا در چراغ کن آن جبهه کش نیاز تو گردیم دماغ کن در چشم اشک را که شب چراغ کن یکره ز چاک سینه در آگشت دماغ کن ای خضر راه گم شدگان را سرانجام کن</p>		<p>بمان ای حریف یکیده در اینج کن دماغ مرا ز یک نگه گرم بر بند کن شمع تو ام بسا و گل خفته کند یک برق جلوه زن بسنی خانه دلم گلزار دماغ خرم در خیم شکفته روت و اینست بر که نهد پی شمرده تر</p>
	<p>کیفیتی ست ناله زار ترا حیرین زین خونچکان سر و دماغ تر دماغ کن</p>	
<p>شاخ خزان سیده خود را بهار کن این دانه پهنند با تشن شار کن</p>		<p>از اشک لاله زنگ گلی در کنار کن از کار دل معشوق گره باز می شود</p>

<p>مگذار رزق خاک شودشت خون من بی طاقتی کمال دهد کار عشق را از ساعه کرام نصیبی ست خاک را دیوانه راز بند شکوه دیگر بود همچون سبوح بجرعه میم در گلو میریز</p>	<p>ای شوخ سرگران کف پای نگار کن اول بغضه غارت صبر و قرار کن ته جرعه بکار من خاکسار کن دل را اسیر سلسله تابدار کن میخانه را بکام من میگسار کن</p>
<p>خالی گفت زده من طلب خرمین چرا دستی چه شانه در شکن زلف یار کن</p>	
<p>بکشی زلف و طره سنبلی تباب کن تنها زباده ریخ خمارت نمیرود خواهی اگر کشاد دل کاربستان زاهد عنبر در تقویت از سر نمیرود خواهی ز شور شرع فراغت شود لبوت</p>	<p>در دامن نسیم سحر مشکنا بکن یک جرعه خون گیم مرا در شراب کن اول گره کشائی بند نقاب کن معرفت زمی تهی ست کدوی شراب کن سر را بخت خم نه و آسوده خواب کن</p>
<p>پارا بکش بدامن آزادگی خرمین این گوشه راز هر دو جهان انتخاب کن</p>	
<p>زهد بابای گلغام چه خواهد بود گر شود نیم نفس فرصت بال کشانی ابر و دهن کش و گلشن خوش مساتی ست گیم در محیطی که زند موج عطا گوهر فیض</p>	<p>آبروی حسد و خام چه خواهد بود انتقام قفس دوام چه خواهد بود خار خار عنسم ایام چه خواهد بود آرزوئے من ناکام چه خواهد بود</p>
<p>وقت خود خوش گذران بای معشوق خرمین</p>	

کس چه داند که سرانجام چه خواهد بود		
جانا میا موز فارغ شستن بگذر از ریزد آزارش خون دروادی عشق گانم هست چون سحر گیرم برکت گن است	باید ولی را از غم خستن صدیدی که آموخت از دامن خستن از جان گذشتن از جسم خستن آلودگان را ز نار بستن	
دوراه عشقت کار خزین است از خویش رفتن سنجید شستن		
ز خون دیده باشد مایه اراشک غم آشان بحال زار بیا غمسم ای تیغ ستم جمی بهار حسن را شمرط است ابر دیده عاشق اگر نبود ترا پردای مجبوران عجب نبود	آب خویش گردد آسیای گوهر غلطان سرم را پیش ازین پسند بر نازای غمخوران موندای شاخ گل بر چشم گریان مبادار نمیدانی دل رسوائی نمی غم نهان	
خرین دور از وطنین صعب تر ردی میباشد بلائی الفت و دنان غم مجوری یاران		
چون شمع ما را هم زبان گرم سخن خواهد شد گاهی در آن زلف و دوتا افتاد که دست پا ز فسیان که هست از هر گذر جوشی غزالم جلوه شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال پریم امشب جبریر شعله را خواهد زد آتش سجا آسوده باشد خاطر ای بوالهوس خوی	آشب عجب هنگامه در انجمن خواهد شد یارب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شد دامان صحرای نظر دشت ختن خواهد شد پردان را خاک ستم عطر کفن خواهد شد از تاب می آن گامبدن تیر پیرن خواهد شد چوری لگدر کوی او باشد بمن خواهد شد	

<p>هر خار این می آید بمرن و سمن خج خواهد شدن این رسم نو در دل مراد نفع که مخرج خواهد شدن</p>	<p>ز نسیان اگر آسان کند شور جنون شوار را با عاشقان جور و جفا با ناکان مهر و وفا</p>
	<p>گر عذیب خامهات ترک نوا گوید خمرین گلشن مرغیان چمن بیت اخراج خواهد شدن</p>
<p>نامه من دامن مرغ نامه بر خواهد شدن هر قدر چاک است در کار جگر خواهد شدن عشق باز بهای پنهانم سم خواهد شدن رشته جان من آن موی که خواهد شدن</p>	<p>گر چنین پر خنه از سوز جگر خواهد شدن دست بی صبری اگر از سینه ام فراع شود زنگ غمازت ناله لاله مرگ را نوحه افشان گر چنین مانند بدل اندوه آن نازک میان</p>
	<p>سروش خود خمرین از شمع محفل فهم کن زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن</p>
<p>صنم را بنود بر همینی بهتر ازین تیشه سعی نزد کو بهی بهتر ازین چکنم یاد ندارم سخن بهتر ازین یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین بشید تو نرسید کفنی بهتر ازین نیست در کوی وفا چینی بهتر ازین کشور حسن ندارد چینی بهتر ازین</p>	<p>نیست دل را هوس دلشکنی بهتر ازین طرف دستی ست نغمت را بخراش جگرم جز حدیث لب احلت بزبانم نگذشت دلم از خانه آئینه صفات ترست غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند سر و قد سبز خطه دلا لرز و غنچه دهن</p>
	<p>بدعای تو حراست نیازست یلند چه بر آید ز کف چو چینی بهتر ازین</p>

<p>خودی بردار از پیش نظر حسن دلار بهین برای کشتن منزلت هشتان تماشا کن بدرشت سیند ام کشتی بزیر میغان بنگر گذر بر سینده چاکم فکر گلگشت صحران کن بر رنگین جلوه نازی طلسم هیتیم بشکن نمی سوزد دلم جلال مستی تماشا کن نظر بر کشتگان نشیت چشم مست زنگبر غمش در هر سر کوی بخون غلطیده دارد ز میدانوش نگریم ناله سیر تحمل کن</p>	<p>بکش چشم خواب آلوده دست آغوشم شهادتین پریشان کج جان شوریده و یک شهر شید بهین بفریاد دلم گوش می کن با قوس ترسا بهین قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریاهین درین یکشیت گل چندین هزار آشوب و غم بهین نمی سازد سرم باشور سودا شور سودا بهین خبر از خستگان نشیت حسن محبتی با بهین خبر از حسن بی پروا ندارد دیار پروا بهین ز هر جان نشندارم شکوه جان شکلیا بهین</p>
	<p>اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکامی را حزین در خرابات محبت مست سوا بهین</p>
<p>تا هوا ابرست ساقی باده در نشیبه کن مشت گل باشد دل بی عشق زاهد در بغل خون شر باشد میا جوش زن با غار و گل شاهد می میرد آگاه گردان هوش را</p>	<p>قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن دل اگر می بایدت بیدر عشق پیشه کن نخل خوش بپزند شود هر زمینی ریشه کن نشتی از نغمه در کار برگ اندیشه کن</p>
	<p>دست زن دهن مرگان میا کی حزین بسی تونی چون ملت دادند فکر عشیه کن</p>
<p>ساقی مده خمادم در انتظار چپ دین رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بجا ماند</p>	<p>گلشن و فغاندار و گل اعتبار چپ دین خالم چنان بر آرم بی فکر چپ دین</p>

<p>یارب چه حال است این کاول نبود در محنت هر دو الهوس نه بغیت صد زخم کایش هست پروای دل نزاری کس در غمت چه سازد گشت از تنیم حطت شیدا و مانع عقلم خاکم مودا گرفت و دارم بدل هویت</p>	<p>جان ناشکیب نسیان من ابرار چندی اخلاص جان سپاران نادکار چندی زین بیشتر بودی ناسازگار چندی شوریدگی نیارد بوی بهار چندی بنیا و محنت نبود ناپایدار چندی</p>
---	--

از وعده و صالی آزاد کن خرمین را
 صید کند غم را پسند زار چندی

<p>ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان بی می زلال کوثر در دست در روانها مهر جهان فروز بی فیضت گران ندارد دردی جام لعل بزخاک عاشقان نیز بی باده شهر هستی امن امان ندارد در شرب فتوت می را حلال کردی یک جبهه میرساند از فرش تا بعرشتم کلام و نغمه چون فی میزاب رحمت تست رندی و سیم را شاهد پرستیم را با جان سخت عاشق گویا زار و خرابی در خلعت اراوت کشور گدای عشقم در عشق شمع شبانم خوردگان عقلم</p>	<p>دور زمانه یکدم حسب المرام گردان تلخست کام جانها عیشی بکام گردان از می طلال ساغر ماه تمام گردان رخسار بود الهوس را بیجاده خام گردان بعد از خطه جام دار السلام گردان در غم مروت غم را حرام گردان خاکی نهاده خود را عالی مقام گردان دل را بجزمت می بیت احرام گردان مشهور خاص کردی معلوم عام گردان تیغ جگر شگافی از غمزه دارم گردان گیدمان خدای حسنی با ناخلام گردان دخی نگاه خود را یک لحظه رادم گردان</p>
---	---

شبهای تیره روانان زانرخ صبا کجی کنفانیان بوی از مصر حسن شادند	تاریک روزها با زان طره شام گردان پیغمبر صبا را فرخ پیام گردان
	خون خزمین بسبل از غمزه ریز و ادا دار در محضر قیامت فرخنده نام گردان
بنیو چنان بس بر بید جان امیدوار من کوهرش هوار من مایه افتخار من جان من جهان من اسن من امان من زهر غم تو در جهان نوش و نشا و خدکا دل زخم و سبوی تو مست بها و موی تو سرور و سرفراز من مایه سوز و ساز من دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من دل بهوای رویت و زخمه بستی تو دوشش که شمعان خم مایه اشک و آه بود گفت بگو چگونه در غم من خزمین من	ای بت و لغزین من صبر من و قرار من باغ من بهار من احوال روزگار من عین من و عیان من سر من آشکار من تلخ تو در مذاق جان با ده خوشگوار من مقصد دیده رویت و عشق تو اختیار من دلبر و دلنواز من مونس و نگار من لطفت تو و دستگیر من خواریت اعتبار من مانده در آرزوی تو دیده اشکبار من آمد و کرد پریشم هوش ربا نگار من بیکس من غریب من خسته سوگوار من
گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو سینه داغدار من خاطر بقرار من	
نگاه گرم آتش پاره برد اختیار من شکوه بحر را در قطره گنجائی نمی باشد جگرهای جراحت دیده را شور قیامت شد	بود در پنجه برق تبلی مشت خار من نمیدانم چنان گنجیده جانان کنار من سر زلفی نیاز افشانه گویا گلزار من

<p>به از جرم محبت نیست جرم عشق بزارنا بهر دل جلوه مستانه دارد و سوزناز تو نگاهت در کینه ای زد که ایدین از خونین دل</p>	<p>بخونم دست و تیغی سرخ کنی بیانگار من بهر سو یک جهان دیوانه داری نو بهار من کمان ناز را زده کرده عاشق شکار من</p>
	<p>خرمین از روشنی با صبح محشر میزوی بهلو اگر می بود زلفش را غم شبهای تار من</p>
<p>این لاله نیست بر سرشت غبار من ای خفته گان خاک بشارت که میدد پیرانه سر ز کلاک من آید نوای عشق روز حساب میرسد ای لعل کج حساب مژگان زگریه ریخت و گریه درین بهار شکرت چگویم ای مژه های دراز دست</p>	<p>گل کرده است دماغ کسی از فراز من صبح قیامت از نفس بیغبار من منقار بلبل ست فی عرشه دار من آشفته تر ازین نمکی روزگار من میرخی پاره جگر می در کنار من نگذاشتی بدست کسی اختیار من</p>
<p>عمرم گذشت دیار نیامد بسر خرمین آه از طپیدن دل امیدوار من</p>	
<p>ز درویشی بقا دارد دل روشن خمیر من کهن تاریخی عشقم که با داود مدتها بخواب مرگ نگذارد هجوم لرزه خسرو را شکوه عشق دیدم از جهان پوشید خشم را زخم دامان مژگان بر بخار تیره دنیا در آن روزی که که دزد آبیاری خاک آدم را</p>	<p>زند پهلوی آب زندگی موج حصیر من ز بور ناله می بخمد کلاک خوش صریر من زند بر بیستون گردن تیشه بازوی لیر من سلیمان را نیارد در نظر مو حقیق من سیاه از سرمه خوشن گزید چشم سیر من نمک بر دوده شود محبت شد خمیر من</p>

<p>نیفتاخم ز غیبت از کفن کافور حبت را بهر دستی کجا سالک بدست ارادت را باب دیده پروردم گل زخار گلستان را نگه دزیده میزدوم نظر دهنده می توهم</p>	<p>غباری بس بود از زهر بگذار او عجبیر من سبوی باوه گمنهست پیر دستگیر من خراش ناله دارد و یاد بلبل از صفیر من بشکسته سخت رویان آمد اینجا بسکه تیر من</p>
<p>خرین از زندگی این بس مرا که بعد گرگ من کند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من</p>	
<p>پیری براه حصن قبا بعد عیان من افسرده دل ترا زویم اما توان نمود حرص چه در خرابی من اضطراب دست و زنا شنیدن سخن خلق نشاء است آئینه عرض جوهر خود تا بسکه دهر باشد بر بدین از سنگ کوئی تو مشکلم</p>	<p>تن در نمیدهد بکشت کش کمان من سیر بهاری از قره خوفشان من بر شاخ گل نبود گران آشیان من گوش گران من شده طفل گران من چون تیغ از غلات برآوستان من مغر و فاست در قلم استخوان من</p>
<p>غماز راجه آگهی از راز من حنین بر لب نمیرسد نفس ناتوان من</p>	
<p>دیدم چاکر دغم بادل من نور جالالت شمع تجله دار و تماشا خوش با تو سودا گر کاظم گفت زاهد و گریست کرده است جانان جان تجله</p>	<p>رسو اول من شیدا اول من تن کوه طور و موسی اول من خار اول تو عینا دلی من از کس ندارد پروا اول من در قطره دارد و دریا اول من</p>

از خطاطم بر دیار تنگی	در خانه دار و صحرادل من	
	روز ازل سوخت و غمت خرمین را آتش تو بودی سینا دل من	
گلگون بهارست خواب دیده من حیرت که فکاهم آئینه دار لیلی ست عشق تو خرمی دما و گلگشت خطرم را تو در جفت حریصی من در وفا تمام پرواز ناتوانی غیبر از طلیعی نیست	گل در خزان غما و رنگ پریده من مجنون دی اوست هوش رسیده من سر و چین طرازست آه کشیده من زیب بدام من تو خون چکیده من دام و قفس نخواهد بال بریده من	
	نومید نیست پایان شام غم خرمین را از دیده سفیدست صبح و میدۀ من	
ز فیض آبرو سبست نخل مد عای من مبعراجی رسانیدست شربت سرفرازی را نمیدانم بدام کیستم لیک انقدر دهم به از کثرت نمیشد دلیلی راه وحدت را	آب خورشید سگر و چو گرداب آسیای من که ترسم کوه افتد طره آه رسائی من که در خون زو گلستان اصفیۀ شامی من نماید هر سینه خاری چراغی پیش پای من	
	کشاید شاد مقصودم اغوش اجابت را خرمین از سینه چاکست محراب عای من	
ز خط گلزار هست سودای دماغ من ومی در گاشتم ضبط زبان خود کن انجیل کنده تر و عالم را زستی نقل محفلها	نمک پرورده شور بهار است دماغ من که نازک تر بود از پرده های گل دماغ من کنی در ساغر حبشید اگر درد دماغ من	

من بی اصل از پس در که محفل خوشیم	نفس در سینه بخت نوان سراغ من
	چو جمع از جا نگدازی میکنم محفل فروز بها خرمین تا من بخسوزم نمیسوزد چراغ من
خادم که نیست گلشن صورت سراپی من کوی نه آسان سپر خورده من است آوازه مرا کند بخت تیره پست سیارگان پی سپر کاروان شوق خورشید عالم ز دل گرم جوش خویش رفتم ز خود چو در دلم آمد خیال تو	وهرم نمینخسرد که ندارد بهای من روئی فلک کب شود از پشت پای من در سرمه چون نگاه بخوابد صدای من ره گم کنند اگر خورشید درای من از سروی زمانه نگرود هوای من تنها نشسته تو دو خالیت جای من
	از چاره سازی دل خود عاجزم خرمین کار مرا بمن نگذار و صدای من
اسے درد تو یار جانی من پیرایه دماغ تست چون شمع عفتا که شنیده زانواه بیاری من حلاوت آسخت دشوار زمانه گشت آسان آهمن بوست از تب گرم	اندوه تو شادمانی من سرمایه زندگانی من نایبیت ز بی نشانی من با تلخی زندگانی من از بهت سخت جانی من در خجسته ناتوانی من
	گویند خرمین بدبستانها از نفست پاستانی من

<p>که خواهد رسانید پیغام که چون با حریفان چکر بادام بکام آیت چون گنج تلخی تو خوش روی که فرزند مرغ را نه دل مانده بر جان نخت بگر بیچ و چشم روزگارم آیر</p>	<p>به بیگانه آشنای نام من بسنگ جفا شکنی جام من میا و آوری تلخی جام من پریدست از گوشه جام من جگر پاره من دلارام من رمیدست آسایش از دلم من</p>
<p>در آتش سپند است جان خرمین چه می یرسی از صبر آرام من</p>	
<p>تا دیده ام آن طره طرار پریشان وی بود مرا چون گنج غنچه دلی تنگ دامن کش ای شغل وفا از کف عاشق دور از قدرت ای سر و سبخی خاطر جمع خوش صحبت صیانت میان دل و رفعت جمع آمده امروز می و مطرب ساقی رفتی و دلم رفت برو گرد تو گردم جمعت با طفت همه سامان محبت</p>	<p>خاطر شده آشفته و گفتار پریشان امروز پریشانم و بسیار پریشان گل را نکند همی خار پریشان چون طره بیدست بگلزار پریشان بیمار پریشان و پرستار پریشان یار نباشد ابر هو دار پریشان کردست مرا آن قد و زنتا پریشان داریم همین خاطر افکار پریشان</p>
<p>در کوی تو افتاده خرمین مست محبت مسرور است آشفته و دستار پریشان</p>	
<p>با این تنک مگر کی ز رحمت کش زاری کن</p>	<p>با چشمی مگر کان من ای ابر زاری کن</p>

<p>ای تیغ هجران کسل نه خم مرا کاری مکن رخسار زین مرا ای گریه گلناری مکن ای عقل عالمی نزلت بیخیزه خوداری مکن ام و شرک خویش را در خرقه ستاری مکن ناز خرامش بر زمین ای کبک کسلسوی مکن ای سبزه خطیش ازین آئینه رنگاری مکن ای چشم کافر با چرا بیوده خو بناری مکن از دل تویی شد شیشه با ای طره طراری مکن ای غره خویشی بهل ای عشه خو خواری مکن ای قطره خون پیش ازین بر دل گرانباری مکن</p>	<p>شاید کزین خون بکحل باد آردان هرچمل در عشق خونها خورده ام زنگی بنخ آوده ام شاید بستر قوت رسد لغزیدن ستانه فروت کافد بخوابت بر سر کارای حق پست یکبار در جولان به میر آقا متناز فرین بگذارد باروشندان آن صفحه خساره را از اول این جور و جفا خود بر سر آورده می مرا شد در کمین گاهت فدا سالان بند و پار سا نتوان گیتی متصل بر کبریا عالم بست دل گزیده فکره می خنجر سیری سیمی که تا مرگان سیری</p>
--	---

جانی که گرد و در جهان ملک خرمین غنیمتشان

ای نافه مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

<p>لبت را چون هم نکستی این دل و دایا کن ز شد آواره ام چون یکمی بختون صحر کن بیا لیس هم می نشین جان بازی تماشا کن عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن هم آورده دل دور یانه ای خس دراز کن سکند غیبتی اندیشه از پیروی دار کن</p>	<p>نخ چون آتش موسی نمودی سفینه سینا کن چون گذاری بعلم منم کن شور سودا کن فروزان چه چون شمع آدمی پروانه ات کدم گره در دایم گردید طوفان شرک از غم حین یکسان غیبتی خشکی مکن ناه چو مردین ده با نفس کافر بر بنی آئی</p>
---	--

خرمین از خار چه چون مشاطه حسن ادا گشتی

بگفت تماشانه داری عقده از زلف بخون آگین	<p>آه جان سوختگان متصل آید بیرون چه تماشا است که از پرده دل آید بیرون بماشای تو ز گس خجل آید بیرون قری از منت سر و چکل آید بیرون مشکل از دست تو بیان کسل آید بیرون نکمت از نافه چین منقل آید بیرون اشک گلایک بعد خون دل آید بیرون صبح را تا نفسی محنت دل آید بیرون</p>	<p>شمع را شعله سلسل ز دل آید بیرون در جهان چپ و باینه سکندر نازد چشم نظار گیان لائق دیدار تو نیست در چنین گرد شمشاد بنار افزایی دل خون گشته شود گر شیل رنگ منا زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا این گد نیست که شمرده بخاک افشانم سینه صیقل گری از یاس مشن پاکرد</p>
<p>تن خالی بر هم طرفه طلسمی ست خرمین حسرم آنروز که یاسیم ز گل آید بیرون</p>	<p>زلف که دیده ام که پریشانم اینچنین رسوا نبود چاک گریبانم اینچنین رنگین نبود دیده گریانم اینچنین محنت جگر نبود بدامانم اینچنین جان آتشان ترحم جانانم اینچنین دنباله کرد چشم غمرا لایم اینچنین اشک حیان حیان غم نیا نم اینچنین هرگز نعمت ندشت بسا غم اینچنین</p>	<p>روئی که جلوه کرده که حیرانم اینچنین دست غم که برنده است استین ناز ثرگان شوخ چشم که دل را فشرده است احسان اشک ز دولت ثرگان زیاده است بر لب رسید جان دنیا بد بپرستم دشت دشت از غم آن شوخ کم رنگا و چون ابرگریز نامک و چون قطره سنگدل نار نفس کشیده بر پر کاه دل است</p>

<p>بشکر سپند و مجرّه تار و شنت شود مصر جهان بوسع من چاچمنت است بی جام باده حاصل عمرم ندامت از دوی یار ملوطی باشد شکر شکن</p>	<p>دل انجان و سینه سوزانم انجین زندانی و فای عنزیزانم انجین از قوبه شراب پشیمانم انجین آئینه کرده است سخمندانم انجین</p>
<p>دارد خرمین جدائی آن نازنین غزال مجنون صفت بکوه دیبا بانم انجین</p>	
<p>کار دل خام شد از سوزش بختین یاد آن قامت موزون زود از دل با پیش بوسه ندر پرده زینجا چه کند ای که زود برگ جان بخمه کاری نگفت سهل باشد اگر قدر ندانی لیکن بچه امید قرار دل مجبور دهم نگمی سزده از چشم تو کاشوب است دود آهم بسر کوی تو منزل دارد طرفه فیض است خط طرف بنا گوش ترا گر دزد باو زلفت تو دلم می لرزد</p>	<p>عشق افکنده مرا از نظر یار چنین مصرع سر و کند فاخته تکرار چنین دل بیتاب چنان ناز حسد یار چنین آه من سبکند آخر بدلت کار چنین عشق را خار کن ای گل خیار چنین ضمی نخت چنان دوستی یار چنین هیچ مستی نرود از در خمار چنین ابر گستاخ نبود دست بگزار چنین یاسمین جلوه نثار لبمن زار چنین بهیچ کافر نکشد بغیرت زار چنین</p>
<p>این غزل نخت خرمین از مرثیه خواند گفت قطره با برزند کلات گمر بار چنین</p>	
<p>نامرات خواندم می بایدم افشان کردن</p>	<p>قطره چند بر شک از مرثیه سلطان کردن</p>

<p>بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلوم شد زده طعنه بجایم که چه اصبر نیست گفته پیرش ری دل ز جوانان بگیر داده بیم من از غمزه که خوت هست داده بند که باید ز کسان را زلفت گفته در غم من ماتم مرا و خود کن کرده منع که دیدار پرستی کفرست گفته شمع صفت سوز را سود نمیست گفته وصل محالست تنها چه کنی کرده امر که دامان دروغ پاک بشوی گفته بودی که چه خواهی دلست ای گردن تو مان جلوه مستانه نظاره فریب من بخونین جگری جان دل از کف داد</p>	<p>در دلت کرده اثر شکوه هجران کردن بجز را صبر نیاید بدل آسان کردن کاست عشق محالست سلمان کنون نرخ جان کس نتواند چون ارزان کردن غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن تو و بخشایش سید من عصیان کردن عاشق از عشق محالست پشیمان کردن سر ازین پیشه نتابیم بقصان کردن چکم ترک تمنای تو نتوان کردن از جگر خون شدان از مرده طوفان کردن گرد سر گریخت آن طره پریشان کردن من و جان در سر آفسر و خیلان کردن تو بجا و ننگی غارت ایان کردن</p>
--	--

این جواب غزل خواجه سنایت خرمین

خواهد این تازه غزل نازیدیلوان کردن

<p>چه خوشست با خیال تو ز غمزه راز کردن سر راه جلوه ات را بصدا زد و گرفتار بره سمن نازت دل و دین نشانی از ما تنگین بود که صحبت تو اتفاقم افتد</p>	<p>بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن تنگ نیاز مندی بجز در ناز کردن بدیار کفر و ایمان تو ترکنا کردن من سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن</p>
--	---

<p>د تو پر شستی از من بی شکر این نوازش دل و دین می طورت بکدام می رسد این بنو و بهار دوی را بر خار شک فرتی همه فغانست لیکن تو شمس و خورشیدت بیهیسمی دلم ده که بر غم بخت خواهم تو بشام تیره خطایخ هر تا نرفته</p>	<p>سر زخم دل کشودن غلط خون نیاز کردن می مدعی کشیدن ز من احتراز کردن دم عیش را ندانم ز غم متسیاز کردن بی صید صموده دل مژده شا بساز کردن گلک از بهای عجب در آن تو بدلت از کردن شب در روز را نیارم ز هم انسیاز کردن</p>
	<p>بجهان جز این تنای نبود خرم مارا غم او بر کشیدن دل فراز کردن</p>
<p>اگر خورشید را در زیر آما می توان کرد بحالم که چه رحمت نیست اما از دل آسانی نمیدارد سحر چند میدارد غم شب بچران که فتم صید طلب نیست در دست کسی اما چمن هر چند دلگیر نیست بی آن گلزار اما</p>	<p>گل دفع ترا در سینه نهان میتوان کرد در اشلی ز گنج دیده غلطان میتوان کرد درین غم طره آبی پریشان میتوان کرد کند ماله بید رو بجان میتوان کرد ترنم کو که باعث لبیان میتوان کرد</p>
	<p>ترا رسوا اگر خواهد خرم آن یار نهانی دو عالم چاک را اندر گریبان میتوان کرد</p>
<p>محبت برتر آمد از چه و چون نیاز من بود در غرور و نازت خجالت میداد از نونمالان من و تو هر دو گر یاریم ایچ</p>	<p>تعالی عشق عمر نیست یقیناً که خواهد حس لیلی عشق مجنون مرا چون بید مجنون بخت از دل چه در کوه و چه در دریاچه با من</p>

<p>ولیک از من بختی بخت با تو دوید از جوش غم اشک من با ولیک از جبهه اشک گشت گلگون</p>	<p>آنگاه از دیده مبار نمی من خون بهنگام وداع از دیده بیرون مرا شد چهره سرخ از اشک گلگون</p>
<p>خرمین از تیره روزی در شب هجر بشمع صبح آیم زو شب خون</p>	
<p>ای طلعت سیدین بر آن آینه خوار تو شد ملک لعل سیر از طره ات زو زبر شبهای هجران شمع از محبت طلعت آبی یارب ندانم چون بود حال دل بکا نگان ای شمع نرم از دهن جان منظر زیبات اشک مادم ترا که از دهن صحرای من با من توئی شب تا سحر مرست خواب بخیر نقد دل اهل وفا انجاست قلب ناروا وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان گه سین سلمان ندیمم گبر در غویشم سخوان دل عاشق و شیدا کند چون هوشن جانشا کند گلکشت کویت چون بود یارب که می آید مرا</p>	<p>صبح نیا گوش بتان یک پر تو انوار تو گبر و سلمان خیره سر در حلقه زنا تو صبح قیامت لعل از پر تو دیدار تو باشد نسیم آتشا سرگشته در گلزار تو ای هر اختر سوز من دل مشرق انوار تو برق تجلی لاله از سینه کسار تو خوش آنکه می آرد بر بالوت بیدار تو نوبت کجا افتد با در گری بازار تو هرگز نباشد روزی خرد و دوری اندیدار تو عمر نیست می بندم میان بارشته زنا تو عاشق چنان سودا کند با طره طرار تو خوشتر از ترکان در نظر خار سردوار تو</p>
<p>دار و خرمین خسته جان نام خوشتر و روزگار سرخ سحر با بلبلان این معده در گلزار تو</p>	

دل در پریدست چو شبنم ز روی تو باید به سینه نیشتر ناله بشکنم یک صبح سینه چاک گذشتی ز گلابت خوابد شست خون بر آن جوش اضطراب خلقی بهم نشان مه عید میدهند از چشم شور خود کندش مشک روزگار	خون مشک شود برگ گل ز بوی تو نازک ترست از دل عاشق نوی تو گل پاره کرده است گریبان بوی تو ساقی اگر چو باده کند در سبوی تو انگشت من چو تپله ناما ندر سوی تو خونی که میکشد بدل نافه موی تو
--	--

ترشد زابر کلک تو نغمه خرد خرن
جان تازه میکند رقم شکبوی تو

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو هشیار بزم غنوده بالین بخودیت چون آمدی گلبنه ماه و در کن شبنم کردی ورق ورق دل صد پاره مرا مشکین خطی با غر لعلی مشکند ببریز غم بود دل این طرفه محبوبیت	عالم خراب چشمم چشم خراب تو هوش از سرم برد که نیم خواب تو اینک دم کباب تو بخورم شراب تو آیا که ام شد برق انتخاب تو آیا چه بود در قبح این مشکناپ تو کز شیشه شکسته نریزد شراب تو
---	--

آتش بجان دل زده گیتی خرن
دو رخ گریزد از نفس سینه تاب تو

ای آب خضر سایه سهروردان تو محو بکنان مژه کافرت شوم باشد بزرگ جوشش پروانه گردش	آتش بجان گل از رخ چون از غوان تو برنگین نشد بخون در عالم شان تو دلها بدام طرد غنبر نشان تو
---	--

در عشق تیغ بال مایا بود بر سرم	هرگز نداشتم غم جان را بجان تو
گر خط تو بر دستم از اول خرمین این بود جوش فتنه آخر زمان تو	
بنگر چه میکند قوه بای دمار تو در پرده حجاب نگنجد شکوه بحر غم نیست جان اگر برود در ده افسانه ساز ز گیس مست که بوده	آخر بگو چه شد نگه دلمناز تو افزون بود ز جو صله سینه راز تو باد اوار از عمر عرم جانگداز تو مطرب کشیده میچکد از تار ساز تو
از بس نگاه حسرت انداختی خرمین در خاک هم بود نگران چشم باز تو	
ز ند بر خرمین شادی و غم برق جمال تو قدح پیامی دیدم نه خنوت اینکه می نام چه نصیحت این تعالی افتد که در دریای گم شد ز چشم دیدم خورشید محشر خیره میگردد	بناشد عشق را کاری بهجوان وصال تو می آلودست جانم بیدام از رنگ آل تو سبوی شبنم از خورشید حسن بی و ال تو چرخا بم شد شب خون خورده خیل خیال تو
خرمین از باده توانم تشکیبا شد تو خود دانی شکستم توبه را برگردن زاهد و بال تو	
بطوطی نکته آموزد لب شیرین کلام تو ز سر تا پاییام چون طلال دولت نازت نمی گنجد خیال دیگری در سینه تنگم بگو که سخی ناخن بر کنم بنیاد هستی را	بطوطی می فروشد جلوه سر و خوشخام تو جبینی کرده ام در یوزه از باده تمام تو نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو گرا ز جان بکنم فدا و شیر نیست کام تو

<p>نداشتم مبری با خرمین یا بر سر کینه زلزله می برد هوش مرا ذوق پیام تو</p>		<p>سخت جانی زمین و سستی میان از تو چشم غونا را ز ما شد لب خندان از تو دارم آتش کده در دل سوزان از تو در کفم چیست بگو جان ز تو ایام از تو شوری افتاده بمرغان گلستان از تو سینه چاک زمین عشوه پنهان از تو</p>		<p>هفت سینه زمین ناوک ترکان از تو که در آفری که قضا شادی و غم را گبر و پیرینه عشقم بجرم کارم نیست سر و سامان نثار تو که هست مرا بومیت از غنچه پنهان ندید دست تو تو و مستوری حسن و من و رسوائی عشق</p>	
<p>دل ناقوس فحانت چه خروشد خرمین که خراشید دل گبر و سلطان از تو</p>		<p>مطر آیت شام تنه نالایا هو همه در رقص روانم تنه نالایا هو همه بغیم همه دانه تنه نالایا هو محو نام تو زبانم تنه نالایا هو جمله پیدا و نهانم تنه نالایا هو مست و دیوانه از انم تنه نالایا هو فانج از سود و زیانم تنه نالایا هو در حسرات مغانم تنه نالایا هو بجاش نگرانم تنه نالایا هو</p>		<p>بله من جان جهانم تنه نالایا هو سر و دلجوی تو تا دیده ام نمی نخل مرا چون ترا می نگرم جمله ترا می نگرم مست سودای تو جانم تنه تنه نالایا هو پر تو روی تو ای مهر جانتا بگرفت سفر میکره عشق خرد پرواز است منکه از خود خرم نیست چه دفع چه بهشت نرگس عشوه گر منبج سفر داد هر کجای می نگرم جانب هر کس منم</p>	

هر طرف میگذرم جلوه مستانه او	رفته از دست عفت نام تنه نامایا هو
انجمنان محو لقا گشته ام امروزم خرمین	که خود از یار ندانم تنه نامایا هو
کسی داند که هر بتیش بدو آن نیزند پهلوی شب هجران غمیدارگر شید کردی خنده غم خسک در دیده از محرومی شاخ گلایه ام بشمار منجیت ز آب غشته کام من دشتش بخون غلطیده شمشیر شوخیای غم گام کسی که زوق دندان بر جگر افشرد نهید قیامت چاست چون بند قهای نازد اگر بی بهار عشق مجنون حسن ایلی در فعل دارد	که این مطلع آن حسن بسامان نیزند پهلوی که چشم من بصبح پاکه امان نیزند پهلوی که خار رگزار او ثمرگان نیزند پهلوی عقاب تلخ او بر شکرستان نیزند پهلوی کفت خاکم بیاز رگانه طفلان نیزند پهلوی که لخت دل به نعمتهای الوان نیزند پهلوی بصبح محشر آن چاک گریبان نیزند پهلوی بکیسوی تو آه سبیل افشان نیزند پهلوی
خرمین از آن محقق کم سخن دارم لب خشکی	دبان او بعیش تنگدستان نیزند پهلوی
در ملک جسم روشنی جان نیم جو عالم بدستگاه قناعت نرسد در دیده که جلوه کند کبریا عشق جسم فسوده ابر جانان را اعتبار چه بود که هر که بگذشت از او کون در کشوری که حکم زور شکست	آمین در ولایت کوران نیم جو در چشم مور ملک سلیمان نیم جو این طعنه ارق عالم امکان نیم جو دل که آنحضرت شایان نیم جو در پیش پای محبت مردان نیم جو گر ز گران رستم دستان به نیم جو

<p>زاهد زیاده جلوه مد فی خنک یک دوزی نسیم غم کنفانیان گرفت در مهت بغدادی متو با مار استماع لائق بازار عشق نیست پیش تو غرق خجلت جانان نمی زاهد اگر عشق نذر آید سر چه ک</p>	<p>اینجا پیش باد به برستان بنیم جو در مصر حسن جان عزیزان بنیم جو دیکش عاشقان سراسمان بنیم جو آنجا دل دو نیم اسیران بنیم جو سه در قمار خانه زندان بنیم جو خویش پیش شب پر طبعان بنیم جو</p>
<p>دارم حرمین زیر نگین ملک فقرا ایران بنیم جسته و توران بنیم جو</p>	
<p>جان را پسند ساز و باکش نثار شو پیر سو جو معج قطره خود را عیان مده از در عشق چهره جو خورشید زرد ساز خواهی ز رنگ حادثه سخل تو داری هرگز نگشته جمع بهم عشق و سرشی آسودگیست پرده غفلت دین سرا</p>	<p>با دل مشغول عشق ده و بهیچار شو سرا حبیب کش گهر آید ار شو زین کان کییا ز کمال عیار شو در گلشن جهان تنی از برگ بار شو خواهی که بار عشق کشی بر دبار شو ای دیده موج خون نای ای دل کار شو</p>
<p>سرسواد نقطه دل کرده حرمین نبشین قطب دایره روزگار شو</p>	
<p>من در میان نبویم دل بود و یار هر دو گر برده سنج عشقی بکشای گوش و بشنو جسمم کرده تا که عتاب ارد</p>	<p>از خودی بشکرم و ز روزگار هر دو گویند یک انا الحق منصوب دار هر دو یک سو کنیم اکنون با یم و یار هر دو</p>

از سر کشتی نه کردی یکبار رنج به پا را آمد ز طرف کویت صبح ازل نیسی کشتی شکست گانیم در ورطه که دارد ز غیا کج از غافل گوش گشت سنگین از زلف یار دیگر کی عقد و میکشاید	تا شد سفید چشمم در انتظار هر دو بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو طوفان محبت سراسری بحر و کنار هر دو یک پرده میسراید ز باغ و هزار هر دو دست و دلی که رفته مارا از کار هر دو
---	---

آ که خرمین بیدل از حال حسن عشقت
دارند بلبل و گل یک خار خار هر دو

ساقی می عاز خانه ات کو گیرم که نیم سزای حسان مارا سرتاج خضر نیست شب را با امید صبح کردیم شادیم تیشه کامی اما زاهد می عشق خام سوزست دامی از ریش کرده پهن دردیر خوش آتشی بلندست فی را اثر عصای سستی افسانه و عطار بخت افسره قیل و قال عقلم تا چند زبون چرخ باشیم	جان آروی جاودانه ات کو بخشایش بی بهانه ات کو پای نسیم خسروانه ات کو صبح است می شبانه ات کو ناموس شرابخانه ات کو مسواک عصا و شانه ات کو تسبیح هزار دانه است کو دراعه صوفیانه ات کو سالوسی جاودانه ات کو مطرب جنگل چخانه ات کو نالیدن عاشقانه ات کو ای آتش دل زبانه ات کو
---	--

	<p>ای عشق تماخانه ات کو ای مرغ قفس ترانه ات کو خار و خس آشیانه ات کو</p>	<p>می بازیم بسیج خود را بنی بر گیسو بهار کمر دست تاراج گر حزن آن گل زرد</p>	
	<p>تا چند خرمین بدشت کردی ای خانه خراب خانه ات کو</p>	<p>کام دلی بعبالم ناپایدار کو سودای عشق دست دل از کار برده است عالم تمام مظهر آن حسن مطلق است مست گدازه است درین بنیم هر که است از خواری جهان رخ اقبال تازه است یک نغمه که از دل عشاق غم برد یک گرم رو که شعله برین رخسار زند این بستیون هزار چو فریاد دیده است یک سرگذشته ز خراباتیان عشق ساقی گفت زمانه پرست از عطای تو</p>	
	<p>دریای عشق چون نفس از دل کشد خرمین موجی که خویش را نزنند بر کف ار کو</p>		
<p>تا با جلی سپارش جان امیدوار کو بوئی از ان چمن چه شد بگریزان مبار کو</p>		<p>من نه حریت و عهد طاعت انتظار کو میرسی ای صبا اگر از سر کوی یازین</p>	

<p>ساقی سرگران من خست مرا فحلت خوشش در تو به بیند ناصح بخیر ولی در صفت منکران کنم دعوی عشق وزندام شکر که در حساب بهم فارغم از تنگنایت</p>	<p>تلخی عیش تا سبک باد و خوشگوار کو اشک ندامت از کجا تهمت اختیار کو تلخی حرف حق چه شد آنم که گیر دار کو دعوی دل بکلیف و داغ مرا شمار کو</p>
<p>جز در دو در میان جان کو از شک و شکایت خموشم انجم پی کین با صفت آرا دل را دم و اعطای سیر کرد در رقص سماع هر دو عالم قرنیت که زار و داغ هم</p>	<p>چاره رنگ از رومن باد و نمیکند خزین نیست دلی که خون کنم دیده اشکبار کو جز منقر غمت در آتخوان کو گیرم شفوی سخن بان کو ای ناله درفش کاویان کو صیقل گیر آه صوفیان کو دست و دل آستین نشان کو شاهنشاه صاحب القرآن کو</p>
<p>مطلوب در لباس طلبکار آمده مستور بود چهره زیب انگار جز یار هیچکس سر باز از عشق نیست از چشم خویش تا نگردد روی خویش را گاهی بشمع تقوی زده آستین نشان</p>	<p>این آن عنبرل عراقی است آن پرده سدرای عاشقان کو خود را بصد نیاز پرستار آمده مستانه باز بر سر انظار آمده یوسف بشیوهای خریدار آمده کر دیده دیده طالب ویدار آمده مست و خراب از درخزار آمده</p>

<p>گاهی دریده خرقة ناموس مخنگ را گاهی نموده شیوه اقرار را شعا که آتش چمن شده که شمع انجمن ای دیده احولی بگذارد و غلط بمین ای دل ز دیده پرده پندارد و دروار یارست یارگزلب همچون لال خویش یارست یارگزلب اسکین نراز خویش یارست یارگزلب و لفریب خویش یک پرتوست کرده جهانی پراطلال عالم سوادمانه آن خال مشکبوست سبیل تناب لاله سیت و گل نیاز در گوش دل گدای خرابات عشق را آن جلوه که کوه نیاورد تاب او غنقای مغربی که جهان زیر بال او از فیض است کین ل شوریده خمرین</p>	<p>فایغ ز قید سبجه و ز نار آمده گاهی به طرز سرانکار آمده هم خانه سوز و خانه نکند از آمده آن یار بین بکسوت انگیار آمده گوهر مستر و ز دیده بیدار آمده در کاتم شنه قلزم فوخار آمده در دهن صد منت در شموار آمده آشوب شهر و نمشته بازار آمده یک جلوه دست مختلف آثار آمده یک نفخه زان شمیم بتا نار آمده یک جلوه زان جمال به گلزار آمده انی انا الله از دور و دیوار آمده در طور عشق سالک اطوار آمده از بوالحسن بحضرت عطار آمده بحر محیط و مخزن اسرار آمده</p>
--	--

قطعه

<p>گاهی فدا ده ست بیای چشم مخان گاهی به صد مصطفی بشمار آمده</p>	<p>گاهی فدا ده ست بیای چشم مخان گاهی به صد مصطفی بشمار آمده</p>
<p>شوی محراب شد لب می ناب کرده دل سیت و خراب از اثر باوه دوش</p>	<p>در بغل مصحف و دهن بشرب آلوده بی صفا میشود آئینه آب آلوده</p>

<p> با چنین حال کشوم سطلات و حدیث مجلس موعظه ام گرم نگردد و رسید رخ برافروخته از غیرت بیباکی من سبیل آشفته دل آزرده نگه نشن بخوان گفت شرمست ز خرابات نشینان باد رند میخانه کجا سحر و محراب کجا </p>	<p> همه بیوده چو افسانه خواب آلوده از بیم ساقی سرست شتاب آلوده عرق شرم گش را بگلآب آلوده ابروی تلخ به کینم بقاب آلوده که درود من شخیت چو شتاب آلوده نه کنی نامه اعمال ثواب آلوده </p>
--	--

بی حجابانه زدم لعل لبش بوسه خرمین
 باز گشتم ز خرابات حجاب آلوده

<p> خوش تلخ عتاب آمده حرف سباجه منت چه گذاری تو با پیش حریفان خنوم قوت ثابت شده حاشا چه نمائی از شکوه و شکوه بیان فتنه گری چیست زان شب در طرار گرفتیم خبر لب من بر سر راه خودم از ناله سراتی از عزت ناقص نرسد نقص کابل در خانه همسایه چه ماتم چه عروسی از ساقی دمی اسی دل افروخته چالی طرف از رقم خویش نه بندند قلما </p>	<p> نوشین لبست اغیار یکدند با چه شمع و گرافنی بزار شمع با چه چشم تو نزد تیغ گرفتیم مرثاجه من ۱۰ انم و دلدار قریب با ان شبا چه پیچید بخود زلفش و میگفت کجا چه گرفت فله را راه شود کم بدر چه بت گر بر پستند جهانی بخدا چه گرامت شود شده باشد گدا چه کار اجلست این بطیب و بد و چه از نامه مشکین بغزالان خفا چه </p>
--	---

آسوده خرمین است که در هنر سر نفیا

با متافله دارد بمن بمیر و پا چه		
<p>دوشین چه شفق بودم خواجه کز آلوده از خیل تماشا ائی گردش حشری بویان گردن خط مشکینش چون گل لعلیانی گلزنگ ز تابانی رخسار سمن فامش در تن نغمه آسمان دهن چو گل آغشته وز نافه هر جودش چنین دقتنی نهان بودم ز تب هجران افتاده براه افراشت ببالینم شمشاد خرامان را نبشت و گرفت آینه از مهر در آغوشم از اشک فرو شستم اندام عیار آگین دید از شب هجر خود چون گریه تلخ را گفتا که نظر بکشا بزلت و بنا گوشم از شکر جفای ماکام از کنی شیرین</p>	<p>کمان ماه بشهر آمد گرد سفر آلوده آئینه رخسارش نور نظر آلوده خال لب نوشینش مور شکرت آلوده فرش کلاب خوی دامان و بر آلوده در صاف می لعلی یا قوت، تر آلوده در عنالیه گیسو سر تا کمر آلوده داعم جگر افشوده اشکم شرر آلوده ناگه زدم سر زده ای اثر آلوده چون نقش قدم بودم خاک گذر آلوده کز من نشود ناگه آن دوش و بر آلوده بکشد بدلداری لعل شکر آلوده کز ناگه نمیدستی شام و سحر آلوده از شکوه کمن باری لب را در آلوده</p>	<p>گفتم که خمین می پندام وز خرمیت را فردست که از خوش دیوار و در آلوده</p>
<p>نسرین بر گلگون قبا از جلوه جانم خسته اشک نامدم از نظر بادم بخوان غم قوام برگ سحر و می طمن دیگر ندارم هیچ یک</p>	<p>سودای مشکین طره اش سود و زیانم خسته در یای آتش در جگر دارم از انم خسته پرواز بالم ریخته برق آشیانم سوخته</p>	<p>حان</p>

نام محبت برده ام کام و زبانه مستخفته	چون شمع سودای کسی میوز آتش بر برم
نقص عیار من خمرین نبود اگر افغان کنم در بویته سحران اوتاب تو انم خفته	
شرمنده ام که در غمش آسان برآمده چون گل تنم ز بهر جنم نمایان برآمده دل در شکنج طره پنهان برآمده گلگوننه ام بسیلی انخوان برآمده خونابه بکاشش شرکان برآمده	تارفته از نطفه ز تنم جان برآمده از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست از بچ و تاب عشق ندارم شکایتی یوسف صفت نعم ز بجای زمانه نیست نگذاشتست در جگم دایع عشق نم
در رنگنای شهر چکان و اشوم خمرین دیوانه ام بشیر و میا بان برآمده	
خنجر بدست برزده دامان برآمده آیا پنه کد ام مسلمان برآمده شاداب تر گل خندان برآمده صبحه عجب ز چاک گریبان برآمده این شاخ گل بکام بهاران برآمده در سر شراب طره پریشان برآمده تلخ از دمان او شکوفشان برآمده سروش باب دیده گمان برآمده ریحان بگری چشمه حیدرین برآمده	شرکان نگره چو عریده جویان برآمده شمسیر کین کین نگه کافر از رنگ زان آب تیغ لاله هر زخم پیکم زاهد بیاض گردن ابدین می نبوش ستر بپا میشته فیضت قاش روشنخواجه دیده آشفته خاطران می سوزد از حلاوت دشنام کامن ریزم من اشک حسرت و باله نهال او در نو بهار خط لب او شد نگه فریب

دارم لبشوق خمرده جانی که چون شراب در بر زره ز زلف زابر و کشیده تیغ اول بساط خویش با و عرضه کرده ام	از تاب و تب در آتش سوزان برآمده در کشتنم به بین بچه سامان برآمده هر جاست بغارت ایمان برآمده
	جوشید سیل گریه ات از دل اگر خرمین باز از تنور گرم تو طوفان برآمده
از انمان ز سر طهوری چنانچه کام و بلی کجاست که نوشد شراب تو کس چون حریف جلوه هر جانی تو نیست گیرم کنند چاره شوریدگان تو	دائم میان جانی و دوری چه فائده خوشت خود شراب طهوری چه فائده که نوری و گه آتش طهوری چه فائده ای نو بهار مایه شوری چه فائده
	جانسوز ناله های خرمین بی اثر نبود از جام حسن مست غروری چه فائده
نمی بینم کسی از آتش آردیان سجا مانده جدا از نعمت دیدار آن شیرین جان چشم بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد بیکار ز دامان فصا او بهاری در نظر دارم نمیگردد دل منتش تهی از کینه عاشق بر آفریند ای فقر جان من سرفرازی کن بر افشانی کن ای مرغ دل آزاده گلشن ز کار بسته دل چون جرس پیوسته نالانم	درین غربت همین آینه نرانو بجا مانده تبی چون کاسه در یوزده در دست گدا مانده دل من ماند بان یاری که از یاری جدا مانده که رنگی برکت ترکان از آن گلگون قبا مانده زمانه امشت خاکی در کف باد صبا مانده که دولت زیر بار نیست بال هبمانده که زاهد از دوا و سجد در دام بریا مانده خجل در محله من ناخن مشک کشا مانده

<p>خرین خسته دل را ای محبت خار نگذاری که این مرغ پریشان نغمه از گزرا را ماند</p>	
<p>تمیخت از فرق مبتلا رفته بسکه بیکانه مشربان دیم رفته بر پیکرم ز گردش چرخ از میان رفته ایم تا من دل طاق ابروی دست کعبه ما نگهم تا بنجا که در گه او</p>	<p>از سرم سایه ها رفته از لبم حرف آشنا رفته انچه بردانه را آسپارفته جم و جام جهان نمارفته دل بآن قبسه دعا رفته به نگاپوی توتیا رفته</p>
<p>مستی افراست نغمه تو خزین دل ازین طرز آشنا رفته</p>	
<p>گر غمزه اش بچا دل راز ما گرفته در مکتب محبت روشن سواد نسیم نتوان بسر رسانید بی عشق زندگی را افتاده در سرب من شور از ملاحات او از شوق بافتادست در دام عشق عالم گر کوس خسروانی دل منیز عجب نیست شوق از کفر بود چون بوی گل عیانرا تاریشه هست در آبیم از خزان نباشد خاطر زد و در گردون آلوده عجب است</p>	<p>پیکان او به از دل در سینه جا گرفته تا از عبا خطش صمیم جدا گرفته از یاد قامت او پیری عصا گرفته در دیده ام نمک جا چون توتیا گرفته امر و زخون خلقه دامن ما گرفته آه من آسمان را زیر لب او گرفته آمینش عشق بی دل با صبا گرفته در اشک نخل آیم نشود دنا گرفته آئینه گرد و کلفت زین آسپا گرفته</p>

دل تنگیم ندانم خبر سینه پاره کردن خار سیت کشته گلگون این خون نه نور و دن از سینه تا که رفته بازش خیال نیست از نسخه چمن ز حسن توان تنجایی انجام خط فزودی بر خاکمال دلها از دیده ام بگاشن نگذاشت پایرون	عریان تنی گریبان از دست ما گرفته شمعی که عشق ما را در پیش ما گرفته بیگانگی دلم یاد از آشنا گرفته از خار تندخونی از گل دفا گرفته صفت شکری را از ابتدا گرفته نظاره را شک گلگون پا در خاک گرفته
--	---

آهیم خرمین نماید ابر شفق نگاری
کز برق جسلوه او رنگم هوا گرفته

دل داغ ترا بجان گرفته حال دل ناتوان چه پرست بر من شده تنگ کوه صحرا بر شیشه دل صبا بودنگ فریاد که دور چرخ مارا یک غنچه صبا نم کشاید آتش از داغ لاله روی بر تن چه زنی گلاب کافور	جان درد تو جاودان گرفته حیرت زده را زبان گرفته سودای تو ام غممان گرفته دل مینو ام از جهان گرفته چون دایره در میان گرفته گویا دل باغبان گرفته ای مجلسیان بجان گرفته این شعله در استخوان گرفته
---	---

بی بال و پرت خرمین مسکین

در کنج غم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از جوش فتاده	مستی که در میکده نهوش فتاده
---------------------------------	-----------------------------

<p>مشکست که دارد جگر نافه پراز خون خاتم کرمیت دلهاست به بینید مالوس مکن چشم بر ایمان چین را کو صاحب بوشی که کند فهم سرش هر جرعه این خلکو را باده بکیست باد دولت میدارم آغوش کند خواب کو عشق که از داغ چراغی بفرزم</p>	<p>حالی که بران عارض گلپوش قتاده زلفی که پریشان بر برودش قتاده از شوق تو گل یک چرخ آغوش قتاده کار خشمم بالب خاموش قتاده تر شیشه عشق است که سر جوش قتاده چشمی که بران صبح بنا گوش قتاده بختم چو شب بحیریه پوش قتاده</p>
---	--

فکر تو خموشی ست خمرین از سخن عشق

این کمنه شرابی ست که از جوش قتاده

<p>روضه خلد حسد ایا به بگو کاران ده تو که از هر طلیب دل رنجورانی بعضای خرد این راه نشاید طی کرد بخشید شب به شب گوش برفسانه زگرست ترا میکده خالی نشود بوی زلفش سرتاراج گلستان ده</p>	<p>دولت وصل خرابی دل مشتاقان ده درد مجوری ما را به کرم دران ده گردن شیشه بدست من سرگردان ده یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده ساقی اندیشه مکن جرعه میخواران ده ای صبا مرده بسر و دم من ریحان ده</p>
---	---

این جواب غزل قاسم افشار که گفت

می بستان بده و تو به پیشیاران ده

<p>سحر آمدند از میخانه کنج مسجد گرفته تا چند</p>	<p>کای خرابات گرد و دیوانه چیزیان دشت طور زندان</p>
--	---

<p>سجده در کف نشسته تا کی زین ندا جستم آغیان از جا چون نهادم درون میکرده پا نگه گرم آشنای رویان دل و دین را زنده نمیدان همه برگرد و یکدگر گشتیم در دود و دوار جمله مست خراب از صراحی گرفته تا خم می بود چون غل طوشت شب باد با جمله صاف مشربها حرم کعبه را زیارم برد</p>	<p>خیر و پیمان نامه پیمان که ز آتش چنان مده دانه سرم آمد یخچ مستانه کرد مار از خویش بگانه دیده ساغر زویم زندانه شمع جان را شدیم بر دانه همه از جلوه های جانانه همه درهای دهمی مستانه در انا الله شمع کا شانه شدت با جلگی پر نیانه طوف بیت الحرام تخانه</p>
<p>در سر پرده وجود خمرین همه عشقت باقی افسانه</p>	
<p>ای شوق در شکنجی بود اما چگونه در پرشت لب نفسم عطید بخون ای دل که بود سجده برت فرق آفتاب ای همت بلند که گردون خجالت ناساز نیست شیوه اجزای فرگاه در خلعت زمانه که جمل آفتاب است</p>	<p>آه ای شرار شوخ بخارا چگونه ای ماسه بریده ز دریا چگونه دزیر دست دماغ سویدا چگونه دزیر بار منت بیجا چگونه با یک جهان عدوتن تنها چگونه ای نور عتسل دیده بنیا چگونه</p>

	<p>داغی خرمین و از جگر تو دو و پنجاست در آتش ای سپند شکبایا چگونه</p>	
<p>دل شمع رخسار ترا آتش بجان پروانه در وادی و اماندگی باز بچه طفلان ای نغمه تبیخ تو در هر لب پیانه مست از لب خاسوش تو ناقوس هر تنخانه روزی که منم دهمشتم با خود دل دیوانه چشمی که در هر گردش خالی کند پیانه</p>		<p>ای از شراب عشق تو هر سینه آتخانه اندیشه پی خرد با کبریا نه عشق تو هر چند است بخویم غافل زیادت نیستیم میخانه با در جوش تو دیوار و در مدوش تو مجنون صفت با چشم دامان صحرانگ بود عاشق چنان در دور او دل را نگه داری کند</p>
	<p>ساقی اگر آزرده باز از خرمین خوشیتن شور غبار خاطرت از گریه مستانه</p>	
<p>از نگاه تو چو پای بر سر تقوی رفته چاره ماست که از یاد میخا رفته هر که از جلوه رخسار تو از جا رفته نقش شیرین بر لب اگر از صحنه خار رفته</p>		<p>دل سیه است بسودای تو از جا رفته هر کس از لعل تو کام دل ناساز گرفت گرد و پیش بود از نکمت گل مشکین تر نتواند که رود از دل فریاد برون</p>
	<p>کشش دست که ما را بر داز خویش خرمین شبم از جذبه خورشید بیابا رفته</p>	
<p>چو لاله عارض گاه گش آفتاب زده سرا از چنان خوش و طره مشکنا بده خرام سیل صفت راه صد خراب بده</p>		<p>رسید از عرق آن شاخ گل کلاب زده روان ز هر برگ مویش می مغانه ما نهال مشکین سرو تا متان چمن</p>

<p>شکر شکن بسجود دل شنو بوفا نگنده طره مشکین فرو ترا سر دوش بجلوه آتش دلهما چو شعله در شب تاب کشود لب بسجود با من دل افتاده من از شکیب تویی کیسه وضع و او کفیت نیتوان زربان عاشقانه کام گرفت ازین کلامه طومار شکوه پیچیدم میان شکر و شکایت بخود فرو فرستم</p>	<p>نمک زخنده بدلهای شیخ و شتاب ده لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده ز حلقه حلقه آن زلف پیچ و تاب ده نگه کشاده کمین ابروان عتاب ده که ای وصال طلب عاشق شتاب زده بخون دیده دل جوش اضطراب زده تفکم بحرف ستمهای حبیب زده نهفته دست نهادم بل حجاب زده</p>
<p>ز دیده دل بر بخون ببارد خزین خیال را که شب بخون بخیل خواب زده</p>	
<p>ز نقش خط که بر خسار رخوان زده کنون نهی ز نفس غم بازادی تمی کناره د عالم زوین و دل گردد خای پای تو خونم نشد گنا هم پیت شب فراق و وصالم چو شمع کیست بلال من شفق از خون خوشیتن دارد</p>	<p>رقم بخون من ای نازنین جوان زده که آتشتم نجس و خار آشیان زده ز طرز دامن نازی که بر میان زده که پاه بخت من ای شوخ سر گران زده کنون که از لب تاب آتشتم بجان زده بدل خندم از ابروی شیخ کمان زده</p>
<p>بکاه کشته خزین از لب شکر ریزد ز لبوسه که بران خاک آستان زده</p>	
<p>عشق تو بانگ زد بر زمین زمان همه</p>	<p>جستیم ازین خروش نه خواب گران همه</p>

ای عالم از شراب لببت کامران همه ای پر تو بخ تو بوعالم عیان همه بستند دهن از دل و جان بر میان همه پر میزند تندر و دل قدسیان همه دارند بوی گویفت ماکاروان همه	از قول کن بسا غر دل با ده ریختی آئینه دار عهد تو هر جا که ذره است در پیش سرو ناز تو نازک نهالها در آرزوی جسد تو سرو لببت تو کثرته حجاب دیده عار و نیت نشود
---	--

<p>بشنو چه خوش سرو و خرمین او حدی ما ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه</p>		<p>گل را در قلم و قوت بازار شکسته صد جاشکن طره آشفته دلهاست شادیم که زندان نعم آباد جهانرا صیاد مرزا حاجت دائم نفسیست رسوای خاریم درین کهنه خرابا این گریه زاندازه بربست بهانا با عاشق معشوق نگاه تو حریف سودای رخ و زلف تو دیکده دل</p>	
<p>این خامه کله گوشه بگلزار شکسته آبی که مرا برب اظهار شکسته سیلاب حوادث در و دیوار شکسته بال و پر مرغان گرفته از شکسته چایه ما بر سر بازار شکسته دل در بغل دیده خونبار شکسته نشته برگ جان گل خا شکسته مدر صنم و قیمت زنا شکسته</p>		<p>خون دل صد پاره خرمین از نفست نخت عنم زخمه کاری برگ تار شکسته</p>	
<p>چوبوی گل گدشتی تکیه بردوش صبا کرد دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکا کرد</p>		<p>صبوحی از چمن ستانه پیرامن قبا کرد بغض نو بهار از عطر گیسو عطسه فکند</p>	

<p>غزالان حرم را سر صجرا داده از حشمت ز موج می تبسم در لب رشک شفق گشته ز خطا غم برین غور شیدا در شک تر بسته گریبان چاک در غوش همچو گیسو جام می در کباب دل ز شور گفتگویت در یک خفته بکفت تیغ تغافل طوط دهن میسان دهن را در لطافت موج گردا بقا گفته ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر را نده کمند ناز و گردن ز کا کل مست غنائی حرامم باد بی لعل تو و دوق میکیار بیا</p>	<p>نگاه سرمه سارا آهوی شست خنک کرده صبوحی زن بزرگ صبح پیراهن قبا کرده ز زلف پر شکن صد عقده در کا صبا کرد چو گل تیر پیر من بند قبا می ناز واکرد تبسم را چون کجاست می نشا ناکرده در خون بگینا بان کوی خود را کربلا کرده کمر را معنی باریک دیوان ادا کرده بزنگان رنخها در سینه تیر قضا کرده تبقریب نگه چشم سیه را فتنه زاکرده بجای باده خون در ساغرم ساتی بجا کرده</p>
---	--

خرمین از هر سر بوی روان در شط غونی

نمیدانی که شرکان تو با جاناش چا کرده

<p>نمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده مومن برهن میکند نیزنگ ساریهای تو شوراب ز فرم داده رنگهای شرکان مرا دمان یوسف کرده جیب و گریبان مرا در قید زلف افکنده کار پریشان خاطران جاد و دمان شهر را از عشوه لب بر بسته زخم نکسو و مرا شود بیا بان داده</p>	<p>در خوش بود ستورت با ما چه رسوا کرده رخ در نقاب افکنده عشق شکار کرده دین سینه تفسیده را صحرا می طحا کرده شوق دل از کف داده دست ز لیا کرده گل بابد امان صبا دفت مجزا کرده شوریدگان عشق را زان لب سا کرده آشکب شرکان مرا همچو چشم دریا کرده</p>
---	---

کو قدر غم پروردگی کو خرد دیرین ندگی	لطیفی که با من کرده با گبر تر سا کرده
چشم خرمین خسته را دور از غدا خوشیتن چون دامنق دلسوخته با دماغ نذر کرده	
لعل لب اوتا بلب جام رسیده نجات بکباب اردو پرتکش عجمی نیست چیزی که بیاوش نرسد دور نمی نشینست حیرت کند از قطره آبی که گهر راست زرد چاک ز باد محسری جامه جان را آتش نفسان شمع نهانخانه خاند گر شیوه پرواز ندانم عجمی نیست هر راه روی میرسد انجام منزل کو صبح لشاطلی که دمی شاد بآرام ماندست نشانی که زمین رنگ پریده جز سوختنم شمع صفت کار در گریخت	جان بر لبم از شک بنا کام رسیده چشمی که بان عارض گلفام رسیده هر کس بوصول تو دل آلام رسیده هر کس بخلط نجشی ایدم رسیده از غنچه پیر رسیده چه پیغام رسیده نوبت بمن تیره سر انجام رسیده بال و پر من در شکن دام رسیده دل بسکه طپیدست آبرام رسیده چون شمع سحر روز مرا شام رسیده خورشید حیاتم بلب بام رسیده شام که مرا کار با انجام رسیده
پیدا است خرمین از سخت گرمی شوقی جوشیده بسی تا که می خام رسیده	
رگ در تخم ز شورش سودا گسیخته یا مای عقل نیست عنان داریم درگه الفت کم و غرور فراه این عهد است	پیوند من ز جان شکیبا گسیخته زنجیر من بهار بصحرای گسیخته میرشته امید ز صد جا گسیخته

اشک روان بوم ورم تا چاکد تا چند سازنا که بکوه و کمر کنم طالع نگر که با به صدق و صفای دل	سیلی چنین عیان مدار گسیخته از زخمه ناختم رگ خاها گسیخته الفت میا که من و مینا گسیخته
---	--

در خاکمال عرصه دنیا دلم خرمین ماند نقطه که در ریخته	
--	--

که زیوفانی اغیارشته چون گل شدرت این پاک طوق خون مشکین است گنگه امی خط بنفام فتوی ز رشک که در دهر خون نشینه	از جام حرمستی و به شیار گشته گو یا سر اسری بدل زار گشته از بس در آفتاب رخ یار گشته از ما زیاده نشسته و دیدار گشته
---	--

گر شنگی است خرمین آسمان نه نبشین بکوی عشق که بسیار گشته	
--	--

بجلوه های رسا سر فرازمی آئی ز خون مهر و وفا تیغ ناز غماز است شراب شوق ز خوبه برده صبر بیا بزم چو بوی گل همه سازم قدم بردا کنه گردن عمر گذشته جلوه است گهی بصورت معنی گهی به پرده لفظ که نخلوت خاص صاف نمی آید بهمه شمع تجلی بنماک می غلطد	مگر ز فارت عمر دراز می آئی که از کمین که خیل نیا پی می آئی تو تا بخلو تم امی ست نیاز می آئی اگر به پیشم ای چاره ساز می آئی بشیو های خوش ای دلنواز می آئی نهان بگوش دل اهل راز می آئی چنین که در دل اهل نیاز می آئی تو چون باین رخ طاقت گذار می آئی
--	---

خرمین از ان بت هر جای آگهی داری چنین که میروی از خویش و باز می آئی	
<p>بر دست نعلت پست دل از کار کجائی هر غنچه ز بویت بشکر خواب بهارست از قد و رخت بلبل و قمری بسرودند تا چسند سر آرمیم بتاریکی هجران با آنکه بود جلوه گشت کوی و بازار بریم زده ام خانه دل را بسر اغت فی بی من و نه بامنی از ناز چه حسرت گلگامای گلستان همه پرورده خازند بکشاکش از کار فرو بسته دلها</p>	<p>ای مونس و لهای گرفتار کجائی ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی ای شمع فروزان شب تار کجائی ای یار نه در کوی و بازار کجائی چون نیست کسی غیور در در کجائی ای عهد شکن یار وفا دار کجائی عارض بنای گل حینا کجائی ای عهت ده کشانیده هر کار کجائی</p>
<p>ای نور تقصیر چشم جهان بین دو عالم ای جان خرمین ای دل و دلداری کجائی</p>	
<p>در قید غم خاطر آزاد کجائی ویر نیست که دارم سر راه ننگی را بیرون وجود امن و امان عجب بود کو بمنقص تا نفس شاد برارم ویر نیست که رفیق ندارم خبر از تو ای نادک تاثیر که کردی سفر از دل</p>	<p>نکلت دلم قوت مندر یاد کجائی صدیدی سیرتیر آمده صیاد کجائی هستی ره بازو عدم آباد کجائی مجنون تو کجا رفتی و فرما و کجائی باز آئی دل آواره خوشت باد کجائی میخواست تراناه با نواز کجائی</p>

رسوای جهان میکنم هند جگر خوار با آنکه نیامردی یکبار ز رمایاد	نغم مرده در افتاد دل شاد کجائی ای آنکه ز رفتی دمی از یاد کجائی
میخواستی آزرده به بیتی دل مارا به روشی آن سر و قد اندیشه دورست	اکنون که غمت دادستم داد کجائی شرمی بکین ای جلوه شمشاد کجائی

در عشق بیک جلوه خربین کار تمامست من برق سحر من زدم ای باد کجائی	
من صیدم دو دام زندگانی باشه بنام نجات محراب	زندان ملام زندگانی اندیشه خدام زندگانی
کام از لب یار بر نیامد جمشید منم اگر بر آید	کردم ناکام زندگانی با ساقی و جام زندگانی
بی شاد لب شکر فروشت خامسان تو از حیات سیر شد	زهرست بکام زندگانی ارزانی عمام زندگانی
دارد اجل از حیات مرنگ صبح انفسم بعد کدورت	نازوم به کدوم زندگانی آوردد بشام زندگانی
جزین که ز عشق در حیاتم در کیشب هجر یار چون شمع	نابوده بودم زندگانی کردیم تمام زندگانی
گرداب بلا بود خربین را بی گردش جام زندگانی	

تو کنز شمع طور در چشم جان نو نظر بختی	چه خواهد شد سرت گرم شب اسحر بختی
---------------------------------------	----------------------------------

<p>دو عالم از فروغ روی او یک چشم نباشد سروش مقدم جانان سید از بال پروازت بر از خود نغضای بخودی ای هم تماشکن سر زبای نزن ستانه سالان در عالم را پریشانی بود موج خطر پر شور دریا را</p>	<p>نه بینی ز روی هجران را اگر صاحب نبط باشی مرا ای بهر جهان زنده کردی خوشنجر باشی چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی چرا زلف کوچندل در رخسار در دستر باشی کسی کرد آوری گر قطره خود را گهر باشی</p>
	<p>خرین افشاندن امین ار دامنقد رکار برای خورده جان چند از آجی شجر باشی</p>
<p>ابر زده من و سر دست هوا ای ساقی باطن پاک بزرگان همه جایارت باد درد سر میکشی از ناله مخمور چرا گم چه با ابر گفت دم زدن با بیجا بزم میکده از خشکی زهد آمده ایم ابرا حسان تو در یاد دل و ما سوخته جان</p>	<p>خوش بود باده خورشید لقا ای ساقی بجسم باده سپردیم ترا ای ساقی میتوان بست بجای لب ای ساقی جام اگر میدهمیم هست بجای ساقی نه شود تر نشود دامن ای ساقی شرم باوت ز لب تشنه نای ساقی</p>
<p>عمر باشد که ز خونین جگر است خزین بسیران و فاجند جفا ای ساقی</p>	
<p>بود میخا نه در چشم شملای تو ای ساقی ز رنگ آتشین شد گل از لعل از غوازی مل شکر فیکر قبح بشکن شیر خنده لب کشا نسیم پرین صمد پرین میا که از نوبت</p>	<p>لال جام میگردد با یای تو ای ساقی نگه را میکشد در خون تماشا ای ساقی مخی نقل است اهل شکر خای تو ای ساقی قبای ناز می زید به لای تو ای ساقی</p>

تو چون در جلوه آنی لنگر گلین نمایان بود آئین عشقت بخود دیا کوچ گردیدیا	دل مرا می برد از جاتا نشای تو ای ساقی خرد را سر بصر ادا داده سوزای تو ای ساقی
خرمین را اگر بگفت نام در بخت نارسا زلفت نمزد از دوست دامان تنهای تو ای ساقی	
ابر گفت بنارم فیض ببار ساقی بر خیز و جلوه سر کن بکشای مجیدین ساغر بده که آید آبی بر دی کارم از شیوه نگاهت در جلوه جمالت	گردد سرت بگردم جامی ببار ساقی باد از دم بهاران شد شکبار ساقی از زهر خشک دارم در دل بخبار ساقی می در پیاله دارم گل در کنار ساقی
اوراق زهر و تقوی بر بادده خرمین را از خون توبه ما بشکن خار ساقی	
در پرده خط خال بصد نماز گرفتگی بیدار است که ریزد پروبال طلب ما کردی رشک بخت نفس امر و زبردنم دست تو بمغیر دل ای عشق مبارک	از مرغ دلم زانه چسرا باز گرفتگی زین اوج که در جلوه گه نماز گرفتگی کز بال و پریم قوت پرواز گرفتگی هر خسته که بود از گمرازی گرفتگی
شد نغمه کلک تو خرمین آفت هوشم زین شعبده کار از گفت اعجاز گرفتگی	
بایار گفتم از غم بسیار اندک گفتم عیار صبر گرفتگی اگر ترا یکچند کام تیغ شکبید اگر شود	گفتم که هست حوصله در کار اندک افتاده بود عجبم دل کار اندک شیرین ازان دو لعل شکر بار اندک

تا کے نیاز دیدہ فرو بستہ ز من
گفتا نگہ بخواب بہار تغافلست
گفتم فغان من نگذار و ترا بخواب
ای مطرب ستم زن آہستہ زخمہ را
ای ساقی صفا بہ قح ریز بادہ را
بستم کمر ز شوق تو در راہ ہمین
خاک کرشمہ در دل بدل شکستہ است
بسیار دیدہ ام خم و یح زمانہ را
باشہ نخت مشکلم این کز فراق تو
حیرت ز خویش می بردم در وصال تو
ماہم روانہ ایم بدریاسے بی کنار
از راہ دور آمدہ ام در دیار تن

کیبار و امن خردہ بردار اندکے
از با پیش دیدہ خونبار اندکے
گفتا گلوی نالہ بفتیہ را اندکے
نازک ترست دل زرگ تار اندکے
تا از خرد شویم سبکبار اندکے
ماند تبار لغت تو ز نار اندکے
بود برودہ است تاز تو گلزار اندکے
مشکل فتاد با تو ہر کار اندکے
طاقت نہ ماند در دل بجای اندکے
گر و از ہم ز حسرت دیدار اندکے
ای سیل اشک پای نگہدار اندکے
جان پشت دادہ است بدیوار اندکے

خوشتر خرمین کہ در غم دیرینہ تن زخم

بے صرفہ کو بود لب اظہار اندکے

رو خصم دادہ بہم دست و این نگاری کی
بخون من دوز بردست نہ زبان شدہ اند
دو فتنہ گر کہ بین دل رسیدہ مات
یکی دو کردہ غم را فریب وعدہ تو
نہ در دلی و نہ در دیدہ خراب مرا

یکی تو دشمن جانی و روزگار کی
نگاہ مست یکی چشم میگسار کی
کنند طرہ یکی زلف تا مدار کی
جلای چہر کی در دانتظار کی
ازین دو خانہ نیامد ترا بکار کی

دل شکسته کی جان بقرار سیکه حدیث جورت اگر گویم از هزار سیکه خط عجیر شمیمت یکی بهار سیکه رشت غمزه ات انی نازنین سوار سیکه درین دیار بیارمی نشد دوچار سیکه یکی حریف نشاطت سوگوار سیکه خدا کند که برآید ازین غبار سیکه	نیم بهر توتنها دو منشین دایم به عند لب چمن ثوبت نغان زرسد گنوں دو ساسد خنبان بود خوں خندگهای تغافل خطا نمی گردد گدا و شاه به تنهائی از جهان رفتند بر هر افت و انصاف نیست یاران ز گرد و حادثه میدان روزگار بر
--	--

ز بزم وصل حنین اینقدر زخبر دارم
که بخودانه سرم دشت در کنایه

تو دل نداده از دوستان چه میدانی غبار برگذر کاروان چه میدانی بهای این گمراهیگان چه میدانی عیسار چه زرد و خندان چه میدانی حرارت جگر تشنگان چه میدانی ترا نه من آتش زبان چه میدانی سخن سرائی آن بیزبان چه میدانی خرام آن نگه سرگران چه میدانی	بقیة جسم ز جان جهان چه میدانی نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا چو طفل در طلب مدعا نشانی شک ترا که صیر فی عشق بر محاکم زو ست مدام لعل لب خویش در دهن دار حدیث زاهد دم سر و بسته گوشت را گرفته روزن گوشت بقیل و قال جد ز جان زفته از جملوه پر یزادان
---	---

بچار موه اجزای خویش در بندی
حزین گوشه نشین را نشان چه میدانی

<p>حیران بقای شدم امروز که دانی یار آمد و جان گشت مشارقدم او فیض نظر پیر خرابات بنادم زنگ تن از آئینه جان پاک زد و دم بگرفت مرا از من و خود را بهوض داد از شرک دوتی ترک خودی کرد خلاصم فقر شب بستی چو گدا در بدرم داشت از شیوه آن حسن خیر دار نمودم</p>	<p>باقی بقای شدم امروز که دانی قربان وفای شدم امروز که دانی خاک کف پای شدم امروز که دانی یعنی بصفای شدم امروز که دانی ممنون عطای شدم امروز که دانی از خود بجدای شدم امروز که دانی محرم بسرای شدم امروز که دانی مفتون ادای شدم امروز که دانی</p>
<p>هر پرده که فی است خرمین از دم نانی است ببخود بنوای شدم امروز که دانستی</p>	
<p>ز عاشق شکوه جز مهر و زیدین نمیدار از آن لبیر و دندان است اری ای قافل گل داعی زباغ زندگانی نیست در دست خوردی غول ل صبحی فی و در قوس طاماتی</p>	<p>عجب زنجیده اسباب زنجیدن نمیدار که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمیدار تسی کف میروی زاهد که گل جیدن نمیدار چپستی میکنی چون باده نوشیدن نمیدار</p>
<p>حزین اکنون نوا سنج گلستان تو ای بلبل نفس باد که گویش کن که نالیدن نمیدار</p>	
<p>بکش خون دلیم بستی بیدر بدرم یابی عیار حسن را آئینه حیران کند کامل بستی بی گزگ نشین بکش بستی تبر کاظم</p>	<p>گل دماغ مرا بگو کن که بوی عشق دریابی مگردان از نگاهم رو که اکسیر نظریابی که در هر قطره اشک شور بخت جگر یابی</p>

<p>نهان زخم دلم را در نگر از تبسم کن بیا دیده تا مینی رسایمهای ضعیفم را دران وادی که من شردم پای تحمل را اگر ای ابرواری در نظر مراهی چشم ره دور و دور از بخودی منزل نمیدارد خیال زلف دروی را خلیل آتش دل کن رنگ افسرده را باید مگر گانی حوالت کن</p>	<p>که از تیار حسرت پرده این اجر و گریابی سر نظاره را در دهن مرگان تریابی دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی بهار گریه ام را در سمن بر اسحر یابی نشاندای سپهر مینی خبر را بخبر یابی که نسیم تا گریبان موج سنبلی تا کر یابی که آب زندگی از جویبار نیش تر یابی</p>
--	--

<p>خرین از خود و فیشان مینی سیر و عالم کن سبکباری اگر چون بوی گل فضا سفر یابی</p>
--

<p>لوح دل را اگر از نقش دوتی ساده کنی هر سر خار بیابان شجر طور بود تو باین حوصله عشق ستیزی مهیبات در خرابات بیک ساغری نستانند چون صراحی همه مقبول مغان میگردد ای که خنگ فلک زیر رکاب شرفست</p>	<p>خاطر از خاتقه و میکده آزاده کنی دیده که آئینه حسن خدا داد کنی دل مگر در خورشید غمش آماده کنی تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی سجده چند که در پای خم باده کنی چه شود که نظری جانب افتاده کنی</p>
---	--

<p>چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد که نگاهی به خرمین دل و دین داده کنی</p>
--

<p>سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری میکند جلوه بی بود و حجاب آگاهیت</p>	<p>همه جاریزه دل ریخته بانگداری تا درین آب و هوا طح بنا نگذاری</p>
--	---

<p>چون کمان شد قدت از تیر بگرد ترس دیدم ات خواب رخمت تواند دیدن میدم آمدنت خردم از خود رفتن نغم عشق آنچه بد از سینه بایرون کرد نشود محرم خاک قدم پیرخان</p>	<p>قامت خم شده بردوشم غصه نگذاری تا سر خولیش بیالین رضا نگذاری آفتد رباش که مارا تو بما نگذاری شمت دل به من بی سر با نگذاری سر که بر پشت دو سیکده با نگذاری</p>
	<p>طاقت سینه گرم تو نداریم حرمین دعوی خولیش بدیوان جزا نگذاری</p>
<p>تنگی از دل نرو تا تو میان نکشائی دل با سباب پریشان جهان جمع کن بی خم زلف مکن مرغ نوا آموز مرا چاک از آن تیغ نگه تا کنی سینه ما</p>	<p>مشکل آسان نشود تا تو زبان نکشائی فال جمعیت از او راق خزان نکشائی رشته از پای دل بال نشان نکشائی در امید بروی دل جهان نکشائی</p>
<p>بی نیاز از حرمین از دو جهان دیده بند چشم خواهش بر رخ باغ جهان نکشائی</p>	
<p>بجز در داسی دل ریخته خار سبج ناختم قیشه شد و سینه من کج غمست سودی از دولت همسایگی ماه نکرد دیده جز بخواهیم هیچ نه بید در مهند</p>	<p>گلبن حسرت ما کرده بهار سبج زده ام دست دلیرانه بکار سبج زلف مهندوی تو دار و شب بکار سبج فلک انداخته مارا بدیار سبج</p>
<p>شمع سر رشته افسانه بکف داد حرمین دوشش باداغ تو دل و پشت شمار سبج</p>	

خراجم از ادای شیوه مستانه چشتم چه کیفیت بود در ساغر آنچشم سنگسور شراب شوق هر کس جلوه در پیانه دارد نگاه گرم تر به نادیده سرگشته ام دارد	شراب بخاری دارم از میخانه چشتم بخواب بخودی دل رفته از میخانه چشتم که مجنون محو لیلی بود و من پیوانه چشتم که می آید سیه مستانه از میخانه چشتم
--	---

خربین نبود چون مستی خرابات محبت با
پایه پانزدهم پیانه از میخانه چشتم

چون خود اگر عشو گری داشته پایه سرن نهادی به ناز مغت زلفی ز کف زلف تو عمر به هجرت گذراندم تمام زخمی ترکان تو میشد چو با به شدی از فعل مسجای تو خطل حیران نشدی قسمتم قدر دل با نشدی کم ز خاک دیده نمی بود اگر با دوست خار نگشتی خطری جان اگر داد و دلم دادی اگر یار هم کار شدی بر دل دیوانه تنگ فصل چمن غنچه نمی بود دل	از دل زارم خبری داشته گر ز من افتاده تری داشته گر شب بختم سحری داشته کاش بخاکم گذری داشته اگر دل زاهد جگری داشته در دم اگر چاره گری داشته تخل و فاگر غری داشته رحم بدل گر قدری داشته هر برگ مرزگان گری داشته غالیه از خاک دری داشته دلبر بیدا گری داشته سینه اگر بام و دری داشته در کم اگر مشت زری داشته
---	--

سینه شدی چون چرخ افغانده ای دل افسرده چه شد شوشت	مرگ دل از نوهر گری داشته آه قیامت اثری داشته
مطلب پروانه روا شد حرمین کاش تو هم بال و پر می داشتی	
کشیدی تیغ و سحر گشتی آتش گفتیم چونی نه کار چشم بکارت از هر شیوه می آید بجیب قاصد اشکی بعد حست روان کردم اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردم مزار عاشقان را ماتم از فردی نیاید بیاساتی چوشت خم بر افکن سقفت بیاید بلائی آن قامت جلوه ناز است عاشق را بکام دل بامید خبا چشم وفادارم بجا گرد و زهنگ بجز بیا قطره میدانش نه مستم محنت بگذار از خود بخیر باشم خط سبز نیست دارد لعل جانان بر لب نهان براهت هر قدم چشم کرد گوشی رهبری ام	سرت گددم چنانم ز مکی راتشته خونی نمی خواهد شکار و حشی دل سحر و فسونی بکویت نامت دلی از شکوه مشغونی که در هر دیده دارم از فراق تو رود جیونی گر گیسو پریشان کرده باشد برید مجبونی که دل میزد از خاکستر خود طرح گردونی تندروی میسر و داین نغمه را با سر نمونی از آن برگشته مرگان آدینا بخت آردنی دل دیوانه ام را سینه باید بر مجبونی که من غافل نگاه می دیدم از چشم سنگونی ندارد بی سخن نگین از روی حسن مضمونی اگر باک دانی نیست ظالم کرد با مونی
دل میخانه گرد من خرمین از قهوه کشاید چه کیفیت دهد در پاکشان را احب پیونی	
بنام گدازشت ای شای گل دور از تو ایامی	کسی چون بر آید کام دل از چو تو خوشامی

<p>در این حدیث که آنهم نام بود از شک قاصد اگر عیسیم به یسوی کنی داریم معذرت توانم و خوشتر شمع کشته از بهر تادموی من ز نعمتهای الوان محبت لذتی دارم چو خورشید از دل بر خیزد و طالع گران فراموشی حدی ارد تغافل مدتی دارد بنابر عنایتی شمشاد کمتر در چمن دیدم نماد و جای داعی و فقر دل تا قلم گنجد بهشتی روی بن دارد بسویم گوشه خشمی مرا بخت سید سرگشته دارد دوزخ در گوش در آن عالم که عشق او مراد از دمی باشد درین قحط الرجال آوازه دارد خاک و شال</p>	<p>نه یاد از نامه ام کردی نه شادم به پیغامی پی دل هرگز ای نامه بران نهاده گامی درین مغل که دارد دعوی عشق تو بهر خامی کباب من یک سوخت از از شک جگر فامی بد و زانها مگر یابی چو مرغ چون دل آشامی دعا گوئی تو ام دل را تسلی کن به پیغامی کنون در سایه سر تو پیدا کرد اندامی بجدا اند که تاب عشق را دادیم انجالی ز نعمتهای جنت قسمتم گردید بادامی سفیدی میکنند در انتظارم دیده دامی بیاض گردن صبح سواد طره شامی بجز رنگ مرا مرور نبود صاحب نامی</p>
--	---

خرمین از درد تا کی میتوان کرد اند بالین

مگر بر بستر خواب عدم گیریم آراسی

<p>حین طفت حلالی از مررت بالجابی آفت مسلمانان چشم زلف دین بر اندازش دیده ام بخور زیری غمزه و نگاهش را گر حریف دامنش دست غنچه خیانت شک بهانه از افغان رفرق یوسف خورشید</p>	<p>زهرن دل و دین شد چشم نامسلمانی زیر شکر بخشش دل دیر و پیر رهبانی ترک بخت بازوی شوق بست چانی پاره میکنم چون گل در غمش گریبانی دشتم مبینی ولی رشک پیکر خانی</p>
---	---

حیرتم صلا زد و گفتم دهنی بزین بیا
 فکر زاده راه طلب رسم ره نور دان نیست
 زمین سوزش فرخنده هوشش سماج آمد
 از ادب بجای قدم دیده قطره کن کردم
 خورده هر کف خاکش مغر شمره شیراز
 حالتی غریب افتاد حیرتی عجب رب داد
 در قف تب و تابم درد دوری افکنده
 موج خیز وحشت را بس که رانه میدیدم
 داشتم دران حیرت برگ ساز جمعیت
 گشته شمع بالینیم تیره شام و بجوری
 لاله دانه دیرنیم سینه سوزی انیش
 خانه سوز هستی شد آه آتش آلودم
 عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم
 نغز بی خجسته من وقت دستگیر میاست
 ساکنی را بنجد این رکب ربکم
 دوری اختیار می نیست عشق دگر گویند
 پروردگار چشم کرده بود وادی را
 بخودی ز خاطر شست لوح وصل و هجران را
 کاروان مصر آمد بوی پیرهن کالا

تا سبک فرو مانده در طلم حرامی
 بس بود شکسته دلی با درت بیانی
 تن رشوق جانان شد پای تاب سر جانی
 ناگهان به پیش آمد سبکین بیانی
 جاده خطرناکش از دایمی بیجانی
 کشتی تحمل شد طمه سنج طه فانی
 نه ری نه براس نه دلی نه و رانی
 پهن دشت حیرت رانه سیری نه بیانی
 حسرت فراوانی حنا طر پریشانی
 کرده اشک پرو نیم پیش با چراغانی
 گل کنار خونیم غنچه اشک غلطانی
 انما احشاذا بت من لیب نیانی
 این جمع اصحابی درین ربع خلانی
 هر طرف دو دو دایمی هر قدم مضلانی
 کان شوق خضر کم سایقا لاطعانی
 ماطویت کشع القلب عنکم بسوانی
 از بدت خیام انجی من اهل عذانی
 در سرم هوا نگذاشت ذوق کفر و بیانی
 قال لی لک البشری یا کنت اخوانی

رایگان برافشا نند خسر و اعطایا را	ثقلوا مطایا کم یا کرام جیرانی
شب حرمین لای عقل شیخ و مبرهن گفت اینما تو لو کم ثم وجه عسرفانی	
کنند گرد آوری زلفش دل شوریده بسیار تغافل میکنند تیغ تو تا که بارگ جانم خروشی و غواش از رخنه های سینه می آید غبار از ترجم در چشم شیران خاک میریزد ز غور شید جهان آرای رخسار نگه خویش طیانی خاک خون چو نیم سبیل جاگسل ارد	که زندان را نباشد بهتر از زنجیر و دیوار ز کفر بی سراجا هم بجا ماندت ز ناز صفیری میسر آید در نفس مرغ گرفتار خدا بکی خورده ام از کیش تو گمان سحر کار در آتشخانه دل هر طرف گرمست بازار دل آزرده را بیاری چشم جگر دار
حرمین آخر زیان عشق بازی سود میگرد که باز از نگه گرمست با غور شید رخسار	
ای روی ترا موج عرق آئینه سازی در چنگل تو گمان تو گردون قوی دست ای گلشن نظاره زرخ پرده بر انداز چون باد و سرسری از سیر گلستان پروانه بیا گرم و ز من طرزه بیا موز ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم	آئینه ز عکس تو پر نیانه ناز کنجشک ضعیفی ست بسر نیجه باز تا شنم این باغ کفم از یک نیاز در هر گره غنچه ببین گلشن باز آتش زده در خانه من شمع طراز بیدار چه حالت نه سوزی نگذار
خاموش حرمین از غم ایام حسنه نام دل نغمه سراید بجه برگی بجه سار	

<p>بافسون باشتیم بوالهوس شاد میکردی خوشا روزی که کسرخ خمرین بود گزقنات بگلشن قمر و از فونمالان جلوه یادیم ز رشک شب نمک دیده سود خواشین</p>	<p>چه میکردم اگر با دهر هم یاد میکردی بگرد دهر یاد میکرد داندی و آزاد میکردی اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی مگر من مرده ام کافسانه فریاد میکردی</p>
	<p>چه خاموشی خمرین آن ناله های دغزاشت کو که در دهر و قفس خون در دل صیاد میکردی</p>
<p>گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی صد بار ز گلزار خمران رفت و گل آمد دغم که چرا خون مرار سخت تنافل ای خسرو شیرین و بهمان این نه وفا بود بسیار مبال ای شجر وادی امین کی بیده دل در بفل خویش توان داشت از سیر حیض ارنه دوراه خطرناک</p>	<p>حیف از تو که ویرانه آباد نکردی وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی مردم که چهره آن شره جلا نکردی یک رهگذری جانب فریاد نکردی یک جلوه چو آن حسن خدا داد نکردی گر جلوه درین شیشه پرزاد نکردی ای شمع شبی روبره باد نکردی</p>
	<p>باید ز تو آموخت خمرین رشک محبت لبز ز فغان بودی و فریاد نکردی</p>
<p>تا شکن از دور روزگار نیابی تا نظر از کائنات باز نگیری تا نفشانی بجاک جام مهین تا ندی سینه را بدغ محبت</p>	<p>بار دران زلفت تا بدار نیابی نشان آن چشم پرچار نیابی ساعه عشق از کف نگار نیابی روی دلی زان سمن عذر نیابی</p>

<p>تا قدم از سر جو آید سانسازی کعبه عیشت شگفتگی ز پیرو تا نکشی صد مهر با من خزان را تا دل از تیغ غمزه چاک نگردد تا بندد شور عشق صبر و شکست تا نلکنی خویش از میان یک تا نخوری زخم تیغ ناز و گویا گر کند آن شوخ یک کشتار گر ز کنی صرف می پستی و زنی گر نکشی خویش را با عالم ستی در خم چو کان فلکده غمش ای که طلبگار کعبه بحقیقت حصر غم اگر مبهم نند و جهان ای که زدی را از سنگان محبت</p>	<p>سایه آن سرو پایدار نیایی تا بدل از عشق خار نیایی چاشنی لعل میگسار نیایی بوی ازان زلف مشکبار نیایی راحت دلهای مقبره نیایی شعله مقصود در کنار نیایی لذت جان و دل فکار نیایی دست و دل خویش را بکار نیایی نشاء ازین عمر مستعار نیایی مهلت از مهر جدار نیایی گر بر منصور را بدار نیایی جز دل درویش حق شعار نیایی در دل آزادگان غبار نیایی دارم امیدی که وصل یار نیایی</p>
<p>رفته خرمین و از زلف و دوران جز سخن عشق یا و کار نیایی</p>	
<p>خواست شایه ای پرستم یللی نقشه عجب چو از خویشم برد چشم ساقی سست پیانی میدهم</p>	<p>انچه او میخواست مهتم یللی آید آواز استم یللی مست مست مستم یللی</p>

<p>چون جبال آه شد کام ز دست دست رقصم آستینی پیش نیست سوز من سازد دماغ چرخ ساز تو نه شکسته نگذارم در دست سر بخورشیدم نمی آید فرو</p>	<p>بجز شتم تا شکستم یلی دست یار افشاده دستم یلی عود این ز مجبر شتم یلی عسد بایانه بستم یلی تاب پای خم نشستم یلی</p>
<p>این غزل از فیض ولانا خرمین در کشاد بال بستم یلی</p>	
<p>مست صهبای الستم یلی حبس تن بر مرغ رو ختم نگ بود کس بمن بگماند تر از من نبود چون دل من خلوت خاص بود ی هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست از حجاب جسم بیرون آمدم در سماع عشق محفل گرم بود خضرمی باید که تعمیر کند</p>	<p>از می توحید مستم یلی این قفس در هم شکستم یلی ز اختلاط غیر بستم یلی در بروی غیر بستم یلی انچه بودم باز بستم یلی آخر این سدر شکستم یلی چون سپند از جای بستم یلی من همان دیوار بستم یلی</p>
<p>در خیالات مغان بخود خرمین خوش بکام دل نشستم یلی</p>	
<p>اگر از دیده انبای زمان ستوری یک نه شمعیت جهان گذران ای غافل</p>	<p>خوش بیاسای که از جمله بلاها دوری خاک ره گردی اگر تلج سرفشوری</p>

<p>دم گرم تم بوافسرده درون در گرفت نتوان بی می و مطرب از جهان کام گرفت خرقه زهد بسجده نه دستانه برآ فشکنی تابست هستی ظفر نیست ترا</p>	<p>زاهد از حق مگذر سر در ترا بازگافوری خویش در میگذرد انداز اگر مخموری در پس پرده پندار چرا مستوری گم بر آتی بسر دار فنا منعموری</p>
<p>دم عیسی ست نوای نی جان بخش خرمین خوش طبعی ست درین کوچه اگر رنجوری</p>	
<p>بدا ما قد بدامانی المحب من بیدار شوقی سرت گردم لب خشک ز بهر غشسته دایم محبت نامه در دلم را در بغل دارد نیم در عشق بازی بیوفایی است پیمانها</p>	<p>اغل کاسا و اسکرلی الایا ایها الساقی فان القلب ملوع و مار الدمان باقی نمیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی بقی با قد مضی فی حکم عیدی و نیشاقی</p>
<p>خرمین از دل بگو شمع نفس آوانمی آید نیادی کلماتی الکلین فان والهو ی باقی</p>	
<p>نمی ماند بصر از پیرهن خبر تهمت چالکی بدست کوهت همت بلند خویش نیازم دلاش میگردد خرمین حشر نصیبان غبار از تربت من اقامت میکشد بالا زبوی خون من می در درگ مخمور می آید میا تا کوی عشق در من کن دفتر دل را ز خورشید قدامت نیست بالی می ستارنا</p>	<p>سفیدی میکند در راه شوقش دیده پاکلی که از دنیا بچشم اهل دنیا زد کف خاکلی گر از سامان هستی در بناطم خود خاشاکلی که روزی بودم از افتادگان قد چالاکلی خندگی خورده ام از بادیه پیا چشم بیباکلی که در یونان زمین عقل خود صاوا ای پاکلی بر دمارا شراب بخودی تا سایه تناکلی</p>

بیاسی شمع خود چون شعله جواله مقصد شکار اندازم راتاکی افتد رجم و خاطر ببرگ لاله خورشید محشر شبنم افشاند فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی عقید پیش ازین نتوان زبندان بدین گر از دل زندگان مشربلی و طلعت شهاب من آن دریا کسم که زباده سیرانی نمیدم	ز آتش طلعتان پروانه ز دجام طرباکی رگی داریم و شمشیری سری داریم و قراکی گل داعی که دارد در نظر روی عرفاکی که باید بر تو فانوس را پیراهن پاکی بکش سراز که بیان تا کی چون نه در خاکی ز آب زندگانی صلح کن با چشم نمناکی قناعت میکند از تاکی زاهد که سیراکی
---	--

خزین از افعال من نخواهد شد سفید اینجا
 اگر صبح قیامت را نمایم سینه چاکی

سرت گردم نمی پرسی چند دیوانه دار نشد از یک نهانی دیدنی برداری از خاتم نمک در ساغر حسدت نریزد شو محشر نام نیم غلگین در میخانه را که محجب گل زده تو شمع زبم اغیای می دل میوزد از حسرت اگر در کشور جانها و گرد در کعبه دلها بنامم ای خدنگ ناز و زوست و بازو سپند آسار قصه آورده ذرات عالم را	نه آخرای چراغ چشم من پروانه داری چه بی پرواگاه آشنا بیگانه داری که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری که در گردش چشم مست خود میخانه داری نه آخرای خرابت من تو هم دریانه داری بهر جام هستی ای زیبا صنم تنه داری عجب در خاک و خون غلطان در دانه داری بنامم عشق بی خوش گری افسانه داری
--	--

خزین دست که امین بهیوت داده دل را
 که آه دردناک و ناله مستانه داری

<p>طییب من چرا ز خسته جانم نمی پرسی قلم کی محرم و قاصد کجا در سخن دارد گمراه گاه نه از سوختن ای شمع بی پروا نسیم آشفته میگوید سرانجام تو چنین اگر باور نداری شرح جور از من چرا ببار شکار خسته میدانند عیار سختی بازو</p>	<p>توان پرسیدنی و ز ناتوان خود نمی پرسی چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسی که از پروانه آتش بجان خود نمی پرسی چرا از طره عنبر فشان خود نمی پرسی حدیثی از دل ناهربان خود نمی پرسی چرا از زخم دل زور کمان خود نمی پرسی</p>
	<p>سرت گرم چه دیدی کز خرمین بختانده دلرا ز دوستان پنج دیرین داستان خود نمی پرسی</p>
<p>دلا بجهت در دوست را نشان چه دهی چو عمر من بس راه انتظار گذشت کدام میکده دیگر خمار من شکند نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چراست</p>	<p>صدای سبزه بان خاک آستان چه دهی فریب و عده ام ای شوخ نگران چه دهی شراب حسرتم از لعل می چکان چه دهی همین بمیکده رطل مرا اگران چه دهی</p>
	<p>بحرف هجر زبان آشنا مساز خرمین کلید دماغ بغارت گر خزان چه دهی</p>
<p>ز ان نور دیده شد قره خون فشان تهنی رشک مجتم نگذار نفس کستم خوش طائرند زاهد بیغیر و جویز بوی ساقی بیابیکده و سبزه دست ما بگیر ترسم رود زیاد تو یکباره نام ما</p>	<p>از طائر مراد مباد آشیان تهنی دل از حدیث شوق پرست زبان تهنی بیرون پر از فریب ولیکن میان تهنی داریم ساغری چو کف عاشقان تهنی از کین ما کن دل ناهربان تهنی</p>

نی را نوانامند و جرس را صدا گرفت ما را نشد ز ناله خرمین استخوان تهی	
دوشیننه دلم دشت بیا و تو سردی هر چشم زدن دیده در نیسیم را غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد وقت که خورشید رخت جلوه گر آمد	کز دیده مرغان حرم خواب بودی غمهای تو از گریه سبکتر نمودی از لبس سوختی جبک فی عین شهودی قد قام من البین ظلمات وجودی
بارغم کونین خرمین افکند ازدوش در پای خم باده کند هر که سجودی	
درویده و دل از دل و از دیده جدایی لب باده چکان جلوه چنان طره پریشان که در جگر گرمی و که بر قره تر هم شیشه و هم ساغر و هم باده هم هست بر تارک سر مویشی و در پرده دل راز نظاره کنان از نظر عشق بختی که متکلف خلوت و که شاهد محفل در حد اشارات تو هم مائی و هم من	بے جانی و چون می نگرم در همه جانی آشفته چنین بر سر باز چسپ رانی که در شکن آه منی در چه هوای هم ساقی و هم مائی و هم نامی و نوائی درویده سر نوری و در سینه صفائی خساره نملان در شکن لاف دوائی که یارکش خرقه و که زیر قبائی در محو اضافات برون از من مائی
مست خرمین امشب انبانی مست مطرب بزن این پرده با هنگ رسانی	
من رنذر خراباتم مست خراب اول	این عقل نصیحت که مغلوب شراب اول

<p>در خرقه نمی گنجیم با سبجه نمی سازم بی عشق چه فیض آفر از عمر توان بران از برق جلال آمد گلگونه جمالش با رندان قلندر روش از بزم برون رفتند تا عمر بود بستان از ساقی ما جانے</p>	<p>ایام بهار آمد ساقی می ناب او هر جا دلی باشد زان طره تباب او نظاره حسن او در عین عتاب او محمل چو شود خالی خاموشی خواب او فرضت جور و داز دست او شتاب او</p>
	<p>این دل که خمرین دارد از خیل وفا کین از آتش عشق او در سینه کباب او</p>
<p>کمند جذبه باش نگذاشت مجنونی اسجرا درین بستان سرانگیر از توبی پروا نمی نیم نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را عیب باشد ربانی قسمت مرغ نگاه من</p>	<p>سواد شهر بند حلقه زلف دلارای بزرگ بوی گل در پرده بی پرده پیدای تجلی کرده در هر زوره حسن دلارای بود هر حلقه زلف ترا دام تماشای</p>
	<p>خمرین از مردم پیغم دل افسرده دارم بقربان سری گروم که دارد شور و دوا</p>
<p>ای عجب شکون با تو اگر کار نبود نگذاشتی آئینه روی تو از دست که کفر نمی خواست ز ما پیر خرابات در خواب توانستی اگر روی تو دین بر دندی اگر از می دوشینه مابوی سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را</p>	<p>کار دل ما این همه دشوار نبود گر باعث حیرانی دیدار نبود برگردن جان لعل تو ز نار نبود در هر دو جهان دیده بیدار نبود یک کس بدر صومعه مشیار نبود گریه سفت ما بر سر بازار نبود</p>

<p>مجنون مرا راه کجا بود به محل گر خالیه ساخال خط یا نمیکشت از تیه کجا بود ره وادی طورم میسوخت قفس را اثر ناله بلبل</p>	<p>گر جذب اوت فله سالار نبود سنبل به بغل مشک بخروار نبود گر نورخش شمع شب تار نبود گر بیک صبا قاصد گلزار نبود</p>
<p>میداد اگر دل بجوم راه خرمین را فارغ ز جهان ساکن خایر نبود</p>	
<p>سحیر بذر شمع شبستان که بودی شب با که شتی نرفت که بکفت شدت پیدا بود از محل تو پیمان کشیما بی لعل تو الماس بود در زنی انعم نگذاشته دین سحر ابات نشینان خارجی بود بحشم از رگ خوابم آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم هر زخم تو لب میکند از جوش حلاوت آرام نگر دید دین دشت نصیبت</p>	<p>من سوختم آرایش ایوان که بودی جانان من آرام دل و جان که بودی ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی ای شور قیامت تک خوان که بودی در صومعه غارت گریان که بودی دوشینه گل حبیب گریبان که بودی در سلسله زلف پریشان که بودی ای دل دهن ناو کمرگان که بودی ای سیل خروشان توجو شان که بودی</p>
<p>جان مست خرمین میشود از طرز ضحیت دستان زن خوش لهجه لبان که بودی</p>	
<p>فریاد که از عاشق مسکین که تو داری در طاعت عشق تو صحنه نشینم</p>	<p>سر میکشد آن طره مشکین که تو داری کافر کت دین ملت آئین که تو داری</p>

<p>چون شمع فروزنده ز فانوس عیاست دشنامی اگر تلخ برآید ز زبانت در زیر سر خواب گران تو بود زلف تهمت بجا بسته و ستمی دوران در میکشد و چاک زند خرقه مارا در باله خط روی تو از طالع حسنت</p>	<p>در پیرمین آن ساعده سیمین که تو داری شیرین کندش آن لب شیرین که تو داری منه یاد ازین نرمی بالین که تو داری افشده دل آن مست نگارین که تو داری چون گل به بر این حله رنگین که تو داری سعدت قران مه دیوین که تو داری</p>
<p>چون شمع لبست سوخت خزین از نفس گرم ای خسته مانم چه تن است این که تو داری</p>	
<p>ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری خواهی شدن ایدل می جانی بخرافات از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سارا بی پرده بهر گوشه گفت دراز نهان را تا چند لب جام بود بوسه بتالاج سنبیل کرده کرده است گریبان سمن را مطالع نگذارد گریه بسته بکارم چون آئینه از دیده حیرت زده شادم در تیرگی آئینه دل را نگذارد بی ذوق سماعت خزین ناله بلبل</p>	<p>ما را نبود راه بجا نی که تو داری با درد کشان صدق صفائی که تو داری ای بت سرا و کف پائی که تو داری ای نی نفس پرده کشائی که تو داری ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری مشکینه خط غالیه سائی که تو داری گریه باز شود بند قبائی که تو داری از کف ندیم فیض نقائی که تو داری مطرب نفس زنگ زدائی که تو داری شوریده مرطبه ز نوائی که تو داری</p>
<p>نخامند حریفان میسما نفس آموخت</p>	<p>ق</p>

نطق از لب الهام سرالی که توداری	
<p>سبو کشتان خرابات عشق را بهیوی بسینه بر گل و غنیمت چشم آهوی بیاد لاله رخسار آشنا را وی چو شمع شب نگذارم سجاک پیلوی مگر لب کند عشق بست و باز وی سری که در غم عشقت وقت زانوئی که نسبتی بودش با سواد گیسوی</p>	<p>پیاره یک شمشب بلاق ابروی ز کاوش قره شوخ آتشین خوئی ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا را بشام سحر مرادوق اشک آهوست اجل بد اوز جان سیر گشتگان زسید باین خوشیم که فارغ ز رنگ سلامت از ان بر تیرگی نخت خویش می نازم</p>
<p>از رهوش بر د جهانرا فسانه تو خرمین شبست دراز بودای لهن جاووی</p>	
<p>بی یاد تود لمراد و جهان سینه تنگی قل خورده از ان غمزه خو خوار خدنگی ز نار حبسگی بود آن طره سجنگی دل نغمه بزنگی زد و ناهوس بزنگی هر قطره درین بحر بود کام ننگی کز سینه معدن تخر اشم رگ سنگی</p>	<p>ای کعبه جان از تو کلیسای فرنگی جلان دیده از ان زنگس عیار فرجی دیر یست که شمر شده ام از سحر پیانم یک زمره در پرده کشایست لیکن از عشق پر آشوب محالست نجاتم گوهر بدو کت میدهم و ناخن آن غنیمت</p>
<p>رسوایی جاوید خرمین از طلب عشق صد نام نکو باد بگرد سر تنگی</p>	
حاجت بود تربت مایا بحیرانی	بردم لجد زان رخ افروخته داغی

گر خشک لبم باده کش ساعه عشقم کیفیت صباست بجام سخن من ماه سر آن چشم که کم کرد سکندر از تربت ما میگذد یار سبک بار شمعی که نه در پر تو رخسار تو سوزد وصل از نبود راه خیال تو نبسته است وانع دل ما از نفس گرم شگفته است ای لاله تو افروخته دامن راغی	دل را بلب از هر گل داخلیت ای اغی ای باده گساران برسانید دماغی اما در میحان رساندیم سر اغی ای بار کشتان غم دل لاله دماغی در دیده پروانه نماید پرز اغی بازست بروی دل تنگم در باغی ای لاله تو افروخته دامن راغی
---	--

برسی چو زان کده عشق خرمین را
زاده تو بر احوست کده کنج فراغی

بقید آب و گل ای جان ناتوان چینی زلال خضر ترا سینه چاک می طلبد تو شمع محفل انسی به تیره و خشتگاه عنان گسته ترا بحر جودی جوید فروغ حسن ترا آفت زغال نبود بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرار نور شک یوسف مصری نماده در چین	درین کهن نفس ای سدره آشیان چو نفس گداخته و بنال کاروان چو تو زبید سند قدسی براستان چو برایک بادیه ای ماهی طلیان چو بقصد زنب ای مهر خادوان چو نشسته دمل سنگ ای سبکنان چو تو باز کن که عرشی بنجا کدان چو
---	--

هلاک شیوه شوخی شوم که گفت خرمین
جد از وصل من ای زار خسته جان چو

چو قمر دار بر رخ بیستون مرده اند آونری
ز بتیانی بیری قیسه چون پروانه آونری

بجانبازی اگر چون کوکب شیرین شکست
 سبک و جان از خویش بردگر ناله بلبل
 گذشت کعبه قذیل ناقوس از وفای
 برو آن از شمار بارهای دل سری چون
 درین ره گرمی روشن چراغتش پیش پا دارد
 بقدر جان خریدارند عشق را مردون
 دل بیدار اگر خواهی خروشن ناله شنبو
 و حست با تو ای سیراباب مخالون
 کافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر
 اگر دانی چه مقدار از غم حوران پریشانم
 ز ناز از چشم شوخت گرفته اشک غلام
 بیادیت آید ای دوست دور افتاده عشق
 بیداری که گرد جلوه نازت شکار فلک
 دلم شورین زلف پریشانست میباید

بشیرنی جان خویش کی طعنه آویزی
 چو بوی گل بدمان صباستانه آویزی
 دلم را اگر طباق ابروی تنجانه آویزی
 چرا زاهد بگردن سبزه صد دانه آویزی
 عصا بگذاری دور رخشن ستانه آویزی
 بدرمان تابکی بیدرد نامردانه آویزی
 چو غفلت پیشگان تا کی بهر فسانه آویزی
 پس از من خرقه ام را بر در میخانه آویزی
 قوبی پروا چرا باد و ستان خصمانه آویزی
 بان لعل این گل صد چاک چون آویزی
 جو من بر تاترگان خود این دانه آویزی
 بدمان خود آنروزی که بیتابانه آویزی
 سر خورشید بر فراز بیابانه آویزی
 که این زنجیر را بر گردن پیوانه آویزی

اگر منی خرمین امشب که در ساعده چه میدارم

گذاری سبزه را از دست و در چانه آویزی

بساط سرو گل افروخته شد و گلشن ای قمری
 بطوق بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران
 تو در انخوش سرو خوش من خالیت آنخوشم

خروشی ساز کن با بلبل رستان زن ای قمری
 چه منتهاست از جاناتی بر گردن ای قمری
 به بین شکل بود کار تو یا کار من ای قمری

<p>که با معشوق داری جابیک پیر اسیر تری جگر پیکالها میریزم در دهن ای قمری من شوریده را آتش زدی رخسار تری گریبان میدرد صبر مرا این شکیون آتری بوجد آورده از ناله شور افکن ای قمری که برگردن ندای باطوق آهن آتری نسیم آسایک سیرت ابرو من آتری</p>	<p>چه میفهمی گریبان چاک حشرت نصیبانرا بچشم سیرکجا با شرف خود عهدش می آتی صبحی بونی دل زد و بشام ناله گریست مباد از ناله ات مهر از لب فریاد بردام جراحت دیدۀ الهامی کباب سینه ریشانه سیان با سیران این سبکباری غنیمت دان چون از چرخ انداخته تر ناله سحر کن</p>
--	---

خرین تا بلبل غیبت رنگین از سامان کن
 نه هر گوشه تو اند نغمه را سخجیدن آتری

<p>دارد دم مبهاران معین آشنائے بیگانه ام ز خود کرد آوار آشنائے قاصد بگو حدیثی از لعل جانفرائے بر کسیت سر فرازی شو خجیت خوش آدائے ای ناله های هوئی ای گریه های بانے مردیم از غریب ای بیکیسی کجائے یا جند نسیم فی جبه الولائے بید و پشت دستی نامرد پشت پائے</p>	<p>در باغ غمب سایه هر مرغ بانوائے نگذاشت فی بهوشم از ناله رسائے تا آب رفته جان باز آوری بجوم گویند کیست در شهر غارتگر شکست دهن کشتان گذر کردی از سر فرارم از کان یوسف جان انبای روزگارم ز غم دیده و عشق ساقی پرست جام بازوی زلال دنیا جند افکند بجاکت</p>
--	--

گفتی خزین بیدل بادوریم بسازد
 الصبر مشک صعب یا منتقی منائی

بر دیده کشم سرمه ز خاکِ کف پائی می در قیج و با و صبا بر سر لطافت دولت طلبی و من و مرا عده از دست نالی بن طبل از نو آموزی شفت خود را برسانید بیاران سبک سینه گلشن بپسیمی شکند عهد پیران کز دست بهار عجب خار بیابان	شاید که دید اشک مرزنگ خنای دار چمن امروز عجب آب و هوای شاید که بدون آید ازین میضه جانای هرگز نه شنیدیم ز پروانه صدای می آید ازین قافله آواز درانی در کشور خوبان بنو درسم و غانی از دشت گزشت مگر آبله پائی
---	---

دور از گل رویت نفسی نیست خرمین را
ماندست بجای طبل بے برگ و نوای

راه دل و دین را ز دی ای طر قد صنم با آواره گوئی تو غدا نم سچ جاست صبر من و تکلیف تو ای عهد فراموش سرو تو صلائی بشهادت طلبان با فیض کریان کف محتاج و نیست افتاده بدل زخم ببالای هم از تو امروز بیج و خیم آزادی تویشم تا نفس من بگلو قید اسیر است زاهد خوار از نیش مرگان نیست نیست فیض عجبی با نغم از پای خرم	مرگان تو خوا با غدا بتیغ ستم با یعنی دلم آن کافر گم کرده صنم با مارا و ترا ساخته بیگانه ز هم با خود را برسانید باین پای علم با محر و می چشم عجب ای خاک قدم با ای غمره مبادا شکنی قدر ستم با یاد تو بخیر ای شکن زلف زخم با از حلقه دایم بر بان حشمت روم با دامان تری دارم ازین بر کرم با ای سایه نشینان گلستان ارم با
--	---

دل تبکده ما کو ادب سجده بر آست ما بر مهنان را همه جطور تجلی است سامان خودی نیست بکف یک پر کا هم منع دل ما در پی پروانه فراخی است	ای ناصیه یان حرمگاه صنم ما از یارنداری خبر ای شیخ حرم ما شرمنده هستی نمکنی با من عدم ما تا چند طپد در قفس شادی غم ما
---	---

در بزم خمرین اینده خاموش چراپی
شوریده نوای بزین از نای ظلم ما

منت نکش بهم از دست دعائی غم برده در و صبر ز ما گوشه گرفتست گر زیر فلک تنگ شود دهن من دل است با عشق چه باید خس و خاشاکم جو دم خوش خرقه سالوس با تنگ گرفتست در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر دادست نعمت رخصت شبگیر با هم	زوغیرت من هر دو جهان را سر پائی ای مطرب کو به نفس آواز رسانی از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی این شعله مبادا که کند نشو و نمائی ای چاک گریبان دل امرد کجائی از ناله عشاق بلندست نوای شاید رسد این قاصد بیدر کجائی
---	--

نخود گیت خمرین تا که از در بنجه کنی دل
در یوزه پرست نمکنی عشو که دانی

یک نفس نیست که خون دل شیدان کنی جان فدای تو نه از تنگی دل عینالم میکنند در سر کویت عجب آشوبی دل عاقل انگشت چرا در دهن ما رکند	آتش آه مرا بادیه میپا نمکنی غم این میکشدم زار که ما و نمکنی سه تمکین تو که کردم که تماشا نمکنی دست در حلقه آن لب چلیپا نمکنی
--	---

تا ز دل ز فرمۀ یاسمنی می آید میتوانی بزنگه پانچ صد سکه داد	گوش بزغنه ماتوس کلیک کنی که حواله لب لعل شکر خان کنی
گفتۀ دست نگارین کنی از خون خرمین همه امید دل این ست مبادا کنی	
بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی این لطفت جلوه که سر و تو دیده ام هر جا کشتای از پی دل زلفت شکن مشکین شود غزال نگاهت بیک نظر ای عند لب با تو مرا حق صحبت	می ز عیدت که ناز بکونج مکان کنی بر خاک اگر گذر فگنی بر نیان کنی مرغان سدره را همه بی آشیان کنی ای کاش چیب بخت مرا سران کنی خواهم که خاک تربت ما گلستان کنی
گر دو طراز دهن شبت جنون خرمین خونابه که از رگ شرکان روان کنی	
خاطر از درو سر بیده آزاده کنی لوح آخرا جل از نقش خود می ساد کنی همچو گل می رود از بخت نسیمی هشدار صوفی ارمی نه کشتی ساغری از آبستان ساقی از دست کریم توجه کم خواهد شد تازه شمشاد من از خانه بگلشن بخرام	سر اگر در ره زندان جل از فدا ده کنی حالیا مصلحت آنست که خود ساده کنی برگ عیشی که بصد خون دل آماده کنی تا مگر آب رخ حنرقه و سجاده کنی چون سب و خود بگلوی من اگر یاده کنی جسوه تا به نذران چمن نهاده کنی
واله حسن جان تو جانیت خرمین زبید از ناز باین حسن خدا داده کنی	

خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی برون ز پرده گز آئی جهان یا ساید تر افتاده عشم جان کو کهن ورنه بعین قدر ز تو نامهربان طمع دلم امیدم این بود ای چشم خفته شان از تو دل خراب رخ بی تکلفانه تست	ز عکس چهره می لاله گون بیارائی بخاطری که در آئی درون بیارائی بکاوش شره بیستون بیارائی که خاک تربت ما را بخون بیارائی ز لاله دامن دشت جنون بیارائی بجیر تم چه شود چهره چون بیارائی
--	--

سرود مجلس دیدن معانی تست حزین
به نغمه چه شود از غننون بیارائی

میسگر فقیم بجان سراسیمه گاهی چه عجب گر نگمش شد سرافت ما درد سوز نیست که در دیده گر درین است اینقدر هست که در سختی تاب ب عشق این گریان آمده باشد بدل نازک او دل مسکین چه کند گر نطق زین بهشت لیک نو مید نیم زان نگه بنده نواز سر خجاک قدش لایب کنان سیگفتم گنم گر چه عظمت نجشای به عشق بوفائی تو که از هستی خود بنجیبم	او هم از طفت نماند نکاسه گاهی برق را هست نوازش گیاسه گاهی نه توانی ز من آمدن گنا سه گاهی در دید او بدل رخصت آسه گاهی میشود بار سناطه سپکاسه گاهی ریزد از جوی شمان خجاسه گاهی میشود زور شب بخت سیاسه گاهی نشود تیره ز آبی چو تو ماسه گاهی شاو گردان دل ز دم بنگاسه گاهی در غم عشق بود حال تبا سیه گاهی
--	--

گفت خاموش که محتاج نبوده است حزین

	دعوی عشق بسوگند و گرسنه گاهی	
	<p>دل آشفته رویا بخت بباردار که نشتر فرو برده و منفرجات بگوید عاشقان از داران عشقند و فای پشیمانیت یا آنکه چون وصالیت نصیبیت یا آنکه چون دل فارغ خویش یا ناسلمان گل باز پرور دمن بقیاری</p>	
	<p>شکسته است خاری بدل چون حریت که بلبل صفت ناله زار دار</p>	
	<p>درد دل گفتمی از منفسی دشته رخنهایم لم از گرد و کدورت شده چکنم جو بر تو خاکستر دل داد بیا تنگ میکردیم گنج شسته تنهایی را</p>	
	<p>سخت آرزو دام از خاطره خرمین کاش اگر عشق نبودی بهوسی دشته</p>	
	<p>ز دام طره شکنهایم کربانها حدیث ز کس است تو میکنم عمرت علیج در دامن پریشانی تو ان کردن نوازشی بمن محنت آزارها بیک ناله گل صد گونه مر جابها فسونی از لب لعل کز شرم زانها</p>	

<p>هزار عقدہ فروخت در درگ نجار ز زہد خشک تنگست غلام ساقی بدوزر گس و محتسب مرغ از من</p>	<p>ز چین لعل نسیم گره کشا بنامے ہلال ابروی جام جهان نما بنامے جہانیاں ہمہ مستند پارسا بنامے</p>
<p>حزین چو غنچہ چراہر بردمان زودہ ترنمی ہزاران خوش نوا بنامے</p>	
<p>چرا از شام لعل آن صبح تابان بر نمی آئے نیسائی چرا آزاد از قید خودی مارا ز چہمت موج بی پروا نگاہی بر نمی خیزد بشکر خندہ نکشائی لب زخم اسیران را نمی سوزی بجاک نامرادی تخم امیدے نمی بخشی کسا و زشت میاکی نگاہی را دور و درمی ماندہ باقی ساقی ایام بہار انرا شعبست ایدل از جالش دیدہ و شن کن</p>	<p>و ماہ از روزگار کفر و ایمان بر نمی آئے دل از امید و بیم چہل و چہران بر نمی آئے چہ دیدی کہ نینام این تیغ عریان کنی آئے کہ شور و خروش از خاک شہیدان کنی آئے کہ دود از خرمنم ای برق جولان کنی آئے کہ آہی از دل گبر و مسلمان بر نمی آئے ز قید تو بہ نام تاکی ایشان بر نمی آئے سری چون شمع تاکی از گریبان بر نمی آئے</p>
<p>خبرین از کہنہ دیر جسم جانہ خیمہ بیرون زن چرا این کعبہ را از کا فرستان بر نمی آئے</p>	
<p>بصورت ہر چہ بینی نقش بر آبست در معنی ز بون در کار گاہ صورت افتد مرد و زن دل بدیبا ئی بساط صورت آرایان نہ پہلو عجب نبود گدوش اہل صورت گر نیامیزد</p>	<p>نگاہ خورده بینان پردہ خوابست در معنی کتان میگردد دایجا ہر چہ ہتابست در معنی کہ فرش بوریامو فقر سنجابست در معنی دہانم و چ گوہر ہای نایابست در معنی</p>

چه پاک از خشک خیز و چون گهر لفظی از مجرمل خرمین از جوی کلک نکته سیر است در معنی	
تو و عیش و هوس یاری من گریهای هسته صنمی که از دلم برده و هوس خدا پرسته در نیستی بر آرد دلم از غبار هسته قره تو گر بد لها نکند در دلاز دسته	تو و زهر خشک ز راه من عیش و می پرسته سر بر همین نذر دل میو فاش لازم ز حیات افتد ز غم بوم که گره نخواهم بره و نابز آید چه ز بخت کوتاه
سر مهت تو کردم بحجرین خسته جان ریز تو جبرئه نگاهی بزکات می پرسته	
بچاک سینه دار و غمره دستی در خود هسته حائل داشتم در گردن آن تند خود هسته که دستی رهمن ساغر بود دست بسوده سرت کردم بکش گاهی بزلف مشکبوده مبادا غافل از خاکم بر آرد آرزو هسته بود در خرم را پیوسته دستی در که دوده	بدستم داده دستی برده در خرم فرو هسته خوشا حمدی که با کومه تان لطفا بوش که ایمین ست خالی داشتم تا سحر گردنم دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن سر ایا ناز من از ترتم دم کیشان مگذر ز کف نری بیک ساغر خام نشکند چون گل
کفر را در دعا وصل تمنا مدعا دارد خرمین از شرم عجبینا میگذازم پیش رود	
تا به من آن جلوه ممتا می گمانسته آنی ست نکویا نرا دل داده نمانسته چون اختر از آن شبها چشم نگه نمانسته	گر سینه شود سینا بیتا به توانسته آسان بقدر عارض عاشق نذر دلرا آن ماه فلک پیا نبوده شبی سیما

نگه داشت مرا حیرت با مجرود صالاد	اکنون من مجنونان این دانه آفته
حیرت من بسیار از مایه دل دادم	در خاک هم از چشم خونابه روانه
از مرگ نیندیشم جان گریه میزند	پیری چه زیان دارد که عشق جوانه
طعنه تعجبی باید تا بحر گران گیرد	از خود شده ام اما دوری میانه
چشم رفت فریدون هم زین کلخ و دوری	این کلبه که می بینی میراث کیانه

با عادت رومی شدیم نغمه خرمین کلکم
این پرده که می بینم زان جان جسته

مرادور از تو گل و بر سر من است آینه	رگ جان میوام میوزنارست پندار
ز مضرب غم نامهربان شوخی افغان سازم	بشویون هر رگ میوم رگ نارس پندار
کمند جذب هر ذره ام تسخیر می سازد	جهان کیسیر بجلی گاه دلدارست پندار
مرادور نظر تا دهن هر گاه نمی آید	نگاه عجزم از حیرت گرانبارست پندار

خرمین آماده کن بهر نشاء مقدس جان را
دل از خود رفت آمد آید یارست پندار

کند غول لجن چشم ترا خانه آرائی	که دیگر میکنند بهت سرزمی چمانه آرائی
چراغانی ز درخت رهنمای منم دارم	کند شبها دل دیوانه ام ویرانه آرائی
بگوشت در نمی آید حدیث نکته پرده آرائی	کند از قصه زلفت مگر افسانه آرائی
با خلاص محبت ردوق دل را حواله کن	نیاز بر زمین بهتر کند تجانه آرائی

خرمین از کلفت دل خاطر خشنود میباشد
کشد گرد تیغی گوهر یکدانه آرائی

<p>نصم آسود گیم ای غم جانان مددی عقد بامیش ره از آبله بادام زنگ زردی شرباب از رخ نقون ان بد هست دل را سرستانه بخون غلطیدن خار خاریت شرب حیر تو در پیر بنم جلوه گر نبود کوشش موسی چکند چون ز زمان مجله تن چند نشمین سازم دل به طلمتکده هند غریب افتاد چند در شام زنده غوطه صفای صبحم تا بکی خون بدلم هند جگر خوار کند</p>	<p>داغ جمعیت امی زلف پریشان مدد دستم و دهنست ای خار بیابان مدد چکتم گز نه کند سیلی اخوان مدد چشم دارم که کند عشوه پنهان مدد بقا فل وزن امی شعله عیران مدد سخت سرگشته ام امی آتش سوزان مدد سخت در مانده ام می همت مردان مدد چه شود گر رسد از شاه غیر بیان مدد دم باری بود امی گردش دران مدد جرعه نوش تو ام ساقی مستان مدد</p>
<p>سخت از پرده ناموس تنگست خرمین گل رسواییم ای چاک گریبان مدد</p>	
<p>بجسوه جامه صبر مراقب کردی مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا دلم ز داغ تو ای عشق کام خویش گرفت نماز زاهد نرسده میگذاشت زعرش</p>	<p>بیک نگه من و دل را ز هم جدا کردی هزار جامه جان و غمت قبا کردی ازین گهر صندقم را اگر انبیا کردی اگر به سر و قد یار افتد ا کردی</p>
<p>خرمین بطرز نشید تو آفرین بادا لبم به زلفه عشق آتشنا کردی</p>	
<p>ای آنکه غم چسب کشیدن توانی</p>	<p>ترسم که رخس منی دیدن توانی</p>

<p>سخت گزافاری و آوارگی ایدل در دام غم ای مرغ پروبال شکسته بسل شدی از هجر و بجای نرسیدی بی پرده گرفت ز درت یار در آمد</p>	<p>دشت ننگداری و رسیدن توانی آرام غداری و پدیدن توانی از ضعف چنانی که طعیدن توانی ای دیده حیرت زده دیدن توانی</p>
<p>محروم نه گرچه خردین از می صیدش لب بر لب جامی و چشیدن توانی</p>	
<p>نمیدانم تویی پرواگاه از دل چه میخواهی چه منتها تیغ اوست برگردن شهیدانرا برون از حیل عقل است که قبض بسلط ز کف گشتگی مشت غبار جسم نگذارد شرار آسا بر افشان بی تا مل خرد و جانرا به از دل جلوه گاهی در دود عالم نیست لیلی چه فخر جان نامی از دفترهای الاطائل دل آزاده باید ز ادین به بر میان بستن در دلدل با جو حاجت روانی عالمی آما بجز خست که خرم نه است خست که شوه زاران دل دنیا پرستان از طبع خالی نمیشد محیط حرص را سمیت نیارد و در میدان چو گرگ افتاده در پوستین بوی فغان تلک</p>	<p>نثار کرد و جانرا دیگر از بسمل چه میخواهی تو ای خون بجل از دهن قاتل چه میخواهی شکستی تاخن از این عقد مشکلی چه میخواهی از این یک روان آسایش منزلت چه میخواهی باین کم فرصتی از عمر مستعجل چه میخواهی تو ای مجنون صحر اگر در محال چه میخواهی زاد راق پریشان خودی جال چه میخواهی اگر مرد حق از عالم باطل چه میخواهی در دل گفته اند از هر پای گل چه میخواهی ز تخم افشانی دنیای سجاصل چه میخواهی بعالم چشم سیر از کاسه سائل چه میخواهی ز دست و بازو در بحر کمالی چه میخواهی ز جان پاک گامان تو ای غافل چه میخواهی</p>

دہان شیرین بودا کو دگی تابا شکر دارد	بجز کلام ہوس از لذت عاجل صبر میجوای
خرمین از شعلہ شرارت بتیابی سپندت را	بغیر از سوختن زمین آتشین مغل خیمہ بخوای
چو چشم آئینہ حیرانم از جہاں کسے درین جہنم بگل و لالہ نازبا دام نمی شود نمکند جلوہ حسن بے پردہ بسا غرول آتش مزاج می ریزد فلک ز حلقہ بگوشان امر ما گردد جہانیاں پی رسوائی ہمہ تمام	پری بشیشہ دل دام از خیال کسے کہ خون من چو خاکستہ پایاں کسے چہ شد کہ آئینہ آبت از انفعال کسے شراب شعلہ جل کردہ رنگ گل کسے بیاب کرشمہ ابروی چون ہلال کسے خداکت کہ نبرد کسی ز حال کسے
چہ جلوہ است کہ چون سایہ کائنات خرمین	فتادہ در قمر نازنین نہال کسے
ای دل سپند آتش سودای کیتے در محفل کی کہ موج پر ز او میزند در پوست رستنخیز قیامت فگندہ بیارم و بلعل تو در جان سپاریم سوز و بیدیدہ خواب بدل آہ حشر تم زاہد ز دین برآمد و عاشق ز دل گذشت	خرمین بباد داوہ سودای کیتے آئینہ دار حسن دلارای کیتے ای خون گرم معرکہ آرای کیتے برگوشت نماید کہ میسجای کیتے آرام ساز جان شکیبای کیتے خوش فرصت تو باد و بنیای کیتے
اشک برنگ بادہ فرو میچکد خرمین	مستی شبنامہ نغمہای کیتے

ناله ام را در دلش تاثیر بودی کاشکه سپیل را بتیابی از ساحل بدریامی برد گلستان نبود بدستان غمزدلیبانرا چه شد به زجام می نباشد صیقلی ساقی کجاست شبنم از دریای آتش زود ز نهاری شود سخت جان از شوق داد از نیز پاکتیا ما سخت بنید قست گلشن ابر ازاری کجاست غنچه ناز ترا نبود چرا پر داس دل شمع گر سوزد شبهار و ز آتش مهست رسته در دل از غرور خار خوش اندیشها	شکوه ام را گاه گاهی میشنودی کاشکه بیقرار یهای امیداشت سوزی کاشکه لبلی از کفنی منیر و سرودی کاشکه زنگ تقوی از دل امیدودی کاشکه مرغی داغ مرا می آزمودی کاشکه آتش پنهان امیداشت وودی کاشکه بزم ستار از صفای میفرودی کاشکه عقد از خطا می کشودی کاشکه چشم آتشبار را یکدم غمودی کاشکه کشت ما برق عشقی میدودی کاشکه
---	---

کلک خاموشت چمن را بنیوادار دخرین
نغمه با غمزدلیبان میفرودی کاشکه

چه خوش بود که بدی طرح نو بهار کشی رهن دست حمایت شود چراغ دلم نیکبشی چون نقاب از رخ نمفته چرا رخت بهشت بریت با بهار چه کار دماز شد شب هجران آسمان قست دمید صبح بهار خطت سزد که مرا	پیاله برخ آن آتشین غدار کشته شبی که دست بر آن زلف تابدار کشته نظاره را بسره انتظار کشته لبه چو میکده داری چراغدار کشته که انتقام من تیره روزگار کشته مستم بد فقر غمهای بشیار کشته
--	--

جواب نکته رنگین اوج حدیث حنین

سزد که بر ورق لاله این نگار کشی

<p>بلذت گفت با صیبا دهن آغشته نخمی بعالم سهرشی دیدیم صبحی در بغل در ارد بیا ساقی خام میکشد جامی تصدق کن فرن ای آسمان سنگ طاعت بر سبک ما دل آشفته تا بستم باو از خوشیتن نفتم نباشد احتیاج لاله و گل نبر محنون را چو تفری روزگاری شد که طوق بندگی دارم بگردان شمع من برگرد سر بر دانه خود را بشور انگیز منیر یادی حکیمان را بوجد بزرگ شمع بود از رشته جان تا رافغانم</p>	<p>باین تفصیده صحرا آمد آخرب شمشری خروشی سرکن آفرج سحر کجا نفس گیری سرت کردم روان بود بکار خیر تا خیری تو هم چون خم درین منی نه تاهتی زمین گیری ره خوابیده آنزلف را بایست شبگیری زهر سو میدمد دماغ بپلنگی پنجه شیری نمی سازد چرا آزاد و سروت بنده پیری که دارم جانم ذوق بل افشانی از دیری دل یوانه ام در حلقه نامی لاف نخمیری شب عمرم سحر گردیده با آه گلو گیری</p>
---	--

حزین از گوشه بیت سخنرانی فسانه سرکن

نوا می عند لیبان چنین را نیست تاثیر

<p>تو که از نقاب از روی آتشناک بردار چه کم خواهد شد از گیرائی شرکان چالاک صفت مشرب هم خواهد زد آسان چه صفت خراک زمین در سینه افلاک میگردد طیان چون دل حاصل سازمت هست و عاکی پستان را صفای وقت بر برکت تو بکشاید درخت</p>	<p>چو بنیم عالم افسرده را از خاک بردار زکات چشم اگر افتاده از خاک بردار اگر دست از عنان نهمزه بیابک بردار مباد اسایه سنگین بپوش از خاک بردار به مکتبی اگر خواهی سحر چون تاک بردار غبار جسم اگر زانین ادراک بردار</p>
---	---

<p>بیا در سایه دایم جنون منفرانی کن میفشان تخم سعی از حرص و دنیا بچیل سلامت کی توانی در گریه با کفن برین نوا میشتق را در پرده سنجیدن اثر دانه</p>	<p>جزا باید بگردن منت افلاک بردارے که ترسم دانه دل نیری خاشاک بردارے تسلیم اگر زبان حلقه قراک بردارے مبادا چون جریمت دزدان صباک بردارے</p>
<p>خیرین از گریات صد کوچی می کند طوفان دمی گز استین از دیده نمناک بردارے</p>	
<p>افشان نسیم سحری زلفت نگارے بیفانده رفت انیمه شکر نشاندم در ملکات طالع ماصبح غمت در همیمست که بی پرده کتم فاش غمت را باجت نصیب نظر پاک که سازد</p>	<p>میخواست دماغ دل بابونی بهارے سیراب نکردم گل باغی سرخارے مایتم وسواد سر زلفت و شب تارے بجوان تو نگذاشت بدل صبر قرارے برداشت صبا از سر کو تو بخارے</p>
<p>یار از نظر انداخت دل را خیرین را ای ناله بیدر دنیا مد ز تو کارے</p>	
<p>خاصان تمام مستند ساقی سلامی بک خامیم و اوقاده می ده که باد و نجشده آواره ام بفرقت از منزل سلامت مطرب بهل طریقت سر کن ره حقیقت نخایم حج نباشد سر کن حدیث دیا دل در شکسته عالی صد باله در گشت</p>	<p>تو جرعه گرم کن من را و ق الکراے اجساد را قیامی ارواح را قواے یا جبار دار سلمی بلغ لها سلامے سنجی اگر مقامی داری اگر پیامے ایمان را دینا عن سید الانامے انی رجوت دهر را شکوهن السقامے</p>

یار آدم بالین شد رنجها فراموش یا جاتی بوجہ قوی حدیث نجد	عاد الکلام شکرا فی او فوالسما سے ذا اجل البدا یا با اکمل الکلا سے
	گوش خرمین خاموش مطرب ثلثت سرکین رہی خدا را ساقی بیار جائے
بدامی مانع آشفته بنیل میکند کارے ولم را در خروش آورده چون گل نوشخند شب از وجد نسیم از خود زرقم گدیز پیش بغضات توبہ کر زم از می اکنون پیشانم	باشوریدگان آن نزاع و کاکل میکند کارے نواز شمای آن زلمین تغافل میکند کارے جوی صبحدم گلبانگ بیل میکند کارے خود دسوس بر کس بے تامل میکند کارے
	خرمین از بد اغضولان غمش محرم تر مر دم گلو با بازاد صبر تحمل میکند کارے
گر گفت گرد سر آن طرہ غبغب نشان بند نمی آموزت منع نگاه از دشمنان کردن صبح شادمانی تھنہ آرد شکر و شیرت بخون خواب دشمنان تیغ بیباک کا قاش کلید فتح مطلق لب خاموش میباشد حجاب از راه بر خیزد نقاب آئناہ بکشاید	ز بار خط بخورشید قیامت سائبان بند خدا نا کردہ سیر سم کہ چشم از دوستان بند اگر از خوردن نعمای بیجا صلہ بان بند چرا باید یکجہنم خشم سنگین جل میان بند در اقبال بکشاید اگر قفل زبان بند اگر کلیم در دل را بردی این آن بند
	خرمین از گوشہ بیت انحران بیرون بند پار تو با این بستہ بالیہا چہ طرف از دوستان بند
ای سوختہ عشق چرا کم ز پسندے	از خولش بیرون آئی بیا مہوی بکندے

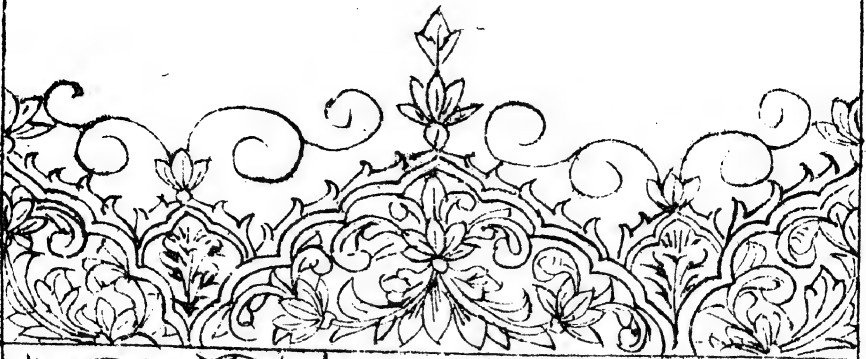
<p>مردی بود از نفس خطرناک گذشتن بر خویش بنایم ز درویش و شاهی با سوخته جانان چکند آتش و دوزخ</p>	<p>زین خندق آتش بجهانیم سپندے بر دوش ندایم پلاسی و پرندے من ساخته ام با تب و جان تو چکندے</p>
	<p>گفتی که خرمین در غم محال دلت چیت آتش بمل سوخته ام باز نگندے</p>
<p>بجان سوزی فی کلک سخن ساز مرادیدی بر اندازد ملک آنجا که من پروا نگي کردم ز بیدارت بچنگ کاوش غم سینه را داد بپای خویش تن می پرورد چون ساطیوبی را</p>	<p>بخاموشی نوای سینه پر از مرادیدی بیال دل رسائیهای پر از مرادیدی بنالش و نوحه شیمای آواز مرادیدی لواهی دولت فقر سرافراز مرادیدی</p>
	<p>خرمین افزاز ام جاود و دماز اهر برب زد بیزم گفتگوی عشق اعجاز مرادیدی</p>
<p>ز دل غافل یار جانی نباشی به بیگانگی که از من میوشان بمن موشن گذشت شام تلخت بیدارت از عیش دنیا گذشتم ز گل بی بقا تر بود عهدت</p>	<p>نداری و غار زندگانی نباشی بچشم آشنائی غلانی نباشی بلب با دهر ارغوانی نباشی برخ جنت جاودانی نباشی نشاط بهار جوانی نباشی</p>
	<p>نشاندی بخون از نگاهی خرمین ما تو ای میونا خصم جانی نباشی</p>
<p>ای خسته بمقرر چونی</p>	<p>بی مونس و عکسار چونی</p>

یاران چه شدند و دوستان	بے یار و دین و یار چو نه
برفت آنکه طبیعت گمان بود	با در و دل نگار چو نه
در گریه نمک نماده دیگر	ای سینه داغدار چو نه
گردی زرسیده از رویار	اسے دیدہ انتظار چو نه
ای مرغ قفس ترانه است کو	بی برگ و دین بهار چو نه

چون شمع خرمین در آتش دل
با دیدہ اشکبار چو نه

خمش گزین در دبستان معنی	که لفظ ست خار گریبان معنی
نمزد رطلی بهم آتش دنی	قلم کی بود و میدان معنی
بریدیم پیوند لفظ آشنایان	کشیدیم سر در گریبان معنی
و فانیست و گلشن حسن صورت	بصد چشم گشتم حیران معنی
نباشم چو اسر خوش پای کوبان	بیرت است زلف پریشان معنی
اگر حسن را باشد آئینه دار	بود چشم شاہد پرستان معنی
شو و ظلمت لفظ چو سایہ طبل	بر آید چو خورشید تابان معنی
فلاک کیست تا خوش و عوی تبار	بمیدان چاکبواران معنی
سر است لفظی کہ جان بخشیت	بے ترک اناب حیوان معنی

خرمین از دل روشنت غرق نوریم
چراغیت در زیر دامن معنی



متفرقات

بهرخ چه درکشید بگیا نه و منارا نخل فسرده مانسایه نه ثمر درشت		چشمه که می نه بنید دیار آشنارا ماشناخ خشک بیدیم معذوره دارا
	وله	
آواره عالم نگی ساختن مارا چون مهره ششدر شده در حیرتو تا نیم		آن گوشه نشین در بدر انداخته مارا دریاب که نیز نگ غمت باخته مارا
	وله	
دل نازک پراز خوست و رسوا میکند مارا ز دایع عشق شمع مرده دل بشود روشن		فلط در بزم اوسا قی بینا میکند مارا نغم آتش غذا دان سینه سینا میکند مارا
	وله	
شریک لاله کون شک گلستان میکند مارا بچاک سینه دارد و ستم نفست دور از انجان		بهار خار مرگان گل بهمان میکند مارا نغم حیران بادست مگر بیان میکند مارا

	وله	
چو شیشه بود تن من کبود مرا		فلک بنگ جانی تو از مود مرا
نهفته بود مرا هم چون شراب بنگ		وصال سوخته جانی من بوج مرا
	وله	
سمند جلوه او کرده تا غبار مرا		چو گرد باد بلندست از مزار مرا
	وله	
عشق کرده است رسانا له غماز مرا		سرده سوختگی ساخته آواز مرا
	وله	
رفت آنکه دل محبت آسوده بود مرا		چشم از فسانه غم شب می غنود مرا
زین پیشتر چشم جاری دو جو خون بود		اکنون هزار چشمه از دل کشود مرا
	وله	
تب و تاب و فز از دل نبرد بهشت مرا		شده همجو جمع غمت خط سر نوشت مرا
	وله	
دادی بباد طره غنبر بهشت را		کردی کساد گمت باغ بهشت را
سرشمع سان زرداغ با تش که می دهد		آیا کسی چه چاره کند سر نوشت مرا
	وله	
چنان افشاند چشم بیتوا شک بی محابا را		که ابر به شب غلط هر دم بدبیا میکند مرا
	وله	
نگند از نظرش چشم کینه خواه مرا		بنمیه راه نگداشت آن نگاه مرا

نفس چو گرم کشم ترکند دماغ مرا بخون تو به نشاندست می ایام مرا		شرار آتش دل شنبیست باغ مرا نگاه مست تو دل را بهوش نگذارد
	وله	
لب مخمور من نوشید این جام لبالب دمان تنگ او داد وسعت حسن مشرب را		می لعلی ز ساعر میکشم تنجالب را بهشت جادوانی و تنگاه بوسه اش دارد
	وله	
بخاطر ریشیه غفلت رگ خوابست راحت را		نمیدانند دل آگاه در دنیا فراغت را
	وله	
چون سیل پشت بازو هام خاکست را یکسان کند معاطه بهیار دوست را این مشت خاک دیده دنیا پرست را		سلطان مهمتم ز جهان شسته دست را انصاف کار محسوب روزگار نیست مشکل که پر کند ز تهی کاشکی خرمین
	وله	
هر کس گذشت چون من باوید کار خود را در کار گریه کروم لیل و نهار خود را		باغ و بهار سازد جیب و کنار خود را من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم
	وله	
ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا نشان بوسه گذارم دمان تنگ ترا		خوش آنکه غازه گرایم رخ فزنگ ترا دلیل مقصد آوارگان عشق منم
	شکست ای چمن آرای آرزو مر ساد که مومبائی دل کرده اند سنگ ترا	

غلط آینه هر کس کند صفای ترا که ناز ز گس لیلی ست نقش پای ترا خبر شد دل میگانه آشتای ترا	وله	نبرده لذت و دیار و گلشای ترا برگذاز تو صید کر شمای ترا گداخت ناله من آشنای میگانه
نگین از بهر نام خشک خالی میکند جارا	وله	گر آنجان میکند تعظیم بجا اهل دنیا را
برگ گل جزیه دهد شقه دامن ترا کرد پشیمنه من و شکریه زستان ترا	وله	یاسنین بنده شود چاک گریبان ترا زاهد این خرقه بدو شمع خنکهای تود ترا
که برگ عیش دامنم خار خار خاطر خود را بجان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را حصاری گرد خود کردم غبار خاطر خود را	وله	بدایع عشق پروردم بهار خاطر خود را نیارم کرد بیرون از کنار دل که پروردم ره آمد شد روم بمن بسته است دلشگی
مندم بناله چون نه هر دم میان خود را	وله	تا در سخن در آورم شیرین زبان خود را
میگیری سر وستی چرا افتاده خود را	وله	بخشیدی بمن کیبار جام با ده خود را
سیه مستی دوبالا گشت چشم می پرستش را	وله	بها خط گل و من شد نگاه فتنه مستش را

هجوم گریختن و خروشن ناله‌های من ز گلشن بوی خون تازه دل برداغم زد		شکر خواب بهاران شد غزال شیر منقش را دبان غنچه گستاخ بوسیدست و تش را
	وله	
که یابین دیده سازد سرمه گرد جلوه گاهش را بغیر از سبیل آن جبهه مشک افشان نهی شد سخن فحشی چو من از موشگافان بر نمیخیزد		که چشم انتظار از نقش پایش است رهش را اگر گلدهسته لائق بود طرف کلامش را چرا در سرمه خوابان دست مرگان سیاهش را
	وله	
اوا سازد بخاموشی لب او گفتگویش را ز بخت دل خیابان گلستان نیست مگر گامش		نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد و پوشش را خزان نبود بهار خار خار آرزویش را
	وله	
ای از تو پریشان نظری آنها را کردست نظری از آن خط زره پوش رحمی کن و از پرده برون آ که سر غمت		از عکس تو در شیشه پری آنها را مشهور باهن جگری آنها را تا چند کند در بدری آنها را
	وله	
دعوت است با شعر ترنم آن دشمنان دلاک را مشاط گلشن منم باین خار آلودگی		سگ میخورد دامنم نجس آن آبهای پاک را چشم خا بندی کند از اشک است تا ک را
	وله	
قامت شد دست خم من در نیه سال را چربی که کاست دقت تمامی هلال را		باید بروی تیغ تو دید این هلال را کی نقص شان مانماید کمال را

مهر خوشیم سپر زخم دلت ست	بادست رو چکار لب سبب سوال را
وله	
گشتم اسیر جلوه آن خوشخوام را	دارم برقص از طلیش خویش دام را
عسم بشمار و بهنضی غیت در کنار	در حیره تم که با که بگویم کد ام را
وله	
به پیری عشق سازد شوختر طبع جوانم را	که آتش میکند پر زور تر شبت کمانم را
وله	
علاج محتره دلتنگی آسانست شاق را	کش و کار در چاک گریه بانست شاق را
وله	
انمان روزی که گم کردم سراغ آر میدن را	نشان جاده دهنم موج دریای طعیدن را
بهر گاشن که بکشایم لب رنگین نوا بلبل	کنند نازکتر از گل پرده گوش شنیدن را
نسازد شربند عقل صید حلقه دهنم	نغزالان یار دارند از من مجنون میدن را
وله	
کنم رنگین تر از دامن گلچین چشم خنبن را	که در آغوش ترکان بنم آن ست نگارین را
غوروش تیغ عریاست تا گریست منبلگون	خط مشکین آن مشاطه دشمن بگریسین را
وله	
خدا در مانده گذاردو بعالم بی نصیبانرا	عصای کور همان میکند خوب اویسانرا
وله	
بشهاد لفظ و معنی رهنما گشتم دوران را	برای شکر خود پرورش کردیم مورانرا

نه پردازد بکرمه بنیان طینت جاہل شنا خدا را بطوفان بلا تسلیم می باید ره مردود فار بسته تا کی سرت گروم		نمی افتد بعینیک احتیاجی چشم کھان ما بجویم موج نه خسته سازد سینه زودمان را تسلی کن به چنم وصالی ناصب ان را
	وله	
دل بر سر تیرست کشایم کین را هر شیوه ای شمع ز بسوق فریست		از خامه طبر زیم صحنه ان چین را هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را
	وله	
نه تنها میکند چون زهر صحبت های شیرین را ز شمع خویشتن از بسکه آتش در برم سوزد		زبان تلخ دشمن کام میازد سخن چین را رگ خوابم بر پروانه سازد زشت بالین را
	وله	
عبث بلبل زند بزم نوای حسرت آگین را		بخون دل بزم پرورده مصرع های تلکین را
	وله	
حریف نقش کج گزینیستی این بد قمار انرا		به تمنای سر آورد سیر دور روزگار انرا
	وله	
خدا یا افسه ده بادل آزرده لالانرا		کمن سوبان روحم صحبت مساوی کمالانرا
	وله	
عقاب تلخ او شیرین کن جان نه است متانرا فرزون از شاه دارد سینه من جاک سلوانی		نهان در پشته او شکر تانهاست متانرا چو گل در حبیب عراقی گریه باست متانرا

ولہ	ولہ	
کی میرسد کسند غزال میدہ دشت حریفیت موی میدہ این پنبہ در خورست جان میدہ		آمال کو هست ز دنیا بریده را در رگزار سیل بود استوار کوه گوش کران علاج لب یاده گو کند
ولہ	ولہ	
کردم روانہ نامہ رنگ پریده را بالین کنیم دست ز دنیا کشیده را		ز نگین بود سخن دل در خون طعیده را وقت اگر نصیب شود خواب را
ولہ	ولہ	
آب بقاقت آتش تب شیر همیشه را جایی که نخل حصص فرو برد ریشه را		مردان کنند خوش غم و هجر همیشه را گر بجز ریش به بکلو العطش زند
ولہ	ولہ	
زهر بکاسه کرده چاشنی نگاه را خیجرا نه شکنی شانه زلف آه را		جام عتاب داده غمزه کینه خواه چخه بکینه میزنی بادل چاک چاک من
ولہ	ولہ	
بغری میکنم قصیر این خواب خیالی را نمود از رنگ بود از چشم باشد شیر قالی را دل من گر کشاید و فر آشفته حالی را		اگر بنیم شبی در خواب روز خرد سالی را شه آراید چشم ناقصان تمثال خالی را بهم طومار زلف یار را مشاطه می چید
ولہ	ولہ	
که مرن آن جوان کردیم ایام جوانی را		به پیری میکشم آسوده باز زندگانی را

حق تعلیم دادم خوش قدان بوستانی را	وله	که سرو از مصع من یاد میگردد روانی را
سختها خندان چون باگننه با دست در گو شتم		بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را
	وله	
نباشد ناله جز شوق مجنون آملی را		بدیامیر سازد جذبه سیلاب الهی را
مهر کس که از مهت چو دهم گردن افرازد		بنعلین گدایان میفرود شد تاج شاهی را
	وله	
بلای جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را		بکشتن میدید زهری که در گاست اخمی را
خیال قامت او را بخاطر نقش می بستم		در آرزوی که فرق از هم میکردم العتبی را
	وله	
خوش آن ساعت که بر بالین خنجر کساری را		بیاد دامن از خاک برداری غباری را
	وله	
ز دورم دید اجازت داد غم جانفشانی را		نگاهش زود می نمود زبان بی زبانی را
فرامش کاریش تعلیم دادم از سکر و حی		که زود از خاطر او رفتم و بردم گرافی را
نسیم آسا امان از آفت و اماندگی دارد		تواند که کسی بداشت بار ناتوانی را
	وله	
نبود آرمش شیب و شباب زندگانی را		طبیعیتهای دل موجبیت آب زندگانی را
	وله	
از سر من چرا کشد سرو قد تو پای را		خاک ره تو کرده ام فرق سپهر سای را

شعله بنفش نمیکند اینده سرگران دشی	تاسیجی از کفم کشی دامن کبر پاری را
	وله
سرمه خامشی دهد بلبل خوشنواهی را	چون بسخن دما آورم خانه مشکسای را
	وله
زرد روی خاتم تنگست نتوانم رسید اینجا	کشاد دل عدان ابروست نقل اینجا کلید اینجا
به هم تا کوی او دور و ندارم قوت پائی	سری زانقا دگی چون جاده میباید کشید اینجا
	وله
عجم دل لازمی و مطرب مرا فرود اینجا	ترانه را چه اثر باده را چه سود اینجا
تو در کنار رقیبانی دمن آه کشم	عجب که آتشم آه اینجا فدا ده دود اینجا
	وله
سفره چون می خاموش چون نملین اینجا	گل شهرت شود چون حوت باشد دلشین اینجا
	وله
ترانه کرد صریر نیم در از اینجا	که دیگری نشود دستان طرازا اینجا
درین دیار بحال منبر که پردازد	فتاده در عدم آبا و اقیانیا اینجا
سماع ویرمغان کن تا رعد و دم	کشوده ناخن غم برده های ساز اینجا
	وله
نخاچه بروخان از رشک ما خضم غنود ما	سواد کلک مشکست بزرخم حسود ما
	وله
هرزه در است و زینش سینه چاک چاک ما	گوش زدا ترشد ناله دردناک ما

سر من چشم مویشد سوده استخوان من	کم نگهانه تا سبک میگدزی ز خاک ما
وله	
که خواهد کرد یاد از خستگان بنیو آسجا	شکایت نیست اینجا محرم مهر و وفا آسجا
من برگشته دور از کوی جانان با که درسانم	دل آسجا دلبر آسجا مطلب آسجا مدعا آسجا
وله	
از عکس رخس با ده فرو شست دل ما	آینه آن رهن هوشست دل ما
از سطر جنبیش سخنم شد شکر آگین	تلخی چش آن چشمه نوشست دل ما
وله	
با اشک روان قطره زنا نست دل ما	از کمنه سواران جهانست دل ما
پرورده بطفلی عوف شیر شربش	در میسد با پیر مغانست دل ما
از سر و روانت چه خیالست جدائی	در پای تو چون سایه روانست دل ما
از شورش دریانه کند موج هراس	پرورده آشوب جهانست دل ما
وله	
ندید از گرد راهش دیده هرگز بر سر مدارا	ازین ره کار و شوارست چشم انتظار را
وله	
بجان بستیم بیان محبت عشوه سازی را	روان عاقبت محمودا دار و دایازی را
وله	
خاک آسوده چو سیاب شد از گریه ما	استین حلقه گرداب شد از گریه ما
آنقدر نیست که بر دیده دشمن ریزیم	خاک این نمکده نمایاب شد از گریه ما

دل سنگین بتان آب شدارگریه ما		چه عجب گرفتار از زاری ما گردوزم
	وله	
چون داغ لاله بی شفقتی نیست شام ما		افروخت بخت تیره ز اشک مدام ما
	وله	
مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا که شور میکشان در بزم بهار ان شود پیدا		بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا معنی مصرع شوخی ز من بایه سرانیدن
	وله	
بهای خرقة پیرهن گاران میشود پیدا ز دلها دو داین آتش عذاران میشود پیدا پس از مردن ز خاکم خشمه ساران میشود پیدا چمن بگفت و گلپانگ هزاران میشود پیدا عید آشنایهای یاران میشود پیدا		بیا زاری که دلق میکساران میشود پیدا موش جلوه سازی میکند جای اثر جانی چنین گریه را از زخوی او در دل گریه کنم بستی زخمه سخی خوش بود ساقی ستر گرم اگر بیکانه گرد و چند روزی روزگار از تو
	وله	
خورشید سر بر آورد از جیب پاره ما بگذشت غافل از دل مست گناره ما		دخست دینه در عشق صبح ستاره ما از ناله کنگاهت خاطر نشد تسلی
	وله	
بار بر جاده نگر و قدم ماهی ما		گذر و گرم ز دل آه سحرگهی ما
	وله	
فروریز و شکست قوه از آغوش مشربها		باین شوخی اگر بریزد سخن ستانه زبان بها

چو ابر از فیض ریش گوی حص و مشکین	دل	علاجی از عرق کردن نماید بهتر این تنها
زهی ز خط تو خرم بهار شر بهار	دل	حلال بر چه کس غم نوبه زان لبها بیک کرشمه نگاه تو طلی مطلبها نمک بباده کند چشم شور کو کهها
ای از تو داغ بر جگر لاله زار	دل	سرگشته در هوای تو بوی بهار با از دست رفته گشت اختیار با
انگشت سر و دمن و بلبل بچین با	دل	منه یاد ز بیرحمی این عهد شکنها اما بزبان باز تو افتاده سخنها در خاک شود غالیه و جیب کفنها در حشر نیسارند ز جان یار بدنها
ای امت نگاه تو جادو خیالها	دل	صحرانورد گریه دش چشمت غزالها بر در هوا می طم تو و مود ناها
آشفته چمن نبود سبیل بکاستنها	دل	شوریده سرم دارند این طره پریشانها بلبل بچین بخت داین پرده پریشانها

شور لب محبوبان فرود ز عشق من لیله کده دل را که راه نگر دی گم		حق نمک دار و در غم بنگد انا بیوده نی گشته مهنون به بیا بانها
	وله	
چو تر بر گزنگرد پد از می محل تو داناها خیال تو به نقش بود بر آب و آتش		از مخموری بود خیس ازه چاک گریه بانها دران عهدی که با پیانه می بستیم پیانه
	وله	
چو شد مهر جهان آرای من آن گرم شویا لباس نپیه داغ لاله را در بر نیاید		خفا عهد که با ما داشتی پیانه نوشیها ز عاشق فطرتان هرگز نیاید پر شو شویا
	وله	
نباشد دل چرا از لطف یا ز امید و آرزو بناشد دل چرا از لطف یا ز امید و آرزو		بر ایش قاصدی دارم چو چشم انتظار است بر ایش قاصدی دارم چو چشم انتظار است
	وله	
شد قسمت خال تو که مشک خنق است بوسیدن آن لب که زیاده از دهن است		
	وله	
ترکان تر بهر تو ابر بهار است در جوش داغ سینه ما لاله زار است		
	وله	
شراب تشنه لبی معج ز دایه کجاست کباب سوختگی بوی زرد داغ کجاست		
	وله	
فصل بهار عشق و تماشای اشک است مستی که پشت پا بهمان خراب زرد		چشم سفیداکت دریای اشک است طوفان سیل با دویه پیمای اشک است

بر کف گرفته کاسه در یوزه از صدف		دریا گداسه گوهر والای اشک است
	وله	
دعوی گیر جاہل بہ بنبل دشمن خود دشت		افعی بگیر بیان زرگ گردن خود دشت
	وله	
روزی کہ غمزه اش بمن خسته جنگ دشت		ہر جای دل کہ دست نهادم خدنگ دشت
میخواستم کہ خرقة باغربیفشدم		ضمف غار دست مرا زیر سنگ دشت
	وله	
با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت		تا آبرو بجات بدریا چه حاجت
عمریست کہ ظیانچہ رخ میکنیم		مارا بہ سرخ روئی صبا چه حاجت
ژولیدہ موی بر سر تاج خسروست		شوریدہ را با فسر دارا چه حاجت
زہر اجل بکام من آب حیات ریخت		دینا گزیدہ را بسجا چه حاجت
	وله	
مستی چشم یار ز پیمانہ خود دست		خواب بہار پرودہ افسانہ خود دست
غممای مایہ دار تو از دل من رود		این گنج شاہوار بویرانہ خود دست
	وله	
غار بہت بروضہ رضوان برابرست		خاک درت بحشمہ حیوان برابرست
از شوخی نگاہ تو آموختم سخن		ہر نقطہ ام بحشم غزالان برابرست
ز افسانہ تو گشتم ام آشفتم گفتگو		اوراق من بزلف پریشان برابرست
خود با بچک لطمہ دنیای نیلگنی		این موجہ سراب بطوفان برابرست

ولہ	تا بود داغها مل آزرده حال داشت در گلشن از جال توای آفتاب روی	این مرغ پر شکسته چمن زیر بال داشت شبنم نبود گل عرق انفصال داشت
ولہ	کا و کا و مژه من بجگر خون نگذاشت حرکت در قلم نکته سیرا مید من	سینه ام داغ برای دل مجنون نگذاشت شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت
ولہ	تاراج صبر و درنگا هوش رواج داشت از نو شمعند بوالهوس امیدوار شد	ویرانه های دل چقدر با خراج داشت یاد زمانه که تعاف فل رواج داشت
ولہ	دامن فشاند و شمع مزارم ببا داشت چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد	گویا همان شکایت عاشق ببا داشت از بس وفا بوعده ادا عباد داشت
ولہ	در پرده دل جلوه گری بار در داشت از زلف نیردخت با پر توروش	پیمان چشمم دیدار در داشت این شمع دل افروز شب تار در داشت
ولہ	خالی از خلق مجلس ما دلکش تر است	بیگانگی بشر با آشنا تر است
ولہ	خون شد دلی که آنهمه پیکان باز داشت	غافل که سینه آتش آهمن گذار داشت

خون ستم کشان ایرشش بگرفت		او زار و جز ناله بگریست که باز داشت
	وله	
آن روز شب تیره ماهم سحری داشت		کز صبح بناگوش تو چشم خبری داشت
آنم شده چون دماغ دل لاله یا نشک		این کاسه مایه که خون جگری داشت
	وله	
ایام غم مرا بهارست		مژگان بگ ابر آرد است
طرح عیشت جفا نرزم		دامان دلم پراز غبارست
	وله	
بگلشنه که رش گوشه نقاشکت		بجای عارض گل رنگ افتاشکت
میان درو تو دارم نهان شکسته دل		خوشست نخت بوی که در شرابشکت
گرفته گرد کساوی دکان زلف ترا		عبیه خط تو بدار مشکناشکت
	وله	
نثار فیض در آب و گل درویش است		جام جگر کاسه گدائی دل درویش است
ما برین در نه عیش تکیه دولت زده ایم		صدر کونین در منزل درویش است
	وله	
مردم سنجیده گفتار این لب پیان است		آشتناروی که دیدم معنی بیگانه است
ره غلط افتاده همچون بیابان گردا		منزل آرام صحرا ای دل دیوانه است
	وله	
هر سو که بود میل تو جانی تو هست		هر چیز بهای تو خدائی تو هست

از هیچکس هر دو جهان آنچه پسندی	در آتش بازار بهای تو نیست در هم نشوی عقد کشای تو نیست
وله	
دیوانه عاقلانه بهامون گر نخیمه است	عبس ز بیم خلق بگردن گر نخیمه است خواهم ز دام دیده پر خون گر نخیمه است
وله	
بر لبم حرف مان تنگ یا افتاده است	بخیمه راز نهان بروی کار افتاده است
وله	
روشن از حیرت دل شد که دل آتشی است	در بر این آینه را آینه سیاهی هست گم بجز کوی تو نبداشته ام جانی هست برواز خویش که خوش و من صحرای هست
وله	
بال و پر گم با سیری نبود پروا نیست	گوشه خاطر ما هیچ کم از صحرای نیست
وله	
در کارخانه دهر چیزی بهمان نیست	نعمت بود فردا دان جائیکه اشتهای نیست در دست پیر چیزی زیبا تر از عصای نیست
وله	
طوفان فتنه است و کس نمی شناسد	ساقی بیار کشتی می را گریز نیست نخست جگر همین بذاق من آشنای نیست

جذبیر میغروش که امروز بی ریاست	پیری ندیده ایم که آبش بشیر نیست	
	وله	
چون شمع بی سبب نفسم جانگدازست	داغم که حسن لاله رخان دلبوازیست	
یکره بر ترجم قدمی میتوان گذاشت	من خاک راه آشته ام و حق است نازست	
	وله	
زاهد خمیده است چون چنگ ملولست	یک تار موی بر تن او بی هوولست	
دارد ز مرشدان طریقت خلیفها	ایمن بشهر با تووان شد که عولست	
	وله	
مستمع کونگند نفهم غم انیم نیست	سیر چشمم سخنم رغبت تخفیم نیست	
زاده دل همه حوران بهشتی نسبد	ذوق آرایش گفتار و رایتم نیست	
	وله	
مدتی شد که درین بزم سخن ساز نیست	گوش چندانکه دهم ز مرزیه پروازیست	
یارب از زخم دلم ز حمت مرهم بردا	غیر این روزنه فیض در بازی نیست	
آنکه یک عمر درین تنگ نفس دوا	گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست	
	وله	
پی برده هر که دادی دل جلوه گاه گیت	واند که چاک سینه ما شا بر اه گیت	
	وله	
هر کچه ز انتظار تو تا نظاره است	هر جاده در ره تو گریبان پاره است	
چون موج سرگران گدزم زاب زندگی	در سایه قد تو که عمر دوباره است	

	وله	
دل خون گشته پرداغ مرا چیت گناه		درد پر کاله دل بر مره بسیار آونخت لاله جانی که بان گوشه دستار آونخت
	وله	
بی باده سیه شب از یا همین کیت		فیض سحر از سینه گلپیرین کیت حیران نگهی آئینه دار بدن کیت این مشک تر از ناز غزال حقن کیت
	وله	
این داغ و لغز دندانم چراغ کیت		وین چشم غوطه ور شده در خون ایام کیت تا شور پسته تو نمکسای داغ کیت نظاره گسته عنان در سران کیت
	وله	
هر چه بستم و کشودیم عبت		هر چه گفتیم و شنودیم عبت غفلت از حادثه و هر لایت عرصه هر دو جهان تنگ نصفا
	عالمی چهره با گشت خربین	
	عبث آئینه زود و دیم عبت	
	وله	
دندان بدل زنندگان از زبان عبت		زه کرده اند از زنگ گردن کمان عبت

دل از یادش در آغوش من شد می‌بایخد	وله	ز بس بالیده است این قطره در دریا می‌بایخد
	وله	
ز بی برگی ره لغت و لم بردوان بندد		چمن پیرا در گلزار را فصل خزان بندد
سخن بیگانه باشد بزم لغت آشنایان را		بهم جیبید چون لب راه گفتار زبان بندد
	وله	
کجا بستی عاشق بحسن بی وفا دارد		که مانند گل رعنا خزان در وفا دارد
	وله	
عشق در سینه من لاله تانها دارد		دل خون گشته ز داغ تو نشانها دارد
همه کس گر چه یقین کرده که پیمان شکنی		دل مسکین بی وفا باز گمانها دارد
	وله	
سامان پریشان دلی اندوخته دارد		ز آن طره که بر دوش و بر انداخته دارد
دمنج بدل از ناله برافروخته دارم		ز آن شعله قامت که بر افراخته دارد
آتشکده در بگر سوخته دارم		ز آن حسن گلو سوز که بی ساخته دارد
زنگار خط شوختر از جوهر شمشیر		بر آئینه عارض پرداخته دارد
	وله	
ز بی مهری او دامنم چسبانج مرده دارد		گل حسرت کشی نه خورده نه برده دارد
نه تنها صحرایا دمن شوریده صحرارا		چو دریا چشمم بر شورم نمک پرورده دارد
بخاک من کند کن تا به بینی لال زاری		مرا در خشک زاهد سبزه نیم رده دارد

	وله	
آشفته دلم زلفت پریشان تو دارد پنهان چکنم سستی بیان تو دارد		شوریده سرم طره بچان تو دارد ز رنگونه فرو مانده و بتیاب و توغم
	وله	
خمار من تمنای شراب لب چشی دارد که دستی بردل هر کس نهادم آتش دارد		شکر خند دلم خواهمش لعل میکشی دارد خرین از دماغ خون گرم محبت خیر دارم
	وله	
خدا از چشم من شنبه داران را مان دارد ز خامی حرص پندارد منور سردان دارد		گزند کوک از کردم فروز چنان دارد جهان افسرده اسباب عشرت از که میجویی
	وله	
می پرزوز اشک لاله گون پیودنی دارد که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد		دگر خوابه دل دیده را آلودنی دارد بخوابم دولت بیدار می آید از از روز
	وله	
تفت عشق تبان در سینه ام فروذنی دارد سرت گرم شراب وصل هم پیونی دارد		چه شد چون شمع محفل گرتنم فرسودنی دارد بل تا چند از خواب حسرت جریعه پائی
	وله	
جاده ناله ماراه بجای می دارد جام آینه می هوش ربائی دارد سایه گویا ب سرم بال هائی دارد		طیش سینه ما با ناک درامی دارد فیض از میکرده چشم تو برده است مگر زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید

طبع وحشی سخنان میزد از هر طرف	فهم هر مصرع مانده جدائی دارد
وله	
عمر گذران فکر و دین و سال ندارد	چشم نگه آن سیل بدینال ندارد خشم تو بنگیست که چنگال ندارد
وله	
با دماغ محبت دل دیوانه نسازد	دریا کش محمود به چایه نسازد خام نکند عشق ز معصومی ماحج
وله	
شراب خون من آن است را محمود میسازد	کباب من لب شیرین او را شور میسازد بقسمت گزینیب خضر یک شیب میسازد چنین بی پرده چون بلبل نگیرد یاد افشام
وله	
مرغی ز در آ آزدوی آتشاک میسازد	که آتش خارا از هرستی خود پاک میسازد بر آتش اجنبی ناکسان دلم شکیبانی که بلبل تا گل آید با خس و خاشاک میسازد
وله	
زافسانه که شب شره ما بهرسد	از حرف و صوت که لب دریا بهرسد
وله	
سخن چون میسر ایم کلاک شکر را میسوزد	گلوی این فی از شیرینی گفتار میسوزد دل از خامی چرا بندم برق محرم مستعجل نفس در سیندام از گرمی رفتار میسوزد

وله	
بوی تو راه قافله نوبهار زد نقشه که از رخ تو دل داد از زد	رنگت بخون لاله قبح در رخسار زد خورشید را گشته میسر درین بساط
وله	
ز آب خضر با خون گرفتار چه رسد تن نحیف مرا تا ازین هوا چه رسد	شراب لعلی آن نوش لب با چه رسد چونی فتاده مرا مهدی بدست از آن
وله	
ز جان سختی دم شمشیر را دندان میسازد بر لبیل آشیانرا غیرت آتشیان میسازد	بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد کشا ید کل مشنیم که چنین آغوش افتاد
وله	
بر همین از سر بیت گبر ز آتشیان بر نیزند خروش دلخاش شبنون از تجمانه بر نیزند	نقاب آسنا که از رخساره جانانه بر نیزند بیکزنگی ز بس نو که کرده ام در کعبه گرمیزند
وله	
تجربه شرابی بخارم نرسانند آواره ز خود کرد بیا هم نرسانند	قاصد غمی از لب یارم نرسانند دل داشت بجزانی ازین مشتیرا نرسانند
وله	
فیض پرواز همین بود که مادام رسانند بوی یاسه بی باغ دل ناکام رسانند که ز تنجاله لبم را لب لب جام رسانند	انقید زگره چلیدن که بارام رسانند نخل از فیض نسیم که ز گلزار جهان از بیت عشق سجان منت ساقی دارم

آتش گرم تر از آتش محرومی نیست	خل حسرت چقدر آرزوی خام رساند
ولہ	
بدینا قدر را باب مذلت بیش میباشد	کف سائل را اعضای دیگر در پیش میباشد
شکایت نیست مطلب چون بگشاید پرده را	نغانی در نهاد سینه های ریش میباشد
ولہ	
در طمع کام دل بی بصران میباشد	دیدہ کور بدست دیگران میباشد
ره نوری که نه بر مرکب عقلست سوار	همچو خربنده بدنبال خیران میباشد
ولہ	
تند و دل اسیر سر و آرد تو میباشد	بهای جان قیامت جلوه شما دو میباشد
با این دست خط کر غم محنت کشان شادی	دل از غم خرابم عشرت آباد تو میباشد
ولہ	
خون من تیغ تو اندم که بجاک افشاند	رشته کاش بران دامن پاک افشاند
ثمر عالم ایجاد جز این نیست که صبر	جگری خون کند و دیده بجاک افشاند
ولہ	
چرا با سردی دی لیلان را کینه میباشد	هواگر مست دارد اما نفس در سینه میباشد
ولہ	
دلم وز لغت آوار سینه آلاں بیشتر باشد	غم دیوانه در شهر از بیابان بیشتر باشد
مجموع عاشقان از دور باش نماز افزون باشد	ترا در خانه در بسته جهان بیشتر باشد
موس چون بی نهایت شد نماز جای آتش	چو دریا بی کنار افتاد طوفان بیشتر باشد

دله		
نقش مراد دنیا نقش بر آب باشد	روی زمین سراسر شربت سرازیر باشد	
مست گذاره باشد چون گل سوار گردد	دولت همیشه اینجا پا در رکاب باشد	
دله		
سخنم چو هست درون نکست سرب باشد	چو رسد بیا دلش طبع شرب باشد	
دله		
پریشان سنبلس دیباچه احوال من باشد	شب هجران او چون سایه در دنبال من باشد	
شفاعت سخی طامعات خواهد کرد محشر	گناه عشق اگر در نامه اعمال من باشد	
دله		
خیال مونس جان اسیران بدن باشد	بغیرت آشنا هر کس که یابد در وطن باشد	
دله		
با دل غم آن رشک پری ساخته باشد	با غنچه نسیم سحری ساخته باشد	
دله		
خوشا چشمی که محو لذت نظاره باشد	زمرگان شبنم افشان گل خساره باشد	
مجزا کرده ام دل را بشور انگیز بکشتها	که تا در دست هر سبزه پری حیداره باشد	
دله		
کج می نگرد خوش سبزه ای معام	رندهی که بی پا و سری ساخته باشد	
دله		
ز غیرت آب گوهر غل غزلت را سحر باشد	لب اظهار مطلب آتش آبرو باشد	

	وله	
آب دیده ام خونین آهنگ آتشین باشد		عاشقم بکام دل عاشق انجبین باشد
طعن بر گزندگان ای بهشتیان مزنید		جنت نبی آدم حسن کند مین باشد
	وله	
لب گویای من چون شمع مقراض نهند		زبان روشم افسانه ساز انجمنها شد
ز بس سرنیزد زان دیشبه ام یاد خط نبش		رقش پای کلمه صفها شک چمنها شد
برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیرانرا		در شادی بخیلای خرقه چاک کفنها شد
پراز مضمون عبرت مانده ام پیچیده کویار		ز پیری قامت فرسوده ام صرف شکینها شد
	وله	
اگر یادم همین پرورد آغوش نخواهد شد		سخنهای من از خاطر فراموش نخواهد شد
اگر غور شد شود روی خود در چشمه کوثر		طرح با سینه صبح بناگوشش نخواهد شد
	وله	
نخل مرا شکوفه صبح امید شد		تا چشم انتظار بر آهش سپید شد
	وله	
بدینا سرفروناورد نم بالین راحت شد		نظر پوشیدن از وضع جهان مباحث شد
	وله	
نگاه خشم چشم متوخم او را زیند گیر شد		رگ تلخی درین بادم شیرین ز شکر شد
	وله	
مازلف تو به دوشم برم سایه گن شد		هر چاک دلم جاده صحرای ختن شد

	وله	
دیدم بخت سیاهم چو گران خواب شود تسلیم بے سجده مستانه بنجاک		تسخن مرگان رسای توییست تاب شود میگذارم اگر بروی تو محراب شود
	وله	
مرا بنجاک چو مرگان اشکبار شود		کفن پریاب ترا از برایه دار شود
	وله	
همت آنست که در پیش کرم درین نشود من جگر تشنه آن تیغ را و صوف شکار		کف من از گهر آبله ممنون نشود دم آبی ندیده تا دل من خون نشود
	وله	
تقلید من فروغی یاران نمی شود لفظ مطیع و معنی بیگانه نیست		هرگز خجسته را بر یاران نمی شود صیدی که رام شیر شکاران نمی شود
	وله	
مباد نفس زرقید خرد گشاده شود حریف در دو اکنون نمیشود دل من		بلاست چون سگ درنده بی قلاوه شود که زور با ده کهن چون اشود زیاده شود
	وله	
ساقی مباد عیدی با کوتاهی شود خود در عزای خویش نشیند بزرگ		پیمانه طلال پراز ماتی شود بیار عشق را چو امید برشی شود
	وله	
پایان ناز او چو بیگانه گلی کشید		کار دل شکسته بوی رنگی کشید

بارغمی که میشکند کوه را که	قربان ل شوم که بر دانی کشید
وله	
که نشاء صبا دل غمناک کشاید	مے چون تواند گره تاک کشاید
کار جگر رنگ سپرداری دل نیست	چون شست ستم غمزه میبک کشاید
وله	
آزاده از حیات خود آزار میکشد	باریست اینکه دوش سبکبار میکشد
بر خصم تندخوست دلم کوره گداز	زین خون گرم نیشتر آزار میکشد
تنهانه کفر زلفت تو زود راه تقویم	زاهد بر سبزه رشته زمار میکشد
وله	
جز آتش بهار هوارا که بشکند	جز می طلسنم تو بمارا که بشکند
دست و دل شکسته ام از کار برده	بر عارض تو زلفت و دمارا که بشکند
وله	
آن کیست تازکار کسی عقد ده کند	تقدیر نی بناخن شکل کشاکند
بر چشم مهر و نه نند پای غیر تم	گر دون گراستخوان مرا تو تیا کند
وله	
چهره ناکه در چمن شور هزار گل کند	طره کشاکه در خزان بوی بهار گل کند
وله	
سپند آتش خویشم کسی دوا چه کند	به بقیراری من صبر بنوا چه کند
خربین سوخته دل مید به بخت جان	نمانه عهد شکن یار بنوا چه کند

ولی		
ولی	کی ترک مکر و حیل با جفا میکنند	در شیر صبح خنجر دنی آب میکنند
ولی		
ولی	آن شکوه غمناز چشم گذار کرد	چشم مرا چونانده شک تار کرد
ولی		
ولی	صحرای نور و چشم آن خط و خال کرد	دایم مرا سیاهی چشم غزال کرد
ولی		
ولی	این عشق تازه دیده بشکرم و چار کرد	خار خزان رسیده مرغان بهار کرد
ولی		
ولی	پدریشانی ز احسان بجز بی پایان میند	زیانی مایه دار هست از نقصان میند
ولی	چسان آیم بدون از دهن صحرای تنگی	غبارم جلوه گاه بی در خور جولان میند
ولی		
ولی	کسی در سخن تا دل نگر و در غم میند	رموز معنی از من پرس غلط و چ میند
ولی		
ولی	چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد	از دقت دل با اقبال مثال گیرد
ولی	سودای آن پرچم کرد از دیدار نهانم	هر کس خیال در زو شکل خیال گیرد
ولی	عیش و بکام خوابی نفس دنی او بکن	سگ چون شود مودب صید حلال گیرد
ولی		
ولی	دل از دست سحر عالم غدا میگیرد	که دست آمده حال و محتجب پیا میگیرد

دماغ افسرد از ان گلشن کبر بر رویه شاکان		تقنا در میکشید رخ نه دیوار میگردد
	وله	
از روی لاله رنگ تو خون جوش میزند		بونی تو راه قافله هوشش میزند
چون کاکلیت مدام نباشد سیاه است		در صبح عارضت میسر جوشش میزند
	وله	
یکایک از نظرم نو بر پیکران رفتند		تارهای شبافروزم اندامیان رفتند
بزم میر جهان محضیست ز اغاخم		خزان رسید و گل افسرد و بلبلان رفتند
ز خون دل شکستم بعد ازین خار مگر		بناگ لاله قیج زد که میکشان رفتند
	وله	
این باخته نقشان که درین خانه تنگند		چون مهره شطرنج به هم سایه پشنگند
بر دشت صبا طرف نقاب تو بهانا		پیدا است که گلهای چین باخته رنگند
	وله	
گوچه در بزم جهان گردن میناست بلند		یکسر و گردن از نوشار صباست بلند
میکند سلسله شور جنون کوتاهی		بسکه آوازه از زلف چلیپاست بلند
فیض تشریف جنون بر قدر سوائی ما		کوتاهی تا نکند دهن صحر است بلند
بر سر منصب پروانگیست در محفل		شمع راتا بسحر گردن دهر است بلند
	وله	
شودستی اندل دیوانه باشد بلند		بانگ نوشا نوش از میخانه باشد بلند
یل عشق آغاز دیرانی غمت ازمانهاد		اول این گردان دل ویرانه باشد بلند

گشت کیفیت دو بالا از دل مادر در	انشار این بادو از پیمان ما شد بلند
فوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نمود	اول این شیون ز محنت خانه ما شد بلند
	وله
تا حرفی از آن لعل می آید بر آمد	سخت دلم از دیده نمکسود بر آمد
از بسکه دلم آتش عشق تو نهان کرد	ز قلم نفس از سینه کشم و دور آید
	وله
از ناله من خامه خوش آهنگ بر آمد	وز نام بلندم سخن از رنگ بر آمد
آن نغمه که زیر لب داود شکستند	ما را زنی خامه باین رنگ بر آمد
انصاف چه گرفت عیار سختم را	بالعل گران قدر تو همنگ بر آمد
	وله
سختی بضیعان جهان بی سبب آید	من بدکنم و زخم ندامت بلب آید
زاده دشمنان سرده چو صبح است مباد	خورشید ترا از نفس سرد تب آید
	وله
صفای عافیت رنگ از رخ متناوب آید	خیال خطا و از چشم محفل خواب بزداید
وصال از یاد سالک میسر غمهای دیرین آید	بد من بجز گرد از چهره سیلاب بزداید
سرت گدوم صبوحی کرده چاک بر من بکشا	که رنگ از سینه خورشید عالم تاب بزداید
	وله
کمن کاری که حرفی از بدین من برون آید	شرار از لب آتش نشان من برون آید
زبان آتشین خود هرگز ندانم سار بها	بدعوی شمع اگر با استخوان من برون آید

کلاش خن بوشید و دنگش لاله گون باشد	گلی که زادی اشک روان من برون آید
وله	
بدل گفتیم که خواهد غمزه نامهربان آمد	چو رفت این بزم بانم تیرنگه بر نشان آمد
وله	
ز هر چاکلی که دارد سیننه من بوی خون آید	که یکبوا از هزاران رخنه مجمر برون آید
وله	
گیاه خرمی از تربت پاکم نمیرد	گلی بی داغ دل چون لاله از خاک نمیرد
وله	
دنگ از کاروان بسکاران نمی آید	قرار منزل از سیلاب ز قماران نمی آید
لبی چون غنچه که خاموش بنبی گوش دل کشا	که بوی خیر ازین بهیوده گفتاران نمی آید
وله	
مداوای جنون از دیده بخواب می آید	کز دوایم گمبوش من صدای آب می آید
شب در بزم بی سامان منی نشین	چراغ داغ من کافیت تا محتاب می آید
وله	
وجود کاملان بر ناصان شوامی آید	اگر روح اللمت او تیر بر خراب می آید
اصحاب سخن بی گلفزاران غنچه می باشد	که بلبل در بهاران بر سر گفتاری آید
گلوشین کندنی را نوای اصل پوشینش	سخن سازی از ان لبهای شکر باری آید
وله	
ز معراج خزیت خواجه نکلین بارج می آید	تبکین تمام این خرس از گساری آید

وله	ز بهر آن کار و گفتگی بسامان دیر می آید	که دست ناتوانم تا گریبان دیر می آید
وله	بزرگ شمع می سازم باه سینه سوز خود	بگو شمع ناله مرغ سحر خوان دیر می آید
وله	در آن محفل که شمع من تجلی ساز می آید	اگر طور است چون پروانه در بهار می آید
وله	ضعیفها فلکند از نوا سخنی زبانم را	کنون چون نی همین از گوش من آوازی آید
وله	خرین از شعر سر خوش فغانی بگیای کن	که از گفتار او کار می شیراز می آید
وله	باسفلگان شراکت روزی زبان بود	سگ دشمن گدایی میکیاره نان بود
وله	در بزم وصل طاق عاشق حریف است	رباط من و تو صحبت ماه و کتان بود
وله	مکتوب من بکوی تو طومار ناله است	مطلب نگار من قلم استخوان بود
وله	و صهای زنده را ناخجل که زبان بود	گیرم چو خود کناره سخن در میان بود
وله	کو آن زبان که صرف سپاس زبان کمر	مفتاح گنج حیا یعنی زبان بود
وله	امشب که از نظرم من در گذاره بود	از داغ پیکرم فلک پرستاره بود
وله	چرم محبت اینهمه بخشنداشت	از چشم ما بسین که گناه نظاره بود
وله	مرغ از طعنه خصم و کمن غرض کمال خود	که خود عیب و بهر بهتر کند اظهار حال خود

وله		
در بهاری که مزابال و پرافشانی بود		بیتو گل در غنچه دم لاله پیکانی بود کفر زلفت تو که آشوب مسلمانی بود
وله		
نخل چون بید مجنون گشتم از نشو و نما ی خود		رقد پر شکن گردیده ام ز بغیر پای خود شکوه منند حمید دارد بوریای خود چه از بیگانه میجوی رسوم آشنای را بهری ای وفا دشمن گشتی آشنای خود
وله		
تشنه کالان صد خون مرا نوشیدند		کمنه شد بسکه هنرهای مرا پوشیدند
وله		
گر چون سفته گردد همچو اشک دیدم		شود هر کس درین بازار دنیا از بهاء افتد
وله		
شود چون جوهر آئینه پیدای تاریافتد		نگردد و روشناس آنکس که جوهر دار می افتد کنند یغما نگاه ناتوان او تو انامی ببستر بوی گل زمان ز گس بیار می افتد
وله		
غرلت طلب از پای اقبال نفیست		تنهار و این مرحله دنبال نفیست پرواز بلند است فزاید و جانش مرغی که بدام شکن پای نفیست
وله		
ز شیرین کاری من بیستون آبا و میگردد		قلم در نیچه من تمیسه فرما و میگردد

صبا بفرست لکرتو بقاصدیت رسم تو هزار اگر چنین می پرورد نفس هوس پیشه		بوئی التفاتی خاطر ما شاد میگردد جان بر دانه ما آسیای باو میگردد	
	وله		
نمیدانم چه سودا در سر محمود میگردد اگر یابد کسی از وسعت آباد دل آگهی چه شدت اینکه در هر نگاه ای خنده کردار		که داغم از نگاه تنگ چشمان شور میگردد بچشمش دهن صحرای امکان کور میگردد ز قمرگان تو دلباخته خانه ز نور میگردد	
	وله		
دل از نفس سینه دمی ستر بر آورد تا حوصله جور ترا داشته باشم معذورم اگر همسر یاران نیم فر		شور از هم مرغان چمن گردد بر آورد ایام مرا حادثه پرورد بر آورد تقدیر چه سازم که مرا بر آورد	
	وله		
زلف سبش آتش بیدار بر آورد بر خاست مرا از نفس سینه صغیری رخساره نمودی و مرا در یک چشم		دود از شکن طره شمشاد بر آورد شور از دل مرغان چمن زار بر آورد در دیده پندی شد و فریاد بر آورد	
	وله		
ترسم که بر لبه سخن آن میان رود		مضمون بستان چارایگان رود	
	وله		
ساغرای عشق باز ده مخمور ببار داغ گرمی که نهد بر سر خورشید خلیج		خون بخش آمده ما را می منصوب ببار بقیامتکه سینه پر شور ببار	

	وله	
اگر غلط نمکنی پاسبان سخاوتمند دار		هماکه بال و پر خویش سایه تیرد
	وله	
دل شوریده را و از شکست استخوان قصد متاع خود بغارت داده مادر و گان قصد دل شوریده ام در یک مین با آسمان قصد		تن سختی کشم چون در خروش آید روان قصد بذوقی میطبد در سینه دل که ز صبر عاری شد ساع خانقاهی نیست حاجت و مجازا
	وله	
از نشاء خون شد سر منصور گران تر از ترک شرابست به مخمور گران تر از کوه بود بر مکر مور گران تر این بار گران شد زره دور گران تر		تبع ستمت از می پر زور گران تر بر خاطر آزرده من بغمی امروز بر همت من منت یک جبهه دونا سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم
	وله	
آئینه در نقاب بودی غبار تر		سپین عذار اوست ز خطا خوش غبار تر
	وله	
بیا تیربت ما خاک بغمی بگذار به بلبلان چمن رسم جدی بگذار		چمن بسایه نشینان خرمی بگذار ببانگ ناله ما میتوان خروشیدن
	وله	
بشمع کشته خود آستین نشان بگذر ز خاک سوخته ات آتشین عنان بگذر		کنون ز ترتم ای شوخ سرگران بگذر مباد تو دوده خاک ترم بباد دمی

وله		
دل شکوه از کدام جضای تو سر کند	از روز خشر شد شب هجوم دواز تر	هر شیوه تو از دگری جا نگداز تر
وله		
گرفتار ترا در دور خط شد کام جان خشر	اسیران را قصص شب بود از آشیان خشر	
وله		
دل شب بر نفس و خاشاک کوشش تا غلط	چو آن شبنم که در کارار بر گلها می تر غلط	درین بی دست پائیا گر اشکم بر غلط
درین بزم آنقدر از خود ز خود کامی طمع ادم	کزین پهلو سپند من به پهلوی گر غلط	رسد عاشق آبامی چو در خون جگر غلط
وله		
ای زلف پریشان شد گانیم خبر گیر	وی چاک گریبان شب مارا بسحر گیر	بکشای لب و تلخی کام بشکر گیر
وله		
ز خط شد دست عذارش نهفته زار ادم	کوتمه عجب میکند بهار ادم روز	بخون تو به چو از شکم خوار ادم روز
وله		
یکباره و آبدیده مستی بهانه ساز	دین اشک لاله رنگ شراب بهانه ساز	یکباره هم دین خسرو آتش ساز
مهرگان ز فرقت تو بهم آشنا شد		

	وله	
دل طلب کرد از آن غمزه عقابی که پیرس یک تبسم دل محمود را بر زد دست		بشارت نگمش داد جوابی که پیرس در قیج لعل لبش شبت شرابی که پیرس
	وله	
خون گریخورد زان لب میگین چکند کس از دست نبردن رفته عنای اری شکم		ثرگان تر و لب تشنه و دل خون چکند کس طوفان بهارست بجهون چکند کس
	وله	
بسته پامی چو من بی پروایی که پیرس جلوه شمع تجلی شب هجران تو داشت رخت از آن کوی پی غم سفر می بستم		زیر لب ارم ازین عهده سوالی که پیرس با خیالی تو مرا بود و صالی که پیرس دل بدمان من آوخت بجالای که پیرس
	وله	
از چرخ تنک حوصله پروا چکند کس دل کندن کام دل از هر دو محبت		با دشمن نامرد مدارا چکند کس با قبه مستوره دنیا چکند کس
	وله	
غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افسوس ای که در سایه گل خواب غیبت دیدی		روی گل دیدی و دینارک ندیدی افسوس طلپش مرغ شب آهنگ ندیدی افسوس
	وله	
نمیکشد دل مار ابدام و دانه خویش بدیر و کعبه نیام سر نیاز فرود		رهین منم از رشتی زمانه خویش مرا که خاک مرادست آستانه خویش

	وله	
خوشست ببلغم از عیش جاودانه خویش شراب در نظر مستیم سراب ناست		که دارم از گره بال خویشم از خویش بم ترست ز شاوایی ترانه خویش
	وله	
نمی بینم مسجد رونق از دل مرده اصحاب بران نازک بدن دل در برم چون بید لرزد		همان به شیشه می را کنم قندیل محرابش پرستاران کند از برگ گل گریسته خواش
	وله	
برده شوریدیم از خود و صبا در پیش سرو نازت چو بگلشت گلستان آید		طرفه سیلیست بدنباله و دریا در پیش سز خجالت فگند ز گس شهلا در پیش
	وله	
لقمه رامسک از آردگان اردوینغ با کدام امید دیگر زندگانی کس کند		از هاین سگ زخست استخوان داروینغ تینش آبی از گلوی تشنگان داروینغ
	وله	
سرفرازی طلب از بهت مردانه عشق نیت جز سینه قفیده این سوخته دل		داغ خورشید بود بر سر دیوانه عشق سز منی که دران سوخته شد از عشق
	وله	
ای آنکه زدی برقچ امروزم را سنگ در گنبد بال نشان مغن دادم		فرد است درین راه کند پای ترا تنگ ترسم که ترا سخت فشار دقت تنگ

	وله	
فرش داغ ارثه شود بستر باری دل بارها از نفسم بقیه فولاد گداخت		نگه فرسوده شود زیر گرانباری دل عقده عشق ندیدست بدشواری دل
	وله	
در تکیه نام محرم و در کعبه غم سیریم مستی را اصول و ز فروغم خبری نیست من حوصله سازستم عشق نبودم		آیا که حواست به کجا کرده نصیبم یک مسله جز عشق نیاخست ادبم از عشوه دلم دادی و از جلوه فریم
	وله	
عشق روی تو چون لاله داغ میطلبم بشی بخواب من تیره روزگار بیا		گدای کوی معشایم داغ میطلبم سیاه خمیه نشینم چراغ میطلبم
	وله	
ز پی بیگانه غمی را با منید و فداستم بود چون سایه در پائی تو هستی خاکساران		بدام صد بلا از یک نگاه آشنا فتم مباد آنروز کز سر و سرافرازت جدا فتم
	وله	
در کشور ایجا و ندانم چه گلستم من بعد بودم من چاک گریبان		دانم که صند گاه بتان چه گلستم نه دامن لدار بدست نه دستم
	وله	
من ناز کدل از زخم زبان بسیار میرخم اگر بجای زخم گردون ماه بخار میرخد		ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میرخم نیم رخ ز طبع زود رنج یار میرخم

وله		
نهار گشتم و سرگشته دارم میگروم باین فسردگی از هجر گلغذارانم ترحم که چو پروانه برون از بنم		هنوز گرد سر انتظار میگروم اگر خندان بگذارد بهار میگروم بگرد کوی تو امید دارم میگروم
وله		
براه آن خادشمن سرو جان شاد میدادم ندارم قوت آبی نفس در سینه زدیم		دل نامهربانش را مروت یاد میدادم اگر میشد غبار خاطر ی بر یاد میدادم
وله		
نشود کشاده چون گری ز کارم دم		چه گلی شگفته گردد به آه سرم
وله		
حاصلی که خرم شد نذر غمش چینی ام		برق اگر سری نکشد آه آتشین دارم
وله		
صبوحی میکند تکلیف گرمی کام بردارم زمین گیرم چنان برخاک کوی او که پهلورا		چو گردون سحر را از کف گذارم جام بردارم نشد چون نقش پا از بستر آرام بردارم
وله		
شمعسان دیده بر آتش مژده پر نعم دارم نسبم کاش چو یاران دگر حبله بود		داغها بر جگر از الفت مرهم دارم عنم عالم ز نسب نامه آدم دارم
وله		
خوشتم چون قلم آما نوا در آستین دارم		نی شیون طرازم ناله در آستین دارم

بوز و ساز عشق شمع محفل متیوان گفتن تو میدانی که از مستی چه خونها در دلم کوی	که من هم گریه و هم خنده را در استینام اگر چون شمع غمخیزه خونین گریها در استینام
وله	وله
ز نقش سخن که جا وید بنام نوریت عیان ز نظر حرف شناسان نظاره کن ام روز گلستان ام را هر لفظ حسین زنده شد بدین معنی است	از صفه دلهام نشود محو کلامم هر مرد یک نقطه نور شد غلامم در جلوه که خامه و خوشام لیله که با جلوه در طرف خیامم
وله	وله
قناعت چون گهر با غرور میکا خود کردم نمی آید ز رشک از سینه تالک گز آوازم	چو چشمم خوش نگاهان تسی از صبا خود کردم دلم هر شیونی بنحوست در صبحا خود کردم
وله	وله
دما از چاکهای سینه شیون تا نفس دارم نشد آسودگی حالی نصیب کاروان ما عجب سیمت شهرستان بنیاد تاشاکن	که چون دل بلبل شوریده تا در نفس دارم بهر وادی خروشد لعل خاشی چون جبین دارم که تناس من همین میثایم و از عجب حس دارم
وله	وله
نه یاد مصروف نه پروای کاروان دارم چو شمع تاشده ام روشناس محفل او	عجیب پرین آن خاک آستان دارم بتی چو آتش سوزان در استخوان دارم
وله	وله
ز شمع خامه هر جا در میان افسانه اندازم	شمر در دامن بال و پر پروانه اندازم

وله		
جز واصل علاج دل بحیا پاره ندادم تا دست رسم بود ز دم چاک گریبان انصاف و دای شیشه طاقت زده بربک		اما چکنم طاقت نظاره ندادم شرمندگی از خرقه صد پاره ندادم آخر به بغل دل بودم خار ندادم
وله		
بهر گلشن که شور از شیون ستانہ اندازم سمندر مشربم افسردگی شوقم نمیداند		لباس غنچه را چاک اردل دیوانہ اندازم بهر داغی که سوزم طح آتشخانه اندازم
وله		
از دل بفرات مره ز بهیت چسارم		بخت سیهم بر سیا بهیت چه سازم
وله		
بصد شوریدگی از بزم آن بیابک برخیزم غبار من فروخته است در رهت بامید		نشینم غنچه و چون گل گریبان چاک برخیزم اگر پابر سر خاکم نهی از خاک برخیزم
وله		
زیان و سود شد در عشق بی پروا فراموشم گل کوشه زخم از بی نیازی بر در جنت		خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم نخواهد شد اگر در محشر استغفار فراموشم
وله		
از صفت مشکل آید برگ سفر چنگم فکر قاش خلش چون میبیز ز خوشیم کلم کند بر نیزنگ پرواز چهره گل		زین آشیانه خواهد پرواز کرد زنگم بالین خواب سازد از محل زنگم مشاطه بهارست انکار نیم زنگم

	وله	
<p>بکف تبیج و باز نارت سارشته دارم که من در کوه و صحرا آه خون غشته دارم تو در کش گر توانی جام از کف شسته دارم</p>		<p>ز ابر دیده در هر گل زیننی گشته دارم تو در صحن چین با بانگ طربگیاری کن مرا بخال برب زه شراب تش آکودی</p>
	وله	
<p>حسرت پروا مید فردان نگاه کم آلوده اند پنجه بخون سپاه کم تا تن بجا بود نشود اشک و آه کم</p>		<p>بماست لطف چشم تغافل پناه کم دل را مده بقبضه ترکان که خسروان در محفل زمانه چو شمعیم در گداز</p>
	وله	
<p>ز دلنگی نمی نالم و دم تنگست مینالم</p>		<p>شکایت نیست مطلب ناله آهنگست مینالم</p>
	وله	
<p>منظور تو بودی ز تماشای دو عالم یک سجده نکردم تمبنای دو عالم</p>		<p>بیوده نگاشتم بسراپای دو عالم نخم گردان سر هر طبع طاعتت بود</p>
	وله	
<p>نگاه از یاد آن لب عالم آیت در چشم سواد هر دو عالم صورت خورشید در چشم</p>		<p>ز رنگش اشک گلگون با ده نایت در چشم نصیب دیده ام تا دولت میدی شد</p>
	وله	
<p>خاطر مستمند را مانم پندنا خود مندر را مانم</p>		<p>دل و جان نرند را مانم داود و دهرم بر ایگان بر مانم</p>

بسیار غمی شش چرخ نگرم	یکدل در مندر امانم	
وله		
نگرد عشق تو مطلب رسوخیتنم	ستاره سوخته و آفتاب خوسیتنم	
وله		
خران چه میبرد از نو بهار رنگینم	گل همیشه بهارست داغ دیدنم	
نقاده است ببنی نسبتان مدار مرا	خاک چو مصرع برجسته کرده قضینم	
وله		
آسان بجلوه های تو از جانمیروم	بر پست محشور و تباها نمیروم	
تعظیم سفله است کند قدم در ا	از جا باد آمد دنیا نمیروم	
وله		
چو سایه در قدم سرو خوشترام توام	ز خویش و از همه آزاده ام غلام توام	
ز داغ عشق کشیدم بیاله چون خورشید	غم خار ندارم که مست جام توام	
وله		
سیاهی را با شک از دیده خود کام میجویم	رخش را کعبه دانم جامه احرام میجویم	
بخون توبه زهد خشک آلودست دانا را	ردای خانقاهی در می گلغام میجویم	
نیاز دل عسند و رناز اودا سرگران دارد	نگاه از چشم میزدوم ز لب پیغام میجویم	
وله		
رنگین شد از رخسار چو گل نغزارم	جوی تو میدمد ز دل پاره پاره ام	

	وله	
چون غنچه درین باغ دل تنگ گرفتیم		خوردیم می از خون جگر رنگ گرفتیم
	وله	
ز دل برخواست شور می این دغ درون روشن		گرفتم جای مجنون چشم صحرائی مجنون روشن
	وله	
نافی بکیسیاست بالین خسته من		شد رویای دل رنگ شکسته من
پاس ادب بعاشق ننگه اشت اختیار		کاری نمیکشاید از دست بسته من
	وله	
نماید بی سبب حاصل مسبب مدعی من		چو موج آید بساحل کشتی بی ناخدای من
بدینا خانه از نقش پا برچیده دارم		چه خواهد بود سیلا حجاب شد از سرای من
	وله	
نهانی کرده یفا دل من		کجا بردی چه کردی با دل من
گر اینبار تغافل با نگاهت		سکده دشمنی تنها با دل من
	وله	
باده بیار و هوش را از سرار روانه کن		زاهد خرقه پوش را مست می بخانه کن
چند بیاد میدهی طره تربت را		واعظ شهر نیستی نوزده عاشقانه کن
خانه افتخار کشش ناصیه نیاز را		صدر نشین عشق شو سجد آستانه کن
گوشه چشم عشوه از تو بکار می خوشست		رطل گران باده را لجه میکرا نه کن
همه برسانکان بود سلسله ارادته		طره خم خم بکش زلف مرادشانه کن

	وله	
نحت دل با سینه از اشک ام آمد برون گشت بازخم نمایان سینه صبح آشنا		این کباب آخر از آتشخانه خام آمد برون شب که تیغ ناله من از نیام آمد برون
	وله	
صید از حرم کشد خم جدید بلب تو شد رشک طور از آفت کوی عاشقان شکل شدت کای دل از عشق خود شدم		فریاد از قضا دل مشکین کینند تو نیشین که با د خروده جانها پند تو شاید ز حد بخاطر شکل پسند تو
	وله	
ز تکبیر فنا حاضر نشد وقت نماز تو		بشور حشر میدان مید بخواب راز تو
	وله	
دارم دلی دو نیم تیغ زبان تو جان فت از میان یکدین بکر		زخم نگر چشم لب شکر نشان تو نتوان برید الفت تیغ از میان تو
	وله	
صفای وقت ز دل های بغبار بجو شکسته حال و پریشان دل و سیه ختم کنار جدول و جویابی تشنه کای است		طراوت از نفس پاک نو بهار بجو مرا بجهت آن زلف تا بهار بجو لب مرا بلب تیغ آبدار بجو
	وله	
عریان صافی طبعی از پرده نیزنگ شو بشکن بدل تا میتوان نیش زبان دشمنان		چون آب باغ جهان با خار گل نیزنگ شو با این سبک مغز کج گفت آخره سر نیزنگ شو

	وله	
ای تهیدوت بامید وامل غره مشو من تنک مایه ام وپیرمغان مستغنی		مزرعی را که نه کشتی نتوان کرد درو وامی اگر خسرده سالوس نگیرد بگرو
	وله	
ببنال حسد ام آن پریر بود او بار دنیا به زاقبال		رمیدن میرو د از یاد آهو تفانی شت باشد خوشتر از رو
	وله	
افسرده ایم جام می خوشگوار کو چون غنچه تا فشرده دل در قرح کند		تنها شسته ایم بگلشن هزار کو خونین دیم ساقی گلگون عذار کو
	وله	
سوخته جان دلم کی سنبل مشکفام دو خونی دین و دل بود غمره در ابرهان تو ساقی غم بدیده ام خون دل انقدر کن در ره عشق از دو سو قرع فتاده شکم		سختی کار عشق بین صیدی کی و دام دو مغیر حسن را نگر تیغ کی نیام دو باده بصره خرج کن شیشه کیست جام دو خاطر چاره جو کی شذر رنگ نام دو
	وله	
خوش آنکه پاید قبح چشم جفا بیان تو صبر گران تکمیل من کو هست و میبازد کم		از خویش بستانم را گیر ای ترکان تو چون بگذرد به منکشان سرو بکولان تو
	وله	
بعاشقی شده ام شمره جهان از تو		ز سادگی غم دل می کنم نهان از تو

	وله	
چون لب نائی وونی پرده سرایان موی تو خزم آن باعث آرزو که چون بلبل و گل		سرافسانه کشایم بستان من و تو بنشینیم بگلشت گلستان من و تو
	وله	
طوف نقاب اگر کشی اینخ نازنین فرو ریخت ز سر مرچشم تو طرح فرنگ تازه هشته سمن عذار من مایه یاسمین فرو		دل ز طبعیدن آورده خانه عقل و دین فرو یاشده این غزال اپای بشک چین فرو کعبه بنار افکند حله عنبرین فرو
	وله	
مستی فروزده هست ترا و برآینه حیرت بجاست پشت گرفته نام خویش		عکس لب شراب بود سنا و آئینه مانده است یادگار ز اسکندر آئینه
	وله	
دل از وفا بنجا طر جان گران شده		سود و محبت هست که مارا زیان شده
	وله	
ای خدایار مرا میل خریدارش ده دل مارا بدست غمزه خوشخوارش کن در دمحرومی عاشق نه همین در هجرت عمر با رفت که دل کافر بیامانی ست		در بگیرم دکم ما عاشق بیارش ده رگ جان ما بکف ناز جفا کارش ده محرم وصل چو شد طلاق میدارش ده از خرم طره آن مبخیه زنا رارش ده
	وله	
صبحست و غم کوی خرابات کرده		ای پیر خانقاه کرامت کرده

گر دیده ات بسا قی و صویت بسا سحر		آمین نشین که پشت آفات کرده
	وله	
ای دل بنیر خاک طعیدین چه فائده		بعد از هلاک سینه درین چه فائده
مارا که نو بهار با فسر و گی گزشت		ای سبزه از هزار دمیدن چه فائده
	وله	
در دلت بدو ای دل بتیاب رسیده		از غیب رسولیت باصحاب رسیده
چون فی بخروش از نفس سینه خراش		تاریست تن من که بمضرب رسیده
دارد دلم از گریه ستانه طر بها		عمیدست که ویرانه بسیلاب رسیده
	وله	
تا شانه خشک و ستم بی زلف یار مانده		کارم ز دست رفته و ستم ز کار مانده
صبح جوانی ما بگذشت و شام پیرست		از کف شراب رفته در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم		ایام عیش رفته شبهای تار مانده
	وله	
کمن ای ملبس آزرده دل از خار گل		گل که از هر چه نمائی بود از یار گل
	وله	
بخاموشی سپندم گفتم در بنم برزادی		نرخانی اگر دل در گره داریم فریادی
سکباری نه آنا دیت در کیش جوانمردان		توانی بار اگر از خاطری شربت آزادی
	وله	
بیا لنیم شمعستی قد بناز افراشتی رفیق		نهال حسرتی در سینه من کاشتی رفیق

ندادی فرصت آن تا بالمدیده برپیت برجالت نیام تا نگاه حسرتی کردن		بشتی خاکساران سرگرانی دشتی رفتی دل خون کردی و چشمم ترم اینا شستی رفتی	
	وله		
من بلبلم و گلبن من یارستی میدان جهان تنگ بود و کوبه ام گفتی دل جان صفت شود و کلام		آن طرف بنا گوش سمن باز شستی منصورم و این دارضا و دشتی این کار رقیبان نبود کار شستی	
	وله		
سخنما از وفا میگفتی و جور و جفا کردی هلاک الفت کردم که از جادو نگاه میها خوشین آتش زدی پرواز سان مجنن شنیا زرا		با دیدی چها میگفتی و آخر چها کردی دل شوریده را از من مرازد دل جدا کردی سرافسانه جانسوز را هر جا که واکردی	
	وله		
غمم دل با تو زان گویم که دهنم شامیکردی ز جام حسن میرستی بکار غمیش بهیاری		چو گنج از خاطر ویران من آباد میکردی نه غافل ازستم نه آگاه از فریاد میکردی	
	وله		
دل مرا کرده یک پیا نه خون لعل حلی کو		بجانم ز شکر خنده داغ نمکسود	
	وله		
گذشت آن دور که ز ساغر کنده یاری مرا یاری ز بار زندگانی در جهان چندان گرانبارم خزان نو بهار آراه و شاداشک خود دارم		باشک لاله گون بین پس نایم چه گلنری که جان تو توان آدم مرا بر لب بدشواری که این کی صحرای گشتن آن یک ابرو آوری	

شب بخت فرو بست اختر از او دیده روشن		ندانم از که باید داشت دیگر چشم بیداری
	وله	
شد صید دلم بسته فراق سواری		شیرین دهنی لب شکری بوشه شکری
	وله	
مطرب سرود شوق مبتان چه میبری		شوریده ایم نام بی بان چه میبری
شعر تریم بزم خراباتیان خوشست		این باد را بصومعه داران چه میبری
ای دل خیال غمزه خوزیر یار کن		رشک انبقد رنغم نمایان چه میبری
دست مرا بینه چاک آتش ناگمن		عسریان تنم نام گریبان چه میبری
	وله	
خران رنگ زردم را منی نابی نشد روزی		کسی را همچو گلکشت متابی نشد روزی
چرا باید امانت دارد نیای دنی باشم		ز جنس عاریت شامم که اسبابی نشد روزی
تکنا بود دل را جلوهای خانه پردازت		خراب آباد ما را وصل سیلابی نشد روزی
از ان تیغی که گلگونست خاک از فیض آتش		گلوی تشنه ام را قطره آبی نشد روزی
	وله	
خوش آن ساعت که از فیض سحر شاد آب بخیزی		ز خواب صبح چون خورشید عالمتاب برخیزی
	وله	
ای خط لب یار نمایان شده باشی		خضره سر خسته حیوان شده باشی
پر میندازد شوق تملز و مژده او		ور دیده هر کس که خرامان شده باشی
نماند همین آینه حیران باشد		دانم که تو هم زاینه حیران شده باشی

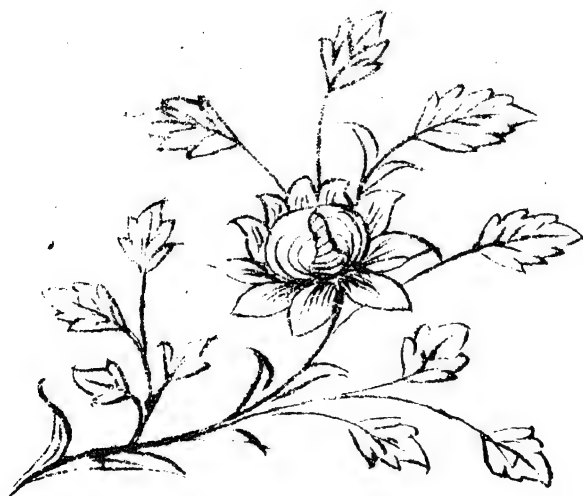
	وله	
ز مستی خون دل را باده می از کاشتم روزی دل شوریده خالی بود کنیز ناگهان گم شد کنون دارائی فنج معافی از که می آید دلم ببرزخست از خیال خال مشکینش		خروش سینه را فساد می پداشتم روزی بکفت چیزی که از سامان هستی دشتم روزی بمیدان کاویانی خامه می افراشتم روزی کنون فرموش شد آن تخمی که مرین گاشتم روزی
	وله	
فوامی پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی نمک ریزد با من دماغ دل را پرده گوش زبان ای خامه شیرین نوا خاش چرا باز تقلید سخن چون طوطیان از نطق میل افند		زبان نه می نمی یابم که از دل را کند گوشی اگر بلبل باین گلبانگ شور افرا کند گوشی شلمین نغمه بردار تا شاید کند گوشی زبان آموزا حق کاشکه پیدا کند گوشی
	وله	
ببین که هست لبم بلبل بهار خطی ز جام لاله و گل باده نشاط مجو سیاه هستی کلک بود ز جام لبه		کشیده دیده من سر را ز غبار خطی دماغ تر کن بخیزد نقشه زار خطی سیاه روزی من کرده غبار خطی
	وله	
سحاب خشک گیر از کجا پیدا کند اشک بکا ویدن برون آرد آب حثیه ساران را		مگر چشم ترم دردم من دریا کند اشک بجز کادش نیار دازد گره دل را کند اشک
	وله	
نشد اگر یه مستانه ساقی دل کنم خالی		سر دریا کش این چایه مشکلی نیم خالی

نوازش از غریبانان بر من قلب می گردان خسین از بهشت مردانه دادم شرمسار بیا	وله	چو صاحب خانه آید بایم منزل کنم خالی اگر نه با دو کانی رو من سائل کنم خالی
دادم گل زلفی بجای تازه و تر با بردم بر دم تاخته سیلاب جاده آرام وطن گریه می شد غمخیز	وله	ای دل برن از سینه صغیری با شرم از خانه خربان توام ای هنرمند مارا که چو دل رفته غریزی بسفر
که بر دیده اغیار خرامی داری از غارین خواند به سار چه هست مثل قصاصان نشمار می روی سوخته را	وله	که در آینه نکستی که غلامی داری تو که از لعل لب خویش دما می داری آفرای ابرو کم حرمت عامی داری
ای برق حسن شعله بیاغ که میزنی میشد که مجلس ما ای پیام دوست	وله	دامون دگر با تش داغ که میزنی داروی بهیشتی بیاغ که میزنی
گره زار روی سکین نواز و نکنی آرزو کاسه بدستم که می سکین ام نعمت بیا بی شد گر آن حاجت نیست	وله	که چشم آینه را کاسه گداز نکنی مرا غدا بگدایان باز نکنی عنوان گریه ستانده راز نکنی
بی داغ عشق برده دلها چه میروی		ای دل نظرنه تماشا چه میسروی

کامِ نخست سوخت نفس برقِ خام را جز افتد جان بهانه پذیر دستِ احسن	ای نوسفرتو بر اثرِ چاهِ میر و س در چار سوی مصر بسودا چاهِ میر و س
ولہ	
نامحِ سخن چه بید از پندِ یکنی	تغذیبِ گوش با زبان چند میکنی
ولہ	
نعمِ قوتِ شوقست تو اماک میکنی جز غرض و طول در فطرت از کتابت	از لافِ عشقِ سینه عبت چاک میکنی با این سواد و دعوی ادراک میکنی
ولہ	
ای گلِ ترجمی بگنایمی نمیکنی روشن سواد خط تو ام جرم من نجش	اقتاده تو نیم و نگاہی نمیکنی رحمی چرا بنامد سیاهی نمیکنی
ولہ	
میر و صید دلم سخت گمانی در پی این چه آئینِ خرامست نگاراکه ترست یارب از چشم بد خلق گزندت مر ساد	نیم جانے بلب و آفت جانی در پی سر گران میگذری دل نگرانی در پی چشم من میر و ی و چشمِ جهانی در پی
ولہ	
بستم چو دل مبر تو نامد بان شدی	سر گرم جامِ طلف شدم سر گران شدی
ولہ	
تا که از عشوه فریبِ لاکام دمی رنج کونیست چو باتیغ و کفن آمده ام	جان ستانی گرو بود و دشنام دمی گفته بودی که مرا دول ناکام دمی

ساغری نذرین شده بخاک نشان	ساقیامی جو بزدان آشام می
وله	
نفس میدهد از اصل مقامات صدائی	پیچیده ز کلمه بسودات صدائی
در مسجد اگر مست سماع عجب نیست	فورده است بگوشتنم خرابات صدائی
در عین اشارات تو گویای خموشم	معنیست مقامات و مقالات صدائی
وله	
بناخت فی را لبهای نانی	ما بینوا نیم آه از جدائی
در کعبه دل ماندست داغم	چون غلس ماهی از ناروائی
در شام محبت چون شمع کشته	ماندست چشمم بی روشنائی
وله	
شکستبانی بود کار دلم با گرمی خوئی	نمیکرد و کباب من ز پهلوی به پهلوی
سری آنزلف دارد با کف پای نگارش	رخ اخلاص میاید بافتنی نه بندوی
وله	
ای ناله چید در غم دل درد سوزی	منقرضه بودی کباب جگر دمی
از قطره غم گرفته دنجشی بجوی بجز	مخت جگر فشرده بزرگان ترومی
وله	
تماش نکند را از سخن لافان چه میخوای	تماش بر نیان از بوریا با فان چه میخوای
تو در دآوردی سر جوش مهرت در قج کرم	وگر از سینه بی کینه صافان چه میخوای

دله		
نماند از کودنم در سینه ام چنانگیبانی شود چون که اگر خنم خوشگی اصل جا دارد		بنل پر کرده ام از شک میانی شلیبانی بسی در زیرینش آفشیده ام چنانگیبانی
دله		
اگر نه در جهان سرخسپیه حیوان بود معنی بمعنی محبان آفتابند از لفظ دانان را زمنی لفظ میسازد سفر ملک و لها را بقا چون کل نمیدارد حیات صوت آرایا		چرا در ظلمت آباد رقم نپایان بود معنی سخن چون ساحلست و بحر بی پایان بود معنی سیلمان سخن را خاتم فرمان بود معنی بمعنی آشنا شو ملک جاویدان بود معنی





شد صید حسم زلف رسائی دل ما از بوی کباب میتوان دانستن		افشا و بدام آرد بای دل ما کز عشق در آتش است جانی دل ما
	وله	
ای چشم و چراغ جان نموده ما اجبران تو بود گفت نادانی		در راه تو خاک شد دل و دیده ما تاراج گریب اط بر چیده ما
	وله	
لعلت بفسون نبرد از دل تب تاب القصه که در عشق جگر سوز چو شمع		کز شکر لطف داد و کرد زهر عتاب از آه و آتشیم و از اشک در آب
	وله	
کردی دلم از حسن گلوسوز کباب خواهیم بوشق نیم بسمل شده ماند		نه پر تو لطف دیده نه برق عتاب کز گرمی خون ماست شمشیر نقاب

	وله	
درویده هر که شق کند پرده خواب ساقی قلعج درده ازان با ده ناب		سراسر آفاق بود موج سراب سرد جهان بشنوا زین مست خراب
	وله	
ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست گیرم دل ما از نظر افتاده تست		ای ساقی جان آب بقای تو کجاست گیرانی مرگان رسانی تو کجاست
	وله	
سرمایه دهر خاک بیزیت که هست آگاهی و دریافت کراست که نیست		دو مزرع حسرت اشک بیزیت که هست ارزان زمانه بی تمیزیت که هست
	وله	
هر چند سپهر کرم اختر بارست از خامه تیره بخت خود ممنونم		بر دوش زبان سخنوری سر بارست این ابرسیا هست که گوهر بارست
	وله	
ای ساقی عاشقان می ناب کجاست عمریت که بی تو تشنه خون خودم		ای خضره سونگان آب کجاست آن خنجر مرگان سیاه کجاست
	وله	
عهدیت که آشنا و بیگانه یکیت در گوش گران نغمگان شب جمل		نخ خرف و گوهر یکدانه یکیت آیات کتاب حق و افسانه یکیت

	وله	
ساقی قدحی که دور گماز ارگدشت ای مهنفس از بهر دل زار بگو		مطرب غزلی که وقت گفتار گدشت افسانه آن شبی که بایار گدشت
	وله	
عشق است که در دمن و در میان من است خون از بن هر مو نفش انم چکنم		دین من و پیر من و ایمان من است آن شتر غمره در رگ جان من است
	وله	
افسانه عشق راز پنهان من است ز ابد ره اسلام نزاری بگذار		صد چاک چه حیب گل گریان من است دین را به تبان با حق ایمان من است
	وله	
آن غنچه که نشکند بگلشن لب است در عشق و خویش که پیا نش نیست		کامی که روانیش و مطلب است اول سز زلف یار و آخر شب است
	وله	
یار است که در خلعت امکان شمع است هر دیده که یافت نور تحقیق خرم		خود را زو نیاز خوشتن را سمع است غیر از واحد ندید هر جامع است
	وله	
این کوچ عم دشت انرا مایست بازی که روزگار را مخرکماست		حیرت زده است هر کجا آگاهی است میدان جهان طرفه تا شاگاهی است
	وله	
غمنامه ما خواند و جوابی نوشت		از لطف گدشتیم و عتابی نوشت

خاطر بامید تماش خوش می بود		بیرحم خراسجی بخوابی ز نوست
	وله	
داغی که بکا و دسر پر شور کجاست		زخمی که گدازد دم ساطور کجاست
گرمی بدلم نمیکند شعله خربین		ای غیرت عشق آتش طور کجاست
	وله	
افسوس که درد عشق و درمان هم نیست		داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست
خون در طلب نعمت الوان نخورم		تنه اند که نان نماند و دندان هم نیست
	وله	
هستی بزمیت انجمن سازی هست		عالم نطقی سپنج و شمش بازی هست
در جام جم و مهر سلیمان این بود		ماکار گیم کار پر داری هست *
	وله	
امید گذاشت تا در بازی هست		معتوق غمی و عشق را بازی هست
نسته بدواتند نه بسته دوا		بیچاره نیاز و چاره را بازی هست
	وله	
در محفل آسمان نهاد و خور هست		در بحر جهان هم خور و هم در هست
تا خود چه بود در خور روزی طلبان		هم مایه غیبی و هم آخرت
	وله	
دل کم شده است سینه پر داری هست		جان سوخته است جلوه نازی هست
زخمی نشود شکار بی شمت و خند		خونین جگریم ناوک اندازی هست

	وله	
از دیده بدیده ناوک اندازی هست خواندیم رستم و قمر و لهما این بود		از سینه به سینه قاصد رازی هست ماکار گهیم کار پرداز سست
	وله	
یار آینه حسن و لارای خودست این حسن غمخور بر نمی تابد غیر		یک دیده محمود تا شامی خودست موسی و عصا و طور سنایی خودست
	وله	
آن را که رسوم عشق بازی وصل است در نامه عاشقان نباشد فصلی		آسوده ز دوری و خلاص از فصل است افسانه عشق وصل اندر وصل است
	وله	
در کار زمانه هر که بیکار ترست از باده غفلت از غم هر خرم ترست		از عاقبت کار خبر در اثر ترست هشیار ترست هر که میشار ترست
	وله	
داعم بدل از دو گوهر نایاب است میگویم اگر نیاب شنیدن داری		کز وی جگر کم کباب دل از تاب است فقدان شایع فرقت اجاب است
	وله	
از حرف و دواع دیده همچون شد نصرت تن شعله کشید و دود آبی بر جاست		هوش از سر سوزانده همچون شد نصرت دل خون شد و خون زد و بیرون شد نصرت
	وله	
ای شاخ امید بزرگ و بار تو کجا فصل تو کدام و نه بهله تو کجا است		

چون موج طعید نم بجای نرسید	ای بحر محیط غم کنار تو کجاست
وله	
بی ضامن و مرهن دام میباید نیست	هتقا مارا بام میباید نیست
و ندان که معطلت در کافم هست	نمانی که صباح شام میباید نیست
وله	
مهندست و جهان بکام میباید نیست	پاس هر خاصم عام میباید نیست
تا معامله سازیم بزرگانش را	یکمشت ز جرام میباید نیست
وله	
در مهند اگر کسی نرسد از راست	گویم طبقات خلق را بی کم و کاست
پنجبیت که شش نیتوانش کردن	پیاپی و دیوت و تجبه و غیره و کاست
وله	
دل خوش نکنند ناله زاری که مرست	بزد گریه نمیرود و غمباری که مرست
با هرست من دولت دنیا چکند	این میکند نشکند خماری که مرست
وله	
هر چند که خصمی سپهر از جلست	آسان گذرد و بخاطری کواهلست
عاجز شده روزگار از خصمی ما	دشوار زمانه بسکه براسلست
وله	
اوضاع زمانه لایق دیدن نیست	وضعی خوشتر از چشم پوشیدن نیست
دانی ز چه پاکشیده ام و در امان	و دنیا تنگست جای غمیدن نیست

وله		
دیدیم سواد دهند حسرت ز اوست بسته است بکار همه شان نخت گره		روز که دمه چشمم بچرخان تبارت اینجا گره کشاده در شکو اوست
وله		
دور زیر فلک ناله بانی اُست از تنگی جاذوق اسیری دارم		بیدردان راز دور و مکی خبر است کز حلقه دادم کلبه ام تنگ تر است
وله		
درد دانه و ریانی حقیقت در پوست ای خاک ره یار عزیزش میدار		درد است که میزان عیار مرده این طفل یتیم اشک غم پرده است
وله		
آلوده کام دل مشو کام نیست در دایره فلک چه سرگردانی		هرگز طمع دانه مکن و اُم نیست آغاز تو هر چه بود انجام نیست
وله		
ای سینه نبال ناله کار من نیست ای دل بزخیز تا ز دنیا برویم		ای ناله بیال دزگار من نیست و هر هست که زنگش عار من نیست
وله		
ساقی رگ ابر آبداری بر نخواست تا آئینه جام گرفتی درد است		گویا که ز چشمم میگیری بهر نخواست تا آئینه خاطر من عیاری بر نخواست
وله		
ای تیره شب قراق پایان وقت است		ای صبح بکش سر از گریبان وقت است

خون شد دل ننگ از اثر ناله ما		ای زمره مرغ سحر خوان وقت است
	وله	
باز از این خیال خامت عجب است سودی ندید شهره شهر گشتن		وز سحر بگفت دانه و دشت عجب است رد خاص قبول عامت عجب است
	وله	
بود که دری نرفته میاید رفت می باید داد جان شیرین بمتو		راز دل خود نگفته میاید رفت تلخی ز تو ناشفته میاید رفت
	وله	
مارالب لاله فام میاید نیست بمهری که سرم خوار زودار است		این شهد نصیب کام میاید نیست وصله که مراد ام میاید نیست
	وله	
نوبت زکیان باکیان افتاد است شاید که سپهر سفله رقص ز نشاط		بازی شگرفی بمیان افتاد است شمشیر زدن بدو زمان افتاد است
	وله	
خونی نه و مهر را بدلداری نیست شد کشور فضل وجود و انصا خراب		آب در جوی ابراداری نیست دیار درین دیار پنداری نیست
	وله	
دانم که سحر خدای قهار نمیست با هست مخلوق نباشد غالب		بر خاطر از ظلم کسی باری نیست مظلوم خدا شدن مرا عاری نیست

از روی تو شمعان نگاهم همه خست دامان از اشک بنز فزاری شده بود	وله	دگر می خویش اشک و آه هم همه خست برقی پدر خشید و گیار هم همه خست
از صومعه تا میکده پیراهی نیست بخرام بطور عشقبازان و بهمین	وله	از کعبه و تبحانه شبانگه نیست کس نیست که دزد کارا اللهی نیست
از خصمی مردمان مرا حال نکوست بابهر که دل آرمید از دوست رسید	وله	یاران همه شمسد خصان همه دوست دوهر که بیافت روی دل جانب آرد
آن یار که بازاری عشاقش خوست پرسید که برین آئین الی این تروخ	وله	روی طلب راه نوروان با اوست گفتم از دوست هم روم باز بدوست
دیوانه دلم یار دل آسانی نیست مکن داود و حسن یوسف نجات	وله	شوریده سرمه دهن صحرایی نیست گوش شنوا و چشم بنیائی نیست
مروی که میان رده مندان نمردست آنکس که در غسل ولادت خود را	وله	تقابل است کز یار در دوست ز لاییش اصوات سفایح است
دلبر بسیار و ذیل لشکر ارم است	وله	دلدل بر کم و چه کم که یار کم است

گویند بجمال تو چرا بایارے		یاران چسکنم یار و نادار کم است
	وله	
دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت		بر سر چون شمع بتیو شبها بگذشت
از درد و فراق ماز خود بیخبریم		آیا خبرت هست که بر آنچه گذشت
	وله	
دوران نبشاط و غم صلاهی ز دور نیست		بلبل ز سر شاخ نوای ز دور نیست
گل نیز شکر خند بجای ز دور نیست		آمد رگ ابروهای بای ز دور نیست
	وله	
خورشید علم کو بهاران ز دور نیست		دلدار در امیدواران ز دور نیست
بلبل و ستان نوبه داران ز دور نیست		اکل خنده بوضع روزگار ان ز دور نیست
	وله	
دیشب طرب بر دل غنا کم نخت		هر خنجر که دشت سینۀ چاکم نخت
شبنم کنار چشم فنا کم نخت		ابری دودۀ قطره شکست خاکم نخت
	وله	
از داغ فراق سینۀ ام جو شافت		هوش من شویده زود هو شافت
تو شمع گوید احوال مرا		این چرب زبان و کیل خاموشافت
	وله	
بسته است ز بانم و بیان در سیرت		تن ساکن اگر بود روان در سیرت
آماره ترانه است کلام تو خزین		برگرد جهان گشت همان در سیرت

	وله	
از جو عجب صبر غمت بیرونست بادیده چه عازیم که چون شب بازست		هر لحظه دل از فراق دیگر گزینست از شوق چه گوئیم که روزا فروزست
	وله	
صد دادی بیکران در گوشه گشت ای سوز نهوس بهره از نا بهره		نخت دل بسته بر میان تو شسته است بر سق بکین بدن خوشه است
	وله	
هر چند که صبح عشق مستور است هر سینه که داغ نیست خست محبت		آیات نیاز و ناز مشهور است ز ان لب که نالید لب گور است
	وله	
از گریه من دیده آخر شورست گرددن بنود و حریف پناه عشق		وز ناز من دل ملک نبورست این رطل گران تر از سر محورست
	وله	
گر خاک شوی در ره دلد از خوشست در خاری عشق خود فرو شویست نه		وز ناز کشی ناز خرد از خوشست افسانه ما بر سر باز از خوشست
	وله	
مستیم براه عشق نه یار گشت یار بنود از گل و خار آگاهی		در دادی مادرش و هموار گشت سر را خبری نیست که دستار گشت
	وله	
آنرا که نصیب از خرد و ادراک است		در معرکه جادو خود جالاک است

هر چند که زنده پاک و مردوست پلید	این نفس پلید چون میرد پاک است
وله	
هر چند که باره رود و نیاراه است	در راه شستن خط آگاه است
زین شرف نشسته ام که پیرایه تن	گر بر خیزم بقا تم کوتاه است
وله	
خارش بخایل خود گلستان است	هزاع بغمه بلبل وستان است
در سال چهار فصل تابستان است	حام زمانه ملک هندستان است
وله	
امروز کس که یاده گوید فحشیت	هر مجبوی بد عوی معرفت
هر بصری بے بصیرتی کشته جن	اما بوفای عهد نیردان کوفت
وله	
زین یکدو نفس ندیم غمناک است	چون صبح زویم سینه را چاک غمت
در و هم گم که نیست جز بوج سراب	شادی غمت و غم غمت اداک غمت
وله	
دم سوزی زاهدان کا نور مزاج	افسرد حرارت بعروق و اوداج
چینی مرده گشته دور گردن چشند	آهنا که دهند دور چایانه رواج
وله	
بلبل سرگردانه هنگام صبح	چایانه گرفت لاله هنگام صبح
احوال خوار شب بساتنی گفتنم	پیر کرد مرا پیا له هنگام صبح

	وله	
درد هر ولی که هست شیرینش تلخ قدم چو بلال شد ز بار و سال		یکدم نزدیم خوش نه دیشتم و نه تلخ تا چند بر بیم غره را باز به سلخ
	وله	
عالی گهران دغوش عیاران رفتند بے پادیم اگر چه بے یار منم		از نقد وفا خزینہ داران رفتند من ماندم و نعم چو غلجساران رفتند
	وله	
آن بخودی که شوم چون باغ افتد بر شاخ چه سنگ میزند و بگذری		از گلشن فیض قسمتش مانع افتد گیرم که فتاد میوه در باغ افتد
	وله	
انبای زمانه لولیان نمیکنند ابلیس بود عامل و قلیس رئیس		مدخوله روزگار پی کامیکنند درد بکده که خواجه باشان نمیکنند
	وله	
آن زرگس مست تا کبابت نکند تا نشتد وجود را بازی نبری		لب تلخ بیک جرعه شرابت نکند تا ناید آن گنج تا خرابت نکند
	وله	
گر طالع پست نارساینها کرد رسم عجب نبود و آئین نوی		در اشوب عمر باد پائینها کرد گر قبحه دهر پوئینها کرد
	وله	
نظاره زشت دیده را میل کشید		سربایه غرقم به تنزل کشید

مقامه سخت سزار اگر دون	از خاک سیاه هند و نخل کشید
	وله
باطل کیشان بر اهل حق چیر شدند	رو به باران سگ صفت شیر شدند
دجال و شان نام سیحار کردند	کودک طبعان بوالهوس پیر شدند
	وله
الفاظ و معانی از کلام نون شد	دیوان سخنوری بنام نون شد
هر کس نه زمین پای فرسودن تسلیم	از خامه آسمان خرامن نون شد
	وله
ای آنکه غم تو عیش جاوید بود	جاوید نوید وصلت امید بود
فرمانم می کشور خوبی از دست	باز گیر میدان تو خورشید بود
	وله
ایمانکه بسوای تو داغ افروزند	از شعله شوق تو داغ افروزند
چشم از کرم از روی تو روشن شود	رسم ست چراغ از چراغ افروزند
	وله
تا چند زمانه غمزه اندوز شود	هر گوشه کمان کین سیه توز شود
نرمید که جاسایان به شیمی بخزند	ملکه که بکام پوستین دوز شود
	وله
عاقبت تحصیل علم بیجا چه کند	در خرکده زمانه مانا چه کند
خواهی که عیش نگه دزدی کنی آرد	مشتوقه ملل قلمت و طلا چه کند

	وله	
درب قفسه قدتم جزافسوس نبود		نیغم بزبون کشتی چو مانوس نبود
شمشیر زدن بگریه ناموس نبود		زنگار گرفته گریه بینی چه عجب
	وله	
مفتون تمنا به تمنا ارزو		دنیا طلب دلی بدینا ارزو
چیزه که بدلبستگی ما ارزو		در عالم ایجاد ندیدیم خرین
	وله	
فد سایه تو سر دروان پیدا شد		از عکس رخ تو گلستان پیدا شد
از هر دو کف تو بجزو کان پیدا شد		خود جمله جهان صورت کیانی شست
	وله	
دل همی آه سحر گاهی کرد		در راه طلب ناله هواخواهی کرد
دلمان وصال بایکد تاهی کرد		زرقاصد شوق دست و پایی کز دست
	وله	
بهران ستیزه کار جانگاہی کرد		اکسیر محبت رخ پاکاهی کرد
دشوار نه بود ناله کوتاهی کرد		از چرخ بلند سینه خالی کرد
	وله	
کوران زمانه پایی دگر دارند		بالغ نظران رخت بمنزل دارند
مردان جهان آبله بر دل دارند		بر پایی بود آبله نامردان را
	وله	
مغانی زنده مرده لاشی ندهند		با کعبه چه کار اگر معاشی ندهند

ز ان کشته بگر بلا مجاور زاهد	کاندر سر کور شمشاد می زند	
	وله	
بر بندگی اگر بخون کمر راجه شود	لعل کنی آنگون گهر راجه شود	
در سینه قتاد بار غم بر سر نهی	بر داری اگر تو بار سر راجه شود	
	وله	
در ماتم تو چهره را جگر خون نشود	زین واقعه چون دیده جگر گون نشود	
آید چو ز دشت کربلا یاد خرمین	عاقل بکدام حیله مجنون نشود	
	وله	
این شور نه آن لعل شکر زین کنند	جادوی نگاه معجزه آمیز نهند	
مستانه ز چشم او بر آمد ننگه	آتش بر نهاد ز بهر و پیر نهند	
	وله	
در ماتم تو شیون و دلاست بلند	باید تو آخر سینه فرساست بلند	
خونابه اشک که منش تا سگست	از فرق ساک نیزه بالاست بلند	
	وله	
در ماتم تو ملک و ملک شیون کرد	گردون کفن کبود در گردون کرد	
دست غم تو ز مهیبت زدگان	هر حبیب که دشت چاک تا دهن کرد	
	وله	
جمعیت دل اگر قرین تو شود	عالم همه زیر لگین تو شود	
بی تفرقه و زرونی من باش خرمین	تا زیر زمین خلد برین تو شود	

دل میجوی و خبر نداری که چه شد	وله	زهرم دمی و برو نیاری که چه شد
در ساغر بوالهوس که خاکش تپست		خونین جگر افشاری که چه شد
	وله	
دل در غم هجر بقرا ریب کرد		دین دیده طوفان زده زارها کرد
باد امن وصل او نیتقاد و مرعیت		این دست شکسته پایدارها کرد
	وله	
اول نگه تو فتنه انگیز بنود		بر بهمن هنگامه پیمیز بنود
تا نقش نه بسته بود یا قوت لبست		با آب قران آتش تیز بنود
	وله	
خورشید رخ تو تا دل افروز نشد		ما را شب بخت تیره فیروز نشد
از داغ تو سینه راحت اندوز نشد		هرگز بجایغ شام کس روز نشد
	وله	
آشنا که رسوم ما من برخیزد		نا ساز می شیخ و بر بهمن برخیزد
پر چنین نشود جبهه کیتی او		موجی اگر از بحر کهن برخیزد
	وله	
لوح هوست ستر دنی منخواهد		دل سیلی در دغور دنی منخواهد
ترک طلب نعمت الدان کرد		دندان بجگر فشر دنی منخواهد
	وله	
سامانی و ثروتی نشد جمع چه شد		بازیچه دولتی نشد جمع چه شد

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی	سرایه حسرتی نشد جمع چه شد
وله	
شاهنشاهی خلق جهان نتوان کرد	حالی این بارگران نتوان کرد
سر در ره این کند که ساقان کرد	پاکاری این کون خزان نتوان کرد
وله	
ابرآرد و سینه را بکسار نهاد	گلگون بهار پا بگلزار نهاد
یکبار بکش رطل گرانی زاهد	از توبه نمیتوان بدل بار نهاد
وله	
خنک تو بکوه عالی ارکان ماند	در موج عرق زنده بهمان ماند
در راه تگش فلک بمیدان ماند	خورشید بکوشش بچوگان ماند
وله	
بلبل مبنوای آشنای نازد	گلشن بدم پاک صبا می نازد
ماگر چه بکاک خود ننازیم خرمین	تا هست سخن بکاک نامی نازد
وله	
بر پای بت از نیاز پیشانی زد	ناقوس فزنگ در صحنه افانی زد
در حیرتم از دل که باین سیرت شاد	بی شرم چنان لاف سلمانانی زد
وله	
دهرم بشکنج از تو امیدارد	وین مظلومه را چرخ روا میدارد
در محفل افسرده دوران بخیل	ز انو است که کاسه بامیدارد

	وله	
از گوشه غمتم جدا نتوان کرد بمهر و دم و ذوق جانفشانی دارم		وز فقر بدو لقم جدا نتوان کرد با تیغ ز مهمتم جدا نتوان کرد
	وله	
غیر از کف خالی که ز ما بر جانند یک کویچه فزون نکردن همراهم		دیگر ز سبک روان چه درد نیامد کوتاه قدم بود رفیق انامانند
	وله	
بر تیره شب من که دل و جان گیرید بالین مرا منت غمخوار نیست		چون شمع لبم خندد و مرقان گیرید بر غربت من شام غریبان گیرید
	وله	
حالی که ان بنده تراوان نمند در کشور خود سلطنت است قدیم		خونین جگر ان مایه کسادان نمند پیران معانه خانه زاروان نمند
	وله	
رود هر مستعار آلوده گردد تن در زده نوشت غبار نیستین		هر گز به وی و بهار آلوده گردد ز نهار باین غبار آلوده گردد
	وله	
گر نوح و دعای عرق نیدم میشد تا اینده کثرت اندکی کم میشد		دنیا کیدم بکام آدم میشد طاعون خری کاش عالم میشد
	وله	
هر که سخنی بر لب اظهار رسد بی مایه غریزش طلبکار رسد		

دل زنده زها و میفر و شند با	این رست بود که حق بختدار برسد
وله	
افسوده دمان عهد دار شکست	با خلش میخ نعل مندر نجست
خارنگه ریزه شاعران مزرع است	این خانوران حاصل مازنجست
وله	
نزدیک بود ز لب هوا بر دارد	آهی که سپهر را ز جا بر دارد
عمریست که استوار دارم پارا	جای که سپند گرم پا بر دارد
وله	
ازد بگذرد دوست صبا می نرسید	چشمم بوجال خاکپائی نرسید
در داکه زرد و ما کس آگاه نشد	فریاد که فریاد بجائی نرسید
وله	
زبان پیش که دمی آفت بتان گردد	امداق گل از خزان پیشان گردد
ساقی تو که ابر حمتی رشحه یار	تا ببل طبع من غرغزان گردد
وله	
مشکل که دلم را گمت شاد کند	یک عمر ز جور و جگر داد کند
چشمیت بخند غمزه بکشد	هر چند نگاه عجز فریاد کند
وله	
دل بنده عشق است کیلی دارد	جان تن سرگشته دیلی دارد
از تشکده سینه من خالی نیست	بتخانه آزاری خلیه دارد

	وله	
گفتم که بیاد یار خواهی آمد فی زمان آری نه زین نشان نظری		یا خون شده در کنار خواهی آمد اے دل تو کجا بکا خواهی آمد
	وله	
یار ب چه شود گر گریست یار افتد غمخواری خلق جهان را دیدم		مطفت بشکستگان رستار افتد گمنا که باغیر تو ام کار افتد
	وله	
تا چند ز اشک بر رخ رنگ آید با خلق زمانه زندگانی امروز		مینای حیات به که بر سنگ آید در زیر یک آسمان مرز رنگ آید
	وله	
یکچند دل از بی تمنا گروید گروید ز هر طرف چو راهم بشت		جانم بهن طعنه اعدا گروید راه سرکوی دوست پیدا گروید
	وله	
عشق تو سواد دیده را همچون کرد در وصل کنیم یاد ایام فراق		رشک تو دل از سینه با بیرون کرد اندیشه حرمان دل را خون کرد
	وله	
تا بر لب عاشق می گلگون ناید خود را بخشم باده در انداز خرب		از دیده نمیشود شطخون ناید هر بار بسجودت بیرون ناید
	وله	
ویرانه هستد که ز صفا پاک بود		خاکش نمک دیده ادراک بود

آتش بغل شیشه ساعت دارد	نیامی حباب او پر از خاک بود
وله	
کتر بوجال قرعه کار افت	بجست که در میان بسیار افت
کیا بر ترا دیدم و از خویش شدم	تا کی دیگر اتفاق دیدار افت
وله	
در حجب تو ناله سینه فرسائی کرد	ابر قره خون دیده پالائی کرد
فرمانم تو آهین بازو بود	بیهوده دل صبور خارائی کرد
وله	
گامون شرک گرم جولانی کرد	خار قره رالاله نعمانی کرد
جان من از آتش فراق تو گدازت	این خار نعمت است چمانی کرد
وله	
بی پاد سران که هرزه گردی دارند	بر مرکب دهم ره نوردی دارند
نقشه ز عیار قلبشان کس نزنند	از سکه زر سکه نوردی دارند
وله	
انبای زمان در وصف دارند	هرگز پرگاه که باران دهند
این قوم ولی نعمت امثال خودند	تا سگ بود استخوان همان دهند
وله	
حسنش بی از حجاب بیرون آمد	عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحر بر سر بالینم و گفت	بر خیز که آفتاب بیرون آمد

ولہ	گرد و جو خراب تن چہ غم جان باشد داد و ستد عشق ز یانش سود	ولہ	ویران چو شود جباب عثمان باشد گر جهان برود چه پاک جهان باشد
ولہ	جانان چه موی جلوه ناز کند در پودہ اجمال سپید و چو جال	ولہ	صد در زلفا صیل شمعون باز کند بر زره باصل خویش پرواز کند
ولہ	حسن تو بیک جلوه گرفتار کرد بیقدر متاع من خریدار شد	ولہ	وزن گنست عشوه در کارم کرد عشق تو باین قیمت و مقدارم کرد
ولہ	کی بود که دل بسته زنا نبود سر در قدم پریر مخان میوید	ولہ	جان در شکن طره گرفتار نبود آرزو که در بستکده دیار نبود
ولہ	زین بشوق فلک چنین دل آزار نبود امر زربیشتم و پنبه کار افتاد	ولہ	بر مفعول فاعل مختار نبود مردی اول بریش و دستار نبود
ولہ	خوش آمد خط با جعبی گوش کند جان از منی اصل است مدبوش کند	ولہ	زان باد صافی قدحی نوش کند وز بهستی رو پوش فراموش کند
ولہ	مستان لقا با جعبی گوش کنند	ولہ	دند هر چه خرا و بود فراموش کنند

مردانه وداع خرد و هموش کنند	پاشا بد جان دست در آغوش کنند
وله	
باشعله آه چشم گریان چکند	با آتش برق آب باران چکند
بهستند ز فیض اهل صورت محرم	با غنچه تصویر بهاران چکند
وله	
بر لب قدحی بعد ملاکم بگذار	سر در قدیم طارم تا کم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد مخموری	از باده خمی بر سر خاکم بگذار
وله	
در بهر خمرین از غم جانگاه بمیر	چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر
آنقدر نداری که در آئی به نجف	جان تو در آید تو درین راه بمیر
وله	
شاخ گل من نظر بخاری نکند	رحمی بدل سینه نگاری نکند
ترسمم بز دل از خردشیدن سود	ما خوار شدیم ذالک کاری نکند
وله	
ای دستخوش هزار سودا همدار	ای غافل از اندیشه عقیقی همدار
آسوده نشسته که جانی داری	تیغ جلست در تقاضا همدار
وله	
گر جلوه دوست میکند شاقی	دل خواه بکعبه رود کند خواه بدیر
آشفته یار را چه سودا خودت	مستغرق دست را چکارست بغیر

	وله	
باداغ تو سال و ماه بردیم بسر چون آینه از پر تو حیرانیم		چون شمع باشک و آه بردیم بیار بیک نگاه بردیم بسر
	وله	
بس بود العجیبست زیر این چرخ آید جان گشته بقید تن گرفتار خرمین		عجبت کجاست در نظر عالم بهر سیمغ بدام عنکبوت ست آید
	وله	
ساقی قبحی از می کلفام بیار آن ناصیه سوز خرد خام بده		هنگام صبح گذران جام بیار و آن چهره طراز کفر و اسلام بیار
	وله	
مطرب گذاردم فی و چنگ بیار سوی نفس ای باد سحر که خیری		از یار پیامی بل تنگ بیار از حلقه مرغان شب تنگ بیار
	وله	
است سوخته جان سپند یاد تو بخیر آواره کیستی کجائی چو من		دی درد کش نزنند یاد تو بخیر آه ای دل ستمند یاد تو بخیر
	وله	
گریز کم و بیش کنی اولیتر تا چند دوی بر در دو نان بدم		خواب دل درویش کنی اولیتر دام از شکم خویش کنی اولیتر
	وله	
آرزوی روزگار بی مهر و تمیز		یا چند ز نیم سینه بر خنجر تیز

فی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز	نه جای شکیبائی و نه پایی گریز
وله	
مردانه خرمین از سر دنیا بر خیز	نهین کنه دامن تو ای میجا بر خیز
تنها تو درین اسبخنه بیگانه	بر خیز ازین میانه تنها بر خیز
وله	
در مصر خراب دهر از قحط تمیز	شرکان چون نیل باشند طوفان خیز
با یوسف ما بجای اخوان کردند	یاران مصاحب آشیان عزیز
وله	
خونم بکوشم ای جفاکش مرز	الماس بزخم جگریش مرز
در ساغر خون دل که نذر است	ترسم که شود شوز یکیش مرز
وله	
در راه خطیری که نشیب و فراز	کورانه بیای خفته خویش مناز
در موهن ضعیف صید منی شگرف	مکش پریش را بجوانگه ناز
وله	
از مهند نجس نجات میخوام هم دلس	غسل بشط فرات میخوام هم دلس
مرگی که بود بکام دل در نجف است	از بهر همین جیات میخوام هم دلس
وله	
از ظلمت مهند سفید انگیز ترس	در تیرگی شب ای سحر نیز ترس
هرگز نه با کسی ز خصمی مهند دار	نامزد نه ز حسد خیز ترس

	وله	
تجزیه یکی خواجه غلامی مهوس		پرسید از آن بنده پاکیزه نفس
کافی بیکار تا همانست پیرم		گفتش که همین بکار آزادی بس
در عرب و عجم مشهورست که خروس در عمر خویش یکسایه دهد خامه خواست این معنی هنوز شن شود		
باین صورت برآمد +	رباعی مستزاد	
آنی که سر از سجده کوئی تو نتافت		نه روم و نه روس
بر قامت غرقت فلک عله یافت		جز اطلس و طوس
مخ دل مادانه وصل تو چشید		آما به شب
کیا رگرم کردی و تکرار نیافت		چون تخم خروس
	وله	
تا چند بچنگ غم پنهانی خویش		روزی شب آم از گرانجانی خویش
یک شب خواهم بکام دل شرح دهم		باز لعل تو احوال پریشانی خویش
	وله	
این خرقه پر زرد بر دانی سالوس		این دل کجا برم گزوبه ناقوس
از کشته خود بکن درین شت سرب		جسرا آله دانه ندارم افسوس
	وله	
صفوفی بر خیز باده فصیت کیش		خم گر نبود پیاله کافیت کیش
بتان بنوش بر چه ساقی دهرت		در ساغر اگر وعده خلاصیت کیش
	وله	
ای صبح زمانه قد چالاک کیش		گردن بعرج قبه خاک کیش

بی قوت چرا نشسته بسته دلمان	برخیز سری بکون افلاک کیش
وله	
ای صورت و معنی ترا بستی فرض	از طبع قد تو کو توی برده بقرض
کوتاه تری یک گره از خانه بطل	با خانه برابر می لیکم در عرض
وله	
تا عشق فکند در دلم تاب چو شمع	یک لمحه ندید دیده ام خواب چو شمع
فریاد ز مشرب سمندر زادم	ز آتش رگ جان من خور و آب چو شمع
وله	
چون عشق کشید تیغ همی باز غلاف	تسلیم فکند سر که این کو می مصاف
هرگز دلم از عشق نیابد سبزه	شکین نبود سایه سیم غرقان
وله	
هر چند نوای آتشین دار عشق	بشنو که حدیث آتشین دار عشق
سرمایه ده حیات دلم نفس	در سینه چو صبح آتشین دار عشق
وله	
صوفی که بود اساس کاش بندرق	نثارش بدلم خاک سیاهش بزرق
خضره با پی بست در کام نخست	نوح و گران خویش تا گردن غرق
وله	
چون لاله آتشین بین تره مخاک	پیدا است مرا طاع دل از سینه چاک
فاز رخ ز خود سودر غم کردی	از غیرت عشق حسن آمد جزاک

ولہ	میزان حقیق و امتحان لگ و لگ از ناز نمی چگونہ ای خیز خاک	تا باز نمایم گمان راز سبک با بدر تمامیم و کتان تو تنک
ولہ	گزینست مرا طالع غیر ذرچہ پاک باید چرخ بزدان بریدن پیوند	و طبع نگر و الفت آموز چہ پاک گر محض نباشد امر و ذرچہ پاک
ولہ	بختیم بکار خویش سودا من دل در عشق تو مانده ایم بی یار و دیا	شرمنده شمیم از تناسل من دل تناسل من دل خراب رسوا من دل
ولہ	تا عشق تو گوشت از ازل فری دل در دلو کند مگر پرستاری جان	بر بست میان ما بغم اندوزی دل داغ تو کند مگر جگر سوزی دل
ولہ	اندوه چو بیش شد گرفتارم دل امروز کجاست ر بودم دل	دل ماتم من گرفتارم دل گفتن نتوان بنگارم دل
ولہ	جمعیت خویش را پریشان کردم از کعبه تمام عمر فرودم خشت	دل بر سر جسم تیره ویران کردم تعمیر کلیسای گبران کردم
ولہ	از کام دلت بسکه عریان دستم کوتاه فدا د از گریبان دستم	

از بس که گزیده ام بدندان نجیب	خونین شده چون پنجه مرغان ستم
وله	وله
آنم که بکاک نیستی سلطانم	با سمانم اگر چه بی سامانم
دور نیست چو آسیا درین کهنه سار	سرگردانم که از چه سرگردانم
وله	وله
آنم که ز ذوق نیستی دشادم	همواره خراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاهد	من از طلب هر دو جهان آزادم
وله	وله
رخ تازه باشک از غوانی دارم	از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیده آه جگر	اینها همه از تو یار جانی دارم
وله	وله
یکمیز دل از آرزو هراسان کردیم	جمیعت خویش را پریشان کردیم
دیدیم که مشکل ست سامان بوس	دشوار بها ترک آسان کردیم
وله	وله
بشتاب دلا بزرگ سفر ساز کنیم	شاید در فیض هسته را باز کنیم
ما بلبل خوش صفیر عرشیم بیا	نیز توده خاک تیره پرواز کنیم
وله	وله
بار خودی افکنم بک تازروم	تا سایه آن سرو سرازروم
سود از سفر خود نمودم بیدم	جز آنیکه آند را باز نمودم

	وله	
داع غم آن گار محوش دارم		چون شمع تنی در آب آتش دارم
الماس بر خیم دشتستان بجزگه		با این همه شادیم که دلی خوش دارم
	وله	
زیر با صفا ز بقراران توایم		مادشندگان سینه فکاران توایم
بنود ز چو رو گوشه چشمیت با		ای ساقی ز بیم میگساران توایم
	وله	
یارای زبان کو که ثنائی توکنیم		توصیف کمال کبریا یی توکنیم
چیزی به بساط ماتمید نشانست		جانی که توداده فدائی توکنیم
	وله	
عشق تو کلیم طور سینیای دلم		داغست حشم سینه صحرای دلم
دردت که طبیب جان بیدر میند		درمان غم مقصد اقصای دلم
	وله	
جان در سز زلف تابناکی کروم		دل راصدت گوهر پاککی کروم
از بهمت هجر خانه پرداز خرمین		در کاسه دهرشت خالی کروم
	وله	
حال مل آسوده دلان خستلم		بیدردی این بخیران سوختلم
در دمل هیچکس مرا کار نکرد		بر حال سلامت طلبان سوختلم
	وله	
صوفی بر خیزهای بودی بزیم		آتش در دل بیا درونی بزیم

از سینه تنگ نعره مستانه	در نیم شب بان بر سر کوهی بنزیم
وله	
از ظلمت هستی خود آزاده منم	چون شمع بر تیر تیغ استاد منم
پایانه مشرب حریفان خالیت	خمن آنه چرخ را کمن باده منم
وله	
چون شمع بود داغ جنون تاج سرم	آتش بجای زده مرگان ترم
عیبی نبود هست کس ادا گرم	عیبم چه نیست که صاحب هنرم
وله	
ای هوش بلی داده فدای تو شوم	غارت زده باده فدای تو شوم
در وصل تو هست هر چه سخاوت دل	ای جنت آماده فدای تو شوم
وله	
جل سال کتاب جسم و جان را خواندیم	تا یخ زمین و آسمان را خواندیم
خواب عجیبی فاده بر دیده نخب	از بسکه فسانه جهان را خواندیم
وله	
پیش کمر دست تپی آوردم	نزد تو کمی و کوتاهی آوردم
بیاری عجزه اشتم جام وصال	نوشیدم درونی به بهی آوردم
وله	
گر قدر بروستانم ندم	در مصر معطلان خریدار ندم
تنها شده ام کنون بین غریبگاه	یاران بدیار خویش بسیار ندم

	وله	
آواره خود را بوطنها جویم شاید دل خود درین شکنها جویم		تا کی گل عیش در چنبا جویم در بچ و خمر زلف تبان میگرم
	وله	
کای دست بگو چگونه گفت ایجان لیک از گله یک فریاد سازبان		پرسید زیار خود یکی از یاران فرسوده شد از خوردن نهرت دندان
	وله	
در کالبد فسر و گی ریشه مکن گر جان طلبد باز داندیشه مکن		ای رهبر و عشق کاهلی پیشه مکن جانان سر وصل یا کبازان داد
	وله	
در جامه زندگی تن آسانی من کو تا می کرد و لطف عرانی من		مقتدر نشند و من افشانی من بر قاست کبریای آزاد گیم
	وله	
در آتشم افکنی که طلق ش مکن این نخت کباب فراموش مکن		زهرم بقبح دمی که می نوش مکن باری خور خون عاشقان می نوش
مرقوم بمیر محمد سمیع ست و فقه الله سبحانه		
خونین جگری و جان گذاریت سخن ناز و خطابت که نیازیت سخن		نه قصه مر سرت نیازیت سخن مردانه قدم زن آنچنان کن شادی

	وله	
معنی طلبی بساط صورت تیر کن در مجلس قبال حال راره نبود		بگذار خرمین فسانه ساز ره کن دل میخوای زبان خود کو تیر کن
	وله	
آن راحت جان دل شد ای من شبهای غمت نگفت چون میگزد		گویا ز خدا هست جگر خالی من یک روز نگر دیار تنهایی من
	وله	
تدبیر یگار من چه خواهد کردن گر عشق هزار شمع دماغ افروزد		ساغر بخار من چه خواهد کردن با این شب تار من چه خواهد کردن
	وله	
ای دیده زار من چه خواهی کرد با گریه نمانده است نخت جگری		خراشک نثار من چه خواهی کرد در جیب و کنار من چه خواهی کرد
	وله	
صوفی اگر تیر بود کشف و یقین از چله نشینی نشود کاری رست		بگذار حدیث نفس و شبنم خرمین پیوسته کمان کج بود چله نشین
	وله	
یاران عزیز نور بنیامی من رفتند و گذشتند با یکسیم		رفتند چه بوش از سر سودای من اندیشه نگر و نذر تنهایی من
	وله	
حق ظاهر و خلق در حجاب افروزد		سر چشمه خورشید بنجاک اندود

تو بجز از تصور ادراک خودی		موجود نهان نمیتواند بودن
	وله	
از گنج بار صلح نتوان کردن		از باغ بخار صلح نتوان کردن
در میکده که چرخ دردی کش او		بارنج خار صلح نتوان کردن
	وله	
آمد سحر آن نگار خونین جگر آن		پرسید از احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان شد گفت		من در دل بی نصیب که تیر نظر آن
	وله	
ای بسته آب گل چه خواهی کردن		ز افخوان صفا فحش چه خواهی کردن
دندان بجگر گرفتار دردی		بیدر د بکار دل چه خواهی کردن
	وله	
ای گل تو بوی دل خود شاد کن		بارنگ پرین جلوه بنیاد کن
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار		کار دل باست عشق فریاد کن
	وله	
ای بخت نترند در سیاهی بیتی		تن زار و زار و چهره گاهی بیتی
با تو سرو پا برهنه در گنج خراب		خوشر که به بخت بادشاهی بیتی
	وله	
ای خاک و فافته باد از دل تو		یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو
کیبار نمیری براد دل من		داد از دل تو نه از داد از دل تو

ای دهل بر قطره ثنا از تو	ولی	وی در سر بر حساب سودا از تو
ممنون دل و دیده خونبار نیم		جام از تو و با ده از تو مینا از تو
ای در تیم دیده دریا از تو	ولی	آه از تو و ناله سینه فرسا از تو
خندان گدزی ز چشم خونبار و شوم		دل از تو و دیده از تو و ما از تو
ای عاشق مخزون دل ناشاد تو کو	ولی	ای کوه گران مدد فرما تو کو
وحشی تری از خود بکین شسته		ای صید نخون طلپیده صیاد تو کو
سر غم عشق را از بیگانه مجو	ولی	از دوا عطا بخیر جز افسانه مجو
مستم به پوشیاری از من طلب		افسانه عقل را از دیوانه مجو
فصلت زده ام خاطر آگاهم ده	ولی	افسوده دلم آه سمرگاهم ده
عمریت که رازد و جهان یافته ام		ای قبله مقبلان خود را هم ده
ای صیت زندگی بجهان افکنده	ولی	دین را بدرم داده شکر آگنده
فرمان بود کی بمبار قبول		مقدار خدا بنده و دنیا بنده
ای بنده دهر و جان فوار کنده	ولی	با کون خمری ساخته چون بنده

از پستی و سرستی و دیوانگیست	و دشمن در خنده دوستان شرمند
وله	
تا چند خیرین اسیر ماتم شده	با خلق زمانه از چه همدم شده
چون یار موافقی ندیدی ز چه رو	در بند منافقان عالم شده
وله	
جانا چه بود که خاطری شاد کنی	وز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود غیر فراوشی تو	در خاک شوم زنده گرم بای کنی
وله	
تا ناله درفش گاو یانی کنی	در کشور دهر قهرمانی نه کنی
گر جان طلبندنت از بخت یار	در سلع عشق سخت جانی کنی
وله	
آشفته دور روزگارم ساقی	در مانده محنت خارم ساقی
شرمنده دست عشته ام ساقی	جامی لب تشنه بدم ساقی
وله	
رفتنم ز بیم پیگساران ساقی	من مانده ام از گران جان ساقی
چون لاله در انتظار ابر کفست	دماغ جگر سینه نگاران ساقی
وله	
بشکن قشع سپردن ای ساقی	منیست درین جام گول ای ساقی
مردم ز خار بادۀ ناب کجاست	تا چند گوان کشید خون ای ساقی

	وله	
چون باد صبا سبک عنانی نمکنی ای سمره بنجاک تا توان یکسان شد		باز غنح و زغن هم آشیانی نمکنی ز نسا رب دیده مگرانی نمکنی
	وله	
آلوده ز بهر کرده ام دامانی مارخت ز کوی نیکنامی برویم		و جهت من المسجد نحو الحانی نستودعکم معاشر الاخوانی
	وله	
زاهد از عشق دین نه سون نبری تر ساخته دامن تقوی از من		روی و رخ از سیکده گلگون نبری زین آب گلیم ز بهر یون نبری
	وله	
سترا سر آفاق خرمین گردیدی اکنون دامن رنگ و بو را بگذار		وز دیده دید دیدینیا دیدی تا چند اسیر نیمی و امید ی
	وله	
تا چهره زاشک از خوانی نمکنی هرگز چون شمع جا بزمیت نهند		در محفل عیش گلفشانی نمکنی گر با همه کس چرب زبانی نمکنی
	وله	
امروز دل ست زیر بار عبج کوتاهی قصه دیدم از عمر دراز		دار و نفس صبح غبار عبج در گردش چرخ روزگار عبج
	وله	
از می لب غنچه گشت گلگون ساقی		چون لاله نشسته ایم در خون ساقی

اقبال تو میدیدم ز او بار بخت	تنگ آدم از بکبت ایون ساقی
وله	
ای که بلا فکاه دعوی هستی	داند طلب گوهر عرفان هستی
تا دریایی که در گره داری پنج	کاش آنچه سپرده بخود می هستی
وله	
مهری بلب خود زن اگر در می	گیر نیکی اگر بدی که خاموش می
خاموش خرمین که از کلید سخت	جز قفل دمان نیکشاید گری
وله	
صحراست ز سبزه سبز فام ساقی	کار از گل و بلبل شود تا می ساقی
گو چسب نگر دم براد دل ما	کافیت با گردش جام می ساقی
وله	
ای در درم زمرگ فکر در مان کنی	آزاد دل شکسته حالان کنی
در جان غم یار دارم آسانم هم	ای محنت بهج مردن آسان کنی
وله	
ای آنکه بنفشه زین بفرین اری	صدر خن ز غمره در دل و دین اری
خلیفت که اشک محبتش پاک کند	دستی که ز خون ناگارین داری
وله	
آنی که بعد زمر و آفاده تری	دل راز بهشت نقد آفاده تری
در رگبندت ز خاک افتاده ترم	گر هست بیار از من افتاده تری

	وله	
هم در دو فدای دل انگار توئی بیکار توئی نقطه توئی دایره تو		عاشق توئی عشق توئی یار توئی یعنی که زهر پرده بدیدار توئی
	وله	
ای خامه بسی نکته سرائی کردی صاحب دردی اگر بدادت نرسد		از زلف سخن گره کشائی کردی عمری لعبت هرزه درائی کردی
	وله	
خاموش خرمین که گفتنی گفتی اکنون خود را بگوئی از ادا و کس		باشمقب ملک خویش در سستی خاری بودی غنچه شدی بشگفتی





له الحمد فی الآخرة والاولی و السلام علی سیدنا المصطفی و آله خیره الوری یک صغیر
دل دونیم که عند لیب گلشن راز است برخاست محفل نشینان شوق را هم
در جیب صغیر سیم دود کباب جگر ارغوان ماست بان ای مشام نخته مغز آن بو
استغفر الله العظیم بلیل مینو اراچه برگ و ساز و دود و سوختگی را کدام امتیاز کند
که پرده سخنان ساز گرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی نجشایش تازه

جانا محجلم ز خافی مشرب خویش	چون شمع گداخته ز تاب تب خویش
دل میگرد از شرم ز بانم لب خویش	بگذر که گد شتم از سر مطلب خویش

مصراع ناله نجو هست رسیده صغیر دل اگر نامیده شود بی نسبت نیست با گوش و دستان
معنی نبوش و بهوش مهر و پیمان عیب پوش آشنای باد و بهوا الملم بالسداد
منه المبدأ والیه المعاد *

شنای شایسته دلدار را
 نشانی که عالی سپاس کنند
 بجز در افکندگی سرختم
 بخشکی چه بدم با فوس لب
 زبان از ناخصل موسا کنم
 چو خورشید از آن آتش سینه یزد
 بسرتاج شاهی نهم نامه را
 مداد مستلم غنبر تر شود
 ازین رشحه خرم کنم داغ را
 بر بستان جان آبیاری کنم
 بفرق سخن بر نهم تاج حمده
 نفس گرم چون برق سوزان شود
 زبانم با آتش زنده دامن
 بعرض حقیقت لوائی زغم

سپاس مسراوان ز مایه را
 سپاسی که یزدان شناسان کنند
 بسرا ز گل سجده افسر نهم
 طراوت دهم از زمین بوس لب
 بیاد رخی سینه سینا کنم
 نفس را کنم صبح گیتی فروز
 لوائی آگهی کنم حنا مه را
 خط و خال رخسار دفتر شود
 طراوت ز شبنم دهم باغ را
 زنی چشمه خضر جاری کنم
 ز باران فرستم بمبراج حمده
 دل از حمده یزدان فروزان شود
 ز نفسیده گلخن دم گلشن
 نیاز آوران را صلائی زغم

آهنگ پرده سازی نیاز زبان بی زبانی و برگ ساز راه جازنی

خدایا دلی ده حقیقت شناس
 مرا خبر تو کس یاور دیار نیست
 ز فیض تو آید دلم در خروش
 دلم رشحه بحر انعام تست

زبانی سزاوار حمد و سپاس
 چه گویم که یارای گفتار نیست
 کنی از دم نائی آید بجوش
 چو پای زبان زنده از نام تست

ندارد فروغی ز خودشت گل
 وجود تو نیکش پدید است جود
 دمی خامه صنع را سدری
 انان چهره پرداز چین چگل
 نه بخشی اگر گمرکان را سراغ
 درین تیره کاخی که ظلمت سرت
 ازل تا ابد مداحان تست
 می عشق روشنگر سینه شد
 تو کردی زبانی مرا پادرس
 بمعنی شدی بهر خبر خامه ام
 کست از تو در دامن روزگار
 زهری لوح منکر و خوشاکام من
 من زار مرد ثنائیت کیم
 دید از رگم نفقه چنگ ورود
 بدستان زخم راه دور غمت
 زبان ست دستان زن باغ تو
 حدیث من و مانمی شایم
 ندانسته ام کیستم چیستم
 فنا را کجالات دعوی رسد

مگر بر تو فیضت افتد بدل
 عدم پیکران را چه یارای بود
 بعضی طس را زنی و صورت نگری
 گل از گل مدد داغ عشقت زودل
 نیفر و زرد از داغ عشقت چراغ
 نفس راه لب را چه داند کجاست
 بخوان کرم دل نگدانت تست
 بخمخانه است چشم آئینه شد
 که ز داز سخن کوس اسکندری
 زدی غازه بر چهره نامه ام
 رگ ابر کلکم در شا هوار
 سبج متبدلی تو دارد سخن
 نوای پرور خویش کردی نیم
 صفی برم ز داز غنونی سرود
 به داود خوانم زبور غمت
 دلم طور و شمعش بود داغ تو
 باین خیرگی خنده می آیدم
 تویی عین هستی و من یتیم
 مگر دست دعوی بعضی رسد

خزین از می بخودی جام کش اگر تو کثرت و گر وحدتی قلم بر فسونهای نیزنگ زن چو از خویش و بیگانه تناشوی	زبان مست و دعوتیت در کام کش بهر صورت آئینه حیرتی زند را هست آئینه بر سنگ زن قبول حسد او ند یکتا شوی
--	--

نیایش سرور عرش مسیر تین نقش تقدیر وسیله کارگاه
ایجا در رابطه مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

دل دو دیده با فرش در راه گیت بلند از که شد رایت سروری فرزنده بدر عسرفان که شد بنوع بشر سر فراری که داد ز فیض که این مشت گل جان گرفت ملک چاکر لا مکان با یکیت که پا بر سر ماه و خورشید زد دوان در رکاب که چیریل فیت می معرفت درودی جام گیت زمین سکن آسمان آستان خدا را بود در نیابت امین محمد سرافراز خیل رسل امام الهدی اشرف المصطفین	جبین با زمین سای درگاه گیت که بخشید غرت به غیبی فرزینده و تد رانسان که شد کف خاک را بی نیازی که داد من روغ از که رخسار ایمان گرفت قدم بر فلک سایه میا یکیت که بر سیم وزر است که جاوید زد که حکمش بتورات و انجیل فیت دل عارفان زنده از نام گیت فروغ زمن قبله راستان کفی حجة الله فی العالمین امان البرایا دلیل السبل مغیث الوری طبا انخا نقین
---	--

سر و سرور یک تازان عشق
 شفاعت گرجوق حیا صلا
 سبیل گدایان او سبیل
 نر کامل عیاران حق اسکله
 ز حکمت بهر نکته اش دستان
 عیان کرده پوشیده اسرار را
 شد از مهر ختم نبوت عیان
 باین جلوه بکشای چشم دلی
 شد از شان او شوکت کفر بست
 صبا هدم غنچه اش نشده
 زند بجز رحمت چو موج ظهور
 نیار دسر از تیغ او خصم نیست
 بهمدش عبادت روانی گرفت
 دل تدیان ست مجنون و شش
 بزم ازل محرم راز اوست
 کلید دل تنگ هر بسته کار
 چه خرم بهار است با آب زنگ
 چه دولت سرسیت جنت اسلا
 چه نعمت کز و قسمت خاک نیست

بلند افسر سرفرازان عشق
 حلاوت ده ذوق صاحبان
 جنبیت کش موکش جبریل
 بزرگی برو آیت منزلی
 بلبل ناسخ نسخه پستان
 نرغ مرده برداشت انوار را
 که بعد از عیان نیست جایان
 بر بین پایه اش را اگر مقبلی
 بیلا داد و قصر کسری شکست
 پر درنگ گلنار آتشکده
 شود خشک دریا چو تلخ و شور
 یک انگشت او فرق نه انگشت
 جبین صنم صبه سانی گرفت
 بود ناله عشق محل کشش
 بروی دو عالم در بار اوست
 در رحمت خاص پروردگار
 گل داغ عشقش بدلتی تنگ
 از مخزن سینه حق شناس
 چه رفعت کز و خاص اخلاک نیست

بهر ارج بخشد فلک را عروج
 سپاس و سلامی سزاواراد
 بر اصحاب و بر پیرانش همه
 عرق ریز شرمست فلک خزین
 تهیدست حیران چه سامان بُد
 درودی سزایش نداری بیای

بلند آسمان نیست ذات البروج
 برو باد برآل اطلال را
 بیاران روشن روانش همه
 بضاعت نداری خموشی گزین
 درین عرصه یکدین که جلال بُد
 زمین ادب بادیست بوسه داد

نخلبندی این دلکش چمن بستایش خاقان سخن

قلم اولین زاوه قدرت است
 بدائع پدید آمد از حرف کن
 قلم نقش بند کلام الله است
 قلم چهره پر داز حسن و جمال
 دبستان حق را معلم قلم
 سخن جان معنی و معنی سخن
 جاد و بناگست و حیوان خموش
 سخن زندگی بخشد افسرده را
 سخن در غلطان عمان دل
 سخن گوهر فروز طبع ادیب
 سخن شورا شفته حالان عشق
 بود چشمه زندگانی سخن

نگارنده دفتر حکمت است
 مؤثر حرف راوند و مبدع سخن
 زبان جلال زمین سخن کوتاه است
 قلم والی کشور ذوالجلال
 سخنور و سلم علم و عالم قلم
 معانی نیاید بیان بی سخن
 خلافت با انسان بظقت هوش
 برگ میزند نشتری مرده را
 صفای پرور حبیب دامن دل
 سخن حکمت آموز دولت نصیب
 سخن نیست غم از نگدان عشق
 مسیحا سخن بار جانی سخن

شنیدم سحر می سر آمدنی
 چه خوش گفت در شینه گوینده
 بلندست بس جایگاه سخن
 بسی کرده ام طغیانی و غر از
 که آخر بود عسر را کوتاهی
 جهان سرورانند گویندگان
 بهر ملک ناپایداریست حکم
 نوشتیم بر طاق فیروزه فام
 درین پرفتن عصر آخر زمان
 ز غر خصلتان شتی افسرده ام
 مسجای وقتند از املی
 و مهنها بدعوی کشودند و لاف
 هم آواز گشتند با هم خماران
 ازین مرده شکلان مالا کبور
 بر آشفته گردید کلک دبیر
 ز نیزنگ گردون نیلوفر می
 درین اهرمن گاه و چشت فزنا
 امید از حسدراوند دارم امان
 باین من زانگی و می

سخن نو بهار و خوشیست وی
 سخن جان بود گر میوشنده
 کلام اقدانیک گواه سخن
 چه نسبت سخن را به عمر دراز
 بگرود من و غ سخن منتهی
 سخن شان باقبال دل قمران
 سخن را بدم استوار است حکم
 کلام الملوک ملوک الکلام
 زمین شد چراگاه نابخردان
 نوازنده کمنه طبل شکم
 بم وزیر گویند طبل تپی
 بینا شدند بر اثر این شگاف
 بشوریده مغر خرد پروان
 سر اسیمه شد لفظ و معنی نفور
 که منکر صد ایت صوت الحیر
 مگر دل بیزدان برد و دوری
 پشیمیده دنیای آشوب را
 هو المنعم الفضل و المستعان
 خرد من ندیم میکند دلدهی

که گیتی ست اخدا و را انجمن
چه عذب فراش چرخ اجل
زنکمت اگر بشک راند سخن
گر آنکوزه اندازه رامی شناخت
و گر حیفه هم داشتی آگهی
گرفت اگر خریار منیع
اگر میشد آگه نکوهیده نراغ
زغن گر شدی رنج از صوخریش
اگر حد خود پاس میداشت سیر
گل آسجا که بند قبا کرده با
خریدار سرگین بود گر جعل
چو شد گندناگر زهر جا مید
غم و رنج دنیا با سهل شد
پلیدی مخنث ز فوج یزید
عوانان امیند عارف بقید
چو ابر جهالت شود منجلی
هزاران آرمین گونه در روزگار
به بین کار پردازی چرخ پیر
خرین از دل افسردگی سود بیت

نشاید ازین غم پریشان شدن
بجائی بود هر یک رار و لاج
زیانی ندارد بشاک ختن
بکاشن سر از نازکی میفرخت
به پهلوننازیدی از فریبی
نگشتی به لجن معنی رفیق
نخوردی دل بلبل و گل بابغ
نخست جگرهای مرغان پیش
کجا فاش گشتی بعد عبیر
نمی آمد از پرده بیرون پیاز
چه کاهش رساند نشان عسل
بغیر زیانی نخواهد رسید
چو با مصطفی چیره بوجهل شد
سر سبط خیر البشر را برید
حجی طلب خصمی زند با جنید
کجا فخر را زی کجا بوعلی
عیانست و داند بی اختیار
درین عبرتستان و عبرت بگیر
صبر و نیت شکوه آلود بیت

<p>اگر زشت وزیر با به بنی مرنج گل و خار در پرورش همسند چرایی در اندیشه و دلخراش خدا یا برین بنده بود افضل صباحی که زادم به نجات سعید کنون مویم از گردش روزگار ز روی من این تیرگی را بشوی</p>	<p>بصورت میا و نیر و معنی بسنج درین خاکدان از یک آبشخورند فضولیت اندیشه تسلیم باش نه بندی در فضل وجود و قبول سیه بود موی من رو سفید سفیدست و روی من از جرم تار که از من بدو از تو آید نگوئی</p>
--	---

جبین سانی خامه بر آستان عشق

<p>چسان درخت عشق سازم رقم درینجا قلم حکمت اندیش نیست بر انم که آتش بنی در زخم چو پرورده عشقم و خانه زاد ندارد غم آتش جگر از حریق دل از عشق سرکش بوجد آمده ز عشقت رخسار خورتاناک فرودند ممت دار آدم عشق بدل گرز عشقش در می میگوید ز عشقت گرافد شراری بدل فروغی بهر دل که از عشق رنجیت</p>	<p>شکا فذ ز نامش زبان چون قلم که عشق آتش و خامه نی بیش نیست گل شعله چون شمع بر سر زخم حق نعمت عشق بدیم بیاد نمیدیشد از ابرو باران غریق سمند بر بقصد در آتش شده بود زنده از عشق و لهامی پاک ز حسن ازل شد مکرم بهشتی نفرمود البیس کردی سجود بدریا شود قطره ات متصل تجلی علم زد سیاهی گر نیت</p>
--	---

غبار رهش نور چشم و دست
کشاید لوصح گیتی فروز
و بد شمعان زیر تیغش سر
که جان بخشد این تیغ آلوده
بلب ساغر خویش از داغ دل
نهارست با دی خیال و مجال
خوشا حالستان میخانه اش
بدستی ندارد طمع دست او
که بخشند افسر گدایان عشق
نشانده بنقد و کون استین
بود خاص شان دولت بنیوال

ندانم کجا عشق را منتر است
شب خفته بختی کند عشق روز
بهر جاست چون مهر نیک اختر
سراز مهر و کینش نیام بر
شگفت از دوش لاله باغ دل
خوشا ساقی عشق دریا نوال
سرنه فلک گرم پیانه اش
کزک از دل خود کند مست او
مکش سز بیدست و پایان عشق
گرم هی سر افراز دنیا و دین
بهاشپیران هوای وصال

حکایت

تسنید این حکایت از صاحب
خدا نگ قدش حلقه شد چون کمان
بشده رنگندش سرای سنج
نگاشتی کمی ز داغ پیرمنش
در آیام سختی جیبی نماند
رگش رشته جسم نزارش چو دوک
بمصر اندش نام شده گنده پیر

تسنیدم تمید است بهیاض
که پیری چو برد از زینجا توان
عزیزی بذلت کشید و برج
ز باد خزان خشک شد گلشنش
گل افسرده شد عندلیبی نماند
شد آخر پس از عیش ناز ملوک
گذشت آن جوانی و جاه خیل

از آن آتش داغ پروردگار
 بر آورد و غم گریه دود از سرش
 بر آورد ز پاحت را راه رسته
 بزاری همی گفت خون میکدیت
 ز هر سو چو بخت دژم در بخت
 کشود اختر از بسته کارش گره
 در آن بکیسی عشق و تنش گرفت
 شب تیره بختی برفت از سرش
 ز صبح جوانی بردمند شد
 چو صاحب دل این قصه انجام داد
 شراری بجا طرقتاش عشق
 پس از مفته کارش بجای رسید
 مرا هم بلب جوت عشقت از آن
 لبم زین ترنم مسیحا شود
 روان دارد از عشق پائیدگی
 خرمین از غم دل نوانی بزن
 تو خامش تو گشتی کس از تو نیست
 اگر خامه افکند سعدی ز دست
 بود اختر سعدیاری دیت

بجان مانده بودش شراری بجان
 دلی بود گرمی بجا کسترش
 خلد چون بدل کار دارد بے
 که مسکین تر از بنده امر و کسیت
 پس زانوی نامرادی شست
 عطار و قلم راند و مگه گفت زه
 فراز زندگی بخت پستش گرفت
 در آمد چو خورشید یار از درش
 شب نار غم رفت و خورشید
 تنی دست مرگشته را کام داد
 دم گرم او یاد او دش عشق
 که خلق از درش یافتند می امید
 که شاید برآرم بهار از خزان
 دل مرده شاید احیا شود
 که عشقت حشر چیده زندگی
 دل آسودگان را صلائی بزن
 نوازنده ساز جان خود کسیت
 نی خوشنوائی تو در پنجه هست
 ز بهت تا بگوش و کمان در دست

وگر میدهمت خمسه از گنج یار
کنی تازه تا خمسه گنجوی

نی نغمه سنج تو در پنجه باد
شرابت کمن باد در امت قوی

کام خمشی خا حکمت ربیاً خلا و ادوار نقاوه خیا و ال بزرگوار شمره تمنع الاطما

عطار در مراگشته آموزگار
رصد بند گردون نیلوفری
مرا والد و محفل کل را پسر
بجان رگبار اوج تقدیس را
بهین گوهر پاک این نه صدق
مسیح آدمی خسته حالان هر
رخ سر بزرگان گردون فراز
دل خاره طبعانش آناه گرم
غش چون خیال از زینت نزار
در انوار او مهر چون نرگم
رسم جویش فکرش خرد کامیاب
مسلطون اگر نه نشین شد بجم
به بیدار بختان قدح بخش نور
دایوان قدرش فلک آستان
پیر از عطر خلقش گریبان گل
لبش فیض بخش و کفش زلفشان

توصیف علامه روزگار
خدایو سیر بلند اختر ی
یتیمان علم و مهن را پدر
بدل وارث حکمت ادیس را
خلف را شرف بوالبشر خلف
پناه ضعیف و یتیمان شهر
بران سده گلگون ساز نیاز
چو پولاد در دست داود نیرم
هلال قدش تیغ فرسوده کار
ضمیرش دل افروز صبح دوم
زلال خضر پیش فیضش سراب
خیالت بخلوت کشیدش که نم
حدیثش بدیدر دکان بانگ صور
ببام جلالتش ملک پاسبان
غلام با حلاص فخر رسل
بامداد او زلال رستم نشان

چو خورشید تابنده در مرت
در اقطار معنی فرو کوفت کس
در اقلیم رفعت فرا زنده کوه
بلب قیمت آب حیوان شکست
درستی از دیانت علم و عمل
خلیل آیت موسوی منزلت
حدیل ملک در سجود کوع
ز خطش سواد جهان روست
صیر نیش ناسخ رود بود
مقام کلامش با علار سید
شهنشاه اوزنگ دانشوری
حقائق شناس معارف پناه
مشکاک ندارد بشان شکی
ز تو صیغ او گر بر نجد حسود
محالست کز دست بهان بیل
اگر ملحد انکار قرآن کند
کند خیره ابد خردمند را
ندانسته کایوه کردار دنگ
کجا کام حاصل کند خاموش

چو غیسان بامنده در محبت
پراز صیت اوقبه آنوس
بر اوزنگ غرت سلیمان شکوه
بیاقوت لعل بخشان شکست
برون کرد از ملک دولت خلل
میخادم مصطفی معدلت
ز جدهش مذهب اصول و فروع
پی حفظ دین نبی جوشنت
روان پرور لمن داود بود
سر خامه اش تا ثریا رسید
بلندی ده پایه سردری
حکیم خرد پرور جبل کاه
ارسطوزشانیانش یک
نیاید ز خس بستن زنده رود
شور بسته سیلاب دریای نیل
بگو ماتم از مرگ ایمان کند
بناخن خراشد چو الوند را
که در دام می نیاید ننگ
که میدرد از ابلهی دام خویش

مرا هست چون صبح صادق
نوشتم بوصفش اگر کید و حرف
عبادت شمارم شناختش
نرا ندم ببح بزرگان مسلم
مگر موج بنفیس و آل او
کنم گر موج نیاکان خود
پیدا کنم گرتابش گری
اگر سود دنیا غرض داشتم
تفاحه کنان مردان جهان
زبان میکشدم بنام کی
چو میکردم این باده و جام او
برداشت تشریف احسان من
بنودی در رخ از منش ملک مال
بگردون نیامد سر من فرود
خس در شمارم نیاید کس
پیشتری ز صد گنج نابوده ام
جهان مشت خاک است در راه من
بگویند افشانه ام دامن
پیدا را ندان میستاید دلم

گدا هم حسد او ند فریاد رس
نگنجد درین ظرف در پای شرف
تو از ابلهی بذله میدانش
ز فرماندهان عرب یا عجم
که هر کس بگوید خوشا حال او
ادا میکنم حق ایمان خود
امیدم که حق باشد ششتری
وگر از طمع دانه میکاشتم
حسیدار بودند شعرم بجان
شکر میفشانم بکام کی
رحمی زنده میداشتم نام او
ز دی بوسه طرف دامن من
ولی بود بر همهت من وبال
مرا یک جبین ست و کجا سجود
باین یکی فخر دارم بے
که دنیا بود پشت پا خورده ام
زندگی ره جان آگاه من
که در کوی حق یا منت ماسنه
که فیض رسا یند تا منزل

<p>که سنگینی استخوانم از دست در دوازده من در حمت کردگار</p>	<p>سبک بشمارم جهان من و کوچه بران تربت پاک باد انشار</p>
<p>مناجات</p>	
<p>که بخششی مقام رضا مندیست بخش خودیت کار دار و دلم ز طاعت مکدر عصیان مول چو عصیان بود طاعتم نامنرا شد از کف مرا نقد فرصت یکتا من دوست و دامان بیچارگی سر از شرم بی برگی افکنده پیش که خود از گرم هستیش داده گدای در دست نیستم کیستم و گرنه بحسب مران من دم مدد از که افتادگان را رسد کسی نیست غیر از تو فریادرس فرستم ضحیر دل سوگوار برم مانده چون سبزه دزیر رنگ بچاک گریبان و دامان تر گفته بدم آرنده و غفران بر نهد</p>	<p>خدایا بجا ه خداوندیت طبع نیست از کشت بیجا سلم بسبب شرمسام ز نفس فضول که نیک و بد هم هر دو نمود را ندارم بجز غم و حسرتی بکفت بخشید سودی جگر خواری بدرگاهت آورده ام غم خویش نگیری چنان دست افتاده بیک عمر در نعمت زیستم اگر هست بنا در دیگرم در افتادگی از که خواهم مدد خروشان خرمشتم جگر نفس ز چاک نفس از معان بهار شکلب از دلم رفته نیز و چنگ نمانده است امیدم بجزیری مگر که عصیان بکوی کریبان برند</p>

که هم فیض بخشی هم آمرزگار	بهر حاجتم از تو امیدوار
تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی النجی کفاحله	
<p>بگو شمع رسید از بلبل یار بلبل بجوشید از آن نام خونم تن چون که بگو شمع رسید آن سرش براحت مبدل شد آرزو گلی که آرام جانهای قدسی از دست بکن شرمی از نطق تسبیح خوان تو هم داری آخر زبانه بگو زبانت ندانند بهر سکوت بذكر حراوند گویا شدم ز طاعت مرا طاعت آموز گشت کزان هر دو حاصل شود سو غیر براه خدا خلق دعوت کنی کند افتقائی بهشیار نیت که دیدارش آرد براه بهشت</p>	<p>سرم بود در حبیب فکر شبی اثر کرد بانگ خدا خوان بن شدم مست در لذت افتاد همش ازین مشت کل رفت افسردگی مرا ذوقی افزود از نام دوست بخود از سر ذوق گفتم که بان خوشی بهر وقت بنود نکو بود روح را لذت ذکر قوت چو گفتار او کار فرما شدم چو شمع زبانش شب افروز گشت دلالت دو نوعست بر فعل خیر یکی آنکه مردم نصیحت کنی دیگر آنکه خلق از نکو کاریت خوش آن جوان مرد نکو شست</p>
صفیه خامه بلند سر برپوش افرازی مرز بانان حکمت پذیر	
<p>نشاید نمودن ز فرماندهان نذار و نصیحت در بیخ از ملوک</p>	<p>چنین ست فرمان کن حق بانها گمانیده راه خیر و سلوک</p>

که در خیر ایشان بود خیر خلق
 بیای شهنشاه شوکت فروش
 باند ز من گوش بکشادمی
 بود پندم افزایش هوش تو
 جوان بخت خواهد جهانت شود
 تو دانی که دنیاست ناپایدار
 بهر جانمی پا درین خاکدان
 تن سروران لطافت شست
 بنیشان باین بی بقاوست
 به تسخیر جانی چو آلی بنج
 بنکبت سر بسته دل چرا
 بروی توانی گرفتن جهان
 ز ابلیس آزرده جان برست
 بدنی را تیز دندان آزر
 چه بندی میان را بر زمین کمر
 پی این سفر برگ و سازی بیا
 چه میسر سی از گنج داران حساب
 باز و امل این چه بستیگیت
 شدی بنده خاص فرج و شکم

نکو خواه خلق ست پاکیزه دل
 فقیرانه بنشین و بکشی گوش
 که بهت بر روی زنده از عالمی
 کنم گوهر آفریده گوش تو
 که در عصر آن پیر داننده بود
 نباشد بنا پایدار اعتبار
 بود فرق فرماندهان جهان
 براه تو امر و ز خاکست و خشت
 فلک بخشد امر و ز و فرود ابر
 که خاکش فرو برده قارون گنج
 فرو رفت زنده در گل چرا
 ولی مرگ میگیرد دلت ناگهان
 که غیر از خدا دل بچیزی نیست
 اجل در قفایت دهن کرده با
 که بستن ضرورت ز خست سفر
 سرشکه بیار و نیازی بیار
 حساب خدا را چه گوی جواب
 نجات و سعادت بوار بستگیت
 شکم بنده باشد ز خرنده کم

<p>دل مستمندان ز جور تو شوق مکن ز نینب دایم بلار اشعار مگر از غروری عذیم الشور ندیدی مگر خواب آشفته گرا خواب را پشت پائی زویم زمین میطید آسمان میطید که آموزد از گفته ات سروری</p>	<p>خدا بندگان از توانا لان سبق شقاوت بلا نیست بی زینهار شعورت چه شد ای اسیر غرور شب عمر رفت و چنان خفته تو دانی و گریه صلائی زویم خرن از خروشت جهان میطید سعادت کسی را کند رهبری</p>
--	--

حکایت

<p>چه پیش آمدت کانچنین رنج زبون بود در پنجه ات شیر ز که اکنون فره خفته در گل خرت که چون گاه از کمر بانی زبون چه شد زور باز دی پهل افگنت گمزیستی آگه ای هو شیار که خس ناتوانست ددر یا حریف کنون بر سرم برف پیری نشست حسد او ند هوشی فرا گیر بند</p>	<p>نمودم سوال از قوی پنجه ترا دیده بودم ازین بیشتر چه شد چیر دستی و گریه و فرت بد نیگونه زرد و نزاری کنون لکد کوب از پشه گرد و ترنت بگفتا که از گردش روزگار چه میسر سی از لطمه سنج ضعیف جوانی کند کوه را زیر دست چه میسر سی از بنده مستمند</p>
--	--

حکایت

<p>سحر برش سقاف ایوان نشست</p>	<p>سیه دل امیری شبنم نشست</p>
--------------------------------	-------------------------------

<p>بکفیر کمر بست استنیزه اش فقیری در آن شب بصره بخت بر این بنده فرضیست چندین سال زویرانی ایمن بود پایش نیز دبا بنیج قصر بلند ندارم تمسای ایوان و کاخ که باران و خورشید بر تو فلک</p>	<p>نیامد برون استخوان ریزه اش جوشد روز آن ماجراید و گفت که ایوان چرخست محکم اساس فراغت توان خفت در سایه اش شبی نیم راحت سحر که گزند نیم تن گدل از زمین فراغ نه چون خشت و سنگت پیکر شکن</p>
<p>حکایت</p>	
<p>شنیدم فرمودن با فرو و هوش بخاصان چنین گفت در بامداد همانا که نالیده باشد ز درد چو غصه ز مظلوم وز زید گوش</p>	<p>نیاسود چشمش شب از درد گوش که شب سزای مرا گوش داد ضعیفی نوشنیده این خفته مرد مرا دوشش این درد مالید گوش</p>
<p>حکایت</p>	
<p>ستم پیشه را بستاند خفت عبور من افتاد از آن ز بگذار مرا دید و مالید برگشته روز همی گفت خواهم که منت نمی ز نالیدنش سبیل اشکم کشود خود گفت انصاف را بایدار</p>	<p>که بیدار بود برگشته بخت که گرگ درم بود در گیر و دار بپوشش کث از سر عجز پوز ز چنگال شیران خلاصم دهی که عالم بسیامی مظلوم بود که ز رقت و فتن کار این بکار</p>

<p>بدو گفتم آهسته ای لا به گر خراشد دلم گرچه از زاریت تو آنی که از جور و کینت زمین بسی کرده پیچید بر پست و پائ برفتی سبک بر سر کار خویش کنشم گر اگر بر محنت یله کرم گرچه چرخ خلق آسمی بود گر اکنون پشیمانی از کار زشت کشاید در بر محنت کردگار کنداشتی با تو مشکل کشای</p>	<p>دلم را مشوران مسوزان جگر ولی ترسم از مردم آزاریت بنالید پیش جهان آفرین ز صد ورطه هستی بحکم خدا نیاید ترا شرم از اطاوار خویش بنالد ز بهیر حمی من کله تباهی گردان را تباهی بود کمی گر بمجرب روزار کنشت گناه هست بیامزد آمرزگار تو چون صلح کردی خلق خدا</p>
---	---

حکایت

<p>شنیدم که زندی بامید سود طمع دوفت چشمش بال یتیم چو بگذشت سالی بران پیش کم ره رست بگذشت آن کج نهاد بهم برزد از فتنه آن شهر و کوی دغل باز او باش را مات کرد بده روز مال پدر را بخورد جمع پیشه را خنده چون پاک رفت</p>	<p>پدر مردم را پسر خوانده بود پسر را پسر آورد زنده نسیم گرفت آن پسر پیش راه ستم برافراشت را بیت بفسق و فساد که بیداگر بود ناپاک خوی مساجد ز رشومی خرابات کرد پدر خوانده را هم زدی دست برد یکی دخترک دشت دروایت</p>
---	--

پس آنکه زن رند را هم نواز
دل از نیک بختی چنان گنده بود
از و خانه رند بر باد شد
ز تاراج او گشت بیچاره عور
شد از بار غم سر و قدش دو تا
بهو سید پای پس منحنی
منت گر چه پرورده ام ای جوان
طمع کرده بودم ز خلعت شمر
بآن مرده ریگ تو بستم طمع
طمع در رگ دریش من مانند
ز فسقت نه زن نه کینیک مرگ
اگر پیر من بود عیسی صفت
در خست طمع گندم از پنج و بن

شید از زن و در کینیک فتاد
که ابلیس در حیرت افکنده بود
فقور بلا کوبه بغیر داد شد
ز دشت دلش خوارم از شرم کور
برگ خود آن مبتلا شد رضا
که پیر من مقتدای من
من تربیت از تو داده سبحان
ولی از تو گشتم بعالم شمر
تو بستی چو پاکان مرا بر ورع
که دنیا در اندیشه من مانند
و گر قصد این بنده اری رواست
نیارست کردن چنین تربیت
چو من صلح کردم تو هم صلح کن

حکایت

دو کس را سر خنک بود و ستیز
یکی زان دو سامان پیکار کرد
پدر گفتش ای خام بهیوه گوش
گرت هست اما نه فرصت بخت

بسم کرده دندان خنکال تیز
قباجوشن و خود دستار کرد
اگر خنچه جوشن از صلح پوش
فرو کوب با نفس خود طبل خنک

حکایت

کنون یاد می آیدم آن زمان
 مرا کرد و در طلب بقرار
 جگر العطش زن زتاب و تبم
 ز پیرم تقاهت بخشگی اسیر
 جودی منات من از زهد و است
 بر آگزه خاطر دویدم بجه
 ز دانی هر کیش بر سیدی
 نه ره ماندنا دیده نه ره گرای
 بجائی شبانگاه جانی صبح
 بهر مرز بومی کشیدم سر
 بهر در به رفته و آمده
 گئی بر در کعبه که در کشت
 کشیدم زهر باده تیج رعه
 بهم بر لبه لوح و دفتر زدم
 بخلوت نشستم خمش حالیان
 بهر گام با سپک کشیدم ز گل
 بسختی ز مقصد چو رویم نیت
 یکی پیر ترسا مراد عراق
 چو از شوق انصاف عالم بدید

که شوق آتش افروز شد در بهان
 جهان بهفت خوان چو دل اسفندیار
 نه آرام روز و نه خواب شبم
 و لے بود مرا گانم ابر مطهر
 که آتش بهر شک و تر می گشت
 شده عقد را سائل از سر
 سخنها کم و بیش سنجیدی
 نه ده ماند پوشیده نه ده خدای
 مگر ازوری پیشم آید فتوح
 ولیکن ندیدم کشا و ازور
 نه مسجد و گر ماند و نه میکره
 طلبکاری القصد جانی نشت
 زهر در بد و لست ز دم قرعه
 نگذدم ورق دست بر سر زدم
 زدم با هیو با طرب حالیان
 نیتا فت کامی که میخواست
 فتوحی دل از بخت فیروزه یافت
 دور وزی شد از دوستی هم و شاق
 حدیث طلبکاریم را شنید

بگو شمع شبی گفت رهبان بر ازین نکته فصل از دم برکش بفکرت چو کردم درین نکته خود سخن بس و قیست معنی بلند	تقصیب را کن که اصلاح خیر برخ عالم فیض را در کشاد رسیدم بعد از دگر شمع ز جور مگر بیله برد عار من هو شمند
--	--

اشارات بعد از انصاف ترک کردن عقلی

میان آتشی توانی کس بر آورد گیتی از ایشان دمار در آفاق دیدم بسی نبود چه نازی بیازو چه نازی بچنگ چه بالی بخویش ای گیسوی گر گفتم که گودزی گستم درخت نکو باش ای سربند ترحم بر احوال افتاده کن نه در بند این ملک غدار باش جدا کن ز هم نیک و بد مغرور و پست	که پر زور تر از تو دیدم هست چریدند در مغروران امور و ما که بنیادشان کند بنیاد بد که فردا است در گردنت پنهان که فرو افتد دست با و خریف خورد استخوان ترا خاک هم چنان زنی که در سایات خوش زند مشو دریده به روان خادون تو از نیکبانی به ساز باش مکافات هر کار و دنبال است
--	--

حکایت

فرو آمد از تخت شاهی قبا بیار است پیرایه بخش جهان جوان بود شهزاده شیر گیر	که عمرت گاه و اجل تند باد سیر یکبانی نبوشیروان ببازو تمهق به هست دلیر
--	---

تر نیز ملک ایام نادیده رنج
 خلک را هم بود و جهش بکام
 دو پیکر خط بندگی داده بود
 بدولت جهاندار با هوش و آه
 بنودی سرش پای بند غرور
 چون بشت بر تخت فرماندهی
 ز عدل قومی دست کشورگشا
 همایون فرخنده بکشود بال
 شدی تلخ اگر عیش مکتب خلق
 یکی گفتش ای خسرو دادگر
 برنج اندری در روانه عباد
 جهاندار گفتش بهر صف
 به سنگ سکه را یکی شکست
 شکست از لکده پای آن نگران
 بتقتیر منده اندم می دادگر
 که شد در زمین پای گیران نهان
 چو دیدم باندک زمان این خمیر
 مرا باز شد دیده اعتبار
 مروت کشید استین دلم

سپه بگیران بود و آما و لانج
 زمین زیر فرمان زمانش غلام
 بخدومت کمر بسته استاده بود
 خدا بنده بود و خرد آرمه
 سلیمان گران سر نباشد بمور
 ره عدل بگیرد در رسم می
 کشید از میان جور یکبار پیک
 بیار است ملک و نجیبان
 گره میشدش آب شیرین بخلق
 بعدل اینچنین کس نبسته کمر
 ترا شهر یاری که تعلیم داد
 که بودم بنحیسه که با پدر
 بچستی قضا نیز بکشادوست
 یکی باره باستم خارا شکن
 چه دیدم پس از چند گام دگر
 نیامد برون تا شکست استخوان
 همیا مکافات را با ستیز
 عجب ماندم از گردش روزگار
 شد انصاف نقش نگین دلم

بر آنم که تا عمر بخش خدا

برون تنم از جاده عدل بپا

حکایت

نمساویم پای سفر در طریق
 بشهری رسیدیم از رود بار
 قضا در دندان بوالی گشت
 سبک یکدو دندان چو بچاره کنند
 بیا سو مسکین ز درد آفران
 شد القعه آرزو فرخ چو چاشت
 شد افسانه در شهر و کو این میث
 چو گل بود دندان لب آن نه
 یکی از رفیقان من این چو دید
 بگفت ای عزیزان بیدار بخت
 که از ساقی مسرخ دیرینه دور
 ازین پیشتر بدست در سفر
 رسیدیم بشهری در اقصای دم
 نگو سیرت و عدل پریا بود
 دران ضحک پیری زو دندان او
 زبان صدف شد چو آن دیباک
 کشا و زده کیسه پر از خشتند

سفر کرده چیتد با من رفیق
 که بودند از ظلم و الی نگار
 بجز متلع دیگر علاجی نداشت
 گران تر شد آن در و بر ستمند
 که دندان نماندش دگر در دمان
 دمان بود چون معده دندان نداشت
 که کنند دندان گرگ خمیشت
 که کنند یم دندان ظالم همه
 شگفت آمدش لب دندان گزید
 مرا عبرت آمد ازین حال سخت
 بجا مست پادشاه انصاف جور
 فتاد از ره مصر و شام گزید
 و رسید به پیری دران مرز بوم
 عطا بخش و انصاف سرایه بود
 شنیدیم کی گشت نقصان او
 غلامی نهان کرد و در زیر خاک
 هزار شش زیارت گسی ساختند

همه شب طعام و گل و شمع بود وضع و شریفند در این دیار ز نوندان او تا بدندان این شگفت آید و هست جای شگفت	بمحر بر آتش نهادند عود خوش و شاد از درو این شهریار تفاوت بود آسمان فرخ زمین مرا باید از این دو عبرت گرفت
حکایت	
یکی با کمین سال رنجور گفت بصد عجز و زاری ز خوانندگان نداد و پشیزی بجز در خوش نه خود خوردی و نه خوانندی پس بیک عمر بر نزدی قفل و بند عجب دارم از کار و بار تو من ازین قسمت افتاده در وبال	که دادی بپیراث خور مال مفت دروغ آمدت قرض نانی از ان نه بردن توانیش در گور خوش نهادی و بر ناله بستی جرس کنون میگذاری که مردم بر بند جدا کرده حصه خود کفن که حسرت تو بر روی و بیگانه مال
حکایت	
بمعروف کز خی یکی دادند که حالی برانید موران خاک بر آشفست معروف فرخنده خو به پرور ضعیفان رنجور را چو انمردی آموزد ای تنگدل چو دادانه از مور داری در پنج	که بارشته انبان چورا به بند نمایند انبانت از دانه پاک کز اینگونه تا سخته دیگر مگوی چه بندی ره روزی مور را چو این ضعیفان کند سنگدل نداری مگر شرم از ابرو منیع

ندانم باینج سر ص و نخل قوی
مکن نخل انصاف از بنج و بن

که فردا تو خود رزق مودار شوی
اگر حدمتی میتوانی بکن

حکایت

گذشتم شب زنده داری سحر
چو مجنون دران دشت نشین
شب تار از لیلۀ افتد بود
ز هر جانفش تا دود صد گام ره
دران روشنی چون گرفته قرار
شرار درختان بسر منزش
بر آوردم آنگاه مصحف ز حبیب
تعجب کنان گفتم ای حق پرست
بخندید و گفت ای سراپا شعور
جهان جمله انوار ذات خداست
من اهل کرامت نیم ای شفیق
دودانگی بزود روی اندو ختم
از ان شب شب تیره ام زو شد
خزین از شب تیرگی دور باد
بیالین دل شمع داغی بر

ز صحرانشینان آن بوم و بر
در اطراف او بود روشن زمین
فروزان تراز پر تو بدار بود
تو گفتی که افتاده پر تو زمره
تقصص نمودم یمن و یسار
ندیدم بغیر از چسراغ دلش
بخواندم بامداد آن نور غیب
چسان آمدت این کرامت بدست
من از ظلمت در عجب تون نور
ترا از سر و غی تعجب چراست
نه سلطان بستا میم نه شفیق
بخاک کسی شمع افرو ختم
چراغ دلم محفل افروز شد
دلت زنده خاکت پراز نور باد
ز یاد لعلی را چراغی بر

حکایت

شب‌ی در زش پور بادای من	تقتدیر فرامده دود المنن
سدر تربت پاک عطار بود	دل‌م آگه دودیده بیدار بود
مراقب شستم چون می‌شب	صفایافت و ققم صفای عجب
شنیدم که میگفت آن پیر را	اگر مرد عشقی مراد سے خواه
جو این حرف از دگو گوهر گوش شد	ز گفتار لب بست و خاموش شد

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی خودی

اگر بنده را سر بلندی رسد	ترسکینی و مستندی رسد
ز خود بینی ابلیس مردود شد	کف خاک افتاده مسجود شد
نه بینی که چون دانه افتد خاک	بکوشند هر و مه تا ناباک
کز افتادگی سرفرازش کنند	بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتقاد	بخدمت کمر بسته باران و باد
کمن خود پرستی زنا بخودی	خدا بنده کردی ز ترک خودی
مجاهد اگر نفس باره گشت	کلید در فتح داده و بگشت
چه حاصل که صد خرقه بر تن دردی	خدا رس شوی چون ز خود بگذری
فرونی چو خواهی کم خویش گیر	ره ایست اگر سالکی پیش گیر

حکایت

شنیدم که سگ سیرتی از کردند	خیو بر رخ حق پرستی فکند
چو گل بر سگفت و نیست شست	مگر شعبی زب گلبرگ ساخت

<p>گفت دست بر روی زیبارساند پس انگه بین بزمین بود مرد بگفتاگرین مومن آب و مهن امید من انیت روز شمار</p>	<p>خو را بر اطراف سیارساند بشکرانه رحمت سجده کرد بود غازه روی ایمان من کزین آبرو بخشدم کردگار</p>
حکایت	
<p>کی طعن و تشنیع نیز دمی سخن چین سخنها با و باز گفت بشکرانه رخسار بر خاک شود پس انگه چنین گفت آزاد مرد که یا دچو من ناسزا بنده با حسان او دل رهن مانده است</p>	<p>آزاد مرد حقیقت رست ازان ژار خانی چو گل شکفت بیزدان سپاس فراوان نمود که می بایدیم در جهان فخر کرد نمودست سالار فرخنده که نام مرا بر زبان رانده است</p>
اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالمقام گفت کن با نخبیر صوفای الخیر و صفا	
<p>شسیم با هم بنجاک میں سخن راندم از سیرت بهرون مقامات مردان بیان کردی دل از الفت دل توانا شود و هر مستمع نطق را قوتی مراد دل چو دریای پر جوش بود چو بزم سخن گوئی آراستم</p>	<p>من و عارفی چون اویس قرن زبانم روان بود و طبعم جوان حکایات صاحب دلائل کردی زبان گوش چون یافت گوشت شود از و یافتم در سخن تدرتی گهر سنج دیرینه خاموش بود ادا کردم آن را که میخواستم</p>

نشد از قزون گوی من ملول دلم محزون گوهر را ز کرد نباشد بمبیزان بالغ نظر بران شو که موصوف بشی بخیر بناچار گویندگان گفته اند خموشی ثوابت و گفتن گناه	شنید آنچه گفتم بسمع قبول پس انگه در تربیت باز کرد که وصافی خیر چندان نهر اگر میتوانی درین کمنه دیر چو دیدند کاین غافلان خفته اند نباشد اگر مدعا ابتاه
--	--

ختم کتاب مناجات

ای بر رخ عالمی درت باز سیلی خورم بحسب جانگزايم پرورده تست خار و سنبل چونانکه گل از تو خار از تست بیقدری ذره نیست نومید گر عزت گل گیا ندارد دریای محیط اگر شگرفت گر رد بکنم چه حیل که کوشم نیک اربودت همین سزاوار گر زهر کیا بذات رشتست پیدا ز عدم جهان کنی تو سر شیشه هستی از تو جاریست	احبام مرا رسان با غار در یاب چه شد که ناسزايم خس تن نازند که نیستم گل دستی هم ز تو و بهار از تست از پر تو التفات خورشید پیرایه گری جدا ندارد با قطره که ارجبال حرفست ناچیز می خود کجا فروشم بدرا که بود دیگر حسد دار خود را چه کند که خود کشتست هر چیز که خواهی آن کنی تو امر تو بکائنات ساریست
--	--

یک نقش تو گرفته خوشد
 این جسد ز کلاک تست باز
 بر خوان کرم اگر طفلی ست
 از در که رحمت کرمان
 خاص آنکه امید بسته باشد
 دانی منم آن گدای آبی
 از فیض تو در زاریان نیست
 غیر از در تو در سے ندارم
 نقش کج در است و آخرت
 همان طفلی کریم *
 دانه بودت زیاده فضا
 ای بار خندای بنده پرور
 نیروی فغان و زاریش نیست
 تسکین ضعیف نالیش کن
 در باب حشرین مینو ارا

بد تیر طفلی نگو شد
 نقاش قدیر و نقش عاجز
 با معانان تفاوتش نیست
 خالی نرود کف لیمان
 عمری بطبع نشسته باشد
 کردی الم باین درازی
 میدان که امید را اگر آنست
 دریاب که دیگر سے ندارم
 بانیک و بد خودم نظر نیست
 پرورده نعمت قدیم *
 با پیر گدای مضطرب حل
 استاده گدای پیر پرور
 یارای سخن گذارش نیست
 رحمی بشکسته حالیش کن
 محروم مکن کین گدای

ختم کلام و انجام مرام

خرمین از سخن گتری لب بند
 سر اسر جهان پز گفتار تست
 سر آمد ز عمر تو هفتاد سال

فی خامه افشکن بطق بلند
 زبان آوری چون قلم کارست
 نیا سود کلک و زبانت ز قال

نوشتی بر نیرودی کلاک آفقد
جهان پر گهر شد ز گفتار تو
فروغ سخن گریز پینده است
فتادست کلاک ز بابت زکا
زهر سو بود صرصر دی وزان
اگر مستمع هست در خانه کس
و گر نیست بیوده گفتار حسیت
بس است آنچه گفتند و نشوران
ترا رفته و امان فرصت چنگ
حسد ایا تو باقی و پامینده
کمی از کمین بنده ناتوان
نی سوده تا ریخ اتمام یافت

که در لوح گیتی گنج برادر
بر و نقر گفتن بود کار تو
خمش کنون از تو زمینده است
نفس ناتوان و گفت رعشه و
حواس پریشان چو برگ خزان
یکی حرف باشد ز گوینده بس
خردمند بهیوده گفتار کیست
مزیدی عیبر نباشد بران
سخن مختصر کن که وقت تنگ
بخشای برین که بخشنده
کرم از تو یا منعم المستعان
مسلم با صفی و دل انجام یافت





بنام آنکه آذر را چمن ساخت
 بناز افراخت در بزم دل و رنگ
 غمش پروانه را شد کار فرما
 نماید غمت لیان را تسلی
 خراب آباد دل را کرد معمور
 شتابان در هوایش کرده محل
 بشوخیهای حسن عشوه آمیز
 دل لیلیت کار افتاده او
 بلا آموز چشم غمش نگاران
 بشور شهای عشق گام فرساک
 غمش دارد شرابی آتش آلود

دل دفنخ شر را انجمن ساخت
 قدم زد بر بساط سینه تنگ
 که سوز و داغ شمع محفل آرا
 بزنگارنگ گلهای تجلی
 بیاغ خانه زادش صد جهان شور
 طپیدنهای مرغ نیم سبل
 زمغنه داغ مجنون شورش انگیز
 عنزالان سر بجا داده او
 چراغ اسد و داغ غم نیابان
 نمک در دیده داغ درون ساک
 بر آرد داغ کفر و دین دود

<p>نفس میوزدم از نام عشقش رگ سنگش شود موج بک خیر صفت آرای قیامت تنگمان زخیل ناز خوبان جفا کیش برعنا جسلوهای سروریا دل هر ذره آتشخانه دوست فروغ جلوه اش را سینه سینا چو داغ لاله عاشق را در انجوش که آموزد بموری شاه مبارزی کند افلاک ریش پیش کم از خاک ره هوشش زند از ساغر خویش تبشیر یف روی کبریا یی که تا شعبله دارد پرده و ساز نوا می عجز نالی دلپذیر است شلائین ناله در آشنائے</p>	<p>فلک صید زبون دام عشقش بهر وادی که گردد شورش نگین قبول قبله گاه کج کلامان نیاز اقزای عشاق جگر ریش تسل نخش جان ناشکیبا چه شمع است اینک جان پروانه او جهان آینه آن حسن زیبا بنار آورده آن گلگون برودش تعالی اندر می سکین نواری بر آردشت خاکی را بر افلاک دهد بارش بغرت تابرخویش کند آزدش از دوق گدائی چه مضرب است بر مار نفس باز نفس را تا اثر در دام اسیر است خربین از پرده دل زن نوا</p>
--	--

کفت نیاز بدید باری نیاز بدید عا کشون و گوهر بدعا از غیسان عطار بودن

<p>دری نشناختم غیر از در دل گواه من دل آگاه عشقت ازین درخ نخواهم یافت جاوید</p>	<p>حند اندام دین دیرینه نزل نداستم بری جز راه عشقت برین در حلقه که هم چشم امید</p>
---	--

درین ره سوده شد پای تمنا
 مراشته رر زودیر و دور فرسنگ
 چه آید از کف بیدست و پانے
 کنون دریاب کار افتاده را
 ز پافتاده از خاک برادر
 چنین سست نخچیر افغان را
 ز خاکش چست برگیرند و چالاک
 درین وادی من آن صید زبونم
 طیان در خاک و خونم مضطرب
 چشمت از پای تا سر شک آهی
 که گرد و سایه گستره نخل آمال
 باین خوش می کنم کاظم خورش
 و لیکن صبر کم دل ناشکیب است
 دلی کنز داغ دوری ریش باشد
 بدوری بساختن کار است بشود
 جو خود برداشتی اول ز خاکم
 بر از خود امانت دار کردی
 در آینه هم ز خاک تیره برگیر
 نمودی شعله مسکین بر پوری
 چه نعمتها کشیدی بقیاسم

ز ره سپید بود نه راه میا
 گر آن افتاد و بار و بار کش لنگ
 زره و امانده سرگشته راسے
 زبون گذار زار افتاده را
 دل از کف حاله رازار گذار
 که چون خست مند صید ناتوان
 کندش ز نیت آغوش قهر اک
 که تیغ از ترحم ریخت خونم
 زبان از شرم ناشایستگی لال
 براه مرحمت عاجز نگاهی
 کشاید پر همای اوج اقبال
 که خواهی برگرفتن بسمل خویش
 درین یک قطره خواب شوب و ریاست
 اگر زاری کند عذر ریش باشد
 ولی یارب مباد از هجر افکار
 و میدی در گریبان روح پاکم
 و لم را محض بن اسرار کردی
 ره عاجز نواز زیبا از سر گیر
 رسانیدی بشاهی لشکری را
 بکام حق نعمت ناشناسم

چه گوهر پاک از بحر سخایت
ترا و شهای فیضت را اگرانست
از خواب نیستی بیدار کردی
ولی دادی چو جام حمیم مصفا
تنی آراستی زیبا و طناز
بنخاک اینا شتم آینه خوش
شکست افتاده در کاخ دل از ریخ
خوش آن کو بشکند ز زندان تن را
من بپایع آن کج نموده زانغم
ستم از ناتوانی گشته رنجور
از کار افتاده شست ناوک انداز
میسرفیت دیگر حصید کامم
چه باشد حال آن سرگشته صیفا
اجل چون گردش غافل گلوگیر
نتی باشد کفش از حصید مقصود
برینگی اشک سحر از دیده جاریست
غبار خاطر هم گردیده انبوه
چه فیض از زندگانی میتوان دید
چه حاصل از تماشای رخ حور

فرو بارید نیسان عطایمیت
شمار نعمتت حد زبان نیست
کرم سجد عطا بسیار کردی
جمال غیب را محلا می اوست
طلسمی ساختی بر مخزن راز
بنالم خون چنان از سینه ریش
شکستم کرم طلسم اینا شتم گنج
ولی چنین بگلشن انجمن را
که مردود نفس محروم باغم
بود سرخچه ام چون بهللی زو
ز ساعد شاهبازم کرده پرواز
نمیدگردشکاری کرد و دم
که عمر از کف دهد در وحشت آباد
نفس گردد بکیش سینه اش تیر
کین پیوده سعیش حله نابود
که رشک افزای گلهای مهارست
غمی دارم درون سینه چون کوه
که نکشاید دری از صبح امید
بخشمی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر
 چه آسایش تن بیمار دارد
 کجا گیر دست را از آشفته بلبل
 چه آتش کرده ساقی دریاغم
 مزین بر شیشه مینا نیم سنگ
 حلاوت بخش زهر فقرم را
 وصال می کند دل را تسلی
 بعالم قطره را باشد همین کام
 ز بانم را ازین گستاخ گوئی
 چه شد که نیستم لائق سجود
 که مرا کرده بر ناپسندان
 چه پاک از نا قبولیهای خوشم
 دلم نم چون صدق از مینوئی
 بعالم تا محروم فیض تو باز ست
 اگر بگذاریم در قفس جاوید
 بامیدی که در جان دل از ست
 که بخشائی دلم را فیض سر

که باشد زهر جانکا هوش گلوگیر
 که پهلوی بر گل بنیاد دارد
 که دارد در گریبان خرمین گل
 که مرهم گشته ز تهرای زوداغم
 که آگاهی ز احوال دل تنگ
 تسلی کن دل طبیب اتم را
 بود مهر لب موسی تجلے
 که در آغوش دریا گیر و آرام
 بعضو خود عطا کن سنج روی
 که مقصود از خریدن نیست سود
 نوازش هستت با مستمندان
 که هستی بی نیاز از کفر و کیشم
 ز نسیان قطره دارد گدائی
 گفت امیدواریها فرار ست
 نیکم دو دلم یک ذره نو مید
 باشوی که در آب و گل از ست
 بسرخیل سرفرازان محمد

آرامش شاهان و نجیبان ای سخن بزرگویت خواجه گویند صلی الله علیه و آله و سلم

گرامی گوهر و بهیم شاهی

خستین منظر حسن الهی

قدم سائی بساط تاب تو سین
 شفاعت پنج مشت تیره روزان
 فراز امج عرشش حیرت شاهی
 سر و خریل مقتولان درگاه
 جمالش آفتاب لایزال
 مه تابنده خورشید دل آرا
 اودان رزم در کبر باری
 ردائی خواجهی انگنده بر پیش
 براق برق سیرش وز لکاپو
 رکابش از فروغ گوهر پاک
 عنان آورده در یک جافراهم
 ز برق تغیش ایمان گور افروز
 غمش جان جهان زار نیست درین
 خیالش ریشنی بخش دل تنگ
 ز تکر میس نبی آدم مکرم
 ز تقدیش دل قدوسیانشاد
 ز بانفش مظهر آیات تنزیل
 طفیلی خوارخوان جودش افلاک
 بطوفان میاید عفو قزاقان

عبیر حبیب حورش گرد نعلین
 درین تار یک شب شمع فرزندان
 کیمن خرگاهش از مه تاب ماهی
 دلش خلوت سرای دل مع الله
 صفاتش نور ذات ذوا بحلالی
 ز نقص آئینه دلش معرا
 باو ختم کتاب آشنائی
 بر پیش چشم حیح سرمه پوش
 عبیر افشاند حوران را به کیو
 حلی بخش حلی بندگان افلاک
 ز نام ختم بار هر دو عالم
 شب کفر از فروغ جوهرش روز
 خطاب گرد در پیش قره لعین
 رخا کش چهره مهید گل رنگ
 بتعطیش قدم هفت آسمان خم
 ز نامش کام جانها عشرت آباد
 طواف در گمش معراج جبریل
 گواه این سخن منشور لولاک
 هزاران مسیحو ما آلوده امان

از خوان وصال سبکشت خامه نکی حشیدن عرض نیازا بساط خط کشیدن

عجب نبود که کردی دستگیرم	فقیرم یار رسول الله فقیرم
لب خشک مرا در چرخ غم نیست	کفت جود ترا سر مایه کم نیست
بمجا جان کریمانرا نظر باست	صدف را زار بر نیایا فی کهر باست
کند دامن کشان ابر بهاری	بکشت تشنه کامان آب یاری
طراوت بخشی باد بهاران	کند هر حن را را گل در گریبان
مرا کوته کفت از دامن مقصود	ترا در آستین گنجینه جود
با نعمت تسلی مرغ و ماهی	خطاب حضرت عاجز بنایمی
کنی گر گوشه شسته بسویم	نرزد در دو عالم آبرویم
خورم حسرت بران فرخنده ایام	که در طوف حریمت میزدم گام
سرم بر آستانت جبهه فرسای	دلم بر خاک درگاهت جبین سای
دران فرخنده مادا شاد بودم	ز قید هر دو کون آزاد بودم
کنون افتاده ام از درگفت و گو	ز داغ هجر دارم سینه ناسور
اسیرم در کف نفس هوسناک	تو بکشایندم از چایت و چالاک
ازین پنجبیه عاجز بر کشادم	که آزادانه در راهت زخم گام

رخ طاعت نجاک ضراعت سود لب سوال منتهی الآمال کشودن

مبهران ز راه می دلهامی خمین	ز حد بگذشت یا ختم النبیین
بزاشک و آه مبهوران بیتاب	جهانی غوطه زده در آتش و آب
سپاه درد با جان در تنقیر است	لب هر زخم دل خوانا به ریز است

زادند

نشد

جهان از جلوه جان پرورت دو
 شدی تا گنج خلوت خانه خاک
 قد محراب زین محنت دو باشد
 ز قدرش پایه بر عرش برین بود
 کمون در گوشه افتاده هموش
 جدا از پر تو آن روی دلکش
 ز دواعی هجرت ای شمع شب افروز
 بر افروز ای چراغ چشم ایجاد
 برج آرایش شمس و قمر کن
 بکام دل رسید آخر نقابت
 ز خواب ای مهر عالمتاب بر خیز
 خلاصی ده ز حیران جان مارا
 بلند آوازه گردان طبل شاهی
 قدم بر تارک کرد بیان زن
 مشرف کن بساط غاکیان را
 سرای خورشید جان خاک بر کن
 چراغ افروز بر م قدسیان شو
 چو از جا هول رستاخیز خیزد
 نظر بکشت بر احوال تباهم

باشد تنگ تر از دیده مور
 ز دواعی افروخت صد گنجینه افلاک
 که از سر و سرافرازی جدا شد
 که بر پای تو منبر پایه می سود
 بحسرت یکدین خمیازه آغوش
 بدل قذیل را افتاده آتش
 بشبها شمع میگردد بصد سوز
 جهان شد بفر دخت ظلمت آبان
 شب تاریک هجران اسحر کن
 درین خلوت ز حد بگذشت خواب
 تو بخت عالمی از خواب بر خیز
 بجان منت نه و بنالفت را
 ز نوزن نوبت عالم پناهی
 علمم بر بام مقم آسمان زن
 منور منظر افلاکیان را
 کنار خاک را حبیب سحر کن
 روح آموزگار انس مجان شو
 رخ از شرمند گیاه رنگ ریزد
 بجنبان لب بی عذر گناه هم

زادند

شکفتن نجیح منقبت امیر مومنان سرور سر جان اسد الله الغالب علی
بن ابی طالب صلوة الله الملک المنان از شاخا خا میط اللسان

پس از نعت رسول حق سپا
نبا شد جز بنامی شاه مردان
طراز مسند بارونی او
قبول بندگی او را مسلم
شد از جدش شعا کفر طبل
وجودش مظهر ستاره ای
سرافرازان گدایان در
سر و سر کرده مردان عالم
عجب بنود بقتل دانش اندیش
ز حق مهدوح روح لاف می است
نیاید بر دود عالم سر فردوش
قضا را کرده حکمش دست کوتاه
جبین آراست خاک آستانش
بدنباش سپاه نصرت انبوه
کش چون از نیام آن تیغ خورین
بود از معجز آن تیغ سیراب
ز خون فستق جویان با ده او
زبان شعله سرگرم دودش

که سجد کلاک فکر حق شناسی
که حق جان نبی خاندش بقرآن
بعالم کرده فاش افزونی او
کم از یک تیرتش طامعات عالم
بیازویش رسول الله قوی دل
به تخمیش بد قدرت میاهی
شهنشاهان عظام قنبر او
وجودش علت ایجاد آدم
اگر باز دصدت برگزینش
دزد و مخصوص نصیل اتی او است
از ان خالص حق بودی سجودش
بحیب آستین او دید الله
چمن پیر نسیم گلستانش
ز تیغش شست اسلام ست برکوه
زبان در کام دزد و شعله تیز
که در یک قبضه دارد آتش و آب
سرگردن کسان افتاده او
حسم ابروی خوبان در سجودش

جان سلاطین
میران و پادشاهان
و بزرگان و اعیان
و اشراف و نجاران
و بزرگان و اعیان
و اشراف و نجاران
و بزرگان و اعیان
و اشراف و نجاران

شمارش برق خرمین سوز طغیان قدر با حمله مر و آرایش شهادت کجا یار اعی عقلت من عاجز چنان گویم ثنایت بهم خاش ز بانم نیز بانی ز بهی خجلت که کلاب بی سر انجام کجا یار که منکر کوه اندیش خزین در راه عشق پیچ در پیچ خدایا فکرتی ده آسمان سیر که راه نعت پاکان تو پویم	ز آتش تازه رو گلزار ایمان ظفر در بازوی خیر کشته ایش که مجنون دل شیدا می عقلت شتا گوید خدا و مصطفایت کدام دل کدام نکت دانی زند در طور قدس در حجت گام منه در داد می نعت قدم پیش ترا باس ادب باید دگر هیچ زبانی ترجمان منطق الطیر شناختی کنم خجسته گویم
--	---

چمن طرازی این صحیفه لاریب بذکر اشارت غیب

درین خلوت قسری عاری از عیب کمند حل هر چه پیش شکست آن فروغ دل چو گردد بر تو افکن یکی از محرمان کعبه دل بکلاف فکر گشت حقائق دلش آئینه دار حسن معنی سعادت خانه زاد و دو مانش گل خه شبوی باغ آشنائی	دست آئین دار شاه عیب بجام خیم چه میر سی دست آن چراغ روز گردد شمع آئین جس جنبان این فیروزه محل رشد بند سطرلاب و قانق ضمیرش طور انوار سحر رخ دولت بخاک آستانش ازو گل بود باغ آشنائی
--	--

نوا سنج گلستان محبت
 بجان آگر به تن فرخنده تخمیر
 زهر و صفی که گویم نام او به
 حکایت کرد آن سنجیده گفتار
 ز جام عشق بود مست مدوش
 چنین دیدم که زیبا منری بود
 همه صاحب دلان روشن خیالان
 یکی زان زمره شیرین تکلم
 ز گوهر داشت در درج دهن گنج
 چو دری چند کرد آویزه گوش
 دل آشفته بیک پیانه ازین
 نوای کیست این ابیات دلکش
 که امی بلبل رنگین ترانه است
 پیاسخ زو بگو شمع آن گهر سنج
 نوای ملکات بخش خن خن است
 دوات از نواف آهوی خن کرد
 بفیضی زنده شد دل زین سر و شمع
 صباحی چون جبین حور بیضا
 گریبان چاک یوسف در پیش

چو بلبل مست دستان محبت
 چو بخت خود جوان چو عقل خود پیر
 چراغ دیده ادراک و اله
 که در گنجینه بودش درج اسرار
 که مگر گشت با خواب شنادوش
 در آن خلوت ز خاصان محفل بود
 مصفا خاطر آن طوطی مقالان
 چو بلبل زد بر آهنگ ترنم
 درین بحر از سخن شد دستان سنج
 با و گفتم که ای میخانه هوش
 خرد را ساختی بیگانه از من
 که چون فی زو بهر بند من آتش
 که دستان سنج این شیرین فسانه
 که ای گنجینه ات را از گهر گنج
 که گنج معنیش در استین است
 چو تحریر از چمن و زرا بخمن کرد
 که صبح آمد با استقبال هوشم
 و مشافسه ده جانان را سیجا
 نسیم مصر مشتاق لقایش

کنج بیکسی بودم عنز لخوان
گهی بدل صفت در خوش سروش
که ناگه از در آن یار دل افروز
چو غنچه لب ز شکر خنده رنگین
رگ اندیشه دیدم در خمه نعل
اشارت شد لب ز رنگین سخن را
محبت بر گرجان میزدنیش
بیا ساقی هوای برشکالست
رنج زیبا جو گل بی پرده نباس
خمارم بشکن از جام صبوحه

چو بلبل آشیان را برگ سامان
گهی چون غنچه لبریز خروش
در آمد بار خنجر چون صبح نوروز
بگو شمع زرد سر دوش خواب و بختین
نهادم در میان این راز بادل
که آرید چمن را و انجمن را
نوائی میسر ایم بادل خویش
سبوی غنچه لبریز زلالست
گره از ابروان ستانه بکشای
مگر میش آید از مستی فتوحه

شمع محبت در چمن غمخیزت افروز خشن و پروانه غمخیزت خشن

محبت شیر و دلهامیشه اوست
بود تا صید جانم رنج ایش باد
نیازم ز یستن بی عشق کسرش
ازین طاقت گداز چیکر طور
تعالی زین های اوج اقبال
ازو ملک و ملک پیرایه اندوز
غمش نگذاشت در عالم آتش
ازین آتش بهر خرمین شرار است

دو عالم سوختن اندیشه اوست
دل و سیلی خور سر غنچه اش باد
سمندر چون شکیند دور از آتش
خرابات وجودم باد معمور
جهان را پرورد در سایه بال
بهر قد خلعت شایستگی دوز
شورش شیشه ناموس را رنگ
وزین غم هر دلی وزیر بار است

اگر جانست غم پرورده است
 خوشکاری که باشد مشکل ازده
 غمش از شاومانی دلربا تر
 معاذ الله که گفت این جامه خام
 وفا و جور همگست در عشق
 رگ پیوند محکم کرده زاول
 هوس چه بود ز غم پرهنر کردن
 دلی جائیکه عشق آشنایست
 تعالی آمد چه در یامیت زخا
 جبابش جام هشیاری هستی
 کفش در رقص چون ستان شار
 دودی درو حدتش نقش بر آبست
 ز حدش گشتی فکر تبتاهی
 بیامطرب دمی گرمی بر نی کن
 درین دریای آتش خیرگی چیست
 سپید من بود ز آتش بز نهام
 خزین آگاهی انا غار جانجام
 شرابی تا مراد آید گل هست
 ز سوز سینه خامان را خبر کن

و گر دل وست و پا کم کرده است
 خوشاباری که آید بر دل ازده
 جفایش از وفا شیرین ادا تر
 ز بانفش را مبادا لذت از کام
 امید و بیم یک رنگست در عشق
 دو بینی با هوسناکان احوال
 وفار از جفا تمیز کردن
 دو عالم محو در یک رنگی است
 در و هر قطره مخزن دای اسرار
 رگ موجش تعینهای هستی
 بجاش جلوه گر عکس رخ یا
 که خود یارست خود جام شیر آبست
 تعالی عشق عن تعب الفناهی
 سرود عشق را مستانه طلی کن
 چو میوزد نفس خاموشی اویت
 تو گر مردی قدم یکدم نگذار
 ترس از بیوفائیهای ایام
 خراش ناخنی در کار دل هست
 چو شمع از سر گذشت خویش کن

نخل ندی چین بیان تعریف بهار جان که فصل کامریت و بهار جان همگی است

عجب عهدیت ایام جوانی	گل افشان بهار زندگانی
طبائع ذوق یاب شکر نوش	مشاعر شیرست بادۀ هوش
قوی از اعتماد تن قوی پشت	کلید فتح باب عیش و رشت
لب مشرب بساغر آرزومند	دلمان صبح عشرت در شکر خند
بحسام فهم فکرهای صافی	سر اندیشه مست موشگانی
غمم دل از شراب عشق در جوش	برندی راهد تقوی غم آغوش
دماغ زهد خشک از بادۀ شزار	حدیث پارسائی خاطر آزار
حسره محو تجلیهای معنی	بهر صورت تسلیمهای معنی
بذوقی کو کهن را کام شیرین	غزال عیش رام و دین مرامین
ز جام حسن مجنون رفته از هوش	دماغ عشق لیلی نستر پوش
دل بلبل بجزین ناله خرسند	دلمان غنچه لبیر ز شکر خند
بهاران برگ و ساز آراگی کش	چمن سیران زهر شاخی نوازان
نوا سخنان بستان خاطر آزاد	دماغ عندلیبان نکمت آباد
چمن چون نوع و دسان بر سر ناز	نگارین جلوه چون طلا و سمنار
بهد نیک رنگ گل و فسون	که بلبل رازند پیانه در خون
عبیر آساست گیسوی ریهم	تباب افکنده سنبلی زلف چین
صبا در کوچه چانی نکمت گل	سراسر کرد چون آشفته بلبل
چو ما تردمانان ابر بهاری	زینمای شفق در میگساری

دل آشوبست چاک سینه گل
ز جوش سبزه نو خط شلب جو
بصید و ششم بکشا س دای

پریشانست جعد زلف سنبل
بیای ساقی مشکینه گیسو
غبار از خاطر م بر دواج می

سلسله جنبانی و ستا نسرای این دستان در احسن سماع دوستا

نگردد بوی گل در گل حصار
ز هر شاخت بیل نغمه پرواز
مرا از عشق افسونیت در دل
زبان گر یک نفس خامش کنم زان
سخن سنجان اگر گفتند ازین پیش
چه خوش باشد که عاشق خود بر آید
بهر نریمی که بنی مست و هشیار
ولی خوشتر کند از گل فسانه
صفیر عین لیبان چمن زاده
غم عشقت غماز دل تنگ
چو بلبل پرده از گل میکشایم
که در آغوش صبح کامرانی
دلم در دست آتش پاره بود
چو شمع از تقاضای دل زار
زخیل سدره فزان سرو نازی

دل شیدا کجا و پرده دار
کجا عاشق کجا پوشیدن راز
که در دل دشمن کار است شکل
دلم گوید اعدای ذکر نعمان
حدیث عشق بازان جگر ریش
حدیث عشق را طوری که باید
حکایت گونه دارد ز گلزار
زبان بلبل زنگین ترانه
و در خوشتر ز تاریخ چمن یاد
شراب از شیشه بیرون میزند رنگ
سرد و عشق را خود میبرایم
جوانی نو بهار زندگان
سپند آتشین خساره بود
رگ جان دشت با آتش سرکار
نیاز از فراتج عاشر نواری

سر و سر کرده نازک نهالان
 نمک پاش لب زخم از شکر خند
 می سر جوش من هوش بر دانه
 قیج پیمای دور از چشم نمود
 پشت غمزه های فتنه انگیز
 پریشان کاکلش سر حلقه ناز
 دل از رشک محبت چاک می گشت
 نهان در سبزه خطش بنا گوش
 بر انگیزانده در میان جوی
 میاض گردش دیباچه نور
 صفای سینه اش صاف تپلی
 و فاپرده خاک در او
 خردمند و ادایاب و سخن سنج
 دیش گنجینه راز محبت

قرار خاطر آشفته حالان
 ملاوت بخش کام آرد و مند
 نگاهش سرخوش از سیمانه راز
 گزک فرمای عیش از پسته شور
 کشاد آموز ناوکهای خرمیز
 سیستانه چون طاووس طناز
 که برگرد سرش افلاک می گشت
 سمن زار عذارش یا همین پوش
 لبش گرد از ملاحتمای لیلی
 سواد طره اش آیات مسطور
 برو دوشش دل و جاز تسلی
 نخل مهر از صفای گوهر او
 ز گوهرهای معنی خاطرش گنج
 زبانش نکته پرداز محبت





شنا هست پیر خرابات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ ولی
با معنان هدم راز کرد
در اودا چندی کرم دور داشت
سر شکم بر خساره خواب بود
غم غم به تم در دلش کار کرد
در هم به میخانه محرم نمود
بدست سبومیتیم تازه شد
بیر ذره ام مهر تابان گرفت
بوصفش بر آمد از رنگ دبو

که شست از دلش طمات را
چو میخانه بخشید سر منزلی
برویم و منیض را باز کرد
دل از کاوش به جاسور داشت
دل از آتش شوق در تاب بود
ز اغیار فارغ بنمود یار کرد
بهم را به میخانه هدم نمود
بهم دشمن جان خمیازه شد
رخ کا هم رنگ جانان گرفت
فلاشے فی حاجتی غیبه

نشاندم غبار غم دینه را
شرابی لب نشسته ام نوش کرد

نشان یافتم یار دیرینه را
که از وصل و هجران فراموش کرد

در کشایش این نامه سامی و دوح گرامی گوید

مغنی نوائی بیاساز کن
چنان تازه کن داغ دیرینه ام
نی استخوانم دم صور کن
که بختم مستلم را پر آوازی
کشم پرده مغنی بکر را
که از دیده گویم بر برستان
سخن ما بستر تاج شاهی نهم
بده ساقی آن جام یا قوت یگ
بماتش نهم دلچ پسندار را
بیاتانما دست در زیر گل
براه وفا جانفشانی کنیم
سرم آیم در خط فرمان عشق
سه نافه بکش آخرین دریشد
بیا باز کن دست را از را
که آهوی چین غم جولان کند
سخن را ندن نغمه کار هست

جهان را پر از گوهر راز کن
که دوزخ برد آتش از سینه ام
چو منقار بلبل پر از شور کن
نمال سخن را دهم تازگی
دهم جلوه شاهد فکر را
گهی از شنیده کنم دستان
شراب خضر در سیاهی نهم
که چون گل درم خرقه نادم تنگ
بر آرم سر از پیرهن یار را
بر آیم دستی با قبایل دل
بلاک بعت کاه مرانی کنیم
بریزیم خون را بمیدان عشق
تامل در چپیت خون شیر شد
بگو خانه نکست بر دانه را
بسیط زمین غنچه افشان کند
سخن در جهان یادگار هست

<p>سپوم بانصاف گوهر شناس ز کید حسودان ناپاک دور</p>	<p>فروغی که گردم ز دل اقتباس بود از دم پاک اهل حضور</p>
<p>در صفت مزیای ناپایدار که قبل کج نظر آن دم فریب بخیرانست و در است اهل آن گوید</p>	
<p>که عالم نیز زده پیمان کم خورن دانه بیش باش مکن جنگل حرص پیوده تیر دم نرم او پنبه گوش تست نه بندی بر نیزنگ این زرد گوش گلش غنچه سافت و تنگی شش و پنج بازند و جره ربا شود شش در آن خانه کش و دست که دهم قریبت و نقش سراب نه مهرش فروغ صفا میدهد که در دام مکر خود افتاده اند نه از خوی پاکان در ایشان اثر که دنیا پرستان دون محنت جهانان جاہل سفیمان پیر همه دام تزویر با عمر و بکر</p>	<p>شنیدم ز زخمور میخانه بکش ساغر و فلج از خویش باش نیز ز جهان دهم یک پیشین فریب جهان رهن هوش تست دل ای بسته چشم فسانه نوش بیسار آن یک روزه و بستگی دغل سیمان سپنجی سراس نیازی بیاریچه خود را به مفت چگویم ازین گفته دیر خراب نه بارش نشان از او فامید مگو خرقه پوشانش آزاده اند نه از راه و رسم طلبشان خبر گر قمارنج و غم و محنتند نه از معنی آگه نه از دل خمیر همه رهنزان فقیران بکر</p>

درویشان خراب و بر دشان نرم
چه لخت یارب درین شت خاک
نه در قید دین نرا بدلق پوش
نه در حد خود عامی تیره راس
نه مسجد بجا ماند نه خانقاه
همه بسته دای و دانه
بیایم فقیر را گنده روز
بجو بدست گرا ز دیده عیب بین
خود انصاف ده ای خرمند زان
چه در سینه داری بکین آغل
بخود دیده عبرت باز کن

همین بیت معمور ایشان شکم
که یکدل نمی بینیم از شرک پاک
نه بایا دحق صوفی خود فروش
نه در فکر خود داعط خود نما
که گردیده گیتی از ایشان تباه
بخود یار از دوست بیگانه
زمن بشنوا این نکته و لغز
ببین زشت کیشی و یاپاک دین
که جنت روی یاب بئیس الهام
مکودل بکونقش لات و مهل
خجل گزنگردی بماناز کن

در تحسین فرقت ز رفتگان و تذکر حال گذشتگان گوید

کجا رفت آئین مردان حق
کنم یاد چون سیرت ز رفتگان
کجا نیدستان صهبای عشق
کجا نید آن سالکان طریق
کجا نید آن یارکان کمن
از ناگاه دیدیم و بوند چند
ندارم کی زان همه یادگار

چه آمد کرنین سان سپید ورق
کشاید دل از دیده سیل دمان
دل و دین بدستان سودا عیش
که در جامشان باد شهید حریق
که ناید بگو شمع ازیشان سخن
نشان هیچ نماند جهان نرند
چه سازم به تنهایی روزگار

چه رسمت این دهر نذر لهر را
 جان به که آدم به میخانه رو
 مگر مستی از غم خلاصم کند
 بیاسانی سر و پیکر بیا
 سر عاشقان سایه پروردگست
 بده می که محمود و بیطاقتم
 مے کان بحق آشنائی دهد
 بده ساقی آن باده صاف را
 شرابی که آسایش جان از دست
 خمار شبنم مے فشار و کلو
 بده ساقی آن خصم زبده صلاح
 صبر بی زدن رخت بیرون کشید
 دل نا صبور مرا چاره کن
 بده ساقی آن جام کهنه روی
 مگر نیرد مے توانم دهد
 چه خوش گفت جمشید روشن رو
 بده ساقی آن روح پیا قیج
 غمناک غم میم گرفت است اوج
 بکست که که راحت کراتی دهد

که از یار سازد جدا یار را
 کشاید مگر کار دست سبزو
 قیج محرم بزم خاصم کند
 میای بیبالا صنوبر بیا
 طبیب دل ناتوان در دست
 بخون تشنه تقدی و طاعنم
 ز بیکانگیسار بلای دهد
 مبدل کن جمله اوصاف را
 ز خود رنگیهای مستان از دست
 شرابم ده از جام خورشید رو
 طلعت الشرب و کادو القبارج
 مرا حسرت باده در خون کشید
 یکے جرعه در کام میخواره کن
 که صبرم ضعیفت نازده قوی
 ظفر بر عینم بیکرانم دهد
 که می نور جانست و تن را توان
 که جان را فتوح است و دل را فرج
 فتادست دریای اشکم بوج
 مگر کشتی مے رانی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پرواز

دو بیتک سر آمدن خوش با اثر
که گیسوان خدیو سخن سازیت
غبار گناهم بر افلاک رفت
که در پیش بابان نیاید غبار
سر شک غم آلوده ام جوش زد
بدامن دل آلوده خو تاب کرد
چو ابرسیه دل مبارید زار
همایون سر دوشی بگوش آمدم
گر از دستم رحمت بی کنار
ترا ابر رحمت ز مرگان دهد
فروخت این گرد برخاسته

سرآمیده دوش وقت سحر
کلام سخن سنج شیرازیت
ز مسکینم روی در خاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت بیا
مرانال آوازه جوش زد
جگر کاوی گریه بیتاب کرد
بخون خفته مرگان دریامدار
چو آتش دل بجوش آمدم
که بنود شگفته ز آهزگار
چو کام دل خاکساران دهد
غبار غم سینه شد کاسته

نور که تلقین از ساداب سادی نور آمد مصححه

که باد ابر جوش تحیات حق
مقرادل از نقش اندیشه ساز
که از خود نه پنداری فعلی را
فرو بستن چشم جان از سبب
که تجرید تجرید نفس از هواست
که در دیده اش نیست جز نور غیب

مراد او روشن روانی سبق
که ای کودک اخلاص را پیش ساز
بدال رسم اخلاص آخال را
توکل بود بر شرم از طلب
نه تجرید تجریدین از قیامت
بود صوفی آن یار صافی رعب

فقیر آن بود در طریق فنا
محبت فنا در بقای محبت
شراب محبت کسی نوش کرد
ابود سفلہ آن مست و مدعو و عجب
بدان تقوی آن را که اقران تو
جوانمردی آن باشد ای نکته رس
بود محض اغراض حیرم عباد
نشان حب ترک ما و منی است
ز آبا نگردد نسب کعب
نگیری رزه لاف جواه را
به گفتن نمیکرد آزاد رق
اساس سلوک سبیل وصال

که جسرت نیاید بچیزی غنا
که بی چند و چون هستی مطلق است
که خود را بکلی فراموش کرد
که حق را پرستد به بیم و امید
نگیرد در حشر و امان تو
که فردا نگیری تو دامن کس
کرم آنکه آنرا نیاری بیاد
ز خود گرد نیارد گذشتن ذی است
کند رفعت نفس عالی نسب
نشانها بود و این راه را
ز دعوی شود مدعی که محق
بود صدق اقوال حسن فعال

ای بند

در خطاب و شاه که صلاح می کارگاه و فسادش تباہی نظام است گوید

الا ای جاندار فرخنده خوی
تختین نگوگیر راه سلوک
جاندار باید پندیده کیش
تلا ووز را ہی بنیدیش حال
وگر خود ندانی ز داندہ پس
خود پروان را خریدار باش

ومی گوش بکشا بفرخنده گوی
که خلقه گراید بدین ملوک
غم پی رویان خور بدینا بخش
مباد که باشی دلیل ضلال
ز روشن روان شناسنده پس
تن تیرہ سفلہ گو خاربش

ای بند

بیرون تن عقل منسل کشاے
 تبدییر سنجیدگان کار کن
 سبکسر نیاید بکار ای پسر
 بروشن روانی بر آوردی
 نظر کن در احوال دانشوران
 بهر مسرت در دیر و تجانه
 بهر حسرت که مبنی بود در دو صفا
 چو دعوی گرازا شمار می نهی
 بجائی که باشد رواج خدمت
 بدعوی میسر بدی گر هنر
 فرومایه گر بزد و دو حرف
 نهان تیغ مصری و چوبین کند
 فریبنده دنیا است سنگ محک
 بگیر ای نکورای عبرت گال
 بصورت همه آدمی پیکرند
 نه هر پیکری آدمی زاده است
 فریب انگردی به نیزنگ بو
 حذر زین دغل سیرتان و غا
 یکی پند سنجیدگان بسنج

بدامن پاپومان باهوش در آ
 نه مغر خرد سر گران بار کن
 که طبل تپی به زمبغر سر
 که یک مرد دانا به از عالم
 که بی خار نبود گل و ضمیر آن
 بود در میان پای بیگانه
 فراخت پهنای میدان لاف
 کند از تو دانش در پهلوت می
 چو راگو هر آید برون از دست
 غلاطون شدی لاف خیره سر
 نگردد هم آورد دریای ژرف
 عیانست پیش هنرهای تند
 چو خواهی نماند پس پرده شک
 عیار حرفیان بخوی و فصال
 بسیرت بسی کم زگا و خرنند
 بسی صورت از مردمی ساده است
 چه معنی دهد صورت رنگ و بو
 وزین جو فروشان گنارم نما
 مده دل ز دنیا بشادی و رنج

تراخانه در عالم دیگر هست
 ترشش روزمند سخنگو مکن
 بردگوی هر آن فروزنده بخت
 رگ وریشه تقسوت از دل مکن
 نگیرد و بپند حکمت پشوده
 به پیش دم ناصحان خاک باش
 چو شیران سر آوری که کوزه رنگ
 قوی دارد و لرا و هست بلند
 بکای که در وسیع کوشنده نیست
 چه خوش گفت پیر میان مرز و است
 بفضلت میا و سر ایام را
 چه شد فرو بهیم گردن کشان
 جهان سرور و رانرا چه شد تاج گنج
 تهدید است رفتند از ملک مال
 گرفتند و بستند و دادند چند
 بران دستهای کتان پیر من
 چو تنگی کند استین عدم
 اترتانه بست است دست آسمان
 بدوحت چه غیبی اباتاج و ترک

سرای تو بیرون ازین شد دست
 نگو خواه را تلخ باشد سخن
 که بادوست زرت و با هم سخت
 که سنگ درشت نشتر شکن
 چو باران رحمت به بنیاد کوه
 پذیرای حق از دل پاک باش
 بهل مکر و باد چشم پلنگ
 به همت توان گشت فیروزمند
 همانا میان بستن از ابلهی است
 شود در خجسته زوهر که بر کوه مشت
 فریب میشود از دوام را
 که دوران نذر و ازیشان نشان
 که بودند در و شکر سافش رنج
 فطوبی لمن نال خیر المال
 بهمت بر نیز و بخرم کند
 کنون پوست بود چه جای کفن
 نگر و یکی دست زانها علم
 غنیمت شمر فرصت ای خورده ان
 بگردت فقیران بی ساز و برگ

<p>شکم بی طعام و گله گاه خشک تن آسانی خلق نیردان طلب بباید دل از ملک ماقبال کند که بازو کشاید تبه کار شوم درختی که خارست بازش مکار دلی پروری کشور آشفتن است بداد دل ناتوانان برس ز بیداد عالم شر و لیده حال تو چون دادندی خدا میدهد بود از تو چون از میان داورت ز آه ضعیفان حذرناک پاش حذر کن ز افغان و لهاسی تنگ که بخت کند آن نکو هیده خو ز بولست سودش زیانش ترگ چه لذت قزو تر از عدل و کرم خناک آنکه جوید سر انجام نیک</p>	<p>ببوئینه پنهان چو ز ناله مشک مهر راحت از برگ و سار طرب نه بندی چو عالم بختسم کند چه رونق بماند دمان جز د بوم مکن پرورش سفله راز نیار پذیرفتن از تو زنا گفتن است اگر رفعت پایه دهری هوس بدیوان شاهنشده بیهال نبالده که سلطان سزا میدهد بلک تو هر جا که میداورفت دل عاجزان برتا بدخواستش مترس از غریو هزاران جنگ مشو سخره دشمن و دست رو شهبانی که ناز و بچنگال گرگ نه پیچ بلذات نفس درم رودم و دماند بجا نام نیک</p>
<p>حکایت در محافطت حال و مراقبت مال</p>	
<p>سخن راند در خبث آزاده نگر تا چنان گوهر را ز سفت</p>	<p>یکمی بار دل در گل افستاده سخن چین حدیثش باز آوده</p>

<p> بکج نغمه کشای منقار را بصد حیرتم غرق و دریت شرف وزین لجه رخت من آمد برون کجا گیرد آلودگی جان پاک شود رشتها پنبه و کار بست سزاوار ناخوشترم زان بے سراسر حدیث جهان یا دیگر بنیک و بد کس مبر روزگار مبادا که فرصت بازی بهیچ </p>	<p> که بگذار بیوده گفت ار را مرا هست در پیش راهی شگرف بسا حل اگر بخت شد رهنمون ندارم ز بد گفتنش بهیچ باک و گر بر نیاید سببیم درست از انم نکوتر نگوید کس خرمین سیرت رهروان یا دیگر ترا با خود افتاده آمرزگار حریفان غل باز و بهیچ </p>
<p> ره از قاتم برت پوشیده بے گر فتم به تنهای آن راه پیش بفرسودگی پاسے سعیم رسید زدم بهت دم بانگ دره انگلی ز رستی شود عاقبت کار بست تضاشد بهجور ره رهنمون نه جانی که آرام بسد داشتم عنبر بانه چمن روستای شهر گر قند غوغا چو شیر خرمین </p>	<p> سفر پیشم آمد شبی فصل دے نهان از رفیقان یاران خویش شبی تیره دل بود ره ناپدید چو بیچاره شد رای فرزانگی بمرودی شود کار مردان درست چو نیی گزشت از شب قیرون در باری دیان بوم و برداشتم بگشتم ز بیگانه روی دهر بگمان عنبر یوانگن از هر کسین </p>

چو مهرم نهانمند و شمع در دست
 نمودم مهر کوچه سخته شتاب
 ز بس یارانی برفت مهر حاجی سخت
 یکی مغ دوان آتش افروز بود
 بگفتار ناخوش بگردان ز رشت
 بدل مشت زن شد ز عورت در
 حکیمان بستم لب از پاشخ
 ز تندی خجل گشت و خاموش شد
 ز آتش عیان شد پس از بازی
 مرا بخت خرم بدیایه رشت
 چو در دید و دوشش شکر خواست
 بناگه یکی مست شوریده سر
 هراسان در آمد ز تابش
 دران کنج گلخن خرید از هراس
 مرا خسته آمد بر اطلوار او
 دل آسائش دادم و دل بهی
 چو مهرم دم خاک سای گشت
 بعد از آوری گفت آن نیم مست
 چنین که عرس دارد آلوده با

اگر سگ نداند چه تاوان برود
 نگردد یار هیچ سوخت باب
 کشیدم به گلخن شمع گاه سخت
 که از گرم خونی جگر سوز بود
 که بر فرق او با و خاک گشت
 شناسا شد کین زفش است شست
 شد از طح من فیل باقی خش
 جفاکش زین فن وفا کوش شد
 با سکنه دم چشمه زندگی
 ز گلخن دماند اردی بهشت
 را دوشش مرا فرش سنجاب شد
 تن از بیم لرزان چو شاخ از تبر
 گره و گلو گشته تا نفس
 قرض کنان با من ناسپاس
 کشدم زبان را به بیمار او
 بآیین من زانگی و سه
 بخویش آمد اندک ز جوی که دشت
 که نشتر مرا در گ جان شکست
 تو که دشتی از خداوند پاک

مرا سوختی جان ز شمعند گنگی تو بر عرش سویدی سر بند گنگی

حکایت در آئین فتوت و شیوه مروت

<p>شنیدم که عیسی علیه السلام بروزی نکردی و دوزخ سنگ طے قضا را نبودش شبی میل آب اباشغل طاعات و طول نماز در آن شب نیارست آسوده بود حواری تعجب کنان از شگفت که گزشتنه باشد خرب زبان مروت نباشد که روز دراز شود آتش جوری انگیزته نباید شدن غافل از کار او خرین از دوشهای نیک اختران ز جام مروت شرابی نزن</p>	<p>خری داشتی کابل و بست کام خوار مودی کی شود تند پای دل عیسوی از غم دی بباب دو دم نیاز و مناجات و راز شنیدم دو صد نوبت آتش نمود فضولانه پرسید و پاسخ گرفت چه سازد کرا آورد ترجمان کشدار و ماند شب تشنه باز بخاک آبرو گردوم ریخته حوالت باز فته تیار او جوانمردی آموز و دل نه بران دل خسته را مشقت آبی نزن</p>
--	---

مکالمه شیخ العیسی با کناس در قناعت و ترک تحمل منت از بهای

<p>نگارنده قصه باستان که از پور سینا شنیدم که گفت نگریده ام ملزم از هیچ پاشن که بویان بهای شدم با داد</p>	<p>رقم کرده برومت راسان در ایام خود آشکار و نهفت مگر از سبک کبر کناس و بس گذر بر سبک از مرامل قناد</p>
---	--

<p>بشغل خود آن کبر مشغول بود مناف و خفش اینکه ای نفس ازان که شایان حرمت ترا یا فتم شگفت آمد از وی مرا این کلام ندانسته چون ز گوهر خرف نگه کرد بر روی من خیر خیر تقاضای رفدی ز شغل خسین ندانسته عزت خود ز دول فروماندم از راندن پخش چنان مهر لب مرا زد سکوت</p>	<p>تفاخر کنان غم می سرود بغرت ترا داشتم در جهان بیر حسد غرت با فتم بدو گفتم ای یاده گفتار غم سزد که بلانی بغر و شرف بگفتا که ابد توئی نه نقیصه بسی بهتر از استان میس سفیهانه بر ما چه خندی چو گل بزد وید شرم نگاه از رخس که دل گفت یا کیت اتی اموت</p>
--	--

در مذمت طمع و زشتی آن گوید

<p>شبه سر بر آوردم از جیب پیش طمع جلوه گر شد مرا در نظر بدو گفتم ای رانده بخردان بگفتا که شک در قضا و قدر بگفتم که از پیشه خود بگو چه صنعتگری داری از جزو دل بدو گفتم از حال خود خبر ناکت کد است و غایت کلام</p>	<p>چو آمی که خیز ز دلهای ریش ز هر زشت روی پیکری زشت تر پدر کیستت باز گو در جهان نظر بستن از خالق نفع و ضرر چه بانی دین کارگاه دور و بگفت از بونی و خاری دول بگو شرم بازای خیره سر بگفتا که حشر مان بود و اسلام</p>
--	--

حکایت سیرت بهرام با عدل نمود و در شفقت از انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور
چو صحرائی محشر زمین تفت گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان
بخیله نمود ابر بر کاینات
ز خشکی براندام خاک دو توه
ز تاب فروزنده مهر بلند
بطسے چو پستان بی شیر شد
برید آب سر حشر تپه را آسمان
بفرمود بهرام فیروز زمند
بجھند کانی که در کشورند
چو مردم چه حیوان بهر صبح شام
نه در ره نه در شهر نه در سواد
نماند کسے در همه دشت و کوه
فوخا رکشود و خند این فشانند
کفت شه چو میکال از ذاق شد
بهر جازا قطار و بلغار و چین
ستوران فرستاد و زر کا و زرند
وصیت همین بود شه را دم

از این بیت خبر ده

نمود از قضا قحط سالی ظهور
بدر یوزه آسمان کفت گرفت
بحال لب تشنه خاکیان
بمهد مین سوخت طفل نبات
عروق شجر شد چو رگهای کوه
زمین مجرودانه بودش سپند
ز خشکی چو پیکان گلو گیر شد
ز گردش فتاد آسای دهبان
کز انبار بار برکشایند بند
بخشید کایشان عیال مند
بسازید بایسته او تمام
کسے را بدل نگذرد فکر زاد
که از تنگی قوت باشد ستوه
باب کرم آتشے را نشانند
پذیرای حاجات آفاق شد
ز غله نشان یافت فراغبین
هر روزی خوران میدر نعیش دهند
بخد متکذبان مانگ و نام

که هشت یار باشد و اگر هشت
 شنیدم بنارید سالی چها
 رسانند شد را خبر نه بیان
 کی مرصحه را نور دی ببرد
 جو اندر دشت را به نور دی دل
 بفرمان پذیران نکو بهش نمود
 پلاست بر کرد چون سوگوار
 کزین ناتوان بنده تقصیر شد
 نگیری باین مخاف نا شناس
 من از بندگان کمینم یک
 جهان کرده قسمت بندگان
 گرفته مرا قسمت خلق ما
 فرونی را بودم بمن بوالفضل
 با نضاف اگر کردی داد و دهی
 نه مرد این عاجز ره نورد
 ز بیداد من خون شدش ریخته
 شبنم بود چرخش مع شکوه
 که نزل تو شد رحمت سمری
 شفاعت گرت جان آگاه شد

میباد که بی برگ مانده کن
 فزاحسان او بود گیتی بهار
 که در دشت تفسیده خاوران
 بهمانا با نعام شه ره نبرد
 بر آنگس که با پیش فرو شد لعل
 که این غفلت هوش فرساده بود
 بیرون چهل روز گریست ناز
 زبید او من داد او میر شد
 که رزق از تو آید نه زمین ناسپاس
 ولی در ره آرز چابک تن
 قناعت نکردم بقسمه ازان
 برندی قبا کرده ام خلق را
 چه سازم بی بازار رود قبول
 بیایران خود یاری و یاروی
 بدل خون گرم و بلب آه مهر
 بهر امان من نهشش آوخته
 که آمد بخوابش سر و ش آله
 نکو خواجه خلقی نه بینی بدی
 نیاز تو مقبول درگاه شد

<p>خدای کرم گسترده اجمال مرا زین سه محنت ربائی دهد</p>	<p>نیوشنده راز و انامی حال وزین بستگی دلکشائی دهد</p>
<p>در نوائب مان معاتبه سفالگان گوید</p>	
<p>بصدی که طبعم نوا ساز بود حارس بدعوی و من باز کرد چو سنبلی بر آشفته کلابیر چو خر و دعوی نکسته سخی کند چنان میکند صفیه پرورد جهان بجائی رسیدست ادرک پیش مرا چنجه شیر گیر مستلم بدرود بر اندام چرم خبیث سر مار را کوفتن طاعت چو کردم گفاری فراغت چه ولیکن نیارست طبع غیور نرمید که در گیسر و دارگان مرا خامه شیرست بل ارد شیر بجائی که گردن من را زنی کند چو گرد و عسل کاویانی درفش چنین است هنجار گردون بر</p>	<p>صبر بر نیم هم پر داز بود ز حسد خانه عمر آغاز کرد که منکر صد ائمه صوفی کیم هرق زشت چون رومی سخی کند الی الله اشکو کرد با الزان که خرقه نجست و طبل غمش بران شد که نالیش به پیچید مهم و طانش بنالد که این المنعش زده خار و خس روغن حکمت تن آسائی از خلق یزدان بود که سر خجسته باز و نجف اشک کور شود رنج به باز و می شیر تریان که افکنده در مغر گردون صبر بر سوخم با نیزه بازی کند بخش عری حلیت نهرو و نفش که با لب بلان زانغ سنجید صغیر</p>

کدلی بانگ خرمیت این فرکرده	تغافل کند خادم من زو
حکایت از واردات خولیش	
<p>نمودم بسے راه سرگشته ط پیشانی دور هم من از روزگار که نادیده بودم بعسم دراز نخستم نشانی زمزمزل گم که هوش از سر و قوت از پای رفت زبان چون جرس خشک درکاشم خط جاده مے باید و خط جام سوادی نشد روشن از این دو خط مرا سوخت گرمای و فرخ لبیب ملبان اوفتادم چو پای نجاک گلگیر جان شد پلنگ اجل بر خار راهم رنجه چند رنج که روشن شود چشمم ز گمن آب که سرش تلگیاها بمن کار داشت که گرد غنم از چهره ام میزدود تموز مرا کرد اردی بهشت زوم بوسه بردنش بشمار</p>	<p>نفت ادم شبی در بیابان مے شب تیره دل چون سز زلف یا بسے پیشم آمد شیب فراز دران دشت حیرت ندیدم رم اساس شکیبائی از جانی رفت ز سیمم فزودن کار دل خام شد برگم کرده را امان نفسیده گام نمان بود شب در سیاهی فقط دران شوره زار قیامت نیست زلال حیاتم شد اندر مخاک گست از طیش تار و پود اهل کشاکش چو تاز نفس را سخت بر آمد فرو خفته چشم ز خواب چشد گر قضا داشته خود خوار داشت همانا که من رخ لقا خضر بود بلکن جرعه داشت کوثر شربت سبک جستم از جای شوریده دار</p>

<p>بنالیدم انسان که بگذشت عسّم از دل بود چون سنگسار برآمیخت با موج کوشش غباری که دلش بر باد رفت</p>	<p>گر فتم سر استینش بچنگ سرم را گرفت از کرم در کنار نهاد آن سفالین قیج بر لبم غم درخ دیوین از یاد رفت</p>
<p>حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران</p>	
<p>که سلطان عادل انوشیروان که هر موی او بود چون جوی شیر که میگشت با قامت خم نهال ز پیر ائل پر در سخت کوشش پای آزمون جان دیده مرد ثمر میرساند پس از چند سال که خواهد ثمر سال بسیار را که طے کرده راه عسّم دراز فراخت میدان طعل ائل بپایخ چنین گفت کای نکتہ دان که دل میخراشم بذوق عمل نخوردیم خبر گشته دیگران بکاریم تا دیگران بر خورند مرا زنده کردی باین خوش صغیر</p>	<p>شنیدستم از راوی پستان گذر کرد روزی بد مهقان پیر بصورت کمان بود آن خسته حال عجب ماند سلطان بارانی پیش عنان نگا در کشید از نور د حکیمان پر سید از و کین نهال جهان دیده گفت جهاندار را جهاندار گفتش خجی حصّ آذ مهنوزت درین تنگنای محل تبسم کنان پیر روشن روان نیم بنده فرمان آزد ائل بیک عمر در کشت راز جهان کنونم مکافات را کار بند جهاندار گفتش نه ای زنده پیر</p>

<p>چو کان خرد وید در پیکر شش چو احسان شه وید پیر نژند بدین چستی و چاکلی از نهال باین زووی ای خسرو کاگا شه این نکته بشنید چون گل گفت خرمین از دل دوست فرسوده کا ترا جز سخن گفتن نغز نیست سر زخامه ات آسان سای با نه پیچیده تا پنجه ات روزگا نکوئی که باقیست فرصت هنوز چو مرغ سحر خوان نوائی برون</p>	<p>بخشید یک پیل بالا زرش بخت دید کای شاه فیروز مند ثمر یا فتم دولت بیمال که امین نهالست کاید مبار دو چندان زرش داد پدر و گفت مکافات نیکان چه داری بیا ز کردار جز خرامه در دست چیست کلامت بد لهما پذیرا س باد بد لهما نه سال نوالے بکار چه دانی که بنید شبت روی روز باین خست شکان صلائی برون</p>
---	---

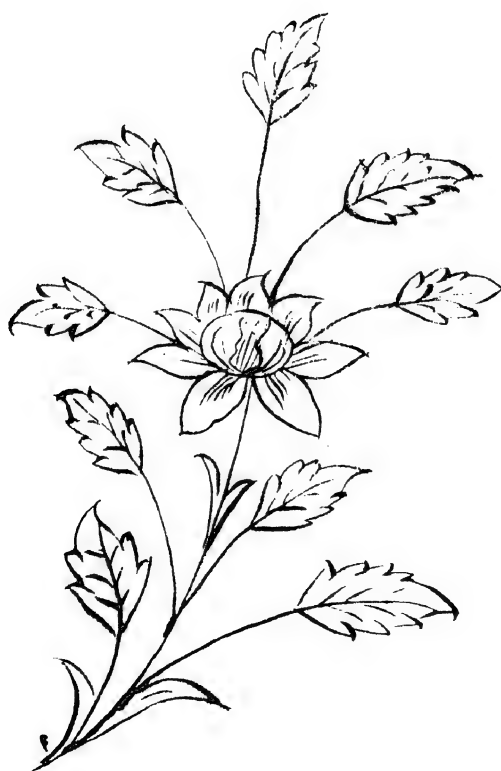
حکایت در تحذیر از انس بخار و کوه فریب

<p>شنیدم که یحیی بن برکک پگاه جوانی بدید از هزاران جنگ ز خامی بدان شیوه مشغوف بود ز وضعش بر آشفته ویدش گفت بگفتا بگوئید این خام را ز خامی چه نازی باین پاره پوست نهشتند این بر لنگ درشت</p>	<p>میخداو میدید عرض سپاه که بر بسته بر خنگ چرم لنگ نمایش کنان جلوه مینمود دل خفته مغزشش میدان گفت نسجیده نیزنگ ایام را اگر پوست از مغز دانی نکوست چنان استهبت را باند پشت</p>
---	---

<p>چنین است رسم خیسان هر که از کمتر از خویش گیرند بهر شهری بیاید که از کائنات</p>	<p>فشانند چو ما دامن التفات</p>
<p>در فصل خطاب به خاتمه کتاب گوید</p>	
<p>خزین از سخن سنجی بے حضور چه یار از باز چو دل یار نیست دو نیست تنگست دل چون قلم همان به که از نغمه گرد خم ش اگر هست گوش نویسنده تواند زیبا نکتہ ام طرفت بست سخن سنج اگر هست مشیار مغر ازین نامه گردون پرا دازه شد نوائے که این خامه بنیاد کرد بگوشش نظامی اگر میرسید تبعظیم من رخ نهادی بجاک وگر سعدی شد پرور ادا ساعش ز عقل بر روی هوش وگر خلیفہ سخن پروران که نازد بدوران چرخ اشیر ترا خامه شیر است روپین بدوش</p>	<p>دل نکتہ پرواز من شد نفور چو دل تنگ شد جای گفتار نیست باین خامه تنگ شوق چون کنم درین تنگنای سخن سنج کش شنا ساسی در دهر دشنه وگر نه چرا بایدیم سینه خست کند قوت جان این گهر بای نغز روان سخن گستران تازه شد دل طوسی در و دو کی شاد کرد سروش من خسروانی شید که حسنت ای نیر تابناک شنیدی ز صورئی من نوا زبان مهر کردی شدی جمله گوش رطب بردی از من شدی مرغ خوان بکلاک جوان تو نا امید پیر بمیدان چرخ پلنگینه پوش</p>

چو نظم زلال خضر صاف نیست
 نبودی لک زده ناسازگار
 نفس بر بیم جوی خونی شده است
 مرا از حسداوند فریاد رس
 باین نکته بستم قلم رازبان
 خرابات ما فیض بنیاد باد

ز نصاف میگویم این لاف نیست
 جهان کردی پر در شا هوار
 غبار دلم میتونی شده است
 سبکبار نمی مل امید پس
 تحتنت بالملک استعان
 خراباتیان راروان شاد باد





ای دلِ افسوده خروشت کجاست
ملک سخن زیر لوامی تو بود
طنطنه پرده کشائیت کو
زمرنه سینه خروشت چه شد
طس ز نوایت زوی از نازگی
زیر نگین ملک سخن داشتی
صور قیامت ز نیت میدید
بود ترا حاتم مشکین رقم
ریشه و سلم راز بنانت فکند
آتش غم ناله جانگاه خست

خامشی از زمزمه جوش کجاست
رأس و لمار نوای تو بود
دبدبه نغمه سرایت کو
ناله الماس ترشت چه شد
مقرعه بر کوس خوش آوازگی
مجنه بلوت شکن داشتی
فیض طرب در حینت می چید
ملک کشارز کیانی علم
صردی سرو جانت فکند
در نفس آباد گلو آه سخت

از اطلال

کلاه و تاج و جام و کفن و جلیان و سر اسیر و دیوار را گویند ۱۱ کلاه و سر اسیر و جلیان

آتش پنهان ترا دو دینیت
 مشعل افروز می دخت نماند
 آغ ازین کلفت و افروزی
 محرم دل کو که سرایم غمی
 خاک نشین ست خرمی آخرت
 مرکز خلکی نه پذیرد ثبات
 صاف سلوکش همه آلاش است
 چون قوم هائی پر همت برآر
 بان نشوی از هوس دیده تنگ
 ترا برص رخ و شب این کند
 دیده سپنا و ربیش فروز
 پرده شب باز به پیش چراغ
 با صره کالیوه کند هوش رنگ
 لولی دنیا چه وفائی کند
 عهد سبکتر کشیده است دیر
 از ره سیلاب خرداشتن
 ره سپر عمر ز پنجه گذشت
 نیز شیب تو دمید از شباب
 سبزه خزان گشت و بمن زار است

نکته

لعل لببت خون دل آلودست
 پیمه دماغی سبب رنجت نماند
 با هر آتش نفسی مردگی
 بهمنفسی نکو که برآرم دمن
 خاک نماده ست ببالین سرت
 خیسر ازین رهگذر حادثات
 رفتن ازین مرحله آسایش است
 این ده ویرانه بچند این سپار
 شیفه لیل و نهار دورنگ
 غمیر دورنگی نتوان یافت بهر
 باز کن و پرده حیلست بسوز
 شعبده انگیز بود در دماغ
 لببت این پرده بود و بود رنگ
 گردش گردون چه بقائی کند
 مهر فلک ست جهان و دیر
 ناگذاشت گذر و داشتن
 خاتمه بر دفتر هستی نوشت
 صبح برانگند ز عارض نقاب
 موی چو مشک تو بکاوشنت

کلاه و تاج و جام و کفن و جلیان و سر اسیر و دیوار را گویند ۱۱ کلاه و سر اسیر و جلیان

شمع فروزنده سیاره نمیت گوهر ارزنده ات از تاج رفت جلوه تو شمع سحرگامی ست در دلت آن شعله که افروخت شمع صفت تیرگیت نور شد پرده بدستان دگر ساز کن تازه نمسا بار بدی پرده را نیمه برامشکه تجرید زن	هوش بس نور بنظاره نیست خیز که سربار تباراج نیست قافله سالار نفس را می ست جسم کدازان ترا پاک خورد بوت خارت شجر طور شد خطبه دیوان نو آغاز کن شهد چشان کام جگر خورده را وجد کنان نغمه توحید زن
--	--

فی التوحید

ای رقت سلسله بند وجود راتبه خوار قلمت مغز جان نقطه از خاتم تو کائنات پرده کشائی نفس را ستان نغمه طهر از چمن جان دل مصطفی آرای صبوحی کشان نمازه کش چهره تابنده حور نمایه ساسی قلم مشک نیز روشنی چشم بلب اختران سرمد کش چشم جان مین عقل	در خط منیران تو اقلیم حور مغز پذیر گریست استخوان رشته از چشمه فیضت حیات مرسد بند گهر داستان جرعه ده انجمن آب و گل مشغله افزای غم هو شان مایه ده چشمه پائیده نور نافه کشای نفس مشک نیز شاهد و لمای نگو محضران عاشقی آموز دل و دین عقل
--	---

نور

بارقه افسرد و ز چرخ یقین
لعل طسرا ز خرف جزو کل

برق بزم من سنگ کفر و کین
از شرف گوهر ختم رطل

فی المنقبت

ای گرامش روز وجود از نخست
خاتم این نادره و ش محضری
نور ازل طلعت غرای تست
جودی اگر حمله پیا شود
زندگی آموز سیما دمت
غایت ایجاد می و مقصود کل
خون عملی و کمال عمل
مایه در از بحر سخایت سحاب
خاک رهت ناصیه سائبی ملک
سر مرکش دیده امید و بیم
شمع رحمت انجمن افروز دل
پیش لوا می صف پیغمبران
خاک رهت چهره تسلیمها
می برم از دولت ارشاد تو

از تو کتاب الله معنی درست
فاخته و خاتم و فقری
طور شبستانی خرامی تست
خاک ره دادی بطنی شود
چشمه حیوان نمی از زمرست
اصل وجود همه خار و تو کل
مشرق نوری و جمال ازل
سایه نشین علمت آفتاب
عدل تو معمار بنسای فلک
گلشن ایجاد بخلق عظیم
دانع غمت برق هوس سوز دل
پیش عطای کف دریا و کان
جزیه ده فقر تو استلیما
طاعت ابن عمر و اولاد تو

فی المنقبت

شاهسوار صفت میا علی

واقف اسرار خفی و مبل

راستی از کز متش لاشته	استی از قبتش دل سته
ناصر دین سرور عالی گهر	نفس نوباب شبیر و شیر
واع کش ناصیه خسروان	قافله سنا مار به برهبران
برتر از اندیش خلقتش محمل	والی ملک و ملکوت از ازل
دوشش نبی پایه سراج او	جاده حق مسک و منہاج او
عرشش گزین علم خدا داد را	صدر ششین صلیحه اسجاد را
دوستیش شایق راه بهشت	ساقی جان از می کوششش
روی متاب از کرم بی حیب	یا سدا نده ز خرین غریب
حلقه گبوشی ز غلامان تست	پرده نیوشنده فرمان تست

کشایش نامه عرفان دبیر بدستان سنجی خاتمہ بلبل صمیم

جوهر اندیش گه ازی گرفت	خامه شبی صفی طرازی گرفت
نافه کشا گشت جو آهوی چین	مشاک رقم شد ز دم غبرین
طلبه بشکر شکنی کرد باز	پیشۀ عطاروشی کرد ساز
سنبل تر سود بر سیمین برق	یا سمن افشا ند غبرین طبق
نغمه بر آند ز شکر خواب مست	زخمه تبار نفس افشرد دست
ولولہ از لب خاموش خواست	خلعده از دل پر جوش خواست
زرد دم عیسی شر مرده ام	گرم شد افسانه افسرده ام
ابنخمن آرا چو فروزان چلاخ	مستکفان حجرات دماغ
بر سر هم بست معانی تنق	از در دل تا ملکوتی افق

ساقی فیض ازلی باده داد فیض و سلاطون خردم کشود شد ز خردش آب صبا باره نغمه جود و می رخ تاب شوق بکفت سانه جرشید رابطه بر ساسد راز بست کام قلم و تافیه بنجی گرفت خطبه معنی بر آدم نشد شانه صفت سینه بصد زخم لاله صفت تازه از خون ایغ صبح شد ای ساقی مشکینه بو باز به پیا سخن خراب	دل کمر بخرود زاده داد زنگ ز آئینه فطرت زدود ز او به سامعه یونا ناکده سوده عنبر کده می بخت شب خامه ببر بر بط نامید دشت نقطه آغاز با بنجام بست روم نسب طره زنجی گرفت تا دل حل کرده مدادم شد تا سوزلف سخن آمد بدست گل نتوان کرد بر امن فریغ جامی از آن ماده خورشید رو تا دمد از خامه او آفتاب
--	---

دمیدن صبح تجلی از افق بهیوت ذات تنویر ظلمت که انیت جهات

فیض نخستین که فروغ وجود از اثر بر توان نور غیب عکس از آئینه سازی گرفت صورت زیبا می خرد شد پدید راه نداشتد تزدلی سبیل گریم نگا بوی و شعور نرود	بر قعر رخسار تجلی کشود جلوه ابداع بر آذر حجب نقش و ولی جلوه طرازی گرفت حفظ احدا فاتحه برو می مید بر اثر شن قافله جزو و کل دوره و خور زخمت بصحرای نهاد
--	--

پای رکاب قدمی است پیر
غافل و آگاه گرفتند راه
شیوه نبریک روشن تازه
جنبش این میلی و زمان یک
جنبش وضعت کی را دلیل
مورند اردم پیل فیت
کوچه بسی باشد و صحرا یکی
راه نوردان سبیل سفر
آن کی از علم معلم خطاب
قسم سوم خرگسان اعتل
صبح خرد چون علم خود فرات

غافل برخواست ازین کمنه دیر
روستای بوجد تکه لا سواه
جنبش هر ذره باندازه
سیر کی کتی و دیگر کیست
واوی اینی ست کی را سبیل
زناغ نیارد روش کبک فیت
قطره فرون از حد دیا یکی
بر سه طریقند درین رنگدز
دین از علم بساوک صواب
گردن جان داده تغذی غل
نیل شقاوت بحسین جل شت





بسم الله الرحمن الرحيم
فرمانک نامه

بنام نگارنده هست و بود	منه زنده این رواق کبود
سرستان نام فرخنده است	که عقل از شنایش فرو مانده است
خسرو در کو کوتی و کمیت	زبان روستا زاده انجمن است
پاسش نشاید باندیشه گفت	بخش که توان کوه البرز است
خسرو گرچه خضر بیابان بود	سر اسیمه راه یزدان بود
دل و جان اگر دانش آسا بود	همین بس که نور دانشا سا بود
ازل تا ابد گریب الا پرو	ز حد خود اندیش برنگذر
طالع حقیقت نباشد است	حصاری بود در گهر مرجع است
به بنیش قدم را درین کنده	اگر مرد را ہی با ندازه نه
نیایی خس را را بچونید گ	بکش پازیه و ده چونید گ

مپوی و چو آب گهر تازه باش
ترا بر تر از حد خود راه نیست
جهو لے بگرد فضولے مگرد
فضولی کند قطره رهنفضل
شعور تو ای پای بست غرور
کنده خیس سرگی ویده جان تو
خبر نیست امر و زرا از پریر
کجا تار ممکن بواجب تند
عجبت دام در راه غنقا مکش
نه پیدا است راه و تو لی طفل
باین خیرگی خوش عغانی مکن
بی مصطفی گیر اگر میردے

اگر خود شناسی باندازه باش
که نقش از نگارنده آگاه نیست
ز جابل فضولیت کردار مرد
فراخت دریا و تو تنگدل
یکی کو روشست و تانده بود
عدم زاده است از شیبان تو
جوان نیست تاریخی چمنخ پیر
لعالب غناکب ذباب افکنده
زیاد از گلیم خودت پاکمش
درین در طه کوی به از بخردے
زبان بسته تر جانی مکن
ره رست انیت اگر کبردے

در نعت خواجہ دوسر علی آلہ التحیۃ والثناء

پیرانام شتی گدایان برم
نخسین خدیو دیار وجود
قدم ساسی بزم ایزد پاک را
به بر بستن رخت ازین کمند میر
فرازنده پای سسروری
محل از افق ملک او مشکبوی

ستایش بدر ویش سلطان
بهین موجب چشمه ساران
مربع نشین تخت لولاک را
براق خرامنده اش برق تیر
برآزنده تاج پیغمبری
خوار از بادہ مهر او سرخ زدے

<p>دل از نعمت عام او چو کدو به نیرودی تغیش ظفر سرفراز بکفر آذر از نور ایمان او</p>	<p>لب از لذت نام او شیر مست بر خسار عهدش در بخت باز بکین خنجر از مهر نشان او</p>
<p>خطاب زمین بوس</p>	
<p>سپهر آستان ملک چاکر دل امیر و پادشاهی نهادن منت از کمین بندگانم کی شب شیب روزم تباراج برد خرابات عشقت آبادیم منه و زان کن از ناله شمع طور زبان تابود در شناسی تو باد</p>	<p>کرم گستاخندگان پرور رخ بخت را با مداد ان تویی که در بندگی می ندارم شکلی ستمگر زویرانه ام باج برد بکش بر جبین خط آزادیم نگون کن بد اخم نکدان شور روان خاک راه رضای تو باد</p>
<p>در منقبت مولا ولایا علیه التحیه و التناهی امیر المؤمنین علی بن ابیطالب رضی</p>	
<p>سر شیرازان عالم علی جهان کرم والی کردگار ز قصرش کمین پایه چرخ بلند ولایت بر اندام زینبش هست سرافصیا خاتم اوصیا محیط معانی دل روشنش بلند اخترش ظلمت کفر گاست</p>	<p>کز سر سرفرازست نام علی امام امم صاحب ذوالفقار ز فیض گران مایه خاک ترند وصایت بیالای شانش درست منه ازنده رایت آنا ردی معالی بتن جوشنش ز تیغ کجش پشت اسلام راست</p>

سر سفر از آن جبین بای او بگوینم دارد گرانی سرم چو دارم اساس غلامی قوی	دل قدسیان در تولای او که بر درگشت نایب قنبرم گدای درم را رسد خسروی
---	--

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر لبه سرمدیت سخن چشمه زندگانی بود سخن را بفرق سپهر فسریت ز گنج سخن مایه دارست دل سخن گوهر و ابر نیسان دل بنطق آدمی زاده انسان بود ولیکن نه هر کس سخن گسترست شراب از نداری بنجم بر جوش ز آواز گرد و عیان خالها	بهین حجت معجز احمدیت سخن نعمت جاودانی بود بسالم سخن سنج را سروریت چو نبود سخن دل بود مشت گل سخن هدایت و سلیمان دل حریت زبان بسته حیوان بود بسالب که خاموشیش در زحوریت چو گوهر فروشی ندانی خموش خوش حال سر بسته لاله
--	---

در کشایش این نامه نامی گوید

شکست استخوان طبع اندیشه را که اندیشه جادو نگاری گرفت ز صد چشمه خون بیش پمپ دل بدل کاوش دیده نگذاشت نم خود دست بر جزو کل را کشود	بدندان کلک پولاد خاکی بنای سخن استواری گرفت که شد صفحہ ام رشک چین چکل که گوهر فرو رخت ابر قلم که اندیشه کلک آزمائی نمود
---	---

پیر پیچ و خم فکر عمری گذشت ز معنی دلم جام حبشید زد خرین زلف معینت درشت با رسانی ده آدای اندیشه را	که خاطر حسد او دگر سرشته گشت نیم زخمه بر سازنا مهید زد باین تار کلکت خوش انگشت با فرا سوده گمذار این پیشه را
--	---

دروصف حسن

بر و برز چون سرو آراسته دو ابرو و کمان کشم و زلف از کند صف محشر آشوب ثرگان او خشش دفتر زهد را در نوشت رخش لاله را جگر سوخته چو پرتو بدل یاد آرزو زند	نهای ز گلزار جان خواسته درا فکند آرزو دلهای بند بخون تشنگان تیغ بندان او غمش شادی نخت را منوشت چرخ راغ دل و دیده افروخته ببینو مرا سینه پهلوی زند
---	--

صفت جنگ

دل خاک شد از ستوران ستوه نمودی دوران مهن دشت بلا هوا ابری از کاویانی درفش بفرید نامی و بنالید کوس فغان ساز کرد اثر در کرنا عقاب کمانها سبکبال شد نپس خون سنان از زرگ جان گرفت	عنبر و دلیران بدرید کوه سنان آتش و نیتان نیزه زمین لعلی از تیغهای نفش رخ مهر از بیم شد آبنوس دوان باز کرد آرد و بکس بلا سپرهای زرنه غمبال شد زمین رنگ کان بدخشان گرفت
---	---

<p>چکا چاک تیغ و میاهوی جنگ بر و بر ز گردان پولاد پوش زره در بر و دوش روئین تنان بستر ترک ز زمین آن پر شکوه خداوند گویا دل و رخس هم آوردش از بیم زخم درشت در آمد یک نامور از سپاه تبرکش چنان کوفت گرز گران زمین از طیش کوی سیاه شد رسید اندران عرصه طوفان باوج سرگردان در خم خام بود محو داشت از گرز بارنده تیغ</p>	<p>فروریخت اندوی بهرام رنگ جرس دار از خنجر سخت کوش بصد چشم حیران تیغ و نسان فرورنده چون آتش از تیغ کوه نیتان نمودی سپهرای تحش بزی سپهر زاده چون سنگ شست در آویخت با او یل کفیه خواه که سر چون کشف در شکم شدند رگ خار از لرزه بیاب شد ز جوهر زدی آب شمشیر موج رخ بخت را طره شام بود بخون لجه میا نمندگان تیغ</p>
<p>تنا در نهنگیت شمشیر او قصه را بکشور بود مزربان بدانسان که گل جامه سازد کفن ز یک حمله اش در پنجهی سر چو لقمه بدم قاف را بشکود خط سر نوشت یلان راست کش</p>	<p>سرش زه شیرست پنجه او زبان اجل را بود ترجمان کند بخت جرم شیخ کر گدن طرف دار پنجم در افتد ز پائے جلگه گاه البس ز را بر درو تراشیدن بستیوز است نیش</p>

صفت تیغ

از دواخاک در لیزه چون برگ پدید ز سمش قدتیر کردان کمان ز خون در برش از غوانی پرند بصید افگنی چون در آید دبیر خمش بارگاه طفر را رواق کند نام هستی ز بد کیش خاک	بیک جور روان آب آتش که دید برش پیکش را پشیمان سران از خم جوهرش در کند فتد لیزه برگزیده نر شیر موش از دو پیکر بتر و نطق دو یک پنج نوبت زند بر فلک
---	---

صفت اسپ

خرامنده کو بی فلک پیکری بجستن ز برق دمان گرم تر بسوی فرازی که بالا رود نشیبی چو آید در پیش پا چو خور را بچوگان سم کو کند چو ایام بدخواه آید بسر عنان کش شود گاه مندی چنان دمی تا فلک چون نگلی کند یکی بزر بالاست گردون شکوه سر کوه البرز را از اشتنم	شتابنده ابری گران انگری برفتن ز آب روان نرم تر عنان بر عیان ثریا رود چپان اندر آید که تیر قضا خور از خوشدلی رقص بپلو کند رسد بر سرش از اجل پیشتر که راز نهان بر لب رازوان صبارا چون نقش قدم پیکر کند زمین از فاش رسم او ستوه منرد کو بد از گرز یولاد سم
---	--

صفت نامه

بفرمود دانای روشن ضمیر	که فرنگ را نسخه بندد و میر
------------------------	----------------------------

<p>نگار زنده نامه گرفت کاک سوادش سودای هشیار مغز ز معنی چو گفت از من مایه دای بس اندرز از نام و ناموس کرد بس آواز گفتار های بلند رقم ز دستم حجت خویش را</p>	<p>کشید آن گهر های غلطان بسبک ز هر خمبس در وی تخمهای نقر بگوشش خرد پروان گوشوار بیاض از رقم بال طاووس کرد بخار و خسبست رایان فکند نخست از سان سینه بد کیش را</p>
در نصیحت و موفائی و هر گوید	
<p>ز افسون چرخ دریده دل منیر یا نگردی بر یوفتش ز قصاب پروردن گو سپند بدستان فسون سازی روزگار به نیزنگ گیتی چه دستگیت تسلای با خدا داروت فن درین مفتخوان سنج اعتبار درین عاریت گاه آشوب نرا چو بهرام خنجر زنده بر فسان چو دوران دهد جام صفائی و درد بر آرد چو شیل جل سز ز غاب دین بزم مینا و در و در غور</p>	<p>چرا ای تمی مغر خندی چو گل میندیش از خوی اهرنیش نه جای امیدت برگیر پند نه جای غرورت ای هوشیار باین مهر بانی نباید گریست بتیغ جدائی ببر و کفن نه رستم بپایند اسفندیار نه فرزک باند نه سلمان بجای نه شیرویه دانه نه نوشیروان نه پیران شناسند گودرز گرد نه هیچ گذارد نه افراسیاب نگر نایه پیود ساقی دور</p>

به بدین کرگمین از رقم روزگار
 بکین چون به بندد که آسمان
 رسد تا بگردن اگر آب تیغ
 با ختر دین طایم امید نیست
 بلندست ازین دغمه هر سوختن
 حوادث چو بازو کشاید بصید
 ازین که و خوان مر و آفتاب
 نه بود بر بیا سود و نه ابن عاص
 زمانه پراز یو افسون بود *
 ازین چرخ دولابی عمرگاه
 بتن پروری فکر آب و علف
 تو خود آدمی زاده در نساد
 در شتی مکن ای کوه میده را
 چه خوش گفت دهقان خمیده پشت
 نه گرفت نام جهان را بکار
 بغزلت بگیر از جهان گوشه
 مشوای سبکساز آشفته کار
 صبح رحیلت بیدار باش
 نمی گویمت از ترش خو ترس

چه کین آوری کرد بایار غار
 چه سبوحیان و چه متباحتیان
 جهان را چه باک از فسوس و مرغ
 که قسطا و با قفل چشمش یکمست
 نه کشور و اشا و دارد نه گیو
 نه رسم آورد بر جی نه جنید
 نه اشعب نه مصعب شو و کامیاب
 جهان رتخیزست این المناص
 فریانه بخندد که مجنون بود
 تن آسانی و کامیابی نخواه
 کند جاودانی روان را تلف
 خرسر آنکه دنبال شهوت فنا
 به نرمی کند قطره در سنگ خاک
 که سوهان رخت خوی درشت
 به تنها روی بگذران روزگار
 سرانجام کن راه را تو شه
 باین خفته شکلان پرده بار
 ز اغیار امین تر از یار باش
 ز بیگانه آشنا رو ترس

و گر ناگزیریت بجای در مسیق
اگر دولت و کیش باید ترا
و گر دست ندهد ترا این رفیق
نه من بشنوامی یا غفلت گرای
که من رسوده روزگار ان منم
فزون چون ز قسمت نیاید بست
ز دل نقش آرد و موس تیرش
حداوند از ان بنده شادان بود
حد خویش را پاس در ارای سپهر
نیار و زغن لحن بلبل سرود
که تقلید رهت درشت باد
سخن از ره برق سیران کموی
کرانان این آب و گل دیگرند
ولی گرداری سیخ نفس
بجائی که داد و سنج زبور
چو رستم دهر خش کرد عینان
چو موهان در آید بدشت ستیز
چو سام سوار است در گیر و دار
بیدان گویو آن یل ارجمند

رفیق گزین رهنمای طریق
رفیق به از خویش باید ترا
کناری گزین فارغ از این رفیق
یکی نکسته هوشیاری فزای
حریف خزان بهاران منم
زنی بر بهم گرچه بالا و پست
ابا قسمت خویش خرسند باش
که راضی بگردار یزدان بود
سبکسر بخواری در آید بسر
تجسید نتوان هنر مند بود
کف خاک برفرق تقلید باد
ابرلاشه خراز پے مامپوی
سبکبال سیران دل دیگرند
نفس امبا و طلب بن پس
ز زبور نتوان نیوشید شور
زن آن به بند بمر دی میان
بهند و که بسته است راه گریز
چه آید ز بوزنی بژ سوار
که آرد سر دورا در کنند

<p>همان به که روباہ موئینہ پوش خدا تا بگوهر چه جا میدہے که بودست از شور سودا سرم بسم مهر و دل تر جان نست قلم در کفم کرد و تو بین بدوش جوانی گذشت و چنانم دیر فسون تو با شیر مردان سخات چو بخرودن کار پاکان گیر بگردار دریا میان شگرف تو موری و داری گلوگاه تنگ چو با کبک پویدرہ راغ را نہ آن یاد گیر و نہ این بایدش سفالینہ ات در خور نیست</p>	<p>سرخوش دزد و بسواخ موش جفای خود و رنج ما میدہے چو بنبل شکنہ است در پیکرم شق خامہ در استخوان نست نفس بر بجم آسمانی سروش کہ در خجہ پولاد سازم خمیر نی خامہ ام را دم آرد ہست نہ نیک راہ نیاکان گیر مشو لجہ پمائی دریای ژرف فراخت پنهائی کام نہنگ تک خود فراموش شود راغ را باین زیرکی مویہ میبایدش کہ ہم سکہ جام حبش نیست</p>
--	---

در صفت مردان کار فرمایہ

<p>بدیبا و اطلس فریاست زن سر مرد نیست پروائی نیست درفش ست سر و کمان او کحل سنج او زخم خندان بود اگر تیغ و آتش بیار و بر</p>	<p>بود حلقہ تن زرہ یا کفن ہمائی بہ از سائی تیغ نیست نتیغ و شان ست ریحان او عجب از نبرد از بنیان بود زند خندہ چون شمع روشنگر</p>
---	---

خطاب ببادشاه در قبول صلح و ترک ستیزه و اندر زری چند از حکم

چو دشمن در صلح زود در پذیر	مبادا بجسمی شود ناگزیر
ز خضم اربسی دیده باشی گزند	برویش در آشتی را بماند
به نیروی خود سخت گیری کن	رساند جو دستت دلیری کن
با دیده باشی که مور حقیر	زند خجبه با مغر شیر دلیر
بے صغوه در چشم شاهین و خاد	زند خنگ چون کار با جان قتاد
اگر صلح خصم از زبونی بود	با فتاد و پیکار دونی بود
و گرد دست کشته است خود یارست	سزاوار یاری نه پکارست
نظام جهان گرسازد ضرور	بود جنگ جمل و فساد و غرور
جهاد از پنی راحت است	و گردنه چه کین با بنی آوست
بجنگ از نه بندد که عقل و را	چه خصمی کند کس بخلق خدا
چو عضوی شود کند باید برید	و گردنه کند عضو دیگر ملید
چنین است حدیاست بدان	بکف تیغ داری بجکت بران
هوا و هوس را مکن پیروی	که نجات جهان باد و دولت قوی
در آسایش خلق یزدان بکوش	مشونیش تا میتوان گشت فوش
رسوم حسدانی چون دهری رواج	کلاه گدائیت بهتر که تاج
نباشد اگر گرت پند ما دلیپذیر	حصیر فقیری به ست از سر پذیر
تو دانی که در سروری رنجهاست	چنین رنجها نرنی گنجهاست
کشد رنج بخرد با مبد خیر	و گردنه چه حاصل ازین کند ویر

نماید که در جهان درم	ولی نام نیکش همانند علم
که دارد جهان کهنه پیر جهان	به نیکی جوان نام نوشیروان

حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی کشای	پیمبر نسب خلق عدل خداے
طرازنده کشور کسروی	فرازنده چتر کهنسروی
صفی سیرت مصطفی رحمت	رضا طینت مرتضی مکرمت
جهین گوهر درج نشوری	بلند خست برج دین پروری
منظر لوای شیدا ساس	شهنشاه عباس ریزدن پاس
ابا فر کشور دانی گذشت	بمعموره برده از طرف دشت
که با کج کین عدو سوز دشت	نگه چون درخش آتش افروز دشت
یکه مرد و بهقان دران مرغزار	فروخته بود از گذر که گنار
بسر افسر از دست از خاک تخت	سرش در بن سایه گستر خست
دران دم که خیل سپه میگذاشت	تو گفتی که در لرزه اقاما دشت
فروخته از خواب سر بر گرفت	پاس حسد او اندا فسر گرفت
و عا گفت و خسر و ستانی نمود	که با داب کام تو چرخ کبود
خوشت باد این فر و فرماندهی	سریر کیانی کلاه می
رسید آن نیایش چو شتر را بگوش	فرو خواندش این خسروانی سروش
تو خوش ز می که آسوده تراز منی	بازادگی سرو این گلشنی
نماری بدل منکر کلاه و رواق	ندانی چه رنجیست این طمطراق

<p>فرونی ترا ز میبده کم مرا عنم کشوری بردلت باریست خبر نیست آزاده را از اسیر خردشید و هفتان آگاه دل غم از گردش روزگار ت مباد تن آسائی من ز پهلوی تست اگر رنج بر خود نداری روا بر آغوش باین رنج رحمت شست</p>	<p>ترا شادی همدانی و غم مرا چهار زندگی بر تو دشوار نیست چو آسوده حالی سرخوش گیر که ای مهر از نور رایت مجمل ز گیتی بخت طرغبارت مباد کیخ من آباد از کوی تست ندارد روا گیتی آرام ما ترا مزد باد از یزدان بهشت</p>
<p>بهشت برین ست ایران مین بهشت برین باو جانرا وطن بود تا بر افلاک تابنده هور کس کوبه نمیش بود دید در زمین سرخوش از ابر نیسان است دماغ خرد از هوایش ترست میسحای خاکش تن جان مید نظر در تاشی آن بوم دبر هوایش می نامبش پادزل خز بدو لگه بوی رانه اش</p>	<p>بسیطش سلیمان و شانرا گلین مباد انگین در کف ابر من ز بوم و برش چشم بد باد دور جهان را صدف داند ایران گهر گهر خاک ریگ بیابان است نم چشمه ساران او کوثر است ز بهر خشت او نورایان دید بود چشم یعقوب و روی سپر کبابش غزالان چین چکل کند دلبری خاک مردانه اش</p>

<p>کمن قلمبایش چو صفت یک سوادش بود دیده روزگار گر از فقر باله بگیرم کست فریدون یک از خوشه چینان است بود لرزه در کشور روم و روس کمین کاخش ایوان کنجیست دیده بیتیوش ز فرهاد یاد بود غنچه لاله در حساب دیده جوی شیرش ز شیر نشان</p>	<p>کبوتر شالان بر جش ملک یک از خانه زاد او نو بهار که اصغر او تنگگاه جست سیمان هم از خوش نشینان است ز روزی که میکوفت کاوس کوس کمین طاق او غرقه کسریست همان کار پرداز عشق استاد بدان الوند او آفتاب شکر خیز خاکش بود صفهان</p>
--	---

در توصیف دار السلطنه صفهان گوید

<p>گرامی ترین عضو انسان است مغز زینش بینی زند شام از شمیمش مروح نشان یکه از دل افتاد گانش حرم ز خاکش نخیله غبار غلظت گذشتست بر برج افراست در آن باره نظاره ماند زنگ حصاری بود در حصار شب سپهر بیدیدی اگر سوزا ینده رود</p>	<p>سواد جهان را سپاهان است اسکس با فلک پهلوان نیشم لب و دهن نشان ز گلخن نشینان کولش ارم که از سبزه دارد بهار غلظت چوستان میخانه کش سرگران فرازش سماک نوشیدش سماک یکه فزه در عرصه اش ماه مهر سکندر خجل از سد خویش بود</p>
--	--

اگر تر کند خضر از آن آب لب
 پاشش لجه پیمای پانید گیت
 طرب خیر خاکش روان پرورد
 اولیس اردین شهر جاداشته
 بهر کوچه او دو صد کشورست
 ز خاک زمش سر نه مردک
 تماشای هر قصر عالیجناب
 بهر کلبه هر حجب به و هر رواق
 زند فال سعد از خیابان خویش
 سبب چشمه که سر و شش شود جلوه گر
 گلش چون بهار تماشا شود
 چنارش که چون صوفیا نیست
 ز تر میو های لطافت شست
 جهان جوست آن خاک فیر زند
 بهر کام او سبیل سبیل
 اسایش نگر دوز و دران خراب
 سرافرازان خط شد تحت قباچ
 شکویش شکر گشت بنجیده را
 چگویم ز دانشش ثرومان او

سکندر کند در دل خاک تب
 که هر چشمه اش چشمه زند گیت
 هوایش مسیحا دمان پرورد
 پرستش هوارا رواداشته
 که شهری بهر خانه او درست
 برودیده روشنان فلک
 منگنده کلاه از سر آفتاب
 بموزونی و دلپذیر است طاق
 که دارد جدا و دل تقویم پیش
 ز بالا بلند آن پوشد نظر
 تماشا بصد شیوه شیدا شود
 نشاند بکونین از وجد دست
 باغش توان یافت کام ازشت
 بود مصر در هر ویش شهر بند
 بجاشک ماند از آن خاک نیل
 گرفت کل عمل دواش در آب
 حوزق بکاش فرستد خراج
 کند خیره چشم جهان دیده را
 بود گوهر دانش از کان او

حقیقت شناسان هر خوف بهشت
جواهر فروشان کلاک و زبان
نکو محضران پسندیده کیش
مه نور کابان خورشید خوش
خلیل آیتان سیحان نفس
جهان سرورانند روشن دان

ملک کیش مردان قدسی شست
غلام سیر موشان روشن دان
مراقب حضوران غائب خویش
سکندر گدایان اقلیم خمیش
دلیلان سرگشته فریاد رس
که خالی مباد از ایشان جهان

در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمای
نداری زبان سخن گسری
بگفتار ضائع مکن خویش را
خرمن ارچه گفتار در شانست
خمش کن که گوهر شنانده است
سرا نیده خواهد بنوشنده
زداننده کم گفتن اکنون بگوست
گذشتند باریان معنی گراست
نهفتن سخن راز تا بخردان

به از خاموشی نیست پیرایه
چراست مع را جگه میخوری
مشوران دل حکمت اندیش را
سخن کار کلاک زبانندانست
بهامی خرف ریزه و در کمیت
تو میبوده تا چند کوشنده
جهان پر ز نادان بسیار گوست
چو هر هوننه بنی مجنبان در است
صوابست کشای بیجا زبان





ساقی ز می موحدانه
باتیره دلان چو لعل نور
درده که ز خود گرانه گیریم
مطرب دم دلکشی بنی کن
از صبح وصال پرده بگیر
تا باز هم ازین جدائی
ساقی قدحی می منانه
در کام خرمین تشنه لب کن
تا رخت کشم بعالم آب
مطرب نفست جلای جانهاست

ظلمت بر شرک از میان
در نیم شبان تجلی طور
بیخود ره آن یگانه گیریم
این تیره شب فراق طی کن
شام غم حجب در سحر گیر
گیرم سر کوی آشنائی
سر جوش خم شرابخانه
نذر دل آتشین نب کن
آسوده شوم ازین تب و تاب
با مرده دلان در می میجاست

تنگیم چو خون مرده در پوست
 دل مرده تن فسرده کورست
 ساقی قدحی که ناصبورم
 عشقت و هزار سوگواری
 تارام شود دل رمیده
 ای مطرب خوش نفس نوالی
 کز فیض دست سرور یابیم
 در رقص آئیم کف فشانان
 ساقی سرباست خاک فعلنین
 ما آئینه ام صفا پذیرد
 گردید چو بکوه گاه و لدار
 ای مطرب جان ره دگر گیر
 دستمازن دل شکسته است
 کز ذوق سماع پر برآرد
 ساقی بده آن مے مروق
 از خود بفتا ند آب دگل را
 اگر دوز شراب وصل و پیش
 مطرب دل ما سیر زنجست
 نبشین و تو هم ترانه سحر کن

فشر برک فسرده نیکوست
 آوازی تو بانگ صورت
 صد مرحله از شکیب دوم
 یک جان و هزار بقراری
 بایار نشیند آرمیده
 آرام رسیده را صفائے
 ما تفرق کان حضور یابیم
 بر نطع سپهر پای کوبان
 بردار غبار هستی از بین
 عکس رخ دل را پذیرد
 آئینه گذار و عکس بگذار
 یکره ز ترانه پرده بر گیر
 مشتاق بنالهای حس است
 این کمنه قفس بجا گذارد
 تاجان کند از قینود مطلق
 بیند رخ آن بت چگل را
 از هر چه جزا و کند فراموش
 مرغ سحری ترانه سنجست
 افسانه علا شقانه سحر کن

تاراه دیار یار گیریم
 ساقی مے عاشقانه پیش آر
 عشقت و ہزار نامرادی
 تانفہ خوشدلی سراپیم
 مطرب نے خوشنوا بدم گیر
 از کف شدہ نقد عمر بیرون
 باشد کم عمر رفت گیریم
 ساقی بدہ آن مے دل آرا
 تاساعتی از خودی رہانند
 جان مست لقامی دوست گرد
 امی مطرب عاشقان سرود
 یاران قدیم را سلامی
 کاین سوخته تھن جدائی
 ساقی بچسبناغ مسجی و دیر
 صعبت رہہ خطیر ہستے
 برق قدحے براہ من گیر
 مطربا چہ فسرده سرودے
 شد کن رہ نالہ خدا را
 کز گریہ غبار دل نشانیم

از ہر دو جهان کنار گیریم
 جان داروی جادوانہ پیش آر
 کالای وفاست در کساد
 یک دم بایار خوش برائیم
 کو آتش از درون علم گیر
 آہنگ حدی بزین بقانون
 تا دناش ازین دو ہفتہ گیریم
 کش طوخت رشک سینا
 یک دم مار از ما ستانند
 باقی بقای دوست گردد
 شاہنشہ عشق را درودے
 مستان وصال را پیامے
 دارد نظر از شما گدائی
 روشن نشود مرا رہہ
 گرد و سپری مگر بہ متے
 در شعلہ شب سیاہ من گیر
 بر کن زخم بشلہ دودے
 بی پردہ کن آتشین نوارا
 بر چرخ سرستین فشانیم

ساقی می آفتاب و ش کو
تاریک شبم خرو گرفته
شمع ره کفر و دین برافروز
مطرب نفس برشته داری
در حیب و کنار گوش ماکن
مشکین نفسی و آتشین لعل
مطرب دم جانفزا نازم
گمذار بحال غولیش مارا
تا روز و خیال رخ نساید
رخشے تنگ و پوی را کنم پی
ساقی سر مهت تو گردم
شیدی دوسه صوفیانه برد
شمع رخت اینجمن فروزست
دیرینه گدای می پرستم
مطرب نفس بکار نه کن
دیماه جهان بهارم افسرد
بنوازیانک آشنائی
ساقی بعضای می پرستان
می کن به صبح جبین کشاده

بر چینه شعله داغکش کو
مار سیم گلو گرفت
صبح شفقتی جبین برافروز
دردانه بس برشته داری
تاراج متاع هوشش ماکن
انگنده لب در آتش نعل
مستانه ترانهات نازم
سر کن ره دلکشی خدا را
نختم بفکاک رکاب ساید
آسوده کنم مقام در ح
پروانه طلعت تو گردم
این ما و من از میان بردار
پروانه زهد محفل سوزست
از ساغر می تهیت و ستم
جانے به تن نزار نه کن
و مسردی روزگارم افسرد
وزن بدل آتشین نوائی
کز شرم بر اینرمستان
چون گل کفت نازنین کشاده

<p> مانشه لب زلال فیضیم ای مطرب عاشقان خروشته خون در تن من نماده از جوش بخراش بناخنه رگ چنگ ساقی گل دجوش نو بهار از صوت هزار در چمنها میبند مرا بدلق سالوس مطرب ز خموشیت بر بزم سنجیده ره یی بگوش مازن فریاد رسه کجا ست جز تو ساقی بصفای طینت می گذار درین خمسار مارا درده متدجی بر غم اختر مطرب بترانها سے دلکش آزرده نیش کفر و کیشم هستی غم دور دجان گزایت </p>	<p> در یوزده گرنوال فیضیم ای مالتف قدسیان سرشته بردار ز راه عشق سر پوش بکشانم غوغم از دل تنگ چون چرخ زمین شفق نگار نسیم زده چاک پیر منها مگذار بقیه نام و ناموس خون شد و دل دجان نکته بنجم آتش نهاد دوشش مازن عیسے نفسے کجا ست جز تو بزدا غم دل بهت می انسوده وسوگوار مارا روشنگر آفتاب انور در حسنه من کفر و دین آتش آزار و کن از طلسم نهیشم این عسر و دراز آرد ماییت </p>
--	--

در مشاجات باری تعالی عز اسمه

<p> یارب نبشید سینہ ریشان کنه لطفت دبی زبان گفتار یارب بد نیاز مهر کیشان نطق بتا یشت سزاوار </p>

افسانه از مجاز خالی
 بیداری بخش هر مغفل
 شکری بر سای آسمان سیر
 در صید گه سخن قوی دست
 صید افکنیش بگلک چالاک
 اے شعله زن کباب جهان
 ناخن زن سینهای ربخو
 مرا نجا که مقام عاشقانست
 بخشای دلی بدر دوساز
 سیلی خورشق شورش انگیز
 نادر که به نغمه کمان دار
 تهرش بذاق جان شکر خند
 زخمش همه خنده زیر چون گل
 از تیغ جنای عشق بسمل
 ای نور دل بلند بنیان
 تار یک شبنم بخش نوری
 آب و گل من سرشته تست
 بر کشت دل مهید داران
 شو خونین ترانه ام را

پیرایه نکتای حالی
 چون زلف سمن بران سلسل
 آزاده ز آب و خاک این دیر
 نکشاده مهر شکار دوش است
 شیران حقایش بفرارک
 وی آب روان نشنه کامان
 الماس تراش ز خرم ناسور
 بیدردی ما با کران ست
 صد چاک ز سینه بر رخس باز
 خوبان بجز احش نمک ریز
 پیکانش کشاده جابسونفار
 با جور تو لطف آرزو مند
 میدانکه صد سیه بغافل
 سیاش بمحیط گشته وصل
 وی شمع طراز شب نشینان
 آشفته دلم بده حضور
 دین تخم امید گشته تست
 باران عطای خود بیاران
 در خاک مسوز دانه ام را

نعت شه انبیا و هدبر

باشد که ز آب و گل کشیده

در تمهید نعت سرور انبیا فخر نبی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

این ابر ترس که خامه نخت	در جیب جان در عدن نخت
تا صورت نیم نواد میدست	رنگ از رخ آسمان پرید
کلکم به ترانه های حالی	گسترده نعیم لایزالی
دستا نزن خامه ام بگلبانگ	روشگر سدره را کند گنگ
آئینه دل کشم چو در بر *	رنگ همه طوطیان گنم که
خضر مسلم درین سیاهی	پی برده بچشمه آلهی *
آمنخت خامه ام ز عرفان	با آتش عشق آب حیوان
کوثر نعل از دوات من برد	نیان گمر از فرات من برد
آید چو نیم بخوشی رخسار می	از نجبه فی افکنده نظامی
تا زخم من ترانه سنجست	یک تار گسته پنج گنجست
ریزد شکر از زبان کلکم	مصر سخن ست ازان کلکم
بر تاهره قمرانیم بین	اقبال جهان ستانیم بین
رحم مسلم بحکم راسی	خوابانده درفش کاویانی
آتش جبه از سر سنم	خارست فشرده بنا نم
کلکم به سخنوران امیرست	یک غاشبه کش ماجر است
بر سر دارد سبیل اذعان	منه مان بلا غم ز عذنان
ببرد که ز لطف سفته راندم	بر در گم مصطفی نشاندم

آن گوهر افسر نبوت کوشته بدر خوشاب من کرد از فیض متبول آن مکرم بی سکه من که باد جاوید من بنده کمین غلام اویم بے آنکه تلاش فکر کاود در جوشش بود شراب مهرش ای مرشش جناب لاسکان کرد مهرج خست آنست روشن گهران آبنوسی چشمی که بدر گمت بساید مژگان که غبار در گمت رفت جسمی که ترا بجان نشانیست	در یاکش لج فتوت حسان مجسم خطاب من کرد شد ملک سخن مرا سلم رایج نشود طامای خورشید جشنیدم دست جام اویم نقش زدل و زبان تراود یک نخلده است نه سپهرش عالم اندر نور پرورد مهرج و گر علوشانست زیر قدمست بخاکبوسی عین الشمس خطاب شاید نور دل و دیده اش توان گفت تن نیست که جان جاود نیست
---	---

در صورت

عرض من بوس حضرت ختمی نیا علیہ التحیة والثناء

ای زاده اولین قدرت آدم ز تو یافت سر بلندی معمار حرم سرا خلعت در طور کلیم یک شبانت علیه به بشارت تو دوم زد	مدر تو و راه فهم و قدرت نوح از تو طراز ارجمندی جان و دل قدسیان بیلست کزین نواله خوار خوانست ز اندام بطلای جان رقم زد
---	--

خاتم تولی و تولی سلیمان
کی درخورتست عرش بلقیس
مرمانده وحش و طیر بودن
سهلست ولی بعرض رفعت
ای صدر نشین بزم لولاک
حسرتگر زده بی نشانی
گرمست ز لبس بحق ثنابت
نه خنک سپهر لا جوردی
در دائرہ سپهر مینا +
تا آنکہ ز لطف فیض گستر
گرنہ ز رخ تو نور میافت
طلوبے بود از قد تو سایہ
عزت ز تو زمرہ ملک را
ای شمع طراز رفعت قندیل
پاس تو دیدہ کوس ناہید
نقش قدم تو تاج عرش
معبود تولی و قبلہ آدم
ملوک صفت سپہر اخضر
تا بکہ شود دخیل خلیت

جبریل تراست پدہ از جان
اول قدمت بعرض تقدیس
رخسار ددان بخاک سودن
نتوان چو تو یافت اوج غرت
در خاک مذلت تو افلاک
بیرون ز مکان لا مکانی
مانند ملائک از رکابت
از شوق تو گرم رہ نوردی
باشد مہ نور کاب آتما
پائے تو مگر در آورد
کے مشعل مہ نور میافت
سدرہ زدرت تخت پایہ
رفعت ز تو منبر فلک را
پرواگی تو کردہ جبریل
خیر تو منہ از فرق خورشید
بر خاک رہ تو عرش فرشت
در پیش تو پشت رستان خم
بست ست حامل از دو بیکر
بنید گیرہ بخوشی ملیت

شد قصر نبوت چو بنیاد
چون بود زیر سایه ات مهر
سرشتگی فلک خوش از تو
دردست تو سنگ سبزه خوانی
اسی شیرینی حجاز مطلع
ز مینده قرب قاب تو سین
اطلاک رهین بجز جودت
کی نعت تو حد خاکیانست
ما جسم دلی تو جان پاکی
حرفی نتوان زدن سزایت

کسر از تو قصه کسری افتاد
نمود و خلقت سایه است چهر
نعل مه نو در آتش از تو
بالعل تو نخل نکتہ دانی
وز حله کبریاست برقع
خاک رهبت آبروی کونین
افلاک طفیلہ وجودت
زیب دم پاک قدسیانست
مادر سمک و تو بر سما کی
ای جان مقدسان فدایت

در منقبت شاه سوار عرصه لافتی سلام الله علیه

بر تارک خصم شاه مردان
کلکه که بدستم استوارست
طغراکش نامه فصاحت
ز گذشته سخن بنام و ناموس
بخسته دلان دم میست
در جدول اوزلال نیست
دستان زن پاشان فسانه
ریزد شکرین رطب بخشش

این خامه پلار گیت بران
دردست علی چو ذوالفقارست
لیل و شب حجب ملاحظت
هر صفحه از دست بال طأوس
بالعبتیان عصای موسات
در دیده قبطیان چولیت
گوینده باربد ترانه
پرورده بشهد امیر بخشش

مصوب جهان علی عا
 در پنجبه قهر شیر گیرش
 شاهنشاه کشور امامت
 تمثال تخت ملک تقدیر
 همزاد بنی زحمتا مه کن
 مهر جسم و نیز طلوعش
 دارائی کوئی آب و گل بیت
 مجنون رهش بطع منزل
 بهش نقاح قفل دلهما
 ای جسم گرم گران ندارم اندوه
 فراداهم ازین نهفته مادا
 بیدار کنند دیده بخت
 سر ناصیه سالی خاک پیش
 بر جبهه هر که داغ او نیست
 او داند و بخت خوانبکش
 بگذار خرمین فسانه خویش
 کلکت نبود سزای مهرش
 این پرده سر و دهن روی نیست
 جانی که سخن نه در حسابست

که ز حق بدو عالمست والی
 که دون چه و کید گرگ پیش
 پیرایه مسند کماست
 نیکوتر از دنیا فنت تصویر
 گر گل دو بود یکیت گلبن
 در سجده خاتم رکوعش
 در خورد سگانش ملک فلست
 بر بنجی محفل بسته محفل +
 مهرش گلبریز آب و گلها
 پشتم ز دلای اوست بر گوه
 که خواب گران هوش نرسا
 در غل لوای او شمشخت
 جهان زنده مباد بی دلایش
 روشن رهش از چراغ ادبیت
 در روزن دیده باو خاکش
 دین بار بدی ترانه خویش
 بگذار ز رکعت لوای مهرش
 ای بی ادب این بگردی حسیت
 خاموش که خاموشی صبر است

این تمثیل هم ازین کتاب است

<p>زیباست که مرا بود یاد + در سلک فسانه این گهر سفت بگرخت بزمی فرزایوان گرگ بگذاره بود در زیر بکشد زبان بطعن و دشنام افسوس شمرد تا بدیرش بیداد منت مباد غسوخ دشنام مبن دهد مکانت این طعن و مسخ باست از بام افسوس خسان بود گردون بوزنی و بز نموده سرور کردست حریف شیر مردان که بود مجال حله شیر خوش عرصه زد دست نا گرفته فریاد ز چرخ ناجوانمرد یک بزچه که صد بیام دارد</p>	<p>ز استاد که باد روح او شاد روشنگر از راز می گفت کز خانه کتخ دای و دهقان میگشت فرار بام خمپه بزدید چو گرگ را بنا کام چون دید بحال ناگزیرش گرگ از سر وقت گفت کاشی شوخ این عریه نیست از زبانت بزر از رسد بگرگ دشنام ز نیگونه درین زمانه دون هر گوشه سپهر سفله پرور حیزان زمانه را بمیدان زین برفت ان نبود تشویر بز بر سر بام جا گرفته تا کی بجهان جگر توان خورد هر خبره سری بکام دارد</p>
--	---

در مخاطبه نفس و خاتمه کتاب گوید

روی دل خویش با که داری

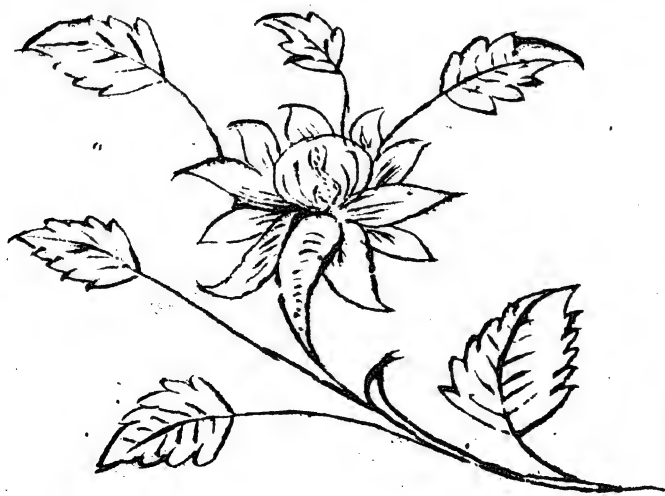
دریاب خرمین که در چه کاری

چهل سال ز عمر بیوفارفت
 بگذشت پهلزار زندگانی
 انسر و گل نشاط در سر
 قد روی نهاده در خمیدن
 نور نظرت غبارناکست
 از موی تو گشته تیرگی دور
 شب رفت بست آرین
 بردار سری ز خوا غفلت
 جنبید ز جای مرغ و ماهی
 خوابت طر از چشم بندیت
 بگذارد که بنیشت را باید
 بر خیز که عمر رفت در خواب
 بگذارد حدیث و لب فرو بند
 آخسته در افسه کاروانی
 طنبور نت گسته تارست
 نه در رگ تربت بشکن
 بنشین و باشک غدر خواهی
 غافل نشین گرت بودمش
 دم را به شمر دگی بر آرد

تن ماند ز جنبش و توافرت
 برخاست نسیم مهر کانی
 زین شاخ نه برگ ماند و نه بر
 تنگ آمده گوش از شنیدن
 چشم تو چو دام زری خاکست
 بر مشک نشسته گرد کا فور
 این تیر شیب در دمید
 بگذارد ز کف شراب غفلت
 بر خیز ز خواب صبحگاهای
 در پیش کر یوه بلندیت
 بشتاب که ره بمنزل آید
 این یک نفس که مانده در یاب
 خاموش نشین فسانه تا چند
 تا که چو در افسه در فغانی
 مضراب بدست رعشه دارست
 بفکن قلم و دوات بشکن
 از چهره جان بشو سیاهی
 دیو لیت زمانه آدمی کش
 عمر تو دیست خوش سر آرد

بر عرشش زوی لوای مخ
 بالکاک تو جان جاود است
 ماهی پیکر طپید بر آذر
 چون خضر خجسته طالعی کو
 در قصر سخن نبود رونق +
 پیچیده به چرخ با لک است
 بر نقد سخن ز خوشنوائی
 باز چکند حسود حامل +
 نازم این نفت موهبی را
 بالاد افلاک چو مهر تابان
 از اوج شعف مبادا نولش

زین نامه غنبرین شامه
 سرشیده آب زندگانیست
 در خاک ز حشرش سکندر
 تا ترسا ز دلبی ازین جو
 رونق ز تو یافت این خورق
 ناهید دهد بخانه پوست
 زد کاک تو سکه روائی
 کاسد نشود حیار کامل
 کاشکته دست مغربی را
 پیوسته جهان فردوز و خشان
 بخشد دل مقبلان قبولش





یا خاتم النبیین غمخور عالمی تو
 از عرض شکوه هر چند خالی نشود دل
 نایز هفتق از من با لطف شامل تو
 دیرینه شد چو مخلص در حضرت گستاخ
 به چشم کور از تست پیمانه اطما
 با هیچ کس لواطت آرد بدرع و حقان
 فریاد رس خدیو ابداد بین گم کرد
 و در حمایت تو دور سپهر شکست
 بالین و بستر من خشتی و بلوریت

پیش تو چون ناله از جور آسمانی
 از من سخن طرازی از خانه خون چکانی
 رازی که مینماید در سینه ام سنانی
 نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی
 بجز گوهر از تست گنجینه امانی
 کاری که میکندم با پیکر کتانی
 هندوی چرخ مار تا باج ترکمانی
 پشت خمیده ام با از بار زندگانی
 این ست در سباطم غم سبابه بیخمانی

از نقد در کنارم زنگ طلائی هست
 بگفته الفت من از خیل یونانیان
 آواره همچو من نیست خاکی نهاد دیگر
 ده سال شد که در بند عمر بر لگان
 و مسردی زمانه خرم بهارم افسرد
 ای سرخبار ز هست زان خاک سرود ای
 جانی که نور را میت گلگونه بر فروزد x
 در خون نشسته دارد هند جگر فشارم
 نه قوتی که آیم تا خاک استمانت
 از باد سمره ری شاخ خزان رسیده
 نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل
 در سومات دلی مع تو میرا بم
 هر فردی از مدحیت باشد حدیث نزل
 هر سو میرا کلکم طبل سکنه ری زد
 بنگر بایه داری نیسان چایم را
 بر خاک عجز ریزد سرخپرت همتن
 لب بکشا و گوهر جیبی کلون کن
 از داغ مهوت اموز محض فروزم
 از مصرعی قولان یا طبع نه بر از م

ز الوان نعمتم نیست جز اشک از غوانی
 پوشیده همت من چشم از نعیم فانی
 تا این کمن بنار افلاک گشته بانی
 ز نیسان کسی نداده بر باد زندگانی
 عریان تنست نخلم از باد مهر جانی
 خونبار دیده ام را بفرست از غانی
 از ذره کمتر آید خورشید خاوری
 من داد شکوه دوم باقی و اگر تودانی
 نه طاقته که سازم با حرقت حنای
 رخساره دزیریری رخصان ضعیفی
 با طعنه از ازل با نخوت ادانی
 زان پیشتر که آید بلبل بزند خوانی
 من اسره المقله من سر حق المعانی
 تا گشت در هویت سرگرم مخانی
 جز من کسی نیار دز نیسان گهر فانی
 چون خامه ام کشاید بازوی سلوونی
 کف بر کشا و بفتان صد گنج شایگانی
 کمتر دهد چو من یاد آثار باستانی
 جان را تبین نباشد این جودت روانی

هرگز نداشت حسان طلب البانی شمن
 از صولت بهجت ملک سخن گرفته
 گر رخصت تو باشد از غمت دل نایم
 قدر سخن بلندست زیرا که دار و آباد
 از معجز سخن ماند روح الهی ^{عجیب}
 شد کاخ ملک و ملت از کلک نکته پرور
 از عنصری بود نام شاهان غنچ نوی
 آل بویه رفتند اما بروز گاران
 سلجوقیان که شدند آمازانوری ماند
 دور آبا بکان رفت آما کلام سعدی
 ذکر آویس قبهیت از گفته های سلمان
 شاه مظفری را نسلی نماید لیکن
 راه سخن نبودی در حضرت خرمین
 کلکم ز فیض لطفت ز انسان جلوه آید
 تا سفر فراز کردست نام تو خامه ام را
 بر صفحہ ام بناید همیشه نقش خاتم

هرگز نکرده سبحان این معجز البانی
 گردن فراز کلکم با حیرت کاویانی
 مستان معنوی را تا حشر میزبانی
 تا حشر سرور از قصر رفیع شانی
 موسی کلیم حق شد از فیض نکته دانی
 مستندم المفسد مستحکم المبانی
 از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی
 دارد روان شان شاد و میار و میانی
 نام بلند ایشان بر لوح اینجانی
 پرورده نام شان را با آب زندگانی
 نام تکیش دهد یاد خلاق اصفهانی
 هر مصرعی از حافظ شد شمع و دانی
 از عفو اگر نبودی امید طلیانی
 که زنبش بهاران شمشاد بوستانی
 با گوشت مهر دارد دعوی صوبجانی
 از خامه ام بیالده از رنگ و کلک ثانی

انی مدح الوصی القریه اطاهره سلام الله علیهم

اباسن ایفت جبک منقذی
 دوانت منی متبلی مروی بهجتی

ولو بذنوب اخلقت کنت محاسباً
 غلت انی قلبی لغیرک راغباً

<p>وقال رسول اللہ فیک معشر فمن این ولاہ فمذا ولیہ اتینک یا مولی الانام و مولی فدینک یا دینی و دنیا می ملتی فیا عترۃ الاطهار من لی غیرکم عسے اللہ ان یعفو الغار بحبکم علقت یدی جبا یحیل و لا کم طربت بحان العشق من کاسکم ایا اللہ الا ان یتسم بنوره</p>	<p>و صا دح بالوحی الجلیل و خطبا ولا ک علی جل الخلیفۃ اوجبا فدست معاذ اللطیف و مذہبا و فی شریع المحبتہ است معاتبنا و اسعد من انتم رجاء و طمینا اما ط بکم جس الذنوب اذہبا فواللہ بالزلالت است معاقبنا سقانی شرابا ما الذ و عذبا و لو کرد الفجار طغیاننا و ابی</p>
--	---

این قطعه را در معذرت اتفاق تو ارد و در اشعار رقم فرمود

<p>بخدا سنے کہ از اشارت کن کہ مرا شعور و شاعری است بارہا خواستم کزین ذلت نکتہ بخواست میرسد بلجم در نوشتن بسی ماطلہ فیت ز آنچه ہم بر زبان خار گزشت بارہ ہم بقید ضبط آمد + ستی ہزارست در چار کتاب تنگ شد در فراخنای جان</p>	<p>عالمے را نموده معماری کاش بودم ازین ہنر عاری دوش خود را دہم سبکباری چون طبیعت نغمہ گفتاری یک نوشتم ز صد بدواری شد پریشان بسی ز بیزاری بہمچو در نافہ مشک تاملاری نظم کلک بدایع آثاری خامہ من ز رنگ مضامی</p>
---	--

کلمه آن طوطی شکر شکفت	که بود شمره در شکر باری
چشم دارم که چون گهر بنج	گهرم را کند خریداری
گربه بیند میان انیمه گنج	که فشاندم بدست بیزاری
لفظ و مضمون غم را کم و بیش	که بران گشته خامه ام جاری
رفت پایه بیند و هنرم	نمهد تهنتم بطراری
کرده بر آستان فطرت من	مه و خور آرزو سمساری
مشک سایی شام عطارت	ناؤه نقطه ام ببطاری
گشته از شرم نقش خامه من	متواری بتان فرخاری
نه وحدت سرا چه بر گیرم	گلدشته کبر زناری
باده ریزد بسا غم مخمور	در قهرم را اگر بغیشاری
آفت دشمنست نیروی دوست	صفه بر خامه ام بصفداری
همت و مایه ام از ان بنیست	که مرا کدی غوی پنداری
بمنزل کو توان شناخت که کفیت	طبع جوهر شناس اگر داری
آری از عان برای روشن من	چشم انصاف اگر بینداری
نتوان چاره توارد کرد	نه ز خرم و نه از جگر خواری
رسی آنگه بدرد ما که چوما	خامه گیری بدست و نگاری

ومن کلماته

شب گذشته فدا دم بخاک که چه غم	هزارم حله زار امگاه حست دور
دلی و دیار محبت تنی خراب تنم	لبی محیط شکایت سرری لبالب شور

زگره هر گز مرگان چو ابر دریا با
گسته تار امیدم فلک بزود تم
که ناگهان سرم از خاک برگرفت کسی
شیم گلشن کوش عیبر حبیب وفا
بمژده گفت که انجیانه را زو سر عشق
چنین که هر قلم استخوان ناله است
بگریه گفتش ای مونس شکسته دل
سخن چگونه سراپیم نفس چگونه شدم
نهفته گفت بگوش دلم که شکوه خطا

ز ناله هر سر مو شسته بود چشمه صبور
شکسته جامم را دم جهان ننگ فقر
که بود گرد و ریش کوتیای دیده جو
نسیم بر تو لطفش چراغ بزم حضور
خرابه دلت از فیض دوستی معمور
مدار کلام بلاغت شعار معذور
بروز گارتو ویرانه و فدا معمور
دلم بر آتش چشمم بر آب نغمه شور
اگر شکونه در بلیه باشم صبور

نهای من کلیات الفایقه

از چهل سال فروتن کشیر بن سخنی
آن سراپیل نفس سوخته ام که زلف دل
بالد از تربیت ناله من شعله شوق
هر گز کز رگ نیمان قلم نجاته ام
دشمن دوست چه انا و چه نادان گزید
وحش و طیر از اثر ناله من شوند
طرفی از شهرت دارم که بشمیت
ذلمت شعر فرد و در دلم خاک
آن فرومایه بیچاره که اسال زبانه

من چو خورشید در قطار جهانم مشهور
میدم از گلوی خامه من نفحه صور
زیر بال نفسم گرم شود آتش طور
بود آذینه گوش و بر ایام شهور
مصرعم را بصد اکرام جو بیت معمور
چون سرا میدن او دبیات بود
که سخن قدر مرا کرد و بعالم مستور
زیر این گرد و کساد شیء ام زنده بود
بکشاید بسخن با همه سامان قصور

لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عو میزند بیده از بهر خود این خردطنبور از ره کدی بد رویوزه الفاظ مرد آن سحلیست بختش بر اصحاب شعور که بامید چه این بیشه بخود بسته نرو	نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه د از دهن هر چه برآرد بگویدانش رو بکتار با لغت و دفتر اشعار کند کند از جمل مرکبیه از چند ورق طرف او چیست ندانم ز سخن حیرم
---	--

ومن ما اثر قلمه ایضا

خوشتن را می سپاس کنم از حسودان چو اهراس کنم بمخذب اگر تماس کنم من دانش اگر بکاس کنم خاک در چشم بوفراس کنم نه بنا موس بوفواس کنم بچه در بجه حواس کنم آتش از طور آقباس کنم بخوی بجلت ارتماس کنم شاید طبع روشناس کنم بغیزان چه التماس کنم	لائق مدح در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تهمت است نه لاف کرده باشم مقام خود را پست سر کیوان بگرد و از دست فرس طبع چون بنگینگر کلاک معجز نگار چون گیرم رعشه پیریم گرفت جهان در دلم خون اگر قند از جوش گر جهان پر کنم ز آب گهر بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا نمی نمید
--	--

ومن کلامه الرشیق و نظمه الانیق

عزالت از خلق روزگار کنم	روزگاری است محبت میگوید
-------------------------	-------------------------

<p>در بروی حبس میان بندم سفر دور مرگ نزدیکست زرداغی گنم بکینه دل دست از خوان آرزو بکشم عشق بازی بخوشتن فلکم تنگم از شهر رو بکوه آرم لیک چون کار با بدست خدا زین سپس فرصت از خدا بدم</p>	<p>کنج آسایش اختیار کنم نمک سلمان آن دیار کنم گهر آشک در کنار کنم بهین خون دل مدار کنم ترک یاران بدقار کنم خانه در سنگ چون شرار کنم نتوانم بخویش کار کنم دیده در راه انتظار کنم</p>
<p>ومن شرافت انفا سه القدسیه</p>	
<p>چون زادم از تاج علوی بیدار با لنگی تمام ز جرد و صغیری تمام اثر لب را ز جوی کوثر و تسنیم ترکین این نکته دلطیست گشت منطبع عمد شباب شیب بر آمد بدین ط الکون که سیل عمر بود روی در شیب نم در جگر مانده ز بس بر بکیده ام حاشا مجال نم که جگر بود بدین این قوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز کالای من منبر بود و در بساط من</p>	<p>عشقای قاف همم از عرش زود صفیر کای شیر دل چو دایه بشوید لب نشیر خون جگر بست ترا قوت ناگزیر زین شعل شمع فطرت من گشت مستغیر پنجاه سال رفت و مرا این نهج سیر موی چو قیر من شده از شیب چو شیر زین را بتم بخانه قلیست نه کثیر دندان گزای من نهی از عیش و لذت خود مانده ام بقید حیات درم اسیر هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر</p>

بالیده در کف از شکنجی برام قلم وزن گهر کفچه میزان من سبک گیرم خدا نکرده شود کس نه فروش زین روزگار سفله که آمد بروی کا این مغرور شناس که یاران عهد است زین طبع پاک زاد من و کز نپسند جای شگفت نیست کزین وضع منقلب انصاف کو که زندگی تلخ ناگوار	بیچیده در فلک نلی خادم ام صریح بر دشت بقامت دالای من تصیر صد خرمن مهر خرد جز بیک شعبه نخت زمانه خرم و چشم فلک قریب پشکش هزار بار به از مشک از عبیر سر حشیمه زلال خضر را بنفت و قیر بیرون خم از کمان رود درستی ز تیر نهد زیاده ز خمت این ناتوان پیر
--	---

وفی الشکوی

خون در دلم از کاوش ایام نماندست من حمزه نیم در صف این عرصه خوخوا	این آبله را نیشت خوار مکیدست آما جگرم هندی جگر خوار مکیدست
---	---

ومن کلامه

خرین از جهان درم خاطر بر بین نارساطالع چاک را گریبان اگر بود دامن نبود	سر و برگ یکوی سامان شد که از تنگی عیش میدان شد و گر بود دامن گریبان شد
--	--

ومن تعریضاته

قدر هر سفله از تو گشته علم از تو ام روز کافی الملیکیت تا که سک بافت میشود غمهی	ای سپهر خم این چه انصافست هر که تعفای کون و اوقافست بها استخوان که اسرافست
--	--

<p>پرنیان باغ تخته کرده کان لب معنی بهر خاموشیت سفله پس کمیت در زمانه بگو</p>	<p>روزر بازار بوریابانست سر و سرایه در جهانانست زلزل النفس اگر از اثرانست</p>
ایضا	
<p>دنیا طلبان سپیم خود را خواهند فتنای یکدیگر را در ماتم مرگ خرم همیشه</p>	<p>جان منتظرند تا بر آید تا کار به دعا بر آید سگ رشکم از عزا بر آید</p>
ومن جمله	
<p>ای چرخ باید از تو درین عرصه کم زدن کج بازی ترا بسنی نیست در میان تا کی ز جوی دیده کنی تر لب مر هرگز ندانستی تلخ آب تو چشم پنجاه سال شد که شب و روز می چشم فردا که خط کشم درق هست بودا</p>	<p>من سپی طرح دادم این فیلمات چیست نیز نگ مهر و کین تو با کائنات چیست تا آب تیغ هست میسزوات چیست این دیده را بخون دل ما برات چیست در جام عمر جز می تلخ همت چیست آ که شوم که معنی لفظ حیات چیست</p>
ومن کلامه	
<p>اقتاده مصحبت نامردمان خیرین دشمنی غزال من شده هم آخور غران گردن کشید از نفسی عند لیگفت</p>	<p>دور زمانه نام ستمی زین تبر نکرد جوری گیس زمانه ازین میشتر نکرد آسوده بلبل که سر از میوه بر نکرد</p>

بوسن تقریبات

<p>غنجدی برده زندگی ازین سخن عاشقان نمایانست گز نه آئین متسیار بدی یکدوبتیک مناسب آمده است نمکین خوش نموده است قم دزدشاعربالیکان ماند تچه کانش بسوی بجز روند</p>	<p>که نگویم ز تنگ نامش باز بوالهوس کی شدست محرم راز سحر هم میزدی دم اعجاز یادم از پستان سحر طراز نمکت ز اخامه سخن پرداز که بزیرش نهند بیضه قاز او بکون دریده ماند باز</p>
--	---

و من کلامه

<p>حیرتی دادم خرس این حال انبانی مان پوزه دعوی کشاد شدند در میدان دیده از بنیش متعاسینه از ادراک پاک نیروی موری نه و باشیر مردان مصفا غول صحرای غوایت دیو کسار هوا معج را کرده خلاص از خجلت سرنگی معنی کامل عیاران خردا کرده مسخ جز تکبر فرسما کرده زما و آتما خامه ایشان در غدا و صفه ایشان در وبال مردم را بیند شوهر لم بن تمیز و فهم این</p>	<p>کودنی چند از چراگاه کمی و کوتاهی بندی ناگشته چون غنشد یار منتی قالب از جان بنصیب صورت امنی رتبه گاهی نه و در جلوه با سر و سی کورا در زاد بمل و خضر راه گمراهی قطره را آورد و بیرون از حجاب بی تهی در دکان معرفت قلاب ز زده هی غیرهای و هوندانند از ضمیر موهبی بحصول هرک معنی از رضی از زبانی می نخواهد دید دنیا بعد از این دی بهی</p>
--	---

بدایین کلامه

گشت ست صفوحه شهنشتر جزین	ناظم خرام فلک هایون مثال را
در حکم است ملک سلیمانی سخن	گویم شکر سلطنت بی زوال را
نیروی فلک است که مالیده از غرور	بر خاک عجزنا صیه پوزال را
اوج فلک در آب گمرگشته غوطه و	کلکم کشوده تا کف دریا نوال را
لیکن ز شر مگوتهی از مریضی	غسلی بر آدم عرق افصال را

در وصف قلم فرموده

ریز و شکرین نکته حزین از فی کلکم	کام همه شکر شکمان ساخته شیرین
از غاشیه دالان کین است کیتم	اندیشه چون بد و کیت قلم زین
خونین جگر از حسرت او خط و عشی	غرق عرق از خجلت او کثر و علیکن
در هر حله و ادبی قد است بسیر	در مصطفی عالم ذوق است تبکین
بر اوج رسائی عروج است جوشه بار	در صید نذر جانیت جوشه بارین
در گنبد گردون چو خمد با کت صفیش	مرغان اولی اخچه آئید تجسین
گلریز چه در خمین نظم و چه در شر	سر سبز چه در موسم دیاه و چه نشیرین
از خجلت او خامه بانی است بصدور	وز نکمت او نافه نفس باخته در چین
در چشم دبیران نو آموخته بیکان	بر فرق حریفان زبان ساخته زوین
از همت قطرب است چو شمع گهر نشان	وز جوهر ز آئینست چو تویم گهر آگین
داستان زن عشقت بسود دل نهاد	چون لاله درین باغ جگر سوخته چنید
در طول بقای شکر افشانی این	و عورت دعا گوئی ز رخ آید این

ایضا در ستایش علم گوید

لوحش الله خامه ام که بصدق
 ترجمان عشم نهان هست
 هم نمی خوشنوا و هم نائی
 پیکر عشق را بود محیی
 سر مشوق از نوایش گرم
 نقش او رشک صفو از رنگ
 نقطه اش بدر آسمان شرف
 کرده ستاره جلو بایش تنگ
 رگ افسرده را بود شتر
 بارگ ابر مغنیت چو برق
 گلشن از فیض جوی انفس
 گدازنده همتش بطبق
 حله افزای این مقوس طوق
 نماید ز موم و خار انسرف
 نطق حسان دهد بجا سکوت
 تا ابد باد در کف تو خزین

هست باغیش وفاد و وفای
 چون زبان بسته با دلم میثاق
 آه عشاق ناله سنج عراق
 شاید حسن را بود حلاق
 دل عاشق نباله اش مشتاق
 مدا و میل سمره او راق
 لیکن آسوده زخوف محاق
 عرصه بر ساقیان سیمین ساق
 سر میغیر را بود مطراق
 شب معراج فکر است براق
 روشن از نور شمع او آفاق
 به بر خازنان سبع طباق
 لوحه پیرای این مقربس حلاق
 سر کند چون ز قصه های فراق
 نای سبحان دهد برنج خناق
 زینت افزای این کهن اوراق

ایضا

خامه مشکین من باشد معنی طراز

کرده جهان سخن تنگ برانشور

سر نوازند فراخت حاسد بر گشته نخت
خامه مرا در بستان تیر بود و در کمان

در وصف شمشیر گوید

بکف تیغ من آرد و بیکریت
درین کاخ ظلمت و دشان چراغ
ز پایی گوهر لبالب ز آب
نماید طغنه را بساغر شراب
مباد از رخس زلف جبهه نهان
ابا صولت شیر خشم بنگ
بدریای اوجباتنا و زنگ
ز خون یانش بر خساره رنگ
شکر را بکام مخالفت شنگ
ز آئینه اش دور است بنگ

این قطعه در جواب اشتیاق نامه پادشاه مغفور شاه طهماسب صفوی است

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوتو
گنجینه ضمیر کشایم بوج تو
صد گلستان بوسه شرم از لب نیاز
گر خامه ریزد از کف جود و ترشح
هر جا حدیث پنجه خشم افگنت شود
انا عتدال طبع تو گر سر کنم سخن
نگذاشت جوش ریشه خجالت مرا
از گردش زمانه ناساز شد ضرور
از صبر میزند دل مغرور و لافسا
خون کشته در جگر گلستان کنم
دست و دل نیاز جواهر نشان کنم
خواهم نشر راه تو اخراجی رده ان کنم
ابر بهار را از حیا خوی نشان کنم
از طعنه فی بناخن شیر تریان کنم
صد گل بدامن تهری مهر کان کنم
تا خامه در شنای تو طرب اللسان کنم
چندی و دواع بزم تو ای قدر دان کنم
خواهم که خویش را با فراق امتحان کنم

این قطعه را از مهندسیه الاقبال امیر صد الدین محمد صفوی قلمی نوشته و بخت با شرف

خرمین از تقاضای محبت بر آنم
که خوان سخن را با خوان فرستم

ز شوری که از سینه ام موج زدن
 ز کلاک عراقی تراد خود از بند
 چه پویشم که راز گوهر شناسان
 شکنج نفس تنگ دارد دلم را
 ز خاک ره کلاک آهو خرامم
 رطب بلبی شیرین تر از قند مصری
 درین قوط سال بلاغت حدیثی
 چه برقع کشایم ز رخسار معنی
 کلام من از فهم شاعر فروست
 ترا شنیدم از دل سخن که شاید
 بر آنم که اوراق اشعار خود را
 سخنها می من گرجه نبست یکسر
 سپهر فاضل ملاذا فاضل
 بشیل نبی دلی صدر اعظم
 ز ابرو تلم تخمه محفل او
 گذارم من این رسم که تنگدستی
 چو خود دوم از جمل آن یار دیرین

ز خرم جگر با نکه ان فرستم
 سواد می بخاک صفایان فرستم
 ازین لعل درجی بگیلان فرستم
 صغیر سے مرغ گلستان فرستم
 شیمی بنات غزالان فرستم
 بر طب اللسان عدنان فرستم
 بمحضر بیان قوطان فرستم
 فروغی بخورشید تابان فرستم
 گمرا مغان حکیمان فرستم
 بدیادلی زاده کان فرستم
 چو شیرازه بندم بلقان فرستم
 همان به که جانرا بجایان فرستم
 که سوش تحت فراوان فرستم
 جگر پاره چند شایان فرستم
 بخاک نجف در سلطان فرستم
 کمین قطره را سوی عمان فرستم
 ستم نامه جوهر جبران فرستم

کتاب الی بعض اصحابه

ای تو نور طهر ز دیده ما

رفتی و گل با نرسادی

<p>گل نه خار جفا فرستادی غم عالم با فرستادی گل حسرت فرا فرستادی به من بینوا فرستادی جای خود بیوفا فرستادی گل حسرت آتش فرستادی</p>	<p>ویده را که بود در ره تو کرست را چون نیست پایانی دل و چشمم بپای روی تو داشت خار خار بحیب و دامن گل هم خود انصاف شیوه کن چرا ای تو شخص دفا بگو ز چه رو</p>
<p>این قطعه را در محاکمه ترجیع میانه جمال الدین عبدالرزاق صفهانی و پیشتر خلاق لسانی کمال الدین اسمعیل نیز از ابوطالب شولستانی شنیده</p>	
<p>در شرح کمال خردش منطقه لال است بانام عذبی که مگر آب لال است به سطر ای انسان در نظم عقد لال کز بنده ره چای حاصل آن نامه است غوغا بشعر جلال است و ملک است در حجت ترجیع کی زین و جد است کیونشد این شعله ام فردوست که فلک تو حکمی که بدو حجت است بسرغ خیال که به پیش تیر است که معجزه گفتن توان سحر حلت در ملک شمع کشان کجاست و دواست</p>	<p>دوش از بریاری که دلم شفیقه است آدم برم قاصد فرخنده سرشته نفرش توان گفت که سلکیت کجاست بکشودم در بر خواندم و سنجیدم و دیدم کام روز درین ناحیه عاشق سخنان را القصه درین سکه لایق کرده اند این شعر بدو آورده آن شعر بسیر را راضی شده اند آنهمه یاران مجاب بکشایی باج سنجیده بر خویش مجموعه آن هر دو بدقت نگریستم دیدم که دوات قلم آن دو شمشاد</p>

آن هر دو بفضل آیت و برهان است
غزائی هر مطلعشان مهر سپهر است
شعر شعرائی که فریند با ایشان
در جنگ دبیران قومی خنجر قلما
جمع آنمه اتقان بطافت که نمود
هر صفت شکین قم آن دو گهر خنجر
اما چو کسی دیده انصاف کشاید
در شعر جمال ارچه جمالی بکمال است
لفظش بصفای آئینه شاد نیست
هر نکته سر بسته او نافه شکلیست
فیض رقص از تنق غیب سرو است
صدایه ز سر تا سر دیوانش گذر شمع
در یوزه گر رشته اویند جریبان
استاد سخن گرچه جالست ولیکن
تحقیق در احوال دواستاد خرمین است
رای همه این بود که خلاق معانی
منیار کمال من و با من گران را
لین نامه نوشتم شب هفتم شوال

همه مجله آن هر دو برینا و خیا است
سیرابی هر مصرعشان تیغ مشات است
نسبت بگره سنجی آن هر دو صفات است
پیرچ و خم از مجلته آن هر دو چو بات
پیش دشان غلشیه بر دوش نه است
چون عارض خوبان بر خط و همه ضا است
این مطلع من آئینه صدق مقام است
اما نه بریابی ابکار کمال است
معنی بشکوه است که طغرای حلا است
هر نقطه او شوخ تر از چشم غم عز است
مد قلمش در افق فضل ملامت است
لیلست که ستر اقدارم غنچ دولت است
یعنی رگ ابر قلمش بحر نوا است
تکلیف جان طرز و روش کار کمال است
نهیست که گفتیم و جز این محض جد است
آخر خطاطی می از اصحاب کمال است
در پله نیران خود اندیشه و بال است
ماه این و هزار و صد و سی است

فی مرثیه والده العلامة طاب ثراه

سپهر از نگرش صحنی حقیقت بی حقیقت کشیدی تا زمین است که ازش چنین پیرا تو در پیرانه سفر نمی بینیم در غمت پیرم نهبان ی غش محبت تا ندیم در دل کجاست گسستی تا ز هم شیرازه ترکیب جسمانی بدل آه رسائی دارم از مجنونه نش	نیما ندبیر کیفیت مینای خالی را مثل چمن بید مجنون گشته آم شفته ای را بحسرت میکنم هر لحظه یاد خرد سالی را نذاشتم که پوشد خاک سافل که عالی را مثالی نیست در عالم هوای بمبالی را ز خاطر رده ام کیبار مصر عجمای را
--	--

این قطعه در تاریخ فوت شهوة العرفاء میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس روح

تا ز عالم فانی عارف زمان فته هر که پیشوا دارد نور شمع ایمان را بهر سال تلخیش خامه نشان محبت	از تن جهان گویا عمر جاودان فته بر سرای ظلماتی آستین نشان فته دل سخن طبعید و گفت و نش از بیان فته
---	--

این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلاء شیخ عبداللہ گلستانی است علیہ الرحمة

افسوس که صاحب دل اناز جهان فیت پیرایه و به صورت دارالیش معنی یکتا گهر فیض است که ز عزت شده دوستی آل نبی گشتی ز خوش زین نمکده امصطفی قدس خرامید بر غولیش اگر جبل نبالده عجب نیست از خاک برآورد سرای نخل خمیده	نی فی غلظ ملک جهان زادل جهان فیت مرآت الودید صاحب نظران فیت تا ساحل قدس از صد کون مکان فیت از موج خطر که گفت امینان فیت زین کلبه ویرانه برضات خبان فیت دانای زمین مخزین خیر زمان فیت کیبار بهمین بتیوچه بر سر جوان فیت
--	--

بنو خیرت گرزول خون شده ما زین واقعه صعب جهان دال و جان سوخت چون مرد مکتب خیم جهان بود ز عرفان	بسنکر که چه از دیده خوان به نشان رفت زین غمده جانگاه ز دل تاب تو نشان رفت گفتم بی تاریخ که بندیش میان رفت
ایضا	ایضا
عاقله رنجبه شد از طعن عدد راست گرفته چه رنجی از راست	قلت هذا عجب کیف یسوغ در دروغست چه رنجش ز دروغ
ایضا	ایضا
نمود این سوال از فراطون کی جوابش چنان در روشن روان	ز دشمن چنان کینه بایکشید بفضل که کرد و ترا بر مزید
ایضا	ایضا
ای دل بقدر خویش در چشم خلق خنک یک قطره آبرو را نتوان بزنگی داد آزادی دو عالم در قطع آرزو با	آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد لب تشنه جان سپارم گر سبیل باشد این نکته رهروان را یار ذلیل باشد
ایضا	ایضا
هر روز که سرور تو ای شاه بگذرد آخر نه راحت تو بماند نه محنت بر هر که هست چون شرفنا خوش گذشتن نیست	روزی مرا هم از غم جانگاه بگذرد این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد خرم سیکه بادل آگاه بگذرد
ایضا	ایضا
در غم مکرده جهان ندیم	محروم تر از فقیر حایل

هم آخر ترش ز جمل باطل	از فقر ندیده کام دنیا	
	ومن تقریباته لبعض الامراء المحقق	
از امیر کبیر طال بقاء خلط افتاده است در افواه کی وجودش شود برگ تباه خرد آمد برین حدیث گواه خود حکم باش حسبته تند	چار پائی شنیده ام مرده است چونکه سنجیدم این سخن گفتم بعد خویش آنکه چون میر گذشت خلف آنرا که هست خود قیست زنده را مرده که توان گفتن	
	ومن تقریباته	
خلق را در فساد می بینم همه غرق عینا می بینم بدتر از قوم عاد می بینم در تغافل سدا می بینم جنس غیرت کساد می بینم از و منشان زیاد می بینم	گفت یاری خزین میل همه مست شراب کبر و حسد ده چه آمد چه شد که بیکانرا گفتم ای دوست ترک عریه کن غمی از هیچ نیست یاران را کیه خورسان اگر حواله کنی	
	وله ایضا	
برتر از چسب و انجش پایه همجو در زیر ماکیان خایه مادش طبع و مرکزش دایه همه دنیا کسی گران مایه	غیر آرا ده خاطری که بود بانیان زیر آسمان هستند گر سر از بیضیه بر کند باشد همه از طفلکی سبک تکین	

و من حکمه

ایام کرسنه آرد بهیست
گشت ست بخون مردمی رخ
این تیشه نخل میوه نشان
انبای زمان برتبه بیش اند
آفاق گرفت ظلمت چهل
چون سلسله در نطق پخش
از مادر روزگار بے مهر
دورست سلامت از لقاشان
کونوج و دعای چشمه زایش

کورا است نواله مغر آدم
این اشقر دیوزاد را دم
نگذاشت بریشه و فایم
از ابن زیاد و ابن مجسم
کو صبح که از صفا زنده دم
مشتی سفله فتاده در هم
با حق و نفاق زاده توام
شد ترک سلام شق اسلم
و حب شده است شوز علم

و ندانم مطایباته

پرسید دوش سادگی از من این سخن
کاند روزمانه هر چه بود میت بی سبب
این معشخی از کجا زده مهر و تعجیم
یکبار بعد حادثه جان گسل که شد
چون کلک کجروی که در سطر بدر زد
زین گوشمال حادثه گشتند کنده تر
گفتم درین سوال که کردی گفت نیست
چون قعبه سدر کوی خرابات بزند

باسینه پاتش و بادیده پر آب
خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب
کابنای مهند جلگی از شیخ تانساب
از التاب تش آن سینه کباب
گردیده اندکی استلم از جاده صواب
مانند فضل که قدم بروی آفتاب
در کسوت مثال کنم روشننت جواب
کیبارگی نیکنند اول ز رخ نقاب

<p>گاهی حیا بخاطرش آید گوی صبر اما فتا و چون بکفت شمعنه و مس آسوده خاطرست اندیشه بهمان</p>	<p>در نیم شب زنده بجریفان و در باب گرد و خلاص اگر زخم و پوچ پختن دیگر حریفان و نتوان شب پوچ باب</p>
ایضا	
<p>ای فلانی شکفت نیست مرا عجب آید از بنکه ز امیدت</p>	<p>از عجب های مهت و دنگاله ما چه خریا در تو گو ساله</p>
و من مطایبانه فی ذم بعض اصحاب الغرور	
<p>ای صاحبی که مایه تفریح عالمی بشنو سه چاره صرع غم از خلد ام رسیت مبتذل گله دوستان بهم رنجاند ز نادول نامهربان خویش بهر خجالت یا ملک الموت میزند میسند برگ ریز حواس معاشران خوش بی تکلفانه بهر نرم میشدی فیض از حریفان شتن اصحاب برده بر نفیست کردن تو مکر شده است صد طعنه میزنی بها شهبان عشق با بخردان جنای فلک ستم کننده است بانگ کلاب بامه تا بجهت تازه نیست</p>	<p>ذات مبارکت سبب کامرانی است اکنون که فطرت بسر نمکته دانی است نبود ز دل شکایت یاران بانی است باما مگر فلک بسر مهر بانی است آن را که احتلاط تو در جانستانی است ای خوش نفس نسیم بیت مهر کانی است اکنون چه شد که ناز تو در سر گران است خود داریت نه شرم بود شمع کمانی است در زب تو بفرض چه سبب المانی است بوم تو در مهادی بلند آشیانی است بر اتر رفعت ستم آسمانی است خفاش را ستمیزه بخور پاستانی است</p>

نبود حاققی تو شکفته که از ازل
 و از و نه است کار تو باشد زهر قاش
 بی صفت است عربه با سر گذشتگان
 بایست پاس خاطر زندان نگاشت
 حیرانم از غرابت ذات شریف تو
 الوان ریش مختلفت را شمرده ام
 ز لگین افاد با و خرافات مضحک
 ای بقرینه جفت تو باشد مگر حاتم
 احیای نام نیک تو کردیم در جهان
 نفهم سبک مسج نیزان اعتبار
 گرامل ستایش خویشی اشاره کن
 با خود بسنج وسعت میدان خویش را
 اینک محقری گذرانم علی الحساب
 آسوده با و تبارک قدرت ز حادثات

روح حمار با جدت یار جانی است
 بی شبهه تار و پود تو مندر ستانی است
 در زرم خامه ام حکم کاویانی است
 اکنون چه سود سیل بلاد روانی است
 این جوهر لطیف نه بحرخی کافی است
 سبز و بنفش وزرد و کبود از غوغایی است
 طامات بن نهیفته را شکل ثانی است
 منکر شود دلالت این قمرانی است
 کلکم همان براه تو د جان نشانی است
 هر خنده کاین متاع گران ایگانی است
 از خرمین این نمونه برای نشانی است
 مارا کیت خامه بجا کعبه غنائی است
 از مخلصان خود بپذیر از رخانی است
 در ظل خامه ام که درفش کیانی است

در خدمت گرام گوید

در جهنم کده هندی که از تاب هوا
 دار و نه سرده تراشیده چرخ خرمین
 بسکه گرم است هوا آید اگر دم سزی
 هر کسی داشت از هر مرغی بجا است

شعله و در چون پر پروانه بود بال مرغ
 چه توان کرد کنونان هیت افتاده بفرخ
 میدهم گوش ز ندبیده خند آنکه فرخ
 شاید از سیل عرق شود از رخسار مرغ

تنم از کامش آلام محبت است چونخ خنک آندم که نویسد پرات تو بخی	نه همین جان سیر از تف ایام گذشت روشنان نلک مجره گردان نخیل
ایضاً	
مرنج از من اگر بنجم نوانی ز سعدی نکته در دستشانی که هستی را نمی بینم بقائی کند در حق مسکینان دعائی	بود بر محکم دل چون درائی نفس در پرده دل میسراید غرض نقیشت که ز مایه ماند مگر صاحب دلی روزی حجت
مجموعه ابیات	
بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند اشب که برق آه ره هوش میزند صبح که دم ز شام سیه پوش میزند چاک دلم که خنده آغوش میزند آبی که اشک بر رخ مد هوش میزند زین دشمن که بر لب خاموش میزند طوفان شیونی ز لبم جوش میزند	طوفان رخ ز چشم جهان جوش میزند یار شب مصیبت آرام سوخت روشن نشد که روز سیاه غرای کسیت آیا غم که تنگ کشیدست در کنار میوش داروی دل غم دیدگان بود ساکن نمیشود نفس ناتوان من گویا بیا تشنه لب که بلا سین
تنها من که بر لب جبرئیل فوجاست گویا غرای شاه شهیدان که بلاست	
ماهی که بر سپهر معالی تمام بود باد مخالف از غم سوسکه عام بود	شاهی که نور دیده غیر الانام بود شیر ذره کار در نظرش تر از غبار

<p>آب از حسین برود و خنجر دگر بشمر آبی که خار و خس به سیرالنبان شدند خون دید با چگونگی نگرید بر آن شهید دادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را آن خضر ابله بیت بصحرا می کرد بلا</p>	<p>انصاف روزگار ندانم کدام بود آیا چرا بر آل ممیسه حرام بود کز خون به پیکرش کفن لعافم بود زبان رخسار چو صید مرادش بدام بود نوشید آب تیغ ز بس تشنه کام بود</p>
<p>تفتند ز آتش محطش آن لعل آب را سنگین دلان مضائقه کردند آب را</p>	
<p>ای مرگ زندگانی ازین پس وصال شد مهر جهان فروز را مست بگر بلا شمار گلی زرباغ رسالت بخاک خیت افتاده بین بخاک امانت تشنگی تن زد درین شکنج بلا تا نفس گشت شبنم بلوغ نیست که از شرم تشنگان از خون ابله بیت که شادند کوفیان</p>	<p>جایی که خون آل ممیسه حلال شد از بار درو بدیده تماشا شد زین غم زبان بلبل گوینده لال شد سروی کز آب دیده زهر انہا شد بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد آبی که خورد گل عرق انفال شد دلہای قدسیان همه غرق ملال شد</p>
<p>آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند</p>	
<p>خونین لوای محسره که کارزار کو و احسرتا که از نفس سر در روزگار زبان بود جاکه خون شهیدان بخاک زد</p>	<p>میدان پزار غبار بود و شمسوار کو افسوده شد ریاض امانت بهار کو طوفان غم گرفته جهان را غبار کو</p>

<p>آهی که پاک بستر و از دل خبار کو آخر زبانه غضب که در کار کو کای خانیان دویعت پروردگار کو بود آن گلی که از چمنم یادگار کو</p>	<p>اشکی که گرد گفت خاطر برد گنج تاکی خراش دیده و دل خار خوش کند کو مصطفی که پرسد ازین مهت عنود کو مرفعی که پرسد ازین هر صرستم</p>
<p>ای شور و تنخیر قیامت درنگ چیست آ که مگر نه که بعالم غرای کیست</p>	
<p>آهی بیاد شاه شهیدان نیکبشی در کربلا سری به بیابان نیکبشی از اشک غازه بر رخ ایمان نیکبشی نخت جگر بخت جگر گران نیکبشی تا آستین بدیده گریان نیکبشی این فوج را بفرصه میدان نیکبشی ای تیغ کین سری بگریبان نیکبشی</p>	<p>ای دل چه شد که از جگر افغان نیکبشی سر بر جد افتاده تن بر دوران جد در تابی که چشم رسولت خوفش کردند بر سنان سران بر دوران تو دستت سار نعمت الواعشیت با مون چرا نیکبشی از موج اشک شرمی چرا نیکبشی از خونان بیت</p>
<p>داد از تو ای زمانه بیدار که باز شمرنده نیستی ز ستمهای جانگداز</p>	
<p>از پاستون کعبه ایمان فگنده در خاک و خون طبع طوفان فگنده در کربلا چو گوی بمیدان فگنده بس رضنا بسینه مردان فگنده</p>	<p>نخل تری به پیشه عدوان فگنده از تشنگی سفینه آل رسول را ای خیره سر به بین که سر نور کرا از خنجر ستیزه هزارا ده زیاد</p>

شمرست ز کرده باد که گیسوی اهل بیت آتش بدودمان سالت دمی دبا دامان خال تیره زخون شفق نگا	در ماتم حسین پریشان نکلنده خشم بخواوده ویران نکلنده طرح خصومتی بچسبان نکلنده
--	--

جانهای مستمند نکردند شاد کام تو خدا اگر نکشد تیغ انتقام	-
--	---

خون از زبان خامه خرمین انقید مریز خامش نشین دلا که بجائی نرسد آسودگی محال بود در بساط خاک تن زدن این شکنج تن صبر بشین عبرت ترا بکست ز احوال متگان یارب بجنب پاک جوانان پارسا یارب باشک چشم تیمان خسته دل	دستی بدل گذار درین شور شیرین باروز کار خیمی و با آسمان ستیز مریخ دشنه دارد در اوج شان تیز گیرم که پای سعی بود کوره کیز زندانی حیات بود یوسف عزیز یارب بنور سینه پاکان صبح خیز یارب بخون گرم جگر های ریز ریز
--	---

کز قید جسم تیره چو جان ترا رها کنی حشر مرا بزمه آل عبا کنی





تعالیٰ اللہ حمد و بیچینی کہ اوراق پریشان مجموعہ کون و مکان را برشته ایجاد شیرازہ
 بسته و از ترکیب ظلمت و نور عدم و ظهور صفحہ سادہ امکان را با چندین نقش و نگار
 غریب آراستہ در حیطہ وسعت کلام بیان و بر ذمہ طلاق کلام لسان نظم

سجائک سخن ماعرفناک

اسے برتر از آنکہ داند ادراک

پروانہ حریت شمع مہ نیست

اندیشہ لنگ مودہ نیست

اینجابر جبرئیل سوزد

بیہودہ حسد و چہ بر فرورد

رحمتش را زہی وسعت عرصہ و فصاحت ساحت کہ محفل انتظام نوع نہا نرا
 از انوار کواکب قدسی مناقب انبیا سلام اللہ علیہم روشنی افزودہ نہایت
 مغارب نظرت ہر یک را بامبداء مطالع ظهور و بگیری توام ساختہ امین سلسلہ را
 بطالع کواکب قدسی بود من شجرہ مبارکہ اعنی سرور انبیا محمد مصطفی

لعل
 روشن اسلحہ
 روشن کہ در پیشرو
 اسلحہ تجرید
 مبارکہ شادہ
 از ذات بیخبر
 عطیہ افطیہ
 داجا بر سر
 اسلحہ اعنی
 از ادوم من
 بیخبر

صلی الله علیه وآله سلم خمر فرموده و لمعات این کوکب تابان را هر زمان در بر جی
از بروج اثنا عشر نه سپهر فضا^{۱۲}ل سایر و در مداری ازین مدارات ابدی انظهور
وایر نموده است^{۱۳} قدر بلند و رتبه سنیه^{۱۴} ارجمند که دعوات^{۱۵} صاعقه تا توأم صلوات
نایح و تسلیات زالیه نگشته از عمار احمدی و خاک آستانه این پرده داران
حرم سرمدی کحل الجواهر شرف در دیده نگاشته پرده حروف و اصوات از پیش
ایشان برگیرند و در نظم اجابت شان پی نبرد جدا سموشان و علو مکان که او^{۱۶} است
جل و ظهور و سلم بیست و هشت پایه حروف از احاطه غمش از معیار^{۱۷}
و وصول اولین پایه مدارج عرش معراج اوصاف هر یک ازین شرف تنگ^{۱۸} عرصه
از دیده مور و نار ستر از دماغ محمود است همان النسب که او هم قلم را ازین بیداری
بی منتها مصروف و وجه همت بیان از دوی بی پایان معطوف دارد اما بعد
بروشا غفرم و اقصان شعور تو فیق و قریح صافیة جبره نوسان زفرم تحقیق نهفته
نیست که ناسکان مناسک تقوی و ساکان مسالک سعادت ز شاعر عقی^{۱۹} را
اقدام بر اسم و طایف واجب و مندوب و تخلق باخلاق حمیده و مطلوبه و در طی^{۲۰}
هر حالی از احوال و در خلل هر فعلی از افعال مطمح نظر و نصب العین است حتی آنکه
جمعی که کحل الجواهر تو فیق سرمدی دیده بصیرت ایشان کحل است تمتع از ضروریات^{۲۱}
نه بشیری و التذات و مشتمیات بدن عنصری نجومی از کتاب میمانند که بتیاریک
نیل هر لذتی و مطلوبی رتبع از جلال تحصیل واجب یا مندوبی میکشاند و صدق
این مقال بقصدی امر تحریث به نعمت پرورگار زود الفضال احوال با هر لاخل
را تم این مقال صفت فعال ازین محصل ارباب کمال محمد الشتر لعلی اجملا^{۲۲} سنی

باید از خواب بیدار

۱- حرکت و سکون بنحوی
۲- حرکت و سکون بنحوی
۳- حرکت و سکون بنحوی
۴- حرکت و سکون بنحوی
۵- حرکت و سکون بنحوی
۶- حرکت و سکون بنحوی
۷- حرکت و سکون بنحوی
۸- حرکت و سکون بنحوی
۹- حرکت و سکون بنحوی
۱۰- حرکت و سکون بنحوی
۱۱- حرکت و سکون بنحوی
۱۲- حرکت و سکون بنحوی
۱۳- حرکت و سکون بنحوی
۱۴- حرکت و سکون بنحوی
۱۵- حرکت و سکون بنحوی
۱۶- حرکت و سکون بنحوی
۱۷- حرکت و سکون بنحوی
۱۸- حرکت و سکون بنحوی
۱۹- حرکت و سکون بنحوی
۲۰- حرکت و سکون بنحوی
۲۱- حرکت و سکون بنحوی
۲۲- حرکت و سکون بنحوی

نکته در این است که این کتاب را در این زمان

هـ - حرکت و سکون بنحوی ۱ - هـ ۱۱ - ته نبری اکل شرب و بول و غایب غیره آنچه فرودت بفرست ۱۲ - هـ قول تعالی ما نمیت

خرمین ست خففت الله له الآمال که با همه اسباب فروماندگی و تفرق بال و انواع
 الآم و اموال بلاد آوری دوستان کیندل و حقیقت پژوهی کامل و پاس نیک
 صحبت یاران خلیل و اصد قای خلیل و قدر شناسی هنر و وضع و عیال بران
 داشت که درین صفحات بذکر بعضی از یاران معاصر و ابیات برخی از صاحبان
 صفای ضمائر که بفرقه تویم و طبع مستقیم مائل بنظم لالی اشعار بوده و ازین شراب ظهور
 جامی پیموده اند پیر دازد تا بادای حق او داد و هم احیای نام و اثبات کلام و ابد
 مقام هر یک نموده باشد و هم محلاوت این شکرستان کام تلخ و شیرینی چشاند
 و در حرارت فرقت ایشان بسراگشت خامه دل اندوه منزل خویش خراشد
 و هم حاضران را و آئیندگان را وسیله انس و انبساطی باشد چون این اندیشه
 بخاطر آمد از ضیق فرصت بر سبیل عجلت شروع افتاد و توفیق انجام و قبول
 طبع نقاد کرام مسئول است و قبل از تفصیل مقصود تقدیمه سخنی چند ناگزیر مینماید
 که تسوید این اوراق در اوخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی
 که نخب نموده در شبستان هند تیره روز است اتفاق افتاده و چون مقصود
 بذکر معاصرین است مبادا تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه
 ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده
 و بطول این مایلون و قدر باظهار شعری ملت اشنی عشر اختصاص خواهد داشت
 و چون این را تم آتم حاصل ملاقات و صحبت اکثری رویداده اگر سبیل
 نذرت درین محفل سماعی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بر زبان قلم آید که در
 صحبت صورت نه بسته باشد خالی از اشعار و اشعارت نخواهد گذشت

یادآوری در شان
 از صاحبان و دوست
 و کجا در شان
 و صحبت با مندرج
 علیه صلوات الله علیه
 علیه صلوات الله علیه
 و کجا در شان
 و صحبت با مندرج
 علیه صلوات الله علیه
 علیه صلوات الله علیه

برابر باب فم و ذکا و اصحاب علم و دینی روشن و هوید است که اکثر مترسمان
 روزگار و قسبان گفتار و تشبیهان ^{از کتاب} بدانشوران سخن گذار و بر خود تشنگان
 هر شمار و ذما را خاصه بعد از صدر اسلام که آوان ظهور و فن آخر الزمان
 از ساعه دوران سر جوش زلال را کشیده اند و در وی کدر ته نشین مانده
 از بوالهوسی و بیچکسی باندیش طبع فاسد بفکر ترویج کالای کاسه خود افتاده
 و از هر مفرکه نامی شنوند و از هر صناعت که نشانی به بنید با محو صفت عدم سبب
 و فقدان بصیرت و استطاعت بآن در آورند و بر خود بنهند چنان دلیر که گریسته
 و زبیده و شیوه آموخته دیرینه است و سجده تمام و استقلال شکر که از پرده شرم
 خلیع العذار افتد و با ایمه فن و خدا و زمان صناعت سر مهربی بل دعوی برتری
 پیش گیرند و شقوت قصعی سامان نموده خیالات شوریده را بر زبان یا فیه سرانی دهند
 و در دیو لاج حماقت لاف هنر زنند با هنگ معرکه گیری و خام ریش فری و از جمل
 بسیط تا مرکب کامی بیش نیست بسیطش باندک باد و مینی ترکب یا فیه خرمین قوت
 انسانیت در هم سوزد و تصور صناعت کمالیه و ملکات شریفه نفسانیه که بشیه
 شیر دانست خود این ناکسان کور دل را ممکن و مقدور نیست به پندار خود مغرور
 گردند که هر پایه که کالمان راست ما را نیز حاصل است مانیر کتابی ساخته ایم و تا به
 پرداخته راهی بموده ایم و سخن سروده و این ندانند که آنها اثر فضیلت است اینها
 مستلج حماقت و از صد دفتر تبریم نکته نکشاید و از هنر اردشت سراب نمی نراید
 هر نوشته مطمح انظار و مقبول قلوب ادلی الالبصار نگردد و هر نقاشی را اعتباری
 نباشد و از هر صدای دل ابل در وی نخر شد و نهایت جهل این گروه از دفتر ما

لا
 قوت بعد
 از غرض ۱۶
 طبع اول بسیط
 از ناگوارند که از
 سبب این صناعی
 و نادانی باشد
 در این گفتار
 که با وصف
 افتاد و عینیت
 گویند چنان باید
 ۱۱ طبع واد
 حال به شیخ
 حال آنکه ۱۲

تذکره خزین باشد ۱۳

الفاظ

از قاطب با الفاظ و حروف است که آن مشغولند و اقصی غایت محبت انسان است بدان
 مقال است که آن مالوفند و کاش آن بودی که بی تصرف اتحال کرد و دیگر گیتی ناسخ
 بکن از نسخا نمود و دیگر به هم یاور شده بعاونت یکدیگر راه پیمائش ناسخ و غیر
 و نگارش ننموده و اگر نیکو بماند آنکه چون قصه خوانی آسان میسرست غافل از نیکه
 هر چند افسانه سنجی است اما موقوفست به بضاعتی و تحقیق حکایتی و معروف
 هر روایتی و صدق مقالتی و جودت قرینتی و صفائی طوبی الی غیر ذلک من شرط
 الا دمه بعضی تذکره ها که این عوام با غرض فاسده که اشارت رفت ترتیب
 داده اند حیرت زار است عاقل را چه قطع نظر از رکاکت عبارات و ژر از خانی
 نشتات مشغولست با کذب و بات و خرافات و مملوست از اشتباهات و لا طایله
 کسانی را که نشانند و اصلا معرفتی بآنان نداشته اند ورق درق احوال نویسنده
 و جمعی که هرگز یک بیت نگفته اند اشعار دیگران را در کار ایشان کنند و در کلام
 گویندگان تخیل نموده سخن دیگر بدگیری نسبت دهند آنجا که نباید و شاید صفحه
 ستایش و القاب و نعت نگارند و جائیکه بایسته و شایسته است تحقیق نام نبرند
 مقام آرند خطابات افاضل و اشرف بکار جمعیان و محو انان کنند و القاب بآنان
 با شراف و اعلام اطلاق نمایند هر چه از جای و انوسند چون قدرت بر تصحیح
 هر تحریف و تصحیف و هر سقط و غلط که در نسخ افتاده باشد همه را بکار بر برند
 و صواب شمارند مصرع خود غلط معنی غلط مضمون غلط انشا غلط و محملا
 تسوید این قوم بی سواد ستمی است فاحش بر کاغذ و مداد که از کیا را از مطالعه
 آن حضرت و صحبت آید و انس طبیعت بو حش گراید الحق ضایع است مشارکت

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

این مثنوی درم عاریست برابر باب قلم رباعی کاریکه دران خسیس دستی دارد
آن که شریف دست ازان باز آرد و در نه خس ناکس از گمان فاسد +
اورا چو خودی و خود چو او ندارد + ولما کان لکل امر مانوی فلما اعتنار بمن طریق

عن الهوی والله یقول الحق وهو یدعی السبیل علیه تو کلت وهو علی کل
شیء وکیل و بر کار آگاهان مخفی نیست که صناعیت شعر اگر چه نسبت بصناعات
علیه و مقامات علویه بپستی پایه مخاطبست لیکن چنان سهل و آسان که
عوام روزگار آنرا گرفته اند نیست چه اشکال آن موقوفست بسرمایه خطیر و
شرایط بسیار که حصول آن بغایت دشوارست و بعد از نسبت لحاظ کمال
اختصاص عمری و زار باید سپری ساخت تا رونقی یابد و سبب هجوم ناقصان
برین پیشه آنست که نزدانیان هیچ پایه نخواند از آنست که شعر و شاعری از هر
چیز دیر تر و خیزه تر اند مرتبه گشت آن نهایت بقدر و سافل بل بقیدر کننده
و نازل سازنده قابل است و مصنف در وسط تصنیع اوقات و وجود مردم آن در
پایه مساوات دارد کتاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفسی بآید در روزگار
بی تمیزی بی مصرف و بی سود بل گوهر خویش شکستن و پاشیدن شرکاء در نخستین
و اکنون سالماست که چنانکه سخن سرائی منسوخ و در نقاب احتیاجت بخیدن نهضیدن
آن سخت دشوار و نایابست و آلا ف مدعیان اکثر از روی گداز و تمام این
احوال در فاحشه ها و خانمه های دیوانهای بچگانه خود و در دیباچهای سفاهین
بقلم حقیقت نگار این خاکسار رقی شده و در زمانه مانا طمان سخن فرما شدان
اشعار افزون از حد و احصار است اما چون اکثر بسبب عدم بضاعت

سلا
اینگاه که از
اینکه از
آیا که
کینست که
بست نیست
افکار
که
و خود
و اندک
میگوید
و در
باید
با این
قول
و در
و سیم
بتمام
و یک

و فقدان مناسبت با این صناعت لائق اعتناء و التفات نیستند و خوششان
 قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در سلک حضار این مجلس جای نمیدهد و قلم
 سنجیده رقم را بنا صواب و انحراف اجابت در سلک اصحاب میگرداند هر چند
 ازین گروه چند بیت مربوط بگوش آشنا سروده باشد چه آن بندرت و اتفاق
 خواهد بود و دلیل مهارت نشود و اتفاق را خاصه درین پیشه بتبدل اعتباری
 نباشد و اگر خواستی که اختصار بزرگ را ملان معاصر نماید هر آینه معدودی قلیل بود
 که حاجت تفصیل نفیاد و لاجرم بزرگ بعضی از متوسطان نیز که انسی بصناعت
 آنها را حاصل شده و شعرشان را شعرا قبولی شامل بودند و عثمان او هم قلم معطوف
 نموده تا ادای حق هر ذی حقی شده باشد و هم این مجلس سامی را پیرایه جمعی
 بهر سده و چون هر کس را در هر صنف پایه بود و نصیبی متفاوت است در ذیل ترجمها
 موافق شناخت خود بدان اشارت مینماید و شیوه راست قلمی را فرو نمیکند و
 نه مانند جابلان که بی تمیزی را کتبی کنند و هرگز از افراط و تفریط مصون نمانند
 صفحه ستایش بموقع باطل و مقولات لا طایل و احجاف و احتساف را
 انشا و رنگینی کلام بدارند و در از خانی را هنر فروشی انکارند و بهر که طبع غرضندشان
 مائل باشد هر کذب و غلو که توانند در هم بافند و از هر که مرضی معرض باشند
 قدر را در انصاف عین سازند و برافکیمی که ارم مخفی نیست چنانکه هیچکس مجبور نیست
 و افاده چند سکه نوحی نشود و بگفتن دوسه بسکه هندسه مندس نگردد
 همچنین از کسی که در مدت عمر سه چار بیت یا صد و صد بیت سر کرده باشد
 هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد و لهذا از ذکر

۱۷
 انحراف و بیجوش
 سنجیده
 مجلس کشید
 مع احسان
 حداد و میان
 قریب از گفتند
 حکمت فضول
 مع خرم
 امکان کرد از این
 رخصت و کند
 مع خفیه
 است که بود

السید کبیر القفال النجری صدر الدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد الحسینی
 خلف سلسله علیہ غوث العلماء میر غیاث الدین منشور شیرازی قدس اللہ روحہ
 الغزیزیت کہ لقب شدہ با ستاد البشر و مونس الشمس اظهر احوال افاضل اعلام
 این سلسله چون میر اصل الدین و میر جمال الدین محدث صدر احکام میر صدر الدین محمد
 دشتکی شیرازی و سید مبارک شاه و غیر جم بر باب بصایر ستوریت موطن اصلی
 ایشان مبنی طیبیه و از آنجا بدار العلم شیراز آمدہ سکنی اختیار فصاحت ضیاء و عمار
 گردیدہ با حشام و اغراز روزگاری دراز بسر بردہ تا آنکہ سید نظام الدین احمد باز
 ساکن حجاز گردیدہ و ولادت با سعادت سید علیخان و نشو و نما می ایشان از آنجا
 بابرکت و اغراز اتفاق افتادہ در خدمت والد میر و در خود بحیدر آباد و کن ارحال
 و چندی در ان مقام با جلال و اکرام گذرانید و احقاق لفظ خان با اسم ایشان بعد
 از وصلت با ملک قطبیہ دکن و منصب صدارت و امارت در آن دیارست بعد
 از چندی با تمہ تجمل و احترام کرامت تمام از مکت در ان مقام سجا طر سید علیخان مرحوم
 راہ یافتہ شوق عود بہ حرمین طیبین غالب شد چنانکہ انجالت از بسیاری
 اشعار آن سید بزرگوار آشکارست قطع علائق از آن دیار نمودہ بکہ مکرمہ انتقال
 فرمود و در طرف عوام قلیله برسانی دست بدل و اشیار انا موال بسیار عاری گشتہ
 بغیریت زیارت عقبہ علیہ غربیہ و مشاہدہ مقدسہ عراق و اشتیاق وصول
 بو شاق مالوفہ اجداد با کاروان حاج ایران بخت اشرف آمدہ شرف ادراک
 آن سعادت یافت پس از حامی عنان محبوب دار السلطنت اصفہان فرمود
 اشرف و اکابر و اعیان و سلطان خدم او را با کرام و اغراز تسلیم نمودہ

را قم حروف در آن بلده فاخره با آن سلاطین عزت ظاهر و محبت های مستوفی داشت
 محمد محبت و وفاقی در میان استحکام تمام یافته بود آخر بشیر از رفته داعی حق را
 اجابت نمود در جوار مراقد ابدال خود امیر صدر الدین محمد دامیه غیاث الدین منصوب
 میر و روح الله روحهم آرامگاه یافت فقیر در مرتبه آن اوجده الزمان قطعه عربیه
 که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف و اندام حساس بخاطر مانده و تعیین
 تاریخ نمیتواند نمود و در نحو احوال لقه نیز اکثر مواضع که لائق ضبط تاریخ است چون
 فسیه شده تصریح آن نمی نماید با احتمال آنکه شاید غلط بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را
 لازم میشمارد و با بجه سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظام
 و شرا بختی المرام و اقصی المقام ارتفاع نموده اعوام و دهور انقضایافته که در عرب
 شاعری چون او بعرضه ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدقت
 طبع و وجودت ذهن مزید اصناعات مینمود چنانکه این مراتب از آثار اقسام آن امام
 بهام مثل کتاب بدیعیه و سلفیه و شرح صحیفه کامله که در موقع خود بی نظیر است و
 دیوان اشعار بلاغت آثار او کالار علی العلم والنور فی الظلم روشن و هوید است
 و انوار اشعار الله واستعارات فایقه در دیوان رفیع الشان او که بحسب لیب
 از لای آید و در درجیت معلوم اوقت که آنقدر مندرجست و الحق کلامش در
 فصاحت و بلاغت و جذوبت و سلاست بذروه علیا و غایت قصوی رسیده بود
 سواد ماوش نیل آنفعال برچهره مقال اکثر بلجای عرب کشیده و چون نظم فارسی
 القفات نفرموده درین ارتحال و ضیق محال بچند بیت از اشعار آن گرامی مقتدا
 که ذخیره خاطر فاتر بود و اکتفا نمی نماید در تصنیف نهیمه در ملح سرور و ادبنا علیه التحیه

والشفا فرموده **س** امیر المؤمنین فدیگ نفسی **+** لنا من شانک العجب العجایب
 ولولاک الاولی بعدنا نقاروا **+** وناؤیک الدین سقوا فجا لبوا **+** وفیک فی دلائک
 یوم حشر **+** علی تعاقب من یاقب او یتاب **+** بفضلک افصحیت توریة موسی **+**
 وانبیحیل بن مریم والکتاب **+** فیا عجب المن ناداک قدما **+** ومن قوم لدن عو تم
 اجابوا **+** ازا غو عن صراط الحق غدا **+** فضلوا عنک ام حصه یصواب **+**
 ام اربابو بالاریب فیه **+** وهل فی الحق وصدع اریاب **+** وهل یسواک بعد
 ندیر خم **+** نصب فی اختلاف او یصاب **+** الم یجلبک مولاهم فدلتم **+**
 علی غم میما کاک الرقاب **+** فلم یسطح الیها ثم شمی **+** وان اضحی لمرحب
 الباب **+** فمن هم من مره او عدی **+** وهم بیان ان حضروا وخابوا **+** لکن جبر
 تحک عن بیان **+** فبالاشقتین باحل العقاب **+** وکم سفست هلیک خادم قوم **+**
 فکنت البدر بوجه الکلاب **+** تحلی عذارا و منطی اکهارا **+** فما تطلع الشمس الانهارا **+**
 یبین شیء وجسه القریح **+** الا تطلع الیوم الاعذارا **+** وحاشا میماک الی قبیس **+**
 به البدر و یخفی سر سراج **+** و یلین شافت رفقه تا آنجلکه فرموده **+** عینیه قلب الازر بها
 اهتدا الذی حتی قبسیا و حارا **+** نعم اما درک فماه بامرین **+** افتکاح مرایه ام سامی
 و در مقابل قصیده مشهوره خاتم المجتهدین شیخ بها والدین محمد و والدش
 شیخ حسین بن عبد الصمد عالمی قدس الله ارواحهم گفته **+** کوکب الصبح
 فما صبح نقد **+** فاج نسر الصبح و صبح الادیب **+** و او نه علی مشرقه عن **+**
 سنا البدر فی الدجا نفسک **+** و ادع فی العرایس و السور بها **+** و دع انهم ملقی
 بشانک **+** ہی ما ارجوه فاجی لنا **+** روح خلعت بروحه اقدک **+** اصحب السبیل

فی عشق و فی مشکوة نور بانهدیک و وصل الراح ماحیل و لا یضع سماع
 یعادل لقیام و اهرج الا اسمین ان محصدا و ان فیها جمع بایر ضعیف و
 ہی لاشک انبه طرب و فاف عنهما مقال ذی تشکیک و قل لست العرم
 فم سحر و و صطخها فانها یحیک و لا یقل الیها یجل بنا و فی من کل آفة نیجیک
 ما عذوبی سرفت فی عذوبی و کف عس قریبا یفیک و حبلی و المدام فی شغل
 و اشتغل انت بالذی یغنیک و کم قد مبافت ان القن عصا سفی و باصبع
 لا حلی حلة النعم و صحت کالمسمی ان یری قلقا و من الصبح فلما ان راه عجمی
 المولی الا ولی الا اجل الاعظم الا کمل مسیح الانام علیه التمد مقام
 اسم شرفیش محمد مسیح بن اسمعیل فسائی ست که از کرام شیراز و در نزا است
 و لطافت هو امتازت و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی
 معنی ست علامه روزگار و نادره زمان بود و او در جمیع علوم سرآمد علمای اعلام و واحد
 از کیمای افاضل عالی مقام بود و تبه کمال و پایه الفضال آن مرجع اقاصی ازان
 و الا ترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود و کسیت قلم
 ره نور و در سیر این وادی و طی این بوادی ازان و امانده ترست که محله
 تواند پیود و بر دیده و ران روشنت که آفتاب عالم تاب فارغ از مرج و ثنات
 و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از نورشید فضائل او ذره باز نتوان نمود و بحر
 محیط را بکیال حروف و جمل نتوان پیود آن فصیح عهد و مسیح عهد اجل و عظم علامه
 آقا حسین خوانساری علیه الرحمة ست و شرف و فضله که جل من سحلی و شهر من
 ان بزرگدتها و در سلطنت و صفهان انجمن آرمی زولی الالباب و شمع

جمیع احباب بود بآنکه نه تکلیف شغل جلیل اسلامی ملکیت فارس را بسند متش
 مرجع داشته زحل اقامت در دارالافاضل شیراز انداخت در آن آوان فقیر
 از اصفهان بشیرز آمده توفیق استفاده از آن علامه عالیقدر و تحریر فشریح اصد
 یافته قریب چهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و میات و حساب و طبیعیات
 و آکیات در خدمت علامی طی نموده از فرط اشتغالی که باین خاکسار داشت اکثر
 مجلس محفل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بجهار کمر می فرمود
 که بجهنم او مرا سخن گفتن بی حلاوت است شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی بزبان
 کلیل و لسان قلم ادا نموان نمود بآنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی مهنرم از پیکر نورش
 آشکار بود قوت حواس بر وجه کمال و اصلا فتور و کمالی بآن روح مجسم راه نداشت
 شگفتگی طبعش رشک نوبهار روضه رضوان و صیر خامه حقائق تصویرش رنگ
 کلفت از ضمیر مو شمنندان می زدود و بسی رسائل نفیسه و حواشی شریفه از آثار
 ذهن و قواد و طبع نقادش بر صفحه روزگار بیا دگار و خطب عز و منشات بدیعش
 کل الجواهر بصائر فصیحی بلاغت شعراست اشعار عربی آن مسج آیت کسا فلکن
 کالای بازار چه بدیع و حریری و رونق شکن بحر متی و نغمی و در انشا و شعر فارسی
 شکر شکنان را صلامی احسان و نوال داده و از نوای کلاک طوبی مثال بسوی مع
 قدسی مروتان در گنجینه معنی کشاده بآنکه در مراحل عشر تسعین جهان بی تقار
 و دواعی و دواعی حریان به دل خود پیروان اصطلاح گنجه است در وفات علامی فقیر
 مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین مهکام خاطر فاتر بآن سماجت
 مینماید بآنکه محل انتصار است صفحه را می آراید و آن نیست مرثیه از دیده

۲۰
 حواشی
 حواشی

بدامن رده خون جگر افتاد + تاج شرف از تارک فضل و مهر افتاد + تاج الحکماست
 ز مظهره گیتی + از افسر اقبال گرامی گز افتاد + نحر الفضل خیمه ز آفاق برون
 زد + زین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد + شمس العرفادیده ز ناسوت فروست +
 گر بود حجابی بر پیش پرده بر افتاد + ختم العلما منته تعلیم نور دید + دارائی دانش
 بجهان دگر افتاد + زین الخطباء لب اعجاز بیان بست + این منبر نه پایه مرا از
 نظر افتاد + از مرحله وادی امکان سفری شد + بر مصطفی عالم قدس گز افتاد +
 استاد بشر بست در مخزن حکمت + زین غنیم در اقلیم خرد شور و شرافتاد +
 آن نیز تابنده چو از دیده نهان شد + نور خرد از انفس و آفاق بر افتاد +
 تاباد مراد نفسش بست در فیض + کشتی سلامت طلبان در خطر افتاد +
 دیگر که تواند چمن آرائی دانش + نخل طلب اهل نه از شرافتاد + داعی
 عجیبی از جگر سوخته گل کرد + شور عجیبی دلشدگان را بسرافتاد + ناسی که
 فرج بخش دل و روح روان بود + از گردش دوران بلب نوحه گرافتاد +
 روحش بعروج ملکی بال کشا شد + با همش این تنگ فضا مختصر افتاد +
 میخواست سپهد صف انوار مجود + این قرعه بان زبده نوع بشر افتاد +
 از حاضر تلخ جهان کام فروشت + این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد +
 شور عجیبی از جگر خاک بلندست + این دانه صعب قیامت اشرافتاد +
 من رفعتی تو دآشفته دغمت دل + خون باده و غم نقل ریخت دل +
 افسوس که شایسته ایوان سخن نیست + ویرانی نظمست که سلطان سخن نیست +
 کو خضر و سکندر که بعد نوحه بگیریند + در خاک فرو چشمه جوان سخن نیست +

معنی شد و شیرازه جمعیت دنیا + از سلسله زلف پریشان سخن رفت +
 از دست غمش صفحه اشعار حیایست + اشک جگر می بسکد ز مکران سخن رفت +
 از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا + نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت +
 شد تیرگی روز سخن بر همه روشن + کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت +
 رنگ از رخ گل رفته دیوار غم سنبل + آن حله طراز گل در میان سخن رفت +
 شادابی معنی ز سحاب قلش بود + از رفتن او فیض گلستان سخن رفت +
 مآلمده شد خطه الفاظ ومعانی + سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت +
 شیون کده گردید گلستان هزاران + فریاد که وستان زن بتان سخن رفت +
 تا کاک خرامنده او از حرکت ماند + جنبش چو رنگ ز شریان سخن رفت +
 در ابر نهان تا شده آن نیر اعظم + نور از نظر اختر تابان سخن رفت +
 سر مایه ده نکته فروشان جهان بود + او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت +
 انگشتری جم کبک اهرمن افتاد + کان خاتم قرآن و سلیمان سخن رفت +
 در عرصه نوازند چرا مآده شغالان + آن شیر تریان رستم دستان سخن رفت +
 گرزده کند شعبده بازی عجیبیست + خورشید جهانگیر زمیدان سخن رفت +
 خر مهره چرا بر گم خویش نلافد + آن در گرانیای عمان سخن رفت +
 سر گشته میان لب و دل ماند سخنها + ناز و زکر که آن خضر بیابان سخن رفت +
 الفاظ ومعانی همه بودند عیالش + آیا که چه حالت به تیمان سخن رفت +
 رفته ست ز بالین من خسته مسیحا + در داکه سر درد شناسان سخن رفت +
 دمنه من مانده ام امروز پر دبال شکسته + چون غنچه بخون دل صد باره شکسته +

و تمام این مرثیه در دیوان اول این قدر شناس والا که ثبت است و اگر آن نسخه
حاضر بودی از اطاب اجتناب نموده در نی مقام اثبات بنموی و اگر خطب
بلیغه علامی و خطب است که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی
انشاء فرموده و خطب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مر اسلا نیست که از جاب
سلاطین و وزراء بشر فای مکه و والی مین نوشته و آنچه خود بر رئیس العلماء اوقامین
مرحوم و ابو الدمبر و این خاکسار و بلا علی رضای تجلی و بجا لینیوس الزمان
میزرا اشرف حکیم و بوزیر اعظم مر اهدی و محمد بیگ وزیر و غیر هم نگاشته
قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از نفایس منشآت فارسی و تیار است
که بر ترجمه کتاب مصایب النوح و بر رساله تشریف خود که در باب قصه اتمام
قلمی فرموده و دیگر مکاتیب در مجموعه مدونه مندرجست و اشعار عربی و فارسی
ایشان با معنات یکبار گشتی زیاد خواهد بود و از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر
در نی مقام ایراد مینماید ۵ زرق الوری بنیم بالعدل مقسوم + و لمسه
معنی القلب مسموم + مسالطی جمیع المال بکتمان + نقفده ان کدر العیش مذموم
و لیس یرفع حفظ العیش من نصیب + فافتح یدیک قضا الید مجبذوم +
و الصبر علی العدم و الا یلاق منفیا + من الهوان فان الدل مسموم +
و المال عیننا نحو ما احتطب + به اللبام فان البحر محروم +
اذا الصغام لصدو الطعام حوی + لعافه من لسه فی المحدثوم +
اکل البحر لذي العوین انتها من + حلوا منما لدير الصبر مسموم +
فالوعد کالفرم طول العمری سعت + یفتح او نیمه بطن و حسموم +

شدد الرباسه لانیفک عن ابر + دعتهما الی کثیرات صبعها قوم +
 قدانت ترجل منک ماعته + کاست منها سدی الکافوسوم +
 الی هم لعمرو از انما جرت + وفوق منتهای خمس الیوم +
 والروح فیها کسعود تقادمه + بحسان من مال خطره ماطر سوم +
 لاسب الفرس فیها قد جبت بها + فان ذلک لمن تیلوک محصوم +
 ولیس بکک الا ما حضرت بها + لاما کسرت قمر الدهر کسوم +
 مد الذی بکنوی قبلها معینه + المدين مارو باله سار موسوم +
 القصر البوس والضراف فی غیره + وعن قریب اللذی لعشیر موزوم +
 وخطراس صغار الدود بمرقه + من الغایم الی بنان معلوم +
 مانکری سترنی کاشمس نیکر با + عین انخافیش ان جهتم یومو +
 مدی سوارق افکاری لفوق علی + ادبکم ان مصرهم لارومو +
 و ملک نسخه اشعاری سیو علی + سوز کم فان استخدمتم فوهو +
 نفوح نضونه اربابها سمحت + ریاض طلعتی لولا الدبر مرکوم +
 دعوا اللجاج فان الشمس لامعه + تحت لهاب وان داراه مرکوم +

وله رفع الله درجه ها طلعت فی مدع باک + حکیت ومعنی لقد
 عجبت مبراک + اسنم ردا الحی من عدعک العطر + افدیک نفسی منی
 فارقت سلماک + کیف اینجنب وعین الرقت سابهه + کیف ارجلت
 الم برصدک حالاک + صافت بک الارض رضا بعد فرقتها + لا غر لو قصرت
 فی کلین ممساک + ابکی وانشدحت الوجدید کرلی + اسعار لخطی لقلت لیب

فباک و سهم اصواب و له امنه یدئی سلم و من العراق بعد العذاب و مرناک و
 فمن سجولی بریاک العاس فی خلدی و کثمت جنناک لولا جسمی الحماکی و
 میطنک اری مالی من الدلف و عدل الهوی حکم بالمثل حاراک و ما حترک
 قد حلت رکابها و قطعت قلبی ههنا بین خیر طراک و زنا سلمی لعین طرت
 ستفا و قبالها الصبح من میاک و در و فوات استاد اجل آقا حسین جرم مغفور
 فرموده و الصبح القلب فی طمی و التهاب و و سیو فی لطفته من لیقاب و
 کیف لا والد مور کسر عیننا و بالمصائب غمت عهد التقالی و حب الدهر
 کل عیش رعید و قدر زلفناه فی بیمار الشبا و فخرنا عن کل شر طره و
 و اخفی ماک فی احساب و بالمعیایدی الحیوة شرار و کافیه حیث ذاک الحنا
 فمصا اب حسین ضوعف یوما و رفوع الحیثه علی الاحساب و اسکنی مقطنی
 فدواب و ونفی عن الحفظ الی و وضعی سینی و معی و و کالی بیکال الحصاب
 عجها للنول کیف تواری و ساح العلم فی الشعور النصاب و کال کالشمس
 روکما صا و و لو ارت بعد العطا بالحباب و فیقنی المدیتریه اوسفا و
 من علوم المدی لعذب عتاب و علم العلم غاب عینا فعینا و من العلم کالکد
 فی الداب و و از ابرار اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش
 طبع سخن سنجان میگردد اشعار بسیر نتوان رساندن با حیات تن رهال و
 بچشم نقش پا در خواب نتوان دید منزل را و برین همت خویشم که با عذر
 تمیدستی و چو در شمس شکل میبارد و سائل را و بر بس ذوق شهادت
 بود طوق گردن جانم و سرم گرداب کرد آب دم شمشیر قاتل را مننه شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی + مستیش برین داشت که گریه کبابی + دیگر
 شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی + روشن نشد از پر تو حسن تو چراغی +
 دیگر نمک ز شور جنون رفت و بیدار غم کرد + سیاهی از سر داغ غم رفت + و
 داغ غم کرد و له غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد + این بس که بمن عیش
 سر کار ندارد و له ساقی میار باده که کارم بکام شد + می در پاله زیر کلاه
 مدام شد و له تا که شاهین ز بانگ تبر ازوی دو گوش + سخن خویش نه سجد
 بسخن آن مفروش و له از سرم گل رو تو چون رشته گوهر + از دیده نگاهم
 غرق آلوده بر آمد مننه همین بس است که می بایم جدا از تو زیست + و در حکایت
 شبهای انتظار میسر مننه قطع نفس خصم مقراض خوشی است + کشتای تندی
 لب و شمشیر دوم باش مننه سر شک نیم شب چون گوهر مقصود میگرد +
 باین امید من هم دانه بز خاک می ریزم + مننه زیم در معنی شعر خود پوشیده
 میدارم + چو ز داری که بر اهل طمع حالش نهان باشد مننه ز جای خوشیستن
 برخیز و ز گین ساز مجلس را + که بود پوچ گورا بهتر از نقل مکان نقلی مننه گرفتار
 ترا چون جوهر شمشیر از حیرت + سخن از ناتوانی بر لب اظهار می بچید +
 تواضعاتی دشمن در محبت سرگشتگی دارد + ره پر خم عنان سیل بی زینهار
 می بچید + نمیدانم رگ جان که شد پیوند بازلفش + که دل در سینه ام
 می بچید و لب سیاه می بچید + ز عذر کرده با معنی خجالت بیشتر دارم + بخود
 تسبیح من از سرم استغفار می بچید و دیگر یک شب بکام شوق در
 آغوش خود ترا + میخواستم ز دور تماشا کنم نه شد +

استاد العلماء اسوة العرفا مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمنفعة
متخلق باخلاق حمیده نبوی و متادب به آداب مرضیه مرتضوی و از بدایت تمیز
تا نهایت زندگانی که از عمر طبعی در گذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علوم
دینی و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مسوبات با دراک صحبت
بسیاری از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از آثار ترقی فیه شیم این فاضل
محقق رسائل شریفیه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفه روزگار بیاوردگارست
را قمر حروف در شیراز قدری از احادیث و در حضور سامی ایشان قرائت
و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با حواشی در خدمتش گذرانید و حاضر
بود که آن نقاوه سعادت مند آن جهان جاودان ارتحال فرمود طوبی که حسن آب
گاهی طبع مستقیمش بانثا و شعر مایل و ابیات غزل و رباعیات آشنا بذاق عرفا از
نتایج افکار آن تخریر سخن پرداز در میان تخلص آن عارف معارف عارفست از انجمله
چند بیت بر طراز این دفتر میسازد اشعار رتم بر صفحہ ایجاد عالم تا مقدر شد *
ز اول سر نوشت بامی چون خط ساغر شد * تواند مفضل آرای جان چون شمع گردید
گل آتش نشان داغ هر سر را که افسر شد * ز شوق منصب پروا نگلی در بر زم او
شب * طلیح نهایی دل در سینه من بال دیگر شد * نهی سوز و چراغ میچسب تا صبح
حیرانم * که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد * نشینم غنچه دل پاک
درین فصل خزان عارف * که بر من عیش از معجری یاران مگذر شد و له آنجای تو
چه دورست خانه که ندارم * چنان بکوی تو آیم بهانه که ندارم و له قانع ز روی
بشنیدن نشیوم * هرگز شنیده که گذر گوش کار چشم و له عاشق کجا و انچه حکمت

سلام
خطاب از خط
خواهاند بی اثر
دخا نارسین
میان و ظاهر
یعنی نشین
بجای از ظاهر
مرا دانست که
با وجود بودن خواب
خط را سازد بخود
پس بچنان آید
مانند است ۱۲

در انتظار یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد منته رو بپند آوردن روشن دلان
 بیوجه نیست و روزگار آینه را محتاج خاکستر کند منته لب تشنه سبیل فروزان
 لعل یار و سیراب از تحقیق یکیدن نمیشود و بالیدن از ترقی بالقوه بذمات
 پرواز چشم بال پریدن نمیشود و

الفاضل المحقق التحفانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد اللہ الہادی الجبلی
 عم عالمقدار این خاکسارست مظهر شوارق انوار و موبد بتبایدات کردگار
 و از نوادر روزگار بود جامع علوم دینیہ و معارف یقینیہ و حاوی کمالات صورتیہ
 و معنویہ تمیز والد بزرگوار خودست متوطن بلد طیبہ لاجبان و مرجع افاضل
 گیلان صیت فضائل مناقبش با عالی و ادانی و اطراف و اکناف رسیده و نوبها
 فیض سرمدی و کل خلق محمدی از ریاض طبع فیاضش و میدہ فضائل حقیقیہ
 نفسانیہ را با محاسن ظاہریہ جمع داشت حسن تقریر و تحریرش دلپذیر و در شعر و
 انشا و لغز و معانی نظیر و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از
 جمله مصنفات شریفه اش حاشیہ الیست مسمی برفع الخلف بر کتاب مخلف
 علامہ جلی علیہ الرحمۃ و حاشیہ دیگر موسوم بکاشف الغواشی بر کتاب کنا سوه
 مبارکہ اخلاف رسیده در سال دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر درس وہ سالگی
 کہ در خدمت والد مرحوم از اصغمان بلاهجان رسیده قریب بیک سال توقف
 رو داده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافتہ باشارہ والد علامہ قدس التدریج
 خلاصۃ الحساب را از خدمت ایشان استفادہ نمود قصائد غرا در بحر آل عبا
 و مرثیہ نیکو در تعزیت سید الشہدا و اشعار و معانی ستوده از ماثر طبع و قوافل ایشان

۴
 بیجا

۴

نور
 است

بر صفحه روزگار باقیست در سال بگذارد و یکصد و نوزده هجری بجا آمد انتقال فرمود
 و در لاجان مغمون گردید چون این خبر با صفهان رسید مرثیه دارد و خاطر فقیر شد
 بذکر چند بیت ازان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فرورخت
 بلبل دل خون گشته ز منقار فرورخت + پیانه سرشار کشیدی تو و ما را + پیش
 از سر این یاغ سرشار فرورخت + پیوند نفس از لب اعجاز ترنم + بگستی
 شیرازه گفتار فرورخت + چون گنج تنست تا بدل خاک دفن شد + بام و در
 گنجینه اسرار فرورخت + در ماتم تو ناصیه صبح کبودست + بر صفحه این آینه
 رنگار فرورخت + بی باد بهار نفست گشت خزان دل + برگ و بر این باغ
 بیکبار فرورخت + تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد + در سپهرین طاقست با
 غار فرورخت + بال و پر مرغان چمن گشت شکسته + زمین طوف خزان که بگذارد
 فرورخت + امروز که از طمخ صبح کبودست + در ماتم علامه اصحاب شهوت
 از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چندیتی که اکنون بیادست ایرادی نماید
 اشعار شبی بر خیز و بر رویت در صدد محاکمات + چو بال حیرتیل از یکدگر دست
 و محاکمات منم بر افکن پرده از رخسار و کوه ساز و دعوی را + بهفتا دوست
 جلوه ده شمع تجلی را + منم با پیغام و خورشید چاکست مرا + نفس سوخته
 شمع شب تارست مرا + حیرتم لبست چو تصویر ره گفت و شنود + خاطر مژگان
 که در بزم تو بارست مرا + من بامید و فانی تو بدام افتادم + ورنه با سلسله
 زلف چه کارست مرا + دیگر یقین دارم که یا قوت لبش آب صدق دارد +
 به لعل نازک او دیده ام تا جای دندان را منم اشکی که از دل تو نشوید غبار من +

خاکش بسیر اگر چه جگر گوشه دل است و له تا چند اضطراب کند دل بسینه ام +
 این مرغ را از بن نفس آزاد میکنم مننه میبانی بای خلقم در جوانی پیر کرد +
 غصه خور و نهام را از زندگانی سیر کرد +

الفاضل العارف مظهر العواطف شیخ جلیل القدر طایفانی قدس سره و
 از افاضل اصحاب ایقان و مستغرق بحر عرفان زلال انفس و آفاق و از حنیض
 علایق باوج اطلاق رسیده بود مدت چهل سال بکم و بیش در یک غرقه و شبار فوری
 بیک دو لقمه حیرش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبده
 جاودانی اسناع مقامی عظیم میخواست علوم ظاهر و باطن را جامع و نورشهود از
 سیاهی اولامع بود گوشه عزلت در اصفهان اختیار و از انجا بکار اعلی انتقال
 نموده خطوط را زیبامی نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود
 کتابت فرموده و وقف بر طلبه نموده بود بقدم مصاوقت و داد که با والد علامه
 اعلی الله مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد و بستان
 استعداد فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین از ان عارف
 زبانی یافته و بر توالتفات او بر مشاعر این قاصر تا فته گاهی بانشا و اشعار زبان
 مقالش ترجهان حال شدی این چند بیت از انجمله است رباعیات
 ایشوخ بیا درون درویش نشین + کان نمکی بر جگر ریش نشین +
 در هر چه تو دامنم گلستان شده است + یکدم بکنار گشته خویش نشین +
 مننه از گفت گوشتید خویش در هم نشدی + شرمند ز روی علی عالم نشدی +
 صدم تبه پیش خورشیدی دانسته + یکبار چرا بنهوا آدم نشدی +

وله تاکی ز غمش چو شمع گریان بشم + در آتش عشق او فروزان بشم +
 تا چند در انتظار او آیین دار + سر تا بخت دم دیده حیران باشم +
 وله باباده کسان شنبه و آدینه ندانیم + خرج جام شراب دل بی کینه ندانیم +
 ایضا بگلشنی که مرا بخت رهنمایی کرد + نسیم هم نتواند گره کشائی کرد +
 وله فیض نیکی بین که آرخشد چراغ تربتم + ز استخوان شمع که در راه همامید آتشم +
 مننه کوچه را دیده ام که می پرس + جاده را دیده ام که می پرس +
 گشت در جستجوی او چندان + اشک بر دوردیده ام که می پرس +
 در بر کوی ادب رسوائی + جامه چندان دریده ام که می پرس +
 بهمین چشم کم که می بینی + آنقدر چون تو دیده ام که می پرس +
 المولی الهام طهیر الانام رحمه الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام
 بود خلعت فاضل امر حرم ملام اداقرشی است که از مشایر علماء و صاحب حواشی
 متداوله است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و خدام نظر اندک
 وحدت فہم و استقامت طبع و جامعیت فنون علمیہ خصوصاً علم حساب منہ
 و مہیات موصوف و بین الافاضل بہ تجربہ معروف طبش محاک ناقص و کامل
 و نقاد راجح و کاسد رد و قبول اورا مسلم میداشتند و چون لطافت طبع
 و علو ہمت و فضائل نفسانیہ اش پایہ کمال و ثمت بمعاشرت انبای محمد
 راضی نشدہ و از وسایل دنیوی معروض و با فادہ علوم ہم چندان التفات نکرد
 گوشہ منزل خمول را پسندیدہ میداشت بنا بر آن ^{بذکر دان} بین الجمهور آن معرفت و شہادت
 کہ فرومایہ تران از منزلت او بوسیله خود نمائی و سعی و تلاش در حصول جاہ و سعادت

معاش داشتند خدمتش را حاصل گشت و به انس و الفتی که با والد این خاکسار
داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام و لیالی بصحبت گذرانیدی و فقیر از
مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و انشا و سخن سنجی و گمانه و بظرت بلند
از نواد زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض مادر اوست روح الله
روح و کثر فتوح اشعار از خود می رفتم از دورت اگر نظاره میکردم * بیابان
در بیابان خویش را آواره میکردم و گیکه سخن بخت سیه را بمحجودانغ لاله شستم
گر بیابان را بدست شوق چون گل پاره میکردم * ثمرگان تا سحر که گوهر نایاب
می سافتم * ز اشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم * و له دل افسوده مارا
نبگاهم در یاب * تا کی از خرمزم ای برق شبان گدزی * لب زخم گل
خمیازه آغوش شود * تیغ برکت اگر از خاک شهیدان گدزی و له گستاخ
بگلشن نتوان دیده کشودن * و ربوی گل و باد صبا بلکه تو باشی * و له
هر سر مو بتن آماده زخم گهی ست * تا نصیب که شود خنجر مرگان کس *
السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف احسینی القزونی علیه الرحمة
احوال سلسله سادات سیفی حسینی قزوین و اصحاب کمالی که در آن خانواده بودند
بر و اتقان سیر مخفی نخواهد بود با جمله مرزا قوام الدین مذکور سلاکه آن خاندان
دوازده شاخه از افضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث
جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی با جناس فضائل و نقاوه اقیای کامل
بود پیوسته لمجای غر با وضغای هر دیار و گفت دریا نوازش رشک ابر بهار
قلم از اوصاف کمالاتش بجز و انگسار اعتراف دارد و فقیر چندی در اصفهان

و باری در قزوین فیض صحبتش دریافته شعر عربی و فارسی بغایت سنجیده
 میگفت متن کتاب لمعه و مشیقه را که در فقه مشهورست در کمال بلاغت
 منظوم نموده در تواریخ مهارت عجبی داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس
 از ان سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود و در آن بعضی اشعار خود را قلمی
 فرموده چند بیت از آن که بخاطر فائز مانده اشبات میشود ابیات شدت
 آنکه باز بینیانه رو کنم * دل را بشط باده دگر شست و شو کنم * و امان ز کارها
 و گریه بان ز دست زفت * تا چند چاک سازم و تا کی ز نو کنم * دیگر زبان
 بطعن کسم و انمیشود * یک لحظه عیب خویش اگر جستجو کنم * یک قطره می بساغر
 دوران نمانده است * خود را زانفعال بگردم و خرو کنم * و لکه تا چند به سیله
 بتوان روی خود افروخت * شمع که فروغی ندید چند اتوان سوخت منم
 هیچکس از کلفت ایام فارغ بمان نیست * هیچ روزی نیست کورا شام
 در دنبال نیست منم در دلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست *
 دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست * که به تیرش میزنی گاه از رغال
 میکشی * عاشق بچاره تقصیرش نمیدانم که چیست * منم بچه دل شاد شود
 و ز چه توان خرم بود * کمند شد هر خبر تازه که در عالم بود *

المولی الا دیب الفصیح محمد سیح رحمه الله علیه از املی کاشانه کاشان
 و از تلامذه علامی آقا حسین خوانساری و بصارت ایشان نیز ممتاز بود و علوم
 متداوله مارس و فارس مضار اشعار و دانش مهارت تمام داشت بآراستگی و بیانی
 محفل آرای انجمن افاضل و مصاحب دانشوران کامل و صاحب در هر تخصص

ایشانست فقیر و مجلس والد علامه طب نثره ادراک صحبت آن صاحب کمال
 بسیار نموده تیغ قصیده لامعه طهرانی فرموده ابیات خوش دران قصیده دارد
 و شعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه در انمیان از طبع مستقیمش بر جفحه روزگار
 بیادگارست ازان جمله این چند بیت ثبت افتاد اشعار بلبل بگل نشان
 از رنگ و بوی تو * پروانه با چراغ کند جستجوی تو * تا باشم بهانه از بهر باز
 دل را بجا گذاشته زخم زکوی تو منمنه رفیق زبزم و رنگ بر خسار شکست *
 همچون حباب شیشه دل بی صدا شکست و له در بزم دوش یار مرابی نقاب
 سوخت * با ناین ستاره سوخته را آفتاب سوخت * و له از بسکه دلم در
 شوق تو نفس سوخت * از ناله من زمرنه در کام جرس سوخت و له
 تا من بنای جور تو ویران نمی کنم * از گریه منع دیده گریان نمی کنم *
 و له زبان داغ دلم را بر لب اظهار می آرد * ز گلشن برگ گل را بلبل از منقار
 می آرد و له یاد آن روز که دل در خیم گیسوی تو بود * پیچ و تاب رگ جانم
 شکن موی تو بود * و له ناله دامن بچراغ دل پروانم زد * باد نگذاشت
 چراغان کنم این صحرا را منته چون شمع سوخت یکسر جانی که بود ما را * تا عقد
 خموشی از لب کشود ما را منته چون شیشه چند باشم مست شراب غفلت *
 تا کی هوا فرزند از هر سجود ما را و له چون موج سرایم در شوره زار عالم * که بود
 بهره نیست غیر از نمود ما را * هنگامیکه راقم حروف دارد کاشان بود
 میر عبدالحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند سیاحی قسائی قدس الله
 روحه دارد کاشان شده بود فصل تابستان بود و عقرب در آن فصل در کاشان

بسیار در عوام اشتها دارد که محترّب کاشان دارد و غریب را نمی گرد و بنا برین
 چون شب شود کسی که غریب باشد با و از بلند میگوید که من غریبم غریب
 و این سخن را بمنزله آسون کردم و مانند شبی من و جمعی از مردم کاشان که مسیحی
 کاشی هم از آنجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت
 علامی با و از بلند فرمود که من مسیحی فسانیم غریبم غریب و ایندو مسیحی کاشی خود
 الفاضل الکمال کمال الدین حسینی الفسانی از افاضل شاگردان حضرت
 علامی مسیح الانام فسانی بود و توفیق استفاده از بسیاری علماء اعلام دریافته
 بسعدت الطاف الهی و کمال استعداد ذاتی بر اقامتی مجرب و علا و اعلی رتبه علم و
 تقوی صاعد گشته کاشف معضلات ادامل و حلال غموض مسائل بود و در علم
 منقوله متبع کامل و در محمولات قطعی و انفی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام
 با فاضله افاضل و تقریر قواعد و مصنفات عالیّه اتمام میفرمود و از آثار قلم مشکین رقم
 او کتاب شواهد است که بر موطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافته
 و حاشیه بر معالم اصول تحریر فرموده در ساله شریفه دیگر که در حل شبهات کاتبی قزوینی
 نوشته را تم حروف کتاب مغنی اللیب را با تفسیر منیر عوده الاسلام شیخ ابوسع
 طبرشی علیه الرحمة و بعض مقاصد دیگر در حضور بابا نورش قرأت و استفاده نموده
 تا آنکه هنگام محاصره اصفهان در سال یک هزار و یکصد و سی چهار بدار اقرار و جوارر
 آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته صحر تربیت
 حضرت علامی علیه الرحمة بود و بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر و در شعر و دانش
 انگشت نوا و دید بخیامی نمود متبع قصیده خاقانی را که صدرش اینست مصرع

دل من پر تعلیم است و من جفل زبان دانش + خوش بهامان فرموده و بصیقل
 اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زردوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدود
 از آن درین صفحه می نگارد اشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب غزلت بود
 حصار عافیتم از کند وحدت بود و له زاستغنا تغافل در سکارم کرد ازین غافل
 که صید لاغر من در کین صیاد با دارد + و له بکش بسوز که عاشق شدن جزیش
 انیست + کسی که دل قبولم دهد سزاش نیست ایضا آب میگردود دل و
 از سینه می آید برون + یا تا از خانه آئینه می آید برون و له گرد گفت در دم
 از بس نخود پچیده است + ناله چون گویا از سینه می آید برون و له زردستان
 گرمی جدا کند مرا + زبوی فانی دوران بیدار میسر + نه خون گذشت بدل
 فی بیدره قطره اشک + ز بادستی مرگان اشکبار میسر +
 جامع الفضائل المزارعین علیہ الرحمۃ والعزیزان از اعظم بلده کلبانگان
 و از مستفیدان رئیس العلماء اقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و معنوی آراسته
 ذهن و دقیقش کشف خواص حقایق و سلیقه مستقیمش در هر فن باستقلال
 و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و دانشا فاضل است
 بغایت دقیق و سنج و نکته یاب بود و هنگامیکه از اصفهان غم کلبانگان داشت
 بمنزل والد علامه علی الله مقامه آمده روزی مقام نموده وداع فرمود و در آن ایام
 فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصغای خاطر در کلبانگان
 زنگانی نموده در همان بلده سجت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از
 نتایج طبع آن فاضل حمیده خصال است اشعار چون صبح در جوانی اگر می شدم

مانند آفتاب جهانگیر میشدم * زین پیش بود قابل پرواز شهرم * هم آشیان اگر
 بر پرتیر میشدم و له اگر چه هست صراف عمل بنیاب نقدی * نزد ولی لطف میگیرد
 ز رسیخ خجالت هم و له لبز ز نظاره من گشت دو عالم * از بس تماشای تو
 بالید نگاهم * جز عکس تو من پر تو دل خویش ندیدم * چند آنکه درین آئینه گردید
 نگاهم و له شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کا فوری * فرزندان استخوانم شد
 ز تاب گرمی تبها *

السید العالم العامل ابن الفاضل السید مرتضی العالی از احفاد امجاد
 سید الفقهاء والمحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب و اکثر شرح مشروح است
 و آن افاضل عالی مقام صبیّه زاده شهید ثانی زنده جاد و انی الشیخ زین الدین علی
 العالمیست قدس الله روحه باجمله مولد سید مرتضی و والدش در دار السلطنه
 اصفهان بود و کتاب علوم دینیّه و قسماط معارف یقینیه در آن بلد فیض توکل
 نموده از افاضل زمان بود و علوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست همه
 و طبعش بانشا و شعر قادر و علم تخلص آن نقاوه اکابرست پیوسته رقم مودت
 و اشفاق این سراپا و ذوق را بلوح خاطر عرفان و خاتر نکاشتی و هر گز قدم از پیش
 و نوازش این خاکسار نکشیدی و دست از تسلیه خاطر فاطر باز نداشتی تا آنکه لویای
 سفر عالم بقا با فرشت و حسرت بی پایان و داغ خرومان بر دل درو مندان گذشت
 این چند بیت از ایشانست اشعار اوقات صرف دوستی عیب جو مکن *
 بازشت روی آئینه ما را بر دو مکن * پیراهن دریده چو گل نیت تن ست *
 ز نهار چاک سینه خود را رفو مکن * گم گشتگان بمنزل مقصود میسند * از خویش

تا برون تروی جستجو کن ایضا گم نمیکرد و ز دریا هر چه بردارد و سحاب * چشم من
تا میتوانی گریه کن دریاست دل بوله از دل روشن چو صبح آینه میخوایم *
صاف مارگرد که درت سینه میخوایم و له خود را بشمع و هر گل روئی نمیزنم *
ما بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستیم و له نجیه بر خرقه صد چاک هستی میزدیم *
گرداغ بستن بند قبا میداشتم *

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمته الله علیه

حاوی بسیار از فنون علمیه و متعلی باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در او خمر
تدریس دارالعلم شیراز بدستش موکول و مشغولی صفائی و آراستگی و آزادای عجیب
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة والرضوان
وادر اک صحبت بسیاری از علما و موحدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت
نرنگار کلفت آن آینه دلها زدوده از سخن دل پذیر و حسن تقریرش فیض سخگهای
هویدا و از تصویرش دم جان بخش میبائی پیدا تا این نیازمند درگاه
اکثر در شیراز بود پیوسته نهنگام سحرگاه به فیض نجشی منزل فقیر آمدی و تا ارتفاع
نهار بمصاحبت گذرانیدی و در فرقت او پیرس احوال دلم و تا آنکه از
کمال سعادت که شامل حال فرخنده مال آن صاحب دل بلند اقبال بود و در استیلا
افغان و آشوب شیراز در سال یک هزار و یکصد و سی و پنج بدست اشرار آن قوم
بر سگال در مراحل ستین شربت شهادت چشیده در خانه خویش مدفون گردید
اسکنه الدنی جواره تخلص آن بلیغ الکلام شکیب و خلعت محمد امین سکاکی
شیراز است اشعار رشیده دارو از آن جمله این چند بیت است فطریه برافشانی

چو کا کل سنبلی از جیب صبا افتد * بگردانی چو زگر گشته در میخانه افتد * هوای
 تاج زر گردن کشان را پست میسازد * چو روشن گشت شمع بزم در یک شب
 زپا افتد و له چو نور و سایه میخوابد * دلم تا متصل باشد * سیر من در کنار او سوار
 در کنار من و له که گریه یادم خسته نه هوش تو رسد * چقدر ز ناله کشد قد که بگوش تو
 رسد و له بار باب جهان کی میرسد فریاد سگینی * که مانند صدف دارند از در
 گوش سنگینی * و له ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم * که چون
 طائوس کردم ز ایشان پرواز رنگینی و له دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من
 که بس باشد همین ذوق شهادت خونهای من * چو نفی نفی اثبات است
 از مردن نمی ترسم * بقای من چو شمع کشته باشد در فای من * گذشتن از
 سراب دهر دامن چیدنی دارد * ز آب هفت دریا ترنگد و پشت پای من
 و له بدن مصر و هوای فرعون و دمان نفس و من موسی * خیال و وهم با سحر
 دلیل من عصای من * بزرگان را شکیب از عالم آگاهی نیباشد *
 درین کسار با هرگز نمی پیچید صدای من *

المونید بالفیض الربانی المهر الزاہمی الهمدانی علیہ الرحمۃ فاضل مہر
 و از فصاحت شیرین زبان بود فکرش صحیح و حدتش صریح در علوم عقلی و نقلی
 باری وحدت شعورش سیف قاطع در هر حق نکتہ طراز و در سرعت فهم
 و احتضار ممتاز مولدش همدان و سالها در اصفهان بجد موفور تحصیل علم
 فرموده بذروه کمال ارتقا یافت و در علم طب بقراط زمان شد محبتی خالص
 و داندنی با فراط باین ذره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهمان رفته با فاده مشغول بود تا در سانحه قتل عام که لشکر روم بران مرز بوم
استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد سی و شش به سعادت شهادت فائز
گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار است اشعار
کی بود کی سبزه خط از عذارش گل کند و گلشن عاشق نوازها بهارش گل کند
وله بی آبله ماند گفت پائی که درین راه و از سر زنش خار جفایت گلزار و
وله زاهی میکنم چون شمع روشن بیکر خود را به بدست خویش بر سر میکنم کمتر
خود را فرو خمیازه کشیدیم بجای قرح می ویران شود آن شهر که ویرانه نزار
فرد دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست به نقاش مهر و وفاخته همراه
میکشد فرو نیست ظالم را پس از مظلوم چندان فرصتی به شمع با پروانه
در یک شب ز محفل می رود و له بر امید آنکه شاید یکدمت بنیم خواب به
دوش تنهایی بعد از افسانه ام در خواب کرد و له غم دوستان شمع جان من شد
خوشحال او کاشنایی ندارد فرد از هلال خم ابرو تو دل رفت ز کار به
حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکیده *

ذو المناقب والمفاخر المیزابا قرطاب منواه بقاضی زاده محبان

معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان از
اعیان زمان بود استفاده منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد باقر
خراسانی علیه الرحمة و منقول از سید الحکام میر قوام قدس الله روحه نموده
مصاحبتی و یرینه با والد علامه رحمه الله و عطاوتی تمام بحال اتم انمقاله
دشت مناسبت سلیقه اش با دقائق صنعت شعر از اکثر افاضل دیگر

بیشتر دلی گلکش را در شکر ریزی قیمتی او فی او فرو برد در عشر سبعین از مراحل
 زندگانی این جهان فانی را پدید نمود و بجزائر قدس ارتحال فرمود این
 ابیات از آثار قلم آن سنجیده رقمست فرویات عینک را انتظار تو باوید
 یار شد چشم سفید گشته بر اهت چار شد و له گذار بود و در خموشی بدرهم
 پیدا است چو آینه زدل راز نهانم با آنکه میان من و تو موی نگیرد
 چون بهله تمیدست از آن موی میانم آوار گیم منزل مقصود ندارد
 چون تیر هوایی بنظر نیست نشانم و له پسند ز دیدار تو محروم ماند از دید
 بر آید بصد امید نگاهم نور نظرم شعله جواله شد از پس برگرد سراپای
 تو گردید نگاهم و له روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار هر که چون پروانه
 یک شب میشود همان شمع بیت نه بستم هیچکدام از احتلاط دوستان طرے
 بزرگ رشته گلدسته پال غزیرانم و له زعکس او گلی هر لحظه در باغ نظر دارم
 گل افشان شعله ارداغ سودای بسردارم بچشم کم مبین اشک بخون غلطیده
 مارا که من از نخل امید دو عالم این شمر دارم و له جان در تنم بر قص نیست
 از نشاط گویا تو یاد این دل مجبور میکنی و له شکست شیشه کیدل چنانست
 که چندین کعبه ویران کرده باشی ز عشق آن روز لذت میتوان برد که داغی
 را که کمدان کرده باشی و له کورانه پی مصلحت اندیش ز رفتم از کو تو هرگز قدمی
 بیش ز رفتم دوری نتواند بمیان پای گذارد بی همی پاد تو از خویش ز رفتم
 العارف بالله المولی حبیب الله طاب ثراه ساکن عباس آباد
 اصفهان و در تعلیمات مشهور زبان بود متاخر افکار حکما را با معارف صاحب

تطبیق نموده و به شرب و مسک صوفیه انس و عادت گرفته شویش و باغش را
مرضی سوداوی علاوه شده چند از معاشرت و تدریس بازماند و بمجاخت بفیله
بحال خود آمده باز با فاده مشغول شد با فقیر انس تمام داشت دران بلده بجو
رحمت الهی رسید این ابیات از آثار کلک گهر سلک اوست فردیات
در آ و رزم زندان تا به بنی عالم دیگر به بهشت دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر
ما را از خداوندی لطف تو همین بس که گزندگی همچو منی عارنداری وله
مسجد خراب کردم و مینا نه ساختم به تسبیح رگ ستم و پیمان ساختم وله بدل
زخم نمایان از تو دارم به چه منت بلکه بر جان از تو دارم به

الادیب المتادب با داب المبادی محمد المولی نامدی از مشهد مقدس

رضوی و راضفهان مقام اختیار نموده روزگاری در از دران بلده بصفای
وقت بمصاحبت اصدقا و با فاده معارف سپری ساخت و احوال از جمله اعظم
ارباب عظم بود و خصال حمیده اش کمال و بغایت خوش صحبت و شیرین تقال
و بار اقم این مقال سالها انس و اتصال داشت در سال هزار یکصد سی و چهار
ازین دار بقیرار بعالم انوار پیوست اگر چه طبع بانشا و شعر گاه گاه میگذاشت
اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و هر ضعیفی که در سخن سرانی
داشت تدارک آن به سخن رسی و التذ از از ان فرموده اینچند بیت از اشعار
اشعار به سینه خنک زدم دل در اضطراب آمد به بدیر حلقه زدم کعبه و جواب
آمد و دیگر تار ستم ترانه دارم به غزل عاشقانه دارم به عشقم آخر خراب
خواهد کرد و در ره یل خانه دارم وله نشان مرده گم کرده از منزل چه پیسر

حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه میپرسی واه در ترقی سفله را جز خود نمائی
کار نیست * ابر بر دریا کند عرض تجل در هوا و له منت تردستی احسان کم از
سیلاب نیست * از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیری مرا *

السید الامعی سید قاسم الیزو جردی از سادات عالی درجات یزدجردیست
که بلده ایست و کشتا قریب نهادند فقیر در بلده بخرم آباد رستان بود که آن
سید سعادت بهر از شهر خود که سافت بیست فرنگ ست بخرم آباد رسیده از
صحبت او مست تمام حاصل شده و با آنکه است دو سال از عمر او گذشته بود
از موطن خود بجائی سفر نموده او را از فاضل دریافت تحصیل نزد فضائل مآب
حاجی عبدالغفور یزدجردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده و بر تبه او وقت
گردیده سید مذکور را فائق بر استادیافت نوک فضل الله یوتیه من ریشا
بی تکلف جوانی بود از نواد در جهان بآن لیاقت و استعداد و استقامت
سلیقه وجودت ذهن و سرعت فهم و حدت شعور و احتضار معلوم متداوله
که دیده بود کمتر اتفاق افتد مدت سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاش بود و شعر
و معانیان آشنا که باندک تامل گفتی و پسندیده گفتی باز بوطن خود و خود نموده
ده و دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بخت جاودان انتقال نموده
این ابیات از وی یادست اشعار ای از تو هر خط سودائی دل شوریده را *
در تماشا می تو هر ساعت فروغی دیده را * قدر ما را اگر نمیدانید یاران و در بیت
فهم هر کس در نیابد نکته سنجیده را و له غم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را *
بیاب چنان می وریای آتش کن دل ما را و له بزخم کاریم چون رنجه گردان

دست و خنجر را به عبیر ایشان نمود از شوخی آن زلف معنیه را به

القاضی الفاضل محمدالدین الرفوفی در فون بلده ایست از تواریخ

شوشتر قاضی محمدالدین مذکور از بدایت تحصیل مطالب علمیه را نزد علما شوشتر

طی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت خراسانی علمیه الرحمة استفاده نمود

بمرتبه کمال رسید و مکرر باصفهان آمده در صحبت علما و ارباب هنر بسر برده

درجه بلند یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود در اش

بغایت ماهر و در شعر نیز سلیقه درست داشت اگر چه کم میگفت لیکن آنچه

میگفت خالی از لطفی نبود مدتها باین فقیر انیس و جلیس بود و بعضی اسفا

رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر و فاشش مسومه شد اسکنه آلمنی جواره

مع الصدیقین این چند بیت از وارفات طبع اوست اشعار در شمس گشت

رتبه ما را کمال ما به بر ما و بال گشت چو طائوس بال ما به و دیگر بفکر پرده پوشی

غیثم چاک گریبان را به نمک پاشم چرا از بنجیه این زخم نمایان را و که گرچه

فرش خانه زاهد بظاهر بوی ریاست به نیست فارغ باطنش از خار خار سوزنی

وله تکیه بر دوستی اهل جهان نتوان کرد به تا چو پستی نکنی پر شکم انسان را به

العالم المتبحر القاضی نظام الدین انجمن آساری در اصفهان تحصیل

علوم نموده بموطن خود بازگشت ولی لرستان قتل کلمات او اطلاع یافته

بنابر التماس داشتند او بنحرم آباد که دارالاماره آن ملک است توجه نمود

شغل قضا و مراعات آن دیار بخدش مرجوع شد به فضیلت وجودت

طبیعت اتصاف و شست و در حسن صورت و مهارت به موسیقی و حساب

از نوادر عهد بود چون راقم این رقوم دارد آن مرزبوم گردید از حوادث و تعلیقات
 روزگار بغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدل آسائی
 میان بر لبست و راضی بقصود گذشته هر روز حاضر شدی و اصول کافی و
 حاشیه قدیم را شروع بهقرارت نمود تا پایان ایام اقامت بافقیر آن مذکره
 در میان بود بحال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرش بشعر آشنا و معیار
 و این ابیات زاده طبع اوست فطرم بعشق آشنا پرور هوس بیکانه
 می آید: بروای آرزو از دل که صاحبخانه می آید و له عنان گستگ موج
 در کنار من است: ترا گمان که بدست من اختیار من است و له تا دم حشر
 چو خورشید فروزان دماغ است: دل گرمی که از ان آتش سوزان در غیبت
 و له چه حاصل چون ملک مصر قحط قدر دان باشد: اگر فتم اینک صد یوسف
 ترا در کاروان باشد:

المولی صدرالدین الجیلانی از بلده رشت است که تنگگاه سلاطین

اسحاقیه گیلان بود سالها در دربار سلطنت اصفهان با کتساب علوم مشغول
 و حاوی فروع و اصول گشته معاودت گیلان نمود سودائی غالی بغایت تکلمین
 در فرازش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین هجریه بعد الف که گیلان رفته
 غم خراسان داشت نوبت دیگر در بلده رشت با مولانا ملاقات نموده عمرش
 بهشتا در سیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراغ از
 مشاغل بانظام نظم مهت میگماشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده
 میخواند و بر اصلاح آن میکوشید بنیای تخلص دوست این چند بیت را بخاطر نام

ثبت نموده نظم و عده وصل سحر را از تو بادرداشتم و چشمم بر راه تماشايت چو
 اختر داشتم و له قطع پويند ز زلف تو محال ست مرا و عمر باشد که باين سلسله
 محرم شده ام و له چراغ مهر او در سينه با مردن نميداند و گل دافع جنون عشق
 پشيمردن نميداند رباعی ای مرد به خیره بچون نروى و از جاده حق بگردان
 نروى و زنها که همچو دانهامی تسبیح و از خلقة ذکر دوست بیرون نروى و
 فرقه ثانیه

در ذکر شعراى معاصر و حید الزمان

مرا طاهر علیہ الرحمۃ یگانہ روزگار و از غایت اشتهار بی نیاز از تعریف است
 موطن و مولدش دار السلطنت قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علمیه
 نموده بضم سیاق و مهارت مہام دقیرى و دیوانی ترغیب نموده سر آمدار باب
 علم استیفا شد و در مهارت و اقتدار بانها و حسن تحریر بی نظیر آفاق گشت
 صفای خطش رونق شکن نبضه زار بنا گوش و لبران و طوطی ملک شکر گلشن
 رنگ ز دایم آئینه خاطر دانشوران زلال طبعش رنگ افزای کوثر و تسنیم
 و زامی عتده کشایش شکنج غنچه و لہار افروتن نسیم در شعر طرزانہ کہ مختار بعض
 متاخرین ست رواج یافته و رونق بخشیده اوست و اقسام نظم و ادب و نثری
 داده و دیوانی کہ از شصت ہزار بیت زیاده باشد بیا و کار گذارده تاریخی کہ
 در ضبط احوال و قانع صفویہ نوشته بر حسن تقریرش گواہ و فصول منشآت بلغیہ
 ثبت دفاتر و نیز دایرۃ السنہ و افواہ ست در بدایت اشتغال با امور دنیوی بہر
 اعلم مرا تفتی پیوستہ و خیل بعض مہمات او شد و بقدر شناسی او رتبہ اش

بلندی گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر با اعتماد والد و خلیفه سلطان
توسل نمود ارفاقیت ظهور کمالات و مهارت در مهات منظور نظر عاطفت پادشاه
عالیجاه عباس ثانی گشته بمنصب واقع نویسی مرتبه تقرب و اختصاص یافت
تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی بحسب استقلال بوزارت اعظم رسید
آن شغل خطیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت پادشاه
سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده دست از مقام دنیوی کشیده
در مدت العمر با این همه مشاغل پیوسته از اکابر افاضل اقتدار معالیم و معارف نمود
فواضل اوقات را صرف استفاده و افاده استكمال فضائل میبخت و انصاف
آنست که در زمرین دولت صفویه من جمیع الوجوه باستعداد و کمالات او کسی
پای بمیان مقام دنیوی نگذاشته و بجایست ملوک سرفرو دنیا ورده اگر بذلت
جاکیری و لوث دنیا داری تشریف لیاقت و کمال او را شو فلک آلوده بمیست
بر آینه در سلک افاضل نامدار مسلک و در ذیل آن والا گهران عالی مقدار در شما
آمدی فقیران دیر و انشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل
والد مرحوم دیده ام عمرش قریب بقصد سال رسیده بود که رحلت نمود این
ابیات از افکار آن سخن گزار عالیاً بقلم آمده نظم به جادلیست و بی چشم
سیاه تست + عالم تمام زیر نگین نگاه تست + یارب چه آفتی تو که مجنون
بروز وصل به سوادیش بسوی لیلی و چشمش براه تست ایضا چو لاله خامم و
در خون برشته اندمرا + حایت رستم و نیکو نوشته اندمرا + چو لاله روزن
گلخن بود که میانم + ازین چه سود که در باغ کشته اندمرا + اوله تا سخوانی از درون

حال درون تنگ را به شرم میگرداند اوراق کتاب رنگداده و له عشق بدو
 چاره کند باز در دریا به شویم باشک چشم خود از چهره گرد را و له نه هم چو بار شد
 مرده ام خون دیده ریخت به گفتمی مگر که گنجیه زخم زخم گسخت و له ماطران
 شو قم آرام نیست جانرا به بر بال خود نهادیم بنیاد ایشان را و له زیاران
 کینه هرگز در دل یاران نمی ماند به بروی آب جای قطره باران نمی ماند به
 و له چنان که ز سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا به دو عالم را اگر بر نهی
 جانان شود پیدا و له ره مده در خط مشکین شانه شمشاد را به نیست حیات
 حک و اصلاحی خط استاد را به چرخ را از آنگاه عافیت پنداشتم به ایشان
 کردم تصور خانه صیاد را و له آهی جلوه ده در دیده اش حیرانی مارا به بگوش
 آشنا کن ناله پنهانی مارا به ز بقدری بوصل او گرم لائق نمیدانی به بخاک آتش
 روی ده پیشانی مارا و له اگر نالم ز زخم خار در پاره نموده نامردم به ولی در زیر
 پای من شکست این میکند در دم و له چه غم گر تلخ شد چون زهر برب جان
 شیر خرم به ولیکن چون بکام دشمنانم میکشد انیم ایضا افسوس می خورم
 ز غم روزگار خویش به بر آسای دست نهادم مدار خویش و له خوردند
 باز با چشم از رشک مردانم به یا آنکه تو تیا کرد در تو استخوانم و له هر چند که
 خودم شده ام راه نایم به در قافله عشق تو آواز در آیم ایضا گنید انم چرا
 آهونگاه من میدار من به چو من هرگز نبودم در میان یارب چه دید از من
 نه شمعم بهر نان کردی غلط پروانه در محفل به که سر افکنده بودم پیش و آتش
 میبکید از من و له خوشا حال جوانمردی که گیرد دهن صحرا به باب زندگی

چون خضر شوید دست از دنیا و زبان از دل و آقلم سخن طرفی نمی بندد و
نگردد بچپته ماهی هرگز از جوشیدن دریا و له در روز عید وصلش من هم برآ
زینت و پوشیده ام بعد رنگ حال خراب خود را و له چون شاخ که از
میوه بسیار شود خنم و از بار سبز بدل خود نیز گرانم و له بهواری توان خاموش
کردن هرزه گویان را و صد اگر دو بیابان مرگ از بهواری صحرا فروست
جان پاک را بعد از فتمای تن زردال و از شکست کوزه در دریا چه نقصان
آب را و له مرا غیر از ندامت از عبادت بهره نبود و ز خائیدن کنم مسواک
انگشت ندامت را و له ای را ز دل چه آمده بر سر زبان و بیرون نمیرود
ره ازین کوه باز کرد ایضا بقدر شق قلم گزینم جدا مانیم و بدست غیر قد
راه یک کتاب سخن و له همچو زکس بچین ز آمدن فصل مبارک چشم وامی شود
از مقدم همان ما را و له مانند شان موم که ریزند شمع از و شد خانه خراب که
سروت نهال شد و له ز بار منت احسان دریا ابر نیسانی و کند افغان چو
مجر وحی که ز خمش آب بردارد و

حضرت اود از اکابر سادات عالیه رجات خلف مرزا عبد الله مستوفی متوفی
بجلالت شان معروف و باقتنای فضائل و کمالات موصوف و منصب رفیع
تولیت روضه رضویه علی مشرفها افضل الصلوة و التحية و بمصاهرت و مدح
صفویه مشرف و متمنا گردیده بر جلالت شان و عظمت و قارآن عالیه قدر
افزود در شاعری و دستگاهی وسیع و در تبه رفیع داشت از هر نوع اشعار بسیار
دارد و با این خاکسار مصادقت و مودت صمیمی می ورزید در سنه ثلث و ثمانین

و مانده بعد الفت در اصفهان بخت جاودان خرامید این ابیات از جمله شعرا
عطافت آثار آن بلاغت شعارست نظم روشنی از خویش می باشد دل بر نور
شعله شمع از رگ سنگ است کوه طور را وله خاکساریهای ما را طره اوجی داد عشق
آسمان ماند بزیافتد اگر دیوار را وله جام گل کاسه در نیرزه بلبل گرد و بچشم آرد
اگر باد صبا بوی ترا وله بخروا ^{چرخ} بخیزد حکیم قرار به بنید از متکلم و همتیگ
ترا وله دل مفتون بنیا هرگز آسایش نمیداند ز مغل هر کجا زردار شد نیمو آب
میگردد وله قرض از مرتبه مردمی انداخت مرا به بسکه این بار گران بود سبک
ساخت مرا وله اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد و گره چون از
زبان غنچه داشتد گوش میگردد وله ^{از خط بنداشتم} حسنت ز اول پیش میگردد
چه دانستم که این جدوار آخر پیش میگردد و

میرزا مهدی مستوفی موقوفات خلف مرزا محمد شفیع حسینی علیه الرحمة
بکلمات صوری آراسته و بفضائل اخلاق موصوف بود اگرچه گاهی غیبت
بگفتن شعری نمود لیکن منجمیده میگفت و بسیار سخن رس بود بار اتم حرف
رابط تمام داشت در سال کهنه از وی کسود و بلیست و نه در اصفهان بروضة ضو
انتقال نمود این چند بیت بخاطر ازان مرحوم بود قریات یک کس خراز
جلوه جمانه ندارد و کونین ازان پر شد و او خانه ندارد و عشق تو چه داند
که دل با بچه حال است و آتش خباز سوزش پروانه ندارد و غم را آنچه است
اینکه خرابست دل ما و سیلاب بهاری غم و رانه ندارد در باغی اسی در سر
شوریده من شور از تو و می چشم جهان بین مرا نور از تو و مانند چراغ صبح

—

ای جان جهان + نزدیک ببردن شده ام دور از تو +
 منیر محمد امین ازل برادر مرحوم مزاحمد است اگر چه در سال کمین برادر
 بود لیکن در فضائل خطش او فرد بر اکثر مستعدان و اخبار روزگار تفوق داشت
 جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوده امثال بود
 از فطر علوهت و تقوی هرگز بشاغل دنیا آلوده نشد و با وصف تجملات
 سلسله عالی شان خود دهن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع
 گوشه نشینان معاش مینمود و در مالفت و واداد با این داعی اهل سدا و پیای
 اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بملا اعلی اتصال حبت
 اعلی التمه مقامه این در زعرار از اشعار آن دانا گهرست نظم شنیدم از زبان
 شمع و روشن گشت بر من هم + که یک شب احتمال خلق جان بگذار و تنم
 و له از هجر در دلی که غم جاودان نشست + یکدم برای خاطر ما میتوان نشست +
 چون تیر پا بودی بیچارگی گذار + در خانه تا بچند توان چون کمان نشست
 و له غمش با هر که میگویم ز دل بیگانه میگردد + سر مهر از می پرزور این پیمانه
 میگردد + ازل الفت بدینا نه برای آخرت دارم + که مفلس نراز و می گنج
 در ویرانه میگردد و ایضا آنچه دل در خم آنزلفت گره گیر کشید + نتوان گفت
 که دیوانه نه بخیر کشید + که خرابم کنی ای عشق چنان کن باری + که نباید گرم
 منت تعمیر کشید + دل اسیر گش از عدم آمد بوجد + چون شکاری که مصو
 بسر تیر کشید + شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود + میتوانست
 کلاب از گال تصویر کشید + دل در چنگ مژه آن خال سیه فام گرفت +

دانه را موربز و زرد هین شیر کشید + بود معلوم را آغاز که بی حیوانست + و در وقت
 زودمانت تاثیر کشید + سر خط بند گیم داد و چون مجنونم کرد + باز در گوش مرطقه
 زنجیر کشید + هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت + انتقامش همه این
 فلک پیر کشید + پیش تشریف رسانی کرم دوست ازل + نخلت از کوتاهی
 قامت تقصیر کشید +

میرزا ابراهیم برادر مرزا نجات خان صدر از اخفاء فاضل مشهور مرزا ابراهیم
 همدانی که علامه زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر او صاف است
 محکم مرزا ابراهیم ثانی تحصیل معارف بقدر فرصت و استعداد نموده توفیق
 مرزا امام زاده سیس بن علی و ریاست آن بلده که از لواحق همدان است با و
 مفوض بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیده ام
 و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از آن بیاد است
 نظم چه گزیدست ز دل سرودی افلاک مرا + نگه گرم تو بود آتش از خاک مرا
 وله در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت + میسوخت آنچنان که دل فرنگار
 سوخت + هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم + او را وصال شمع و
 مرا هجر بار سوخت +

میرزا اشرف خلف مرحوم مرزا عبد الحسین صبیح زاده سیدالکمال امیر
 محمدا باقر الداد الحسینی قدس الله روحه بعلوم و نسب معروف و فاضل
 نقاشیه موصوف بود روزگاری بغرت و احتشام در اصفهان گذرانید
 و در سینه ملت و ملین و بابت بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود

ع اورفت و خوشدلی ز جهان خراب رفت + الطاف و اشفاق آن سید
 عالمی مقدار را با این خاکسار نهایی نبود اللهم احشر مع أئمة الطاهرين بحکم دست
 در مراتب علمی افادت پناه و معارف دودقی آگاه بود و در سخن فهمی صاحب
 دستگاه گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد و از آنجا این
 چند بیت است که زیب مجموع نمود و رباعی آن ماه دو هفته و لبرجانی من +
 آن یار عزیز یوسف ثانی من + یک روز نکر و فکر شهبای غمم + یکبار زلفت
 پیر کفانی من فرد مرگیت زندگانی و زریه بار منت + کوتهی که از خضر آب بقا
 خواهد و له سوختن سهل است ازین و انعم که در زور جزا + برستم های تو مهر داغ
 محض می شود و له بر دانه دار منیزم آتش بجان زرشک + چون شمع هر که
 سوختن آغاز میکند و له چون شمع بجسم نفسی مانده از حیات + وقت است
 اگر عیادت رخور میکنی و له نیست شکل گذر از ادای پر خار جهان + گرز خود
 قطع تعلق کنی آسان گذری +

میرزا غیاث الدین احمد برادرزاده مرزا اشرف مرحوم و خلف مرحمت و
 غفران پناه مرزا صدر الدین مجرب مرزا عبدالحکیم است تحصیل علوم نموده در
 تقوی و حسن اخلاق یگانه آفاق بود بموزونی طبع از بدایات عمر بشعر و شاعری
 رغبت نموده خیال تخلص ایشانست هفت بندی در منقبت انشا نموده بود
 که در مقام خود بغایت شایسته مینمود و بنظر خدام طهیر الانام تفرشی علیه الرحمة رسیده
 صفحہ در تعریف آن بقا خیرالت رقم نگاشته در غزل و رباعی هم بموافقت فقیر
 در می می شفت یک سال بعد از آنکه غم نزد گوارش جهان بویفاراید رود گفت

این سید والا تبار هم دیدار گرامی در احتجاب نهفت علیه الرحمة والعفوان این چند بیت از ان نازک خیال است فطرم هر که زریای جهان ست زریای تست چمن
 هر جا که رود صید تماشائی تست وله آن رعنا بطفلی صد چمن نیزنگ دشت *
 غنچه امید را نشکفته چندین رنگ دشت وله چون بوی میانت خبر از هیچ نذارم
 آورده غبث تممت هستی بمیانم وله شمع میداند لبها محنت پروانه را * قدر
 عاشق را کسی داند که دغش بر دست وله احوال سال پیران پرسیدنی ندارد
 راهی که میشود کم پیوده کون باشد *

مرزا ابوالحسن تمنا از سادات شیراز و بانو انجان و ساز بود در اوقات
 اقامت فقیر بشیر از پیوسته معاشر و انیس سالها شد که ازین گفته سر با عالم بقا منزل
 گزید این چند بیت از ویاء و اند فطرم باز چشم ناتوانی برده از مو شرم بزور پر کرده است
 آئینه رخساری ندو پو شرم بزور * در لباس زندگی راحت نیدانم که حصیت *
 این قبای تنگ را عمر لیست می پوشم بزور وله بغیر از نیکه صدراع خمار بچشم
 دیگر زمینی صهبای عشق گفته چه دیدم * گناه چرخ نبودانیکه سفر از نیک شرم *
 بقدر همتم این خانه پست بود خمیدم وله بسته دام توام در کوی دلدار دیگر بقیس
 رفتم ازین گلشن بگذارد دیگر وله سیکشم از خود تمنا انتقام خویشتن * کرده ام
 وقف گریبان است دامنگیر را *

مرزا معترف مشهوری سید والا نژاد و به فطرت اصلی از اهل استعداد
 بود و کتاب متداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و مکرش لطیف افتاد
 ابیات زیبا دارد و در عهد دولت او رنگ زیبای هند افتاد و مخاطب بموسو خاں شد

و در شعر از فطرت بهوسوی تغیر نموده و با حصول بسی توفیق تو فائق خود بموطن که
 شتاق آن بود رفیقش نگشته ازین سرای غربت در کمالت رحلت کرده هجرت
 حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از انجمله است گریه نفس
 طالب آملی در غزل میکند و از قصائد طالب عکس برگرفته باز نوی توی دوست
 رسامیخواهد نظم بشوخی بسبکه الفت داده آن چشم جادورا به کند شاطی میل
 سرمه اش فرگان آهورا به بر گردیده از شادی نگرده مانع اشکم به سازد
 جنبش گواره ساکن طفل بدخورا و له سدره محصیت باشد پریشانی مرا به
 داشت عریانی نگر زالوده دامانی مرا و له کشیدم محنت از جهان و دیدم
 سرگرائی هم به و فاکنداشت که کوشش برانم توانی هم و له نگاه حسرتی
 امشب بزرگان آشنا کردم به بزرگ خامه نقاش رنگین گریه با کرم و له
 از بس شمعون غم دیدار کاراست به هر روز در فراق تو روز شمار است به
 ملا حاجی محمد کیلانی با کتساب علوم باصفهان آمد در سلاک مستفیدان محبت
 عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمة غسلاک و کمال مردمی فضائل
 حمیده آراسته از اجاله و دگر گار و در شاعری اقران و مشکل پسندان هر دیار بود
 مرحوم مرزا صایحی گفته که اگر چه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب است با والد علامه
 علیه الرحمة مصاحبتی دیرینه داشت و اکثره مثل ایشان می بود فقیر ادراک
 صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در هفتاد سالگی از جهان گذران بعالم
 جاودان انتقال نمود از اشعار او ست فطرم دل روشن بتقریب هوس
 عشق آشنا گردیده اگر خواهد که آب آتش شود اول میاگرد و به چنین کن خواش

پیکان تیر اوست جانم را * پس از مردن خبارم سنگ و سنگ آهمن را برگردو *
 طمع خواری قناعت سر بلندی با رمی آرد * بسرگی تا توان بودن چرا کس خار پاگرد *
 وله از گداز شمع باشد شعله را پائیندگی * میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی *
 فی بکار خویش آیم نی بکار دیگری * چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی *
 ما و قمری خانه زاد سر و دلجوی تو ایم * مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی *
 وله بر تربت شهید تو ای گلخندانیت * شمع که رشته اش رگ ابر بهاریست *
 وله چون شمع عمر با همه در تاب و تب گذشت * دستی بزیر سفر نهادیم شب *
 گذشت * من بعد چهره با سنگ کو تو میشوم * کارم دیگر ز شرم و حیا و آداب *
 گذشت وله با همه سنجیدگی بقدر و مقداریم * چون ترا زوی دیار قحط *
 بیکاریم ما وله رفت همچون تیر و از پی رفت عقل و هوش ما * خشک خالی *
 چون کمان حلقه ماند آغوش ما وله گوشه بنشین و ترک عالم باب کن *
 زیر سر بگذارد تا در فراغت خواب کن وله پاس دلهای خراب و چشم *
 اشک آلوده دار * گنج در ویرانه با می باشد و گوهر در آب ایضا افسوس که *
 مانند جشار کف، رنگین * آگاه نشد کس ز بهار و ز غنائم * در خانه خود چون *
 قلم از دست تو امشب * من یاد دارم که چه آمد بزبانم وله صبحدم در پای *
 خم آمد مرا بنای سنگ * در چنین روزی نباید هیچکس را پائینک وله اهل دل *
 کی ز پی سلطنت و جاه رود * کیست که از نجات فرد آید و در چاه رود *
 بسکه هر عضو شد از عضو دیگر شیرین تر * بنجیه چون مور بزخم سمت راه رود *
 مرحوم میر سخات اسم شریفش عبدالعالی و از سادات کوه کیلونه فارس *

موطن آن جامع المحاسن اصفهان و آنجن دوستانه گل همیشه بهار و عالم از
 شکمت خلقتش گلزار از کمال اشعار و طور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی است
 انیسوی بی سهم و ندیمی عذیم النظیر بود و در انشا ماهر و بغایت نیکو می نوشت شعرش
 از جود و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانه روزگار است بشی در آنجن
 این خاکسار که آن سید سخن گزار هم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند
 و این پرده نبوش در بدیهه این دو بیتی بگوش حاضران رساند رباعی مطرب
 غزلی سرود چون آب حیات * از نادره سنج بی بدل میرنجات * در شکر سماع
 طرب افزا گفتم * قد افزل رنبا علینا برکات * با آنکه عمرش از شهاب متراقی شده
 طبع جوانش شگفته تر از گلزار و مطرب افزا تر از خنده بهار بود باین اقل الامام نقی
 تمام و معاشرتی بر دووم داشت تا آنکه لوائی سفر آخرت برافراشت و در حطیره
 علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشر مع اولیاءه
 الابرار الاطهار کلیاتش فریب بده هزار بیت بوده باشد نواب و حید الزمان
 بران دیباچه شایسته رقی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر بود از ان سیفینه است
 اشعار را مشب که حسنش آئینه اهل دید بود * دل گلشن همیشه بهار امید بود *
 از گریه های مستقیم آخر کشودل * سیلاب فضل خانه مارا کلید بود * روز که خط
 بندگی از نا گرفت عشق * این لوح از نگارش هستی سفید بود * منقش کن
 بر پیری ز اخلاص کو دکان * این قوم را نجات بظلی مرید بود و له سحر که
 از لطف دل آتش هم بجان میوخت * ز قصه الم شمع رازبان میوخت *
 نجات قصه باغ خلیل نومیشه * اگر دلش من آشوب سرگران میوخت *

ساده قد افزل رنبا علینا برکات
 از شهاب متراقی شده
 آئینه اهل دید بود
 خدایا برانک
 اهدا همراه
 اولیای پاک
 دباک ۱۲

وله زگر میهای یار خود من دریش میوزم * چو شمع انجمن از نور چشم خویش
 میسوزم وله ای زهد سالهاست که شرمندۀ توایم * گر عاشقی امان بدید
 بندۀ توایم وله در باغ جلوه ده قدم محشر خرام خویش * کوچه و تاب حلقه کند
 سرو نام خویش ایضاً حاشا که ترک عشق کنم از جهای تو * گر گشته مرا که هلاکم
 برای تو ایضاً آسوده جان شدم ز دم واپسین نجات * آخر کشیدم
 آن نفسی را که خواست دل وله خوشاشمعی که شورش شعله باد تو میا شد *
 با جوم گریه اش تسبیح اوراد تو میا شد * بجز یاد خود باغ بهشتم و عده فرمود
 مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میا شد وله شب از فغان همه خلق را از خواب
 برآرم * برای آنکه ترا میچکس خواب نه بیند وله شد باعث غفلت مرا آگاهی
 از آخر زشت * بروست خواب را حتم از سایه و یوار تو ایضاً کوه صحرایت
 از نامت * بسکه فریاد کرده ایم ترا * القدر را که یادمان کنی * القدر یاد
 کرده ایم ترا * من غلام کسی که گفت نجات * ما کی آزاد کرده ایم ترا
 وله بوی گل گفته ایم رنگ ترا * خلق عاشق دلبان تنگ ترا * خم ابروی
 تست مجرایم * قبله دانم رخ رنگ ترا * بسکه پرورده ام در آغوشش *
 رگ جان کرده ام خدنگ ترا وله جان مست شهادت ز حنای کف پایست
 صبح کفتم را شفق از رنگ حنائیست ایضاً در موج شعله خال لب یار به بین *
 این کافر مخلد در نار را به بین وله کیش سری نجانۀ ما یکسان بکش *
 گریان بر فزاید و دیوار را به بین وله بند بندم که جدا سازی مجرم معصیت *
 از بند نیست کی مرا از لب شود دندان جدا غزل جابجاست نشاط است

کجائی می غم های + آسوده ولی رفت از حد ذوق الم های + محنت طلبان
 های کجائی بیامید + افتاده متاع الم بر سر تنم های + سیراب شود کشت
 سن از تابش برقی + از من بغافل گذر ابر کرم های + خونا به دل اندک
 و خرج مره بسیار + پر در سرم میداد این باده کم های + باری عجیب میکشتم
 از زندگی خویش + باز که ضرورت وجود تو و غم های + از شرم در آئینه
 بخود برام نبودی + هم بزم رقیبان شده های ستم های وله در کین لشکری
 از گریه دلا داشته + خوش لوائی دگر آراه برافراشته + لاله خاکستری از خاک
 برون می آید + بسکه در هر قدمی سوخته کاشته + سرمه کردند غزالان حرم
 خاکم را + میتوان یافت که با نا نظری داشته + گنبد سخت عظمت
 بستم تو نجات + وسعت رحمت حق را توجه نپداشته +
 شوکت بخارالی خال رخسار دیار خویش و در مره یاران سعادت کیش
 بود بدایت احوالش را خود تقریری نمود که پدری داشتم صرف مرا بدین
 فرستاد و سودای آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود
 ما چهار بر سر بازار مشغول پدر نشسته وجه معاشی حاصل میشد چون طبع موزون
 بود و کلام مرزا صایبا در آن دیار رواج یافته بالنسب آن اشعار ذوقی حاصل
 میشد و مصرعی چند با همجا گرفته براقران خویش میخواندم تا رک تخلص خود میکرد
 روزی در سوار از یک ترویکه مکانی من دیدم که رسیده بسخن گفتن ایستادند و اسب
 پای بر بساط من نهاده از هم پاشیده مرا در کوهش آنان سخن از زبان برآمد نصیب
 تا زمانه دستم آنچه خواستند کردند مراد بشوید و هماندم بی راحله دراز از بخار برآمده

روی بخراسان نهادم مجلا چون وارد هرات گردید میزبان سعد الدین محمد را قم فزیر
 خراسان که از مستعدان و عالی همگان جهان بود بجالش اطلاع یافت
 نوازش و یاری نمود گاهی مجلس خود او را بار میداد چون انجمن شعرا بود
 موزونی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس
 بان وزیر صافی ضمیر می بود و در صحبت او مستعدان خراسان عراق که در آن
 محفل فراهم بودند خاصه مقیمای احسان مشهدی و عظامی نیشابوری تربیت
 و تعلیم یافته براه و رسم سخنوری آشنا و مبصر گشته از ان اصف عهد خطاب
 شوکت یافته و پیرایه شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش
 رتبه لطافت و سلاست یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود چون بغایت
 نازل دل و دارش طبیعت بود از الفت اهل دول ملالت نموده مدعی خراسان
 سیاترین ساخته سر و پای برهنه از خراسان غرم عراق کرده باصفهان بسید
 در مقابری که منسوب بزار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سهیل بن ازهر اصفهانی
 قدس الله روحه العزیز در خارج حصاران شهرست مکانی مانوس اختیار کرده
 ما دای خود ساخت چندی بصحبت بیکان و افاضل آند یار و الفت بعض
 شعر رغبت می نمود و اکثر اوقات ما بغزلت در آن مقام بسر می برد در فته رفته
 بر ریاضت و انزو افروده ترک معاشرت با معلق نمود و بسیار کم تکلم کردی در دوره
 یکبار بلب نالی اکتفا و افطار نمودی سخافت بدن و گزارش تن از حد در گذشته
 بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی چهار
 سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن بر آورده کفن پوشانیدند و فقیر

در کودکی روزی او را دید که وارد مجلس والده مرحوم گردید و آن والا مقام او را
احترام نموده در پهلوی خود جای داد و مرا از کسوت و حالت او تعجب آمد و از یکی
محرمان پرسیدم او گفت شوکت است در سال هزار و یکصد و هشت هجری به دار
وصال انتقال نمود و در همان خطره منوره که سکنش بود دفون شد و بعد از
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طایفانی روح الله رحمه که احوالش
در فرقه اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت او دفون گردید
و مکرر این فقیر از ان عارف ربانی ذکر احوال او شنید که برافت تمام
یا دمی نمود و روزی فرمود که چون شوکتا باین شهر آمد با ائس گرفت و بعض
شوکل و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد دیوانش مشهور و اشعارش
برالسنه جمهور دأرست در مقام بجد بیت اقتصار میناید اشعار خرابات است
زاهد میشود مقصد پرید اینجا و سفید آب عروس جام کن موسی سفید اینجا
متاع سمره دارد کاروان ماسکساران و جبرس هم از دل خود ناله نتواند کشید
اینجا و چوستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد و مگر روزی مصور صورت
تاکی کشید اینجا و له هستی زیک وجود بود کائنات را باشد زیک نفوس
اهل حیات را و له ناز از خاک و دگشته مرگان ترا کفن از صبح بهار است
شهیدان ترا و دشت حسن نظر کن که جدای منیم و همچو مرگان ز رخت
سایه مرگان ترا و له پیاله نقش دگر ز رخ فرنگ ترا و شراب روغن گل شد
چراغ رنگ ترا و له لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا بود حریر هوا
پرده بارگاه ترا و له مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم با مون و سواد چشم آهو

مهر بادامی ست مجنون را و له غریق بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند و نریر آب
 نتوان دید موج آب دریا را و له بخاکم ای ها چشم طمع آهسته تر بکشا و مباد از
 باد مرگان تو شمع استخوان سوزد و له در دیر فنا با خاک کیان بود از پستی و
 پی داخل شدن چون شمع در ویدم قد خود را و

ملا سعید اشرف رحمه الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح
 مازندرانی صبیحه زاده قدوة الفقهاء والمحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است
 اکتساب علوم و کمالات نمود در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده
 طبعی رسا و سلیقه بسخن آشناداشت اشعار خوب و معانی مرغوب از آن منقول
 بیادگار است بهند افتاده مدتها بکلام و ناکامی بسر میبرد و در آخر که عازم عود
 بایران بود در راه بنگاله درس سادس و عشر و نهم بعد از آن داعی حق را لبیک
 اجابت گفت را قلم آثم بملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از
 اشعار املای ایشان است اشعار بهند تیره بخشی رفته اند از راه پریشانی و
 تباریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی و له از تغافل های بی پایان مگر یارش
 کنم و پناه بخت خود زخم چندانکه بیدارش کنم و له بسیر کعبه و دیریم گاه
 اینجا و گاه آنجا و که مطلب جستجوی دوست خواه اینجا و خواه آنجا و
 اسیر محلی کردم که هست از دلربایی ها و صفت شرکان برگردید طرفی
 کجگاه اینجا و بیزم باده نوشی و عده هم مشربی دارم و که عذر پاک دامت
 بدتر از گناه اینجا و بعد حسرت ز کوشش پاکشتم لیکن ازین حسرت و
 چود و شمع خاموش است - مگر در آن نگاه اینجا و برای برده نوشی کس

چه دست و پا زند اشرف ^۱ بدیوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا و له
 جلوه نازش رسائی داد و بیداد مرا ^۲ کوه مکینش دو بالا کرد فریاد مرا ^۳ کی شود
 آزاد از زلف گره گیرش کسی ^۴ دانه زنجیر در دست صیاد مرا ^۵ له حرف و درخ
 چه زنی بزم شرابست اینجا ^۶ پاک ز آتش نبود عالم آبت اینجا ^۷ برگ برگ
 چمن عیش نشاط انگیزست ^۸ عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ^۹ ایضا
 با خط ساغم رنگ از خون بظن دارد ^{۱۰} گویا زشتک سالی بغداد شط ندارد
 دیوان سر نو شتم چون نسخه های اصلی ^{۱۱} هر چند بد نوشت است آما غلط ندارد
 وله ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند ^{۱۲} جلاجل بر دهن مطرب کعب
 افسوس را ماند ^{۱۳} نمایم لباس پیکت کام نظر حاصل ^{۱۴} قبابی نه نایت
 جامه فانوس را ماند وله زبس از شور سرگردانیم جیاب میگرد ^{۱۵} بهر آبی که
 افتد عکس من گرد آب میگرد ^{۱۶} فرو میریزد از یاد تو هر ساعت چنان زنگم ^{۱۷}
 کز آن روز سیاه من شب هفتاب میگرد ^{۱۸} سبکه چاره من کن که بجد تشنه
 وصلم ^{۱۹} باین تکمین تو تا آئی دل من آب میگرد ^{۲۰} بهار تازه روی تو دارد
 آب و رنگ اشرف ^{۲۱} ز فیض خامه ات گشت سخن سیراب میگرد ^{۲۲} ایضا
 زیبائی رخسار ترا ماه ندارد ^{۲۳} غوغای سواری ترا شاه ندارد ^{۲۴} رفتم بسرایه
 دیوار قناعت ^{۲۵} جایکه هاتر پرگاه ندارد ^{۲۶} پایم کبوی نامه چون قافله مصر ^{۲۷}
 صحرا می جهان طالع ناچاه ندارد ^{۲۸} در قافله راه قناتوس عمرم ^{۲۹} از هم سفران
 ماند گر راه ندارد ^{۳۰} از طره هند و پسران دکن اشرف ^{۳۱} دارم شب تازی
 که سحرگاه ندارد وله یار در سینه نهان بود نمیدانستم ^{۳۲} دل بسویش نگران بود

نمیدانستم + تا سحر سیری متاع جالش بودیم + جا که صبر گمان بود نمیدانستم +
 قرب یکماه بمنجانه اقامت کردم + اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم +
 مرزا محسن تاشیر مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از دار السلطنت تبریز
 اند صاحب ادب جمیده و اخلاق پسندیده بود و نواب وحید الزمان در مقام
 تربیت او برآمده و دفتر او راجع عراق را با و مفوض داشته و بعد از آن بوزارت
 دارالعمارة نیز در رسید در علم سیاق و انظام مہام دیوانی و حسن معاشرت با آنان
 بمقربین و با این خاکسار حدیث دیرینه بود و در او اخلاقی دست از نہات
 دنیا باز داشته و بغیرت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بچهار
 ملک عظام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرتش بدقائق سخن رسا
 و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در او آخر بآن نزدیک رسید
 کہ شعرش بمرتبہ تمامی رسد و از فتور و تصور برآید لیکن فرصت یافت این
 چند بیت از تنبج طبع آن مفعولست اشعار گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان
 بسته ام + در ریاض آفرینش رشته گلستانه ام ایضا گره بکار نه افتد
 کشاده رویان را + ندیده فقل کسی پرہ بیابان را و له از بس گذشت عشق
 تن ناتوان مرا + شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا و له همچون کتاب
 پیوده گویا نمیشویم + تا ہمدمی باز رسد و انیشویم ایضا بشکت چو دل
 چاره و تدبیر ندارد + چون رخنه شود آئینہ تعمیر ندارد و له در ہر نظر طلب
 عاشق روان داشت + ہر عضو او از عضو دیگر در بالاترست و له دلم بہ ہنرم
 از چشم اشکبار افتد + چو تخته پاره کہ از بحر کنا رافتد و له مہربانہ زمن آن

بت مجبور گزشت + لکند الحمد که ایناه با خوب گذشت وله دل آخر اشک شد
 از چشم خون پالا برون آمد + سجد الله که زاب این گهر دریا برون آمد وله یاز در
 عشق تو دارم سر داد و ستدی + که دهم افسر شاهی بکلاه نمایی + هرگز از خا جسد
 پای دلم ریش نشد + میتوان برو این راه بعالم حسدی وله با بخت تیره
 پرشش دل یاری کند + در شب کسی عیادت بیمار کی کند وله چند آنکه روزگار
 گره زد بکار من + گردید باز دانه دانی شکار من + خاکم با درخت ندامت سگاتی
 شاید بجوی یار نشیند غبار من وله محبت کار خود را میگذرد و نینداند + که بخت نفعه
 فرماد در خواب شیرینی وله از بسکه گرم میگردد کاروان عمر + هر جا نشسته بر سر
 آتش نشسته ایم وله چشم چو رکاب در پیش بود + روزیکه سواری بیش بود +
 امر فرزندت بویافیش + با ما دل مهربان کیش بود +

شفیعای اثر شیرازی در نه سالگی بسبب عارضه باصره اش از حلیه نور
 عاقل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشاهیر شعرای
 عهد شد بدتی در اصفهان و فارس از معاشران راقم حروف بود از مشهورات
 که بر اعمی ثقیل و گران جان میباشد گراو که بک روح متشابه شد پیرانه سر بلبله
 لا از این سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له در قصاید و غزلیات و قطعات
 مضامین خوب و ابیات مرغوب دارد این چند بیت اثبات یافت اشعار
 پیرس از دل من رمز آشنائی را + شکستگی است محاک نقد مویبائی را + خموش
 باش چو زاهد کند ندمت عشق + که حرف خویش جواب ست روستائی را +
 زدیخ خویش زبان جمله خلق می بستند + تو هم صد گره بود خود ستائی را +

و له توانی در دل من کرد تخمین داغ حرمان را + بعلوم دل شباری اگر ریگ بیابان را
 ضرورت از پی تریاک خوردن جرعه آبی + گو را میکند می تلخ کامیهای دور اند
 و له نگید و سخت دانا دامن صبح فراغت را + چو روز و شب حضور بی نیست با هم
 محفل و دولت را و له بجز خضر تا بنیم رخ جانانه خود را + پرا ز آب بقای میخواستم سپانه
 خود را ایضا دادیم زلفش دل پر در و وفا را + بستیم باین دشت گل رشته جان را
 دارند گمان خلق که ز رفعت باز دست + افزون میکند نقش طلا زور کمان را +
 در راه تو کل چه کنی سنگ قناعت + جویند اثر نالبدان سنگ نشان را و له
 از عارضش دمید خلی همچو شکنا ب + یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب و له
 بی نفس بد آسوده بدنیا نتوان شد + فریادسگ افسانه آرام شان شد ایضا
 بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من + گل صد آرزو بر سر زند خاک
 مزار من و له بر محفل حدیث می پرستی در میان دارم + برنگ شمع هر آبی که
 خوردم بر زبان دارم ایضا خاک از رشک نگذارد بحال هم دو همدم را به بنگ
 از یکدگر سازد جدا با دام تو ام را و له میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را
 آب بخشد سرفرازی ز رگس خوابیده را + دوستان غفلت تجرید پوشاند خدا +
 شاه می بخشد بخاصان غفلت پوشیده را منته کبیش پوشمندان خود نمائی
 هست منظورم + کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم منته ندارند اهل و
 دوتی اگر باشند دور از هم + چو موج بحر می آیند سرستان بشور از هم + بیزم وصل
 هم پیوسته از راه سیه روزی + من و آن بیوفا شب در میان بودیم و در از هم
 و له بفریادم رسد یارب حریت نغمه پروازی + زنده زخم دلم را بخیه از آب شیم سازی

منه پریدی که میگذستم اسیر حسن آوازش + نباشد رسته جان قابل ابریشم سازش
 وله دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی + فسرده است مرا طره خشک سرمائی
 وله صید حسنش نشوم تا بود از خط ساده + وعده عاشقی من به بهار افتاده منه
 برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی + که در فمیش نباشد حاجت فرنگ و
 قاموسی منه ز بهر شکر تنهائی بدم آشنائی کن + در آورم زلف یار ایام
 جدائی کن + مباد اینم جو منت پذیرد وستان گردی + خدا ناکرده هر جا احتیاج
 افتد گدائی کن + بقدر دردمندی با تو باشد ربط شان چسبان + اگر باور نداری
 خویشتن را مومئی کن + بهر کاریکه رود اد امتحان وستان گردی + اثر عبت
 اگر نگرفته باز آشنائی کن +

مخلصامی کاشی میزرا محمد نام داشت مرد هموار نیکو خصال بود طبعی سخن آشنا
 و رغبت و میلی مفرط بشعر داشت اشعار خوب دارد سلیقه اش را در شعر قصوری
 نبود لیکن چون از سرایه دانشوری عاریت و صنعت ایهام را بجد گرفته گاهی
 بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ سبک و خام می افتد و اگر او را تربیت
 افاضل فنی گستر و ملوک دانشور فرار رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی
 از فارسان و سایان مضار سخن گسری گشتی بوسیله بعضی قصائدش اعتماد الدوله
 محمد مومنی شالو او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدرسه
 در آن شهر بود و بار اقم حروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل سنین مداع جهان
 بی بقا نموده در مقبره جامع عشق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از
 دیوان اوست اشعار کرد اینجا دلم از طره جانانه جدا + دست مشاطه

آلهی شود از شانه جدا و برق در جان هواداری فانوس افتد و تا بکی شمع
 جدا سوزد و پروانه جدا و له امانت دار نتوان گفت جامی عالم دون را و که یکجا
 خورد این صاحب دیانت مال قارون را رباعی نظر بنامه این خاکسار نیست
 ترا و مانع خواندن خط بخار نیست ترا و اگر وفا تو نسپرده ام مرغ از من و
 از نیکه عمر منی اعتبار نیست ترا و له عشر ششم از عمر سبک سیر بدر رفت و
 بی صید چنین ناوکی از شست بدر رفت و له بدسوزی منه ای غشین مرهم
 بداغ من و که باشد روز به پیمانه و شبهه چراغ من منه کجا آرام گیر و خاطر
 وحشت قرین من و نشد زمین خاکه ان خبر گرد کلفت دلشین من ایضا
 تبهان سازند اگر با تیغ قسمت عضو عضو مرا و شوخ منون که شاید زانمیان
 چشمم بیارفتد منه باسانی نکر دم قطع راه زندگی مخلص و بسی اقدام و
 برخاستم از خواب و بیداری

بخشای کاشی نورالدین محمد نام داشت با صنفان آمده بوسیله آشنای مرزا ابراهیم
 مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتها ریافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت
 و حمایت به تصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل سامان شده
 سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فالج در گذشت در او آخر
 که بسبب آن عارضه لکنی فاحش داشت چند دفعه بار اقم طاقی شد در سخن
 از اقران و اشراف خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشنا تر بود این ابیات
 از دست اشعار خدا یا تلخا میهای دنیا بس دل مارا و پس از مردن
 بچشم یار شیرین کن گل مارا و در ای کعبه و تبحانه ما و انیست عاشق را و

دو منزل را یکی کن تا بیای به منزل را و له دل غلطیده در خونم شکست آرزو دار
بباز نگاه طفلان میبزم این تخم رنگین را و چو داغ دانه رویش از سیاهی بر نمی آید و
خجالت گریس از دهر روی سخن چنین را و له نفر و فست کس تر از و متاع حسن و
خود را بهر ماه بسنجی که ننگ است و نه هزار از شکست دل با مشو ملول و
کین شیشه عمر هست که مشتاق ننگ است و له صد حیف که خط از لب او
زود بر آمد و از آتش جانسوز دلم دود بر آمد و چون شمع سحرگاه منورم نفسی
هست و هر چند که از هستی من دود بر آمد منم خوارم میکشد تا ساقی از میخانه
می آید و دلم خون میشود تا با ده در پیانه می آید و بنجیب مشب مبارک با و کن
در سوختن جان را و که آتش پاره می آید و مستانه می آید منم به آئینی که میشد
کناز اما هتاب از هم و زتاب آفتاب عارضت ریزد نقاب از هم و بتبار
زلت او شیرازه بندم و قدر دل را و اگر صد بار ریزد جزو جزو این کتاب از هم
وله من نقد دل بدست تو جاہل نمیدهم و تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم
عمر ابد لذت احسان نمیرسد و تا جان بود جواب بسائل نمیدهم و تا کشتی آید
مر انا خداست عشق و چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم و له غفلت
تا کشودم دیده را تعبیر با کردم و رساندم تا بصبح این شام را بشکیر با کردم
عجب دارم که ابر حتمت نو میدنگد ارد و که من عمری با میدکم تقصیر با کردم
کجا بودی که امشب تا سحر دنگه گسیویت و دلم خواب پریشان دیدم من
تعبیر با کردم و له گیرم بیار نامه نویسم برنده کیست و جزنگ آفتاب بکوش
برنده کیست و نه ناله ماند در دل و نه آه در جگر و دیگرم از خاطر باز آونده کیست

وله بر عاشقی کز نوکله بنیاد میکنند + اول را امید می سن یاد میکنند + در بنیان نیم که
 بدشنام یاد عاست + یادش بخیر بر که مرا یاد میکنند وله هر چشم که نوری ز حبیب
 داشته باشد + جامعیت که می زاب بقا داشته باشد + از اوج محالست
 فقد طائر دولت + تا بال و پیر از دست دعا داشته باشد + سر زنده ز کویتو
 محالست گذشتن + گیرم که کسی قوت پا داشته باشد + شهرت نه کند دست کرم
 بی کف سائل + یکدست محالست صدا داشته باشد + خرج که هم کین
 بودش با من و هم مهر + یک بام ندیدم دو هوا داشته باشد وله دارم تی بجلوه
 دل سنگ آب کن + از عکس خویش آئینه عالی جناب کن + بتخانه سوز خود
 بت چندین هزار کس + آتش پرست و شعله آتش کباب کن + داغی
 بدست خود نه و عاشق تمام سوز + آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن +
 یک وعده نیامده را زود وصل کو + یک بوسه نداده بصد جاحساب کن +
 مست از می رقیب و گرگ از حبیب خواه + ساغر زغم گیر و مراد دل کباب کن +
 میرزا بدیع اصفهانی خلف میرزا طاهر نصیر آبادی از کودکی در حجر تربیت
 پدر سخور چون سر و بموزونی علم گشته تا پایان زندگانی که از هفتاد و نه گذشته بود
 بسخن بانوس و شاعری را پیشه خود ساخته در تاریخ گوئی و معامهات دشت
 قواریخ بسیار گفته همگی لطیف و بدیع است و در قصاید و غزل نیز ابیات خوب و
 شاه سلطان حسین صفوی او را بجناب ملک الشعراء و اقطاع اراضی نصیر آباد
 نوازش نمود با فقیر ربط قویم دشت این چند بیت از دست اشعار گلپین داغ
 عاشقی از خار غار باش + گلپین طراز ناله چو باد بهار باش + از چاک

زینت دل آشفته ده بدیع * چون شانه در کشایش زلفت نگار باش و له
 من بسر غلظم اگر آید کسی را پابینگ * جامم از گردش قدمم جا خور و مینا بنگ
 میز احسن غیور از اعیان کرمان و با کمال حدیث شور طبعی شکفته داشت
 در شعر ماهر و مضامین تازه در کلامش بسیار ست ثنوی داشت اکثر ابیانش
 بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهرة آفاق بود مدتی بوزارت کربستان
 بقلبش مامور شده در آنحد و کسیر بر و باز با صفهان آمد باین قاصر معاش بود
 سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بر بست قعد المبرجته این ابیات
 از دست اشعار خارا این گذار بودن گلستان سازد مرا * باز من هموار بود
 آسمان سازد مرا و له بکار خویش چون گیس همین نه حیرانم * از نیکیه راست قلم
 دیده است دورانم و له قدم حسنت اگر رنج نگر و دیگر * خانه را آئینه بهر که
 صفا خواهد داد و له بر سر پایمی وجود خود خط باطل کش * در ریاض زندگی چون
 سر و بجایصل مباحث *

لطف علی بیگ شامی والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طائفه
 جرس و در سلک علما و آستان صفویه فسلک بود در مردمی و تقوی و عبادت
 یکانه اشباه و اقربان و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادت مند تر بود و با کتس
 کمالات صوری و فصال ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده
 با عزت بود و والد علامه نور الدین مرقد با خلاص آشنا و باین داعی صدقا صلیق
 سر پا و فایده نکته سنجی اشتهار یافته خاطر معنی ذخایرش درج لالی شاه و روح
 حقیقت آثارش مشاطه عرایس البکارت اقتدای تمام بر گشتن تاریخ داشت

و تواریخ شایسته بسیار دارد و در ترکی نیم غزلهای خوب گفته مجموعه منظوماتش تخلصاً
چهار هزار بیت باشد سال ثر بر دو یکصد و بیست و هجری در اصفهان بحبت جادوان
رحلت نمود این ابیات از آن خجسته صفات است اشعار مرموم فریب چشمه
امی مردمان خدا را در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را و له بسکه با سر و قد
ذوق دو بالا است مرا در جدا دیده جدا بر سر سود است مرا در ره عشق تو
از بسکه قدم فرسودم در جوش تجال لب آبله پاست مرا ایضا سعادت بر سر سار
در نظر گرد و کورت را بود از دو مشعل دیده روشن اهل دولت را و له رفتی و
کشیدم ز تو در دیده نگاهی چون تیر که در رند ز ترکش سفری را و له بجد نشخود
در زمانه دستم که استراحت دنیا بقدر نادانیت و له این عقده بکار دل ما
از هنر افتاد آخر که ما گره رشته باشد منته گرفته ننگ گرفتن چنان بان مرا
که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضا دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پر از دل
دو عالم را بهم زدم همچو مرغان چشم غارزش منته رخس از نور ایمان آفریدند
خطش از جوهر جان فریدند بعالم نام رعنائی علم شد چو آن سر و خرامان آفریدند
افر ایاب خان برادرستم خان ایلمی حاکم جام ریاضات و رزیده
به شعور و حسن سلیقه معروف و کمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی
و لطف طبیعت اشتها ریافته اشعار لطیف عالی دارد و تهاست که در اصفهان
رحلت کرد این چند بیت که روزی از و استماع نموده بخاطر ماندند آنگاشته شد
اشعار غرم صد زخم اگر بر دل تمنائی دگر دارم در تنغ غمزه اش امید جوهر
بیشتر دارم و له گل افشان شعله آتش نقابی آرزو دارم و چو خورشید

قیامت آفتابی آرزو دارم * بیک در دیده دیدن از تو راضی کی توانم شد
 ز شمرگان تو زخم جیبایی آرزو دارم * رسد لعل لب شاید بدر دشتنه کامیها
 بزرگ آتش قوت آبی آرزو دارم * ز چشم شورانجم میبارم بر دل شهاب *
 نگهدار و خدا داغ مرا از چشم گو کبها *

عوض خان حاکم لار معدلت شعار و در کمال سنجیدگی و مروتی و مروت
 روزگار بسر برد شاعر سخن سنج بود این ابیات از وی یادست اشعار ز آه
 جهان سوز بستم دلم را * چو خورشید در دل شکستم شان را * سلیمانی من
 همین بس که هرگز * بازار موری نه بستم میان را * وله نک پرورده داغ جنونم
 شور دارم * از ان کان ملاحظت در جگر ناسور دارم * وله دلم را بس که
 چین چوبه زاید غمین دارد * نمیخواهم به بینم روی زلفی را که چین دارد *
 وله شب که از جام حریفان مست من سرشار بود * دل ز خون کبریز چشم
 از اشک گوهر بار بود *

حکیم محمد نقی شیرازی از حذاق اطباء و همد میا بود از مستفیدان خدمت
 علامی مسیح الانام فسانی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز
 مواره یار و لنگوار بود در شاعری و سخن فنی رسائی و باعرا یس معنی آشنائی داشت
 در شیراز بر جنت الهی پیوست این ابیات از دست اشعار دوش و در بزم تو
 ذوق گریه ام بیتاب کرد * آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد *
 خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف * آتش حل کرده را چشم
 شراب ناب کرد * وله در باغ دهر گز مضافات ناگهی * نشان نهال غلغم

که افغان شود بلند وله من از دماغ محبت در کف دریا کشی مستم که جز سار
گرفتن بر نیاید کاری از دستم *

حکیم محمد رضا عرب یزدجردی در بلده خرم آباد با فقیر معاش بود از کهنه
شاعران و در طبابت حد اقل دشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بوطن خود
رفته شربت ناگزیر موات چشید این چند بیت از دست اشعار زخون تار پوده
آواز گلزیگ است مینالم که بمن تاناکه بلبل هم آهنگ است می نالم وله جلوه
در دل از ان قامت رعنا دارم که خبر تازه از ان عالم بالادارم وله در جهان
در تنم چون رشته پرتاب می پیچد نفس در سینه ام چون حلقه گردان می پیچد
منه به کس دولت دنیا بآئینی اثر نبخشد بهر بر جی رسد خورشید تاثیر دگر
نبخشد وله فروغ نخت و طالع تاجه باشد طبع کامل را که یک پرتو بود
شمع مزار و شمع محفل را *

حکیم شهاب معصوم لاری در خطه لاری از معاشران این خاکسار و سید
صافی طوین تقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت
و در گرفتن هم به کیفیت و اسلوب مستقیم ادا می نمود لیکن مشغله طبابت و تربیت
مفراط بشکار او را از رسیدن غزالان سخن باز داشته گاهی در عرصه ماهی یکدوبست
از دشت خیالش بصفه اظهار جلوه میگشت در بهانهای بر حمت که دوگان اتصال
یافت خلعت حمیده فصالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادت مند ان یادگار
اوست هنگام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چتری
نمایان قلم دهد قصیده در منقبت گفته بود که مطلعش انیت فرو بسکه و

عشق تو خورد از پنجه سختی فشار + استخوانم شد بزرگ شاخ آهوتابدار +
 حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت
 شعرش یکدست و کلامش زبانش دیگرست فقیر دوسه نوبت او را در خدمت
 والد علامی طباطبائی شرافه دیده ام مجموعه اشعارش قریب سه هزار بیت بنظر
 آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدست بیت
 از و حالیا بنحاطرت غزلتی در دامن بال و پر شکن میخواستیم + نیست عالم
 جایی پروازی که من میخواستم + بعد مرگم نیست تاب بار منت از کس +
 آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم + و له خوبان همه در قتل من خسته شمریک اند
 تا خون مرا زنگ بدامان که باشد +

میر عبد الغنی تفرشی از افاضه فاضل مرحوم و از نواد روزگار بود و فقیر شریفی
 و سخن شناسی او کسی ندیده ام در ذکا و استقامت سلیقه بی نظیر و تحصیل متدوال
 علوم نموده در جوانی وداع دیر با سوتی نموده داغ جدائی بردل مستمند گذاشت
 اگر فرصت می یافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش گفتن شعر
 کثر التفات می نمود این ابیات از افکار ابدکار اوست س گل گل زیاده چون
 بر طاقوس کشته + آماده نهارد دهن بوس گشته و له شد از رسوائی عاشق
 یکی صد شهرت حسنت + هنوز ای بی وفا قدر گرفتاران نمیدانی و له ز چشم
 سرخوشت فوق نگاه غافل دارم + تغافل کردن ای ظالم حرام من هم
 دلی دارم رباعی عمری بره وفالشستم عجب + دل خربود دیگری نه بستیم
 عجب + در کوی تو قدر هر یکی بیش از ما + این همه استخوان شکستیم عجب +

مرزا احمدی عالی مشهدی شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیه اورا ندیده اما
 کلامش باقران او برگزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان
 مکان حبت مشال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی براخواه و هرست
 مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و
 نزدیکانش اخلاص ابکار او را در نهانخانه خشت مستور ساختند نسخه آنکارا
 نشده این یکدوبیت هنگام تحریر ازو بیا دآمده نیست ممکن که تواند
 و گری بردارد و آنچنان که نظر انداخته ام دنیا را وله بر تو حسن تو گر جلوه کند
 در رگ سنگ + شعله طور نماید بنظر هر رگ سنگ + ریخت از بسکه که آبله
 از پای دلم + در ره عشق تو شد رشته گوهر رگ سنگ +

میرزا ابوالمعالی مشهدی خلعت سید السادات میرزا ابو محمد و از روسا
 خدام عالی مقام روضه رضویه علی ساکنها المسلم و سید عالم عابد فرشته خصال بود
 در مدت سه سال شرف مجاورت آن آستان ملایک پاسبان که این فقیر را
 مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصافقت و موانست قصود
 نداشت طبعش سخن را غیب و اشعار و پذیرد و او شنیده شد که در آن ارض
 اقدس بجز آنکی آرمید طبعی که در حسن یاب این ابیات ازان والا تبارست
 اشعار زبس باید تو در دل نقش باشد چون نگین مارا + نمیکرد و بجز نام تو
 حرفی و نشین مارا + ز دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر + بزرگی مایه
 طوفان بود پیوسته و تیز را وله دارم ز خلوت دل پر درد و داغ خویش +
 آئینه خانه که به عالم برابرست ایضا سفر کردن ماصدا می ندارد و ز خود رفتن

آواز پائی ندارد و ازین درد جانم رسیده است بربلب و که بید روی من نمی نهد و
 سید عبد القدر حسابی از سادات جابری و بفضل و کمالات باطنی و ظاهری
 محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و بار اقم این مقاله معاشرت و صد اقامتی
 بکمال دشت چون بصحبت میرزا صابا رسیده بود تشریف تمام و احوال و اطوار
 یاران مرحوم منموده و خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و بکتابت کلام الله
 موفق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب و سنجیده بسیار دارد و مجموع
 منظومه اش تخمیناً پنجاه بیت بنظر آمد در حالت که ولت باصفهان جهانجانی
 پدر و دهموده بعالم بقا پیوست این چند بیت از وست اشعار نشانی نیست
 جانی از تو ای جهان جهان پیدا و جهان را جانی و جان را نیما شد نشان پیدا
 طبع در سینه ام دل از خیال حلقه زلفش و چون کنجشکی که ماری گردوش
 از آشیان پیدا و له بقدر پی کمان از دور باشد سخت میترسم و ز جوش برهون
 بتوان کشید از راه کج مارا و بمقصد گر رسد سالک همان در حبت جو باشد و
 کی از منزل رسیدن جاده از ره میگذرد مارا و له وقت دولت غفلت از حلم
 فرود اجاب را و بالش پرشد پروبال و این خواب را و بی ریاضت مرگ را
 نتوان گوار ساختن و رنج حق در دیده شیرین نیاید خواب را و له چون کنم
 با سر و نسبت قد و لمبوی ترا و سرو بی حاصل کجا دارد بر روی ترا و له داغ بول
 گریز قوت مدعا باشد ترا و به بر جان منت از یک آشنا باشد ترا و له پس از
 مکل شکفتن غنچه گشتی چون مرادیدی و تغافل کفایت یا عذر بسیارست میدانم
 و له شفق در دهن شب پیش بر دل منیزد ناخن کش گاهی زلف خویش برین نگارین و

میر معصوم اصیل خلف ارجمند سید شیرین مقال میر سید علی فهری جابری است
از دوستان و معاشران این ناتوان بود با استعداد و استقامت سلیقه موصوف
و بصیحت شعر مشغوف بود در چهل سالگی بر حجت حق پیوست این چند بیت
از اشعار اوست اشعار انچه آید از ضعیفان کی تواند اتویا + بر زمین پروا
دارد سایه مرغ هوا + در جهان آسایشی گر هست از درویشی است + خانه از
کوتهای دیوار باشد خوش هوا و له معنی مودی جدا و قوت بازو جداست +
هر گراشمشیر باشد صاحب شمشیر نیست منه ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر +
مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست ایضا با آنکه دو عالم همه آتش زده است
شمعی است جمال تو که پروانه ندارد +

میرزا سید رضا خلف میرزا شاه قلی از سادات حسینه اصفهان
و آن سلسله رفیعہ بعزت و جلالت شان معروف و بقدم و توان موصوفند
سألهای بسیار با مستود این اوراق شیرازه مودت و ذفاق مستحکم داشت
در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فہمی و نکته سنجی مسلم هر ضمیمه و کبیر بود
گاهی بانسا و شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعه افروز
میشد سید تخلص میکرد در سہ شکت و ثلثین و مائتہ بعد الا لاف که انجام روزگار
آرام و انتظام بود و اصفهان بلار اعلی طحش شد روح اندر روح الغریر این چند
مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار رداغ عشق تو فراموش نخواهد کرد
این چراغ نیست که خاموش نخواهد گردید و له در چون شمع اشک از دیده
نمناک میریزم + بدامان و گریبان باز رنگ خاک میریزم رباعی و جمل غم تو

خارخاری دارم * از داغ بسینه لاله زاری دارم * افسرده شدت گلشن باغ نظر
ای گیر بیا که با تو کاری دارم *

میرزا ابوطالب حیات خلعت میرزا نصیر اصفهانی از سنجیدگان و اخبار
روزگار بود بغایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیفا مهارت شش کمال
بهجات دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت و در سال هزار و یکصد و سی
و پنج و دواغ جهان فانی نموده بسعادت جاودانی فاخر گشت و روزگار معاشرت
اشعار بسیار از ان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت
نخیر و خاطر نبود و فرد لب خواهمش نه کشودیم و از ان خشنودیم * که مراد
دو جهان قابل اظهار نبود *

میرزا هدایت علی سنخا ولد میرزا سعد الدین لاریست که سالها ضابط مالیات بنابر
فارس بعد از پدر مرزا زاهد علی بهمان خدمت مامور گشته بسخاوت موصوف
و به لطف طبیعت و شاعری معروف بود اگر چه در گویائی اقتداری نداشت لیکن
ابیات خوب دارد و طبعش شگفته و خیالش بر اطراوتی مدتها خود و پدر و سلسله اش
با این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از روسای متغلبه نزل
خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده به بند افتاد و بعد از سالانی چند
در مدعی نقد حیات از کف داد و از دست اشعار در شب بجهر تو مشرمنده
احسانم کرد * و دیده از بس گمراشک بدانا نم کرد * سرگذشت شب بجهان تو
گفتم باشم * آنقدر سوخت که از کفته پشیمانم کرد * خارخاری بدل از لاله و
گل بود مرا * دل من خون شد و خار غم ز گلستانم کرد * شمه از گل و تیو بلبل گفتم *

آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد به زلف او بود سخا حاصل سرمایه عمر +
 شانه آخر ز کفم بر دو پریشانم کرد و لکه گردش چشمم تومی در قبح هوش کند +
 یاد اندام تو جان در تن آغوش کند +

میز را نصیر خراسانی نصرت از بنده ترشیر و در حکمت ماهر بود فقیر و ضعیفان
 دیده ام اطوار غریبه داشت باز و ترشیر رفته در سن کمولت رحلت نمود اشعار
 خوب دارد انا بجله این چند بیت است اشعار خرابات ست هر مشیار دارد
 طبع مست اینجا + درستی چشم دارد مومیایی از شکست اینجا و له دندان طبع
 کند از آن روشده مارا + دیدست ترش رویی ارباب سخارا + و له شدیم
 از خود تهی همچون غلاف تیغ از حیرت + که آید روزی از شمشیر او آبی بجو مارا +
 شاگرد طهرانی ساکن اصفهان و تحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ
 داشت اکثر اوقات معاشر و انیس این خاکسار بود مدتی ست که بعالم بستا
 ارتحال نمود این چند بیت از اشعار اوست اشعار رفیقان موافق را خرو
 نیست دور از هم + بزرگ رشته های شمع میگیرند نور از هم + هر انکو حیرت
 مژگان گیرائی بدل دارد + نیز و پیکرش را بعد مرون خاک گور از هم + بزرگ
 برگهای غنچه از باد فنا شاگرد + رفیقان را جدائی میشود آخر ضرور از هم + و دش
 از هجوم شوق سرم مست شور بود + یادت بدل چو بادیه بجام بلور بود +
 انداختی بدور چو تیر از برت مرا + پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود + هر زخم
 کرد نشه لب زخم دیگریم + گویا که آب خنجر ناز تو شور بود + حد پیش چشم من
 بدل مدعی نشست + این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود +

نبال گوش که از صبح وصل یار * محروم ماند آنکه بشبها صبور بود *
 نورس و ما و مدی محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکه مینوشت خط
 هرگاه قلمش اندکی خفی بود به شاعری مشهور و عمری بآن پیشه مغرور و از اهل خود
 یکی نداشت لیکن بلاغت و خلاوت سخن نصیبی ست شگرفت که هر کس را پیر
 نیاید و هر مغلکی را خیر نخاید در حضور نورس مذکور میرنجات میگفت که خوشنویسان
 این را شاعر میدانند و شعر این را خوشنویس در اصفهان اتهام نموده بشاعری
 و خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار پنهان نمودم از خلق بنیوگداز خود را
 هر جا نمیتوان کرد افشای راز خود را * بگذشت روزگاری در خواب تیره بختی *
 که دیدم صفت غفلت عمر در راز خود را * از یحیایاب چون نیت فیض کثایش کار *
 بروم کعبه دل روی نیاز خود را * در گلشنی که باشد غماز هر نسیمی * پنهان بختیوانگر و
 چون غمخیز راز خود را * نورس درین غریب از تیره روزی بخت * یک شب
 ندید در خواب مسکین نواز خود را * که نگمدا در خدا از چشم بد خاک صفا با نرا *
 که هر سو جلوه گر بنیم سپاه بکلا با نرا * زدی بستی شکستی سوختی از روی افکندگی *
 جوابت چیست فردای قیامت داد خوابان را *
 زایری شو شرمی به اصفهان آمده بود و باز بمنزل این داعی دوستان
 یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شگفته و سبک روح بود
 بسخن انس و الیامی داشت و اشعارش یکدست هموار بود یک بیت از د
 بیادست بیت نیت عیب هیچ معشوقی به عاشق آشکار * نزل دنیا
 پیش چشم اهل دنیا پیر نیت *

میرزا محمد تقی قهرمانی همدانی تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده و حساب نجوم
 و سیاق مهارت داشت و از هو شنندگان و اتقیای زمانه بود و کتابی در جمیع
 فواید علمیه و نکات شریفه ترتیب داده که استقامت سلیقه و ادراکش
 از ان هویدا است در معاشرت این خاکسار اشعار خوب انشا نموده بود
 بست سال شده باشد که بلکه بقای پیوست این بیت از و بخاطر ست
 هر دلیل بی بصیرت را نگردد و خضر راه + کور کی روشن شود گرد عصا آرد بست
 میرزا با ششم اربتمانی خوانده مرزا ابراهیم او هم واقفان سیر و احوال ادوار
 اطلاع بر سادات سلسله مرحوم میرزای اربتمانی حاصل بود مجلا میرزا با ششم
 مذکور از اصحاب فوت و شجاعت و سخاوت و طبعش بسخن نسبتی فطری داشت
 اگر فرصت مهارت می یافت بدرجه عالی ارتقائی نمود و مخالفتی تمام با راقم
 این کلام داشت نه گامیکه در اصفهان انیس بود چنانکه ناظران را رسم است
 خواستار تخلصی داشت فقیه این سلاله اصحاب قلوب را دل گفت تا در سال
 هزار و یکصد و سی و چهار با اقتضای غیرت و شجاعت فطری بالشکر همدان
 عازم وقاع افغان شده در محاربه بدرجه شهادت رسید از افکار اوست
 اشعار رقص در هم شکن تا خویش را در لامکان مبنی + بر آرزو ام تا خود
 همای پریشان مبنی ایضا شهیدم چشم قربانی کجائی + شب وصل است
 حیرانی کجائی + لباس هستم با رست بر تن + بسکساری عریانی کجائی +
 در صبح سعادت بسته گردید + کشادچین پیشانی کجائی + خار هستم از
 درد سر گشت + شراب بزم روحانی کجائی +

میرزا آقا میرزا علی محمد موله و سکنش اصفهان و از مشاییر موزنان بطبع
طبعی داشت و تجارت دار میکرد ایند بار اقم حروف با خلاص آشناد
با سخن سرایان بهم نوا بود و در سال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا اختیار
نمود و این چند بیت از دست اشعار بالا نمیرود زرتقی و داغ ما چون
آفتاب دو دندار و چراغ ما فونی که یار در دل ایام کرده بود و آورد و روزگار
برون از داغ ما حق بانکار است که از است بیخبر خود را کنیم گم جو بگیرد
سراغ ما و له کاری بچرخ نیاید خبر بیدار کردن این کاغذ کبود است
از بهر داغ کردن و له دو ششم بیار جرات عرض نیاز بود و چون عرض شد
فرمانم دراز بود و له از دولت سپهر قارون گذشته ایم و از بس بجای الی با
خاک مال داد و له امر و زرا آقا بزم بر تو بچهل افتاد و آتش به پنبه داغ
از شیشه دل افتاد و

میرزا باقر حضور می قمی در جوانی با صفهان آمده ساکن شد و تحصیل علم
و داغ میوخت آخر بموزنی طبع در سلک شعرا افتاده اوقات بهان
مصرف نموده بصحبت همان فرقه مشغوف بود تا بشاعری معروف گشت
باز بوطن رفته در آن خاک پاک مدفون شد مودت تمام بار اقم این کلام
داشت و بغایت نیکو سرشت و خوش اخلاق بود و اینچند بیت از دست
اشعار هر جاده مراد و طلب راهنمایی است و هر حشمه نشان قدمی
آبله پائی است و له ساقی بگوش آرشاب و دو ساله را و گذار بمچو شلخ
از کف پیال را و له عدد دراز بر دست خود بضر دست احسان کن و نباشد

حرب خیزشست پرارباب محبت را

میر عسکری قمی از طائفه معماران قم و سید ساده لوح صافی طویتی بود در آن
بلده او را دیده ام در انتظام نظم سرشتی سپاهی کاری آورد دالمی قم او را از کهنه
شاعران شهر میدانستند گاهی استواری از قلش بر پایه ظهور میافت و گاهی
چون نسج عنکبوت میافت این رباعی از وی یاد دست را با غنای سبکترین کلام بسیار
غزون مقدارند چون والد خویش محرم اسرارند و زایشان باشد مزاج
اسلام قوی و در تقویت دین نبی جد دارند

میر نور اکسیر کین برادر میر عسکری و در شعر از پایه برتری داشت درسته
در اصفهان بهوس کیمیاگری افتاده سرمایه عمر را در بویه بجای صلی سوخت چهره
از پرتو نور مرادی نیفر وخت لیکن این ابیات خوش عیار دانه از آن جمله
این چند بیت ست اشعار بر وحدت وجود تو کثرت نشانه است و علم
برای ذات تو توحید خانه است و هر قطره را ز فیض تو بحر است در گناره
هر ماهی ز فلس تو صاحب خزانه است و روزی رسان ماهی و مرغی آسمان
هر قطره که ز سحاب چکد آب و دانه است و له دید چون ز خساره زرد مرغان خوش
گفت و اینکه میگویند بیارست صحت و شست مننه به بنید چشمش فزنی
نباشد و بزرگان دلارام خجلی نباشد و مکانی برایت به از دل ندارم
اگر عیب اینخانه تنگی نباشد

عبد المولی اصفهانی از دوستان و معاشران دیرینه این خاکسار و قدوه
مستقدان روزگار بود به عیب و هنر میرسد و سخن میفهمید بقدر فرصت

تخصیص کرده فطانت و ذکاوت عالی داشت روزگاری بصفا و خوشدلی گذرانید
 و در ایام آشوب هم از اصفهان بجائی نرفت و از حالت خویش نه گشت چون
 با سادات خجانب که موضوعی ست خارج آن شهر نسبت داشت در امکان صفا
 می بود خط نسخ و شکسته را خوب می نوشت و شعر را بجاوت و شکستگی میگفت
 که من سال بود و فرجش با عتدال جوانی چند سال قبل از تحریر حلتش مسموه شده
 اللهم ارحمه و احشره مع اولیایک این چند بیت از اشعار اوست اشعار
 چنین که تکیه بر ستار یار دارد و گل * در گنج سحر و برگ بهار دارد و گل و له غنیمت
 غرور تو شد آشتا بهم * رسم نویست الفت شاه و گدا بهم * پا در حرم محفل
 دلها شمرده نه * آهسته باش تا نرنی شیشه با بهم و له تا کی برای گریه جگر خویش
 کسی * خج پر و داخل کم چون کند کسی * در زیر آسمان بود آسودگی محال *
 خود را گزند و آنرا بیرون کند کسی و له صفای ساعدش با صبح محشر نیزند به پا و *
 سسی بالای من در آستین دارد قیامت را و له چه منت با که برگردن گذاری
 می پرستان را * اگر ای باغبان باری زدوش تا که برداری *
 ملا محمد نصیر فایض امیری اصفهانی ابر مذکور قریه است در دو فرسنگ
 اصفهان و فایض مذکور فیض خدمت بسیاری از اعیان و اذکیای و شعرای
 آن بلده روح پرور را دریافته مرحوم مرزا صابا خطاب فایض با و عطا فرموده
 از کهنه شاعران و بلند پروزان و سخن خویش نهایت نازان بود در مبادی اول
 مدرسه نشینی اختیار و قلیل تحصیل نموده در علم بیات و اصطلاح خالی از بطی
 نبود و سلما با این خیر خواه اصد قاریق صدیق و طریق موافقت می پیوست

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نو و سالگی ارتحال نمود در اطوار و گفتار عجوبه
وقت و نادره روزگار بود و در محفل آراکی و معرکه سانی و قصه پدازی شبیه
و انباز داشت در سخن شناسی هم برابر زمان مقدم و نسبت افسرده نفسان
زنده دم بود قلم بصفت رقم در چهره کشائی مقالش انقدر باز مینماید که اگر چه
با اصطلاح عامه کلامش شتر گریه می نمود و راه ابتدال می پیمود اما از اکثر امثال
و اشیاء شعرش بر فوق تر و اسلوبش بطریق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود
ابیات سنجیده غرا بسیار دارد و نو ساله زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه
نفس گداخته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شکرستان نظم
رشک صفایان در دلکشائی اینچند بیت از مانت طبع آن مجاور کوی آشناییست
اشعار باغ و بهار عتیو نیاید بکار من + شد بیشتر زردین گل خار خار من +
مشاطه سر مره میکشد آن چشم مست را + تا بیشتر سیاه کند روزگار من +
عمم بسر رسید و بسویم گذر نکرد + شد موسم خزان و نیامد بهار من و له
نیمبسی نمیجویی نیگیبری سراغ من + چرا ای دین من ایان من چشم و چراغ من
نظر کن از شکاف سینه تا داغ دلم بینی + توان از رخنه دیوار کردن سیر
باغ من و له شور بلبل میدهد یادم که منشی پیشه کن + عکس گل در آب میگوبد
که می در شیشه کن مننه بی تو نظاره گل بیشتر میوزد + لاله می بنیم و گل گل
بگرم میوزد و له کشم چو آه می آن بلای جان پیداست + شود چو دود
بلند آتش نهان پیداست مننه گرشب دوش بطول از غم آغوش گذشت
لیک زلف سپهرش آمد و از دوش گذشت + نه همین شمع بسر کف خاست

شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت و له مردم خندگی از دل انگار میکشتم
 گویا نفس ز سینه من زار میکشتم + اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است
 شرمندگی ز صورت دیوار میکشتم + و له قماش برگ گل و آن عذارالکیمیت
 ز هر چه جلوه کند حسن را مال کیمیت + بساط عیش و بر جیده میشود آخر +
 به پیش جام زرو کاسه سفال کیمیت و له چنان رخسار دارد ماه نور طاق ابرو
 که در یک ماه میگردد ز پهلوی به پهلوی + که در ت آورد موی که در شق
 قلم باشد + نمی باید که گنجد در میان دوستان موی و له گذارد ماه را آخر
 تمنای ضیا کردن + به پیش چون خودی سخت ست عرض مدعا کردن +
 اگر دانه که بر چین میشود ابروی موج او + ملاحظه نظری باید از آفتاب بقا
 کردن و له نکردم عشق باری تا ندیدم ماه رخسارش + دل شکل پیست
 این که می بینی گرفتارش + نیش نام بروی بستر او گل ازان ترسم + که سازد
 گردش رنگ گلی از خواب بیدارش ایضا عاشق اگر بنیدستم کی شکوه
 از یارش کند + ببل نیسیر بخد ز گل هر چند آزارش کند + از خاک برده او اگر
 طرز خرامش جاده را + گردن کشد کیک در می تاسیر ز قمارش کند + حرفی
 که کیبار از لبش کس حلاوت میکند + قند مکر میشود هر گاه مکرارش کند منه
 خلق چو کردند رد کرد قبولم خدا + در کف صاحب کند در هم رو کرده جا + سفلیه
 ترا وقت ضرورت بکار + پشت بخار اندت ناخن انگشت پا + فاقص نادیده
 وصل دوش که بایار بود + داشت ز پرواز رنگ عنبر شب در طلا و له من آردم
 چمننت احسان کس کشم + پایم اگر ز پیش رو د باز پس کشم +

ملا محمد تقی تعظیم مازندرانی ساکن قطن و شاعر پاکیزه سخن بود فقیر و رانده ام
 چند دفعه مراسلاتش با مسوده غزل میرسد تا در سال یکزار و یکصد و نوبست و نوبست
 هجری در بلده یار فروش مازندران رحلت کرد از اشعار اوست اشعار
 تا قامت رخسای تو در جلوه گری شد و نقش قدمت دام ره کبک دری شد
 ما و تن چون کاه کجا وستم عشق و کوه از غم این بار کشیدن کمری شد و
 و له اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند و آسمانها بر بهت آبله پایانی چند و
 گل که بیان شکنی عادت دیرینه اوست و خنده می آیدش از سستی
 پیانی چند و میکنم سنج به خواب جگر مرگان را و تا نازند بخود و پنجه مر جانی چند
 ماه من بطف کن از خانه برون آمی دمی و که بجان آدم از منت و ربانی چند
 بادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند و که ستانند خراج از ده ویرانی چند و
 همچو برقند که جلوه بکویان فایض و پر خضر باش ازین آتش سوزانی چند و
 ملا تقی تعظیم مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده تحصیل مشغول شد و در صحبت
 راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش از افلاک
 حاصل آید سخنش خالی از لطفت و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی
 اطلاعی نیست از دوست اشعار ایمی گدای نمک حسن تو سلطانی چند و
 بنده مو خط گشته سلیمانی چند و یک گریبان ز غمت چاک نموده و قریب
 دسترس بود مرا کاش گریبانی چند و دل جمعت اسیر غم زلف تو چرا و
 غافل این همه از حال پریشانی چند و هیچکس ز آتش عشق تو چو تعظیم
 نسوخت و ای فدای تو چو من بمیر و سامانی چند و له مرا سرگشته دارد

دارد تا یکی در حشرت کوئی به الهی آتشی آهی بجان آسمان آفتد و له عشق را
 در سینۀ اهل مهوس نبود قرار کی گذارد شیر و بر هر جنبه پهلوی بر زمین +
 ملا محمد امین و اصل گیلانی از دار السلطنت لاهیجان در جوانی باصفهان
 آمده تحصیل و اشکال کوشیده در معالم و معارف درجه بلند و رتبه والا یافت
 اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا
 از مشهوران و مسلمان عهد بود پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان بر حجت حق
 متواصل گشت از اشعارش این دو بیت که بیاد بود ثبت افتاد و چون شمع
 سر سبز شعله اشکبار باش + حیرت فرا جو دیده شب زنده دار باش + بی رنگیت
 چو روی تماشا بخود نکند + چون کو دکان مقید نقش و نگار باش +
 آقا رضا خلف مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون الد مرعش
 از تگابن توابع لاهیجان باصفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان
 شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود و رغبت تمام بانشا و شعر داشت و
 ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود
 اینچیز بیت از ایشان است اشعار هرگز طلیب فکر من متبلانداشت + گویا
 برای درد دل من دو انداشت + محکم گشت با تو اساس محبت + از بسکه
 حرف سست تو هرگز نبانداشت + هر بی وجود چهره بمن گشت همچو عکس +
 ببدوی من کرا که جفای تو داند داشت + خاموشیم نبودم آسودگی رضا
 از بسکه تنگ بود و دل ناله جان داشت +

محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیل کرده بود و نورانی طبع

شاعری علم شد ابیات لطیفه دار و تا بود از معاشران فقیر بود مدتی است که ازین
خاکدان کرانه گرفت از دست اشعار قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود +
هزار سال اگر آب در گهر ماند و له صاف از سینه خندگت بگذشت + سخت
پیکان تو دلگیرم بود و له دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت + ندارد
دیده تصویر بیداری و خواب از هم +

محمد سعید ماهر گیلانی فقیر او را در بلده رشت که وطنش بود و دیده در حالتی
که عمرش از هشتاد و دو گذشته بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری
و با آنکه عامی بود منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر درآمد اشعار سنجیده روان هم بسیار
داشت این بیت او فقیر را خوش آمد شب وصال نبود آنقدر که دهن
یار + بدست دل دهم و دهن سحر گیرم و له در بزم سخن خنجر مرگان بیانم +
خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم + مشهور بعالم شده ام از سخن خویش +
انگشت ناچون قلم از دست زبانم + فواره آتش شوم آه جگر سوز + بردار
اگر مهر خموشی ز دهنم + عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع + می سوزم و
یک حرف نیاید بزبانم +

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف از جنبد مجتهد الزمان مولانا محمد سعید
گیلانی علیه الرحمة سجدت شعور آیتی بود جامع فضائل انسانی و مورد فیوض
ربانی مولدش اصفهان و با این قدر روان مستعدان الفتی خاص و صدافتی
با خلاص داشت و احوق نادره زمان بود اگر روزگار اتمال میکرد سر آمد ارباب
فضائل و کمال میشد لیکن در عنفوان شباب بدار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطلقش انبیت مناسب مقال فرد یکایک از نظم نو بیکران نقد
ستاره های شب افروزم از جهان ز نقد در شعر و انشای تبه عالی یافت
فصول نفسیه نشیانه و اشعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیت از ان والا گهر
در سلاک سطور این دفتر درآمد فرد امر و زنجش از بی فردا خوانه ایست

دست گرم براه عدم پیشخانه ایست
میر رضی قلیچ گیلانی باصفهان آمده بعبادت و ریاضت خوی گرفته
بغرلت و قناعت در لباس فقر نیز ایست بعض یاران معاشر او حالات خوش
از و حکایت میکنند آخر به بند افتاده در راه گجرات تقریباً بست سال قبل از
هنگام تحریر زندان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدری از اشعارش را
کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیتی معنوی نبود پیری سخنان مشایخ
نموده بان عالم گفتگو آشناست این رباعی از دوست رباعی از روز ازل ضیا
تقدیر شدیم + صد جا سگ نفس را گلو گیر شدیم + بر خوان کسی چشم طمع نکشودیم
خوردیم ز بس گر سنگی سیر شدیم +

طافحیارتها و ندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود مدتی با این قاصر مشاعر
و در سفر خراسان همراه بود شعرش همواره و اکثر نظم خورده این خاکسار است این
چند بیت در یاد بود اشعار کی گشتن از روی و صملش از دل میرود + روح من
چون سائل از دنبال قاتل میرود + آنچه با گنج گداز توان برابر کردنش + قطره آبی
بود که روی سائل میروم نه نور پر تو خورشید آشنانشوی + فریب خورده
این گرد آسایشی + مرزانشان این نصیحت بیاید که به صاحبان آشنا نشوی +

ملا متحارنها و ندی جوان صالح پسندیده فصال بود بار اقم حروف صدیق و در
 سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی بعض خدمات دیوانی بوی
 مرجع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران ر بوده و در شعر جودت بیان
 و طبع ریان داشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصرت
 چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت از دست اشعار و رفیق
 پرشکن افتاد کار من + آشفته تر ز موی تو شد روزگار من + ز افسردگی
 چو غنچه پیکان شدست دل + رفتی تو و بهار نیامد بکار من +
 مرزا باقر مرجع اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه کیلونه آمده در اصفهان
 ساکن شد تا رحلت نمود و تا بود در دود فکر بود یکی شاعری و دوم کمیابگری خود و در
 فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج اینچنین است از دست اشعار چرب و
 نرمیهایی مرهم دارم بخورتر + جنبه کاری میکند داغ مرا ناسور تر و له پیغام بوسه
 از تو تقاضا نموده ام + مکتوب سر بهر ترا و انگرده ام + دارم هنوز دست
 بمرگان اشکبار + غمنامه و زاق تو را ننگ نموده ام +

میرزا احمدی آلمی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات
 را صرف تحصیل نموده زکا و شعوری قوی داشت در هیات و نجوم خاصه
 احکام مهارت بهم رسانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده
 یافته هر طرب و یا بس که بخیاالش میرسید آقا حقائق و معارف پنداشته از
 بوالهوسی و خود را بی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سربین در هم
 می بافت و اعوجاجی سخت در سلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و منصب

استوار نداشت گاهی خویش را بجایا بستی و گاهی بصوفیه تشبیه هستی و گاه از
 تنگمان مفتی و در سلک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخربه تباهی عماد شهرت
 یافت هوشمندان از حالش نفرت کردند از دانشوران و ادوکیا کناره گرفته
 با ساده دلان و بیخردان پیچیدگی بود آنها را مذمت میکرد و انیان با شایش
 مینمود و مصداق حال این قسم اشخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید
 از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بطوابع هر نبوت توابع
 آن قانع نباشد و از خود سخنی چند بیوده تراشند نه طبع شان گذارد که با سر تقلید
 روند و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند ندید بین بین ننگ الی هو
 و لا الی هو لا اله الا الله مذکور بشعر مر لوط و ابیات شایسته بلند دارد و تا چند
 قبل ازین در شن کسولت رحلت نمود و در اصفهان مدفون شد تجاوز از ائمه
 این چند بیت از دست اشعار رنجوبان غمره خوشخوار دادند + با هم دیده
 نو بار دادند + نمی گردید از جنت تسلی + به عاشق وعده دیدار دادند +
 نهال آفرینش بی ثمر بود + محبت را بدلهای بار دادند و له بشکین طره پیوند کردم
 رشته جان را + ز تو شیرازه بستم نسخه خواب پریشان را + بیاد تو ز بس چون
 غنچه سر و حسیب پیچیدم + چو گل کبریا نکست ساختم چاک گریان را ایضا
 سخت میتهم سجیت انتظارم بگذرد + رفته باشم از خود آن ساعت که یارم
 بگذرد + ای که خاکم را بباد از جلوه خود داده + آنقدر بنشین که از پشت
 غبارم بگذرد و له بر سر راهم آلمی کیست پرسیدی ز غیر + کشته تیغ تاخت
 رنده نظاره +

مستحق

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا مامور و جوان آراسته بود
مربوط مینوشت و قدری مقدمات علمیه را دیده بود در شعر سلیقه مستقیمه داشت
ابیات روان نزد گوش زد این هنر سنج گردیده و آوان آقامت در آن شهر معاش
بود از دست اشعار ای من هلاک نرگس نریزگ ساز تو به روی نیاز هر گل داغ
نیاز تو به هر چند همچو نافه دلم برده دار شد به پنهان چو بوی مشک نگر دیدار از تو به
روید تبر تم گل دانه تا به شتر به برخاکم از قد نگه و لنوار تو به بر چید سر و دامن
رعنائی از چمن به تاجلوه کرد سر و قد سر فراز تو به روشن شد از غم تو چراغ دل معین
گل از گلش چو شمع از گداز تو به

علامه علی اعلی اصفهانی یگانه عمده و نادره روزگار بود در خطاطی بجای رسید
که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن
صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سنجان روزگار و پرده سرایان
هر گوشه و کنار را بلندی آوازه در گلو شکست تحت آن دست و نقش را
ید بیضا و دم سحیا توانستی گفتن و درین شیوه شریک و شبیسی نهشت و بهر یک
از فنون و علوم متداوله بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز
صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قمارت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت
و صفات ستوده صاحب سعادت بی شعر اشنا و سخن می شناخت آن قدر
اشعار را به خاطر داشت که بی نیاز از سفاین می ساخت از کودکی تا پایان عمر
با این کهن مشق و دبستان دانش معاش بود و فرزند او جند حاجی زین العابدین بنا
روستای زاده کوسار که قریه ایست بیک فرنگ از اصفهان استعداده ذاتی

و فیض الهی در مای شهرستان نهر بر رخس کشوده یوگافیمو بر عزت و منزه نشاء فرزند
 تا در سنه ست و نهمین و مائه و الف هنگام استیلائی از مننه همان آن بنا دره زمان
 در آن شهر غریب بشهادت فائز گردید حشر الله مع البشید و در انشا و حسن سیاحت
 تحریر ماهر و بانشا و شعر قاصد بود این چند بیت از ماثرا آن مشکین قم است اشعاع
 ضعیفا ز آدم مردن ز آفت پاستان باشد + شکوه نعره شیران حصار نستان
 باشد و له شمع با پروانه یار و گل بلبیل آشناست + آن گل آتش طبیعت
 با تغافل آشناست و له با نجار اشاک من از چشم پر آب آید برون + سبیل
 گرد آلود دایم از خراب آید برون و له خار مرگان که درین دامن صحرا مانده است
 رگ ابریت که از قطره زردن و مانده است + لاله خاک شهیدان گل داغ غم است
 یاسیه خانه لیلی است بصحرایماندست + کی ز می سینه ما صافلان گیر ز رنگ +
 خون تقوی است که در گردن مینامانده است + خار خار گل رخسار تو از دل نرود
 از بگلم گل کند آن خار که در پامانده است + گل شگفته است که خود را بگیربان تو سخت
 لاله دانمیت که در سینه صحرا مانده است + میگذازد همه کس با بسرش چون پرکار
 هر که چون نقطه درین دایره تنها مانده است + خاک شد عالی و آمد رگش بوی تو
 باز + خورشید شیشه ولی نشه صبا مانده است

محمد علی بیگ دیهیم از غلام زادگان سلاطین صفویه و مولدش اصفهان
 طبع موزون و شعر بیان داشت در مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود
 بنظر رسید و از یکی خویشاوند او مسموعه شد که در سنه خمس و مائه و الف رحلت نمود
 یک بیت از وی یادست فرد لبی تر از ترا و شهای داغی میتوان کردن +

ازین توجوه ترطب و داعی متوان کردن +

محمد علی بیگ افسر او نیز از غلام زادگان آن آستان و مولدش صفهان
و در سلاک موزونان بود شنیده شد که در شباب عازم هند گشته دیگر خبرش معلوم
کسی از او این بیت خواند فرو چنان دل سرد از اهل جهانم + که چشم گرمی از
آتش ندارم +

ابراهیم ضابط اصفهانی بوزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بنوعین
بعض ابیاتش بسلاست و لطافت بود از وست اشعار مطلع خورشید
رخسار ترا می سرشت + بر بیاض دیده می باید بخون دل نوشت و له
صلای عشق و رسوائی و هم چون شمع تا هستم + گریبان تا بدامن میکند فریاد
از دستم و له حیرتی دارم که باین ناتوانها چراست + آنچه بر طبع تو می آید
گران یاد من است +

میرزا محمد جعفر راهب از سادات طباطبا و نواده فاضل مشهور میرزا رفیعا
باسی است مولد و وطنش اصفهان و سید حمیده عایشان است از بدایت جوانی
بار اتم آشنا و طبعش لطیف و سلیقه اش در شعر درست است درین آوان گویند
در همان شهر میباشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی که در خاطر فاقتر بود
نمی نگارد رباعی را هب خم باده پیردیری بودست + پیمان حریف
گرم سیری بودست + این مشت گلی که هست خشت سر خم + میخواره حایت
بخجری بودست +

میرزا فتح الله حورانی که قریه ایت در دوفرسنگه اصفهان بفسنای آتش شده

خالی از شعور و ادراکی نبود و بهند اقتاده در مهات بعض بنادران درآمد و اکتساب مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و مسکن شایسته در آن قریه ترتیب داد و روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت با مهران روسا هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیارست یکی از ناگهان گذشت بضاعت شعر متعجب و شایق بود از هر نوع اشعار در دیواره از آن غالی از استوار نیست چیزی از او بخاطر نبود که اثبات یابد *

امنای زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت شگفته رود بدیده گو بود در شعر ماهر و صحبتش کیفیت خوشی داشت اینچنینیت از دست اشعار رنجیده زمین بت نامهربان من + حرفی شنیده تو مگر از زبان من + خونم حلال باد بدشمن اگر کند + یک حرف در حضور تو خاطر نشان من و له چون سیاهی مرا ز داغ افتد + چشم پروانه بر چراغ افتد + گر بگلشن گذر کنم بایار + گل و بلبل ز چشم باغ افتد + آفتابی کند طلوع از ماه عکس رویش خود را باغ افتد *

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و مجلس شعر ارخته در گفتن غزوها با ایشان موافقت کردی مگر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صایبا خوانده و با آنکه خط و سواد داشت دیوان اشعارش بت هزار بیت باشد هرگز در توانی و احتمال لفظ بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت از عجمه ربط کلام و روانی سخن برآمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت موزونان صاحب سواد است ابیات خوب که آنرا با کلام شاعر حیدرانی قی شبا

دارد آخر ترک پیشه خود کرده مساکین مشهد مقدس شده در کهن سالی در آن مشهد مقدس
مدفون شد اشعارش برالسنه دارد و در نیکام حفظ قاصر بود *

میرزا صاحبها از بلده کاشان و در اصفهان نشوونایافته در سلک شعرا معدود
و معروف بود و طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد
صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از دست اشعرا
از سینه دل باز شنید کس صدائی * مرویم از جدائی ای سنگدل کجائی * محل گذشت
و لیلی شنید زار می ما * تا گرد کاروان ست ای ناله دست پیاپی * در غم مهب
نکویان کفرست چنین ابرو * چون گل شگفته رو باش گر مدهم صباپی *

ملا رضا اصفهانی پدر و خود نیز در اوائل پیشه جولاهگی داشت آخر هم که دست
از آن پیشه کشید بجولاه اشتغال داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج
و شعرش در کمال ملاحظه و استواری و ذنبتش در نهایت رسائی و در معاشرت
و آئین صحبت بی بدل غزلها دارد و در آن ابیات بلند واقع شده این مطلع ازوست
فرو ناله پنداشت که در سینه ما جانگست * رفت و برگشت سراسیمه که دنیا
تنگست *

شریف شیرازی اصفهانی حاد بود و از عباد پارسیان روزگار فیاض
متعال سلطنته در شعر او را کماست نموده بود که اگر بهمت بران میگماشت یکی از
مشاهیر شعرا می شد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را
بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا در آن قدر وقت تصور روانمیداشت
و در خلال اوقات شریفه خود بحکم طبیعت چند مثنوی میگفت فقیر سبالتس اعلاصفت

اورا طلب کرده از برابر و نواده روزگار یافت قریب بچهل سال گذشته که بعالم بقا
ارتحال نموده از دوست اشعار زبیدی و دیو حرم آئینه دار شمع رخسارت + جهان
یک چشم حیران در تاشاگاه دیدارت + دل شیخ حرم روشن سواد از مصحف دست
بر بهمن رازگ جان در شکنج زلف زنارت + درین گلشن خلیل آفرین و ز شعله شوق
درین گلشن مسجای نسیم صبح میارت +

عبدالله شفق قلمی در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گر بود در همان
شاگردی میکرد و پاره از روز را بکتاب رفته تعلیم میافت تا آنکه سواد بی دشمن
چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعرا مشغول شد یاران چون لطف
طبعش یافتند او را از جرگه کفشگران برآورده بلباس دیگر آراستند آخر بکثرت
صحبت درین شهر روح پرور سخن آشنا و بشیوه موهبی و آرمیدگی موصوف شده
بشاعری معروف گشته مکر خیالات خود را گوش زود را قلم این سواد نموده خالی از
اسلوبی و لطافتی نبود عازم زیارت مشاهد منوره عراق شده در ارتبان که منزل
مرحوم مرزا باشم بود رحلت نمود از دوست بیت برآمد از چمن دل هزار نخل امیدم +
بیاد قد تو از لبس الف بسینه کشیدم و له گرم ست ز بسکه الفت تو + در آتش
از محبت تو + کردی تمهید بار قیامان + گشتند مرا از نصبت تو +

سید محمد حسرت از خدمت روضه رضویه علی ساکنان التجه و بشعر معروف بود
عادت بکثرت صرف افیون نموده نصف اوقاتش در نفاس و نیمی در ذکر
مدح و دم اناس مصروف بود و لاوتش در هند اتفاق افتاده خالی از ملاحظاتی نبود
در کمن سالی رحلت نمود از دوست فرو بکر دولت نیست در عقد کسی پیش از دوزخ

انقدر خوشحال از آن آیام دامادی مباش *

نورالدین محمد کرمانی باصفهان آمده بافقیر آشنا شد بسخن بانوس و ابیات شایسته
از طبعش سر میزد و درخواست تخلص داشت فقیر او را منیر خطاب نمود باز بوطن خود
رفته سفر آخرت اختیار نمود از دست اشعار پیش ازین بود شهم را سحر
بهتر ازین * داشت آنهم بدل او اثری بهتر ازین * غم آزادی و محرومی
صیادم سوخت * کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین * باز می آید من
میروم از خویش منیر * هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین *

محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفر و ختن کر پاس نشستی متقی و معتبد
بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و شکسته را
بنگایت خوب می نوشت و در حسن معاش و ستور العمل دیگران توانستی بود پیش
موزون و دریافت و قالیق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار بخت اثر
رفته به صفای وقت ساکن شد به استکمال علوم و دینی و عبادت مشغول شد چون
فقیر بمجاورت آن روضه فایز گشت هر روزه حاضر شده قرارت حدیث و تکلیف
حقایق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس نیت
از دست بلیت دلیل و سنگ نشان جذبه رسا چکند * عنان گستگی یل
رهنما چکند * به بوا اوس همه مهر و بباشتان همه کین * کسے بان دل
بیگانه آشنا چکند *

سراجا محمد قاسم نصاص اروسانی طبعش بیشتر از یاران خاص شهر
خود به سخن آشنا بود و کلامش بخت ترا اگر چه کم گفتی لیکن شایسته گفته

کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود بقایت گدازیده و قانع و بیایسته درین
ارض اقدس مدفون شد از دست فرو و مرگ گداز گروم عهد جوانی خویش + چون
شمع در عذابم ز آتش زبانی خویش +

مرزا عبد الرزاق نشار تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا
صرف نموده آنچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را در سن صبا دیده ام در مهابت
که در اصفهان رحلت نمود از دست فرو و در پای خمی دیده چنان ضعیف یافت +
کوری بعدم گاه می ناب شفا یافت +

میرزا محمد رضا یزدجردی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان سعدی بود
در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر میر و طبخش خالی
از طراوتی نبود از دست فرو و در سوختن تست علاج طمع تو + داغ ست همان
چاره دردی که کهن شد +

مرزا حسین خا لوص بوزارت ارستان فیلی رسیده با قرام و احتشام زیت
کریم النفس شکفته طبع و در شعر ماهر بود و در نرم آباد رحلت کرد از دست فرو
مانع عشته می نشو و طول امل + این تبالزه باین شته نگرد و بسته +

مرزا محمود شیرازی که بین برادر میرزا محمد باقر وزیر توری در جوانی بعد از وفات
برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند اقتاده منصب و خدمات یافت در آخر عمر
غریمت عود با اصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود اشعار
ربان دارد بملاقات فقیر رسیده و در وقت اطلاق جری از وی یاد نبود که ثبت شود
مگر این مطلع از غزل مشهور اوست فرو و باده نوش جان کن شد خرن عاشقان نوشی +

بعد ازین چومی با اومی توان زدن جوشی *

مرا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر بنی مختار بود مدت ها در اصفهان صدیق
معاشم و مخطوط را خوش می نوشت و در سیاق ماهر و مراتب علمی را دیده طبع موزون
روان داشت بغایت حمیده فصالح و شیرین مقال تخنیا سی سال گذشته که در مشهد
رضوی علی شرفها التیحه سعادت رحلت نمود از دوست اشعار من افتاده را
صدای نیست * در پی بویانوائی نیست * جلوه ای بوالهوس بامفروش *
گل داغ ترا و دغای نیست * چه کشاید مسجد و محراب * طاق ابروی دلکشائی
نیست * دل برنجور من شفا چه کند * چشم بیار را شفائی نیست * چه زخم دست
و پا که در کف من * چون قلم هم شکسته پائی نیست * رزق پیرانه سر کلو گیت
چکنم نان که اشتها می نیست * کوه و صحرا گرفت جلوه یار * شهر عشق است و
روستائی نیست * سخنم گوش متیوان کردن * جزو دعای تو مدعای نیست *
رب الغرت و تعالی مجده و المتاشکرة و حمده فرصت بخشد که در مدت
نه روز بعض ساعات لیل و نهار را با فسرگی کمال و تفرقه مال که پیشانی با غسرت
مصرف و خویش را مشغول نسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان
هم نفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورد و از سخن بیان
انچه خاطر آشفته مسامحت نمود بزبان قلم آورد *

آلهی عاقبت محمود گردان نموده الواثق بعروۃ المد الثقی ابوالعالی محمد المشتر علی
بن ابی طالب بن عبد الله بن عبد الزاهدی عاظمه مدنی لسانه بالبحیینه

از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آرد و نقطه

این خجسته که سبت خود مصنف آن خردیوان نوشته بود و نیز از نقل خط ایشان نقل شده

چوبی و الیه موسی

ای دانش شگرفان دیده در ذر و ننگان معنی پرور کمن دفتر احوالین دل چنان
خاطر دزم که دست فرسود غم و پایال اندوختن گزشتنی بسز اینها بد چه مایع عطفت
پایه بلندست و پنهان فرخ و از شیب گاه امید تا فراز جای گرم نه بس روی دور
و درازست اندیشه نسجد که تنگی دل کم حوصله میدان و اوری می آید و گفت شور
داستان و دستان طرانی و شکوه پردازی میسر آید بهیات بو قلمی احوالین
و سر ایگی جنون و شوریدگی خاطر و میدگی پدا و کشاکش نهان در کیل نهای ننگ
و در کالبد گفتار در نایب درین وادی خرد آبله پست از قلم چه خیزد جنون سلسله غاست
از زبان چه کشاید نه چاره سگالم و نه یاده درانه تهمت نه طالع و نه بد اندیش زمانه دل
و او پرست یزدان شناس معارض باقضا و معترض بر تقدیر نیست رموز دانی نشا و صورت
را مؤیدست و خفا شناسی عالم معنی را را صد مبدین مقصود اقبال خاطر نخت بلند است
و پر تو هست آگاه دلاان چکنم که حوصله آرا بسز نتوان کرد می طراز و مبدیعت قلم نادر و نج
بامیدی که قدیک نظر از بینائی + پیر اندیشه بصدتشه جگر میکا و ده + بو که رفوی کعب آرد
که کینائی + از گوناگون طر فیکهای بوالعجب مرادین شکفت زار قافیه سنجی خوشیت
شگرت حیرت کرداد و بجنم تعلق آورده اند شور شگاه دل آرام ندارد و زبان ابالیان
از طلی نشیب و فراز نادره گوئی نعتی در کام میخیزد گذارند سخن را از خود خبر نیست سخن
خود داری نیاید شمارنده که فرسود و گفت در انگیان بخشی درین ندارد نگارنده کلام است

و صفحہ نگارین دیدہ بخبار آلود و کلفت ست و خامه نور آگین سرانیده شبستانی حیرت
 و نای قلم در روشن بیانی گوینده افسردہ دست و شمع زبان دراز افشانی رنگ آفرینی
 روشن ابر است کہ چہرہ کثاست نیزنگ سادہی پردگی معنی ست کہ عشوہ ناست خاطر
 بوالہوسم از خستین گاہ فطرت بیک اندیشہ نساختی و در شیفگی بابک شیوہ نساختی
 فروغ خرد و قوت سامعہ در شور شگاہ لفظ و تربیت آباد معنی چون باہمہ کیسان بستنی داشت
 در ہر عالم گرین روشنی پدید آورد و در ہر وادی الفتی رہ سپری کرد با الفتی استوار کہ ہم غوثی
 ہیچ یکہ از ان شاہدان غیبی کرد فتوری از رگبند وصل و گیری نیارست انگشت ہنگامہ
 آراتی طبیعت را اگر چہ محرکہ شکستہ ولیک چندا کہ تن زوم کہ دستان محبت سپری گرد
 دستان نیرو پذیرفت و پروردہ فروزن تر بلندی گرفت و آوازہ رسا ترا قناد ہنگامیکہ خارستان
 فسردگی در پای اندیشہ رہ گرای خلیدی از کلنار ہمیشہ بہار حقیقت فردوس نسبی و زریہ
 و اگر خاطر متوزع از بوارق جلال سرور گریبان تفرقہ کشیدی مل افروز نور اسپیدی
 از لواہع جمال برد میدی این چہ ہمین بخشش ست کہ خرد سپاس گر را کالیوہ ساختہ
 و با طاقہ چالش کال را حیرت آموذ تا آنکہ از سخنامای فرنگ افرا و نظمهای دانش بخش
 کاخی فلک ارکان برافراختہ شد و محبطی بکیران شورش گرفت و چون در عجرت کرد
 روزگار نگرست و از انبای نوع دید کہ بسا فراختہ کاخهای غمخیز فروشتہ و درشتہ با
 انساب اسلاف و اخلاف فرو گستہ کار گمان را جز گوہرین ناہایاد و کار غیبت
 ہوارہ از رشتہ حیات چون عقدی چند سپری گشتی سفتہ گہ بای خامہ را برشتہ
 کشیدی ہم درین سال تجاہ و بچیم از ماتہ دوازدم ہجری کہ گام آوارگی بی سپردادی
 فی آراشتی و بخت غنودہ در شبستان ہند تیرہ روزی حاصل نگاہ بوی مہ کی کرد

و چارمین دیوان از چهره فروخته نقاب برگرفت امید که فرومید و فرونگان بریده
 اساطیر پاستانیانش نه بینند و چشم حقارت زار خالی و باد و پایی پسینانش تنگ
 که پس از زلف نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی در سرست روشن شود که این
 روان پرور ترانه را با آن افسانه‌ها ربطی و این دلکش پرده را با نغمه‌ها پیوندی نیست
 کاسه در یوزه پیش کفنی نداشته ام و کالای دست فرسوده بازار نیاورده ام یکسر موجه
 دل شورش خیرست و یکدست در دانه طبع گوهر بریز سحان الله مبت گران سنگست
 و عبرت سبکدوش بازار معامله گرم ندارم و خزاین خرد را دست بایه نسازم و از آن باز که
 با معنی بیگانه و طرز آشنای گانگی در گرفت خام طبیعتان را تهی مغزی بجوش آورد و دل
 از رشک خاستان کشت سودای خام بختن در سراقه و کاژها محاسنی من پیش گرفتند
 نو که بران منوال بسج نسیمی در هم آید و کارگاه لاف بجراف رونق دهند بر فرومایگی
 و کژ اندیشی و بیده کوشی ایان مراد دل نفسی غمزه گشت چه در یکمتن این گروه
 آنگاه استعداوندید که پس از پرورش دراز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد
 نیروی معنوی و فهم درست و باکی اندیشه و گداز فکر و پرواز نفس و شور سر و ش و
 نملک تقریر و گرجی آهنگ و دلاویزی روش و سهولت ادا و استواری پند
 و بی ساختگی کلام آراستگی هنگامه و شست نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تمومندی
 لفظ و برشتگی حسن و بسی دقائوق و شرایط و کارست که هر یک نادره است حالیا
 بران سرم که غنودگی بخت را اگر ابدادان رسد نیز حقیقت پژوهی برود از شور شکوه
 گفت بر بیده در آرد اما که خموشی نفسی شرم رب اجلنی من الامنین نکته الواثق بجل
 الله المبین محمد المشرقی علی اللاهی عفی عنه فقط

نشرخانه ریخته کلاک گوهر بارنشتی شیور پشاد صاحب مطبع اوده نجا

خدای را سپاس افزون از قیاس که کارنامه بلاغت خریدۀ فصاحت دیباچه خوش کلام
 نشرخانه بلندنامی یعنی کلیات شیخ محمد علی خرمین در مطبع اوده اخبار نقالب طبع و آمد
 و در ماه اپریل ششم مطابق ربیع الاولی ۱۲۹۳ هجری بجلوه گاه ظهور خرامید
 شیخ علیه الرحمة یادگار پیشینیان بود و نازایه پسنیان در عین ضعف سلطنت مغلیه
 این قومی طالع سخن هندوستان را رشک روضه رضوان ساخت و آردات آمد
 از وطن هندی مع دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خودنوشت شهرت کمالش مرکز
 دایره هندوستانست اکثری از بلاد هند از گلگشت و تفتج و محسود گلستان شدند
 حتی که از زوال سلطنت مغلیه بر هر کس کارنازک شده در راه بازگشته مسدد و دود لکین
 بلندنامی شیخ خط راه گردید هر غول بر نهائی مکرست و بهر مقام که رخت آقامست
 انداخت میزبانان بهمانی پرداختند و تعظیم و مکرم ساختند رفته رفته هوا عظیم آباد
 غنچه خاطرش را شکفتن داد و امرای عظام این شهر لطافت بهر شرف تلمذ و یافتند
 چنانچه مهاراجه رام نراین متخلص بمزورون که بحال ثوارث وراثت او شان
 رای در کار پشاد صاحب در شکر نعمای منعم حقیقی نفس گزارند و بعض هندی نژاد
 که در تحقیق خواص سخن و حل عقود مشکل این فن بذروه کمال نشستی می داشتند
 آویش را بر آئینش مرجع پیدا شدند حرف سینه را در سینه آوردند
 نازک مزاجی شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب سطور خیاچه میر غلام علی
 آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بنصبی رتبه اش ستوده شاید کمال

سخن خویش را جمال داد و در نه آن پایه کلام شیخ است که طائر بلند پرواز خیال سندان
در هوای دریافت اوج رفعتش بر ریخته محرابین سطور که هیچ نیزه شید و پرشاد
نام دارد بکمال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکره آزاد می بخیزد عامه
باندازه جاشنی بر می دارد و بحکم مبتدیان شوق در مقام می نگارد +

خرین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه
ارجمند دارد و زبان او از غایت صفا آب زلال می ماند و کلام او از نهایت آبداری
نسبت بسلبک لالی می رسد شاگرد محمد مسیح فسائی و او شاگرد آقامی حسین خوجا است
و لیوان شیخ مشتمل بر اقسام سخن است و برخی از نتائج طبع او حاضر بعد از مقام خزانه دار
شیخ محمد علی خزین شب یازدهم جمادی الاولی شش هجری دامن از خازن را چنان
برچید و در قبری که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مولف گوید

علامه عصر و شاعر خوب	افسوس که از میانه برخاست
تاریخ وفات او نود و هشتم	از فوت خزین خزین دل است

از روی عبارت مرقومه بالا در تاریخ کمی یک عدد واقع است در مقام
تاریخ طبع زاد مولوی ابو محمد عبدالغفور خان بهادر متخلص به نسخ که در نظر میارم
بحکم وقت بهر یادگار می نگارم بی سال ترحیل و فوت خزین + نو ششم
نعم جاودان خزین فقط

باری استبداد فرمان روای لکنئو شیخ علیه الرحمة را بر سر سفر آورد در چند دقیقه
از دقائق همان نوازی فرو گذاشت نمیشد بلکه خاطر داری با انواع کلمات شایسته
جلوه تحیر گذار می آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبکار گوارا نکرد و باز

+ تذکره شهر بروت حسین خان شاگرد کاکا در کتب خود از سخن بزرگوار
نیزین صاحب کلام است که این طبع حسین صاحب کلام را در خود دارد +

+ کلیات حضرت و صورت این طبع حسین صاحب کلام را در خود دارد +
تذکره حسین صاحب کلام را در خود دارد +

بسوی بنارس رو کرد هر یک که چاشنی سخن میداشت در هوای شاگردیش
 زمین را با آسمان می دوند مگر این دولت بی زوال نصیب سنجیدش و برگزیدش
 پیشد بسیار شاهزادای دلی شاگردی ویر تاج تارک افتخار خویش شمرند هرگاه احبا
 و اعززه اش حال رونق افروزی دهند دریافتند بهرگز آن بهادر ابشایستکی سوت دادند
 لیکن آب دهمای بنارس دهن خاطر محکم گرفته بود پاسخ نامهارا باین شعر مختم کرد
 از بنارس زروم معبد عامست اینجا + هر برهمن پسری بچمن مراست اینجا
 بعض بعض شاگرد که از قوم نبود بودند این شعر را بتایید خیالات مذهبی می بردند
 حاصل انیت که شیخ از داوره بحث این دآن و چنین و چنان بیرون بسته بود
 و سباده صلح کل تکی می داشت از اینجا است که طالبان سخن خاک آستانش را
 سره چشم ارادت میگردند مرغ روح این وحید عصر از قفس کالبد در سلاهی
 پرید و بر شاخ طوبی نشیمن گزید چون مرد خدا پرست و شاعر زیر دست بود
 مزار پر انوارش زمین اشعار شد خزین از پای ره پایسی فرسنگی دیدیم
 سرشوریده به بالین آسایش رسید اینجا + این شعر بر قبر کتبه است و حقد
 مضمون حسرت انگیز است روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه السلام
 یکی از دوستانش به ملاقات نصحت کشید و از ولایت در دلی و از دلی
 در بنارس رسید چون خبر واقعه جانگاه سامه کوب شد بهر فاتحه بر قبر رفت
 و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقرر شد تفسیری که
 گردیده دید آمدی بخاکم و این از تو دور بود + و امن فسانت بزارم
 ضرور بود + خاتم خاتمه منقول عنه خطبه است که در سلاهی هجری از خاتمه

شیخ علیه الرحمة تراوش پذیرفت پیداست که نقول عنه شرف نظر ثانی یافته باشد
 که بست اوسه سال پیشتر از وفات در کتابت آمد ✽
 المختصر مشتاقان را نویدی و طالبان را بشارتی که جنس گران ارز که تا حد
 امکان قرعۀ سر غش راه نمی داد و در کفر نام بی نشان میگفتندش درین ایام
 بواسطه طبع سهل الحصول شد چشم دارم که حسد یاران عالی منزلت مهت
 بجلوه گری آرند تا که دیگر کتب نایاب طبع شوند فقط

—————



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
ضرورت ہیں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
